Title ~~Muntakhab-ut-Lughát-i-Sháhjahání.~~

Author

Accession No. ~~88402~~

Call No. ~~891.503~~ ~~K-M~~

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
131866			
792			
590			
4301			

کلیات

دیوان حکیم قاآنی شیرازی



تنها عکسی است که از شاعر شهیر و قصیده سرای نامی شیراز
حکیم قاآنی در دست است

گراور و چاپ اسفرجانی

کلیات دیوان

الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم و ناموس الادب

افصح الشعراء و اکمل العرفاء ابو الفضایل حبیب الله الفارسی

حکیم قاآنی شیرازی

که با همت و سعی آقای محمد تقی معرفت با چندین جلد نسخ چاپی و خطی

تطبیق و توسط عده از ادبای معروف شیراز تصحیح گردیده است

جایگاه فروش

تهران خیابان بوذرجمهری کتاب فروشی و چاپخانه علمی و

خیابان ناصر خسرو شرکت سهامی طبع کتاب خیابان

لاله زار کانون معرفت

شیراز کتاب فروشی معرفت

چاپخانه میرزا عبد الرحیم علمی
نویسنده این صفحه محمد صانعی خونساری

شرح حال حکیم قاآنی بقلم آقای علی نقی بهروزی

مقدمه — از زمانی که اختر فروزان خورشید درخشان شعر و شاعری (یعنی لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی) رخ در نقاب خاک کشید و یا بگفته خود غبار تن را که حجاب پرده جانش بود بردرید و سدره نشین عالم بالا گشت؛ بعلل جنگها و زد و خوردها ناامنی ها و خونریزیها محیط شاعرپرور فارس از تربیت گویندگان نامی و شعراء خوش قریحه باز ماند و در این دوره فترت که تا سلطنت فتحعلیشاه یعنی تقریباً پانصد سال ادامه داشت شاعری بر دست و یا گوینده توانا که نام و شهرتی کسب نموده باشد جز ابلهی شیدا سراغ نداریم. پس از روی کار آمدن سلطنت قاجاریه و تسکین آن آشوبها و پیدایش آرامش، محیط فارس هم برای پرورانیدن شعرا و گویندگان مساعد گردید و اول شاعر سخنوریکه از این خاک پاک برخاست وصال شیرازی بود که خود مکتب خاصی بوجود آورد و علاوه بر فرزندان هنرور خود جمعی دیگر نیز از مردان با استعداد فارس را تربیت نمود و دوره ای را ایجاد کرد که از حیث کثرت عدد شعرا و گویندگان در فارس کم نظیر است. بزرگترین شاعر و گوینده ایکه در این دوره پا بعرصه وجود گذاشته و از حیث جودت ذهن و قدرت طبع و حدت قریحه و شهرت از همه بالاتر بوده است حکیم قاآنی شیرازیست که شرح حال او را در زیر نظر خوانندگان گرامی میرسانیم

پدر قاآنی. — قاآنی فرزند میرزا محمد علی گلشن است که او نیز خود یکی از شعرا بوده است، حاجی اکبر نواب در تذکره دلگشا او را چنین معرفی میکند "گلشن اسمش میرزا محمد علی و متخلص به گلشن اصلش از طایفه زنگنه و در دارالعلم شیراز متولد و در آن خاک پاک نشو و نما یافته است شاعریست با بهره و در فن عروض و قوافی شهره. در مدیح ائمه طاهرین قصاید رنگین گفته دوازده بندی بر نظم قوافی و ردیف محتشم کاشی و دیگری بقوافی دیگر از گلشن طبعش شکفته، صاحب فارسنامه ناصری نیز اصل او را از طایفه زنگنه کرمانشاهان دانسته میگوید در شیراز متولد شده و شاعریست سخندان و دیوانش گلستانیست مالامال گلهای الوان گلشن دارای دیوان بوده و ابیات زیر نمونه اشعار اوست

زمهر خویشتن دانم که باشد یار با من بحکم آنکه راهی هست دلها را بسوی دلها
ونیز آید ز باغ فغانی که کنند خون در دل گوئی آنجا خبر مرغ گرفتاری هست
گلشن بکف ساقی در جام تماشا کن از عارض و زلف او عکس گل و ریحانها
و بر بلبل بیجا گفته او استاد جماعت کفاشان نام استاد حبیعلی دارد
قد کوتاه او ور پیش تنگ دو شان از سه پیکی دارد
اشعار گلشن نقل از مجمع الفصحا) دلم در دلمنائی وصال اشتیاقش در بغا از تمنای محال اش
بیا بالینم ای میا رید دمش دم نزع مباد امردم گیرد ملالش
بیضا شد تابش ز زلف از تاب نفش پریشانی مجمع لشکرش بین
زنار ز انخون کن مردم بدل گرد کنون بر عارض از چشم ترش بین

اولادهای گلشن — میرزای گلشن دارای سه فرزند بوده است اول حاجی میرزا محمد علی دوم میرزا حبیب الله قاآنی سوم میرزا اکبر ندیم و این سه برادر در خانه ایکه در محله میدان شاه شیراز (نزدیک بقعه بی بی دختران) بوده اقامت داشته اند.

حاج میرزا محمد علی — فارسنامه ناصری شرح حال او را چنین نگاشته، حاج میرزا محمد علی دعا نویس شیرازی مادام العمر بهدایت مردمان پرداخت عباد خود را در اماکن مشرفه بوعظ و نصیحت خلایق گذرانید و در عتبات عالیات برحمت ایزدی پیوست - حاجی میرزا محمد علی در مسجد حاجی میرزا هادی منبر و محراب داشته و مردی متقی و پرهیزگار بوده است و نزد برادر دیگر خود قاآنی و ندیم که از ملاهی و مناهی روگردان نبوده اند منادی توبه و ...

گویند او در شیراز مجالس روضه خوانی و سینه زنی هفتگی را که باصطلاح امروزه آنرا (حوزه) میگویند مرسوم کرده است حاجی میرزا
محمدعلی را دو پسر بوده است یکی میرزا محمدعلی مجتهد شیرازی که پس از کسب علوم در عتبات عالیات بشیراز عودت کرده و در مسجد نو شیراز امام جماعت
بوده است و در آثار عجم شرح حال او را چنین نگاشته است :- میرزا محمدعلی بن میرزا محمدعلی شیرازی مجتهدیست که گنجینه سینه اش بجواهر دقایق
مخزون و زاهدیست که ضمیر منیرش بلوامع حقایق مشحون میرزا حبیب قاآنی و برادر اعلم است و جناب شیخ محمدتقی متخلص به (ناطق) او را ولدی مکرم
و این ولد ارجمند از علوم ظاهری از پدر نصیبی برده و در شیوه شاعری عم پدر برا (قاآنی) وارث گردیده است . پسر دوم حاجی میرزا محمدعلی حجة
الاسلام مرجع تقلید میرزا محمدتقی شیرازیست که شهرتش بیش از آنست که در اینجا بیشتر معرفی شود و (فارسنامه ناصری) درباره او مینویسد :-
میرزا محمدتقی شیرازی پسر دوم حاجی میرزا محمدعلی است که در سامره باستفاده و افاده علوم دینیه اشتغال داشته است بدیهی است شرح فوق قبلا
نگاشته شده که مرحوم حجة الاسلام بدرجه اجتهاد نرسیده بوده است . میرزا اکبر ندیم پسر سوم میرزا گلشن میرزا اکبر است که به میرزا اکبری
معروف بوده است وی نیز مردی فاضل و دانشمند و شاعر بوده ولی طبعی رسته و لاقید داشته است اشعار شیوائی از وی بیادگار مانده ولی چون
مردی ظریف بوده بیشتر در هزل میکوشیده است فارسنامه ناصری درباره او چنین مینویسد :- سحبان زمان حسان دوران نادره عصر مالک زمام
نظم و نثر میرزا اکبر ندیم تخلص است " اشعار دلفریب لطیفش کشیده است در گوش روزگار بسی در شاهوار " اشعار آبدار خود را جمع نساخته و دیوانی
نپرداخت و این چند بیت از او بیادگار ثبت گردید " خاطرت از قید غم آزاده کن وجه می حلقه‌ای آماده کن ساغر بلور پر از باده کن شیشه از غمازی
همه قلاده کن خویش رفیق یکی ساده کن ماهرخ و سرو قد و گلعذار خیز و تماشا لب جوی کن چشم سوی لاله خودروی کن روح [illegible]
باده بخور های کن و هوی کن تا که خوری مستی بنیی خمار . ساربانا بشتاب از چه بری محمل را می نبینی مگر این خسته درگل را کاروان بار سفر بست و از آن میترسم
که کنم گریه و سیلاب برد محمل را ایکه گفتی ز رخش دیده بگیرم . گیرم برگرفتم ز رخش دیده چه سازم دل را شیخ منعم شود کند از شیدائی زانکه دیوانه
چسان پند دهد عاقل را نگذارم که کسی جز تو کند جا بدلم زانکه بهر تو صفا داده ام این منزل را و بسبیل مطایبه فرموده است جابنده در اوایل عمر
کارهای خلاف میکردم مثلا شب کلاه پوستی را از کون سنجاف میکردم نوادر و حکایات بسیاری درباره اخلاق و رفتار ندیم در مستی و بی پروائی
او ذکر میکنند و ما برای مثال بعضی از آنها را اینجا نقل میکنیم . (۱) گویند میرزا اکبری در شرب خمر و باده نوشی افراط میکرده و غالبا مست
بوده است و برخی اوقات بقدری مست میشده که در کوچه ها و یا مساجد بیهوش میافتاده است شبی مست در میان کوچه افتاده بوده یکی از علمای شیراز موسوم
به میرزا ابراهیم فسائی او را بدان حالت می بیند از راه خشم لگدی بسر وی میزند ندیم از شدت درد بهوش میآید و چون چشمش بدان آخوند میافتد این بیت حافظ
را میخواند بر آستانه میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او (۲) گویند مسجد نو شیراز را خادمی بوده بنام سید ششپری
وی چون با اخلاق ندیم آشنائی داشته هر وقت او را میدیده با ششپری که داشته بسر او میتاخته و دهان او را بو میکرده اگر از دهان ندیم بوی
شراب استشمام میکرده با ششپر او را میزده است از اینرو میرزا اکبری این شعر را درباره او سروده است : سید ششپری که از بهر عرق دمبدم بو میکند
پوز مرا بعد از این خمر اماله بکنم تا دیگر بوی کند کون مرا (۳) گویند روزی از مکتبی میگذشته مشاهده میکند پسر بچه با صباحت منظر
جزء شاگردان مکتب است فوری نزد مکتبدار رفته التماس میکند که او را جزء شاگردان بپذیرد تا بلکه از برکت پیدا کردن سواد قرائت [illegible]

خواندن قرآنش درست بشود مکتب دار ساده لوح باور کرده او را می پذیرد و بنا بخواهش او با همان پسر و برا همدرس میکند فقط هم تنها با آن پسر ابجد هوز میخواند تا روزی قضا را مکتب دار از مدرسه خان شیراز که مدرس دانشمندان و علما بوده میگذشته مشاهده میکند که تنها گرد بیسوادی او مجلس درس دارد و عده طلبه نزد او درس اشعار میخوانند! از تعجب مبهوت میگردد ولی ندیم چون او را می بیند و تعجب او را مشاهده میکند میگوید "آقا میرزا هنوز موقع ابجد هوز خواندن من نرسیده وقتی که رسید خدمت میرسم! (۴) گویند شبی بمسجد حاجی میرزا هادی رفته و از شدت مستی تا صبح بیهوش میافتد صبحگاهان که حاج میرزا محمدعلی (برادر او) بنماز میرود و او را بدانحال می بیند میگوید او را بیدار کنید تا نماز بخواند میرزا اکبری چون بیدار میشود میگوید اخوی من اصلاً نماز نمی خوانم و الا کی بهتر از شما برای امامت هست، حاجی عصبانی میشود میگوید او را از مسجد بیرون بیندازید ندیم فوری میگوید مگر من مد ولا الضالین هستم که مرا بکشند (۵)، وقتی دیگر حاجی میرزا محمدعلی او را در کوچه می بیند که مست و لایعقل افتاده هست فوق العاده عصبانی شده و با شدت تمام او را بباد کشیده گرفته پی در پی او را میزند ندیم که بهوش آمده میگوید اخوی مگر کشیده ها وضو باطل شد که آنرا هی تجدید میکنی .

حکیم قاآنی - پسر دوم میرزا گلشن میرزا حبیب الله است که در سال ۱۲۲۲ هجری قمری در شیراز متولد شده است مقدمات علوم و ادبیات را در شیراز فرا گرفت و سپس برای تکمیل معلومات خود بخراسان رهسپار گردید از قواعد منطق و حکمت الهیه، کلام، هندسه، هیات و حساب نجوم و سایر علوم تا مقامات عالیه رسید (انا نجم) اگرچه مجله ارمغان طی شرحیکه در سال نهم خود نگاشته مینویسد" وقتی که میرزا حبیب بعنفوان شباب رسید باین خیال افتاد که بفرنگستان رود و تکمیل تحصیل خود را در آنجا بکند چنانچه بپاریس رفت و چند سال در آنجا رحل اقامت افکند! میگویند میرزا حبیب در زبان فرانسه اینقدر مهارت پیدا کرد که او را پاریسی و پاریسی میگفتند ولی رفتن قاآنی بفرنگ بهیچوجه صحت نداشته چنانکه مجله یادگار در شماره سوم سال سوم خود مینگارد تاکنون کسی متعرض فرنگ رفتن قاآنی نشده است، آن مقدار فرانسه را هم که او میدانسته لابد در دستگاه شاهزادگان قاجار تحصیل. حسنعلی میرزا شجاع السلطنه و علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه که برای فرا گرفتن السنه خارجی معلمینی داشته و با کشیشان و اطباء و معلمین خارجی محشور بوده اند آموخته و در اینکه قاآنی زبان فرانسه را بقدر کفایت میدانسته شبهه نیست زیرا که بعد از خشم گرفتن امیر کبیر بر قاآنی و قطع حقوق او اعتضاد السلطنه پیش امیر از قاآنی وساطت کرد و از او استدعا کرد که بار دیگر حقوق او را برقرار سازد امیر گفت قاآنی غیر از شاعری چه هنری دارد چون اعتضاد السلطنه گفت که مقداری فرانسه میداند امیر کتابی را در فلاحت برای ترجمه بقاآنی سپرد و آن شاعر هر هفته یک جزوه از آنرا از فرانسه بفارسی ترجمه میکرد و بتوسط اعتضاد السلطنه پیش امیر میفرستاد و در ازاء آن مزدی در حدود پنجتومان آنوقت میگرفت. مرحوم میرزا محمدعلی فروغی میفرمودند که بعضی از این جزوه های ترجمه شده قاآنی عیناً این اواخر نزد مرحوم حاجی میرزا عبدالغفار نجم الدوله بود قاآنی زبان ترکی و عربی و فرانسه را میدانسته و اولین شاعر ایست که بزبان اروپائی آشنائی داشته (مجله آینده شماره ۷ سال اول). چیزیکه مسلم است اینست که قاآنی اگر در غالب علوم مهارت نداشته از اینهائی که میشمارد اطلاعاتی داشته است چنانکه در مسمط معروفیکه بدین مطلع است باز برآمد بکوه رایت ابر بهار سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار اسامی و اصطلاحات العلوم را میشمارد و بدانوسیله اطلاعات خود را بیان میکند آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند چون ز بدیعی سخن یاد الهی کند حل مسائل همه بیک نگاهی کند چو اراده امر حدیث باز نواهی کند رمز اصول و فروع شرح دهد بیکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندی بصر جداول زیجها نگاشته در نظر نسبت قطر و محیط و صورت قوس و وتر زاویه جیب و ظل جمله بداند بر
واین همه با علم او کمیت از صد هزار بعلم جبر فیا یعنی در وصف ارض که چند هستش یا که چیستش طول و عرض هم از رسوم ملل آمد از
تکالیف فرض هم از نظام دول لشکر و باج و قرض چندان داند که و هم می تواند شمار یازده سیاره را گرد کره قاب بی مدد دوربین
دیده در رنگ و شتاب دوره اقمار را نیک بداند حساب قلی وقتی از او نکته بر دکته یاب نیوتن و کپلرش حق شمرد حق گذار مطالب
حرف و نحو زبر بخواند همی مسائل فلسفی بر بداند همی ز علمهای غریب سخن براند همی شدن بچرخ برین می تواند همی برای سیاره سیر تفکر
گردون سپار تا آخر که گوید ملک نژادا چو من جهان نزاید همی پس از من ای بسی حکیم که می بیاید همی بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی دو دست خویش
از اسف بهم بساید همی که کاش قاآنی آیدی در این روزگار قاآنی پس از فراگرفتن خواندن و نوشتن و مقدمات علوم نزد مکتب داران پدرش
برای تکمیل علوم بخراسان سفر میکند و در اینجا بوده که بدربار شاهزاده حسنعلیمیرزا حاکم خراسان راه می یابد و چون شاهزاده استعداد او را می بیند
بتربیتش همت می گمارد تا در علوم و فنون ادب تبحر کافی پیدا میکند پس از مدت دوازده سال با حسام السلطنه بطهران میرود و در دربار پادشاه راه
میگردد ابتدا نام خود را حبیب تخلص میکرد ولی بعدها که وی میرزا عباس بسطامی که مسکین تخلص داشته بخدمت شجاع السلطنه میرسد شاهزاده بمناسبت
اسم دو فرزند خود اکتای قاآن و فروغ الدوله یکی را قاآنی و دیگری را فروغی تخلص داد (تاریخ ادبیات ایران تالیف ادوارد براون) قاآنی در اوان
شباب بخدمت شاهزاده عضدالسلطنه میرسد و چون شاهزاده استعداد او را می بیند همت بتربیتش میگمارد و در تشویقش دقیقه فروگذاری نمیکند تا
گوی سبقت از همگنان ربود و حسان العجم لقب یافت قاآنی پس از مراجعت از خراسان تا سال هزار و دویست و شصت و دو (سال فوت صال
در شیراز بوده و سپس بطهران مسافرت میکند و در دربار ناصرالدین شاه راه می یابد. **اوصاف قاآنی** - حکیم قاآنی مردی بوده خوشگذران هر چه
بدست میاورده صرف عیش و نوش میکرده و از بذل و بخشش خودداری نداشته است چنانکه گویند غالباً فقرا و بینوایان با وی بدربار می آمده اند
و دم در منتظر او می نشسته اند وقتی که قاآنی از دربار خارج میشد بهر یک از ایشان پول و خلعتی که بدست آورده می بخشیده است بهمین جهت نه فقط اندوخته
نداشت بلکه در اواخر عمر تهی دست و برای امرار معاش در مضیقه بوده است. قاآنی آدمی بوده است تنومند مجدر قصب قرمز بتنش بوده جبه ترمه
قبای صوف داشته کلاه پوست بخارائی بر سر و شال ترمه خلیل خانی بر کمر داشته و غالباً یک لوله کاغذ هم پر شال کمرش داشته (شماره ۹ سال اول مجله [illegible]
گفتار قاآنی - قاآنی دارای جودت ذهن و ذوق سرشار و حدت قریحه و طبع بلندی بوده است قوه حافظه عجیبی داشته و کلمات در دست او چون
موم بوده و در انتخاب کلمات و تلفیق آنها مهارت کاملی داشته. قصائد غرای او از بهترین قصائد فارسی است تغزلهای او در روانی و شیوائی بی نظیر است
قاآنی در تنظیم الفاظ و ترصیع و تردیف آنها و هر گونه محسنات لفظی که متصور آید قدرتی بخرج داده که در آثار ادبی گذشتگان مثل و مانند آن کم است
و بجرأت میتوان گفت که قاآنی در میان شعرای ایران از سلف و خلف یکه تاز میدان الفاظ است (مجله آینده شماره ۸ سال اول) اگرچه این ادعا
با مقایسه قصائد وی که باستقبال قصائد انوری خاقانی و منوچهری و دیگران گفته بخوبی روشن است ولی برای مثال ذکر قصیده لف و نشر او بهترین [illegible]
عبدالواسع جبلی که یکی از اساتید است قصیده در لف و نشر دارد که خیلی معروف است و برخی ابیات آن بقرار زیر است که دارد چو تو معشوقی
نگار چابک و دلبر بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز مه روشن و شب تیره و گل سوری و می احمر ز درد و حسرت
اندیشه و تیمار او دارم جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر. قاآنی در استقبال این قصیده چنین داد سخن داده است :-

فرو گیرد گیتی را ز باغ و راغ و کوه و در ز ابر و دم باد و تف ق وغو تندر شخ از نسترن گردد ز حد چمن رنگ بلند چو صلصال و شاهین چشم و هدهد طوطی پر

ز بید احوال لاله و ساده پر برم بنی هوا شود زمین بعض دمن چمن چمن اخضر بقیه قصیده رجوع شود بدیوان او چنانکه ملاحظه میشود قصیده قاآنی نه فقط

یا یکی از قصاید عبدالواسع جبلی ندارد بلکه پاره جهات از آن برتری دارد آقای دکتر شفق در تاریخ ادبیات خود میگوید قاآنی را میتوان بعد از صائب

معروفترین شاعر ایران در تمام دوره صفویه و قاجاریه شمرد و شاید در طراز سخن و خوبی وصف و انتخاب کلمات و استعمال لغات و تتبع اشعار قدما کمتر

کسی از سخنگویان این دوره با او برابری توان کرد مخصوصاً هنر او در قصیده است در مسمط و ترجیع بند دستی داشته و چهار بحر را ده بیت تغزل های شاعر

که بمناسبت اعیاد نوروز و وصف بهار و مدح شهریار سروده بحق هر یک بنحوی خود نمونه بدیع از لطف ضمیر و طبع منیر اوست آقای دکتر لطفعلی

صورتگر در مجله مهر شماره دوازده سال هفتم در ضمن مقاله زیر عنوان (سوگند در ادبیات فارسی) مینگارد پس از دو مهر فروزنده فارسی (سعدی - حافظ)

نگارنده یک اثر از متاخرین سوگندی لطیف‌تر جز در یک شعر قاآنی نیافته‌ام که خبر از ذوق فایض و قریحه جمال پرست ایرانی بیاورد (قطعه قاآنی این است)

تجسم نمود آن ترک غلامش یار بود دیشب جامی میر بدینگونه کرد گمان بر کف گرفت لف که یارب بموی من عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

آقای ملک‌الشعرای بهار ضمن مقالات مفصلی که در شماره های سال سیزده و چهاردهم ارمغان تحت عنوان (بازگشت ادبی) نگاشته اگر چه نسبت بمرحوم قاآنی گفته‌اند

قاآنی را استعداد ادبی کرده است ضمناً هم نوشته است قاآنی شهرتش بسبب صراحت گفتار و ساده‌گی شعر و مضامین تازه او است اما غالب مضامین تازه‌اش را

هم از صاحبان دیوان اخذ کرده است ولی تازگی طریقه‌اش او را شهرتی بسزا بخشوده و از غالب اساتید قدیم تقلید کرده و عاقبت سبکی خاص که از آن پس سبک قاآنی

شهرت یافت بیرون کرد با جمله کیفیتی از برای خود در شعر برگشود که تا دیری شعرای ایران بتقلید او شعر میگفتند قاآنی از شعرائیست که میبایست کتابی در حماسه های

ملی میگفت چه در ساختن قصه و پشت هم انداختن مطالب و روایت و انتخاب لغات فخیم و خشونت و غروری که مستلزم حماسه سرائیست در وی جمع بوده است

اگر چه بسیاری از تذکره نویسان و ارباب تحقیق در قدرت طبع و جودت ذهن و غرائی قصاید و شیوائی غزلیات او سخن گفته‌اند و او را سرآمد گویندگان دوره

زندیه و قاجاریه میشمارند ولی عده نیز از تملق‌های بیجا و تعریف و تمجیدهای بسیار و هزلیات رکیک او انتقاد کرده و بر وی خرده گرفته‌اند و گفته‌اند

که این عیب بهمین گفته‌های دیگری می‌نشاند و از اهمیت مقام شاعر میکاهد - اگر چه این ایراد بر قاآنی وارد است و نکبت شاعر ادیبی که خود را بنیز

حکیم میداند نباید اینقدر جلو قلم و زبان خود را رها سازد و در نظم و نثر از دایره نزاکت خارج شود ولی اگر ما مقتضیات زمان و مکان دوره قاآنی و عقاید

و تمایلات آن دوره مخصوصاً طبقه اعیان های دربار و مجالس وزراء و امراء آن روز را در نظر بگیریم شاید قاآنی را خیلی مقصر نشماریم مخصوصاً که خود قاآنی

در این بیت:

ای در نیافته حقیقت تلون کلک لعل قلمت طعن کز برای خنده میخواهند شیرین قصه تا در جهه عذر اینگونه گفتار خود را خواسته است.

پریشان - قاآنی علاوه بر دیوان قصاید و غزلیات کتاب دیگری بر سبک گلستان سعدی ساخته و آنرا پریشان نام نهاده است پریشان که حاوی

قصص و پند و نصایح است در حد خود یکی از کتب ادبی قابل توجه است ولی متاسفانه در این کتاب نیز پاره مطالب و بیاناتی که نباید گفته شود ذکر شده

و تا حدی از قدر و منزلت آن کاسته است قاآنی میگوید که تمام مطالب کتاب از خود اوست و از کسی اقتباس نکرده است. ... در این مجلس و نگارش

خاص منست آنچه در این دو سه نامه است و بیشتر ز عرب و عجم که آمده جاری بزبان قلم.

قاآنی و وصال - قاآنی در اوایل عمر با مرحوم وصال انس و الفت فراوانی داشته و بوصال احترام بسیاری قایل بوده است - روابط بین قاآنی و وصال

بقدری خوب بوده که قاآنی فرزندان وصال را اطفال خود میدانسته و آنان نیز بنظر پدری بوی مینگریسته‌اند از آنجمله وقار فرزند ارشد وصال در رثای

قصیده که بدین مطلع است تبارک الله ایا مهروی سیمین که مهر چرخ دگر شد تو آفتاب دگر گوید دو سرور زند مقرر بملک فضل هنر کز این دو فضل و هنر است رونقی دیگر سخن پژوه و سخن پرور و سخن آرا هنر پرست و هنر پیشه و هنر پرور جهان مجد و معالی وصال و قاآنی که یافت فضل و معالی از این دو رستم و فرما اخر که گوید بدین دو ختم شد اندر جهان سخنگوئی بدان مثابه که پیغمبری به پیغمبر قاآنی برخلاف وصال که غزل را دوست داشت میل بگردش و سیاحت داشته است ولی علاقه که بوصال داشته او را تا حدی پای بست شیراز میکرده است تا عاقبت طاقت نیاورده قصیده ای بمطلع خیز انعلام و زین کن یکران را آن تیز سیر صاعقه جولان را سروده قصد عزیمت طهران میکند ولی وصال پاسخ او را در قصیده بمطلع هان ای حبیب زار مکن جان زار را مگمار بر دلم غم هجران را داده و از مسافرت او جلوگیری میکند تا سال هزار و دویست و شصت و دو که وصال برحمت ایزدی می پیوندد حکیم هم بطهران مسافرت مینماید و پس از چندی بشیراز میاید و از وی آنطور یکه انتظار داشته پذیرائی نمی شود آزرده شده و قطعه را در مذمت شیراز و شیرازی میسازد که چند بیت آن نقل میشود ای داور زمانه که از وصف رای تو خاطر شده است مطلع خورشید انورم اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس بی آفتاب عون تو از ذره کمترم یکتن مرا نگفت که چونی در این دیار تا بر رخش بدیده امید بنگرم یکتن مرا نخواند شبی بر خوان خویش از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم این شهر قوم لوط و من اندرون چه جبرئیل زیر و زبر همی کنم آنرا به شهپرم بوجهل وار دشمن من نه ازآنک مدحتگر پیمبر و آل پیمبرم چون این قطعه را دانشمند معروف میرزا عبدالباقی مدرس مدرسه مقیمیه می شنود حکیم را مورد عتاب قرار میدهد که چرا شیراز و فارس را نکوهش کرده است قاآنی پشیمان شده قصیده غرائی در مدح و وصف فارس میسراید که مطلع آن این است تبارک الله از فارس آن خجسته دیار که همی ببینند چون آن ز یار یک دیار .

قدرت طبع قاآنی . داستانها و نوادر بسیاری که حاکی از قدرت طبع و قریحه سرشار و حسن ذوق حکیم قاآنی است نقل میکنند که ما بعضی از آنها را در اینجا ذکر میکنیم چون در مجله ارمغان مسابقه راجع با شعر شعرای دو قرن اخیر گذارده شده است و تمام شرکت کنندگان متفقند که در ما بین ادیب الممالک و قاآنی صحبت میرانند لذا مراسله ذیل که میتوان گفت یک تابلو ادبی و تاریخی است از کتابخانه حضرت آقای حاج سید نصرالله تقوی استنساخ و با آن میتوان قدرت طبع استاد سخن حکیم قاآنی را معلوم نمود :-

بسم الله تعالی در سنه هزار و سیصد و یک هجری قمری زمانی که ناصرالدین شاه از خراسان مراجعت مینمود آقا ابراهیم امین السلطان در راه فوت نمود و میرزا علی اصغرخان امین السلطان شده بود (نویسنده نامه) اول السادات که طهران آمده یحیی خان مشیرالدوله وزیر عدلیه و تجارت بود و مرحوم صدرالممالک قزوینی مرجع امور عدلیه بود که در عمارت بهارستان تشکیل میشد بمناسبت سوابق مرحوم میرزا جهانگیرخان مستوفی پدر بنده وزیر و صدر و توصیه که شده بود بر حسب دستخط سلطنتی داخل عدلیه شدم در اطاق صدر با مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به (آشوب) بمناسبت فضائلی که داشت سمت دوستی کامل حاصل شد مشارالیه غالباً مذاکرات ادبیه مینمود و از ادبای سلف تذکره میکرد از جمله شرح حال حکیم المناسبت معاشرتی که داشته بلکه از تلامذه او بوده مفصلاً بیان مینمود و موارد دیگر که با آن مناسبت قصاید یا غزلیات سروده بیان میکرد که بعد از اطلاع روح دیگری در آن اشعار دیده میشد از آنجمله است غزلی که مطلع آن اینست برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی بحکم آنکه جهان "پیر گشته" و تو جوانی که بظاهر چندان لطافتی ندارد و مطلب تازه و بدیعی نیست ولی خیلی لطیف است زیرا برای عزت الدوله گفته که مادرش مهد علیا سلطان جهان خانم بوده است مقصود از این مقدمات بیان قصیده حکیم بود که آخر قصیده و شعر او است و شرح آن از این قرار است . مرحوم آشوب بیان نمود که شبی در "آشوب" شمیران با مرحوم حکیم مهمان بودیم اول شب از طرف دربار سلطنتی ابلاغی برای حکیم آوردند که باید فردا صبح در سلام رسمی حاضر شده قصیده بخوانی چون

قصاید سلام را حکیم شخصاً قرائت مینمود از این ابلاغ تعجب نموده که فردا عیدی نیست که سابقه داشته باشد اظهار شد که ناصرالدین شاه مقرر داشته که روز
سیزده رجب که مولود حضرت امیرمؤمنان است عید رسمی بوده و سلام عام منعقد شود حکیم دیگر اعتنائی نکرده مثل سایر لیالی شب را بپایان برده
و در موقع استراحت نمود صبح بعد از ادای فریضه لباس پوشیده جبه را بدوش انداخته گفت برخیز برویم گفتم قصیده چه خواهد شد اظهار کرد قلمدان
و کاغذ را همراه بردار نزدیک طلوع آفتاب از دراشتوب به صاحبقرانیه حرکت کرده در بین راه یکمرتبه دست را می بست و لباس را مرتب مینمود
نظرش بآفتاب افتاد که خورشید با اشعه طلائی خود از کوه سر کشیده بود فوری گفت خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب و ز پرند نیلگون
پیچیده پس زرین طناب و شروع بگفتن این قصیده فریده که انصافاً از حیث فصاحت و بلاغت و معانی بدیع شمس القلاده اشعار و بلکه
اشعار متقدمین و متأخرین است نمود و مسلسل میگفت و من مینوشتم تا وقتیکه وارد صاحبقرانیه شدیم تمام شد و عجب اینکه علاوه
بر مضامین مبتکره آن از قبیل همچو نوروز جلالی شاید این عید را خلق (عید ناصری) خوانند بهر انتساب و مطالب بلند و عالی آن
مثل نتوانم مکلفش خوانم نه واجب زان سبب اندر این ره نه ذرنگم ممکن است و نه شتاب الخ و در شعر آخر گفته که ختم کردم من سخن والله اعلم بالصواب
و اتفاقاً این آخرین شعر حکیم بود که دیگر شعری نگفته و بعد از چند روز وفات یافت و حسن عاقبت مرحوم و خاتمه اشعارش این قصیده بود
و در آن مدایح اغراق و غلو که در سایر قصاید هست نیست بلکه مدح سلطان دین است خاک پای بوتراب است این ملک گر رشک او آسمان گوید
همی یالیتنی کنت تراب و نیز صریحاً ختم سخن کرده مثل متنبی که در آخر قصیده در مدح عضدالدوله گفته و در چند شعر نظیر آنرا بختم سخن
وبستن دهن ولی میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است متنبی ختم سخن بمدح عضدالدوله کرده ولی حکیم ختم سخن بذکر مدایح
و مقامات اول شخص عالم امکان نموده است که البته قصد هر دو با ممدوح خودشان خواهد بود فقط محض امتثال امر جناب مستطاب اجل آقای حاج
سید نصرالله تقوی این صفحه تسوید گردید و انا العبد العاصی مرتضی قلی طباطبائی نائینی غفرالله فی لیلة التاسع عشر جمادی الاولی ۱۳۵۲
۱۹ شهریور ۱۳۱۲ (۲) آقای حاج میرزا یحیی دولت آبادی در مجله آینده شماره ۱۲ سال اول مینویسد :-
یکی از معاشران حکیم میرزا ابراهیم (ساغر) صفهانی که در هزار و سیصد و دو هجری قمری از دنیا رفت بنگارنده میگفت صبح نوروزی
بخانه حکیم رفتم تا باتفاق او بدیدن سلطان العلماء امام جمعه صفهان رفته باشیم چون از خانه درآمد گفت شاید مناسب باشد که شعری هم بخوانم
در صورتیکه چیزی ندارم آیا قصیده حفظ داری گفتم آری از فوری گفت یک یک قافیه های آنرا بگو من قافیه را میگفتم و او کمی اندیشه میکرد
و میگفت بگو قافیه دیگر میگفتم تا رسیدیم بمسجد جامع که نزدیک خانه ممدوح است بر در مسجد نشست و تمام قصیده را نوشته با خود برد و در
مجلس خواند (۳) قاآنی قصیده دارد " برده " با التزام حذف الف در ستایش محمد شاه که در زیر درج میشود این قصیده
در دیوانهای چاپی او درج نشده بنا بر تقاضای نگارنده در صفحات شماره سوم سال سوم مجله یادگار درج گردیده است چون حذف
" الف " که تکیه کلام گفتار فارسی است آنهم در یک قصیده کار بسیار مشکلی است این قصیده حکیم دلیل دیگری است بر قدرت طبع او چنانکه مجله
یادگار مینویسد از جمله تفننهای قاآنی در شعرگوئی گفتن بیست و هشت قصیده است که در هر یک از آنها یکی از حروف هجا را حذف کرده و
خود را برعایت این قید ملزم نموده است و از این قصاید بیست و هشتگانه تنها همین قصیده محذوف الالف او باقی است چون این قصیده در
هیچ دیوانی چاپ نشده ما تمام آنرا در اینجا درج میکنیم :-

بر در گیتی برون ربیع چو لشکر / لشکر دی ملک وی نمود مسخر
کوه و دمن گشته سیمتن چو بر چمن / دشت و چمن بسته چون تن قاقم و زر بور
منعم و مفلس ز فرط سردی بیخش / بر همه سوزنده شعله شد طبق زر
من شده خلوت گزین ز گیتی پر کین / گشته بغم همنشین و بسته بخود در
هر چه بعلوی ز گرد کلفت من کور / هر چه بسفلی ز درد ذلت من کر
نی ز فسوسم کسی بمحنت مونس / نی ز عبوسم کسی بشفقت غمخور
دلبر خوشخوی شید روی سیه موی / شوخ و سمن بوی و بذله گوی سخنور
سنگ گشتش خجل ز چه" ز دو بسد / مشک شدش منفعل" ز چه" ز دو عنبر
سرو قدش منزلم نمود مزین / شمع رخش مظلم نمود منور
زردی ویم چو دید و چشم چو جوم / گفت مخور غم که میشوم تو غمخور
خیز و گهر ریز شو بمدح کسی کت / دور شود رنج و غم سرور زند سر
شمس شموس و خدیو طوس که جودش / موجد جود و وجود گوهر و جوهر
مرکز دین متین وسیله هستی / بضعه پیغمبر و نتیجه حیدر
گفت محب حقیقتش که؟ بگفتم / خسرو زر بخش مهر چرخ مدور
موکب عزمش چمد بمعرکه چون / مرکب رزمش جهد بمهلکه گر
شخص تو بر تخت چیست؟ نور بخورشید / رخت تو بر تخت چیست؟ مهر بمنظر
گفته بوصفت قصیده و لف سلی / جز بهمین فرد طرزم شد دیگر
دهر ز دمسردیش بخویش مشوش / چهر ز بی مهریش بمنیع مستتر
سلطنت دی نگر چو فر فریدون / کش بشمر بسته تیغ چو سکندر
بحر بصورت چو ز مهر بر فسرده / بر ز برودت ببرف برده فرو سر
تن به تب و در تعب ز گردش گردون / خشک لب و دیده تر ملول و مکدر
موبه زنش بر جزیع زمین شده گیتی / گریه زنش بر فزیع زمین شد گستر
بخت بشدم بجنگ بود که دیدم / شد چو قمر جلوه گر ز در رخ دلبر
گلشن گلشن ز روی ریخته سوری / خرمن خرمن ز موی بیخته عنبر
سبزه خطش برخ چو روزه جنت / چشمه نوشش بلب چو چشمه کوثر
پیش ز هش رفتم و در دوش گفتم / گفت که چونی نمودمش رخ چون زر
گفتم کز دهر دون شکسته دلم گفت / چون تو بسی کرده دهر شوم مکدر
گفتم وصف که و بمدح که سرود / فخر بشر نور چشم حیدر صفدر
کوکب زیبنده برج چرخ نبوت / گوهر رخشنده درج بحر پیمبر
هست چو حب محب محبت محبوب / پس بمدیح محب شویم سخنور
میر محمد شه خدیو که هر دم / نخل وجودش بهر کسی بدهد بر
قلزم قلزم فتد ز پیکر بر خوان / کشتی کشتی بود همی تن بی سر
بس زر و گوهر بخلق بخت ز جودت / ز بخت ز جودت بخلق بس زر و گوهر
زین بکند ذکر وی که بر تو بتعظیم / نیست چو دیگر حروف تخلیص سر

بدیهه سرائی قاآنی — قاآنی در بدیهه سرائی نیز مهارتی داشته چنانکه داستانهای زیر را درباره او نقل می‌کنند:—
هنگامیکه در سن هفت سالگی در مکتب‌خانه بوده کوزه آبی داشته برای اینکه با سایر کوزه های شاگردان عوض نشود این بیت را بر روی آن نوشته است این کوزه ز میرزا حبیب است یک پول ز کوزه گر خریده است و این اولین شعر قاآنی است (۲) گویند روزی در مجلس خاص ناصرالدین شاه یکی از ساقیان که جمالی بیمانند داشت جامی از می ناب پر کرده بشاه تقدیم میکند شاه فوراً این مصرع را میگوید: قدح در کف ساقی بی حجاب و مصرع دوم را نمیتوانند بسازند حکیم را احضار کرده و او را بساختن مصرع دوم مأمور میسازد حکیم هم بیدرنگ میگوید سهیلی است در پنجه آفتاب (۳) وقتی میخواسته اند در همسایگی خانه حکیم مسجدی بسازند بواسطه کمی جا مجبور میشوند پستوی منزل حکیم را هم جزو مسجد کنند چون خراب میکنند می بینند در طاقچه های آن شیشه های شراب گذارده حاج میرزا محمدعلی برادر قاآنی بحکیم پرخاش کرده و او را از نگهداشتن شراب سرزنش میکند قاآنی در پاسخ میگوید شرابخانه ما را ببین و پایه آن که چون خراب شود خانه خدا گردد (۴) روزی ناصرالدین شاه در فصل بهار در عمارت سلطنتی مشغول کشیدن غلیان بوده در این موقع درخت نسترنی را می بیند که غرق گل است طبع شعرش بجوش

آمده بیدرنگ میگوید این بت نسترن اندر نظر است و هرچه فکر میکند نمیتواند بقیهٔ آنرا بگوید لذا قاآنی را احضار کرده میگوید این مصرع را
تمام کن قاآنی بیدرنگ میگوید گویا لطیفه مرد گیا گلی است یا مجنون هست پنبه داغ بتن یا لیلی سبزپوش جا در بستر است (۵). بدیهه ایست که
قاآنی در پریشان خود راجع بشکار امیر دامغان و تفنگ زدنش و تیز دادن در اثر گوش میگوید رجوع شود به پریشان قاآنی صفحه (۱۴۱).

(۶) گویند هنگام مرگ حکیم یکی از متشرعین بر بالین او بوده چون ویرا در حال احتضار می بیند میگوید شما در نوشیدن باده و بوسیدن ساده و کارهای
خلاف شرع خود داری نداشتید خوبست در این موقع که هنگام رحیل است توبه کنید قاآنی نگاهی بوی افکنده و از اطرافیان خود جامی باده خواسته و
لاجرعه سر کشیده و این بیت را گفته و جان بجان آفرین تسلیم میکند شرمنده از آنیم که در روز مکافات اندر خور عفو تو نکردیم گناهی . —

قاآنی و سعدی — گویند شبی قاآنی در منزل وصال مهمان بوده و عده از دوستان نیز در مجلس حضور داشتند شب مهتابی که قاآنی هم دو پیکی زده
و سر دماغ بوده بخاری هم میسوخته است در این هنگام محمد خان عرب که یکی از عرفا و خوانندگان بود غزل معروف شیخ را که مطلع آن این بیت است :-
یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم میخواند و باقی آنرا میخواند تا بدین بیت میرسد ببندید یکشب ای حکیمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است بر قمرم ناگاه قاآنی دست دراز کرده غزلیات خود را بیرون آورده بوسط بخاری پرتاب میکند وصال و سایرین از این
حرکت حکیم متعجب شده و بیاض نیم سوخته را بیرون آورده و از ملامت کرده میگویند مگر مست هستی حکیم میگوید نه من مست نیستم و کاملا هشیارم ،
ولی وقتی این غزل شیخ را مشاهده میکنم که سعدی غزل را بحد کمال رسانیده بعد از او دیگر کسی نباید غزلسرائی کند و یکی از علل اینکه در دیوان حکیم غزل
کم است همین مسئله است که اغلب غزلهای او در آن شب سوخته و از میان رفت (۳) گویند روزی وصال بملاقات حکیم میرود می بیند
با تأثر بسیار بکنجی نشسته و سر روی زانو نهاده کتابی هم وسط اطاق پرتاب شده است کتاب را میگیرد آنرا دیوان سعدی می بیند از حکیم سبب را جویا میشود
میگوید از دست این مرد حوصله ام بتنگ آمده وصال میگوید کدام مرد میگوید سعدی زیرا هرچه فکر میکنم و مضمون بکر و تازه را در نظر میگیرم که
غزلی بسازم می بینم که او قبلا آنرا ساخته و دیگر موضوعی را باقی نگذارده است . —

وفات قاآنی — در سال وفات قاآنی اختلافی است برخی سال ۱۲۷۱ و بعضی ۱۲۷۰ هجری قمری دانسته اند ولی بشرحیکه آقای محیط طباطبائی
در سال هجدهم مجله ارمغان نگاشته اند سال ۱۲۷۰ تاریخ صحیح وفات قاآنیست و این ماده تاریخ پرتو صفهانی مؤید این نظریه است :-
مست صهبای نظم قاآنی که براو رحمت خدائی باد چون اجل آمدش بساط دهر پی تاریخ گفت (ساغرده) ۱۲۷۰ اما صابر شاعر شیرازی
ماده تاریخ وفات حکیم را در سال ۱۲۷۱ بشرح زیر ساخته است قاآنی آفتاب جهان سخن دریغ ناگه چو آفتاب شد از مردمان نهان آن تا پرید که از پارسی سخن
منسوخ کرد هرکه سخن گفت بهر زبان افزون ز حد شاعری آمد به نثر و نظم سحر شماری اگر نبود معجز بیان چون صبحدم که از نفسی عالمی گرفت عالم به تیغ
نظم گرفته است چنان در ملک ری و داغ جهان کرد رو بوی با شهپر ولای علی رفت در جنان صابر ز (ساغری) که بادش ساقی اجل ، داده است سال
فوت طلب کرد یافت آن ما مانده در فراق وی او شادمان بخلد تا بانگ الرحیل کی آید ز کاروان . اختلاف بین دو ماده تاریخ را چنین تعبیر
کرده اند که چون وفات قاآنی در اواخر ۱۲۷۰ بوده و تا رسیدن خبر بشیراز چند ماهی طول کشیده صابر هم بدون توجه سال ۱۲۷۱ را تاریخ فوت دانسته
و ماده تاریخ را ساخته است .

محل قبر قاآنی — اگرچه شهرت داشت که قاآنی در جوار حضرت عبدالعظیم مدفون است ولی محل قبر او معلوم نبود مرحوم وحید مدیر مجله ارمغان برای

پیدا کردن قبر او کوشش کرد ولی بنتیجه نرسید تا زمانیکه آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ برای تعیین محل قبر او اقدام جدی بعمل آورد اینک شرحی را
که آقای محمد تقی مقتدری مدیر روزنامه ایمن در شماره ۳۶۴۳ روزنامه خود نگاشته نقل می کنیم :-
اما در باب مقبره مرحوم قاآنی که در جوار مزار شیخ ابوالفتوح رازی مدفون بوده است این مسئله بتحقیق پیوسته و غالب معمرین و مشایخ شهادت داده اند
در سال ۱۳۱۵ شمسی که سال طبع تفسیر ابوالفتوح است نگارنده در اداره اوقاف و تعلیمات اکابر بخدمت اشتغال داشت وزارت فرهنگ
درصدد برآمد که مزار آن عالم ربانی را که بصورت ویرانی درآمده بود تعمیر و مرمت نماید این تعمیرات بخوبی شایسته و آبرومندی از محل درآمد اوقاف انجام گرفت
در همان وقت معلوم شد که در جوار شیخ بزرگوار بسیاری از بزرگان و علما نیز مدفونند جمعی را مأمور کردند که بتحقیق اشخاصی را که در این بقعه مدفونند
معلوم سازند از جمله مرحوم قائم مقام فراهانی وزیر اعظم عباس میرزا ولیعهد و فرزندش و جمعی دیگر از فقها که از آنجمله مرحوم (ملا محمد علی کلانتری
صاحب مطارح الانظار و بسیاری دیگر بوده و نسبت بمحل قبر مرحوم قاآنی آقای محیط طباطبائی تفتیش و تفحص بسیار نمودند معلوم شد که شاعر نامبرده نیز
در همانجا مدفون است آقای حکمت دستور دادند که دو لوحه از سنگ مرمر یکی بنام قاآنی و دیگر بنام علمائی که در آنجا مدفونند متضمن شرح حال
و اشاره بتألیفات آنان با خط خوشی رقم کرده در آنجا نصب نمودند که برای زائرین رهنما باشد و این دو لوحه هم بانشاء استاد محترم آقای محمد صادق سرمد
شیرازی تنظیم گشت و کتیبه لوحه بشرح زیر است : **حکیم قاآنی شیرازی** یکی از گویندگان فارسی زبان و باتفاق عموم بزرگترین شاعر
قصیده سرای قرن سیزدهم هجری است که حلاوت گفتار و لطافت اشعارش ضرب المثل خاص و عام است نام شریفش حبیب پدرش میرزا محمد علی متخلص
بگلشن تولدش در سال ۱۲۲۲ هجری در شیراز اتفاق افتاد در اوائل عمر بهمان نام تخلص مینمود بعدها که بخدمت شاهزاده حسنعلی میرزا شجاع السلطنه
والی خراسان و کرمان رسید شاهزاده بمناسبت اسم فرزند خود اکتای قاآن ویرا قاآنی تخلص داد قاآنی بیشتر عمر را در شیراز بسر برده چندی هم در
کرمان اقامت نمود و سنین اخیر را در تهران گذرانید تا در شهریور سال ۱۲۷۰ هجری وفات نمود نظر باینکه آرامگاه آن مرحوم طبق تحقیقاتیکه شده در جوار مقبره
شیخ ابوالفتوح رازی قدس سره بوده برحسب دستور جناب آقای حکمت وزیر معارف و اوقاف این یادگار را بنام فقید مزبور ساخته و پرداخته گردید تاریخ
خردادماه ۱۳۱۷ خورشیدی .

اضافه و نقصان اشعار قاآنی - در دیوانهای چاپ شده قاآنی بسیاری از قصائد وی درج نشده چنانکه مجله یادگار مینویسد قاآنی
بیست و هشت قصیده داشته که در هر یک از آنها حرفی را حذف کرده بود و از آن بیست و هشت قصیده تنها قصیده بردیه محذوف الالف که شرحش ذکر
گذشت موجود است که آنهم در دیوانهایش چاپ نشده آقای حشمت شاعر معروف شیرازی گوید که پدرم جنگی داشت که در حیات قاآنی نوشته شده بود
و شامل چند قصیده از قاآنی بود که در دیوانهای چاپی ضبط نشده متأسفانه جنگ مزبور مفقود شده است ابیاتی چند از آن قصائد در خاطر داشت که در زیر درج

چون حریفان با طرب نعمان باده در ساغر کنند　　چون لب ساغر مرا از اندوه و غم لاغر کنند
طرفه ها از غرفه ها آیند و هر یک از صفا　　خواهش می را نظر بر روی یکدیگر کنند
خاصه آن قلاش سیرت مردم صورت پرست　　کانچه گرد آرند صرف یار سیمین بر کنند
از طلوع صبح صادق تا غروب آفتاب　　خادمی سلطان صفت را پاسبان در کنند
خوش خوش از مستی برقص آیند و از شور و غو　　گنبد گردان پدیدار از خط محور کنند

از جمله قصائدیکه در دیوان حکیم چاپ نشده قصیده ایست که هنگامیکه ایوان
حضرت رضا از طرف حسام السلطنه تعمیر شده است بعنوان تاریخ گفته و تقریباً نود بیت است و اطراف ایوان بزر نوشته شده است و این ابیات از آنجمله است

گرچه در صورت بشکل چشم خوبان صاد هست | صاد در معنی ندارد حالت چشم بتان | نه فلک در مطبخ جاهش چو مشتی زد | در زمان ناصرالدین شهنشاهی که هست

انچنان کز عود سوزان نار بگیرد فواد | العرض چون تازه شد این بقعه ز تعمیر وی | هست چندین صادها پنهان در بطون حرف صاد | صاد ماند صاد را در شکل لیکن در عدد

مصرعی گویم که تا بنمایدت راه نیاد | پیر عقلم گفت قاآنی پی تاریخ او | از پی تاریخ سال وی نمودم جستجو | چون بدیدی کو مراد خویش را خوید بجان

گفتمش احسنت انصرالدین حسینیت گفت | کو مریدی خوبی ازین که زین در سلطان او | همانطوریکه بسیاری از اشعار قاآنی در دیوانش چاپ نشده چند قصیده که متعلق بدیگرانست در دیوان او چاپ شده دو قصیده از مرحوم وصال یکی بمطلع «دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه» و یکی دیگر بمطلع «ای زلف یار چرا آشفته و درهمی همخوابه قمری همسایه صنمی» و این دو قصیده در دیوان وصال ضبط است قصیده دیگری بدین مطلع «رساند باد صبا مژده بهار امروز ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز» در دیوان قاآنی است که متعلق به کوثر فسائی است.

سامانی فرزند قاآنی - آنچه از تذکره با احتیاط میشود قاآنی فرزندی داشته بنام «سامانی» که از مجمع الفصحاء شرح حال او را عیناً نقل میکنیم :- **سامانی شیرازی** نامش میرزا حسن خلف الصدق میرزا حبیب قاآنی رحمة الله علیه است ولادتش بشیراز بوده از این که قاآنی بتوقف و سکونت طهران رأی کرد عیال خود را بری خواند در آن ایام محمد شاه قاجار بر ملک جهان دامن فشانده من بنده بحکم ناصرالدین شاه مأمور بسفارت شدم چون باز آمدم بتربیت مدرسه دار الفنون منصوب شدم حکیم قاآنی نزد من آمده گفت محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و حافظه قوی و ذهنی دراک دارد بر آن سرم که او را بمدرسه آورم و تعلیم حساب و هندسه بسپارم او را ترغیب کردم پس از چندی در گذشت و پیش فرزند بمدرسه آمد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد با روئی دلجوی و خوئی نیکوی و اخلاق ستوده و اوصاف گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه مستقیم در شعر و شاعری وروی در ترقی و کمال دارد و در سنه ۱۲۸۵ در عین شباب بباغ جنان شتاب کرد از اوست :- بگاه صبح چو خورشید سر زد از خاور | بهم بحجره خرامید با فروغ قمر | بدان سیدکه جانم ز تن برون آید | بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در :- در صنعت جمع و تقسیم فرموده

لب آن پری بسر رخ آن نکو نگار بر آن سمن بسرین قد آن خجسته یار | یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل یکی بال نسترن یکی سرو جویبار

خدش بفراز قد قدش در نشیب خد لبش فرود خد خطش گرد آن عذار | یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار

ایضاً از اوست

بر طره گره بفراز بر جبهه گره کم زن چندانکه گره خواهی بر طره پرخم زن بر هم زدن ار خواهی یک لحظه دو عالم را

آن طره پرچین را دستی زن و بر هم زن

شیراز ۱۳۲۸ شمسی علی نقی بهروز

نگارش ع. فاضل زاده بدیع

قصیده‌ایست از آقای احمد حشمت‌زاده در توصیف و تجلیل از حکیم قاآنی رحمة‌الله علیه

سروش دوش بگوشم سرود این گفتار
که خواب تا کی بگشای چشم و شو بیدار

یکی چکامه بوصف سخن سرا که بود
بنزد عقل به از دُر و لؤلؤ شهوار

جواب گفت نگفتم بگو مدیح سخن
بشرح طرز سخن بایدت سرود اشعار

کدام یک ز اساتید ما تقدم شعر
مسلمند و مقدم بهر زمان و دیار

فصیح و موجز و نغز و بدیع گر این چار
پسند افتد در خاطر صغار و کبار

به پنج قسم سخن آمده است و می‌آید
به پنج قسمت استاد پنج تن بشمار

قصیده گرچه مقدم بود بچار دگر
ولیک طبع بتأخیر آن بود ناچار

یگانه خسرو ملک سخن که گیتی را
گرفت زیر نگین سخن سلیمان وار

هماره کشور ایران ما است تا باید
رهین منت آن شاعر نکو کردار

خجسته طوطی شیرین مقال گلشن نظم
که شهد و شیر و شکر ریخته است از منقار

هزار مرتبه شیرین‌تر است اشعارش
ز لعل شیرین کاو هست شکر سالار

بگلستانش هرگز خزان نیاید راه
چو گلستان ارم باشدش همیشه بهار

ببوستانش گر نیک بنگری بینی
درختهاش آورده فضل و دانش بار

بطیباتش گر بگذری شوی سرمست
ز طیبات چنین ز بوی مشک تتار

پیمبر عجم ار خوانمش روا است که هست
کتاب فضلش محکم دلیل در اظهار

لسان غیب چنین خواجه حافظ شیراز
که طیب داده ز عقل و عشق ثبت مدار

کتاب او همه سر نهان قلب تو را
عیان نقش چو آئینه میکند اظهار

ولی قصیده که میزان آزمایش ما است
که طبع کیست گران سنگ یا سبک مقدار

نکوی طبع که چون بحر در و مرجان را
نکوهی طبع که چون ابر لعل و گوهر بار

به لف و نشر بود عبد واسع و عمعق
کند بصنعت اغراقش ازرقی اقرار

بگاه حکمت و توحید بر قضا ادو
اگر در سبب بینی بدیدهٔ بیدار

بهر فنی ز فنون قصیده در دوران
مسلم است چو در جنگ حیدر کرار

تمام لب بتحیر گزند از قوسش
هزار بار کنند این دو بیت را تکرار

خطای نثرش چون صبر عاشقان اندک
قبول نظمش چون جور دلبران بسیار

بس است احمد توصیف او که مشک آنکه
معطر است چه حاجت بگفتهٔ عطار

هماره تا بخزان برگ ریزد از اشجار
همیشه تا که دهد گل بفرودین گلزار

زجای خیز و در این گنج از نو آیین
میان ببند و زبان برگشای گهربار

بگفتمش که منزه بود سخن ز صفت
خزف چگونه بگوهر توان نمود نثار

که نظم و نثر بد و ران چگونه باید گفت
که نیک باشد در خاطر اولو الابصار

سرودمش سخن جانفزا چو نظم و چو شعر
همی ببایدش آنرا صفت بود دو چهار

بلیغ و روشن و صاف و درون معنی دار
گزو شوند خواص و عوام برخوردار

نخست رزم و دوم بزم و سوم اندرز
چهارم است غزل پنجمش قصیده شمار

برزم مهر سپهر سخن که همچو مسیح
نمود زنده عجم را دوباره ز گفتار

حکیم طوسی مهین پهلوان عرصهٔ رزم
که محو کرد ز گردنکشان نظم آثار

به بزم شیخ نظامی که تالی او را
نیافریده دیگر کردگار لیل و نهار

چو طبع نازک او گاه بزم آرائی
ندیده دیده این هفت گنبد دوار

بگاه پند و غزل سعدی استاد سخن
که گوی سبقت برد از اکابر اطوار

هزار شاخ گل نو شکفته است در آن
که نغمه سازی هر گل بود هزار هزار

بجای سرو و صنوبر نصیحت و اندرز
فصاحت و هنر و علم باشدش اثمار

زهی یگانه ادیبی که نغز گفتارش
برای عالمیان رهنما است در هر کار

بود بحکمت و عرفان فرشته‌ای کاین
که مه ز پرتو طبعش نموده کسب انوار

یگانه عارف حق حافظ کلام الله
علیم علم لدنی و کاشف اسرار

نگیر خرده اگر وحی منزلش خوانم
که هست کاشف اسرار و هادی ابرار

بحکم عقل مسلم بود که قاآنی
که طبع اوست یکی ژرف قلزم زخار

چو عنصری بمدیح و چو عسجدی بگریز
چو انوری بهاریه فرخی بنگار

غضایری است بگاه سپاس از ممدوح
بوقت شکوه چو مسعود سعد در حصار

شوی ز نشر الفاظ او گهی سرمست
ز روح بخش معانیش گه شوی هشیار

یکی چکامهٔ نغزش درست اگر خوانی
بگوشت آید بانگ ز دانش بسیار

"تبارک الله از فکر بکر قاآنی
که جان حاسد ازانها رود بود افگار"

فن قصیده بدو ختم گشته در عالم
چنانکه ختم رسالت باحمد مختار

دهان ز وصف ببند و زبان بگشا بدعا
بخاک فارس که می‌پرورد چنو یکبار

خزان نبیند هرگز بهار دانش فارس
بمردمانش اقبال و بخت یاور و یار

(احمد حشمت زاده)

پریشان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چه هر چشم بیخود برهم زنند برهان قدرتست و
چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان هر نعمتش را شکری درخور است و باز
هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته
و چون بچشم تأمل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتوان آنکه کند حل صد هزار معما
فهم ستایش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن بدایع عیان
در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش
برهان هر دلیل است و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی
هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم حجت و برهانند غافلند از خدا اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق همچو دیوانه بر درد جلباب در هر دلی نورش پیداست و در هر سری ز شورش شیدا
عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت و برهانند
عارفان محو جلوهٔ دیدار دیدهٔ حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولو الابصار دیگر عاقل از دیدار معنی غافل است
زانکه هر حجت که گوید آفل است لا احب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نما مشکل است در گذر از خویش و واصل شو بدوست
کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمر درخشد مثنوی
هیچ دیدستی که بر جای حباب پیش از معموره تابد آفتاب پس بهر جا بیکه ویرانتر بود چشمهٔ خورشید تابانتر بود در بیابان

در بیابان چون در و دیوار نیست   لاجرم در روی بحر انوار نیست   کلبهٔ درویش چون باشد خراب   پر بود از نور ماه
و آفتاب   چون بود آباد کاخ منعمان   آفتاب و ماه کم تابد در آن   بنا برین کافر از نعیم جهان داده و مؤمن را نعیم جنان
و عارف را نه این و نه آن   قطعه   چون بعشق مجازیست نیاز   بدو گیتی هواپرستان را   ظلم باشد که سر فرود آید   بدو عالم
خداپرستان را   دوستان را بلا فرستد تا بر در خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طایفه را نعمت دهند
و آن فرقه را ببلا کام دهد آنها را در ضربت بلا شربت لا چشانند و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم هر که را درین
کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر که را در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند در عقبی بحجرهٔ نقمت کشانند   قطعه
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز   لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را   شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم   نار او
بیگانه را و نور او پروانه را   نخستین عنایت حق جل و علا آنست که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید
تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم   آنگاه جنبش یکبارگی در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر گامی کامی دهد   قطعه
ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد   جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ   چو در برابر خورشید نور آینه که   مجلی بصیقل از او
زدائی زنگ   با این همه مشمول نعمتش چنانست که قدر نعمتش نشناسیم و مقهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا
در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد   قطعه   گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید   یا بشبان
آفتاب رخ نهفتی   می نشدی آشکار آیت ظلمت   کس بعبث مدح آفتاب نگفتی   لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق
سبحانه و تعالی وی را ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید   قطعه   چو از نعمت حق شود بنده غافل
خداوند بروی بلائی فرستد   تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر   که غافل بمیلش خدا را پرستد   فسبحان الله ما الطف الملک این چه رازی
نهفتی است و سری نگفتنی که هر دل که بمحبتش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله فروزد
و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد   ز هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری آید و از هر شوری
نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات و الارض یا این حجره بکام که
در آید و این قرعه بنام که بر آید   قطعه   طلعت مقصود چون ز پرده بدر آید   خلق حجابند تا تمام پرده در آید   دوست مگو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید   دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد   کو فکند پرده باز و پرده در آید   فتبارک الله احسن الخالقین
که بامری این همه خلق کرد که عمری تحدیدش نتوانند تعالی شانه عن مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند
قطعه   بار خدایا ثنای همچو توئی را   همچو توئی هم مگر قیام تواند   اینقدر از ما کفایتست که گوئیم   همچو توئی هم ثنای تو خواند
چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل   سید مطلق و خواجهٔ بر حق فیض مقدم   نور مکرم جود مجسم عقل معظم منوی
بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات مظهر اسماء و مصداق صفات محمد المحمود

مَن

من کان مؤمناً وجل عن الامکان فلا امر منهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم شهی کپرده ای مکان
اگر برانداز شناخت می نتواند خرد ز دادارش فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم بر او سلام فرستند و آل اطهارش
فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مظهر اسما و صفات است
و مرات تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهان است و پرورنده آسمان و تهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی بدانی که عرش
و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح
انبیا و نور اولیاء و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان
حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء نادی در آن وادی
دم نزنیم و دران وادی قدم قطعه ای دل آنجو تیکه جز احمد کسش میراب نیست چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست
خواجه ما تشنه بحری ما پاین که هر یکقطره اش صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدارا انصاف نباشد که مشتی تشنیان دم
بلا فیم و برخی نغز چیبان درهم بپایم بران قانع نشویم و آن را صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان
میدانیم و سالها از آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان رچه بود اند و از آن خوان بهره بیشتر بگرند و خود
سلیمان دانیم و طایفه مور بکنجی خزیده خود را سلیمان دانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم بجسته اند و جوئیم مستی است و حقی
قیل و قال فسرد ز چون آید مرا ذات بیچون تعالی شأنه و عما یقولون قطعه در گشودی و فتادستیم صعب
حلقه حلقه چون زره هر چه می پیچیم کز آن وارهیم بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهر نیست که دم درکشیم و تن در بر نهیم
قطعه دلا اکنون که نداری بعرش و کرسی راه تحمل همت تو هست عرش با کرسی دگر بگر هی عرشت همی جواز دمند مصرع
کرسی و عرش دگر همی پرسی قطعه ای دل آنکس که خویش را نشناخت مر خدا را شناختن نتواند تا گلو بند سرگه مستی خویش نزد
تو نبید باحنت نتواند چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق عرد و صهبا و جبهه صفیا مصرع معرفت منهج طریقت منبع حقیقت
مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوه عالم در بیتیم معنی صراط المستقیم دفینه مقصد مقصود آیه کریمه انا
مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال و مسمای اسمای جلال بنده حق لما صدق الاقتی و هل اتی و انما منصب
جود و عطا قائل لو کشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد صحیفه کامل صورت سبحان الله سائل
مثنوی علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین جهان آفرین بنده است ولیکن بهایان آفرینند
اوست سرافرازیش در سرافکندگی خدائیش در کسوت بندگی من عرف نفسه فقد عرف ربه این نقش خواجه علیه السلام
میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت از آئینه قلب زائل نمائی یا
ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که حضرت ملا کبند
و شربت و لا چشیده دل المحبت محبت مایل شود و محجوب رذایل رذایل کار از مجاهده گذشت بدرگاه بنجا بد و حقیقت بر تو ظهور کند

قطعه

تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت | هرگز نبری راه باقلیم سلامت | تن بار گرانست بینداز و سبک شو | تا بو که در آنجا نبری راه ندامت

قطعه

ای نفس جز ده ملک و عالم از آن تست
دیگر ایکه جو بجمال شاهد جان
یک معنا ستن انچه خواهی لفظ
آن بی نشان که ملک و عالم نشان اوست
خواهی ز صحن خانه نوا سپی
هرچه افزونترست سترو حجاب
دست خود چون حجاب شمع کنی

لیکن بشرط انکه تو از خویش نگذری
جان نهانست زیر پردهٔ جسم
یک مسماست و انچه بینی اسم
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم
پیش خورشید بر کشی دیوار
پرتو مهر کم کند دیدار
کی بحجت قدم نهد انوار
عمر و توفیق ده مر خیدان

با خویش هیچ چیز نیابی از آن بیش
این حجب از انچه در جهانی
قطعه قاآنیا زگفته بیهوده لب ببند
نظم ای دل ازنقد جان طمع دار
نه ترا گفتم آفتاب منیر
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
ای خداوند هست و نیست همه
که کنم زانچه گفتم استغفار

ای خویش چو منت بی همه در خویش بنگر
عدمی خود نما است همچو طلسم
که این فنا و قیل محض خیالست و صرف وهم
یکزمان لب ببند از گفتار
کم شود فیض نور شش از آن تا
چو نگه بر دیده بر نهی استار
که بتحقیق واقفی ز اسرار

سبب تألیف کتاب

در فصل زمستان که هوا برد برد پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم
در چشم مردم سنگ قطعه موج زن گوه و در چولجه آب خاکیان همچو مردم آبی پیر و برنا به سبزه زن و بازار
در شنا هر یکی چو مرغابی سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خرابتر قطعه
بصحن بوستان هر سو نهالی زپا تا فرق عریان چون قلندر همی مردم زجوی آب ماهی با تش میل کردی چون سمندر
باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ خوشهٔ در یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دنیا
بروی آب اگر نقش را بقایی نیست زحلیت نقش جهان زبروی آب اقرار ماهی چند انکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق
آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران بار لغزیدی بجهد گام
زبس سرما بخلوتگاه خاطر نمیکردی شد آمد پیک اوهام از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر
جمودت شعر خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته است از رگ شریان کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
دیو سپید است زیر رستم دستان نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کاخ بت گوفه اثر شعر
بسکه درون هوا زفرط برودت یافته پیوند قطره قطره باران گوئی زنجیر عدل داود استی کامده آویزان همی زگنبد گردان
شبا هنگامی که کوس عدد مدمه میکرد خاطرم باین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دهد آب بقاییم بستان مستان بستان جام
می از ساقی مستان بستان بشبستان قدح از دست نگاری کز عارض گلرنگ بود رونق بستان لعل لب دلدار گر و خون رزان مز

درخرقه سنجاب خز و کنج شبستان ‌ درفصلی این چنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت
چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی هر آنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد از آن سیمرغ در دام که در کنج قناعت جسته آرام خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حس گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار چند آنکه بساط نشاط گسترده شد و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم
آورده شد روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دیگر در دام ایشان
بود بر دانه وانداز هست دامی چو بیند دانه گردد هراسان تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرم را
گوهر از در درآمد قطعه آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث بایدش پنهان درون پرده جا دادن نهفتن یا چو نام اهل گنجست و
گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ازانجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر
فشانی آغاز نهاد که چرا حبیبا در این فصل مستان در کنج شبستان نشسته و راه آمد و شد بسته تا آخر بهار و بستان
گلستان انس توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم که آخر تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد
و بر رخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترا نیست نه وقت بهانها قطعه
لب تو که سر چمن شد چمان و رست گل گل فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل سخن زمی منا بگوش ساغر صهبا همی اشاره بگفتن کند زبانهٔ قلقل
چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت برجستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه از این حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک درطرب و آسمان برقص آید هر آن کمال که داغ قبول نیست بر آن چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید چون لب تحفی بازو نیاز گردیدم و سخن
از هر دری ساز نهاد نسخهٔ از گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار در خور است بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ
گلش هزاران گلشن خلد است منشور روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش اوست مسرور حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی
گماشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن منوال نگاشته بر آشفتم و گفتم ای آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من بتحدی نیست که با
چنین کس تحدی جویم و بر منوال او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را
با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است
و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار فرد نه هر چه داس صفت کج بود هلال بود نه هر که مخرج شینش بلال بود
هر هیزمی عود نیست و هر مشتری داود فرد نه هر چیز از گل بروید گلست نه هر چیز در خم بجوشد ملست قطعه نه هر گاو گوهر دهد شبچراغ
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوئی را بود نافک مشک نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و
قطره را دولت نیل بیت دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل است نا
و نه هر سفیدی در عمانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد جز این چه سود که خوانند خلق کذابش اگر فتم آنکه شب کرملی همی تابد
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چند آنکه بر آشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر آن احسن اعتقادی است

نظر منکر نمیکند خاموش   وین مسلّم بود که خنجر ورا   عیب شیرین نبرود در گوش   ناچار تن در دم و گفتم قطعه
مسلّمست که گنجشک نیست چون شهباز   ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک   تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم   معیّن است ولیکن گر نیست مشک
لکن بحکم المأمور معذور جدّ و هزلی چند در هم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم
چه هرکه را حال پریشانست مقال پریشانست قطعه   خوشم که نام بباید این پریشانی   بحالت من و گیسوی دوست ارزانی
بنامهٔ من و زلفین یار ختم شده است   دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی   امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول
خاطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود باید مثنوی   محمد شاه درویش دوست   که شاهی اگر هست درویش اوست

چو نور ازل پای تا سر صفا   نمو داری از هستی مصطفی   نهان گوهر فقر در تاج او   دل مرد درویش محتاج او
بروز وغا پیل کوشنده   بگاه سخا نیل جوشنده   دل رادش اندر تن پر شکوه   چو دریای عمّان در البرز کوه
بدست اندرش خنجر آبدار   چو سیلی که آید بدریا گذار   سنانش چو روز قیامت دراز   دل دوزخ از گرمیش در گداز
بزین سمند اندرش گرز در   دماوند کوهی بالبرز در   پرندش ز پشت سمندش عیان   چو از تیغ کهسار سیلی دمان
تنا تیره ابر است و شه آفتاب   برد ابر از چهره خورشید تاب   سخن کرد و شه روز گیتی فروز   چو شب گردد از گرد تاریک روز
چه رنجانم انگشت خود شاه را   چه پوشم با پر سیه ماه را   ملک چون خود از زر و زر برتر است   چو محتاج مدح سخن گستر است
چه مدح است بهتر از این شاه را   که شاه هست درویش آگاه را   جهان تا بود ملکش آباد باد   دل مرد درویش از او شاد باد
ز هر نائبه ایمن بود کشورش   بهر جنگ سالم بود لشکرش   ولی تنگ اینده دولت دیگران   منم من که از من مباد انشان

قطعه در این کتاب پریشان نبینی از ترتیب   عجب مدار که چون نام خود پریشانست   هزار شکر که با یکجهان پریشانی   چو تار طرّه دلدار عنبر افشانست
امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی ببینند با کلک عفوش خط بکشند و دامن رحمت بر عیبش
بگسترند قطعه   در این کتاب پریشان بخاطر جمع   مگو چو کار جهان درهم است و آشفته   هزار گنج نصیحت درون هر حرفش
چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته   ولی خبر نبود بو الفضول نادان را   از اینکه بر سر هر گنج اژدها خفته (رباعی)
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر   چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر   مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من   مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایت

پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز و لیکن بدو صفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کنند به نیکی و الا بزشتی قطعه   هزار سال که ضحّاک پادشاهی کرد   از او نماند بجز نام زشت در عالم   اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی   بعدل و داد شده مشهور نام در عالم **حکایت** وقتی ابلهی بر آشفت و بی موجبی چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بکنجی خاموش نشست قطعه   هر وقت که خر برآورد بانگ   و ز نعرهٔ او بدرد گوش   فارغ بنشین که گردد خسته   مسکین خرک از نهیق خاموش   یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم با بی

حرمت

حرمت دوستان دارم چه ابلهی که ببیابقه خصومت دشنام گوید برد دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب
سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجرّبست که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر
آنست که تنها برنجم و تنها نرنجند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت
آنحکیم نکته پرداز که بر جان آفرین بادش نثار خری را چون بر بر دم خلد خار شود محکمتر از بر جستن خر و هما حق سبحانه
و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یک گفتار یکدیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الّا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چو نیک بنگری از روی
تجربت یاد است همی بباغ بنالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است **حکایت** درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دمش چو مخنّث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت از این غافلی که در هر رنگ همی چو مرد مخنّث بدامن ننگی است **حکایت** امیری اسیر بیچاره را بجلاد خونخوار
داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیده مخنثان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان
خرابتر شعر چنان بیغوله دشتی آدمی کش که نگذشتی در آن اندیشه از هول تعالی الله بیابان وحشت انگیز که شیطان
اندر آن بگریخت لاحول القصه چون عزم جزم کرد که از تیر چشمه شمشیرش آبی در گلویش ریزد و آتش غضب سلطان را بدان آب
فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد گفتی آن تیر قضا در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوز است
که ز شست قضا رها گردد گر رسد بر نشان شگفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد لاجرم بی اختیار بند از دست و پای
بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر این معنی را باد بگوش
سلطان رساند سرم بر باد دهد قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب در کاروان یکدم درخشی جوانمردی بود
آندم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی آورده اند که جلاد از کم ظرفی ببیار طرفی عجب و پندار نمود سر بجانب آسمان کرد
که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که ترا از آتش دوزخ
خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلّم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره بر دو
کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص هم بر این رحم آورد گر کشتنش بخشد امان هم بر آن رحمت کند گر دوزخش یابد خلاص .
حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نخست بیشتر ویران و فرسوده تر شد و
روی مجاوران از روی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز گرد غبار
گرد بگردون کرد گرد بر آمد گشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو از جگر گرم آه سرد بر آمد قضا را پس از هفته که خاک عمارتها
شکافتند پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صاحبدلان در زیر گل درست یافتند قطعه مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست ز روی صدق و لا گر بجام شیر روی برهروان طریقت قسم که حافظ تست

و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ معهود را بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند
پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت پنهان بخاک کالبد عارف
از الست زاهد شکست و غافل از این کز شکست آن در طاق نه رواق معلق فتد شکست و هم در نجاده استماع دارم که پیری
هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجایب با قدرت حق
عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خرد بر لب چاههای رفیع سر فرو برده در چاههای عمیق
همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام هر دونست روانند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی
دوان با این همه بی هیچ حافظی محفوظ مانند و بی لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم بر لب چاه برکشیدم آه
کای عجب دایه ندارد طفلی کش نگهدارد از مخافت چاه هاتفی گفت ناگهم از غیب آنکه از حال خود نه آگاه طفل را آنکسی
نگهدارد که ترا داشت در مشیمه نگاه **حکایت** درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنکه پیشه قناعت است چه
اندیشه صناعت است قطعه هر کرا هم چو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه یک شمر آب و یک بیابان مور یکدرم
سنگ و یک حجر کان شیشه **حکایت** مسلمانی کدخدای جهود را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر
تأمل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که سران ملت ما با هم مجادله کنند و
جوانان محلت ما با هم مبادله آنانرا رسم معارضه در پیش است و اینانرا شغل معاوضه از پس قطعه رنج بیوقت و مرگ ناهنگام
پیشکار دو باد طاعونست چون کسی بی محل بخشم آید زود بگریز از او که مجنونست ساده روئی که میل با ده کند غالبا خارشش در کونست
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد چندی
بهشتش بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که از جا برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر لقب داده اند
با این حال اگر بکوجب فرج بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شو ای ادیب و بیهوده
مده زمام کاخر ز سرگشتگی بجیحون در افکند یوسف صفت مکن بزلیخا وشان نظر کت در مضیق محنت افزون در افکند **حکایت**
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی را صیت کرامت او بگوش رسید بسلامش پیش رفت که اگر
در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یکرا شکری گذارم قطعه بهر کس نعمتی گران
فرستی که یکباره شکر احسان تو گوید پس احول آنکه او هر نعمتی را دو ببیند شکر احسانت دو گوید آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت
خوش آمده بخادم گفت که سائل را ده دینار بده خادم از این معنی غافل که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سائل را
صد دینار داد لاجرم احول را از غرایب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم
علی الاطلاق که بحکم امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم که عیش تشنه لبان
وقتی از آن شود شیرین چو گنج ها که نهد زیر خاک تا روزی بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین شنیدم وقتی احولی همی گفت

که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت درباره من موجب قدح است

و درباره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دوگویی

نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام می‌شنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می‌چشیدی پس

آنچه مایهٔ مدح است سخاوت است نه گفتن قطعه معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود

نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی در تنش هر ذکر نامی مدح دیگر میشود ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل زو همی نیز ای

یزدان مکرر میشود قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار

از روی اختیار مکرر کند همی آن ذکر بهر حق کند این یک بهر خلق کی این دو را خدای برابر کند همی **حکایت** زنی را حکایت

کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان بودی فرد از فرط شبق بنفس او هر

خاک مطبق صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق قضا روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی همتا دیو در هیکل سطبر

خفته دختر طوم هشتاد چیل در سراویلش نهفته با خود گفتی عمری تار و پود هوی و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان

میجستم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسبتم

بعباس منسوب است که سر خیل گدایانست و حسب با شعب که مقدم طماعان زن طیبتی کرد که بحمدالله در نسبت ریبی نیست و در

حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همسر است

آنگاه زن با وی کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر

که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که در عوض این جامه‌های کهن جامهٔ

رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمایی

تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح روح است و مایهٔ فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر

هراسانست گفت غم مخور که چاره اینکار آسان است قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند بکی زان چاره ابلیس

شود کاری چو بر ابلیس مشکل بر آسان کنندش ایشان بتلبیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه در آمد جوانرا دید فارغ

البال بر صدر نشسته بازن گفت این جوان کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من است

که در کودکی شیدا شد چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مرضش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از

وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام رفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش

پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر بنصیحت و پند است یا

به بند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود اوفتاد بچنگ بکام غیر زکف دادنش محال بود

ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست دریافت مزورانه تشفعی

جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی او در خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادرخوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن است نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین بی تاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای مثل کثیر الاکل وای مثل کریه الشکل خاکت بسر که صورت پیل و سیرت با پیل برابر است صولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر راه پس میرفته ام اکنون تا دست او بزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادرخوانده هر کار کنی مختاری اما چمچهٔ آش خوری کودکان را نجس مکن نظم بکن ای نفس هرچه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ار فی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند

حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس ور از او خیری اتفاق افتد برکشد بد بشکر نفس نفس

حکایت جاهلی برسم تهتک و تمسخر از دیوانه پرسید که شب درکجا خسبی تیزی داد گفت ای بدبخت عاقلان از چنین جواب دهند گفت آری نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مگو گو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه مگر نه عارف و عامی تمام متفقند که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت در فصل تموز که صخرهٔ صما از حر سموم چون قطعهٔ موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دچار شد گفت از کجا میآئی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خورش بتابد مهر مهر خیز گر بغداد حاجت بارکه بیرون زنی ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم کز تری هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی

حکایت گدائی بر در خانهٔ منعمی رفت و چندانکه رشتهٔ طمع پیچ داد هیچش نداد اگر پاره نانی سؤال کرد تسقطش گفتند که بدکهٔ خباز رو و اگر مشتی برنج طلب نمود بر آشفتند که بدکان رزاز و اگر لختی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای بینوا دخیل بخیل که نیابی رطب ز خشک نخیل هیچ دیدی ببارگین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر بخدا واگذار ناکس را باش تا آب جو برد خس را آورده اند که جوان

بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و ترش
گرفتند سبلتش کندند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از
خدای شرم ندارید نه خود گفتید که در این جا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه
قابل زیستن است نه لایق نشستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی بود چه گوشهٔ ویرانه بدترین جائی باختیار بویرانه
عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی **حکایت** پسری در حالت حضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در
حضور خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجلت کشی گفت ای جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید
قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تعالی گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت امروز مگر توبه کند چاره و گرنه فردا بنهند برندارا ز عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد برخلاف ادب صفیری زد نفیر از جانم برخاست
رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مزاحی و خاطرت را
انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی به پشت خواجه انگشتی وی بهم برآمد
و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که تو را گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز
معلوم شد اکنون من هم مایهٔ مرافقت و پایهٔ موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که در این روزگار دراز
که با من پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث پنداشته باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میان جان
خیزد که بهیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از
حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی بقای تو ننگست و فضای جهان
بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر
و دستی بحنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم مپسند که بار
شرمساری بکشم چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که تنگ موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال بی موجبی نخروشم باری این همه
تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا کس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد
خود وضیع نخفی دادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکتهٔ دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح
در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلخن
و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد
و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارفانرا شرم امروز است مانع از گناه گر خدا

غایب نمی بینند خود را الحکیفس زاهد از احتمال باده پیمائی چنان که نشنود شد باده شب از بیم فردای عسس و ضبط
مراتب ادب را این حکایت کفایتست که وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت
در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد
پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام
چه هر کجا که نشستم حضرت عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه قاآنیا اگر ادب است و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری
لی فی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا یادم ده و منت کن
که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفتش مرا معذور
دار که خلوتی نبینم قطعه صبا مرا هست دو صد دانه بهر کام کامی بود دست که بیرون نهم از کام گفتم روم آب که کشتم نام بد هر جا
که شدم گرد مرا عشق تو بدنام غزل ای موی موی من همه محو لقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم گشایم تو جای
گوئی درون دیده من هست جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش
من میکنم دعای تو لیک از برای تو آنرا که شد شهید بهشت است خونبها من خونبها طلب نکنم جز لقای تو از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
نشناختم جفای تو را از وفای تو قاآنی ار غریب نماند غریب نیست بیگانه است با دو جهان آشنای تو **حکایت** وقتی مستغرق
خیال بودم بمحو جذبه جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم لذا مستت
گفت حتمی دارم که اجابتش حتمی نیست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آرزو و
خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق
گنج شعر بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق که آرزوی وصال تو رفته
از یادم مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چه آرزو است از آن پس مرا که دل دادم رباعی تا یار مرا بوده از هستی خویش واقف نیم از
بلندی و پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش **حکایت** توانگری مالش بی نهایت بود
و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند ندامتت لا محاله متنبه نشد و علاقه اش کمتر قطعه
بخیل چون ز قلیبست پند چون آتش نه زر قلیب ز آتش سیاه تر گردد ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل از آن بترس که روز بخت بر گردد
آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضارا جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته
از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد و پسر را زندان غالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و
چنبه دین گرفت لاجرم بحکم تهمت تهمتی بر زن نهاد و او را گیسوی تیغ در بازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس بر قص
در آید ز شوق خرزه مردی که شهره شد بضخامت بهرزه در پی آن خرزه جان دهند و لیکن کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت
و همچنان دو زمان چندان امان نداد که رند زندان در مال فرزند ناخلف فرو برد و مال بسیارش در اندک سالی تلف کرد

تا بجایی که بیچاره از الف بیچیزتر شد و از صورت دال خمیده‌تر یعنی کمر پشت گشاد تا کار از پیش رود و همانا ماهی برنیاید که آن
سرمایه نیز از این فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه هر روز که فراختر شدی روزی تنگتر گشتی تا شبی در مجلس
شراب باربدانش دیدند بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جرمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد از
سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگری گذارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از
پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنیده‌ستم که بوتیمار مرغی که هست از بهر آبش در درون غم نشیند بر کنار آب و گوید
که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل بدکنش را در زمانه تو گویی این صفت باشد مسلّم ز فرط حرص نان خویشتن را همی چون خویشتن دارد
محترم بهر حال از برای غیر جاوید ز هر سو سیم و زر آرد فراهم **حکایت** زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت
مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بخفت زن گفت ای سبحان الله
زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج
تو دیدم از رهیابت محراب و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ماده خر شناسی گیرم به بهشت
جاودانت ببرند سنگ نیست که آن از سقر شناسی **حکایت** لوطیی را شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بند و زد فلان
یعنی آنکه بدرد اش در مشت نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بخسبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حملان خود فرو کوفت که ای اعور مست و ای مدبر زشت سهو
پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در نیمه غلس افتی و شکنجه شاهینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب نیمت
در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بر شیخند و خداوند را بتوبه خوشنود سازم اکنون
مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه ای خواجه چو نزد شحنه امروز از عهده جرم بر نیایی فردا بچرا
بنزد داور بمهید خطا چسان نمائی **حکایت** شکم‌خواره‌ای را بادی در شکم پیچید بدکان عطاری مشتی رازیانه برداشت و
بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید
و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او بگذشت پرسید از چه نالی گفت
از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز هیچ مناسبتی اتفاق افتاده گفت آری یک مشت رازیانه خوردم و هزار
مشت تا رازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و طبله شکم زور آوردی که بادی
فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه‌ای بکار
من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود
بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خاست و تو نومید شدی قطعه ای که دیروز آرزو بودت همچو دیوانه گنج ویرانه چه شد امروز
کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستن

چون تیر از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد
که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه
ای برادر گرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ کاندر وغت بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ
حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که آه بحق
خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد نیست جرمش ز بانگ بی هنگام چکنند بنوا همین دارد
حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می
نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست خود چو می را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر
گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که باوی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو
که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود اول الاولین گر این باشد
آخر الآخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست و لیکن بیست
از نوزده و هیجده سخن میرود غالباً هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهر
سیزده ساله دارم او را اعتقاد این است که دو سال از وی کوچکترم چون بدین رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت
که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند
بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فسیح مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم نکنی

چند واپس روی ز دهشت مرگ — زان حذر کن که در وبال افتی
بود در شهروار مردی کرد — زن خود را بخانه برد و سپرد
بسکه کرد اندرون و برد برون — دل زن شد بحجله دلخون
کو نداند جماع را آیین — راه بالا نداند و پایین
میکند سخت و می سپوزد سست — در زدن کند و در کشیدن چست
رفت و زن را که هست رسم زنان — شد بفرزند خویش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی — تو در آن حلقه زن که میدانی
در پذیرفت آنچه مادر گفت — نیمشب رفت و در پستو نهفت
از درون و برون بپیش و به پشت — کرده در حلقه هر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون — پسر آن حلقه کوفتی ز درون

(حکایت منظومه)

چون خر آنگه در او فرو بردی — همچو گاو آن گهی برآوردی
رفت ناچار نزد مادر شوی — که ز فرزند خویش دست بشوی
خود گرفتم که راه را داند — طرز رفتن براه نتواند
گفت خاموش باش و شاد نشین — که بدست منست چاره این
پس بدو گفت کامشب اندر — تو بدر کوب و من بحلقه در
تا که آواز حلقه می شنوی — باید از پیش حلقه پس بروی
حلقه زن مادر از درون و پسر — حلقه زد جفت خویش را بر در
آن یک از پشت در گرفته قرار — این یک از پیش زن نشسته بکار
پسر از بس نواخت بر در زن — شدش انزال و رفت جان از تن

پند ما در چو حلقه کرده بگوش | که شود با بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد | که نبودش ز حرف ما در بد
ما در از وی نداشت نیز خبر | همچنان حلقه مینواخت بدر
این چو آن ساده آن چو این ابله | نه ازین آن نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل | همچو آخر که اوفتد در گل
گفت ما در مکوب حلقه بس است | که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی | که دهد روی ازین دو کار یکی
یا رگ کون من شود پاره | یا شود جان ز کونم آواره
همچنین است حال مردم دون | کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل | هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای درازگوشی بیخفسان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که او را بیرون کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که درازگوش نراست و با این حال محال تا که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که ما درم مرده و من در خدمت پدر بسر میبرم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر بیخفسان.

حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اند یکی گفت فلاخن است و از موی بار ما در ان خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت ما در را دید که ازار از پای در آورده و بجهت شستن و شوی خرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوط الذراعین بنشست و هر لحظه چون بلکی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند ضباط فرج ما در گرد می تا غاری دید باشکل اهلیجی و چون دهان مفلوج در نهایت کجی گفتی نشان ستمگر ازانست که در گل باخته اند یا محراب کنیسه یهودانست که از گل ساخته اند پالان خری باژگونه فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده **قطعه** چو زخم تبرزین دهان کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل آز

چو ایوان کسری گشاده دهن | چو خرپشته در میان لگن
خراب و تبه چون گذرگاه سیل | شب و روز همسایهٔ چاه ویل
مثنوی ماننده فرج مادر عوج | برجسته چو پشت دست مفلوج
چون کودک برکشیده لنجی | گاو نجه لب خنزد بکنجی
یا چون زن قحبه کرده با شوی | برگشته لبان خمیده ابرو
آونجه لفجش ازمنی پر | چونانکه زلف دهان اشتر
بگشاده دهان بسان غاری | هر موی بر او چو نیشتر ماری
گندیده تر از دهان ضیغم | تاریک چو گور ابن ملجم
چون اشتر مست از غم ایر | آونجه سبلتش لب زیر
مانندهٔ طاق قصر غمدان | خمیازه کنان ز شوق جمان
پرپشم لبان پیکر بز | سیلی خور ایرابن المعز
همچون دهن عجوزه خندان | لنجی دو رسته گوشت چامی بندا

باری کودک نگاه ما در بذر دید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه بی اختیار نعره داد که گفتی قضیب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید برجست و دست از شادی بهم کوفت که

کای عجب این موی چون نافه این صید اگند اگر نافه شود چه خواهد گرد قطعه مفتی شهر ما که اگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده مباح خون مظلوم را گرفته بدر چکند یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر حکایت دزدی
بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی درآمد جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر برخود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله
لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و بمشایعت وی گرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت ارادهٔ کوچ تو دیگر آبرداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو
که زگفتار ساده برنخوری مرو ای دزد در سرای تهی که از او دست پر برون نبری حکایت در فصل زمستان
که بهار مستانست دزدی بلانهٔ حقیری که لانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه ازرن نمی رزید و فقیر از
خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر
از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبه خلقان را بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی
جز این دثار لایق نثار ندارم قطعه چه غمت از بینوائی اخس را که کرم باشد و درم نبود کرم بیدرم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود
حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید مرده که بر دوش داشت بگسترد تا هرچه یابد در وی بخفا دهد بر دوش
کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد هرچه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون
رود جوان را دید با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در نیست که ترک پرده گویم تا
پرده از روی کار نیفتد پرده را بجانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت
بجان تو در ببندم زیرا که من زیرانداز تو آورده باشم که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو زکوی اهل توحید چیزی
نبری بزرق و دستان ترسم که بجای پای نهی سر در خانقه خداپرستان حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر
جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من بروز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت
قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار
حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد
قضا را کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش بشکست
با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه ز روزگار کسی را که بخت برگردد گمان مبر که بدو
رو کند دگر اقبال حدیث بخت بد و روزگار دون مجهول حدیث زن بود و روستائی و غربال حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز
وقتی برسم نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش هیچ نیرزد چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت
مجالست و صحبت و بال القصه در این معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب اقرب
است گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده بودم که

روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طرهٔ تابدار درّ دندانش درّ عمّانی لعل خندانش لعل بدخشانی مثنوی زلفکانش
حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری رویی یافته فتنهٔ ملکی مویی بافته چون کتان پیرهن گردی بتن
کاستی چون ماه نور از پیرهن دیده ام کتان که میکاهد زماه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصال خوشهٔ جستم
واز بوسهٔ لبش توشهٔ گوشه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد هر یکی نیم جان کجا قابل
بخشی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد
و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلّاری که همی لعل بدخشان است و ساغر بلور
مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق برهم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق درهم آمیخته گل سحر من سنبل بدمن یاسمین
دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانهٔ عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ
بادهٔ مصفا با دام منقا نور مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش فر نقل و عود زمزمهٔ بربط و رود کباب تیهو و دراج بود
که بربابزن چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بانگ کشمیری نالهٔ
نی پیالهٔ می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور هرگوشه مفاد آیهٔ نور مجلس ز فروغ شمع گلشن چون روز سیاه روشن القصه
ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این جمال نظر مرا وقف مشاهدهٔ منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن
چندانکه بادهٔ تلخ بشیرینی پیش او دم بند شدی ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود
و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات سحاقی را با نغمات ابراهیمی تالیف دادی روی درهم کشیدی و دمدمهٔ
کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مسوی و کبک بریانش پیش نهادم
از کلیا سخن راندی با این همه چون محبتش حاجب بود و متابعتش واجب تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان
را خبر دور شراب درگذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدا
زاده را حجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای بستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز رفتن ساز
کرده و با یاران عزم آغاز نهاده دست آستینش گرفتم که منشیند بمنازعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس
در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن تلخی فریاد کرد و سوگند و فریاد که ننشینم با هزار فتنه برخیزد
چون چنان دیدم گفتم ترک یک فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از
صد هزار عیب شنفتن آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این کار بیابم عنان بتابم همچنان
میرفت تا بچارسوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل
بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد
چون لختی گذشت پاسبان بجست و لگدی چند بر پهلویش زد آنگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت

که

که خدایا مرا از دست این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان با اهل خلاص فرمای پس با وی هیچ تمهید و تقریری چنان
در وی سه وخشت که دلم بروی بسوخت در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشدت مشتغل بود پیش رفتم و
گوشش بسیر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگان را محبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه نفس با عقل آشنا نشود
زاغ را نفرت است از طوطی سفله را گر هزار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی **حکایت** هنوزم بیاد اندر است که
وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی تخم ماکیان در دامن
داشت احمقی را گفت که اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گفتی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادر بنده
بینم که از غیب خبر بدهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان
تربچه چندان از این حکایت خندان شدم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی احمقی که از ازدحام جهل
سواد چشم را نشناسد از ترب عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضا را یکی از ظرفای خراسان
حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بود این بگفت و اهل
مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در این حال این بیت گفتم احمقی اگر تربچه سیاه با
سفید تر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادگان گنجوری داشت که کیسه را از حقه بدتر بستی و کیسه را از لعبه منارد با
قالب چاه خواندی و قاره را میخ خرگاه و عنبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز
بوثاقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد گنجور بعادت معهود آن
سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بروان اشارتی کرد و بمژگان بشارتی با چشم غمزه با ترش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر ما
جان طلبد جانان اینک من و اینک سر اینک دل و اینک جان آن عزیز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد و بیچاره گنجور از این درد
رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان را رایگان از کف داده برجست و تیغش گرفت که من مؤتمن شاهم
و معتمد درگاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آن را بنظر سلطان رسانیده
تا وقت دادن مطابقت نباشد حاضران چندان از این سخن خندان گشتند که بیچاره را از خجلت کشتند قطعه گیتی احمق
خری با عقل پری خر همان به که بر نیارد بانگ بجهان احمق سخن گو را هیچ عاقل نمیخرد بیک دانگ **حکایت** پیری را زنی جوان
بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و سکرش وقف مگسان نظم دائما چون دو دست اهل دعا هر دو
پاش در آسمان بودی غالباً جز بگاه وجد و سماع کف پا بر زمین نمی سودی روزی شوهر را غایب دیده و شوهر را غایب
حریفان را بخانه خویش دعوت کرد در ببستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند دور اول
ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم تاخ دور چهارم جماع القصه مرکز وار در میان دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم
بمعرض معروضش نهفته آمد کاهی دو پای نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم

سیمش چون مهندسان برگرد ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضارا شوهر بجهة مهمی بخانه آمد چندانکه سندان در کوفت
ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بغمای کان فته دید و گوسفند خویش
درمیان گرگان خفته طایفهٔ جهان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیروار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار
حیلهٔ خویش طریقی درمیان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است
اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن
توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در
گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و زن را بلطمهٔ مشت و سیلی
پشت و پهلو نیلی کرد و همسایگان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس
بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد یکی از همسایگان که بمحبت وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود عبور و بر او بر مستی حمل
برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی
همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که بی هوش شد بدان حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید
که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ مردن بعذری مایل و زبان حالش بدین
ابیات قایل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان است بمشت استخوان ابله زند مشت توان کشتن کسی را کش بود جان کرا
جان نیست نتواند کسی کشت گفت ای یاران این نوبتش نوبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پیر تبسمی کرد و حکایت خویش
باز گفت تا سخن در جواب رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت آن زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم
قاضی بخندید و گفت زهی گنده کار قومیکه نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید
که ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد
و تا مدت عمر از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس را در نیت زنه که بیگانه رام میگردد بسته از روزی حلال نظر
گر در رزق حرام میگردد ترک روی کو که از خباثت او عمل پخته خام میگردد حکایت دوستی مرا نصیحتی کرد گفتم ای رفیق
من پیشتر از تو اسیر این رنج و نظیر این گنجم ع دیگری گو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند
قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی که خویشتن بپذیری مگو که بپذیرد نه طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان دردها
میرد گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم
خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام کم و دماغ از غلبهٔ بخاری که موجب مزید
خوابست ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از

شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تا منتهای عمر سیر نخورم
قطعه اگرچه شدی زحیله خصم روچاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر خصم آن حیله نماید از تو مستور و مخفی نیست که چون
شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه
گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر که گردد سیر سید علیه السلام فرماید اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان دون
لیکن چو خود عدوی خود ستم چگونه بگریزم زخویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم.
حکایت دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت
شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آن است که هر سودش را خسرانی است و هر کمالش را نقصانی قطعه خود نیز اگر سوزد ار
بگو بینی هر که از ظلم آتش افروزد دیده کاتش از چه رو جهد همه پیوند خویشتن سوزد ولاسیما چندانکه در قیامت مظلوم را
مثوبت و جزاست ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است
قطعه ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن رد مظالم ور رد مظالم نکنی گشت امروز فرداست که مظلوم کند خنده
بظالم و غالبا بتجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند که چون بافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که
آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل آن بجودی خلاص شوند و از این بجود قطعه
مکن از ظلم و ستم هیچ دلیرا غمگین تا چه کردی بکن از جور فراوان شادش خانه را مکن از تیشه بیداد خراب تا بفرمای بداد نگونه که بود
آبادش القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که
چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما رحمت کم که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت پیش
بر دارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستانها سیبی بردی وی را
آتشی کردی و گفتی قطعه جور اگر کم کنی و گر افزون زان بیابان رسد در آخر کار ای بسا دودمان که خواهد سوخت
آتش اندک است اگر بسیار حکایت دراز ریشی محاسن خود بباد میداد آتش کوسه بجوش آمد و بنسبت حمیت آتش بر او
برخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه
از شادی بر جست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سرموئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت
برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه
ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی تو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند موی دراز ریشی اگر کوسه برکند هم بر دراز ریش بود
جای ریشخند حکایت هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال با اینکه نزدیک بمحال است بدین نوع بیان حال
میکرد که سالی در صفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خوا

و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال
شمردندی قطعه معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا روز محشر دمادم دُرّ دندانش
آب گشتی قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان
و جمال پری و خرام کبک دری نداشتم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده بود که گفتی
خرمن نسترنست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم درشتم و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت
کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نهاده ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم بشادی بدل شد . قطعه
نا درست آن گدا که نفریبد بدرهٔ سیماو بدرهٔ سیمش مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت
ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن من است حالی تأمل
طلاقش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است و او را ذکر نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی ؛
من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم حدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد
با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن شوه نیرنگی با او بقاضی
رفتیم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخوار بر آورد که ایها القاضی بفرمائید که طفل خویش را
بطفیل خویش برد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی
ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از
کمینم در آمدند و بر زمینم زدند خناسم خواندند و کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود
و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه زهاد از آن زاهدان بود بیزار
که رسانند خلق را آزار فرقهٔ حیله باز و زشت و فضول کرده تضییع شرع پاک رسول شرع را دام شید و مکر کنند
تا که از زعمرو و زید کنند هر یکی خلق را زخبث تمام تبرائت همی دهد دشنام نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون ادا
کنند بخلق تا که عامی بدان قرائت شوم گاه شر گردشان کنند هجوم عاقبت گفتند ای ناسپاس خدا ناشناس چرا از عقاب
خدا نترسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خرد را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ستیز و ندانی که
سرانجام خدای علیمت بعذاب الیمت گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی سندی نداشتند هر ده طفل را در
سبدی نهادند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد بیرون نه که اگر این بار بجنگ آئی روی خلاصی نیست . قطعه
در دلم هست و صد عقده ز بهر قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید گر چه رو مرد توانگر ز خدا اولادی بدو صد نذر و دعا
خواهد و محروم آید و آن گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاجست بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم آن سبد را بر سر نهاده
از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و نعلین

داشتم دو دیدم تشنگیم بمرتبه غالب شد که قلب و دل و فؤاد در قالبم افروخته شد و نفس از غالب التهاب سوخته پس از جستجوی بسیار جوئی جستم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و غبار از عذار راه نشسته بودم که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش دادم سوار بر من حمله آورد و تازیانهٔ چندم بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پای گریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجرهٔ دیدم جوعم زایدالوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست ذخیره را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل معارض که چرا در وقت از چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نبینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه شعر میگوئی بیاد آنی ولی سخت میترسم ببازی فانیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده منقلی آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزهٔ از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش نشسته ترکهئی دایهٔ بنی جانست یا تاریخ آفرینش حجاب ان گیسو سپید و قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابرویش پردهٔ سفید بر عارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با چانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و خبر ضرطه دمادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوانش قطعه ما سکه رفته ز کار گشته هرم انگار از وی تن فگار از هر شش جان غمین سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عفن جان متنفر از آن دل متنگر از این سرفه چو بانگ خر وش ضرطه چو آوای کوس سرفه که دید این چنین ضرطه که دید این چنین پیش چنان سرفه نزد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم نغمهٔ آن زا بلند نالهٔ این زا حزین هیکل باریک او تا بقدم چله کج چهره باریک او تا برخ چله چین فی الجمله در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم شتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی تا صبح اجلم نزدیک شد که شمع وجودم ناشتن بعرض کشتی مثنوی

جوانا مگذر از پیران بدین ناز — که پیران هم جوان بودند آغاز
ز پیران در جوانی عبرتی گیر — که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر
جوان بودیم ما هم روزگاری — برخ هر یک چو خرم نوبهاری
جوانا سعی کن تا در جوانی — به پیری تن دل خود را رسانی
بترس از روزگار ناتوانی — مزن لاف از جوانی تا توانی
به پیران در جوانی رام شو رام — یکی ز آغاز بنگر سوی انجام
خزان پیری آمد باد سردش — زدم سردیش برگ عیش شد زرد

حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خیالی عجیب دست داد پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بحدیکه چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد مردان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیز کنند در دامن خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضه های ماکیان هم در کلاه شکسته شد و زردهٔ آنها چون براز شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندگی خویشتنم دعوت کرد

اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم
در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی
راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشم چیره پر و بالش فرو بستم و بخور جنبش
نهفتم ناگاه بقبیلهٔ گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش بگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بال
رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صاحب بچه بود دلش بمن بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه
شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بنای ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد
تقلید عجایز جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش بریختم تا نفسش قطع شد قطعه
آدمی کور ار نباشد تجربت   بر چنان آدم شرف دارد ستور   میخورد مسکین نمک بر جای قند   طعم شیرین را نمی داند ز شور
مختصر گویم بجهل کار یکه هست   کور بینا بهتر از بینای کور   چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد ویرا مرده دید گریبان را بدر
و در گریبانم آویخت من از هول بی هوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من
بغایت سخت است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که سر
غصه بپوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی
عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام باوی تعلق داشت ملتمسش را اثر کرد مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط
مقبول است که امشب چراغی برافروزی تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسب سوارم
که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام نگردد من بموجب فرمان رفتم و تا
نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی چشم بر هم نهادم مگر برخی گذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم با آستین کشته شده
احساس تردد نفسی کردم بگمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سر اسب بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را بجای گاو
کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سه سال تمام است هنوزم
بیم باقی است که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات برکشد و پایمال آفاتم دارد
و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میان است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از
حرص و شهوت خویش شکایت کن که تو را مستوجب این همه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر را از کید زمان در امان
باشی قطعه

هر شعله که حرص و شهوات اندوخت	صد غشم رسیدش ز هر کناره
مانند نوای گدا که حرصت	شد رهزن دل به یک نظاره
وانگاه شدی اسیر شهوت	از عشق زنی بدین قواره
صد صدمه رسیدت از پی هم	چون دانهٔ سبحه در شماره
وآن طرز دویدنت پی زن	چون گربه از قفا همی فاره
و اقرار دروغ پیش قاضی	ناکرده ز عقل استشاره
وانگاه به مکر زن نمودن	حمالی طفل شیرخواره
وآن ضربت چوب و سنگ و دشنام	حمالی کودکان دوباره

وافکندن کودکان مسکین	در مقبره از برای چاره	وآن مطهره و آنچه قلیدان	وان جنگ پیاده با سواره
وز بام بحجره اوفتادن	مانند موذن از مناره	وآن روغن و تخم را نهفتن	زیر بغل و درون شباره
وآن بیضه شکستنش بتسار	وان گرمی روغن از شراره	وآن طشت و سوار نیت چوغوان	بر پشت سمند راهواره
وآن لاشه باز را گرفتن	آونگ چو میش از قناره	آنگاه و نهفتنش بخور جبین	چون وجه شبه در استعاره
وآن بستن بوریا بگاوش	از خشم کنند پاره پاره	آنگاه و نیاز بوده دادن	تریاک بطفل گاهواره
وآن خواب سحرگهان بیگاه	وآن کشتن شمع چون ستاره	تا کردن شاخ گاو از قار	از گوش جهان بور دباره
وان اسب بجای گاو کشتن	بی رخصت و شور و استخاره	وآنروز شدن بخانهٔ غیر	بی وجه کرایه و اجاره
	این جمله ز حرص و شهوت است	ای دون حریص ابر خواره	

حکایت در سفر عراق تونسی داشتم که با استماع صفیری بعیدی و دو دستک داشتی و حرون شدن آغاز نهادی مگر روزی حیوان رمید که نزدیک بود که بزمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیری از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر رمیدن چیست مترقب آن حال بودم که مراقب آن حال تیری دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیر کندی و سکسر افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده و بخشم آمیخته روی داد نخستی بر آشفتم و تازیانه چندی بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیر دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیر و خود از تیر کنی رم یا تیر مده یا دگر از تیر میندیش چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار با آنکه ملول است مدام از عمل خویش **قطعه** از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی مکن اندیشه از جزا **حکایت** باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن بی هیچی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیل پیچی در رسیدی فیل فرزین پیش گرفتی و گهی رخ تافتی بلند آوازه تا می خورم و مست شوم **قطعه** چون مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکلی از دست شوم باری چندی بگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود کسان شد و مطعون هر زبان **قطعه** باده داد آبروی او بر باد وان بعقلت که هر چه باد اباد هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه تا که برجاست عقل و دانش و هنگ هست پروای نام و قصهٔ ننگ لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا وصلش بکلی بخرج و عتبارش بین الاحباب چون همزهٔ وصل در درج ساقط شد **قطعه** چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لاابالی ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار صلاح کار گوشه و هر کجا بی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشیده باشد که با ظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اقداح گفت و قدح اقداح تا بحدیکه هر کجا زاهدی با مش جستی و هر کجا شاهدی از دامنش جستی و از آنجا که دعوتش صادق نبود و دلش با زبان مطابق

چندانکه بجای بتجرع تضرع کردی بسنگ تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله
از لطف یار پارسائی نارسائی بخشش پیش شد و از این معنی خاطرش پریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید ترک آن حرف
گوی و خامش باش گر زبانت بجان زبان آید قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل زشت باشد
پارسائی خودپرست سبحه اش در دست و میناش در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار
آهی با سوز از دل برآورد و گفت ربنا عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال بیک ناتبش لبیک اجابت دلیل شد
و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بندگی جو چون دست و دل شکسته خواهد
در هر دو جهان شکستگی جو **حکایت** یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حلۀ بهشت بپوشاند
و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند قطعه ای برادر جامۀ عوری طلب گر دریدن وا رهی ز دوختن هم بنیسان آبی ز چرخ بر چشم
تا امان یابی ز تحسر سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول توشه که از رحمت خلقم
باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول
گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که از هر مجامعی چشیدن اولیتر است از منت جامعی کشیدن مثنوی در سرای خویشتن مردن ز جوع
به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب باشد گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت
آگه از سر قضا گر کسی بند در هر سو راه خلق از کجا روزیش جوید راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید زان طرف کاید اجل
حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصۀ عراق و غصۀ فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من
بیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از لقا وداع و بدرود که در میان دوستان بحکم معهود است بیش از دگران در قفایم نگران شد
و این بیت بخواند بیت بداند هر که کند از دوستان دل که دل کندن ز جان کاریست مشکل این بگفت و چندان از تأسف نالید و بی شکیبی
از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست درین همه جزع بی حکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر
بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیدۀ گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر نعمت
وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبی از ارباب کمال سخن ابواب
معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بمبالغه خصومتی سازند معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن رفیقی
شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانه تاریک گر چراغ عدو بسوزد تن
حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحبالۀ نکاح در آورده بودم
و هفته پیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترک دختر کرده او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است از مال
کناره کردن و چشم بکنار آوردن اولیست قطعه گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنگ تا گیرمت بگیرمش اندر کنار تنگ بخندد در وصال تو چون تنگ بود
خاطرم زین پس شود بهجر دل بیقرار تنگ لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن

سلوک منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته که ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود ناگفته هم گوهر وصل من
بود ناسفته من ماه دو هفته استم آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان
گذشت برخاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره با تقدیر نبیند کس دهر
ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان ببند یا پای هوس قطعه آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی
که وصل حور و قصور نشود بی رضای مقدور وصل همچون تو تازه سرو سهی کی به دست آید ز دست تهی دخل چون اندک است
و خرج فزون دل مرد معیل گردد خون الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه بر زمین شد و عرق شرم از
جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت بگزیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر چه هستی بشویم و ترک
تو نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ من تو را تنگتر برگیرم گر بسر آیدم زمان بقا بالقایت بقای سر گیرم گفتم بر این سخنان مجال انکار
نیست لکن یک سخن باقی است که حکیمان گفته‌اند زندگی به نفس است و نفس به جان و جان به جرعهٔ آب و لقمهٔ نان اکنون غایت فی الباب اینکه
ترک طوق زرین گوی و خلخال سیمین بگیرم آنکه گفته‌اند مصراع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید حشمت
خیره شود و حشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من درآویزی که این حکایت آویزهٔ زر نیست که در تو نیاورم
و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش بخشم و حدیث خلخال نه که از خلالش
پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب
تقصار تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم کز خشک و تر نانی و آبی است کفایت ناچار کنون از ستمت شوی بهر کوی آغاز
حکایت کنم و ساز شکایت قطعه یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آنی که کنون بجای آویزهٔ زر آویزهٔ
پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در اینست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم را از غرض خالی دید درود گفت و بدرود کرد
قطعه این حکایت اثر کند بکسی که چو من دور گرد از خویشان ورنه آنکس که تندرست بود چه غمش از جراحت ایشان حکایت
شوریده را گفتند که در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود قطعه هر که را بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک هر کجا گو شب بروز آرد ندارد هیچ
باک منعم از بیم هلاکش هست فکر خانمان ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک **حکایت** یازده ساله بودم که
پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم
از آن خارش در پا ورمی حادث شد که طبیبان بدرمانش در ماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون فرو
خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مؤنت میگذاشت از او پرسید که اکنون
که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و
خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بر دارند و بخاکش بسپارند

قضارا هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که با بخل جودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ فرنده جز از برای سودی نسوده
اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می‌سپاری گفت بدین اخایر که
که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده‌ام یعنی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بمرور
گذاشته‌ام از کرور گذشته قطعه پسرهای یتیم را بیک عمر گهرهای یتیم سازگار است اگر دریای رحمت آبسته گردد در امید ایشان تا حشر
باز است خلاصه سخن آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر که دست داد
بدست آوردم و فی المثل در هر عرض عامی دیدم خاصهٔ خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم
القصه چندان اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید بقا بدست اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
در ترکتاز خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز و زمال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی برین برنیامد که اولاد او را روزگار
بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامنی دیدند در آویختند
چون گدایان هر یکی در گوشهٔ گرد هر خرمن بهر خوشهٔ آبروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک ره آمیخته وهمانا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطنته را پدر است در سال یکهزار
و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را به حمله شکستی تا آنکه
قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان در آمد اسیران را بند گشادند و میران را بند نهادند هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا
قاید خیلی بقید آمد فی الجمله در طایفهٔ سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقهٔ سالور سالاری نه که بجرم سالاری بپای
دارش نکشیدند وهمانا زیاده از ده هزار بنده آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضارا در آن سال بجهت تعاقب فتوح
عقبات طرق مفتوح شد و از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه والثناء تشریف سعادت یافتند و هم از
حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که
مرور در محلات بی مرارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته
در کانون فسردی و کس از چنگ برد جان بسلامت نبردی و هر بادیکه بر درختان وزیدی چون سوهان حداد تراشیدی و هر نسیمی
که بر کوهساری گذشتی چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی قطعه فراز کوه پر از برف سایبان سحاب بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب
ز برف بیضهٔ کافور گشت کوه گران زیخ چو شیشهٔ بلور گشته برکهٔ آب هوا چنان شده اکسیرگر که در بوته بسان نقره شود منعقد شیشهٔ
سیماب ز بسکه فرق جوانان شده ز برف سفید مجال فرق نمی‌بود شیخ را از شاب توانگران در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختند
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی

دمار از جانش برآمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمه جان مستمندان جوشیدن ستان شهر دکان صناعت ببستند و در قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید
و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دو بینداری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و
خون خفتی توانگران حشر لباسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای آجل گزیدندی همه که در انتظار مرگ فتحا را از فرط خوف مرگ
رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع همه دل پر از خون همه اشک ریز شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود تا بازارش دل نهادندی
و ببازارش بادادندی اخوان بر سر هر خوانی هزار خون کردندی و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بنقد حرص
جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش خوردند ایگان بچه شیرخوار را عاشق
بلذت لب نانی فروختند هفتاد ساله لذت بوس و کنار را واز حسن اتفاق مرا در آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم
مهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار باسودگی میگذاشتم و هر روز بعبرت بسوئی میگذشتم و بهر کوئی می گشتم روزی
یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله آنچه گفتی استغفار
کن که لذت سیری بذل اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم
و گفتم فقدان این سفره متعلق بفقر است و اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده قطعه آنکو نه در رزق گشاده است خداوند
انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بر حالت خود گریه کنی وز قیامت بر حال تهیدست گر امروز بخندی حکایت سوداگری را بار
آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آنطرف بار حواله نموده پرسید که در بارت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ
قطعه ای کی که آبگینه داری بار راه خزانست و سنگلاخ درشت سستی را خلاف عقل بود سنگ در مشت و آبگینه به پشت حکایت
یکی از مشایخ با مردی گفت روزگار چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن که اگر بدتر شدی میگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا
گر بدی راست چون گذشت امروز زانچه پیش آیدت ملول مشو تا شوی بر مراد خود فیروز حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم
شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمه که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان و بقول طایفه ای مسلمان
برخی بر آن بودند که در مبین ایمان جمال سهیل دارد و در جبین عیان کمال الکمل ولی نه گفتند که آیینه وجودش زنگ هستی زدوده و شاهد
جمالش مرادی جز خودپرستی قطعه نهان بسته ام در یک پیرهن یک فلک توحید در ملک طبیعت خلق و مستغنی از اوصاف خلق جز خدا
کی خواهد شان پرده پوشم بر رخ آفتاب چون گشایم در ثنای او لبان پرده بر روی بندم از اوصاف خویش تا نهان ماند ز چشم ناکسان
بهر حال به رقیب پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه قدرش نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب هست رهنمای خلق هر صبح
و مسا مدح او در گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی و شریعت را در نعت وصول کام و
حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود
و یاد خویشش بکلی فراموش با این همه فراموشی شبان همه بود و با این همه خاموشی زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید زبان دل بشنو

گر زبان شکر زبان بسر ندارد الکن غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی قطعه چون زبان را ز دل نمیداند
چلیپش چاره غیر در تیشگی چون بدانند زبان رمی را از حسد متبدل شود زنگی وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده
و جز سفیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بودند قتلش صلاح دانستند و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند
که از علمای عصر فتوی بر قتل آنجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او و هر یک والی کشوری و قاید لشکری مستند مبادا بعضی بر خیزند و
بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس بلکه بالحاح کردند
حضرت ممانعت فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را باری چون بدان آستان که مقصد مستان بود رسیدند در را
مفتوح دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش برفع ابواب است و فتح ابواب قطعه
هر که پوشیده چشم از دو جهان ملکت و ملکت جهان چه کند خانه را که نه در است و نه بام در نگهدار و پاسبان چه کند فی الجمله بازهای لاعن
و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند
و سنان بطعن دراز کنند مثنوی غیرت حق بانگ زد از چار سو کاندر آمد پیک رحمت طرقوا وقت آن آمد که از شمشیر خویش دست و پای
یکدیگر سازید ریش زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند ساده اند آئینه وار از عیب لیک بد در ایشان بد نماید نیک نیک

زشت را گو روی خود را خوب کن — ورنه با آئینه‌ات چبود سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند — زشتی خود در نهفتن ظاهر کند
لاجرم هر کو به پاکان جنگ کرد — روزگار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کاو با کلیم — گفت عوجا هین بکش پا از گلیم
ورنه از یزدان قضا آید ترا — با چنان بالا بلا آید ترا
گفت دیوش هین ببین بالای خویش — وین درازی خود و پهنای خویش
شکل موسی بین و آن بالا پست — گو بدان پستی ندارد بر تو دست
روز کوهستان بکن یک تخت سنگ — بر سر موسی در افکن بی درنگ
رو بیار از کوه تنگ یکپاره کوه — بر سر موسی در افکن با گروه
زود در روهان ز پی تعجیل را — قتل موسی وین اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی بر گرفت — قوم موسی ماند از وی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند — مغز سرشان را پراکنده کند
سنگ را بالای سر برد و دلیر — تا که از بالا در اندازد بزیر
گفت موسی کردگارا چاره کن — ای دو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش — تا نگردد رحمت سربسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ — گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
آن غبی چون بر نبی گستاخ شد — کوه خارا در زمان سوراخ شد
ماند بهر برکت فرمان گردنش — سنگ همچون طوق سگ در گردنش

چون آن جناب جسارت جنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز و نعم ما قال الفرزدق شعر یغضی حیاءً و
یُغضی من مهابته فلا یُکلّم الا حین یبتسم نظم مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو زبان عارف و عامی ببندد از گفتار من از کلام تو گویم
سخن وگرنه قمر ز آفتاب فلک عاریت کند انوار پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت
چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را

مباح و مباحی را منکر نگشته‌ام گفتند آری هر آنچه گوئی از صبح صادق‌تری ولیکن بدین جهت قاصد خون توایم که بعضی از مجرمان تو از محرمات پرهیزند فرمود برادر را بجای برادر بخون گیرند خداوند فرماید ولاتزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که با دل استوار بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای عجب که شما با کشتن من کمر بسته‌اید در بسته‌ام که فتوت نیست حلقه بر کسانیکه بارادت کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان تواند بست کسی که در برخ دشمنان نیارد باز در آن مقام که بیگانه را جواز بود محقق است که ممنوع نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر بود انصاف تا قیامت بر این عمل خندد کانکه بر دشمنان گشاید در برخ دوستان فرو بندد وهم از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده‌ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست فانی هم از غیرت روی کامی نجوئی هم از حیرت خودنامی ندانی حکایت مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هوشیار که دچار شدی عربده گرفتی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد گر عیب خویش بیخبر است هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چه سنگ کند آنکه مینای می نهفته بجیب حکایت مستی با بول خویش وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست گر بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد جاهل احمق بد و مستی بتر چنان بد کند با تو نیک پندارد –

حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه که از مخترعات حکیم ازرق هرویست پیش نهاده بود یکی گفتش از این شکال که در آن جماع کشیده‌اند کدام یک دوست داری گفت آنچه بیشتر دوست دارم در این کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت این معنی چگونه صورت بندد گفت بدین گونه تصویر رفته که زبان در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد پیش هر منعمی که بنشینند تمنای سوی دگر خیزد آبروی کسان آتش آز هر زمان بر زمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد **حکایت** کوری شبی در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم آنکه چراغم آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوک مفتی ما که خود راهیم حیف باشد که دهد پند ملوک **حکایت** امیری گفت غلامی داشتم شبی بخیزید و جامه خواب تر کرد زدمش فردا کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ غدار خیره را از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست شراری که هر کجا افتاد سوز او بدگر جا اثر کند

حکایت طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانیان افغانیرا در کاشان کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش مینالید و جبهه بر خاک میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان نیست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر هیچ زنده نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند نان خوردند و خوان بردند قطعه قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار خیلی بخون حریص‌تر از گرگ ناگهان در خم خامشان که از آن پیل در هراس در نوک تیغشان که از آن شیر در فغان

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین از بسکه گشته پشته بر نهاد شد زمان قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر
بسیما آنچنان گردند خوان می پرستان را که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال ببینم دوست دارم
قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گردد دو تن تو پوست هست و جان تو مغز مغزت ار آرزوست بشکن پوست
حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدابینش دو حقه مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لاله نعمان قطعه چشم چون
شاهباز بر بسته تا نبیند مگر شمایل شاه دیده را که کحل ما زاغ است غالبا زین سخن بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و
از غایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم در درون درد گرانبار دو چشم از ما سوی بستم بیکبار
هر آنکه لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار قطعه گرت مدتی قید توتیای چشم بصیرت بپوش چشم تماشا ز توتیای بصارت
اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی نظر بدیده صورت فکنی ز حقارت حکایت دیوجانس کلبی که مقدم یونانیان بود اسکندر طلب کرد
عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت با آنها با تست نزد من نیایی و با اینها با من است پیش
تو نیایم قطعه درویش قانع و سلطان توانگر پیوند نیابند بصد کاسه بریشم هر کس که نشد بار طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمد این
کرم بریشم حکایت ابن سماک را مردی عباسی گفت که حق جل و علا در قران عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن
بترس که تورا در جای بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراختر است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل برآنکه
خوشه خرما بدست می نرسد بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت
گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگی است نه زندگی برای خوردن کم خوراک باید داد و بر این نکته کم جوی اعتراض زانکه بر این نکته
گفتار حکیم است حکیم کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز قیمتش کمتر بود زانچه برآید از شکم حکایت زیتون اکبر را گفتند چون است که
که نجاکت بسیار و گفت آنکسی که معذب و ملولش دارد قطعه معنی هر دو چیست میدانی قلب بی ضرب و نفس بی جیفه خیز و تن را نجات ده ز فقر
تا رهی از عذاب این جیفه حکایت قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا
خون شده قطعه آنچنان افتاده شو در راه حق کز برونت اندرونت بنگرند در تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند
حکایت گبری مسلمان شد در هر روز خطبه اش کردند چون شب شد زنان از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را با تاج
بردند روز دیگر پدر به بالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر برند و شب گون درند قطعه اگر این معنی مسلمانیست
ای خوشا حال کافر حربی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق و نه غربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد
و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانایی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای که چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا اندر ظلمت
روح و خرد واله و شیدا نادانی نادان را در فکرت ذاتت ترجیح دهد عقل بدانایی دانا کان یک چو بداند که نداند شده خاموش
وین یک چه بداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر کردن
چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل

خویشتن را از خیر محروم است **حکایت** عمرو لیث صفار را غلامی بود و در حالت مستی امیر را دشنام داد
امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بدکردم در حالتی که بی هوش بودم تو در
حالتی که هوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خورسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا
چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا اگر نشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش **حکایت** مردی با زن بیگانه آشنا بود
و پیوسته در بحر شعر و فسق مشغول آشنا روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بعرض غیبت و جوهرش بعرض قطعه منافق چنان داند
ز تلبیس که افعال بدش با خلق میکواست ببیند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه بدید
وی اعتراض کرد که آنکه از حلال الطیب خویش لذا دری و با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش راست و طیبش دروغ . قطعه
ای که از عشق عقل میلافی هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را امید
و بیم چکار بیم و امید اهل عشق خطا است **حکایت** چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم بر پریشانی گذشتم که ترک خویش
گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوشش قطعه
یک نصیحت گویمت ای دل اگر روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشیست این کان فراموشی فراموشت شود - قطعه
ای دل از عشق یار می طلبی نیستی جو و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک مستی کن القصه روزی بیخود آ
ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالت است که ملکی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان سلامت خفته اند
قطعه افتابی و یک جهان ظلمات پادشاهی و یک جهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را کام گرگان همی شود مأمن گفت ای فرزند
جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود قطعه ز مهد تا پایان پی تو را هر آنی اثر زند
حالی است تو را حال دوم در حال اول چو نیکو بنگری مشکل محالی است سخن سربسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالی است
حکایت زاهدی نماز میکرد و با آدابی که در شرع سید صلی الله علیه و آله وارد است طمطراق عجز و نیاز میکرد صاحبدلی در کنجی نشسته
بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت بعزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد و نماز بجهت حور کنند
که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه با زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا
و در معنی است خاموش نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش همه کروبیان را کر کند گوش و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی
خطاب بسید در قران عزیز فرماید وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِم مِّن شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِم
مِّن شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ قطعه اگر خاموش بینی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر چنان از پای تا سر غرق یاد است
که هم فکرش ز خاطر رفته هم ذکر رباعی تا چند جبیب فکر بیهوده کنی جان را ز خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی می ترسم
کار ادب یار را غضب آلوده کنی **حکایت** یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود همیشه از آن مرض بخدا نالید و میگفت
خدایا علت وسواس را از من دور کن سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواس از آن وسواس بدتر است چه آن تنها

ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر و سواس زبانت ذکر و سواس دلست وین دو چون فوق نظر حاصل شود بیجا صلابت
ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطلست حکایت یکی از دوستان که سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ
جمال مثنوی رخساره از بشر وافی مرآت ظهور بشر حافی فرخنده رخش مه محافل لیکن بعادت مه آفل بحجره گم که وقتی
این دو بیت در صفتش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانک زبسکه تنگ نگردد بهیچ سو
پرکار دراو دو مورچه باهم اگر شوند دوچار زنند قرعه و بر یکدیگر شوند سوار — پس از
سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه درحق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز
گفتم ای عزیز ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نهفته است مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر منزه امکانی
منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد حضرت علی علیه السلام میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات
عنه قطعه مگر خدای منزه نبود ای فرزند که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش کنایت است سخنهای شرع تمام که هست شیوهٔ ارباب
فهم تصریحش قطعه ای دریغا از آنچه گفتندی مغز رفته است و مانده باقی پوست آنکه از پای تا بسر گوشی کس نبیند بگوش صورت دوست
گوش سر بند و چشم سر بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست حکایت اسکندر را ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد
در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه تقبلش بسازی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را
بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی شمشیر عشق برکش و از خویشتن برای آن
بدوستی کش و این را بدشمنی حکایت وقتی در خانه های مداین آتش درگرفت سلمان حز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را
برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز
و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است زخاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت
ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات
خلق را تفاوتی عظیم بخشاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا درآید نخست بما در خویش گراید شیر از پستان او جست و بنش خواب
در دامان او و از فرعی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست
آنوقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در محبت ما در منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام
خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تمیز رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت
از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند
بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت نموده و
کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ زآنچه زآن کند که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ آورده اند که
منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی بازجوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت خلیفه روزگاریست که این نهنگ

عامل تو فسلان صیغه مرابی آنکه بعذری جمیل متمسک بعذری سنیع متمسک شده منصور بتوجیه او مثال داده و این بهیکرا نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس گر ستم برخویشتن داری روا هم روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو در سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم مپسند الحذر کس نباشد جز خدا فریادرس **حکایت** وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه مدانم قانون غریب نوازی عموماً از دهر برافتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم آن بر زبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مؤمن را از کافر حربی عز را از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدستی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعمد ترسائی خواست بخشیشه باده انگور قاضی از هول شد چنان لرزان که جهول از حدیث نفخه صور خشمگین گفت کاین سؤال چه بود ای ز آئین بیخبری دور

گفت ترسا اگر خطائی رفت — بکرم داشت بایدم معذور
سفله چون تو را سخی خوانند — بی سبب چون سیاه را کافور
جود کردن بکافر آگهی — زن بزندیق دادن آنکه حور
کانچه داری تعصب است نه جود — و اعتقاد آن بحکم لغفور
جود و ترجیح کافر و مؤمن — جود و اندیشه خبیث و طهور
نی نی او گاه غیبت است بخیل — نه بد نور جز بوقت حضور
رزق بخشد بهر که در عالم — دیو و دد انس و جان و وحش و طیور
جرم من نیست جرم آنانست — که سراپا چه جا کنند و غرور
گفت قاضی که علت است ترا — هر دو در شرع مصطفی محظور
گفت ترسا بنزد که نام ترا — متعصب نهند یا که غیور
جود آنگاه نام گیرد و بود — جود و آنگاه عذر و نام و سرور
راستی جود و صفت رشید است — که بهر نیک و بد فشاند نور
جود در رحمت سزای دارنست — که عنایات او است نامحصور

باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت بشکنم و زنار بر اندازم و قشقه بشویم اسلام اختیار کنم بت را نپرستم و آفتاب را نماز نبرم گاو و گوساله را خون نریزم و در آب گنگ نمیرم قطعه بت و زنار را دهم دشنام مسلمانیم بر آید نام بدن و جان و دل سعید کنم بکعبتین سادی سعید کنم ز آفتاب خود شما جویم حرم کعبه را سامکویم دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبه خاصا خاص حلق من و حلقه قرآن خاص دست من و دامن احمد است ایشان آورده اند که مسلمان از دل راحت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و با تمامان کامل منتهی شد اعراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هایل تر است بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مایل شد مثنوی

چونکه بروی آفتاب عشق تافت — رست از هر درد و درد عشق یافت
در دلش از چون شمع میکاهید تن — لیک جان افزای جان خواهد بدن
در دلش از پهلو بکاهد هر زمان — هم بدو فربه شود پهلوی جان
یافت دردی کش ز درمان ست عار — آری از درمان گریزد درد یار
دردش اول شاد دست آخر ملال — بدر میزاید هم آخر از هلال
لیک باید پهلوانی مرد کار — تا بجان پهلو نهد بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزاء گشاد که آفتابا عمری عبادت کردم عیادتم نکردی روزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم ننمودی آفتابا هنوز آنانکه سپاست فرستند و ناسپاست پسندند مشتی موران ذلیل اند یعنی کوران بی دلیل و همانا بیخبرند که تو تیر چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی خودای خورشید سرگردان چو گوی علیل و مستمند و زرد روئی تو خود پروانه شمعت چو خوانم تو خود آشفته جمعت چو دانم قطعه همچو بازت کلاه عجب و غرور دیده شناس پوشیده کله از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی حق دیده آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری به پرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید از این معنی استغفار کنم . قطعه

آفتابا تو خود خدای نه	جز یکی جرم خود نمای نه	همه رنگی و ساده خوانندت	زرگدائی و ماده خوانندت
بخطا چون ترا خدا خواندم	سالها از خدا جدا ماندم	تا بغیر از توام خدای نبود	گره هم را گره‌گشای نبود
جز تو دانم کنون خدایی هست	گره هم را گره‌گشایی هست	حضرتش پادشاه ملک و ملک	قدرتش ناخدای فلک و فلک
صد هزاران جهان نادیده	که مشاهد نبیند با دیده	آفریده است ما نه ایم آگاه	وحده لا اله الا الله

آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنائی که دیدی و در این همه سیاحت حرف آشنائی چه شنیدی آفتابا از این همه سیر بس نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نه (مثنوی)

الا یا آفتاب عالم افروز	بگنجی می نشین مبیاز و مسوز	چه گردی روز و شب گرد اماکن	چو قطب چرخ لختی پا بس ساکن
چه باید رفت هر روزی بکوئی	چه باید دید هر ساعت بروئی	اگر کوئیت باید کوی دلبر	وگر روئیت باید روی دلبر
نباید از پی تحصیل کامی	بهر کوئی زدن هر روز گامی	بترک کام گو تا کام یابی	قلم بر نام کش تا نام یابی
بدست آور یکی کو صد هزار است	خطا گفتم که بیرون از شمار است	بیک حبه ز هزاران جو نگذر	چو یک گنج گهر در چنگت آید
ز صد خروار ارزن بنگت آید	یکی در از دو صد خرمهره خوشتر	یکی خور از هزاران ذره خوشتر	آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک

ندیدی چرا این همه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه در سیر نحستی چرا این همه مسافت پرمخافت در نوردیدی . قطعه آفتابا ز رشک خاک ترا سزد از جیب عصمت چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده گه هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود راست مانند لوح روئین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ و سبز است گه ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود گه ز دود و سحاب و شعله برق تیره و نغمه همچو ساک شود لاجرم هرچه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا غاربی از لذت فنا هاربی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی ملوکست تا دلیلی نبینی ذلیلی و با طبیبی نجوئی علیلی آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نفاوت طاهرانت نبخشند آفتابا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد برد نپوشی همان محروری که بودی و تا درد دُرد ملامت ننوشی همان مخموری که سلامت میبودی آفتابا جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا غربت گزینی کربت کن فی الدنیا غریبا تا بخشی در عالم

بی نشان نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت شایانت نباید آفتابا تا ضعیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جام غنا ننوشی آفتابا جز اینکه در ادای دو حیوان را حیران کردی دیده هر با دو حیی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک عجاز و حضرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه **مثنوی** آفتابا عشق باید دلفروز تا بسوزم جان نه شب بینی نه روز

آفتابا افت بی راه بهل
تا دهندت ره بخلوتگاه دل
آفتابا بگذر از این استعاره
تا شوی در کاخ هستی پرده دار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتابا بنیستی همچون خیال
کت بود در عین پیدائی زوال

چون خیالی پرده چشم عیان
زان سبب که آشکاری نهان
ایدریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا با نیستی بودی وصال

ایدریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق میگفتم دمی
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
تا ببیند دیده ام جز روی عشق

عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است
هر دو عالم چیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق

کس نداند راز بی پایان عشق
عشق داند چیست در انبان عشق
عشق آیینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن

عشق دریایست و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق

ظرف در بحر عمیقش اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
آینه بر دست هر شخصی عیان
باز روی عکس هر شخصی نهان

چشم را بر صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نورافشان عجب در بزم جمع
باز فانی جمع از انوار شمع

آشکارا شخص انسان در جهان
هم جهان در معنی انسان نهان
عشق بیرون عالم نه درون
هم درون زحیرت از وی هم برون

وصف عشق از عشق زاید دمبدم
نی زبان زین راز آگه نی قلم
هر زبانی که سیل آتش گر در آن
تا گزیر است از بیان آن زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار
کیست تا گوید عنانش باز دار
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را
خیره سازد دانش و فرهنگ را

چشمه زاینده رود است این بیان
زایش این چشمه هم از چشمه دان

آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده **قطعه**

ای هندوک ای رفیق جانباز
ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که توئی ز ما چه گویند
از حالت ما بسوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست
از حالت ما بسوی اثر نیست
آن ما و منی در این جهت است
کی ما و منی بشهر جانست
ای هندوک ای رفیق جانی
گشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی
باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو رسیم بکویمان خوش
آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چهارمین گفت منت خدای را که من هیچ نگفتم **قطعه**

چون زبان را بمعرفت رانند
وهم با دو هی بخشم بستیزد
رخش علم الیقین کند جولان
ظن غالب چو گرد بگریزد
باز عین الیقین گشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد
صبح حق الیقین طلوع کند
حس خورشیدسان بر انگیزد

بعهود و شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان خویش پیوندد شهد و شکر بهم در آمیزد **حکایت**
امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران بخنیا چنگ و
خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن
ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دیگرگونه سازی ساز کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده
قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کنند قطعه
شراب راست بهر ساعتی تقاضائی گهی محرک صلحست و گه موسس جنگ خلاصه سخن آنکو که طبع باده ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ
خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر انباشته لیکن چه کسی نوازنده دف بود از شادی نماشد و برنائی که
سازنده سرنا بود از خجید پر قطعه سیم و زر پر اگند برنا لیک پری که حرص دارد و از آنچه را حرص و از نسبت چشم سیم با خاک ره بود برابر
قضا را شب دیگر امیر هیئت ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب نمود و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت
و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از دستش فراگیرند و در منفذ نشستش فرو کنند لاجرم نوازنده
دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا که نا مسلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده
نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از
خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملامتش خاست که چرا ترک پیشه چندین ساله را کردی گفت ای رفیق تو
نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم قطعه هنگام مراد سخت بگشت و دغل کش پیش ز گنجد نگنجد ببغل وین که چو
خمره زهره شکاف تا ناف فرو رود بهنگام عمل قطعه ای پیر بکار دنیا تا توانی دل مبند کز پس هر سود او چندین زیان آید پدید
چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم صبحدم ترسم خمارت ناگهان آید پدید **حکایت** قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت
نه آن را سنگی است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مشتی هواپرستانند نه خداپرستان چه در هر دو مایل اکل و شربند و طالب وصل و قرب
قطعه من همان به که ندامت بنیالایم که ندارم زهر دو عالم باک راستی را دو عالم آرایشیست باد بر فرق هر دو عالم خاک خود
چه یار بی کفر و دین باکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاک **حکایت** درویشی را گفتند که از حطام دنیا بچه قانعی گفت
برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مرداریست حرام صرف بر آنکه هست خوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طریق
حلال گشت بهنگام بی‌نیستی مردار **حکایت** یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر که را مدح کند طبقی نبات بهمراه
شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردمی که حریص آید هرگز نشود قانع از نعمت گوناگون از جامه رنگارنگ گویا نشنید بیتی
کان خواجه بزن فرمود کای زن چکنی زینت بر خیز و نه برگ خلقی که گره آمد از جا نیاید بیرون فرجی که فراخ آمد از وسمه نگردد
تنگ **حکایت** یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بجد ملتمسم فایده ندیدم گفتم چندان
ملند و کمر فراغت نگشائی فایده نبینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع که کس از پارگین گهر نبرد شاخ آهو ببوستان نشکافد

که از نشاخ کس بر نخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و
بخرمن وی درافتاد که مگر از آتش دوزخ نمیترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر میکنم که مرگ را مکروه شماری قطعه
گر بدانند لذت جان باختن در راه عشق هیچ عاقل بنده نگذارد بعالم خویش را عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق معنی نیابد عقل
دوراندیش را قطعه ای کعبه بما از چشم نزدیکتری اما در چشم شترداران دراست بیابانت ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما بس کس که نهد
مرهم بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی
و نصیحت ناصحان پند نپذیرفتی قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مرد دانشمند حکیم گفت علاج حسود و طامع را مگر
به بندگی ور نه شود بد پند آورده اند که لبی برنیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت بستند و بتیغ عمرش بسنگ خصومت شکستند
قطعه بادیه ظالم ارستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را نگیرد از او صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت
ابلهی براهی میرفت آینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شما است قطعه هر احمقی که
آینه اوفتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند در آینه و بنظر و ترکه بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت
حبیب عجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد که پسرت مرده است اسب را
بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست چندان که دل بگذارد اندر دست دلبر
که جان بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی در نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر
کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم . قطعه
در دیده ارباب حجت خفته نماید مستی که ز صهبای طریقت شده مدهوش حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ زان پس که شود حالت مستیش فراموش
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستا است که چون بشهری در آیند بهر کوی گذرند
و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا برگردند از مساحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه بنازد و صوفی نمای ازرق پوش
که اقتباس کند گفتگوی درویشان بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شناسی ارباب دل تواند کرد
کرا که سیرت گرگست و صورت میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر
خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه
نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی زحمت خسان و منت کسان گنجی عظیم مقرر شد و رزقم
مقدر مثنوی نفکند چشم جهان بهیچ رنجم منت نبود ز هیچ گنجم گر فضل خدای را ببینم صد گنج بود در آستینم همان به که بنزحمت دعائی و منت
دعائی و صیانت حیلتی و غنایت سیلتی و رعایت شید و مکری و کفایت بدی و تکبری راه خدا سپرم و درنگ شوم و آز از سینه نیاز
بسترم و دامن آرزو که فراختر از فکر حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجد رفته
و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه

مرد کاهل ز جاهلی گوید که چرا دل نهم برحمت و کسب هرچه خواهم طلب کنم ز خدا مر مرا کردگار بس حسب لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته و کیسهٔ طمع از نقدا ندوخته و از آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسایل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و بی وسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و منافی آمال و حال محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولو الالباب نداشتمی درین باب سخن دراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می دانند که بی تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند تا آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الالام قطعه گدای راه نشین گر کند تصور شاهی اساس باد به بنیادش شود چگونه میسر ته هر که را که در افتد بدل خیال خلافت برند باجش و تاجش نهند بر سر در آن مجال که وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر بازآمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش بباری فرماید جز خاکی که گاه گاهی از گوشهٔ سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون بر لامع بر میجست که شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر بچشم نخورد شبانگاه طاقتش طاق شده گفت خدایا یک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است لاجرم اگر برای رود بحاجت است حالیا پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت گوشت و نان و اجتماع توشه و دانه و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب بامراد همچنان پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت سگر خندی زد که خدایا حال بفقر و فاقه است و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من گنج دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولو الالباب است

قطعه
هر کسی در زمان فانی — بخیالات خویش خورسند است
ور نماید بجسم خویش اقرار — بندهٔ بی نوا که دربند است
لاجرم در حساب می باید — کاختلاف عقول تا چند است
گرچه دیوانه بند پاره کند — هر دمش طعنه بر خردمند است
باز در نقش خود چنان داند — کان گنه جمله از خداوند است

فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینه برسم امانت و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی که از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرد بی اختیار بخندید که خداوندا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشکی پرید و بدهان اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصرع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و ازین نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه حکایت

سالی در معسکر امیرزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و برین
هیئت بر پشت مرکب سوار شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که دراز
گوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت
این ابیات بدیهه گفت قطعه بملک طوس شبی هرکس از گمان دروغ زشست مکر بقصد سخن خدنگی زد ز روی مکر مگر میر دامغان فرمود
که همچو من بتفنگی چنان پلنگی زد هنوز نام پلنگش بلب که ناگه خر خری بر سم شهادت عجب پلنگی زد جز این میانه خر با امیر فرق نبود
که خر بنقد پلنگی زد او پلنگی زد قطعه دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد مسلم است مر او را بحکم عقل زوال گناه نیست بشر را اگر بوقت طلوع
خسوف نیست قمر را اگر بوقت زوال و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر
پیش برد که ریش در آب زند تیزی داد ظریفی گفت مصرع تا ریشه در آب است امید ثمری هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند ریش نه برده آتش
آب برد ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب ببرد و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف
برسم طیبت با خر بتعرض برخاست که ای خر تیزی ندانسته که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف
غافل مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای جاهل آن ظریف که بدو خر لطیفه آموزد ای بسا بی تمیز و بدبخت پلید
که بجای لطیفه میگوزد قطعه ایدل ایدل اهل عالم جملگی طفلند طفل گر برای خنده میخواهند شیرین قصه زانهمت در قصه باید
رازها گفتن نهان تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه هم مگر زآنجا صاحبدلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه
حسبما قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده
و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش قطعه هر روستائی کیست متی غافلی
گو بشنو قصه دار چشم و گوش چون بمجلس داستانی سر کنند بازلیخ و گوش بشنید خموش گو سلیمان سخندان تا مگر راز مرغان بشنود
با گوش هوش القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده
و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سوم که از شدت جوع طالب رجوع شد و حواس را عاطل و قیاس را باطل دید روی در هم کشید
و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم نفرستی و هزار معذرت خواهی بجان بد رو مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بی مقدارتر دانم
این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار آستین برافشانی ندهندت زیاده از روزی آتش حرص را مزن دامن که
خود اندر میانه میسوزی القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد
موهوم بیکبار فرو ریزد قطعه آن شنیدستی که مردی از اشعب سؤال کای بطماعی ترا ضرب المثل گردید نام دیده طامع تر از خود در جهان گشتی بلی
گوسفندی داشتم بربسته بر بام وقت شام صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام شاخش اندرهم شکست و پشت و پهلو خرد گشت
همچو مرغی کش هوای دانه بربندد بدام فی الجمله چون روستائی با آهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طایف در وقت هر زلزله و
دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین هنگام زلزال که عریانان مسکین در زمستان سرو کاخ چونان مضطرب حال

که از عمال دیوان شنیدستم لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بر دوید و افتاد و نگاه با خدای تضرع آغاز
کرد و توبه و انابه داشت و تعفا کرد که خدایا خود میروم جهت قفا زدن و لت دادن هیئت قطعه تاب کی که نهند نام این عمل عرفان
که گاه آه کشند که نظر بسقف کنند چو روستائی خر کز برای صره زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کنند و خدای واحد تنها بهشت که بینا
چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه بودن بود
ز لفظ دادن کون گر بمیرم وانه ولی چو گفتی این خزره را بگیر بمشت شدی ز لفظ گرفتن بخنده می مباز با این جمال خود را در و بیش ترد
و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا بی تقویت روزگار و تربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون
علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل و عریض برآوردی قطعه
آهی نظیر تیر مخنث چنان دراز کز بعد مرگ ماند از او یادگار او آهی که چون برآورد از ناف ناگهان چون استاد وز صدمه مدور از دار او
واز آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید محجوب ایشانست گردش اجتماع کردندی
اگر فی المثل بنری دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب ندیمی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتی (بیت) لاغر شد از بار سرین تو میان
بلند آرکه بر دوش تو چشم بار گرانست قطعه آن وقت که رو بدار رحمت بی در باید زدنت بروی سر تیلی و مشت پشت تو کنون بهر رو بکار
آنگاه روی تو بکار است بمشت قطعه بوالفضولا مگر که قاآنی نام از زال سخت زشت برد زشت دیست گو بنکوئی نام و بابد زبان سپهر برد
جز بزشتی شنیده که رسول نام بتخانه و کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت ببر تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خم دموزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش از
زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ مینوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش میشنید با چندانکه
فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجائیکه اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکی تا شبی بهمسایگی ما مجلسی آراستش و عوعو کرد
دستار سبزش گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روئی چون شبه سر گذاشتند غلامی داشتم بر آنحال او وقوف یافت و دوان دوان آمد که
ای خواجه لب تر و لب بازه که شاگردت شهپر طاوس بر دارد و افسر کاوس بسر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بر بام رفتم
علوی زاده را دیدم بتان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ وار ساق و ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج و دو نیست
و دو ساق سیمینش از سیم خام دو ستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و برامین آن امیر را
چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم لله الحمد جای حیرتست که عمده شریفان مسخره بازیده حریفان و هر نشیند باری تختی بحیرت
نگریستم تا غیرتم امداد و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق باد حالی بتخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را از
این مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد اغلبیت اند
جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و نی ها خراشیده شیشه ها شکسته و زه گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته بسیار
یکی از بام میگریخت و یکی از دریکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه

بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه‌اش پنجهٔ رمالان است در وقت کار بمهرش در
بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزهٔ حرم است و روضهٔ ارم عصمت درینجا کار ندارد و شحنه درین جا باری اندک اندک صورت چون
گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و
سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی‌زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از
بالین برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوش خارید و اشک از دیده ها بارید و گفت
بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک نمودم و گفتم قطعه
می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند ندامت لاجرم چون همی شدی بدنام کی ز نیکان روا شدی کرامت
باده تلخ خور بشیرینی تا که شیرین شود ازو جانت چندی برین بنیاد که علوی‌زاده بحجاب طلب زهد در پا بگسترد تا
مقبول الشهادة شد و عاقبت بجرم بیگناهی بشهادت داد روزی دیدمش دستار سبز بر سر و قبای سپید در بر ملبست رشتهٔ تحت الحنک
از زیر عمامه‌اش حلقه زنان چون افعی از بر جستن برین حالی آستینم گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش
خورشیدی بودی در پردهٔ ابر و جمشیدی در قبای گبر و بومسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت سلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در
صورت هاویه و مرتضائی در جامهٔ معاویه و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کورا
خوی علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری سودی نکند نسبت او (بیت) شرانجواره کند بر وجود خویش
ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در هرات بخانقاه پیری رفتم تازه روی بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوا را چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای
باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا
شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بتحقیق و طریقت فرزند منست
اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی‌نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولیست قطعه گل همان به که در چمن باشد تا که
شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیکخو همان بهتر که به پیر نیکخوی بود
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح در هر نظری حکم علی
صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز بنا مردی حیلتی و دست آویز وسیلتی رشتهٔ موافقت رشتی و دوحهٔ مرافقت کشتی تا زمانیکه
کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را کلید فتح الباب
القصه روزی ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شتر شبق در زیر حرکت
با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر سالخورده کرم فرمائی پسر از غایت ساده
لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که این

یک کون دارم که بر رویش نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل نازک طبع کز فرط طمع هر دم از یکی بدل
عصمتش ننگی بود لاجرم آنخودکی کز رنگ ننگی ایمن است بهتر از رنگی بود کاستن ننگی بود **حکایت** در بهار جوانی ربیع
نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینهٔ خاطر مخزون غرّهٔ سپیدش در طرّهٔ سیاه بدر بود در شب قدر و ابروی
خونریزش بر جبین ذو الفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلّم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش نشانه‌ای می پیچان کز نسیم غصن رطیب
نفسش چون شراب کهنه بوی عرقش چون گلاب تازه بطیب گفتی دی مو تیش در بوی عنبرش شب‌تار سپید است در شهر غراب یا قرصهٔ خورشید
در پردهٔ سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش در شکنج زلف پرتابم کند روز رکین
در گردن افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم بهاری پر فریب خویشرا در رشتهٔ پر پیچ و تاب انداخته قطعه تبارک الله از آن هندوی شعبده‌مند
که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام و یا چو زنگی غوری فکنده سپر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضارا در تیره شبی که از چهرهٔ
دیو تیره‌تر بود و از چشم دیوانه خیره‌تر از درم در آمد قطعه شبی مهتره اختر از هر سو بر افشانده از حقّهٔ چرخ مینا عنب چو انقعروارون چرخی
سنگریزه فروزان زچرخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در نگوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه
تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل من و روی تو وه وه ای دور دوران شب و آفتاب انگهی کوی مفلس بیابان و آب آنگهی کام عطشان قطعه
کشیدمش بر آنگونه تنگ در بغل زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نهفته مردمک چشم هر دو در یکدیگر بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دل من و دل او عین هم شد از چه اختلاط که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نیکارو نه پنهان چو روح در اندام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءهٔ می گلرنگ در بلورین جام نه جسم و یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال دو رایکی نه یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شور بیدلی ساز کردم
و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای لف دامنت ز چه دائم مشوشی زانرو مشوشی که معلق در آتشی
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی ای ماه ودل ز دل و دانش ز خرد صبر و اختیار در یکنفس بیک حرکت خصم هر ششی
زان لعل شکرین نگسی خال بر نشست با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی و گاهی دست ابرویش بتحفه داده میخواندم (قطعه) ای ابروی نگار ز بس گر قامتی
چون قامت من از چه نگونی و منحنی مانی بنعل در آتش و در آرزوی آن من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی می خواره رو بقبله کند بهر توبه تو
آن قبله که توبه میخواره بشکنی و گاهی لب بر لبش سودم و میسرودم (قطعه) ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی
مریم نه ولی ز نفخه روح بخش ابستن هزار مسیحا چو مریمی در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا کو جسم روح بخش تو روح مجسمی
القصه چندان وجد و سماع نمودم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق شرمیکه بسبب حرکات من بر گلبرگ رخش نشسته بود
بر رویم گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت
ناتمام بود که باز شور محبت بر سر افتاد و پردهٔ حجابم بکلی از میان برافتاد خواستم منبسط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد
داری و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این گفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت

و دُرِ یتیم بر صفحهٔ سیم برانگیخت مثنوی: عقد پروین بر آفتاب فشاند   یا نه بر برگ گل گلاب فشاند   عنبرش نسبت شقیق و من
گشت و رخ معدن عقیق یمن   چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آلاجود گفتم که عاقبت عافیت
آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت و ایمنی تشویش رحمت حرب برحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با اوان فصل
تحویل جست غرّه سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش غم شد حشمر خل شد تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوگ
زال گردون چرخهٔ محنت بچرخ آورد با آه رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک   لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تأسف خوردم و انواع
جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت این معنی محتاج بتعلیم است (قطعه)   در طریق کعبهٔ مقصود ای دل بی دلیل   قلب طایف خایف است و جان سالک
هالک است   گر نه سکهٔ زر رومی بود بنقد وقت   تا برد ره حشر در ظلمات حیرت سالکست   گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبهٔ گل آیت
کعبهٔ دل است و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر مرکب
سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ مدینهٔ شریعت از رهروان طریقت بپرسی در وادی قهر که مسافت پر مخافت است تربیت نما
که خار خار غیلانش بغایت از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقسام بتمام زاجره آتش از هاجرهٔ یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینهٔ
طیبهٔ شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید
است در سرچشمهٔ توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه و نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت که
عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانهٔ لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بمکهٔ تسلیم در آی و هفت شوط که
علامت مبالغه و تکثیر است بجای آر و برگرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در سعی دوگانهٔ مسکنت و نیاز بجای آری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ
مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد در آی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام
فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ
طبیعت شستشو بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خفیت مبیت نموده ز راه مشعر بحرام شعور
بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آن مقام که در وادی حیرت است وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات
طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته با تقصیر
خویش معترف و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امن است باریابی و
بطوف تمتع فایز شده تا بحرم مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی
سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول آن
افراد است و علامت تفرید در منای منی مبیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود

پرتاب کنی و بار بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف نا طواف نسیان نکنی چه محرمان
کعبهٔ حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست برگردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و
ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق برآمد قطعه بتم بار سفر چون بست کردم دریغ از دل که نبود صبر و تابش
مه از نزدیکی خورشید تابد من از هجر رخ چون آفتابش فی الجمله بسی نپاید که درد فراق و سودای اشتیاقش بطوفان و ماتم فرو گرفت
تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بحالم وقوف یافت گفت حبیبا
پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشرهٔ آخر صفر و غالبًا اول بهار و تساوی لیل و نهار بود
که از شیراز با طایفهٔ از دوستان بعزم هندوستان برآمدم و قضارا چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال
ربیع چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی در وقت
بهار و یکی در وقت رؤیت هلال تا بدانجا چه رسد که هردو در یکوقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هرسه یکی باشد و یکی شود
و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی مینالید که ای وای همه اندام جاهلی گمان برد که همه اندام عضوی است پرسید که سرت
بدرد آمده گفت اگر این چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروحست گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی
سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس معلومست که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یکدرد را
می نتواند علاج چون شود آخر خلاص زین همه اندوه و درد سینه حزین دل فکار پشت نگون تن نزار دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد
القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غرهٔ من دیدند و گفتند قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند
هلالی را بروی آفتابی خصوص آن آفتابی را که گردون بحکم مکرمت باشد جنابی و برحسب اتفاق در آن شب خواب بر من غلبه کرد از
عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح چون سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق بتتق بسته بود یعنی روشنی فراز عقبهٔ دختر که از عقبات معروف فسنت و
نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا هنوز تا صبح
پاسی مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن
تا بدانی در آنچه گفتم از صبح صادقم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیأت و
نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب
نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه
مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی از این دو طایفه شمع افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون
برخی بیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر نشنفتن است نه گاه استهزا
و فسوس گفتن گفت چگونه انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب‌تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی تفحص و اهتمام بدر تمام را آتش
سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتأمل در نگریست و از روی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که

هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و میوهٔ بسیار
چیده بدامن ریخت قضا را باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم درآمدی گفت با ختیار نیامدم
بلکه گردبادی تندی برخاست و مرا درهم پیچیده در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق باد که آدمی را از خاک بر میکند
میوه را از درخت نمی تواند کند گفتش برخاستن باد و برکندن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه ها را که در دامن تو ریخت و دامنت
را برکمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتیم که این چه
معنی عجیب و صورت غریبی است مگر لحظی نگذشت که بدر درخشان آفتاب درخشان شد فی الحال خیان فریاد واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان
بر سیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند گفتم که ای غافلان ببینید که آفتاب از مغرب برآید و بر گناهان فتح استغفاری گفتم از این سخن
غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و دامن مالیدند و روی منت بر خاک میمالیدند و بپایی در آن
قرص آفتاب میگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم واویلا و مصیبتا قیامت
کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر آید صدق آن از آفتاب
روشن تر است و اینک پدید آمد طایفهٔ مدهوش شدند و طایفهٔ بخروش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از بی
چاره استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است
نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته . (قطعه)
آفتابی نشسته بر صرصر   که برد بر روی آفتاب سجود   یا نه گفتی بهشت شداد است   متمایل بر آتش نمرود
چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صورت عجمیش بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین
بپای خود از در درآمد (قطعه) طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی   غلمان صفت نمود جمال جمیل را   از چشم روان و لبش داده صد شکست
تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را   چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان
نازل شد و نخست در من آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش چون خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ
شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو (قطعه) بجز وصل نگاری چون تو دلبند
ندارم هیچ منظور از سیاحت   چو گردد در وطن مقصود حاصل   چرا بیهوده گویم ترک راحت   پس بحکم العود احمد معاودت بشیراز
اتفاق افتاد و ارد بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه   راست گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام
آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردیبهشت   گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب   گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت   رشک نگذارد که نام
نامیش گوئی عیان   آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت   پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ   کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی   ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت   لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر

بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت   اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید   تا بلوح ساده ام دوست بتوانی نوشت

حکایت یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه تحمیل که نامش گفتن
مؤدی بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از کسی برتر نبیند در مقام غیبت دمی بر نیاید و از
آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه ای دل توجه حالی صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چه دانی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ظلمت اگر پردهٔ مردم بدرانی چه هر صفتی که زادهٔ طبع حیوانی و نتیجهٔ نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد
شر صرفست و ازین مرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصایل ضمیمه را با رذایل نامرضیه تفاوت نیست (قطعه)
ای پسر طبع را زنی میدان که ز بیگانه گرود آبستن   هر چه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن
بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ (قطعه)
هر صفت کو ز طبع میزاید شر محض است اگر چه خیر بود   کعبه را گر شرف ز آب و گل است چه فضیلت و را بدیر بود   و این همه تحقیق که در خلال حکایت آوردم
بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اصفیا نزند که چرا زبان بطعن و لعن منکران
گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق
سبحانه و تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و هم فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بگوش باد انبان
تا بکی ای حبیب حمل نهی   بار حکمت که شیر بر نکشد خیره تا کی بگوش نمل نهی   فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی
و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهدهٔ کرامات و تعلیم ورد و اذکار پیش رفتی تا گر وقتی یکی از دوستان رسم
طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب روزگاریست که پروردهٔ درویشانست و بر آوردهٔ ایشان خاصه در این اوان که چنان در کنج خلوت
مقیم است که پنداری سیمرغ است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت   گوئی او را بخاک دوخته اند   در تمنای شمع رخسار خلق پروانه وار سوخته اند
لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی
شنیده بود که چنانچه بمقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضا را روزی که من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در
حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صحبت
سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانده و اندیشهٔ چند فرا در دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادق است و الا کاذب است امیر اندیشهٔ چند کرد و خطرهٔ چند بخاطر آورده بود با خود گفته بود که اگر حبیب
از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی
که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق فتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل بودم که امیر
از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغهٔ خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال نماند.
و مرا از اهل حال ندانند قطعه معتقد خویش را عمری کند مات   که از اهل ریا بیند کرامات   ز اول گر و را بودی بصیرت

ز صورت یافتی فتح سیرت   نکردی روز و شب چون مرغ کور   اقامت بر لب سرچشمهٔ نور   القصه امیر چندان نشست که یاران
برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی میسر گردید و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید جیبا از پیر شیرازی
که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش دانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً در این زمان بلکه در این عصر و هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن
از این برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی است آنچه علی علیه السلام میفرماید   دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک و ما تشعر قطعه
و تزعم انک جرم صغیر   و فیک انطوی العالم الاکبر   و انت الکتاب المبین الذی   باحرفه یظهر المضمر قطعه   دلا چه معجزه برتر از این که در هر دو
جهان بود چو مغز نهفته در مشت استخوان پنهان   امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد   بدوش می‌نهد آن مشت استخوان   چون این سخنان گفتم برادر
که جیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت
کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب بی‌هستی
که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بتابد و در این حال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال
و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثار هستی و علامات خودپرستی است در آن غرقابها زایل گردد قطعه   وهم و خیال و حسد و حرص و کبر
گر ز تو زایل شود ای مرد راه   نیست عجب گر چو رسولان حق   بر زبر عرش نهی بارگاه   راه دو گام است یکی بر خودی   گام دگر بر حرم خاص شاه
چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بکمر زد و گفت بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیاء و کرامات اولیا را وجهی نیست گفتم آری معجزه و کرامت
بجهت الزام منافقانست که انکار دارند و موافقان را افتقار بآن نیست در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول صلی الله
علیه و آله برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله نعوذ بالله بدین کلمات باز گردد قطعه   دلا بکوی طریقت گرت گذر افتد   مبادا آنکه کنی امتحان اهل
طریق   بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی   چو سیم قلب کند امتحان با حریق   و لا که بزرگان دین بمنزلهٔ محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار
را بشناسند و کسی که آنان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر لب بامی ایستاده
بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت که یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا
امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه   کسی که آتش سوزنده را شناخت درست   بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست   چو امتحان کنی ای
بیخبر خدائی را   که آشکار و نهان با تو بود و با تو هست   الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که جیبا
موجب این همه اصرار و لجاجت من در این باب آنکه وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات
خبر داد و سر رشتهٔ تقلیدش در کف نیافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز
این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آینهٔ
جمال پیر مشاهده کند و بسبب صدور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی در رهی آینهٔ دید بر زمین
افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی حبشی دید پنداشت حالی آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت معذور فرمایید ندانستم

که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت حقند آیینه که زنگ بر دزد و هر آینه تهمت چرا به آینه بندد ز ابلهی
زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن آغاز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی به نظر
خاک را زر کند و سنگ را گوهر ما دام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای عارف حقیقی چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع
اعتقاد است چرا اهل باطن را در دسترس میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری این معنی بغایت نا معقول است که کسی بکسی
ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود
پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که در درد عزوبتم شدتی باقیست شب همه شب شیر شمشیرم در خروش است و آتش
شهوتم در جوش (قطعه) بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن بپا کنم شلوار
باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری کش از غزالان سخنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی
تا هر شب ماهی سیم در برکه سیمش شنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم پاش قطره آبی افشانم و شعله اش
نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است لیکن از عجب بزرگان را ز رد بجناب قد علم سازد و برجنبد و بیدار شود اندر آندم که
خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب ببالا آرند این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب القصه چون خادم لذت شبق و شهوت
خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لختی اهمال کند دیگر را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار
پیرتر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد و مهر و پرورش کرد که این تحفه بدیعست که آوردم مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت
ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بنمد آتشش فرو برم و بخمدانش بازی کنم گفت ای امیر بخمدان عجوز ببرد و با خمدان من بازی کن قطعه خواجه
گفتا ز اهل تقلیدم لیک مشتاق سر توحیدم زان بتقلید شد دلم دمساز که نبینم ز اهل دل اعجاز گفتم ای منحرف نهیک نا نغز است حرف نا نغز
قشر بی مغز است تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر سروری اهل ریائی ز اهل دل چه میخواهی کرامت
هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان شرع از کف که ایزد رهی دارد است لیکن با بلامت
رهی دیگر نخواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی برخیز و بدر پرده ناموس علی رو
سالوس کنی از پی ناموس ولیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان مده از دست یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس
گر تشنه آبی چو روی جانب آتش در طالب فقری چه روی از پی سالوس

حکایت زنی را حکایت کنند طیبی از طلعت دلربا بهره داشت و شوهری از بخت نادان فروتر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون
قلب دماوند بر جسته قطعه گل نهادست بسر کان رخ گلگون منست سرو بگرفته ببر کاین قد موزون منست کوه الوند ز دست همدان در دیده
زیر شلوار نهفتن که این کون منست قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر در سخنی سر کرد اتفاقا یکی از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بخانه وی در آمده زنرا دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اخلاط سپیدی
سرین و سرخی قصب خلاط بر فسنت یا دو شابه یا عقیق با لولو خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در

گرفت زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح وارد شود اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت چنگ که گاه سر گریبان
در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد نمودی با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه این حالت
مشاهده کرد و برآشفت چرا این همه می جنبی گفت ای خواهر چه کنم دلتنگم و با بخت خود در جنگ . (قطعه)
ای بسا کس که برون باشد چو سیمی بی عیار وز درون مانند سیم قلب با غش آشنا ست هر زمان از روی سالوس و ریا در برد خلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است
چون کسی گوید که آخر چه گوئی زیر لب این چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکی مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن در دیگ جوشش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود باشتباه را طپانچه بر روی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نیست
با دیگری از زنی قطعه خواجه بجرم چون کند کاری که از او باشد پس پشیمانی هر دم از بیم طعنه مردم بغلک بندد شش زبانی **حکایت**
توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر نام
این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال
بی بی بچین آغاز نهاد با خود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و
مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست
قطعه هستی ما است با عدم مخلوط لذت ما است با عدم مربوط سوک بی سور عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست
بلکه جمعی بر آنند که در این نشأ خیر محض متصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است بنسبت بکسی
و شر است بنسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر با هم مخلوط و زهر و فاز هر با هم مربوط جز خداوند جل و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست
چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه
مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا دوا که تو اش هیچ فرق دانی درد بسا هنر که تو اش هیچ فرق دانی عیب فی الجمله با خود گفت مصلحت
در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بنجو دخواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم اگر سکوت کنند مکرر کنم
تا یکی از آن دو اتفاق فتد لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی از خیرم باید جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت
خاکت بر سر که گوئی و دختری بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح دهد و گل پژمرده را بر غنچه
ناشکفته تفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم قطعه ای برادر در قبول کفر و دین ترا داده است یزدان اختیار
زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل و داد نهاد و داد حقوق نعمت
چندین ساله بداد قطعه روسیاه آن غلام کز خیری نعمت خواجه را ندارد پاس برکند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون
داس القصه پس از هفته که غلام با آن دو بی بی مانوس شد کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که
چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شفقت غالب است و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت با زنان
طالب من والیسترم چه هردو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کشیم قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتن آگاه

کاولین شرط عافیت است که بداند حد خویش نگاه جنس خود جو که عین بی خردیست گر گدا همعنان شود باشد مسیح دیدی
هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ سیاه بنده پاس خواجه دار و بترس زانکه روزی بگیرد نیکبخت آه کاخر بس سیر بوس بدرد
گرچه گرگ آشتی کنند و بماه باری چون کنیز سخن بدین جا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی بجاست لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مال باز داشته
بترک سلامت تن داده ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهاده و چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همانا شهوت مباشرت نیست
بلکه با ایشان بدان از گلیم سیم بگشوده سیم بدان کیسه سیم بریختم و تا هر یک بیست مثقال زر بخته ام نداد چند نقره خام در پای نقشام
و این مثل سود آکرده است که هر سود خسته خواهد بر پایان اول راضی شود قطعه بس بخیل تو انگر که صد هزار گره زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه
ولی زکیسه زر بگذرد در آن هنگام که حرص سود و چشمش کند کلاه کلاه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن والا تسعین
خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجه گیری و پانصد حیله نشینی
وسی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشرتیت را این عشرت روزی نشود
چرا که بیست دینار در مشت گذاری و بر پشت خیمی ایکار اینیش برد قطعه این چهره کت از گنه سیاهست آن که با بچشم شوئی
کان سیم سپید خواهدت داد کفاره آن سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنیاد دزدی نهاد
تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد و التماس کرد که بیش از این معذورم دار غلام چون سیم سپید و
عذر سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک را یک دینار از حرفت سوخته بود و آن زر از جمت سرقت اندوخته با ذوقی تمام هر چه
کار غلام بود که مبدا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه
خروج و دخول خزینه وی معین میکرد تا تحمکان غلام بدست وی افتاد وی را گفت چرا این را در سوزی گفت این را در گرو
آن یک دینار که کم داده نگاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید و تحمکان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود بر نجید
آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز محشر را چون روی تو سیاه کند و حالت افلاس را چون حال تباه که از نبودن یک دینار از این
دو گوهر شکسته رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم (قطعه) بس سیه دل فاجر که سنگ بگذارد درین زمان که وی از مفلسی بر آید آه
همیشه آه کش خدا و بدر رو سیم که تا کند بر زرو سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل ملک الشعراء عندلیب که ختم فصاحت
بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلفی دارد که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایقست و با کتاب رسوم و آداب با هر گونه عاشق
شایق نامش چون شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که بر خیز بدو دو گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب
پدر بر رسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر حال اگر چنین است چرا هر صبح تا آفتاب برنیاید
نماز نگذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر مزن در طاعت که اسپ پیر در عرصه
دعا نبود لایق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بتحقیق آنست که در جوانی بنوعی از آن ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و
باطنش از شعور و حواس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت تجلی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم حقیقت

از هر چیز خبردار شود قطعه حق گفت با پیمبر وی گفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست
موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس ملک فنا و تخت بقا گردد بکام شاهان شب زنند شبیخون که از عدو
در شب توان گرفت باسانی انتقام ور نه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره خیره نیاری شد استعلام

حکایت

فاجری عرب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق دیدی که علت
یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است قطعه خوش آمدگی منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بباطن چو زهر شیرین است
مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی منقوش و مار زرین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت
که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر قطعه ای بسا زشتخوی نیکوروی
سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بود
و هر شب در یکدواج چون دو مغز در یکپوست غنودندی گفتی کریمه الخبیثات للخبیثین بشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی ایشان آیت است
قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گریز نیست در آفاق جنس را از جنس مگر نهفته بود نسبتی در آن موقعت که انس انسی بد برد
و دیو بالش آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بداختر استماع داشت با چاره عزیمت کرد تا از کمان تدبیر
تدبیری گشاده و بد و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی
لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوس است و صبر بغایت نحس
و منکوس قطعه مگر سستی ای خواجه در کار خصم که از آن سستیت سختی آید به پیش از آن پیشتر کار دشمن بساز که دشمن کند چاره کار خویش
از آن پس که ریشت در آرد زپای چه سود است هم نهادن بریش تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف [illegible]
گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه تمنا در طریق عشقبازی مگر وقتی که
از سر دو گیتی شوی دلا تا می نگوئی ترک ناموس همان بهتر که ترک عشق گوئی فاجر گفت این اشارتی بر توشیحی و این کنایتی بر تصریحی شاید
قطعه چنان باید سخن گوید سخنگو که باشد سهل و آسان در مسامع نه در گفتش بود تفصیل عایق نه در قولش بود اجمال مانع
بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای رفیق مصاحب این خلوت راز را اشاراتی از هزار توضیح وافی تر
است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم راز بجهل
تا همچو خر در گل بماند و فاءالا لسانیکه در باغ محبت دوحه صفا کشته اند و نقش خلوص لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار
اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف و از هر سطری هزار باب خوانند و از هر سطری هزار کتاب قطعه
اشارتی که بابرو کنند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوانست مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را هر آدمی که بود دیو خوی دیوانست
نه احتراز رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با این همه بغایت عجیبست که مشغول نیایی و مأمول نداری
فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من بیشتر ماهی تمامست که چاره کار ندیده ام و اظهار آن نمی توانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل

پدر است آنکار نکنم و انکار نکنم لاجرم در سیلی فاسق یا خیلی فاسق که نهایت معاصی و نواصی حالش پیدا بود در کوچه پنهان شد قضارا
تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد و تا جانش برآید اتفاقا در همانشب دزدی چند بخانه تاجر رفتند و دختر
بمدافعت برخاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجاروب نهب رفتند چون شب بسر آمد
و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغ خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و
به حجره دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بروح پسر ایشین دو دیدند
تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت
آن حال مجمله نوشتند و بحاکم بردند حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گر کیست که مصور بود بصورت میش
اخته از وی بعد بد دوست گزند نوش مهرش بدل شود با نیش جای درمان کجک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد
که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش **حکایت** مستی را
شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده هشیاریکه باد هی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید
و از او پرسید که چرا بخانه نروی گفت ای فلان می بینی که شهر برگرد من میگردد و خانه های یگانگان یکان یکان در گذرست انتظار
دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رأی سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد
پای ننهاده زیر بار گران سیر و بیرون گشت میخواهد بی ریاضت هوای حور مبر بی ریاضت کنشت میخواهد **حکایت** سفیهی را
حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او بنمودی بهشت رخش
زشت و دل ستاده از مکر و ریو رمان خلق از او چون ز لاحول دیو آن بیچاره از حماقت بر بستر بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه ببین تا که بدانی از دیدن روی تو بمردم چه گذشتست بر لوح جبین تو مگر بیخ تقدیر
با کلک قضا آیت ادبار نوشتست شنیدم که دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی
روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او
اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس تحجب باخبرا در رخ زشت خود معاینه بین گر ز من باورت نمی آید خیره رخسار
خود در آینه بین **حکایت** بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا به
لاقیدی متهم داشته یکی از دوستان حاضر بر آن حالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم تلخی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و با خود
گفتم حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درستست و از تست ترک گو و اگر دروغ است و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر دلهای
ذلیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان بگذار در آن در که دلازند بمیرند چون نیک شد مدار خود
و از عیب خود آگاه شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر / بذل کردی بدیگران یکسر
گفت با او کسی که این فن چیست / خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم / خویشتن بهر غیر می سوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنی / تا دل از حب مال برهانی
زر و سیم ارچه نیست در ره یار / کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت هم در این سال پادشاه اسلام مدّ الله ظلّه رایت عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از دعاگویان دولت دایم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت و بدین علت با قلّت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود و شوق زیارت باز بدیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلّد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملکگیری برخاسته و هرچند ملکداری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملکگیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکاراتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه برو فق مراد در خاطرها رسوخ کند و سستی تربیت سلطان و رتبت او ظاهر گردد تا بیک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیادت گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان شماتت مانند و رفته رفته پای از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف عزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم آیینه صواب و خطاست صورت هر عمل در او بینی اندر آیینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک نگزینی و غالبا حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشته کی بروید کشت هیچ برخویش ناگهان منبری بی عبادت کسی نرود به بهشت و چنانکه ابنای ملل را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد و باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز برشد یدعزم سخن نگوئی قطعه

شاه شیر است و عزم چنگالش / نکند صید شیر بی چنگال
هر کرا عزم نیست در خور حزم / کار روز پسش کشد بماه و سال
لاجرم رفته رفته حلقه زنند / گرد آمال لشکر آجال

فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست دعا دائم مهیم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمهٔ کتاب "پریشان" شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ آن بهره باشد و چنانکه درویشان مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته (قطعه)

در شب تاریک دیدم پادشاهی را که او / بهر یک کام صد تحسین نمودی ماه را
گفتمش گر مه نباشد شبچراغی گو مباش / گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را
گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه / زین عمل در پردهٔ دل ره دهند اکراه را
ماه را تحسین کنم زانرو که می آکراه خلق / هم گدا را ره نماید هم شبان هم شاه را

گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در نجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست لیکن میترسم که اعیان دولت حضرت را این نی

ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیراکه ابنای زمان را همت بر این مصلحت مقصور
است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدهٔ حق را به حجاب باطل محجوب دارند و هرکجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هرکجا بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی هنر را مایهٔ
تضییع قومی صاحب هنر دانسته راستگوئی صیادانند که بکبوتر مرده باز زنده صید کنند و احمق تنک عاقلند که پردهٔ دیگران بدرند
تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله راستگوئی لیکن سخن باقی است گفتم کدام است گفت سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و حرام
خردمندان و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی کو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن و دق زانکه از تابید خلاق
جهان آن نماند حق که باید جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد باستعلام آن اشارت اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیری افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه
ایراد رود (قطعه) از نصایح بگوش هوش عقل هرچه گویم بدیگران گویم تا که عقلم بگوش میگوید زشت تا باشد ز دیگران جویم

حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز گمان میبرد دو هفته بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو
هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا چه غایت امروز رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند
آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی نقش در داشته مباد آنکه فراموش کنی
گفتم کدام است گفت آنکه با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوند بدان راست باز خواست نفرماید
زیراکه آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هرکه با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود چو شنفت
عنایت دوست هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار اتفاقاً چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوازا دولتی
بزرگ و ذخیرهٔ نیکو است که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری بیک بدان آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر پند
سرمایهٔ عمری است پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند (قطعه) پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آنکت رنج ها
آید به پیش سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل بسته گردد ز ریش دیده فصاد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش

حکایت درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی
بر طرف رویم طپانچه زد محکم طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت
از آن بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی
و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشن مطلق العنان آرم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سرور مرور
نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت بدین مباش
که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه نزد خیاطی بردی و اجرت
را نقد بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد
داد وی بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را

نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال دیگری
دراز است که با این مرد مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همیم بر محک
آزمایش روی نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست چکند صد هزار گنج گهر هر کرا یک پشیز همت هست
باری ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که بازار خاطری صفا ندهند التفات نکردی
قطعه همچو خیاط بیوقوف چرا ای پسر گز نکرده پاره کنی جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر هر کجا جامه ایست چاره کنی
حبیبا آن خیاطان کدامند که سوزن نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را با سوزن بلا رفو نموده جامهٔ انقباض را
بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر برشتهٔ قناعت دوخته اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری
از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بخود بگمان بری بر کمر زن ع آنکه بلوم لائمی ادراک نماید ملامتی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی
که گوئی بهمن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح
در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعل را باژگونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه
تا بدانگه که روز روشن شد کس نگردد ز راز ایشان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چون است که هرگاه از امور
دنیا مشورتی با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه بدانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت رفته و چون قرابت بینیم خلاف
کفارت نماید و بدین سبب هیچ از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم (قطعه)
مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون نان خوردن بلای بیت قناعت کنم معاذالله تو آن چه آب ز سر چشمهٔ صفا خوردن
غنی بچون گدایان کی التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازمست مر او را چو او دوا خوردن
لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم ترک آنان را
که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفارهٔ گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ایشان هر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنانکه چندی بد
گرنجیده بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق التجا جوید قطعه نفس کافر بود و ضعیف
نهاد نیک با مردمان نیامیزد چون از ایشان ملامتی شنود از فزع در خدای بگریزد **حکایت** یکی جامه بصباغ
داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی
رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای
جامهٔ خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بی رنگ
پس ده که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول ز جامه را گم کرده بود این همه عذر بجهت آن میاورد
بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی داده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من از رنگ

دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که ضلالت بختم قطعه یاری ای دل ترک عشق نگوی ترک هر چیز و هر که خواهی کن وآنکه اندر
جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماهی کن قطعه ای دل که هردم از غم فسردگیت بر آوری صد باغ و از رجا امید رنگ رنگ

سهل است هر امید که داری بروزگار جز رنگ این هوس که نکنی در جهان درنگ

حکایت مرا هیچ چیز چنان از پشت نیندازد و از هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره حقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بزحمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرد و بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل را بقصاص گرفته اند ایک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمهٔ بینوائیکه بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند
قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل هم بدانصورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجائی که زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در شفیق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری خداوند عز و جل فرماید و ما من دابّة فی الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش نباشد دل بشکر دوست خرسند گفت ای عزیز راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و این همه قلق و ضجرت از جهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو با بجدیست که ترک سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله است که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید بار سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت گبری در همسایگی خانه منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا را از گبری کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را ببین ای خدا فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی سنگ وعدهٔ تکذیب خلقش رخ کند چون لاله سرخ نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ (قطعه)

شکر دشمن عبث مگو ای دل چون شود روزیت ز سفرهٔ دوست صبر بر جور مردمان داری گر درندت ز تن هزاران پوست

وامتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنگ و سبوست

حکایت یکی از لشکریان شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاطی برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی و قبا با تنگی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوشش رسید که این ابره را

آمد گفت ای استاد و بیک تأمل کن شاید که قبا هم ممکن باشد اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیادتر نیز گفت
سپاهی تبسمی بخیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگتر و کوتاه‌تر است در میدان رزم چست‌تر و چابکترند
اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد از این یک بره ترتیب دهی این بگفت و رفت
پس از هفته که بطلب پیش استاد آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازه لعبت طفلان در پیشش فرو ریخت دست سپاهی چشمش سیاهی رفت
و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد و گفت این قباهای خرد با این اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفتی ای استاد نگفتی
پنج قبا از یک بره ساخته شود و گفت ای برادر حال بر چنین است نخیمی زحمت کشیده بسیار آید اگر کم باشد باز خواستن فرمایید گفت دانم
پنج است ولی قبا نیست گفت تأمل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قبا است لیکن
بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه در من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که بره
یکقبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این کمتر نخواهد شد قطعه از کاسه گدائی بیک فلس حرز بدی خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید
از قطره آبی که گمش را نکند سیر خواهی که همی رود و سنجاب بر آید قطعه راستی این حکایت ز سر صدق کار و بار زمانه را ماند ابلهی سفله که
سخافت رای نظم کنی تو نتواند چشم دارد همی جهان او را هر چند این هزار گرداند **حکایت** سبحان الله هنوز هم
عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانه یکی از اهل حال دید جنگ و جدال آغاز نهاد که از اهل قال حدیث
که از ایشان گسستی و با اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم جهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرماید از ایشان نشنیدم
قطعه همی گویند از این بهتر نباشد در بهشت که آنجا کس را با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالستم که لب بر بسته اند
با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال **حکایت** وقتی یکی از همنفسان گفت چیست که خدا پرستان حق را از نظر خلق پنهان دارند
گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دو صفت دارند بوجهی کرمند بوجهی بخیل اما از آنجهت کرمند که ما یملک را بر دوست نثار
و از آنجهت بخیلند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه
دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را دارند از تعلق خاطر چنان نگاه ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند
خاک راه غالباً موجب تحمل دل تعلق تا باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در نهفتنش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از او چشم بپوشند قطعه
خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان در عشق دوست با کف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست در چشم اهل دل زکف خاک کمتر است
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشا
بر وی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر این نقل را نقل محافل کنی و
پیرایه آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را بین که با هنر از گناه خویش را اهل حال میداند هر چه بر وی کمال عرضه کنند
هنر بتر را خیال میداند **حکایت** رمالی در علم رمل و دنبال سر آمد بود و حتی ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در
زیر خرقه خرزه خویش بدست گرفته بدو گفت ای استاد زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت

بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزی است دراز و میان خالی که رگهای سخت و پی های قوی دارد و فرو
آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات از بس که بدیدیم و شنیدیم گزین بیش میگرد شد آمد بسر کوی خرابات (حکایت)
روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند
گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر
زمین سود تا مشتبه شود آمیر از تیزی رسید که این چه میکند گفت گوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل عیب خود در غیبت دیگران
عارفی گو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلائی است رو بقبله و
این معنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون به مبرز نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبرز و نشستن
بخواست از آن اندکی از میل نمائی **حکایت** در مسکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام
مثنوی تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود کش اندام نیک و روان بخش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق
ببالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود دمادم بوجد و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود
بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره راهواری بدست افتادی بصره دینار از دست بدادی و خداوند فحل
قانونی معین نهاده که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی همانا که چون زنان در
موجود و فحل نادر الوجود بودی قطعه دختر معنی خاطر بکر زاد و بکر رفت وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال هم مگر بکر سخن را بعد از این
قاآنیا در حجاب طبع بنشانی چو حوریات الجمال وقتی مسکینی را … بود به مسکین برد و تخت ابره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را با … در روید و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده و دانی دستها برداشت و خروشیدن
آغاز نهاده پرده عیبی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در قمر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود
در مقام منع که مقتضای … است بر نیامده چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان … در اول حال است که تا حتی
شبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و نطفه اش با موضع مخصوص درست آید و العهدة علی الراوی
قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطا است معذور است حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی منخوانش کافر اگر بسیم مردمی
دور است فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نمود چه در پیشگه حسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه
تازی خوشتر است یعنی بر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید و چندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعد از فراغ
خداوند مادیان بار راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و نرم نرمک میراند و این
رباعی را میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر
خطا کرد چه میباید کرد اتفاقاً در راه یکی از دوستان با وی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مسکین گفت

مادیانی

مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وا برهٔ قبائی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بجا میروم قطعه کو ملول از سخن راست مشو قاآنی ستم است از سخن راست ملول گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد عین غبن است پی سود بمزد رفتن چون بهر روز برا روزی مقدور رسد رفتن باشد زپی رزق مقدر گشتن روی جان دهی سود نه بینی ستم است رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلا ن نگویند گوئیم هرکه خواهد بپذیرد و هرکه نخواهد نپذیرد نظم ما بر جواب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم هرکسی کان متاع نپذیرد نقد ار داده باز پس گیرد **پند** ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بمطلبه و اسهال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زائل گردد و براین قیاس چنانکه هر عضوی درد آید علاج آن عضو بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات واجب است یعنی دزدان را بریدن دست و حشو و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و در وی طایفه را بتفریق بدین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت را بدن و خیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آنها علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است و الا شخص مملکت بمهالکت بخاید **پند** حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیدبان عضو بدند که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و ضوء و حاسهٔ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و براین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و براین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوه تقریر دارد و اگر آتش بیشتر است بر رسالت و سفارت برگمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی براین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلاً مردمان بخیل و نیز مغتر که باید دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد نشود چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و براین قیاس **پند** کسانی که ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم جستن و بستن نباشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در محاربات هزیمت شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار زار فاسد شود مثنوی کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همی داشت باید نگاه عتابی بخشمان اندر او صد خطاب خطابی نهان اندر او صد عتاب بهر نوش او نیش با جان گداز بهر نیش او نوشها دلنواز بکیدست شمشیر زهر آبدار بکیدست یا گوهر شاهوار بخلاف وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلقشان بیشتر باشد قضاء حوایج

و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو فرمایند پند پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از
سطوتش نیندیشند نه چندان معبس و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید که موجب
تألیف شود و سفیر را بمال بسیار و تملق خشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا
نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب بد آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گویی
شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی اوست همین قدر بینش نیست که
طریق کسب او برای هر یک دامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجهٔ بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال
حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان مثنوی بغیر از مال کس را نیست کامی ولی هر یک برد
بهفتاد نامی نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و مال گویندش امیران غرض نامش بهر جا در میانست طراز مخمل و نقل بیانست
بصد نامش اگر خوانند اگر بیست چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست و نعم ما قال القائل عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال
یشیر پادشاه را لازمست که ایلچیان و سفیر را زیاده توقیر و تمجید فرماید لیکن نمایش و طمطراق آن همه در لباس شوکت و جلال و قدرت
و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد پند
بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزلهٔ
زبان پادشاهند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از زهاد هرون الرشید را گویند که روزی با هارون گفت
ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطاوی عبارات خشونتی دمد معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه
باشد که در لباس ملایمت گویی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد نبینی که خداوند عز و جل فرماید فقولا له قولا لینا
مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام بآرامی فتد نخجیر در دام مگو تا توانی با کس سخن سخت اگر خواهی نیفتد در خطر تخت ولی با اهل
دنیا سخت گو باش چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش صبا وار ار نرم گویی رام گردی ز مهر دانه صید دام گردی
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال اینها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق
خاصه در نزد علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز معاصی با خود همداستان کنند و از
متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامهٔ کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند
تمامت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف مملکت خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش
را بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت
طاعون گیلان باشد عیاذاً بالله پادشاه را در عداد طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود

فرق نداند دانا خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا که کس از وی نکند جان و سر
خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را مراعات کند چه سبب حارس مملکت و بسبب استغنای عاجل ترک
احتیاج آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار و راتبه لشکریان نگاه ندارد و ملک را از وجود
لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر دارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکماست که حادثه پیش از
نزول کس را خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار نه دهد نظم نای و کوس دیگر چون در آید به حجره عزرائیل چکند
کاسه فلوس دیگر پند پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نبینند عقوبت نفرماید چه عامه این معنی را بر تلون
طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام نشود پند پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی ببیند
بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر
قوی باشد مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستان را
بامثال این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود (پند)
پادشاه باید مناصب پدران را برسم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا بازماندگان در جنگ
سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نبیند مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی ایشان شوند در هر حال چه داد
مرسوم و ادرار و چه منصب بهیچ چیز دریغ ندارد (پند) عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ
عاقل عمل ایشان را قبول نکند و لاشک بار بدیشان حاجت افتد پند پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان
نبیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند (پند) پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی
حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن عظیم دفع نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالباً باغبانرا ماند و مملکت
بوستانرا و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن
ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد تا فرسودگانرا که بسر حد
رشد و بکمال رسیده اند نوازش و التفات کنند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیرانرا که از کار رفته اند معزول دارند لیکن جوانان نا
ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد
تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر نخچیند گر دو گرد باغ تا برآرد گر گیاهی بنگرد زار و ضعیف تا کند سیراب و
بار از نو نماید تربیت گر درختی بار ور بیند زبی آبی نحیف پند سرکرده سپاه را سه صفت باید اول شجاعت دوم صاحب رای
سیم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که دو معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد
و تجسس ظاهر از طرف و شوارع آنطرف سئوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه بر سبیل ندرت آنطرف را نام برد تا
موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را منتظر نماند

سیوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام مشغوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در
وقت انبوهی لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری خیزد تا مدتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات
باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده
باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و خردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و
نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را جز خدا کسی نداند
و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وَکَم مِن فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَت فِئَةً کَثیرَةً هشتم اگر ناچار کار او الی موجب تفرقه
لشکر شود چند آنکه بجمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روبروی لشکر
واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاطل و
باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار شنیده و دیده ایم که در این حال لشکر منصور مغرور
شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودنمائی
مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد
پند سه چیز است که پادشاه را از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم حرص بجمع
مال و اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خردان ننهد که دراز گوش بار فیل بر ندارد
پند پادشاه باید خانه مردم نیز رونق دهد که خدا همین معامله کند پند دخل سرچشمه ایست و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه
در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود جویها خشک شود پس کسی که آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند.
پند پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که نیز با خدا همین معامله کنند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم با
دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقولست که بار در پیش قدم و بارگیر در حیز عدم نسیه قطعه الا آنکه خرجت هست موجود بکارت نیاید
دخل معدوم شنیده ستی کسی ز بهر جوالان نشیند بر فراز اسب موهوم نگاید خلق الا در که حلق کس موهوم را بارگیر معلوم پند
پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال پند پادشاه باید
رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود
حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم با آبادی بنای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند ـ پادشاه باید بسخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید عزیزان را خوار نداند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش
کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدای از
وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته ام
هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت

انقیاد است دیگر صفت شیطان و من گفته‌ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بوده
اهل تواضع را نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه بشکار جز بعضی بنابر چیزی
اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منتظر اند اختیار اند بهر حال موقع شکار و موقع شکار هر چه پنهان‌تر بهتر
پند پادشاه باید وزرای مملکت را چندان گرسنه ندارد که کار ایشان بجان و کار رعایا باستخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع نزند
چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضهٔ اضداد
نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت نبندد (پند) چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی مسهل و
منضج قوی‌تر لازم است همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازم است که تخت منضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است
جمع نموده آنگاه ازاله نمایند پند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه است که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر
احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان باید و همچنانکه خدا هر یکی را بوسیلهٔ روزی میدهد پادشاه باید هر یکی را بوسیلهٔ
منصب و ارجاع خدمات چندانکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد پند چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بگذارد ستاری کند
تا خود پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت گردند پند چنانکه خدا امین است باید پادشاه امانت مردم نگاه دارد
یعنی از هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم با هم نفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی پوشند
و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد (پند) چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم بیغرض باشد
تا موجب تالیف قلوب شود (پند) چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر
و مؤمن هر دو را روزی میدهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش مستمال دارد (پند)
پادشاه باید اهل تکبر را دور و برعایا متحمل باشد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی آنست که صفت جبران را همی
نیک و بد را بپادشاه نسبت دهند و چون از رعایان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین میفرستند (پند) پادشاه باید تا برا
که بتلون مزاج معروف نشود چه متلون مزاج را وثوق مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند (پند) نسخهٔ مملکت مردی که القوی باید که هر
دو طرف نگاهدارد یعنی هم محافظت ناموس کند و هم جانب اغنیا و اعیان دولت که به لهو و لعب مقطوع نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را
معصیتی بگیرد از دو منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند یا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود دیدند منصوب سازند
آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان برود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند
و در ملک و مال خیانت جایز دارند (پند) پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانتکار را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه
عقوبت فرماید (پند) پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر محترم کند و بالعکس تا از قیل و قال آنها و طعن آسوده باشد لکن بطوری
که هر یک پادشاه را از سلک خود دانند (پند) پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان
مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و چه چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین‌تر است بخود نزدیک‌تر دارد

پند پادشاه معتمدانی که بخدمت فرستد کم اوضاع و پرطمع نباشند والا فریب خورند (پند) پادشاه باید ذخیرهٔ
ظالم نگیرد و هدیهٔ مظلوم نگاهدارد که این هردو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن دراز کشد (پند)
آنان را که با پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی
عنوان رسایل دوستان را بیش از ارتقا بمدارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت او را منع کردند جواب داد که دوستان
چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم
پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که اعضای رئیسه روح بدان محکم شود لاجسم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست اطراف
منقصت افتد پس لازم است که پادشاه در حراست تحفظ اهتمام بیشتر فرماید (پند) چون عضوی ضعیف باشد تخفیف عمل بحال او باید
لاجسم چون اهل مملکتی با طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد (پند) پادشاه را دو وزیر باید یکی داخله را
و یکی خارجه را و بر پادشاه لازمست که میان این دو صلاح دهد والا داخل و خارج بکار دخالت ایشان قصور یابد (پند) پادشاه چون ارتکاب
هر عملی را بموجب حزم لازم ببیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد (پند) پادشاه باید بظلم اندک عقوبت فرماید چه این از کلمات
نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد (پند) تجار خزینهٔ مملکتند چندانکه معمورتر بهتر و
معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا متاع ایشان بسلامت آید و حکم معاملات ایشان قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه
باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عادل بر ایشان گمارد (پند) مملکت عروسی است که انواع صنایع حرف
زیور او است چندانکه بیشتر بهتر (پند) خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا
تا زور هست زر هست و لا بعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است مادام که عسل است مگسان بروی تجمع شوند
لیکن در آنوقت که مگس نباشد زنبور طبع عسل شود (پند) پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از سرچشمه بهر سو
جاری شود و لامحاله اگر آب سرچشمه شیرین است آب جوها شیرین باشد اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه باید آنچه بهتر که
میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند (پند) سلطان عادل بمنزلت انسان کاملی دارد که باید از
حال هرکس آگاه باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که زنان نجیبانه آنان که سوء ظنی با ایشان
داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند (پند) خاطر پادشاه باید آئینهٔ صاف را ماند که نقوش مستعدات چنانکه
در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را زنگی نماید و پری را پری تا هر کاری مستحق آنکار گردد (پند) کسانیکه مثل موی زایده و ناخن اند
که چون زیاد شود اذیت رساند و دفع و رفع آن بهر چندی واجبست اگرچه بدنرا از امثال آنان نهایت گزیر نیست از قبیل رنود و
اوباش و قس علی هذا من شئت و ماشئت قریباً و بعیداً (پند) رعیت گنج است هرچه بیشتر و محفوظتر خوشتر (پند)
ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هرچه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع
بیشتر رسد (پند) خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح بیک قسم داخل است و با آنکه مجتنب طبع هرچند آن بدان علتها نکنند

دوقع نگذارند لکن اگر علاج نشود و مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب
جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت ادا و امری ناشایستی استنباط کند در مقام چاره بر آید شاید تکیدی که موجب منقصتی باشد
عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی ببرید و بحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام تعدی تا دام
که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند (پند) در هر که داعیهٔ منصبی بیشتر بیند کمتر دهد
کلامی در آن داعیه تکیدی یا خصوصیتی و عنایت (پند) پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و منظور اعتبار داند گفتار
بلند را چه مجربست که هر چه بمغز و معنا خالی تر است بانگش بیشتر است (پند) پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
بمملکت بیگانه پراکنده نشود چه ننگ نیست که در این حال پادشاه از مدتی کنند و اسمعی موجب جرأت و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را
از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه بنیکی بر آید (پند) پادشاه منظور فرماید که هر صنعتی که دوست دارد و هیچ
صنعتی دوست ندارد تا بدان حرمت بپسندند و بدین حرمت ندهند (پند) پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و مجلس خوی پادشاه شناسند که تا بدانند
او را تملق در امری معظم فریب دهند (پند) اگر در حضور پادشاه کسی بغلط سخنی کلیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی مثال آن عمل را
مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود (پند) حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی باید که بدهند و سست نکنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان از پرهیز پرهیزند (پند) پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشمست در باطن نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل
و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود (پند) چنانکه پادشاه را زبان
یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دل است و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند خلق دو روئی کنند
دوستان نفاق ورزند و دشمنان نفاق رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست (پند) پادشاه ادرار و وظایف طلبهٔ علوم را نقد
فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان باید که اهریس نکند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد (پند) پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور
بیند حالتی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود که از لکک در هر مرضی بقصد علاج فرمایند (پند) پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع
نصایح فرماید و چندانکه مکرر نیکوتر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد (پند)
چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیعتر شود چه حکیمان گفته اند تا آنکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بجائی
بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین (پند) پادشاه باید هر صبح و شام نیک تامل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد
پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان
موجب تعظیم و تکریم و ضمانهٔ نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت جود موصوفست در ملک
وجود معروفتراست (پند) پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار نازد تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند
و حساب بردارند لکن با دشمن قوی پنجه جنگ نکند تا از حزم دور نباشد (پند) پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد مادام که عشایر و اقوامش
مضمحل نشده باشند بند نکند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ نیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند (پند) پادشاه در هر طایفه و شهری

ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون بیش از این طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد سبب آن با نصایحش مهیا باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه تربیت اضداد لازمست تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن باشد پند پادشاه سخن اهل خشم و علما و مشایخ و صدور را
مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشد و جسته جسته گوش نهد بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آورد که عطا از پادشاه دانند تا بخود او گرایند پند
پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکی ها را از او دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه از او باشد تا اسباب جلب
تالیف قلوب شود پند پادشاه باید بیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ فرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که
این معنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر درآورد دوست را خبر ندهد که شاید دشمن را خبر دار کند پند
پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه فرماید که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور
ملک مدخل ندهد که اینان را امتحان جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت پیش از همه در کار هست اول همت دوم هیبت
تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ سرافشان
(بیت) تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینه سلطان وقایه سلطنت قطعه شاه شمعست و مال پروانه
گرد پس و پیش شاه جان سپر است در کف دوستان شه تیغیست در بر دوستان شه سپر است پند پادشاه را لازمست که زبان خواص را بانعام ببندد
تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص منوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی
گرد او گردند جمعی انجمن هیچکس گفتار مرغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود
و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه درج جواهر نگشاید از هر طرف سپاه نمی شود جمع تا نور فشان نمی شود جمع بمجلس پروانه فراهم نشود
پیش و پس شمع پند با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن (قطعه) ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان بسپرد ندا
دریغ هم بدانسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم
سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد که دنیا لبالب از الم است بحکم عقل من آکنده
دارمش از بیم خاتمه شکر که از یاری یزدان من جمع شد اوراق پریشان من نیست در او عاریت هیچکس خاص من است آنچه در او هست و بس
جز دو سه بیتی عرب و عجم کآمده جاری بزبان قلم تا که در طی عبارت همی رفته بدان جمله اشارت همی تا نشود آن سند دق مرا
سخره باطل نشود حق مرا رفته ز ماه رجب ایام بیست پنجه و دو سال و هزار و دویست کم بود از سی و سه سالم سن من لیک دو چشمی بنوح سال من
بسکه ز غم گوژتر از ناله ام راست چو پیران نود ساله ام لیک غم من غم عشق است و بس رنجه جز او نیست کسم دادرس شاد که عالم همه در اهتمام است
عاشق از این غم بجهان خرم است غم اگر این است فزونتر خوش است برصفت قند مکرر خوشست هر که از این غم بدلش بوی نیست در نظرش ملک
دو عالم جوی است یارب از این غم دل من شاد کن و ز غم دنیا دلم آزاد کن . . - (تمت پریشان)

تابستان ۱۳۲۷ ،
(شیراز - بخط عباس فاضل زاده بدیع)

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

توحید و حکمت و عرفان

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا / کای بنده کبر بهتر از این عجز بارها

گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه / ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ما ایم خالق تو چه حاصل شود تعب / خلقند خواجه تو چه حاصل شود عطا

گه چون عسس مدارت از خون بیکسان / گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون / یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

گوئیکه جبر باشد و باکت نه از گنه / و اینکه جرم داری شرمت نه از خدا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص / مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا

در گردش است لعبت لعاب در کمین / در جنبش است خامه و نقاش در خفا

دیو از برای آنکه بجوئیست میشود دلیل / نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان / وین گرم گرم نکته با حق کند ادا

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل / ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

آن آردت ز مسلک توحید منحرف / وین آردت بمسلک تزویر رهنما

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین / طبع ترا جهالت فطری شود غطا

تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی / تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گر زانکه هست حکمت پنهان شد کدام / ور زانکه نیست پیرو فرمان شد چرا

بر بودن دلیل بس این چرخ گرد گرد / بر ذات من گواه بس این دیر دیر پا

سرّیست زیر پرده که می پوید آسمان / آبی است زیر پره که میگردد آسیا

شاه ار ترا بتخت منقش نهد خوان / میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

گوئی بکلک صنعت نقاش این زمین / رانی بدست قدرت معمار مرحبا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار / دانی مرا بصیر و خطای تو برملا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق / خلق ار کرم کنند چه منت نهی بما

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر / روزی من بری و کشی منت ابا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر / گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر / تا کی کنی بمعذرت جبر التجا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور / آخر نکاح را نبود فرق از زنا

کس گفت رنگها همه در خامه قدر / کس گفت ننگها همه در نامه قضا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب / کاه است در تحرک و جذاب کهربا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی / وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن / وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان / آن رهزن اوستاد و تو نادان رهنما

تو در میانه هائم و حیران و دم زده / افکنده از سفاهت و آسوده ز ابتلا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن / آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

گوئی که صلوة که شرع است نابسند / رانی که زکوة که دینی است ناروا

گوئی بجود که رب چه رفته است در حجاب / رانی بدل که حق چه بمانده است در خفا

تا چند مکر و دغدغه ای تو نشست خو / تا چند کفر و سفسطه ای مست ز اخا

گو بنده بیاید تا وصف کند چرخ / گو بنده بیاید تا که کند صدا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز / بی کردگار که نشود آسمان گرا

مدحت کنی نخست بنقاش این سرا / تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بیجا دری بوادی هستی نهد قدم
بی آمری بسیط جهان شود محیط
با این گنه امید تفضل بود گنه
اصل کرم ولی نعم قاید امم
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
معنی بای بسمله مسند نشین کن
راند قضا بپای کجا جز است ای اولی
بیمی که با حمایت بهتر ز امید
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل
یا بعد من قلاک بصیراً فقد هلک
از گوهر تو عالم ایجاد در شرف
اضداد بیمیل با یکدگر قرین
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
نقش تو بوستانی ممطور و دلنشین
غمگین شود هرچه تو غمگین شوی ز دل
شر عکه بر ولای تو حایل شود دغل
مهر تو را ثواب مخلد بود ثمر
با شوکت تو چرخ اسیر است منحنی
از فر همتی تو بود عقل را فروغ
بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین
مردود پیشگاه تو مردود کائنات

بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
با این خطا خیال ترحم بود خطا
کهف وری امام هدی آیت لقا
مصباح فیض راح روان روح اولیا
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گوید قدر دمادم کامضای تست قضا
خوفیکه با عنایت او خوشتر از رجا
نقشی ز کلک قدرت هرچه در سما
اشباح اولیا همه در راه او فدا
دریا و قطره در و خزف برد و بوریا
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
یا بعد من اتاک حقیراً فقد نجا
از هستی تو دوحهٔ ابداع را نما
ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
یکسر بکارگاه امامت نهاده پا
ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
شادان شود هرچه تو شادان شوی خدا
وحیی که بر رضای تو نازل شود دعا
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
با همت تو مهر فقیر است بینوا
از نور گوهر تو بود نفس را صفا
بی خواهش تو ژاله نمی بارد از هوا
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه
الا بیمن طاعت برهان حق علی
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
فیض نخست صادر اول ظهور حق
گر حلم او بجنبش غبرا دهد مثال
پاینده دولتی است بدو جستن انتساب
شیطان بیک توجه او بهترین ملک
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق
با نسبت وجود شریف تو ممکنات
اصل و طفیل و شخص و شبیه قصد و انتها
معنی و لفظ مصدر و مشتق مضاف و حرف
ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن
در پیشگاه امر تو گفت و نی شنود
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو
پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب
خورشید ار نه کور شد از شرم روی تو
هر نیش گر خلیل تو نوش است دلنشین
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت
خرم بهشت اگر تو بر او بنگری جحیم
در کارگاه امر توئی مهر پیش بین
گویا شود جماد اگر گوئیش بگو
مستوثق ولای تو نشد از اجل

آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
آیا عرش من چه کم از عرش پادشا
الا بعون مدحت سلطان دین ضیا
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
مرآت وحی رایت دین آیت هدی
ور رای او برامش گردون دهد جبا
فرخنده نعمتی است بدو کردن اقتدا
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
الحق فیک منک الیک آیتش ندا
ای ممکنات را بوجود تو التجا
بود و نبود و ذات و صفت عین و قضا
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا
اسلاف امجد تو آئینهٔ صفا
بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نشگفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
دارد چرا از خط شعاعی بکف عصا
هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا
آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا
رخشان سهیل اگر تو بر او بنگری سها
در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
گویا شود نبات اگر گوئیش بیا
مستظهر ولای تو نگریزد از قضا

در مکتب کمال تو خرد بی خرد / از دفتر نوال تو جزوی بقا
جسم ترا به مسند ناسوت مستقر / روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف / رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا
حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو / مهر تو گر بلاست بجان میخرم بلا

خاری که از خلیل تو میخلد به از رطب / دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
دل با تو گر دورویست ز دل میبرم پیوند / جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان / فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم / باکم نه با ولای تو از سوزش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم از وداد / در وقت نشر نشرهٔ تن سازم از تولا
قاآنیا اگرچه دعا و ثنای تو / این دو را ادای بود و آن غذا

زان بر سر بر عرش سرافیل را سرور / زین بر فرود فرش عزازیل را عزا
لیکن ترا مجال بیان نیست در درود / لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان / بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین پیش در طبق چه نهی جنس ناپسند / زین پیش محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه ایست صعب بدو برمنه قدم / وین لجه ایست ژرف بدو برمکن شنا
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست / دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست / کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا
ختلان و خنگ چاچ کمان روم و پرنیان / توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرما حبش و لعل بدخشان / عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح ثنا ساختن و بس / خود را سپاس گفتی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست / خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید فراهم است / بی منت ستایش و بی منت دعا

آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست / باید دعا ستوده و نبود دعا روا
یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی / یارب به همام رسل شاه لافتی

یارب به سلمان آن پیر پارسی / یارب به صدق بوذر آن پیر پارسا
یارب به اشک دیدهٔ گریان فاطمه / یارب به سوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب به اشک چشم اسیران ماریه / یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست / مفتاح آفرینش و مصباح مهتدا

یارب بنور بینش باقر که پرتوست / از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه است / از صدق او شهود مقامات اصفیا

یارب بجاه موسی کاظم که قبله است / با علم او بنبوت سبق برده ز انبیا
یارب بپادشاه خراسان که آسمان / هردم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب بجود داعی محمد که کرده اند / تعویذ جان ز حرز جوادی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت / هجده هزار عالم از او نزهت و نوا

یارب بنور دعوت حسن حسن که هست / هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام / قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا

فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص / رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون که / دریابم از کشاکش این طبع خودنما

چندم بکارگاه طلب نفس در تعب / چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیژنم را در قعر تیره چه / مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک راجیا و انا ربک فاستجب / یا من یجیب دعوة داع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس جاهدی / بالله انک یهدی لمن یشا

وصف ابر بهاری و نعت حضرت علی بن موسی الرضا ع

بگردون تیره ابری بامدادان شد پدید از دریا / جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره / شده گیتی همه خیره ز مغزش علت سودا

شبه گون چون شب غاسق گره چون دل عاشق / بامشک دیده و همرنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده / برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا

بدان گلشن بتن مانند گهی گریان گهی خندان / چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته / زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید نورافشان ز برج حمل او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه ز رخ لاله برون آورده تبجالیه — ز بس باران ز آثار لاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا
از او اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — وز او رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده پیرایه — چمن غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان آسا در شهمش زهر ها در درد — چو او چون اژدها غرد و یا چون و کشد آوا

خروشد هر دم از گردون که نو برین شدید باران — ز سنبل کسوت آن گسوت ز ژاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض او بستان تماشا از گل و ریحان — برنگ چهره سلمی ببوی طره حورا
چمن از سرو و سیسنبر بهار خلخ و کشمر — دمن از لاله و عنبر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نقش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوی آن رنگ آئینه هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد و ز آن ارزان و ز آن مشک ختن ارزان — بلی نبود شگفت ار زان گسترد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن نور نور و نسترن دان — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چو در ما موسی در بستان صف اندر صف گل و ریحان — ز یکسو لاله نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشک سال اندر بیابان تو بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان با زان آیت پید چنین — که طوس از فر شاه دین بگیتی شد حضرا

هزبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان — ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن چو شمس چون حرم آمن — زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضه یسین شمیم دوحه طه
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله — خرد در چهره او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده — از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم ز روش پرتوی انجم — جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معنای از عزمش — اجل در پهنه رزمش بدا رو دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توام چو جودش با سبو خرم — حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همپا

قضا تیریست در شستش قدا تیغیست در دستش — چو ماهی بسته شستش همه بیما و فیها
زمین گوی بیست در دستش فلک مهری در انگشتش — دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد گهر جان بخشد — گر قسم گو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا

زمانرا عدل او زیور جهانرا ذات او مفخر — زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان آرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری — بباغ کوتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ماسوی حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خوار خوانش — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی — وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهان را او بود مرجع چه در بطن چه در ظاهر — بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از لعل شکر خنده جهان مرده زو زنده — چنان کز چهر رخشنده جهان پیر از برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده — ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام الا

می از مینای لا خورده سبق از ماسوی برده — وز آن لب سر برآورده حدیث جامه اللا
زدوده زنگ امکانی شده در نور خلاقی — چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در دشت لا غوکه لا معبود الا الله | زکاخ نفی جسته ره بجلوگاه استثنا
شده از بس بیاد حق بجز نفی مستغرق | چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا

روان را ز پرورده سرابدراز دربرد | بلی گیرد خرد خرده بیا اهل بری کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی | چه داند ذوق ادریسی مزور علم الاسما

زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت | خهی قرآن فرمانت جهان از عروة الوثقی
ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت | زبیم خشم جانکاهت فلک را رنج استسقا

بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت | بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
تو همین پایهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم | چو خیر المرسلین محرم بجلوگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر | توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور | محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان | چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر | توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو دُرّ عقل را کانی | تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانای حقایق را تو بینائی دقایق را | تو رویانی [illegible] ز ناف صخرهٔ صما

تو را از ما و با ماهی [illegible] | گر افزائی و گر کاهی نباشد اکنت پروا
زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش | روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بنام قدرت داور تو بودی این و افزون‌تر | نزاده چار ارکان ما در نبوده هفت آبا
ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون | ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو ای داور بگردد خلق را رهبر | ز آه خلق در محشر قیامت با شود برپا
زهی ای نخل با نغ دین کند اندر ره بندهٔ حق بین | نماید خوشهٔ پروین کلم از نیکدانه خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع اهل ایمان | فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاد اسلام گرش دانی | بهر حالت که میدانی توئی مظهر توئی مولا
گرش خوانی رهی با ذل و گرش دانی عالی اجلی | گرش خوانی شود خوشدل و گرش دانی شود شیدا

گرش خوانی عفاک الله و گرش دانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله [illegible]
گرش خوانی ثنا گوید و گرش دانی دعا گوید | نثر شد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زابر تر خرم چو گل با خرمی توأم | چو ریحان [illegible] کمین دم چو سنبل بوی [illegible]

تجسم یک شب تاریک زمستانی و حسن طلب برای جلب توصیه از طرف حاجی اسدالله خان شیرازی بمیرزا نبی خان امیر دیوان حاکم فارس

دوشینه چون کشید شب تنگ لشکرا | سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان | زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا

تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو | تازان ستارگان چو سپاه سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا | یکره بریده نافش تا روز محشرا

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل | چون اخگری ز درون توده خاکسترا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن | روشن فلک فراز هوای مکدرا

گردون پر ستاره در آن گونه هوا | چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفته بکین تهمتن بسر بخفتاد | پولادوند دیو زرانده و مغفرا

وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ | زانگونه گر قراضهٔ زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من | بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا

کز در صدای سندان بست [illegible] | پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم بلا که بدر حلقه میزنی | گفتا نگار گفتم بخ بخ درآ درآ

بر جستم و دویدم و در را گشودم و دو | کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بوسیدمش دو ماه دم موی مجعدا | بوسیدمش بپای فتند مکررا

هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا | هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما | از پای تا بسر همه روح مصورا

بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش | وین قصه راست شد که ببحر هست عنبرا
بر روی زد من لب شیرین نوشوا | وین حرف شد یقین که بنی هست شکرا

بنشاندش بمجلس و از زر لگن او   از بهر خویش گرم دم بالین و بستر را
آری چراغ و شمع بباید بشکل عقل   چون چهره برفروزد خورشید خاور را
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست   با زلف و چهره من چه کنی عود و مجمر را
گفتی که دزد مخزن شاه است زانقبیل   کش بود آستین همه پر در و گوهر را
جادوست گفتی که به نیرنگ جادوئی   کرد از نجار خشک تر و آن لؤلؤ تر را
کو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس   در قلزمی معلق دیو بی شناور را
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب   زان می که چون سهیل درخشد ساغر را
زان می که گر برابر آتش نهند   بینند روی بچه زر نهان مادر را
او مست جام می شد و من مست چشم او   یا للعجب که مستی من بد فزونتر را
باری ز بهر گران سنجی رفت در میان   زانسان که هست رسم حریفان همسر را
گفتا چه میکنی و چه داری و حال چیست   مسکینی از خدای جهان با توانگر را
نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم   خشنودم از زمانه برزق مقدر را
گفت بفضل وی که سخن بفسرد بکام   گوئی سفر کنم بکنم هیچ باور را
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسار   زان استبرق سفید بسر کرده چادر را
باشد اگر نگاه برون آید از دو چشم   چون سنگ بفسرد بمیان ره اندر را
گیرم جهنده باد بود نیست ناخجا   گیرم فسرده آب بود نوک نشتر را
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه   گفتم هلا بفقد دو اسب نکاور را
گفتا جز این و هیچ ضرور است گفتمش   یکمشت زر دو اسب نکاور یک استر را
گفتا بقرض کس ندهد تکبر اضه زر   بس تجربت که رفته در اینکار دهر مهر را
گر خدمتی امیر بفرمایدت رهی   در نزد اولیای خدیو مظفر را
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار   ایدون وسیله باید رادی سخنور را
خانی که صحبت چو دو سخنایش تیز و عزب   سار است چون فروغ مه و مهر انور را
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی   نبود عجب که خامه بخشد بدو فر را
مانا شکافت زهره چرخ از عتاب او   ورنه سبب کدام که جز خست خضر را
صدرا امیر دیوان دانم که با تو بیش   صد قیمت بی نهایت و مهر است پیمبر را

بی شمع و بی چراغ زر روی منور بیش   شد همچو روز روشن بزمم منور را
گفتم بهل که عود بمجمر بر افکنم   شکرانه قدوم تو ترک ستمگر را
ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان   ابری سیاه تیره تر از جان کافر را
هر در و گوهری که فرو ریخت ز آسمان   شد همچو گنج قارون در خاک مضمر را
چون نخیان مست که کف بر لب آورند   توفید و ریخت کف ز دهانش اغبر را
سیلی ز بهر گرانه روانشد که هیچکس   نارست بی سفینه گذشتن معبر را
آورد مست پیش شرابی که گفتمی   جانرا گرفته اند ببند بیر و جوهر را
چشم خروس ریختم از نای بلبله   در حلق بط فشاندم خون کبوتر را
آری شراب را بود ار صد هزار سو   با شور عشق یار نباشد برابر را
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود   هم زان قبل که مهتری ازل جا کهتر را
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل   خنثاست بخت من که نه ماده نه نر را
لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب   آهنگ پای بوس ملک دارم اندر را
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو   نه خود تو جز بسیلی فر من پیمبر را
فصلی چنین که گوئی گردند نعیسه   تأثیر نشئ سوهان در طبع صرصر را
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار   نهراسم از نسیم دی و باد آذر را
ایدون به پشت گرمی الطاف او   در یخ چنان دمم که در آتش سمندر را
یک اسب بنده نیز بلاست در دیار   برده است و کس در این ستم نیست باور را
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند   اسباب را یکسره کرد دمیسر را
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل   لیکن بشرط آنکه شود بخت یاور را
فرض است شکر هر چه تو خواهی ببخشدت   از شوق خدمت ملک ملک پرور را
گفتا که بهتر از اسد الله خان که هست   در گوش میر گفتمش چون سکه برزر را
در زور قبکه دم زنی از حزم و عزم او   او کار یاد بان کند این کارنگر را
از شیر شیحه گر بجهت نیارد عدوی او   مانند مهره که درافتد ششدر را
محروم با دخاسد او ز لقای او   زیرا کزین تبر نتوان یافت کیفر را
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد   چون یک ره وان پاک بود در دو پیکر را

با خلق روزگار چنان مهربان بود / کاو را دعا کنند مجرب امیرا
دانی تو با که شهری لا بلکه عالمی / کاری که او نمود در این روز کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن / بر رحمت سیاست و بر گنج لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست گرد / ملکی ز ملک مصر فزونتر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکسر عصای او / تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود / نامش نبی که هست نبی را نکو گوهرا
آزاد کرده کرم اوست هر که هست / چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی جوان شد / با طشت زر بیاخت آنکه بدرگاه ورا
اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد / از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج مال / او را بود ذخیره شه مهرگسترا
ایدون گواه عدل وی ابنای ابن سبیل / کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کامد بشهر شیراز ز نکبد و زور رام / گم گشت با زگیری بارش همه زرا
هر دزد و هر طریده که دیدش نگاه / گشتش ز زره بخطه شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم هر دو جهانش محقرا
درگفت می نیاید القصه آنچه کرد / او از کمال قدر در این بوم و برا
یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی / در حق من شود همه کام میسرا
تا خود چه میشود که من از پاک کلام او / یکعمر بر حوائج گردم مظفرا
تا نام در جهان بود از کلک دفترا / تا رسم در زمان بود از گفته های نغز
بادش عدو و توان بداندیش ناتوان / دولت جوان و حکم روان باد بر درا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین / حاسد غمین و بخت یمین خصم لاغرا

تغزل و تشبیب و مدح محمد شاه قاجار

دوش که این گرد گرد گنبد مینا / آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
شد غضبناک و سخت گشت و توسن / از در مجلس در آمد آن بت عذرا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر / فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشک تر گذاشته بر سر / غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش / کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
در خم هر چین او هزاران فتنه / در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون / موی سیاهش پسر عم شب یلدا
مژه مگو یک قبیله زنگی جنگی / تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص / گاه بپایین فتاده گاه ببالا
چشم مگو یک قرابه باده خلر / زلف مخوان یک قطیفه عنبر سارا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید / مژده وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی / او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدمش بچهره اگرچه / شاید غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن / خوش نبود چین و خم بچهره زیبا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی / جور و ستم شایدت بعنبر برا
سر که فروشی مکن ز چهر که در عشق / هیچم از آن غم که گر نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی / دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از سر شوخی / بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی / تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
کرد شکرخنده که حکمت مفروش / زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر برش بنشیند / مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نکند منع / خوان سخن مفلسان ندیده بیغما
خار اگر پاسبان نخل نباشد / بر زبر نخل کس نبیند خرما
زشت بهر چار دو درست بخواری / گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
شاهد زیبا بآن چشمه شیرین / بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت / طلعت زیبا بود ز طلعت زیبا
گفتمش آهسته ای نگار سخنگوی / وه که تسلیم بودمی ز لب گویا
پیشترک آی تا لب تو ببوسم / گر ز لب لعل تو گشت حل معما

همچو یکی شیر خشمگین بجز و شیدید
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا

گر تو بدین پایه دانش از بسر بشتی
نفرین باد ز سحبان ز آدم و حوا

اندر ادیبی ادب که هنوز ندانی
گر ز لب من کوته است دست تمنا

کس لب لعل مرا نیارد بوسید
جست که ثناگوی شهریار توانا

گفتمش الحمد تو ز آن هستی
دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا

مادح خاص خدایگان ملوکم
مدحت او خوانده صبح و شام بهرجا

خندان خندان دوید و پیش من آمد
دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها

کاین لب هیچان ز لوی من شنیر تو
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا

روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل
گر تو تولا نکو بود نه تبرا

مادح شاهی ترا رسد که بروبد
خاک رهت را بزلف تافته حورا

در همه منظوم مخبری پی بوسه
از سرم اینک بگیر بوسه ببر تا

روی ولبم هر دو نیک درخور بوسند
این من و اینک تو پابوس لبم یا

با تو خیانت کنم هلا بچه زهره
با تو جسارت کنم الا بچه یارا

گفت اگر کام من نبخشی امشب
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا

شه نخرد شعر دلکش تو بموئی
چون کند از روی لطف شعر من اصغا

گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره
بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا

چهچهه یوسف بخواب دید که در مصر
ترک وصال عزیز گفت زلیخا

وه که بشکرانه وصال تو باید
شعری کردن مدحت ملک تو انشا

غزه او را بچشم کردم و در مدح
غره صفت خواندم این قصیده غرا

راد محمد شه آنکه آتش قهرش
خواب صفت در زند ز دیده اعدا

خنجر قهرش اگر کشد ز میان
خلق بسر رود بهار و نار گریبا

نی عظم شود این عجب که نماید
در شب تاریک جلوه نجم ثریا

خط تو پوشد ز آب منصف آتش
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا

حزم تو یارد بهشت باختن به جیحون
عزم تو ماند سفینه تاختن بصحرا

چون ز عدو تو نام هست و نشان نیست
شاید اگر خوانمش جزیره خضرا

گفت که ای مفلس این چه لی دبی بود
خیره دو داعم کن ای صانع صفرا

کاش گر سیلی زمین تمام بشوید
گر تو ملوث شده است تو غیرا

هیچ نشنیدی بعمر خود که گدائی
تار طمع افکند بگردن جوزا

جستم و از وجد آستین بفشاندم
نیک و معلق زدم چو مردم شیدا

مهتر فانی آن منم که ز ردانش
در همه گیتی کسم نبسند همتا

ز رنگ رنگ لبان گشود نخنده
وز لبکانش چکید شهد مهنا

الحق شرم آمدم بدین لب منکر
بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا

گفتمش ای کودک داده بوصد تو من
گر لب لعل تو قانعم بتماشا

شاعر آنگاه زد تو شیرین
کودک آنگاه ترک جور منعا

بوسه بزن مرا ز لطف و گرنه
نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا

بوسه چه باشد که مستحق تناری
شاکرم اینک ببوسه تو ولی ما

گفتمش ای ترک این چنین سخن مگوی
بس کن ازین غمز و ناز و عشوه و کالا

خصلت دزدان و خوی رهزن ات ناشایست
چشم طمع دوختن بجانب کالا

گفتم رو رو که کار اگر به افتد
شاه مرا برگزیند از همه دنیا

گفت من این لاف و عشوه کم کن ترک
مایه شعر تو از من است سراپا

شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
ناله و حق بود ز الفت عذرا

گفتمش ای ترک دلربا تو نگوئی
رحل اقامت فکنده است مسیحا

خنده کنان گفت این تعلق تا کی
خسرو بگو مدحی از پسندیده دارا

ما ز زوالست لایزال مبرا
ملک ملک باد از زوال معرا

دولت او را نه اولست و نه آخر
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا

کلک گهرسلک او وجه معجزه دارد
گر نه شبه زد پدید لولو لالا

ای که به هنگام کین ز آتش قهر
می بگدازد چو موم قنطره صما

خلق تو خیری نماند از شب ...
جود تو الماس ... ز کف دریا

عون تو سازد ز سهم خون تن دارا
رای تو آرد [illegible]

عفو تو با خواند است ...
قهر تو نشنیده [illegible]

شاها در این قصیده ز ژرف بنگر
نظم نو آیین ببین و شیوه شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی
خاصه چو افتد قبول شاه معلا

شعرت ابدیش خوانند از در معنی
هرچه بصورت مردف است و مقفا
هر شیء دانسته شعر آنکه جز خوانند
پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در اعدا

تا ثمر است این مثل که آیت خوبی
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
جز حسودت ز بیم اشک معصفر
اشک عدویت ز زرد چهره مطلا

سرو راستین با ساق لنگین

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را
برگرد مه کشاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یک دسته برگ گل را
بر رخ حجاب کرده از سنبلی پرچین را

حیران صفت ستاده سر در کنار باده
بر شاخ سرو بسته یک دسته یاسمین را
گفتم بیا نگارا سرو روان بهارا
بنهفته در دو مرجان یک رسته درّ ثمین را

برگرد ماه گشته یک خوشه ضیمران را
تا از که وام کردی این خوی آتشین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی
کافیست چین لعنت بگشا ز چهره چین را

چندین ستاده حیران بنشین و رخ مپوشان
بر دوش تا بحشر منت نهی زمین را
بر دوش خادمت گر رخت گشایی
آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری
بر میزدی پی رقص آن ساعد سمین را
چون کرد مهره سیم در دست حقه بازان
سختا کشید نتوان پنجاه من سرین را

تو آن نه که بر ما هر شب بکنج خلوت
گر پای نیست تا ز آگر باش ستین را
آب دهان از آن جاری شدی جوانان را
هر لحظه چرخ دادی آن تخته زرین را

از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی
عذری بشنو که تا لب بگشایی آفرین را
رندان شهر دانی همواره در کمینند
هرگه که می نمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که کرده نوعی
گر خلد مینمایند غلمان و حور عین را
هر جا که ساده رویست افسون نکند در خلوت
باید ز چشم رندان بستن [illegible] را

ویژه که از بزرگان مستی قلندرانه
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دهان نقره دارم نگین لعلی
تا بر نهد بسجده چون [illegible] جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که با رسایی
از خاندان دولت فرقی بود متین را
احسنت تو را اهل راهی مداح پادشاهی
ز انگشت او مردم میبوسم انگبین را

گرگه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت
گر صارم هند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند
خرسند داشت باید مداح انجمن را

آن نایب محمد آن محمدت موید
با عدل او مگو وصف دلبند آتشین را
کلکش ز جود فطری بر حرف سین نگارد
هرگه که او گذارد بر پشت خشن زین را

با جاه او مبرام فسر زند ز آتش
دندانه پاره باید ز آن ذره حرف شین را
چون گوهر وجودش زمان و طین سرشتند
چون سین سه نقطه بخشد از فصل حرف سین را

در خجل دشمن او هرگه که سین تو بیند
تا در گشود گردون آن باز خجستین را
شاها ز خدمت تو هرگه که دور مانم
بر به سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم او را بر پاره سنگ خارند
جز پوست جامه نیست این بیکسی [illegible] را
در دولت تو باید من در که هر شب
جانانه وار هر دم از دل کشم حنین را

گویی ز ما در امروز زاد ستی اکنون زیرا
که گویمی بساقی پر ساز ساتکین را
بر فرق او فشانم گر زرش سیر کردی
از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

که گویمی بمطرب بنواز ارغنون را
تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی
در مشت این گدا ام گر گوهر ثمین را

تا آن بطی طراز د آن جام زرفشان را
عذری بود خجسته این فکر متین را
چون مدح شاه گویم حیران آن شوم که
خازن ندادی را حاکم بگیر دین را

تکرار و شایگانی گر رفت در قوافی
مزد ار چه قسمت آمد در زان [illegible] را
قاآنیا دعا گو [illegible] بر هر [illegible]
گر لفظ دوری [illegible] این ای زرین را

در گشت از دانش خود من مرا مست بگیر
یزدان [illegible] با آورد [illegible]
تا بر لقای خسرو افسر بدان [illegible]
رحمت [illegible] بر این [illegible] را

اظهار کدورت از اقامت شیراز و تجلیل مقام صاحبدیوان شیرازی و مدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران فارس

خیز ای غلام زین کن یکرانرا   آن گرم سیر صاعقه جولانرا
آن گرم جنبشی که بتوفاند   از باد حمله توده ثهلانرا
چون زین نهی بکوهه آن بینی   بر پشت باد تخت سلیمانرا
گیرم که ملک پارس گلستانست   ایدون خزان رسید گلستانرا
بگذار مدح او بکتاب اندر   تا حرز جان بود دل پژمانرا
خواهی عزیز مصر جهان گشتن   بدرود گو چو یوسف کنعانرا
مرد سخن ز رامش شود رسوا   چون من درم ز خشم گریبانرا
خود نیست مالدار اگر دزدی   از مال غیر پر کند انبانرا
گردد چه از طراوت ریحان کم   گر خنفسا ببوید ریحانرا
یا عنکبوت اگر بمگس خوشدل   ازوی چه نقص سبعه الوانرا
گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت   ازوی چه ننگ مصحف سبحانرا
من تنگ و هر که تنگ همی خاید   گو خود بده جنایت دندانرا
من عیسی زمان و نه بهراسم   از فیض روح غدر یهودانرا
عمان چو گوهر سخنم بیند   عمان کند ز غیرت دامانرا
گیرم که حاسد افعی غرمانست   من زمردستم افعی غرمانرا
در بدکنش بسختی سوهانست   تفتیده کوره‌ام من سوهانرا
آن نیروئی که بازوی فضلم راست   هرگز نبوده سام نریمانرا
با خود مرا بخشم میارای چرخ   گردن مخار ضیغم غضبانرا
عریانیم مبین که کنم چون صبح   از نور جامه پیکر عریانرا
من نخل و نیش و نوش بهم دارم   منت یگانه ایزد منانرا
آن عهد گو که بود ز من تمکین   شیراز و یزد و ساوه و کرمانرا
ماما نمود از پس میلادم   یزدان عقیم مادر کیهانرا
با ما ورا قیاس مکن زیراک   با جو نمی نسبت عمانرا
حربا چو نیست خصم چه میداند   قدر و بهای مهر فروزانرا
ور نه جگر فروش چه میداند   قدر و بهای لعل درخشانرا

آن توسنی که سپرد از گرمی   یکسان چو برق کوه و بیابانرا
خارا بنعل خاره شکن کوبد   زآنسان که پتک کوبد سندانرا
زندان شده است بی تو شیراز   بدرود گرد باید زندانرا
غیر از ثنای معتمد الدوله   از هر ثنا فرو شو دیوانرا
دیگر ممان بپارس که رونق نیست   در ساحتش فصاحت سحبانرا
جائی که ننگ و مشک بیک نرخست   عطار گو ببند دکانرا
آری چو صبح گرد گریبان چاک   طرار شب وداع کند جانرا
با من چرا ستیزه کند آنکو   از وحی می نداند هذیانرا
یا سامری که گاو سخنگو ساخت   از وی چه ننگ موسی عمرانرا
گیرم که رایج آمد خرمهره   قیمت کجاست گوهر غلطانرا
گر پای امتحان بمیان آید   دانا کجا خورد غم نادانرا
من نوح وقت و هر که مرا منکر   گو شو پذیره آفت طوفانرا
من دعوی سخن را برهانم   برهان گزافه داند برهانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ   زآنسان که کوه قطره بارانرا
ور خصم را مهابت ثعبانست   من تیره ابرم آفت ثعبانرا
بارد عدو به پیکرم ار پیکان   روئین تنم نشانم پیکانرا
وآن دولتی که داده مرا یزدان   هرگز نداده هیچ جهانبانرا
گر خشم چشم من چه شود خیره   از مشتری نداند کیوانرا
بر خوان فضل رای هنر طعمم   یک لقمه می شمارد لقمانرا
از نوش می نوازم دانا را   وز نیش می گدازم نادانرا
آن عصر کو که چرخ هر آن سال بشت   از فر من صفاهان خراسانرا
چون من پس از وصال نیابی کس   صد بار اگر بکاوی ایرانرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه   تا حشر می نیابی پایانرا
زان جوهری که خون جگر خورده است   قیمت بپرس لعل بدخشانرا
هر چند لعل رنگ جگر دارد   زین صد هزار فرق بود آنرا

چو بند هر دو عود و حطب لیکن
لختی چگم کن آتش سوزان را

قطران و عنبر ارچه بیک نگجند
نبود شمیم عنبر قطران را

آن لایق شکار ملوک آمد
وین درخورست گله چوپان را

منقار طوطی است چو عقبان کج
وانرا نه آن شکوه که عقبان را

هر دو سوار لیک بسی توفیر
از نی سوار فارس یکران را

اشعار جاهلیت بسوزانی
چون بنگری فصاحت قرآن را

در بنگری بغور سراب از دور
گم گوی تهنیت لب عطشان را

در صد هزار نرگس نه بلا نیست
آن فتنه که نرگس فتان را

در صد هزار سرو گلستان نیست
آن جلوه که قامت جانان را

آوخ که می بکاست هنر جانم
چون مه که می بکاهد کتان را

ای خیره اهرمن مردم خوار
بر آدمی مشوران غیلان را

بهراس از آنکه بر تو بشورانم
رکن رکین دولت سلطان را

باران صاعقه‌اش نبود محتاج
قطاع پارس هیچ نگهبان را

بر برق چون ببندم تهمت را
برابر کی پسندم بهتان را

حاشا که گر برانیش از درگه
رانند بلب حکایت کفران را

لیکن چو غنچه تنگدل است ارچه
چون غنچه ساکن است گلستان را

یزدان بود گواه که نگزیند
بر درگه تو درگه خاقان را

در پارس دیده است بسی هومن
در وصف تو زدانش ثناخوان را

گوهر بکان خویش بود ارزان
وانگه گران که برشکند کان را

قرب عیان هزار زبان دارد
بر خویش چون پسندد خسران را

قرب عیان سبب که نه ازخویشند
هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان نگر که بخویش از بنش
نزدیکتر شماری یزدان را

طبع ترا ملول کند از من
تا خود مجال بیند بهتان را

کان دیو خیره گر بندی آدم
آلوده می نگشتی عصیان را

هر روز بنده از پی دیدارت
راحت شمرده زحمت دربان را

مرغند هر دو لیک بسی فرق است
از زاغ عندلیب نواخوان را

هم یوز و سگ اگرچه یک جنسند
سگ نشکرد غزال گریزان را

نجار اگر ز چوب کند شمشیر
شمشیر او نبرد خفتان را

نبود هلال اگر بصفت باشد
شکل هلال داس دهقان را

هر دو کلام لیک بسی فرق است
از سبعهٔ معلقه فرقان را

گر دانهٔ انار بره بینی
دل در طمع مفکن مرجان را

لختی چو زاج سوده بجنگ آری
مفکن بچشم کحل صفاهان را

در صد هزار سنبل نو یا نیست
آن حالتی که زلف پریشان را

داند سخن که قدر سخندان چیست
گوی اگهست طرهٔ چوگان را

ای چرخ گرد گرد سپس مازار
این مستمند خستهٔ حیران را

من در جهان ترا ستمی مهمان
زین بیش عنبر داری مهمان را

دارای دهر معتمد الدوله
کز او است فخر عالم امکان را

با دست و تیغ او ندیدم نسبت
برق و سحاب و آذر و نیسان را

ای حکمران پارس کجا قاآنی
دیده است در تو همت قاآن را

او دیده است از تو هزار احسان
تا حشر شکر گوید احسان را

کو پارس بوستان بود مگر بلبل
زمزمه وداع گوید بستان را

بر هیچ چشمه ننهد آن کو
چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را

خواهد پی مدیح تو نگزیند
نیکچند نیز خطهٔ طهران را

گردد بچشم دور و بجان نزدیک
فرقی نه قرب و بعد جانان را

نزدیکی است علت محرومی
چون چشم می نمی بیند مژگان را

قرب نهان خوش است که هر روزی
سازد عیان عنایت پنهان را

آری چو خصم قرب عیان بیند
سازد وسیله حیله و دستان را

بی حکمتی مگر نبود کایزد
بر آدمی گماشته شیطان را

با آنکه گر بهشت برین باشد
نتوان کشید منت رضوان را

بر جای خون بچهره وفای تیغ
آموده همچو دل رگ شریان را

اور الگمان بدانکه تو نگذری
هر کو بعمد زد گهری بر سنگ
نه هر که گفت مدح رسول و آل را
آخر ز بحر ژرف چه گستی گهر
قاآنیا ز نعت نبی در دل
ز آئینه چشم خون گریش دیده
با عفو او امیرم جنّت را
با و ابشا هراه بقا موسوم

هرگز بر او اماثل و اقران را
آماده بود باید دندان را
زود ذوق شد فرزدق و حسان را
سیراب اگر نمودی عطشان را
تنگ بر فروز مشعل ایمان را
در جسم خود حقیقت ایشان را
با فضل او سمیم علمان را
بارش صول و خصمش حرمان را

گیرم که یافتی گهری ارزان
نه هر که مدح گوی تو گفتارش
نه هر که یافت صحبت پیغمبر
از نور آفتاب چه میکاهد
تا هستی که خشم و رضای او
بی چهره او نشوم کوثر را
تا در جهان بود برزانت نام
یارش همیشه یار سعادت را

نتوان شکست گوهر ارزان را
چون گفت من ز دل برد احزان را
باشد قرین ابوذر و سلمان را
گر کسوتی ببخشد عریان را
مقهور کرده جنت و نیران را
بی مهر او نبوشم غفران را
کاخ سدیر و گنبد هرمان را
خصمش همیشه خصم گریبان را

در ستایش میرزا نقی خان

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
زمانه چین فاخته دو صد اصول ختنها
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
بهارها بنفشها شقیقها شکوفه‌ها
ز ریزش سحابها بر آب‌ها حبابها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله
بهار کش شمالشان سحابها جلالشان
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو
دهی دو هفت ساله او سود دیده حال دل او
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
بکف بطی ز صنج می که گر از او چکد بنی
مرا بعشوه گفت هی ز راستی مپیچ سیل هی
ز سعی صدر ماه در جهان امیر داد گر
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا
مکمل قصورها مسدد ثغورها
بهر بلد بهر مکان بهر زمن بهر زمان

چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ترانه‌ها نواخته چو زیر و بم تارها
بشاخ سرو بن همه چو کبکها چه سارها
سماعها بجسته‌ها ز تاکها هزارها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
اصولشان عقاقشان فروع عشقها رها
رقیق دل دقیق مو چو مور مشک تارها
شکفته از جمال او بهشتها بهارها
مدام مست مهر او نشسته با عذارها
همی زند بند وی گون جهد شهرها
بگفتمش بیاد کی بنجش هی بیارها
گر او گشوده باب در ز حصن و از حصارها
که سر آفرین شه بعرش سوده سارها
معین دین مصطفی ضمیر رزق خوارها
ممهد امورها منظم دیارها
کشنده مدح او بجان بطرز حق گذارها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها
ز خاک رسته لاله‌ها چو بسته بن پیاله‌ها
نسیم روضه ارم جهد معنبر و مدام
ز هر کرانه مستها پیاله‌ها بدستها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
درختهای بور و چو اشتران بار بر
در این بهار بنشین که خاک گشته عنبرین
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
دو گوه شهد در لبش دو چهر ماه تخشش
چه گویمت که دوش چون ز غمزه بنده برون
جگر دونده در دماغ و سر رونده در دل
خوش است کامشب ای صنم خوریم می بجام جم
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی
یگانه صدر محترم معین امیر محتشم
قوام حشمها عماد احترامها
کشنده شریرها بلا کن اشرها
خطیب‌ها ادیب‌ها اریب‌ها لبیب‌ها

که بوی مشک میدمد هوای مرغزارها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
ببرگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستارها
ز بس دمیده بیش هم بطرف جویبارها
ز مغز می پرستها گشاده می خمارها
چو مقریان نغزخوان بمرد بین منارها
همی نشست بنگر کشیده صف قطارها
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
بمژه بسته عارها بزنده ذوالفقارها
نهفته زلف چون شبش نهارها تتارها
بحجره آمد اندر او بطرز میگسارها
چنانکه بر جهد شرر ز سنگ بسته خارها
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
که مؤمنان همی کنند افتخارها
اتابک شه عجم امین شهریارها
مدار انتظامها عیار اعتبارها
خزانه فقرها نظام بخش کارها
قریب‌ها غریب‌ها صغارها کبارها

بعهد او نشاطها کنند و انبساطها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فربهی
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها
هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی
چه مایه خصم ملک و دین که کرد زار زیم و کشتن
در ستم شکسته رو نفاق بسته
کشیده گرد ملک و دین بسعی فکرت رزین
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم
ندیدم از ور این چنین دل آهنین تن آهنین
بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساخت وقف
برابر و رانچنان که ماند از تو جاودان
همار تابهر خزان شود زیاد مهرگان

بمهد در قماطها ز شوق شیر خوارها
که گشت مملکت تهی ز تنگها و عارها
حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها
رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
وزیرها امیرها مشیرها مشارها
ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
که ساختی بهر زمین ز لاشه شان مزارها
ز آب عدل شسته ز چهر دین غبارها
ز تو بهای آهنین لب آهنین حصارها
چه چهره قاصد عدم چو مور جیل مارها
که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
که بگسلد یک از دگر چو پود و تار تارها
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سیه سارها

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل
معین شه امین شه یسار شه یمین شه
بگاه خشم بیخ آن طپید زمین و آسمان
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون ملک
چنان فتاد از تو گرفت پایه کار تو
خلیل از تو آختی بخیل را گداختی
بپای تخت پادشه فزودی ایقدر به
حصار کوب و صف شکن که خیزد از سمن
شوند مورها در او تمام مار بهر چو
نه داد ماند و نه دین ز دیو تر شود زمین
الا گذشت از من که بگسلند در چمن
بجای آب شعر من اگر برند در چمن
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو

مجمر بیش از آب و گل مفخرها وقارها
که فکر دور بین تو گرد بدش از کنارها
که هوش و دم جان ز هول گیر و دارها
فزون ز حصر و حد و عد ز حضرت تو جان نثارها
ز نقد جان یک بیک بسنگ زر عیارها
که گشت روزگار تو امیر روزگارها
برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
که صف کشند دو ماه ره سپاه پادشا سوارها
چو ارغنون هر من شرر فشان بخارها
که بر جهند بیش از گلو چو مارها ز غارها
فتند خمار ظلم و کین بمغز ذو الخمارها
مبان اله و سمن خمارها فشارها
زف[illegible]ب و پیچ تن رهند آسیارها
بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در وصف نامه محمد شاه

شکسته خامه آزر گسسته نامه قسطا
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر
سدید و محکم و متین فصیح و اصبح و لامع
شگرف و نغز و کافی سلیس و دلکش و صافی
ز نظم گفت شه الحق نمانده رنگ و رونق
سطور او همه تابان چو دست موی عروسان
بآب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان
سیاه شد خامه خسرو مدیح چامه خسرو

شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانی
بلیغ و روشن و رایع ز شیوه طاهر و شیوا
پسند و ویژه و دانی بلند و برق و شیوا
بگفت همگر و معزی بشعر خسرو و بیضا
نقوش او همه خشان چو صدر صفحه سینا
برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
ثنای نامه خسرو ز حد فکرت دانا

بسعی خامه ماهر بفرق نامه طاهر
جمیل و درخور و لایق زرین و زیب و والا
همال سبعه و از وی بسبکه دلکش و موزون
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آنها
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
نباشد ایقدر انور نه مه نه مهر نه اختر
ز دور گنبد گردون ز جور خسرو دوران

چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا
فتاده خسرو قاهر چه پایه لولو لالا
گزین دلایح و برق جهر پل و نسخه غرا
مثال فکرت او روشن و سینه روشن و عذرا
بظمی دفتر و تا همه فکرت والا
زلال چشمه خضرت سواد دیده سینا
ندارد ایتهمه گوهر نه کان گنج نه دریا
همار و فارغ و مامون ز جور حضرت دارا

در مدح شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه

آراسته عروس گل گلستان را
وقتست که در سمر دد و جد آرد
از برگ شقایق ابر فرو ردین
در باغ ز خوشه های مروارید

تسور رخ گل هزار دستان را
آویخته قطره های باران را
آویزه فکند گوش غصبان را

شمشاد چو پای زمین گوید
گویی که گوه از شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم گویی

آماده نوای بهار بستان را
ماند بگه نشاط مستان را
آراسته گوهر بدخشان را
با مشک سرشته بست ریحان را

آن ابر بهار بین که از گوهر / بر ریز نموده جیب و دامانرا
آن قوس و قزح نگر که نو بر تو / آویخته پرده های الوانرا

وان سنبلکان نگر که بی شانه / بر بافته گیسوی پریشانرا
آن صلصلکان نگر که بی مضراب / در مثلث و بم فکنده الحانرا

وآن نرگسکان که همچو طنازان / بگشوده بناز چشم فتانرا
وآن اقحوکان که کرده همسوک / چون در عدن سپید دندانرا

در هاون سیم زعفران ساید / کارد بنشاط جان ترسانرا
وآن سرخی شاخ ارغوان ماند / سرخ آبله های دست صبیانرا

فصاد نما ز بازویش گوئی / ره از پی خون گشاده شریانرا
یا بسکه گزیده حور از شوخی / خون خسته ز ساق پای غلمانرا

با دوخته تکمه های یاقوتی / خیاط بجیب جامه سلطانرا
یا ماه من از دو چهره و گیسو / دربان بهشت کرده شیطانرا

زلف سیهت بر آن رخ روشن / کفریست که حامی است ایمانرا
ماهی است که من بگنج مهر خویش / زین برزده ام بهشت یکرانرا

مهمیز زدستم از پی رفتار / آن صاعقه سیر برق جولانرا
گر سفته بلعل سنگ کهسار آن / گه رفته بموی هم بیابانرا

کز رفته بقبله گاه از رفعت / جا تنگ نموده عرش یزدانرا
ای بس شب قیرگون که از حیرت / گم گشته ره مدار دورانرا

ای بس شب تیره کاندر او دستم / نشناخته آستین گریبانرا
ده ناخن من بکرد بر رخ فرق / از پلک دو چشم موی مژگانرا

صد بار بسینه دست مالیدم / بر سینه بیافتم دو پستانرا
پروانه صفت دلم در آن شبها / شمع رخ تو بست شبستانرا

ز آرزوی لبت در آن ظلمات / جستم چو سکندر آب حیوانرا
القصه من ای پری بیاد تو / گردم بنه کشور سلیمانرا

چون کشته خشک تشنه آبم / سیراب کن ای سحاب عطشانرا
آن باده ناب ده که پنداری / با لاله سرشته اند ریحانرا

بر طور تجلی ار کند نورش / از هوش برد کلیم عمرانرا
گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست / رنگین سازم ز خون دل خوانرا

در دیگ طلب ز آتش سودا / بریان کنم ای پسر دل و جانرا
لیکن مزه شراب شور است / وین نکته مسلم است مستانرا

در من نمکی چنانکه باید نیست / بگشا تو ز لب شکر نمکدانرا
زان خال سیاه و لعل شورانگیز / بلبل نمکی بپاش بریانرا

نی نی دل و جان مرا بکار آید / بریان نکنم برای جانانرا
دل باید و جان که تا توانم کرد / مدح از دل و جان سلیل سلطانرا

شهزاده علیقلی که شمشیرش / درهم شکند چو شیر میدانرا
او لوح ضمیر از قضا خواند / دیباچه رازهای پنهانرا

در جامهٔ قدر او قدر بیند / نه چرخ و سه فرع و چار ارکانرا
برهم دوزد چو دیده شاهین / از ماء خدنگ کام ثعبانرا

ای کوکبه سر ستاره را گر رفت / زانگونه که زخم پتک و سندانرا
چون صاعقه کابر از هم درد / تیغ تو بروز رزم خفتانرا

اندر جبراست کایزد از قدرت / بر صورت خود نگاشت انسانرا
اقرار کند بدین خبر هر کو / بیند برخ تو فر یزدانرا

آنروز که هستی از تو شد کامل / سرمایه بباد رفت نقصانرا
در خط تو هست نقش هر معنی / جز رستم و آنکه نیست سامانرا

در ملک جلالت آنچه خواهی هست / جز نام و نشان که نیست پایانرا
شمشیر تو گوهر از هم درد / زانگونه که ماهتاب کتانرا

رونق برد از کمال شیوائی / یک بیت تو صد هزار دیوانرا
هر گه که بقصد بزم بنشینی / بینند برازنده طاق ایوانرا

وانگه بعزم رزم برخیزی / پا بنهد بر از نهنگ میدانرا
با فسحت عرصهٔ جلال تو / تنگست مجال ملک امکانرا

شکایت از اینکه بازار هنر کاسد است و متاع فضل فاسد

گر تاج زر نهد ازین پس بسر مرا / به درگه امیر نبینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف / روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر / با نور بخشش از وجود ثنا بی اثر مرا

از گنج شایگان و منم این اگر بست / برگنج باز دیده حسرت نگر مرا
بی ارزها چگونه بود گنج لاجرم / از سیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع / باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بد مرا / سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی داده که باید به پیش خلق / بوسید دار این همه دم لابه مر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی فزون / باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر / با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
بود مرا ز تعبیر لب خشک و چشم تر / مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست / تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود / ور نه چرا نداد [illegible] ثمر مرا
خود ریشه اش به تیشه توبیخ بر کنم / اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
نظمم چو نیشکر شکرانگیز هست و نیست / جز زهر غصه بهره ای از آن نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک / شبه شبه نماید کلک گهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم / اکنون بکام [illegible] طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت / خوانی اگر بسختی بختی سمر مرا
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش / تا خوانده پاسبانش [illegible] ز در مرا
فراش آستانش نیاید نشستن / هست آستین از آنرو برچشم تر مرا
منت خدای عز و جل را که داد [illegible] / فراش او ز هیبتی من جبر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان / آنجی یکی نگشت چنان کارگر مرا
زهم نهاد زخم زبانش بیک سخن / بر زخمها که بود بدل بی شمر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درشت گفت / زآنرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ / پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق من و طریق حجاز باز / وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بیهنری مایه جوع قوت / تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای ره سپر نیست گو مباش / پای دو داده است خدا رهسپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار درد / چیزی ز من بحیله ندزدد دگر مرا
مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار / نی آب و خاک و نی شتر و گاو و خر مرا
یکقطعه بیش نیست سفر از سقر ولی / ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس بهجر و بر تجارت سفر کنم / سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال پیشم در ملک خاوران / بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم / تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقده دلم نگشاید بملک پارس / باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکجانه می نهند / آنخانه به فرود گر آید بسر مرا
از درد شب گریزم اگر بهر روشنی / باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید دمبدم / برفرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار / گو نیز روزگار در آید بسر مرا
به بیش از او بکام و بنیش از او بجان / نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند / اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو حرز بحرزم گرفته جای / خونیکه شیر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد / وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی / تا ماند جان بلجه اندوه در مرا
اول جناب معتمد الدوله کاستانش / در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

وصف شکار آهو و مدح فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا / بازآ سوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو / در دام نهی در ره ما نه بصحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو / صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد بیابان / مائیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی / واین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو / او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو نه بگیر این همه کآهو تو بگیرند / آهو چه کنی ای همه مشکین [illegible]
چشمت چه با آهوست که چو آهو چشمی / مه روی سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت برد انده ز درستان آهو / تا بال زند محنت و در سینه عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمند بیش / منت نتوان زد بزبان زدی تو انا
یارا تو همه انسی آهو همه وحشت / باری بده انصاف تو مطبوع تری یا

چون خود نکند آغز لگوی غزالی
ابر لطف تو تا ریکبر از خاطر یاد آن
گر صاعقه قهر تو بر کوه ببتابد
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد
بشخص تو ای شخص تو آسایش گیتی
هوشی اگرم بود جهان دلفکار
فاآلیت آن به که دعا گوید او را ن
اگر مشا به ده خواهی فروغ یزدانرا
چراغ دوده خیر البشر که طاعت او
هر آنکه پیسند بر سنت او ورده او
مران نشاط بود روح را ز صحبت او
بنوع انسان آن بود مباهاتش
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او
زمانه اسعد باشد بملک جستی او
پی تذکر مدح تو نوشته حافظ روح
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند
ترا بملک هنر شاه دید و خونه با گفت
ضعیف پیکر تو بکه و مشت استخوان
براه بود چو یعقوب دیده گشت سفید
زهجر احمد مرسل حنین حتانه
بزرگوارا از زدی شوق قاآنی
چه مایه مایلی ای ترک ترک و ختا را
هوای جنگ چه داری قولی چنگ شنو
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز
بر لفکان هست سیاه بجای مشک عبیر
تو فتنه کردی و تا جنگ ترک متهمند
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد
بس است آن زنخ و زلف گوی چوگان کا

گر مشک زره سازد و زنار چلیپا
وی موی تو یا رکیر از فکرت دنیا
پیکان مدا ندر عوض خار زنخار را
بر قیمت علی آید نه مرکب مفاجا
کز لطمه امواج بردن جسته دریا
چون قهر خدا و ند تبارک و تعالی
بیروی تو ابروی تو آرایش دنیا
صبری اگرم دید فلک برد دیغما
تا وصف مکرر شود و مدح ثنا

از آهوی سیمین پستان آهوی چین
نسهد لیست مصقالیت اما نیاید
در نخل زنا تیر گفت بار در آید
جوهر شش ترا یا بود و شکل مه نو
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت
شاها ز پی صید شدی تو بهمان
یک سله مار است مرا روح به پیکر
بیرو ی تو ام روی به راحت جهها
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت

مدح فاضل زمان میرزا سلیمان

زلوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا
بیک ره ار دانگرد صد هزار سلمانرا
کر آب چشمه زمزم روان عطشانرا
که بر بسا پر انواع نوع انسانرا
فلک بباد فنا داده خاک یونانرا
بعمر خود نشنیده است نام پایانرا
زلوح حافظه ما محو نقش عصیانرا
چو یک دید سفسطار گفت بهتانرا
که آفتاب به زر لاتقست سلطانرا
کز دست تو نسته هشتی همای مکانرا
زشوق خاک رهت سرمه ساها را
اگر قرین امین ساخت عرش دلرا
دهد بمدح تو زیور عروس لوترا

کلیم وار عیان بین بطور سینه او
کف کریمش از بس نشانده در یتیم
زخوان فضلش اگر توشه برد عاصی
کلام او همه وحی است لاجرم دانا
زبان او بسخن صارمیست خاره شکاف
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو
بباغ مجد تو سبزیست چرخ کبود
از آن سپس ز در شرم زیب جنت تو
نبود آگه از این ما جرا که اندر شرع
هر آنکه دید بقت خیره ماند گر چه خدای
ز نور رای تو گردم زد آفتاب سپهر
شب فراق تو نیز از زمان زمانه برد
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای

وصف می و مدح سلطان

بیلد و جام می کهنه تازه کن جانرا
مزن بر آتش کین هیچو باد دامانرا
چه بیم این همه گرد و غبار میدانرا
که ره بفتنه گشوده ملک سلطانرا
کمان ابر بهمانی تیر مژگانرا
چه مایلی بله اینقدر گوی چوگانرا

زشور فتنش چه دید بشورش گرامی
جهان را چه زلیس بود شور فتنه و جنگ
از این قبل که نه همت سلیح نبرد
نه از شنا بر سلمی نه از نتایج نور
ورنت خود و زره دل گشید یکی بلد
همی بند خود دست گشاش الطبی

تا خانه چو مینو کنی از سایه علیا
بیجهد متوفا کنف آن مصحف
پس شوشه زر خیز دش از خوشه حرما
و بیچک بمه نو نشنیدیم تریا
ایدون پی مرگ دوگیتی هست مهیا
دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
یک سله خار است مرا موی برا عضب
پی یاد تو ام شاد شود ظرف خاشا
در زاویه تنگ کند خصم تو ما وا
بصد ر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چو نور داد ایمن فروغ ایمانرا
یتیم ساخته پرورد گان عمان را
بخوشه بخرد هشت باغ رضوانرا
ز گفت او نکند فرق هیچ فرقانرا
که برد و سندش دانند پرند و سندرا
ساخته کوکبه آسمان گردانرا
چه افتخار بسبزی گلستانرا
چو آفتابه زر آفتاب تابانرا
ز زر و سیم نسازند آبدستانرا
گزیده بر دو جهان یکدو مشت نسخ را
که التهاب تبش موجبست یزدانرا
نموده خیاتان بر اهل یزد خانرا
زوی دریغ ندارد عطا و حیانرا
یکی بیاو میار از حجره الونرا
که حالی به از این نیست و ز دو ریزرا
که ما ز زین نهی از نهر کینه یک لرزرا
گمان برم که خلف میر تو لی نرمانرا
ترا که گفت که ویران کنی اسرارا
چو خود بر سر آن گیسوی زره سازرا
درا به حجره و بگشا نیاز جفتانرا

درت هواست که در فارس تشنه بنشیند
بکی زعلق بنوشش آن دو چشم فتان را
بیار از آن می چون ارغوان که جهت تو
میان جمع برقص آورد سخندان را

چو در شود بگلوی خورنده از دل جام
ز دل برون فکنند رازهای پنهان را
از آن شراب که گر بینه شش کس بشب تا ما
کند نظاره بظلمت آب حیوان را

بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب
تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطان را
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او
ز بهر کرانه محیط است ملک امکان را

ندانم ایچ ستایش که شوکت او
گشاده زانسوی بازار وهم دکان را
بخلق پارس بس بن حسن که برهانید
ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمان را

اگر چه حاکم و محکوم را بنود گناه
که کس نداند علت قضای یزدان را
سخن دراز کشد عفو شه بس انکه بپرد
زمام ملک سلیمان امیر دیوان را

بزرگوار امیری که با سیاست او
بچار رکن جهان نام نیست طغیان را
زمهستانی تدبیر موکشان آرد
بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را

بجامه خانه چو وحش ندید و چشم جهان
جز آفتاب جهانتاب هیچ بان را
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست
چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را

بعهد عدل تو صحبت و پس اگر مثل
کسی بدست تظلم درد گریبان را
سبب وجود تو بود از نه برفتشگان
اگر ز بر نگزیدی خدای انسان را

کنند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت
بهشتیان همه مایل شوند نیسان را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد بهشت
اگر بهر زم تو حاضر کنند رضوان را

خدا نمونه از طول و عرض جاه تو خواست
که آفرید بیک امر کن دو کیهان را
جایی که بکیهان رسد رکنید سپهر
کف کریم تو آماده است باران را

ترشح کرمت گر دراز بزداید
چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم
که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را

بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو
که آشکار کند رازهای پنهان را
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند
چه جرم کرده که مستوجب است هجران را

کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش
دهد بدوره گهی غوطه ملک امکان را
برنده تیغ تو و بجک چگونه الماس سیست
که روز معرکه آبستن است مرجان را

بسان آتش سوزنده صارم قهرت
جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده ات بروز مصاف
بسان برق که بشکافد ابر نیسان را

تبارک الله از آن خنگ کوه کوه تو
که بر طاق نهم چرخ سوده کوهان را
بیش ز بیم دهاش رگ تنش ز عرق
نمونه ایست عجب باد و برف و باران را

گمان بری که معلق نموده اند بسحر
ز چار گوشه البرز چار سندان را
بغیر شخص کریمت بر دنیا فنه کس
فراز کوه دماوند بحر عمان را

مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
گر نمونه وی خواست آفرید خدای
که آفرید دماوند و کوه ثهلان را

قوی قوایم او خاک را بتو ماند
چنانکه بگرداب لجه طوفان را
بزرگوار امیرا توئی که همت تو
زیاد بر دهد عطایای معن و قاآن را

دو سال و پنج مه ایدون بفارس میلکرد
شنوده در عوض مدح قدح نادان را
متاع من همه شعر است و او بس ارزانست
یکی بگو چکنم این متاع ارزان را

کسش زمین نخرد و حشم نه نشناسد
زرشک مشک و بخر مهره در غلطان را
توئی که قدر سخن دانی و عیار هنر
بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را

ولی تو نظم پریشانم ار همان شنوی
که نظم بخشی یک ملکت پریشان را
چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی
به بنده بار دهی خاکبوس خاقان را

مرا نگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر
هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
که همت حامله صد گونه برگ و سامان را

بدان اراده تنها اگر خدا خواهد
بنشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز نوال تو نخواهم که ناقه بیدای
عظیمتر ز وجود تو هیچ احسان را

زوال و نقص نبیند عروج جاه ایمر
چنانکه فضل خداوندگار پایان را

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

گسترد بهار در زمین دیبا
چون چهره نگار شد زمین زیبا
آثار پدید آب شد پنهان
اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت در هامون — باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا
این را بسر است کلّه از یاقوت — آنرا ببر است حلّه از مینا
نوروز نوئی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از لعل تو نقل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون سلسلهٔ زلف تست پر حلقه — چون زلزلهٔ عشق تست پر غوغا
بنما رخ تا ز شوق بی معجر — از خلد برین برون دود حورا
بگشای کمر که تا کمر بندد — در خدمت تو در آسمان جوزا
عاطل مگذار خلعت باری — باطل مگذار حکمت دانا
چون تیر تو از کمان عاجل — چون تار من از کمند تو در وا
خالی منه این طبیعت غرّه — شرمی بکن از شریعت غرّا
از بوسه مکن دریغ تات ای ترک — صد بوسه زنم بران رخ رخشا
زان روی چنیم ورق ورق سوری — زان لعل خورم طبق طبق حلوا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز — گر عمر بود ببوسمت فردا
دارای جهان ستان محمد شاه — کز هر دو جهان فزون بود تنها
اعضای وی است هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا
کوهی که خورد عنای قهر او — آسیمه دود چو باد در بیدا
ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر — وی قهر تو همچو زهر جان فرسا
در جان سوزی چو چرخ بی علت — در کین توزی چو دهر بی پروا
صد حمله بحمله زنی بر هم — صد بقعه بوقعه کنی یغما
با طلعت رای گیتی افروزت — خورشید برآید از شب یلدا
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انجم تا راست رای تو روشن — گردون پست و قدر تو والا
فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا
مهر تو ز صلب سنگ بدیا — چون باد بهار لالهٔ حمرا

این تعبیه کرده نافه در دامن — آن عاریه کرده گوهر از دریا
آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین — وین سرمهٔ نور دیدهٔ بینا
ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا
از روح روان سرشته گوئی — بر روی زمین فرشته مانا
چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید برآید از شب یلدا
این زلزله کوه را کند از بن — این سلسله عقل را کند شیدا
بنشین و بیار خندهٔ شیرین — برخیز و بیار بادهٔ حمرا
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
تو موی نموده کمند آئین — من پشت نموده ام کمان آسا
ای ترک بعید بوسه آئین است — در شرع رسول و ملت بیضا
زان پس که مرا مباح شد بوسه — پیش آی که تا ببوسمت عمدا
هل تا بگزم لبان شیرینت — خوش خوش نرم آن دو دانه خرما
زان گر زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سر تا پا
کامم ز بس است لب مرا شیرین — از شکر شکر خسرو والا
اجزای وی است هر چه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا
افلاک مطاوعش بیک فرمان — آفاق مسخّرش بیک ایما
بادی که بود مطیع حزم او — همواره بود چو کوه پا برجا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا
نه ملک مخلّد ترا مقطع — نه ذات مؤیّد ترا مبدا
از دشنهٔ تو که تشنه خون است — بس کشته که پشته گشته در هیجا
با نکهت خلق عنبر افشانت — عنبر خیزد ز کام اژدرها
انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا
شیر است بروز جنگ تو روبه — موم است زند در چنگ تو خارا
خلق تو ز کام شیر انگیزد — چون ناف غزال نافهٔ سارا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدا — گر ابر شود بچرخ ناپیدا

زیرا که همانا بکفی چون ابر   گر مدح سخاوت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله   چون شپره زو حذر کند حربا
در چشم زنی بجانب ناهید   از نرم دلی ز صخرهٔ صمّا
گردو سپهت بچشم بدخواهان   از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو   تا فتنه و شور زاید صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع   لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

خورشید صفت تابدت سیما   چون باد دود قلم در انگشتم
گر وصف بلارکت کنم انشا   گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید
سوی تو چمد ز گنبد خضرا   اخلاق تو آبگینه یارد ساخت
یک بادیه افعی است و اژدرها   شخص تو جهان پیر برنا کرد
زان در تو چو بنگرد شود رسوا   تا لمعه و نور خیزد از خورشید

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمة الله علیه

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را   سین ساغر بس بود ای ترک یار روز عید
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را   هرکسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا
مایلم من دانه خال تو سیم اندام را   سیر بر خوانست مردم را و من از غم سیر
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را   عود در عید میسوزند و من نالان چو عود
گرچه بوسه دیگری آن شوخ شیرین کام را   سرکه بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را   لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار
گاه کین بر هیأت جوزا کشد بهرام را   بانگ ربّنا ارحم برآید از زمین و آسمان
اقتضائی هست آخر علت سرسام را   در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را   هر که با وی کینه جوید عقل گوید کین سفیه
چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را   بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند
تا خرد دارد نخوار دگر دن ضرغام را   جاودانی دخوانی هر صباح روز عید

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را   گو نباشد هفت سین بندان درو اشام را
خلق را از لب حدیث جامه نو هست و من   من لعل شکرینت طالبم دشنام را
هرتنی را هست سیم و دانه گندم بدست   بی دلارامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من   لب بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق می بوسند و من زغم هلاک   میکند بر مارتش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه   گرد فرش بشکند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ   هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی   آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از اقتضای نطفه اعدای تو   کین نیاغازید اراگه بدی انجام را
خصم گر بر یزد زبیمش آری آری اشکبوس   گفت جان بخشت مصوّر صورت الهام را
با تو هرکس کین سگالد نیست هشیار ار چه مرد   عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمنا   پوشیده از لآلی منثور جوشنی
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا   انجم چو گله طبق چو سیمین آسمان
انجم گله شعیب و فلک دشت مدینا   چندین هزار گوی درخشنده از نجوم
تا صبح پر ز اخترم از دیده دامنا   ناگاه پیش از آنکه گذارم دوگانه
چهرش ز می شکفته چو یک باغ سوسنا   چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی
در خیل نیکوان بملاحت معیّنا   در بابلی چه دقنش زنخ عنبرین
از نخت واژگون طلب چاه بیژنا   گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا   ذرفرق سر فکند زراندود گرزنا
با لشکری عظیم تر از جیش روم و روس   برجامه سیاه تر از خنه او کنا
زد داد چرخ بهر تن او ز اختران   افسون بر او دمیده چو جادو جوزنا
مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا   گردان بگرد کستی بیزخم حجنا
من هر دو چشم دوخته بر چشم اختران   بهر یگانه ایزد دادار ذو المنا
ناهم ز در درآمد ناشسته روی و موی   سید از گیسوانش بنا گوش گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلّما   هاروت وار گشته بموی سرآونا
یا لی منیره گفتی آشفته کرده موی   مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا

زلف خمیده پشتش کفه فلاخنت ... وان گیسوان بافته بند فلاخنا
گفتم فراشت شده مانا که از سحاب ... ریحان و گل دمیده ز بر بوم برزنا
برکوه لاله چون شب مهتاب بشکفد ... گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا
مانا شنیده که پی قتل تهمتن ... غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح ... از بسکه سوده غالیه و مشک ولادنا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند ... هر صبح کآفتاب برآید بگلشنا
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر ... کز جود دست اوست خجل ابر بهمنا
از بیم تازیانهٔ قهرش ازین سپس ... تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود ... روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند ... شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا
گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست ... میرد چراغ چونکه فزایش روغنا
در هر فن از فنون هر آنکه ماهری ... خوانندت اوستادان استاد یکفنا
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند ... چتر تراز بسکه فراخست دامنا
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم ... بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه روز حج ... هر سال پابرهنه شتابد برهمنا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر ... جاوید سکه کرده برآید ز معدنا
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من ... دانشوران چیره زبانند الکنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان قهرمان ... اول رود بجانب مرغ مسمّنا
نزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر ... خواهد یهود در عوض سلوی و منا
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو ... در نحو عاید و صله خواهد اگر منا
ارجو کزین سپس دهدم فیض عام تو ... دینار بار بار و زر و سیم من منا
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار ... کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا
لیک آوخا که چهرهٔ اهرون فکرتم ... از غم شده است تیره تر از روی اهرمنا
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا ... تا مار گرزه سخت بپیچد بجنبنا

چشم مرا بچهرهٔ خود دوخت زانکه داشت ... از تار زلف رشته و از مژّه سوزنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب ... همچون نگین جم ز کف اهرمینا
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد ... گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا
تک سیل بهمنست که سنگ افکند ز کوه ... وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
اینک سواد سودهٔ آن مشک و غالیست ... اینه اغنها که هست بران سرخ بادنا
زانسان که شکوه قامت مرزبانه هست ... از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او ... منشور ملک و نامهٔ دولت معنونا
ای آنکه با سحاب کف ابر نوبهار ... دودیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک ... در دانه خوشه دیده در خوشه خرمنا
کاندم که می برآید شمشیرت از نیام ... آید برون روان بد اندیشت از تنا
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم ... خوشتر صهیل ارغنون زآواز ارغنا
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود ... کش بر تمام روی زمین نیست مأمنا
در چینه دان همت سیمرغ جود تو ... انجم دو دانه کنجد و گیتی ارزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت از آنک ... از برکت ز جود تو خالیست مخزنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت ... زین مرده درگذر که نیرزد بشیونا
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ ... خصم تو گشته است سراپا ملوّنا
جز چرب گفتها که بود دست بخت من ... شعری قبول می نکند طبع روشنا
در شعر دیگران بگزینند شعر من ... گر طبع جاهلی که بلید است و کودنا
یا من نه آن منم که صله هست عایدش ... ور آن منم چه شد صله و عاید منا
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچ کس ... هی هی تفو بگردش این چرخ ریمنا
نی نی جز از شکر که از کودکی هرگز ... آز و شره نبوده مرا رسم و دیدنا
گنجم درون خاطر من در دمشق دهر ... سرگشته بی سبب چو خداوند زهمنا
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال ... پنجاه سال زن شود آری سترونا
خصم ترا از آتش و آب سنان تو ... در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

(حرف الباء) هنگام نهضت عبّاس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب
زانکه در یکحال هم در راحتم هم در عذاب

گه ز گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

در یکی حال من یکی بنگر بچشم اعتبار
تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب

گریم و در گریه من خنده ها بینی نهان
خندم و در خنده من گریه ها بینی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید
زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاهی شد بری از خاوران
شد محمد شه همین فرزند او نایب مناب

آن سپهر مجد و شوکت را همایون شهریار
این سپهر قدر و مکنت را فروزان آفتاب

مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی
مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش
این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

آن پدر جمشید تخت این پسر خورشید بخت
آن پدر کاموس تاب این پسر کاوس آب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان
این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر
این چو گل زاد از گلستان این گل همچون گلاب

چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر
چون پدر اکنون بگیهان تاج بخش و گنج یاب

زر فشاند بر ستاند بر نماید بر خورد
رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب

درگه کوشش هژبر است ار زره پوشد هژبر
درگه بخشش سحاب است ار سخن گوید سحاب

قدر او در هیبت کوه الکنش سستی کمر
جود او بحریست کو را آسمانستی حباب

تیز خنگش سیر گردون زاهمیت اندکی از آن
روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب

جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر
خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب

طفل را با سطوت او رنج ایام شیب
پیر را با رفعت او عیش هنگام شباب

آسمان فتح را نعل سمند او هلال
نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب

لطف او از وادی بطحا برد یاد یمن
قهر او زانچه کوثر برآکنده و سراب

لب ببندد از سخن سحبان چو گوید او سخن
کانچه او گوید خطا هست آنچه این گوید صواب

سبحه وارونه را بر کعبه بربندد کسی
کش نباشد آگهی از نسخه ام الکتاب

روز هیجا گر مسیر توسن گردان شود
گر دره گردون گرانتر از دعای مستجاب

دشت کین از جوش جیش و جنبش گردان شود
تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب

خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان
سنگ با موم چون حسام آید پذیرای ضراب

از زمین بر چرخ گردون هر زمان بارد خدنگ
آنچنان کز چرخ گردون بر زمین بارد شهاب

تیغ گردد گردی کش بر هر صد گردم ببیش
رخ گرداند افعی کش سم صد افعی شتاب

گنبد خضرا ز بانگ کوس در ارتعاش
توده غبرا ز گرد باد در احتجاب

تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج
سرتهی از مغز چونان جام مسکین از شراب

چون تو از مکمن برون آیی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب

بر یکی توسن عنان بینند هر صد اسفندیار
در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب

خونفشان گردد چنان تیغت که گر ماروز حشر
خاک را گاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

خنجرت چون نو عروسان در شبستان ظفر را
هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب

گرچه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش گو گرد سان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک
هر سؤالی را دهد از لطف همتت جواب

با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک
با شرار خنجرت چون موم شود دریای آب

تا بپا ساید زمین مانند حزمت از درنگ
تا بپا باشد فلک مانند عزمت از شتاب

هر تنی کو در خلافت پای برجا چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع گفته اند با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی ضبط ملک عجم را مزاول

یکی کشته عدل را مزن ساکب
یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی ماشطه چهره ملک ارسالی
یکی حل و عقد اجل را ممارس

یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زاهن و خود آهن دلان را
یکی ملک اصلاح را چون عادل

چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی فلک اقبال را یم و اهب

یکی ابر با ذل یکی ببر با دل
یکی رافع فاقه از کف کافی

یکی غیث وابل یکی لیث غاضب
یکی دافع فتنه از سهم صائب

هر آنچه این گفتم با مخالف حالم
بر آنچه آن که زبا معاند حجت
نه باگاو ز نیان کشند از زرین
نه با صعوه عقبان کشند از مخالب

یکی رایت مجد را حیث رافع
یکی آیت تجدد با کیست حاجب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم
یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو کوی بیت قاآنیا آز دو بینی
یکی گو که نبود دو گوی مناسب
زهی زهره از صبای قبولت
چه صابی صبی صاحب رای صائب

ز تاثیر تریاق لطفت عجب نیست
که جد و از رو بدر نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت
نبیند کسی چین در ابروی حاجب

شکال از قبولت بهراس جبره
حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا
ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

بسوی کج رود هر که چون خط ترسا
بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز ناید ز انفاس عیسی
روانیکه از رحمت گشته غائب

بدر رفته سقف سرای جلالت
فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نائبه در معارک
کنی آنچه با خانه در محارب

ز ترکان توران کشند ارغوانی
ز گردان ایران کشند از قواضب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی
بتجلید قلم گر بدست محاسب

بحاسب تیقن همه اهل گیتی
نه گیر و ز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد
اگر ماء جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن
ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن
نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک
نفاذ یکه ار و اجرا در قوالب
در این مه که باشد عمل پارسا را
گهی لف نشاره گهی قص شارب

ز اندیشه صوم و تشویش سرما
گروهی نمی برخی از تو به تائب
چنان سرو گیتی که با سیف قاطع
نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چو موئی که در می فتد جرعه کش را
بخونین سرشک اندران چشم ذائب
گران گشته بی باده صاف ساغر
برآنان که پیچان خنده فا

کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله
زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه
بعارض پریشان کند شعر شائب

مرا هست بیمر ماهی که بر من
بود مهر آن ماه چون زه و حاجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی
دو در لعل شبارک دو هندوی لاعب

با یوان خرامد غزالی غزلخوان
بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم
سهیل یمانی است در لیل صاحب

بخون تن من خضیبش انامل
ز دود دل من و سیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه
کند صید عثمان هر بر محارب

مرا چون گهی دیده دیوانه سازد
چو گردد پریوار م از دیده غائب
پرندوش چون مهره اختر زرا
برون ریخت از حقه چرخ ملاعب

چه از صعر وارون جهی سنگریزه
ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دری در آن لیل لیلی
چو آویزه در جعد کواعب

درآمد ز در آن بت مهرچهرم
پراگنده بر ماه مشک از جوانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود
شکسته کلاه تاب داده ذوائب

چو بنشست برخاستم از سر جان
سرودم که ای جان بوصل تو راغب
در این فصل و این ماه و اینوقت و این
من و وصل تو ده ده از این عجائب

فوالله ما کان من قبل هذا
فوادی خبیر اسلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد
لقد انجح المجد جل المطالب

الممت بنا نعمة الله یا حق
و همت و لمت علینا الرغائب
من الله مالت لینا المؤید
من الحق عالت علینا المواهب

من گوی تو بخ بخ ای بخت مقبل
من و روی تو خه خدا بدهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین
بیابان و آب آنگهی کام لاغب

ز رویت چو روز است روشن کن امشب
پس از صبح صادق مدد صبح کاذب
مراد من اکنون چه باشد مرادت
بگوای مراد تر الطبع طالب

بگفتا یکی جامه خواهم ملفق
روان چابک و چست فرفر نوشتم
همی بارد از ابر بارنده زاب
خنک گشت عالم چو چشم خلیلش
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش
الا تا که هر ساله آید زمستان
شنیده بودم بسیار زانگیزد خواب
گزافه بود و دروغ این سخن که میگفتند
دگر شنیدم در چین ز مشک نایزه بوی
دگر شنیدم کتان ز ماه می کاهد
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
دگر شنیدم عناب می نشاند خون
دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت
دگر شنیدم در ری کسی لقا آنی
خجسته نام و بسیط آنکه قدرت او
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
زمین معدلت آباد کرد عالم را
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد
خلوص شاه جهان جای روح خون شب و روز
بیاد میل ندارد شه از نه از سر محکم
زهی ز لطف تو در آب مستی باده
شعاع روی ترا دید در مشیت حق
خلل بر زر و شب افتد سبز فروض و سنن
دگر بحکم پیمبر نمی شدی مستو

بوصف زمستان و تعریف صاحب
چو هنگام ترغیب کلک سحاب
چو در دست دستور واهب
که گلشن برد باد و مار نواب
همی آب باران روان از مثاب

بدستم شد آن شوشتر کامه جنبان
بامداد آمد بنامه ز خامه
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش
چو جان بداندیش او در معارک
چو دندان زمستان و شاقان مرمش

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

دروغ نزد حکیمان بتاند داد آب
مشام عقلم ازینهم نیافت بوی صواب
ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب
هم این فسانهٔ محض است ای اولوالالباب
قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب
بهر که گوید این حرف لازم است عتاب
اگر چه نص حدیث است و دیده ام بکتاب
نداده جایزهٔ این گفته هم بنوع صواب
سپهر اخضر سازد همی ز برگ سداب
ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
ازان سپس که ز بطن غاضی سن کرد خراب
که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
دوان همیشه دشمن عروق در اعصاب
ز پارهٔ جگر خویش ساختیش کباب
خفی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
بگردد ماند و جهل شود ثواب عقاب
رخ تو قبلهٔ دین بود و ابروت محراب

از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است
از آنکه زلف تو مشکست بارها دیدم
از آنکه کاه سیمین تنت ز پیراهن
که زرد چهرهٔ من بر سپید عارض تو
زمن نداری باور یکی در آینه بین
از آنکه دیدم کز دیدگان خون بارم
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید حاج
کفایت کرمش مستغنی کند گوهر
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او کرده
کفش ببخشد هر چه آن کند ز کان تاراج
اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط
شه ار سؤالی از وی کند ز غایت شوق
ز بسکه دل کشدش سوی شاه پنداری
رسول دیده چه بر نشانه حسینی را
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی
ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت
تو نیز چون ز رسول آن حسین عطا دیدی

چو در دست بربط نوازان مضارب
رقم کردم این چامهٔ نغز راتب
که در گرم دوزخ بماناد واصب
تن بینوایان نوان در مصائب
شب و روز باران تگرگ از سحائب
زمستان بر بش بلا باد یا رب
همی پیچد بر گرد خویش از تب و تاب
بجای او همه زلف تر است پیچش و تاب
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
مگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب
عیان نمود که زر عاشقست بر سیماب
که چهرهٔ تو بیکجا هم آتشست و هم آب
سحاب است لجهٔ خون تا مزید مت عناب
ازان بهشت بجانم رسد هزار عذاب
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب
حلاوت سخنش زهر را کند جلاب
زهی سعادت طوبی تهم و حسن مآب
ملاذ انام و مآب هست یا مهتاب
ز آتش آید تا روز حشر بوی گلاب
یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
که تا زمان همه در چهره افکنند نقاب
نثار کردی جان را بر آن خجسته جناب

تراست محبت زهر چنان کشد سوی خویش / که گوئیت گه جان بگردنست طناب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او / چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
غراب از آن بشآمت مثل شدند اعدا / که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب
اگر مجسم گشتی محیط همت او / سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بروز محشر هر چیز در حساب آید / بغیر همت او کو برون بود ز حساب
مدار چرخ رونده است تا بگرد زمین / همی بشکل رحی در حمایل دولاب

همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان / که در بیابان ظهر تموز تشنه بر آب
عقاب به همه مرغان از آن بود غالب / که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
خدای بکف صفت خود بجود او بخشید / از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم / که چون نسوزد کمیخت را بر وی قراب
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی / که تیر نا همه شدی نمیرسد بشهاب
همیشه تا جهان و ولیعهد و نام ور باد او / خدا معین و ملک ناصر و فلک نواب

در تهنیت نظام الدوله

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب / همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
زان میی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود / گر چکد یک قطره در کاسهٔ سر افراسیاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابم هنوز / واندرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب
باز میگفتم نشاید مستم از مستان بیش از این / کادمی یکبار دو بیند چون فرو نوشد شراب
در سر هر موی مژگانش دو صد نیش خدنگ / در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
آبروی تاب گیسویش برد آب و تاب من / این جانم برده آب و آن ز چشمم برده خواب
حرمت گیسوی چشمش را نشستم که غیبت / هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان / ای ستاره ناز پرور ای فرشته بی نقاب
مهر نور افروز امروزم دو مه آید بچشم / من در این احوال حیران کاو نشستم با مصاب
خرم و نرمک خنده فرمود و برقع برگشود / گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب
آفتابی کز شمال پارس هستی جلوه گر / هست تشریف ولیعهد مالک رقاب
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری / گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم / شد چنین و از نصیب شد چنان کامل نصاب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه / گفت من خوشتر که دوشم زین سما آمد خطاب

روی ناشسته ز دم جام میی کز بوی او / تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب
چون دماغم تر شد از می بر دمید از ظرف شال / تافت خورشیدی که شد خورشید از او در حجاب
گاه میگفتم که خورشید است گرد از جیب / باز میگفتم نه حاشا این شیئی عجاب
من در این حیرت که آمد ماه من ناگه ز در / یا دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
روی او را صد خزینه حسن در هر رنگ و آب / موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
چهرش اندر زلف خفته چون پری در دامن دیو / یا حواصل بچه آسوده در پر غراب
چون مرا زانگونه حیران دید عریان شد ز خشم / چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
ای دو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری / وی دو مشکین طره ات دار الاماره و بهاب
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر / وآفتابی دیگر اندر مشرق از روی نقاب
گفتم از حال تو و خورشید گردون واهمم / اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب
بوالمظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او / در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
جان فشان بر سر ز شاهنشه حسینی آنکه هست / ناخن تیغش بخون دشمنان گشته خضاب
گفتم از فضل عمیم خواجه اعظم که هست / هر چه در هستی قصور و جسم و جان اولباب
کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان / در حضور میر برخوان این قصیدهٔ مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عید شباب / تا ابد در عرصهٔ گیتی نبینی انقلاب
در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود / نقش هر معنی توان دید از ضمائر بی حجاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او / جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
آمد از ری کش خدا آباد گوئی تا بحشر

خلعتی آمد که گوئی کرده تاج از ... / در بهین روزی چو روز وصل خوبان بی نقاب
خلعتی کز فی المثل آن را بدریا افکند / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
تا قیامت گوهر خیزد بجای موج آب
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین / آنکه باد تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار ملک سرخرم که هست / ز آتش تیغش دل اعدای شه بینی کباب
یارب آن تشریف ده ا ملکت ده بیش باد / یارب این تشریف را مربیت ده سحاب
پستی گویم ندیدستند بلند آسمان / هیچ شاهی و لیعهدی چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام / با من و با انتقام و عدل و با اجتناب
با ولایش هیچکس را نیست بر روی کنه / با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم خلق او / در مذاق اهل دوزخ عذب گردد آن عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای آن سخن / برگ هر شاخش ز تر گشت و نماند ز تاب
یا در آید روشنش در خاطرم یکشب که کذ / از بن هر موی من سر زد هزاران قباب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جامی / جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب
روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از خطر / گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
نام جودش چون بمی یاقوت رو ید از زر / یا دستغیر چون کنی الماس ریزد آن سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان / گردش گردون زند پا یمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر / رمح او گفتا من این دعوت کنم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد / هفت دریا را ز وسعت جا دهد در تنگنا
بر سر آب از قطرهٔ بارد سحاب جود او / تا قیامت چوبی شهد و شیر خیزد از تراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد / بحر را چون طبع قاآنی اندر اضطراب
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج / با من عدلش دل ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر / روز مهرش فر عنقا زاید از پر ذباب
خلقش ار بخت تو و گر باد او در هر نفس / عطرهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب / تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان / رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله

ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب / در دلم زان آتش تاب و بر چشم زین تاب آب
هست در چشمم عیان و هست در چشمم نهان / هرچه در روی تو آب هرچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من / آن زدیم برده آب و وین ز چشمم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم مو بتاب و رو بتاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم / تا بکی از کلفت الفت نالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گریم از عتاب
جو نمیت تا گو ملیت در برد و صد از آن نهان / خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
یار قیسی جیب و با جیبی ز بیت / اینت سنگی بس عجیب و اینت رنگی بس عجاب
تا چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی / بس عجب نبود که بربایند باهم شیخ و شاب
چون جبان جنگجو باشد جوان تیغجو / لیکن آن از تیر و این از تیر دارد اجتناب
نوجوانی با توان و من توانی با توان / کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رائی خود آرائی که من بیخود شوم / نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب
بسکه لاغر از اشتیاقم بسکه لنگ از فراق / بی حلیم چون هلال و بی جبیم چون حباب
بینوای سنگ روان یارم برخ اشک روان / آنچنان اشکی که از رشک از رخ آن لعل مذاب
جلوهٔ خورشید و ماهم از تو کی بخشد شگفت / کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب
سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا سیم در بر / مشک در چین است و چین اکنون ترا مشک ناب در
در میان لعل خندان در دندانت نهان / چون در و چهره یاقوت لولوی خوشاب
ساعدت چون سنگ من سیمین ولی هر دو خضیب / این ز خون بیگناهان و آن ز خون دل خضاب
تا مرا از لفت دلیل دل شد اندر راه عشق / هر زمان با خویشتن گویم از آن کان لعل ناب
پرنیان سوزد ز آتش وین عجب سحرست که تو / بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی / از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب
قامتت را سرو ناز از راستی قائم مقام / طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
عشق و ینت گر بلای دل بدل جویم بلا / مهر رو گر عذاب جان بجان خواهم عذاب
بینوگر زین بعد همچون عدلم دوار نالم دست / وعده همچون عهد مالد چون شود دور از زمان
گر دهانت نیست هیچ از چه باشد بی نشان / گر وصالت نیست کمتر از چه باشد بر باد
هم ز سیم غبغب دل بار مرا چون گوی قاف / هم ز سیر برخ انگشتری مرا چون سیم ناب
ترک می کن ترک من ترسم که خشم ز رد آنهمه / گر ببیند چشمت از می چون دل شیخ خراب
اعتماد دولت و دین کاین فتد اندر روز کین / در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب

فارس خیلش جلالت حارس اقلیم پارس ‌‌ گر تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان ‌‌ تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب
قدر او بدریست کو را سدره آمد آسمان ‌‌ تیغ او میغیست کو را فتنه آمد فتح باب
فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط ‌‌ خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد زهاب
چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب ‌‌ قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فر و فر ‌‌ داستان‌ها باستان را شست باید ها باب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد ‌‌ در دهان اژدها نوشش روان گردد لعاب
خلق او نه کز وی خصم را باشد نفور ‌‌ مر جعل را نفرت جان خیره دارد بوی گلاب
از کمال عدل او رستم گزین پس گوسفند ‌‌ آنچنان نازد بخود کار دشتی خو ببلبل زد ناب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان ‌‌ با سمند او دوان دولت دو رکاب اندر رکاب
اگه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش ‌‌ وی که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج ‌‌ وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا ‌‌ هم بشرط آنکه مهلت می نخواهی در جواب
هر یکی را عز دیائی پا بمرد امتحان ‌‌ هر یکی را گنجها بیدست رنج اکتساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار ‌‌ هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان ‌‌ هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
من همانا قابل خدمت نبودم در بر من ‌‌ هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
نه چو من یکتن ثناخوانی از ایشان در حضور ‌‌ نه چو من یککس دعاگوئی از ایشان در غیاب
شعر من شعر او و نثرم نثر هر کو منکر است ‌‌ گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی ‌‌ الله اینک معجز اینک سحر اینک وحی ناب
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز ‌‌ نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب
پشه را خرطوم وار پیل دمان در جستن از ‌‌ گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
چون تو نی باید که داند شعر نیک از شعر بد ‌‌ خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری ‌‌ ور چنین شعری نبود دیدین فن ارتکاب
آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان ‌‌ آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه ‌‌ پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
ملک گیر دلی سپاه و خصم بند دلی کمند ‌‌ درع در دست مطیعان خود بود بی ضراب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم ‌‌ درگه او خرگهی کش گنبد گردون طناب
جود او رودیست کو را چرخ گردنده است پل ‌‌ تیر او شیریست کو را مغفر گردنست غاب
عصر او قصریست در وی خفته یککشور بناز ‌‌ عهد او عهدیست در وی رفته یکعالم بخواب
بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقیم ‌‌ بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق ‌‌ کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه ‌‌ یک پلنگ از کوه بر برگ بکجا مویش کلاب
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت ‌‌ تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه تاب
غره اقبال و سلخ فتنه آن روزیست کو ‌‌ همچو ماه نو برآرد تیغ خون ریز از قراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب ‌‌ گرچه در ماهیت اشیا محال است انقلاب
زانکه تیغت تشنه خون چو نشود آبش دهند ‌‌ تا بنفزاید ورا از دادن آب التهاب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است ‌‌ هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را همچو اقبال من و احسان تو ‌‌ هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم ‌‌ هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
قصرشان چون قصر قیصر ملو از رومی لبوس ‌‌ کاخشان چون کاخ خاقان محتوی از چینی نقاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه ‌‌ هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق ‌‌ در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
با چنان نثری مرا نبود هنر شاری از آن مهان ‌‌ با چنین شعری مرا نبود تغیری در جواب
نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یکدو شعر ‌‌ نه بود بو نصر هر کو را وطن شد فاریاب
هم بخر خرطوم پیلان را بباید فرق و سنگ ‌‌ هم بخر چنگال شیران را بباید نیش و ناب
مرد و اب و آدمی را بس بباطن فرقهاست ‌‌ گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب
این من و این گوی و این چوگان و این صف نبرد ‌‌ هر که میگوید چو نیغم کو گران سازد رکاب
گر نبودی شعر و شاعر می نخواندی کس مرا ‌‌ شاید ار تخمم بماندی در حجاب احتجاب
هر که آمد یکدو روز و گرد بخشش یاوری ‌‌ یافت حالی پایه زین آستان مستطاب

غیر من کم بخت بد در نوبت سید ایتم / کای چنین در خواب خواهد بود تا روز حساب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن / خشک به آن نخبه گوراست نازش از سراب

هست از الطاف تو ام نازش لی لطف تو / تا بگردون هفت گرده نزاد اندازم طناب
زانکه ام ظرفیت گر زانکه ام طراوید از درون / خس چون افتد چو اید قلزم اندر اضطراب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم / جام می چون شد لبالب بر دمد از لب حباب
خون کند قی هر گراز جمعیت پنهان درون / گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قل زمن بد اندر آنکه من زادم درون / در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو / باید ایشان قدر چون من سخن سنجی نکته یاب

خانهٔ من چشم مور و خادم من شاعری / ذلت من پا در رکاب عزت من پا شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر / همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوان من خون من / شب دواج من آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست / ور نبودی آب بودی تشنگان را جای آب

نیست تن ها بی صفت خو شد آن انبیم و بس / آبیان با شد طعام و آبیان با شد شراب
آب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس / نیست در یک قفس گوچیان اندر تاب

خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار / شاعری ننگست کش نبود از آن شنود هیچ باب
در طریق لفظ و معنی بیش از این یک عرق نیست / شاعران را با یهودان از کمال اقتساب

آن کند خاری که از مردم ستاند جا بزه / وین بسیار دجزیه تا جان از نماند از عذاب
ملکها گیری بیک گفتار چه بود گر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب

من بیم در باد کان تا باشم از جود دست گنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از ذات تاب
شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بست / شکر یزدان را که هستی مدح گوی بوتراب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه / آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب
هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب / گرچه مال او فقند هرگز پذیرای نصاب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب / خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شفاه و کرد او نور عیون / مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مومن صدیق از مهرش ننالد از عمل / کافر زندیق با مهرش ننالد از عقاب
بخت او بختیست کو را عرش نزد و نسبت فرش / مهر او مهریست کز انوار ماه است تاب

گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین / از مشیم مام پوید وز گون ی پشت باب
طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند / دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش گشت / قدسیان از ذکر لب بالیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا / قند بود و شد مکرر آیت عذری ناصواب

تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال / تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط / هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتساب

در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام و مدح ناصر الدین شاه

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب / از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید / همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب از کافور گون شد عیب نیست / صبح و در پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در درهم / خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا گمفتی از پی صید حواصل بچگان / ز آشیان چرخ بر شد یکی زرین عقاب
یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد / کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس / یافته در گنبد مینا و صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او / صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود / در تک سیماب گون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر / ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

مختصر خواهی ز گیسو چهره بنما زانک / مختصر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می / کاین حدیثم بس لدوا للموت ابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را / می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب / کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست / آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
گر دکاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی از شهریاران این محاسن در خور است
نه محاسن را بخار روز و شب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختن بی خاک و خشت
ورنه کو آن کاخ کز کلاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاکراه بوتراب است این ملک کز رشک او
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
صورت اسمای حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل
شیرهٔ شیر محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخشش نباتات از سپندان تا بعود
رنگ پرداز جمادات از شبه تا زر ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم
قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند
هیچ دعوت بی توسلهای او نگردد مستجاب

بر سلیمان مهرش ار یک ترک اشتنا بود
سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ای خدا
هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش بدیده ندیدندش درست
چشم عاشق کور بود و بهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است از امکان پا بکش
عشق گوید عقل بیگانه است آشنوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان
عشق گوید گرم شد در خشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بر زدم
ربنا افتح بیننا فال من آمد در جواب

راستی را عقل نتواند گرو ماند نشان
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ای که گویی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از عضو عضوی وصف گویی جسم
یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب

وصف آن اعجاز وصف تن بود قائم مقام
مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و در همه اشیاست فرد
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

دین بعنوان مجمل بد ورنه کی گنجد بلفظ
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش
رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

گر نه با وی خطاب حق بظاهر بابت است
کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش تر گویم رجوع اصل و معنی چون است
در حقیقت هم سؤال از وی طلب او هم جواب

ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست
اوست لفظ و اوست معنی اوست تفصیل او لباب

او بدادست او دوا است او بیانست او قلم
او کلام است او کتابست او خطاب او عتاب

اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود
فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب

وصف آن باشد که موصوف را بتوان شناخت
نه همی افسانه گفتن [illegible] از ما هست باب

وصف نور آفتست گر چشمت در آید [illegible]
مدح آب آتشست گر جانت نشاند التهاب

ای که سیر ای خدا را وصف آب از من بپرس
بل بجویم تشنه آنکه بگویم وصف آب

چشم جندی هست تعریف ولی نامحرمان
تا نه بینند چشمشان بسیار جانان بی نقاب

ورنه من گویم تمام افسانهای عاشقیت
تا بران افسانه ناهمرم رود لختی بخواب

دیده باشی شادی چون با رقیب آید بزم
عشق غیرت پیشه بر ساعت فتد در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید باز
خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس
زاهدان گیسند فهم و جاهلان دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

بس [illegible] گفتن نیست [illegible] گوی [illegible]
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سر دستش دهانم بر گوش هوش آمد خطاب
یا فتی لاتعطل الاوقات فی عهد الشباب

بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم
من کجا و مستی و میخانه و جام شراب

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید
گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب

نقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا
دللونی یا هداة الدین الی دار الصواب

چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز
تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت
گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب

از نکوناهی برابر سر چه آید کانیز [illegible]
سر به دامن بر آرم در میان شیخ و شاب

از خدا و ز خویش شرمم باد آخر تا بکی
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس
مصطفی فرموده اناس فی الدنیا بصنف
نقطهٔ پرگار هستی خط پرگار وجود
الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر
تا لی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد
در سلیمان خشمه ایند گر خطائی نامدی
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش
توبهٔ آدم نیفتادی قبول کردگار
موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
تا نشست ایوب از سرچشمهٔ لطفش بدن
یوسف از بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام
آسمان هر جا که در ماند مدد جوید پناه
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت
فی المثل برتر ز آتش اگر بدهی مثال
نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق
خسروا تا در فشان گردید در مدحت جبیب
بر دعای دولتت ختم سخن
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
ساقیا امشب می بیاپی ده که من بر جای آب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد

روی صحرا اطوار ناشایسته دارم در عذاب
در گلوی جان چه پیچم خرگهم باشد طناب
چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
لدوا للموت وابنوا للخراب
قطب گردون کرم توقیع طغرای نواب
کان امیا ولکن عنده ام الکتاب
برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب
غیر ذات حق ز گردون هستی وی بهره یاب
زانکه بود افعال نیکویش سراسر حق ناب
حیث لفتنا علی کرسیه ثم اناب
من تطرق فی طرقه اصاب اصاب
تا بفیض حد مبتش صدره نگشتی فیض یاب
تا ز طور رافتش لبیک نشنیدی جواب
کی باول حال کردی زانچنان حالت اناب
یوسف از بر در که قربش بحبی اقتراب
آری آری آستان او بود حسن المآب
عرصهٔ دریای یمین آورد ساید چون سراب
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

افتاده من چرا حاجز انگاهم چون هلال
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین
در غمانم زین سپس در کار و بار خویشتن
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
والذی فی کفه الخطار لما اعتبروا
از ضمیر انور و در جود ابر دست او
گر وجود او نداری ذات واجب را ظهور
نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
تا ابد آن یک نمیآمد برون از بطن حوت
عقل پیش نائل دانش بود تسلیم محض
تا بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد
در بهٔ تبدیل زمین و آسمان فرماندهی
چون نه ای بر براق برق پیما جبرئیل
وانکه از روی بیاض چه نعتت کند یابی رقم
تا ز تابان مشعل خورشید نور بزم تو

تا ببازم من چرا بیغاره ها هم در ذباب
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
کلم الحصبا قالوا انه شیئی عجاب
نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب
تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بود در خضاب
با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت باب
گر همی باور نداری از نبی برخوان فصل الخطاب
انه من مال عن شرعه فقد مال العقاب
کاین یکی را معصیت نامند و آن یکی را ثواب
گر بانساب خلیل او بجستی انتساب
همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب
پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب
کی شدی افراشته خرگاه زرین قباب
آن کند چون این در نگ و این کند چون آن شتاب
گیرد از دستی عنان و ز دگر دستی رکاب
در قیامت بر زرشش یزدان گشاید هشت باب
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب
باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب
ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب
کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب

در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری و ادام ملکه در فتنهٔ ناکذب

نذر کردستم گر این پس می ننوشم جز شراب
آنکه می‌خفتیم پی بیدار بستیم یا رب بخواب

منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان
جام کیخسرو بیار ای می کن کز تا چون تهمتن

منکه از مرثم و

سکه از شرم و حیا با کس نمی‌گفتم سخن
رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب

نذر کردستم که زین پس هر کجا سیمین بر است
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب

گه کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج
گه بر زلفینش درآویزم چو کرکس با غراب

ترککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی
چون دو کوچک لعل و در روی دو دو در خوشاب

موزره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند
رخ سمن لب برهمن زلف اهرمن صورت سهاب

گرم مهر و نرم چهره زود صلح و دیر جنگ
تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب

کوه سیمین در قفا و گنج سیمین پیش رو
گنج سیمش آشکار و کوه سیمین در حجاب

همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ
همچو اشکال ریاضی زلف او پرپیچ و تاب

دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص
هر طرف هنگامه اینجا شراب آنجا کباب

گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی
گفت برقص آورده بیخود دادمش حالی جواب

کای عطارد خال ای مه زهره آرا مشتری
خوش دلم کز کینه مریخ و زحل رست آفتاب

آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید
آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب

کز کمین ناگه سه تن جمشید و افکندند زود
تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب

حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیرانداز را
چون کمان زه در گلو سیب از پی رنج و عذاب

از خطا زین پس نگویم کز صواب اولیتر است
کان خطای تیر بد خوشتر ز کل عالم صواب

گشت عمر عالمی بسوخت زان برق بلا
گر ز ابر رحمت یزدان نمی‌شد فتح باب

پشه زد بازوی پیل و قطره زد پهلو به نیل
آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب

اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجب
اژدها دیدی که تاراج گنج آرد شتاب

بس شنیدستم شهاب تیر زن بر اهرمن
تیر زن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب

بس عقاب چیره دیدستم که گیرد زاغ شوم
می‌ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب

شیر غاب از پردلی آرد گراز ار پی بجنگ
لیک نشنیدم گراز جنگ آرد بر شیر غاب

در کلاب ار بیر آویزد نباشد بس شگفت
خوش شگفت است این که اندر بیر آویزد کلاب

تا نپنداری که سهم یک قران از شه گذشت
صد قران بر اهل کشور یک گذشت از اضطراب

خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کز زمان
خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب

درج در سلطنت آن کز سحاب همتش
صد هزاران چشمه تسنیم جوشد از سراب

سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بآب
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب

اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب

آمد این بلقیس گر پیش سلیمان کامجوی
آمد این بلقیس اندر پیش سلیمان کامیاب

ای همین بانوی عالم عید کن این روز را
گر نصیبت عید هست این عید بس کامل نصاب

عید مولود دوم نه نام این عید سعید
در میان عیدها این عید را کن انتخاب

زانکه پنداری دوم ره زادت شاهنشاه داد
تا زه یزدانش ز فضل خویش عمر بی‌حساب

بیستون بر پا تا این خیمه چرخ کبود
خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب

در مدح شاهزادهٔ کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب
ز گرد خاک سر کوی میر عرش جناب

وکیل ملک ملک مهتری که فلک
بسجر همت او چون سفینه در گرداب

بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش
یکی ببحر زند طعنه دیگری بسحاب

بهادری که ز تف سنان و شمشیرش
بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب

سزد که از اثر خلق و لطف جان‌بخشش
بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب

بخدمت ملک آن ملک‌بخش کشورگیر
سحرگهان من از آرزو لطف کرد خطاب

خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را
که تا بگوش نیایش نیوشی از احباب

جوابداد که ای آنکه رای عالی تو
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

دو روز پیش که پهلوی استراحت من
نسوده است ز خستگی به بستر خواب

ز گرد راه چنانم که تل خاک شود
اگرم بپنجه کسی افکند بجلد آب

مرا ز بستن نظم این زمان همان عجز است
که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب

بخشم رفت و برابرو فکند چین و گشود
دو بسته گوهر گنجینه را ز روی عتاب

که عذر بیهده تا کی بهمت عذر بس است
که عجز طبع فکنده است مر ترا بعذاب

بگیر خامهٔ مشکین ختامه را به بنان
مر این چکامهٔ فرخنده را ببر بشتاب

ز ... دوران خدایگان ملوک
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب

تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب

حسام سرفکنت بارور درختی هست
ز شوق بزم تو امروز چند سیان سپهر
سزاست از پی قربانی تو جبیش عدو
برافکنیم سراسر شکنجها بجبین
الا ببزم جهان تا نشاط و عیش و طرب
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب
چه لعبت است که چون کودکانش باد و هوا
مگر تو گوئی معمار چرخ کرده بنا
بلند هست همانا درست با خرچنگ
کهنش مهد تقاضا بود گهی دامن
نگار روی نبود غیر صید جان آری
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان
ز سیر خنگش گر هست باد برده گرو
ز کین و مهر تو در هر لحظه در خروش آینه
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد
ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افزود نسبت
بدان بجالت آن مجرمی که روز حساب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه زر ب لعلش بعذر بخشش خویش
بگفتش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن
ز ضرب ناخن من از چه برکشیده آهنگ
ز وصل یاد بدستم ز هجر خاک بسر

که بار او نبود غیر روین و عتاب
ز هر طرف شده کرلبیک گشت سراب
که در شمار ببینند زهی اولوالالباب
برآوریم بکیاک پرنده از قراب
عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب

وله ایضاً فی مدحه

نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
شگفت باره اندر دیار آتش و آب
که گشته اندر هر گوشه یار آتش و آب
که شیرخوارهٔ هست از تبار آتش و آب
نکو نباشد جز جان نگار آتش و آب
بغیر دست خداوندگار آتش و آب
شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
که کلک حکم اندازد ار آتش و آب

وله ایضاً فی مدحه :-

بعقد یکشب هجر تو آتش کنند عذاب
بگردن دلم افکند صد هزار طناب
چه کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با برو که در طلب نشتاب
ز بهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
که خلد را بخرم من به نیم جرعه شراب
اگرنه سینه رها بست وز آتشم منفجر آب
ز ناله سینه پر آتش ز گریه دیده پر آب

ز بیم تیغ تو مالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو پابندگان پاک ضمیر
ز خون خصم تو آریم لجه که در او
بود بکام موالیت عیش نوش روان

دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان
بنیکخواه بود آب و برعدو آتش
سبب تماثل بادی بود وگرنه چرا
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
بقهر و لطف چنان آب آب آتش برد
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر برشته لطفت نبود پیوسته
الا بتو جهان تا که هست و تیغ ترا

خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم
خطا نشان چو بانداز عتاب رسید
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی
فراهم آید و ایمن ز جور هیبت سپهر
ببزم هر دو ز شرم مجتنیم خموش

ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین دو نیم شهاب
قباب فلک آید چو قبهای حباب
بود بجام اعادیت نوش نیش مذاب
چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
نمیروند برون از حصار آتش و آب
بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
حسام سرفکنش هیچکار آتش و آب
که باد و خاک بود مستعار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار
بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود ز هم پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
بقدر یکدم وصل تو آتش هند ثواب
اگرچه گرمی تب برطرف کند عناب
که می بنخجد وصفش بصد هزار کتاب
رضا ببوسه نداد آن دو لعل شکر ناب
فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چاره اسباب
کجاست باده که برد ارد از میانه حجاب

بستی عرق فشانی از جبین چه عجب / حمام دردسری هست و بشود ز گلاب
بپاره‌های کباب دلم نمک پاشند / دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
گرت هواست که جان آفرین ببخشاید / بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند / بیک کرشمه رگ خواب با لبان عتاب
ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش / بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
یکی ز خنگ دوی گردد دوله در دهلی / غوی ز سنجه وی و شور و ناله در سنجاب
به نشتر دستشان گردون بجرأه خدام / بیاوردشان گیتی بحلقه حجاب
شها تویی که پس از کارساز بنده نواز / کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون / همان حکایت میش است و ضرو قصاب
یکی بدرد ناف سمک بگاه طعان / یکی ببرد فرق فلک بوقت ضراب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند / بپشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند / ز بیم آنکه نه بینند سطوت تو بخواب
عیان ز ناصیه اخترت مطالع فتح / چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
بحجله گاه دغا خنجر تو داماد است / که کرده است ز خون دست و پای خود خضاب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دورنگ / چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست / بنزد لجه جود تو در شمار حباب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود / حرد سبهو سر دوش بره قرین سحاب
شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ / که باد پای ملک را منم خجسته رکاب
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد / ز بیم جنبش جنگ ملک طلوع تراب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان / بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره / فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
زمین بپوشد از خون نورده اطلس / هوا بپر کند از گرد گرته سنجاب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد / که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب
شوند بی پر از آن لاجرم ز لانه چرخ / دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت / فضای عرصه پیکار کان لعل مذاب

دهان تنگ ترا نسبت گنج اگر کند / بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
ملی عجب نبود زانکه رسم مستانست / که از برای کرک شور میکنند کباب
بروز حشر بدانجالتی که میدانی / بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
بعهد عدل ملک آنقدر همی دانم / که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
تهمتنی که بیک جلوه مبارک او / فتد بچاک هلاکت هزار چون سهراب
بر آستانش اگر سنجر است اگر سلجوق / ببارگاهش اگر بهمن است اگر داراب
بکام اژدر اگر رانیش دمی بدمد / عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
تویی که هست بهمدستی کلید ظفر / برند قلعه گشاییت منفتح الابواب
سنان خطت اگر زه مار عقرب نیش / برند هند بت آن اژدهای افعی تاب
چو آن بچنگل خشم تو ویله در لاهور / چو این بپنجه قهر تو مویه در پنجاب
ز خون دیده خصم تو هشته می لبریز / اگر نه در دامی بردی این کهن دولاب
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدا را / چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند بمحیط / محیط در جنوبی خجلت رود ز شرم تر آب
ولیک تا نهد روگشا ز خون عدو / عروس فتح ز رخ بر فکند جلباب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع / سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک ترا / ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید / که مار سینه بگردون شد از خجالت آب
جواد ادهش کی هرزه گرد هرجائی / که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
بروز رزم که از خون پردلان گردد / فضای معرکه از رزم بحر بی پایاب
درون لجه خون دست و پا زند گردون / ز بیم غرق شدن چون غریق در غرقاب
ز دو شک چشم عدو لجه شود هامون / که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل / پرند جان بکثرت چون برون شود ز قراب
خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال مثال / بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
پرنگ هندی رمی تنت همی گیرد / مزاج زنگی از قتل خصم چون سنگلاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب / رسد بگوشم من صار غائبا فقد خاب

جدا از خاک درت هر زمان خورم افسوس
بلی گریز خز این نی که طفل بگریزد
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی
نخست آنکه ثنای من آن مهندس راد
بنای من همه بخشش بصد صفه علم
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
سیم که مالک عیسی پرست او بودی
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا
من از عنایت خاور خدای تن نه هم
الا به ور جهان تا مدام طعنه رسد
همی بارد از ابر بارنده راضب
فرو ریزد از این بخار مصاعد
سیه ابر بر چنبره گردید گریان
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش
چو جان بداندیش او در معارک
چو خون دل از دیده بدسگالش
خروشان همی رعد آمد پیاپی
چو دندان زیبا وشاقان برش
همی تا فلک را چو یاران مخلص
الا تا که هر سال آید زمستان
دوشم مگر چه بود که با چشم نبرد خواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود

بطرز نیستی دل آزرده از زدوی سباب
زباب جانب بام و زنام در بر باب
بهمین تربیت ای خدیو عرش جناب
که پیر عقل بپیشش طفل مکتب آداب
ز شش جهات و چهار اطلس و هفت حجاب
که فکر بکرش مستغنی است از القاب
ز ابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب
زبی عفافی طباخ مطبخ احزاب
برای آنکه نگوئی پژوهش انساب
که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب
هزار بنده چو شاه اخستان کمین بواب
که اوج عرش بر نیم شود حضیض جناب
بفکر خاطر و خیال اند او لوالالباب

کفی شهیدا بالله که من بهستی خویش
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی
بخیده باب مرا برتری مسلم از و
هزار مرتبه هست از نیای او افضل
نیای او همه گفتش بشب دکه جهل
سخن چه رانم در باب خویش که بود
بعکس باب نجار او که بخشش
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را
نخست آنکه از و کم نیم بفضل ار چه
بو شره آنکه گر او مدح اخستان گوید
در و مسلسل از قهر اخستان بودی
زبان نگفته بجا به بند قاآنی
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند

القصیده

لآلی چو از کف رادش رغایب
چو بدخواه جاهش ز فرط کرایب
که گلشن بر او باد نار نوائب
تن بینوایان نوان در مصائب
همی آب باران روان از مشاعب
چو در موکب او کئوس کتائب
شب و روز باران تگرگ از سحائب
بود امتثال اوامرش واجب

برآ عنبر هجوم آرد از ابر باران
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش
شمر در بر آورد فولاد جوشن
شخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله
درخشان تجرد و ز هر سو بوارق
ز صرصر غصون گشت بی برگ چونان
چو خصمش درختان برافسرده چونان
وثاقش بود از وشاقان مهرو

در منقبت علی ابن ابیطالب صلواة الله علیه فرماید

پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب

بیدار بود خادمی در سرای من
گفت ارچنین بود قلمی گیر و کاغذی

نه لایق قسم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
که بود نادان جولاهکی قرین دواب
ز آنگیره باشوی و میخ گیس و طناب
کمال باشد و ازباب او براز همه باب
زرند و منقب و معل و کمانه و دولاب
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
که خود ستائی دور است از طریق صواب
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب
چو از دست دستور واهب مواهب
چو گرد سرابش گه ستان مواکب
که در گرم دوزخ بماناد واصب
چو بر کین خصمان جاهش رکائب
چو از دست خدامش دامان کاسب
چو در بارگاهش عذار کواعب
که خصمش ز پرخاشش جویان ناهب
که هنگام سختی ابی روح قالب
مزین چو گردون بشام از کواکب
زمستان ز بزمش بلا باد هارب
گفت از چه خواب می نزوی دوش داد با جواب
بنگار مدحتی دو سه در مدح بو تراب

تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور
تأویل عشق ماحصل چارمین کتاب

روح رسول زوج بتول آیت وصول
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب

تمثال روح صورت جان معنی خرد
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

گنج بقا ذخیرهٔ هستی ید فیض
امن جهان امان خلایق امین باب

مشکل گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت
روزی رسان هرچه بگیهان ز شیخ و شاب

منظور حق بهرچه بقرآن خورده قسم
مقصود رب ز هرچه بقرآن کند خطاب

داغی نه بر جبین پرستار او قلوب
طوقی نه بر گلوی گرفتار او رقاب

وجه الله است او دل مبر از وی بهیچ وجه
باب الله است او پا مکش از وی بهیچ باب

او هست جان پاک و جهان هستی آب و خاک
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب

یکلحظه مهلتی ازین که نگارم مناقبش
در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود اینها نه وصف او
بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب

آخر نه هرچه زاد ز هر چیز وصف اوست
زانسان که گرمی از شرر و مستی از شراب

این وصف آب نیست که گوئی شرر برد
کاین وصف هم ز راه عطش افزاست چون سراب

در مدح سیل انکه خرابی کند چرا
پس مدح سیل کردی جائی نشد خراب

لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی
در پردهٔ قشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال الهی هست تا خبر
کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب

هرچند ذکر آب عطش را مفید نیست
خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب

لطف و عذاب هردو ز یزدان رسید ولی
لا شک حدیث لطفت از قصهٔ عذاب

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزد است
ز آنجا که آمده است بدانجا کند ایاب

از گوش بار در دل و از جان رود بعرش
در دل ز راه گوش بنوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قائل یکی
کو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشر است
ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من
در حضرت جناب چو انجب مستطاب

شیخ اجل مراد ملل منشأ دول
فهرست صحف نظم بقا فرد انتخاب

آن میر حق پرست که از کنج معرفت
یکتن نمانده است چو او کامل انتصاب

بادو هر آنکه کینه سگاله بحکم حق
حالی بگردنش رگ شریان شود طناب

داند ضمیر او که سعید است یا شقی
هر نطفه را نرفته برون آن ز پشت باب

قاآنیا به بندگیش جان نثار کن
گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب

خواهی دعا کنی که خدا اش دهد دو کون
حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

حرف التاء :-

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزادهٔ آزادهٔ عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشن است کز او جان جهان در طرب است
در نه افلاک از دو سور و سرور عجب است

چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست
راست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است

ملک آباد و عمل آزاد و خلایق دلشاد
روح بی رنج و روان بی غم و تن بی تعب است

طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود
کافرینش همه از وجد بشور و شغب است

از ازل تا بابد آنچه مقدر شد عیش
راست گوئی که ازین سور همه مکتسب است

شب ز انوار مشاعل همه روشن روز است
روز از دود مجامر همه تاریک شب است

دل ارباب نعم بمحافل چنگ است
تنی ار سوزد بی تب بمطابخ حلب است

دود زنبوره که آمیخته با شعلهٔ سرخ
مشک شنگرف خورد زنگی حبشی سلب است

شمع روشن شب تیره تو گوئی مثل
پرتو مهر محمد بدل بولهب است

متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع
جذبهٔ خواجه مگر این حرکت را سبب است

بسکه بر چرخ ز زنبوره جهید آتش و دود
خاک پنداری با چرخ برین در غضب است

از پی رقص بسی بزم اندر هر جا نگری
شوخ سیماب سرین مه سیمین غبغب است

کاخ گردون شده و ماهش همه زنگار
بزم بستان شد و سروش همه شنگرف لب است

شاهدان را چه برقص اندر بینی گوئی
بدر را کوه احد تعبیه اندر عقب است

مجلس رقص بکهسار بدخشان ماند
زان سحر بهنا که چو مهتاب نهان در قصب است

شوخ رقاص چو در چرخ در آید گوئی
کانهمه جنبش افلاک بدو منتسب است

گوش چرخ شده از بانگ دف و کوس اصم
ماه ذی حجه مگر تالی ماه رجب است

آتشین تیر و شب تیره عجایب مار است
که هوا چون جگر دوزخ از او پرلهب است

مار دیدی بهوا رقص کند غرّنف او
چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است

زاهد خشک که میداد جهان را سه طلاق
تر دماغ است که در حجرهٔ بنت العنب است

شب در این جشن فلک را نه بود راه قضا
زانکه از ثابت و سیاره تنش پرعجب است

پور شه نور دل و دیدهٔ خسرو عباس
که شهنشه را ابنیست که همنام اب است

تا همی زنده کند نام نیا را بجهان
نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است

شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن
شاعر از نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست
بدبان برد و گمان کرد که دانهٔ رطب است

بوسه زد تیغش و آنگه بهمایون عضوی
که کلید در گنجینهٔ اصل و نسب است

زاده از شه نخروشید و نجوشید ز درد
قامتش گوئی نخلی است که بارش ادب است

طفل نه ساله شنیده که هنوز از دهنش
بوی شیر آید و زنده در بدن شیر تب است

از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد
کاخ شادروان گفتی همه کان ذهب است

جوهر فضل چه آید که سراپای جهان
ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

مار دیدیکه خورد مار و ترکیب او را
دل ز باروط و سر از کاغذ و تن از قصب است

ذو ذنب دایم از خاک بچرخ آید اون بود
وین یک از خاک بچرخ آید و بس ذو ذنب است

و هر بدشوی طبیعت زن و غم نسل کنون
نسل غم نیست که آن عنّین شد این عزب است

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید
زانکه ظاهر تن و طاهر دل و طاهر حسب است

گرچه او مردمک دیدهٔ شاهست ولی
نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است

شعرا گرچه ز تطهیر نرانند سخن
من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم
بهر تطهیر که فرمودهٔ شاه عرب است

خروش گفت ادب باش که این عضو لطیف
بهر تو لینه اعضای دگر منتخب است

پسته از پوست برون آید و بادام از مغز
پسته از پوست چو بادام تنش پر عصب است

طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او
مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است

شه بهر سو که نظر کرد مراد او را دید
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است

نایب السلطنه را گیست اتابک دونی
آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است

تا دم صور مبادا از این سور نشان
که تهی زد همه آفاق ز رنج و کرب است

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای بذاز روز و گر هر روزگارت
با دهر دزی قرین روزگارت

روز بارت کش فتد در پره گردون
گردن گردان بود در زیر بارت

آشکارا بر نهانی پرده پوشد
راز پنهان پیش رای آشکارت

درگهت را چرخ باشد پرده داری
زان جدا از در نگردد پرده دارت

باده قهار است همک خاک سیست تو
آتشین فعل است تیغ آبدارت

خصم گردون نیز اگر خویش خواهد
زان بپای خود رود بالای دارت

بر تو چون ماند سلیمان همی به
گرد افشاند از بزرگی مور و مارت

بسکه رستم بر برادر بذله خواند
گر ببیند چاه ویل کارزارت

روح دارا زان دو محرم شاگردت
گر ببیند خنجر پهلو گدازت

زینهار از گیر و از پاس تو خواهش
تا نیاید آسمان در زینهارت

آب تیغت آتش کین بر فروزد
باد دوش در جان خصم خاکسارت

خسرو اوصفت حبیب از جان سپر آید
تا فتد مقبول رای کامکارت

ملخ چو شیر زرین آردت هر شبه پیاده
چون بر اسب پیلتن خیزد سوارت

برود دریا در شمار قطره ناید
درکجا در پیش بذل بی شمارت

لاغران فربه ز بازوی حمیت
فربهان لاغر ز شمشیر نزارت

ای بسا خلق گیتی از میمنت
ای یمین اهل دوران از یسارت

شیر گردون روبهی پیشت نماید
تا چه پیش آید ز شیران مرغزارت

بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت

عزم نخجیر غزال چرخ میکن
عزم صحرائی نمی زیبد نگارت

خواست میزان فلک قیمت سنجد
دیده چون پیر خرد کامل عیارت

در بنای لاجوردی سقف گردون
پس خلل افتد ز حزم استوارت

لیک چون صفت ندارد انحصاری
سازد اکنون ادعا سیمین حصارت

تا کند هر شام دامن پر ز گوهر / آسمان گوهری بهر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مبادا / ابر کف هرگز ز درّ شاهوارت

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست / چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست
سهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا / به پیش گوهر او کز مثال بی‌همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان / که اصل و فرع وجود است و مایهٔ اسبابست
مگر بنعل سمندش برابری کرده / که بدر خجلت کاهی نهان و گه پیداست
زمانه نافهٔ چین خواند مشک خلقش را / فکند چین بجبین آسمان که عین خطاست
شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم / زهی عجب که بصورت کج است و راست نماست
ز رشک طلعت او کور گشت دیدهٔ مهر / از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست
دگر قبول سخن با ادله جایز نیست / مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست
بباغ سرو ستایش نمو کند چون سرو / بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست
فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست / اگرچه پایهٔ او ماورای چون و چراست
جهان بصورت معنیست اندرو مدغم / عجب مدار که او در جهان بصورت ماست
یک آسمان و از او آشکار صد خورشید / یک آفتاب و مراورا هزار گونه سناست
اگرچه صد گهر از یک محیط برخیزد / نتیجه گهر از صلب او دو صد دریاست
وگرچه اینهمه پیدا و رند و بی پایان / ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهرزاست
یکی که هستی او هست بی بها گوهر / یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی چو نور وجود است و دیگری پرتو / یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو ضیاست
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد / یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر / مر این بسان سلیمان کلید فتح و بهاست
ز شور خدمت این در سر فلک سودا / ز تف ناخن آن در مزاج خور صفراست
ز گرد توسن آن تا که سنگری کهسار / ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون / زمین درگه این فرق گنبد خضراست
فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا / بقا ز سطوت این در گداز سیل فناست
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی / فضای مملکت این ز ارض تا بسماست
مر آن نموده سبک سنگ خصم را هر گاه / مر این بگوهر تیغش خواص کاهرباست
نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاوس / صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست
بهر چه مخفی و غیبست ذات آن عالم / بهر چه محکمی کون رای این داناست
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل / ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست
هم از تفقد آن یک ستم بجای ستم / هم از تشدد این یک بلا بجای بلاست
همه نتایج آن از افلاک ز جان چاکر / همه سلالهٔ این را جهان ز دل مولاست
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت / همه سلالهٔ این از جلال نهمت آباست
همه نتایج آن را زمام دهر بدست / همه سلالهٔ این را سر فلک بر پاست
مر آن بملکت چیره رخ حاکم محکم / مر این بکشور آفاق والی والاست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر / کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
ز سهم خنجر آن تا فتنه مختلف اوضاع / ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذرّه / ز حسرت گهر این سهیل همچو سهاست
ثنای این دو بنام ری نمود قاآنی / اگرچه پایهٔ شعر تو برتر از شعراست
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت / اگرچه حدت الماس فکرتت برجاست
چسان جادهٔ مدحشان کنی جولان / اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدار و برآر دست دعا / اگرچه بر تو ز عجز بدیع جای دعاست
زمین درگهشان باد آسمان بلند / مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

در مدح شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت / باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت
آنکه چون آتش کین سوخت مه تاب فکند / وانکه چون مجمره افروخت ز جم جام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر / رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه از تیغ فنا شد ز یلان سینه شکاف / وانکه کوپال گران از کف بهرام گرفت
قدر باز از صدف از گهر نطق شکست / رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت

قائل دانش او قول قضا خوار شمرد
سخن پخته او حرف قدر خام گرفت

بر درش بانی گردون ز ازل سندی بست
راه آمد شد بتحصیل ز اوهام گرفت

هرچه افزود فلک قیمت کالای هنر
مشتری شد وی از مجمع هنگام گرفت

بود انگشت نمای همه خصمت ز آن رو
خویش را از فزع باس تو گمنام گرفت

نطفه خصم تو نا آمده از صلب برون
که ز تشویش وجع در رحم مام گرفت

کوه از فر شکوه تو بپا بست نهاد
چرخ از باس تو تب لرزه بر اندام گرفت

زهره قهر تو در دهر چو شد زهر آلود
با تن زهره صفت زهره ضرغام گرفت

هر کجا قهر تو در دیده اعدا ره یافت
حال بیدار ایشان صورت احلام گرفت

فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت
کعبه وش صد حرم جاه تو احرام گرفت

سعی او معنی تجدید ز انداز ربود
جد او آیه تجدید ز انفصام گرفت

روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود
در گه کینه سنان از کف بهرام گرفت

ای که چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب
ای که خاک از مدد حزم تو آرام گرفت

امهات از وجع حمل بنالند همی
بعد نه مه که نطف جای در ارحام گرفت

قطره ابر چو دست گهر افشانت دید
قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت

روز را رای تو در عرصه اظهار آورد
شام را قهر تو در پرده اظلام گرفت

گر دو در مرتبه ذات وجود تو صعود
رست از قید هیولا ره ابهام گرفت

سلم از لطمه گوپال تو بگرفت دوار
سام از صدمه صمصام تو سرسام گرفت

چرخ از ابر نهیب عزم تو روشن عاریه ساخت
مهر از طلعت لالای تو ضیا وام گرفت

ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

تا بود نام بقا نام تو باقی بادا
زانکه از نام بقای تو بقا [illegible]

ولهُ ایضاً فی مدحه

این خط بی خطا که به از نافه ختاست
گر مشک چین ز طیب همی خوانمش خطاست

در راستی بود الفش قامت نگار
نونش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست

بر صفحه سپید سواد خطش چنانک
عکس سواد دیده برخسار دلرباست

یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ
یا بر خد نکو اثر خط مشکساست

پیروزگر حسین شه غازی که از نخست
دندان سفید کرده به فرمان او قضاست

خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
در جذب بوسه لب احرار کهرباست

هرچند جانور نه ولیکن بخوان رزم
از لقمه حیات تهیای اشتهاست

ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار
بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست

راه فنا گرفت بلا در زمان تو
گر بر کسی بلا رسد آنهم بعین بلاست

از برق خنده سر زد و کین عین بهجتست
وز رعد عفو بر آمد و کین محض افتراست

با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر
سر چشمه ظلام و یا منبع ضیاست

هر سنگ و گل که گشت لگدکوب رخش تو
از شوق چون نبات تهیای انتماست

کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند
آخر نه این دو راستهای تو التجاست

چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح
در ره ز انتظار نوالش حشم بر قفاست

دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست
دارد بهای گوهر اگرچه [illegible] نماست

عینش هلال شکل و بمعنی معاینه
عین عنایت ازل و عین مدعاست

یا عکس رومی تیره ز زنگی در آینه
یا نقش پای شبهه برآت اهتداست

یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل
از دیرگه بناصیه بخت پادشاست

گردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم
هم عهد با بلیه و همسر ز با فناست

تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان
باز از گرسنگی مثل شخص ناشتاست

ملکش چنان وسیع که در شهربند او
لفظی اگر کنند و بزبان نام انتهاست

از رشک رای و روی تو اعمی شده آفتاب
زانرو پیش از خطوط شعاعی بکف عصاست

با ابر نسبت کف راد تو کرده عقل
غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست

جولان رخش کوه توان خنگ تو سفت
یا ده بهانه کوه گران سرعت صباست

گر عقل نکته سنج سراید که جای تو
بیرون بود ز هرچه گویند کین کجاست

هر کس که ملتجی بتو شد پایه اش فزود
جز بحر و کان که شان کف راد تو ملتجاست

دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست
کین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست

بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن
بس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست

رو بند گردد معدۀ تیمش از دیده خسروان
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی
بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست
تا نقطهٔ که سرخط تدویر دایره است
بهادر شها ای سپهشهریاران علامت
بخاصان در افتاده غوغای عامی
برون بوده نه چرخ از جمع امکان
به پیش رواق تو گردون خضرا
بایوان طرب را بمیدان شغب را
بعالم درونی و از عالم افزون
اگر هفت دریا شود جمله گوهر
کجا گشت عزمت مصمم بکاری
زحل لحظهٔ دور گردون کند طی
تو آن بادسیری که هنگام جولان
بیکلحظه پوئی زنه چرخ برتر
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد
هنوز است صحرا و هامون مغربل
بود بر زمین مایهٔ مرگ تعفنت
الا تا مدام آورد شادمانی
باز این توئی شها که جهانت مسخر است
باز این منم که طبع روانم سخنور است
باز این منم که نازش شاهی تو دم زنم
باز این منم که تهنیت آورد بسوی تو
باز این منم که منبع جانبخش فکرتم
باز این منم که هر که نیوشد کلام من

شاها اگر غبار قدوم تو توتیاست
گوئی هلال برز بر خط استواست
شاها نه از وجود تو هم مدح هم ثناست
هم انتهای دایره هم عین ابتداست

از کار بسته رأفت عامت گره گشود
رجعت عصای موسی اگر نیست از چه بود
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود

ولہ ایضاً فی مدحه

نزاد از کف خاص و ز انعام عامت
اگر بود همپایه با احتشامت
گیا هست روینده از طرف بامت
قیام از قعودت قعود از قیامت
چو مضمون جز از موجز کلامت
بهنگام بخشش نباید تمامت
که حالی نگردید گردون بکامت
دهد سیر شش از ابرش تیزگامت
بود در کف باد صرصر زمامت
اگر دست دارا نگیرد لجامت
ز افغان فغانان بغوغای حجامت
ز آسیب پولاد پیکان سهامت
بود در بسیار آیت عیش جامت
بود شادمانی مدام از مدامت

جهان آفرین زاکسیر منش نداد
بدوزخ گریزند ارباب تقوی
نیم قایل شرک لیکن در آید
ز رفعت کند منع تدویر گردون
چو در حضرت قدس صف ملایک
وگر دست رادت عطا وام دادی
کجا آهوی رأفت کرد جولان
تعالی اعدای برق تک جنگ دارا
بدانسان که روی زمین میسوری
بهر قطره کالای صد گنج بخشد
هنوز از دو غازان زمین لاله روید
اگر پای عفوت نبد در میانه
خرد گفته اندر زوایای عالم
نه جز در رواق ریاست نشستت

ولہ ایضاً فی مدحه

شیرین کلام من بمثل تنگ شکر است
غمگین ز فکر روشن من مهر انور است
روح امامی هری و مجد همگر است
چون چشمهٔ زلال خضر روح پرور است
گوید که نیست شاعر ما هر فسونگر است

باز این توئی شها که سزاوار است مدح
باز این توئی که چهرهٔ اقبال بدسگال
باز این توئی که حارس کریاس شوکت
باز این توئی که عرصهٔ جاهت جهان وسیع
باز این توئی که از تو گه رزم در هراس

غیر از دو زلف خوبان کاهم گره گشاست
ورد و نبرد رزم ز رکف راد تو اژدهاست
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
سرگشته باد اگرچه همین نیزش اقتضاست
قضا و قدر هر دو ده اهتمامت
مرادی دگر جز حصول مرامت
کشند ار بفرد و بس شکل حسامت
پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
سنان رماح و قباب خیامت
صفوف سلاطین بصف سلامت
زمین و زمان بود در زیر دامت
که عالی نشد شیر درنده رامت
که نقش است بغرت بزرین ستامت
اگر سوی گردون شود یک خرامت
نگاه کرم دست همچون غمامت
ز خونریزی خنجر لعل فامت
برانگیخت دود از جهان انتقامت
برآید چو سیلی پرند از نیامت
بجز بر سریر کیاست مقامت
بر تارکت ز مهر جهانتاب افسر است
طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است
از دستخون داد جلالت بشندر است
طغرلتکین و آتسز و سلجوق و سنجر است
کاندر برش مساحت گیتی محقر است
گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذر است

باز این منم که داور اقلیم دانشم
باز این منم که طبع ره بخشم از سخن
باز این منم که حجله‌نشینان فکر من
باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن
شاه جهان بهادر دوران حسن آنک
تا چرخ را مدار بود برقرار باد
دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین
ساید ز عزّ و کوکبه بر نه سپهر جای
گردون خورد یمین یسارت که در جهان
آن یک بپای خویش گذارد بتقبیل پای
از روشنی تراست چو خورشید چرخ رای
دستی کنون دراز نکرد ذبت ز آز
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ
هر گه که نوک تیر تو روئین تنی کند
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند
پیوسته از برای دعای دوام تو
ملک ز انصاف شه بهشت برین است
منت بلی خدای عزّ و جل را
عروة وثقی است اعتصام جهان را
از چه نباشد چنین که دور زمان را
آنکه یمین فلک زمین یسار است
تا ای عرش خدا و عقل نخستین
وین ز پی رسم حفظه کزپی فرست

ملک سخن به تیغ خیالم مسخر است
گنجینه پر از در و یاقوت احمر است
چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است
اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
خورشید از خجالت رایش مکدر است

باز این توئی که زیر نگین تو نه سپهر
باز این توئی که تیغ جهانسوزت از گهر
باز این توئی که سدره کاخ رفیع تو
باز این توئی که چاکر کاخ جلال تو
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر

وله ایضاً فی مدحه

دارد بپیش دست دل شهریار دست
چون دست همتش یکی از صد هزار دست
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت چار دست
دارم من از یمین تو اندر یسار دست
وین یک بدست خویش نیاید فکار دست
وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست
شستند خلق یکسر از افتقار دست
هر کس که چید گل شودش پر ز خار دست
بالا کند اگر ز برای قمار دست
از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون شسته‌ست بمدح شه کامکار دست

شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال
ای داور زمانه که خلق زمانه را
هر کو ز حضرت تو ببرد ز بوسه پای
گردون در انتظام جهان عاجز است از آن
گردی ز بس بجانب هر سائلی دراز
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند
از چار پنج مهره بششدر در آیدش فلکنش
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش

وله ایضاً فی مدحه

دوزخیم بالله ار بهشت چنین است
کانچه هواخواه خلق بود همین است
ملک مخوانش دگر که حبل متین است
تکیه بعهد خدایگان زمین است
وانکه یسار جهان ز سیر یمین است
از چه ز قدر بلند و رای رزین است
کان سه نقطه بر نشیب مدّه سین است

گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم
تا چه کند دادگر دگر ز دادش
غنته چنان شد که صبح اوّل عمرش
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه
آنکه ز بس ایمنی همواره حیاتش
همت عالیش حروف مهمله نگذاشت
ای که ز بخت سمین و تیغ نژادت

با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است
چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
رای وی و نجاشی و خاقان و قیصر است
دارای تاج بخش و خدیو مظفر است
زانرو که سیر چرخ ز عرش مقرر است
دارد بخسروان جهان ز افتخار دست
جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
از جود تست پر گهر شاهوار دست
وانکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
در دامن تو برزده بی‌اختیار دست
از روی همت ایمه با اقتدار دست
زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست
سوسن زبان گشوده و دارد چنار دست
اندر بساط آری اگر یکدو بار دست
کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
دارد به پیش حضرت پروردگار دست
با او بلند سوی فلک بیشمار دست
کفر و قبایح نگار دین مبین است
ملک سراسر نگارخانه چین است
پیشتر و روز شام بازپسین است
کش همه چیزی بجز قران قرین است
از پی آشوب با نظام مکین است
فی المثل اندر کلام سین همه شین است
پیکر بیداد و داد غث و سمین است

ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند ‌ ‌ باورش آید که در بهشت برین است
با کرمت تاب یک اشاره ندارد ‌ ‌ هر چه در اجزای کان و بحر و زمین است
نزد کمالت بهیچ وهم نیرزد ‌ ‌ هر چه بمقصد پی کائنات یقین است
تیر تو معجون مهلکی است که نوکش ‌ ‌ با گل تشویش و آب مرگ عجین است
در دل خورشید اژدها زده چنبر ‌ ‌ یا بکمین در بروی قهر تو چین است
پیر و حقیقت بغیر سایه کسی نیست ‌ ‌ وانهمش از بهر قصد جان بکمین است
تیغ تو پهلو زند با آتش سوزان ‌ ‌ گرچه ز جوهر قرین با معین است
خاک حرمیت نشان آبله دارد ‌ ‌ بسکه در او جای صد هزار جبین است
خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان ‌ ‌ هر ز دو لبش زلال خضر بسین است
تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه هلالی ‌ ‌ در کف خورشید آسمان برین است
یا بدم اژدری نهنگ دمانی ‌ ‌ شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت ‌ ‌ منتقبه در دست جبرئیل امین است
بر تن هر جانور که کسوت هستی است ‌ ‌ داغ تواش در مشیمه نقش جبین است
کرده رقم خنجرت بناصیهٔ کفر ‌ ‌ هر چه ضروریهٔ مسائل دین است
عرشهٔ جم برفراز باد سبک سیر ‌ ‌ یا ز بر خنگ بادپای تو زین است
بیلک سیل فلکنت بچشم بداندیش ‌ ‌ رشته و سوزن شهاب و بولعین است
دست تو یم را چنان ز پای درآورد ‌ ‌ کز بن هر موجه‌اش هزار انین است
طبع تو کار را چنان ببویه درافکند ‌ ‌ کاشک روانش بجای در ثمین است
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاری است ‌ ‌ با مدد بینش تو حادثه بین است
از اثر عدل تست اینکه در آفاق ‌ ‌ فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
ملک ستانا بهیچ رزم بهری را ‌ ‌ کثرت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه ‌ ‌ گوش بمالش که هان ثمر بر عرین است
در همه روئین تن است دیده بدورش ‌ ‌ بخت ترا ناصر و خدای معین است
تا بجهان از سپهر ثابت و سیار ‌ ‌ گه اثر صلح و گه ماثر کین است
باد بهر آن بجز و عمر تو داخل ‌ ‌ هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نشتر است ‌ ‌ بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم ‌ ‌ موجب صد هزار درد سر است
پیکرم آنچنان شده است ضعیف ‌ ‌ که نهان همچو روح از نظر است
زین سبب در کفم ز غایت ضعف ‌ ‌ خشک چوبی بگاه پویه در است
لاجرم گاه پویه پندارند ‌ ‌ که عصائی بسجده ره سپر است
گر هلال اینچنین ضعیف شود ‌ ‌ عاطل از سیر و جنبش و اثر است
کوه اگر بیند اینچنین تب ‌ ‌ لرزه‌اش تا بحشر در کمر است
پیش اشک دو چشم خونبارم ‌ ‌ قلزم اندر شمارهٔ شمر است
قامتم خم شده است همچو کمان ‌ ‌ لیک در پیش تیر غم سپر است
تن افسرده‌ام ز غایت ضعف ‌ ‌ چون یکی چوب خشک بی ثمر است
موی از تاب تب بر اندامم ‌ ‌ بتر از نیش ناچخ و تبر است
در و بام سرایم از شبنم ‌ ‌ راست گوئی دکان شیشه گر است
همه لبریز از آن قبیل عرق ‌ ‌ کش بچارم مزاج سرد و تر است
آه از آن شیشه که چون بکردم ‌ ‌ هیأتش دل شکاف و زهره در است
لاطئیست کاب شهوت آن ‌ ‌ رافع رنج و دافع خطر است
دوستانم زنند دست بدست ‌ ‌ که فلان ای دریغ محتضر است
آنچنان لاغرم که پنداری ‌ ‌ پوستم زیر و استخوان زبر است
لاجرم هر که مر مرا بیند ‌ ‌ فاش گوید که این چه جانور است
حجرهٔ من زمین یونانست ‌ ‌ بسکه در وی حکیم چاره گر است
وهم از حرارت صفرا ‌ ‌ از عفونت چو کام شیر نر است
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف ‌ ‌ چون دل خصم صدر نامور است
حاجی آقاسی آن جهان جلال ‌ ‌ که جنابش بچشم مختصر است
آنکه رایش مدبر فلکست ‌ ‌ دانکه قدرش مربی قدر است

آنکه از مهر

انکه از مهر و کین او زاید
هرچه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ
پایمرد مسد در نفع و ضر است

لیک سیرش خلاف سیر سپهر
دوست را نفع و خصم را ضرر است
طبع او بحر و نکهت او گوهر
دست او ابر و جود او مطر است

آنچه ز آثار خلق نیک درو ست
از گمان و قیاس و وهم بر است
ملکی هست در لباس بشر
کاین خلایق نه لایق بشر است

اگر از خود بدی فروغ قمر
گفتمی کو برای دور قمر است
روی او نیست آفتاب سپهر
لیک چون آفتاب مشتهر است

خامهٔ او چو خام خسرو عهد
مادر فتح و دایهٔ ظفر است
با عتابش که هست مایهٔ مرگ
خون و جان جهانیان هدر است

دل و دستش نگاه جود و کرم
غارت گنج و آفت گهر است
چون غزالی رمیده از صیاد
حزم او پیش بین و پس نگر است

لطف او روح بخش و روح افزا
قهر او جان ستان و جان شکر است
ای بهشت جهانیان که جحیم
ز آتش سطوت تو یک شرر است

هر سخن کز لبت برون آید
خوشتر از آب و چشمهٔ خضر است
جامهٔ شوکت و جلالت را
دیبهٔ نه سپهر آستر است

نوش در کام دشمنت نیش است
زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ تو قاآنی
که خداوند دانش و هنر است

گلها دارد از تغافل تو
لیک دلش از زبانش بیخبر است
هیچ گفتی کلمینه چاکر من
مدتی شد که غایب از نظر است

هیچ گفتی که در کدام محل
بکدامین سراچه اش مقر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر
دانشش از هرچه جز خدای بر است

بهر ای فلان بهود شتافت
دید چون خسته حال و خون جگر است
زادگان را نگه نه در گیتی
شیوهٔ جد و عادت پدر است

دوش گفتم که پا کشم چندی
ز آستانت که از سپهر بر است
باز گفتم که بنده در همه حال
از تولای خواجه ناگزر است

سایه جز پیروی گزیرش نیست
هرکجا کافتاب درگذر است

زبر و زیر زیر فرمانت
تا زمین زیر و آسمان زبر است

در فتح شهر یزد باهتمام شهرزادهٔ آزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه و تفنن بمدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

تا سلیمان جهان زندان اسکندر گرفت
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت

خسرو غازی هلاکو خان که از یک حمله
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
گر تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی
صیت غزو گیتیش آفاق سرتاسر گرفت

خصم را کز جا نمی جنبید چون البرز کوه
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشیدآسا ماند که در یک شهر ز
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

یزد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنون
شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد بادا آرامگاه
شرق تا غرب جهان را ناوک و خنجر گرفت

از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ
در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو ملک عجم فرمانده اقلیم جم
از پی احیای داد و دین ره افسر گرفت

همت دست و دلش چون بحر و کان از هر کران
پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان زی حسین شه کرد پیغامی بسیل
با سپاهی کو در تک پیشی از صرصر گرفت

کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و پارس
موکبی بسیج و لشکری بمر گرفت
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت

زین پیام جانگزا دارای گردون آستان
ز التهاب آتشین جز خون فشان عبهر گرفت
زانسپس از بهر احیای رسوم سلطنت
ساز و برگ رزم با گردان کندآور گرفت

مر همین فرزند رادش از پی تسخیر یزد
هجر را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
کردگار عاشش از عالمی برتر گرفت

سوی ملک یزد کرد آهنگ و از ره روزه راه
آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت
آتش کین بهر و بردی گلستان شد مگر
جا در آذر باز ابراهیم تا آذر گرفت

باکف زرپخش گیتی از بر تازنده رخش / جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون باد پیما توسنش وز گرد آن / همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت

رخش او هر جا که رو آورد چون باد بهار / خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نوعروسی گوار / بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت

تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو / از سنان رمح بر کف چون فصادان نشتر گرفت
جلوهٔ رخساره و گرد جیش و بانگ توسنش / تاب از خور رنگ از شب رونق از تندر گرفت

نیزه گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد / گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
تا نموده عزم روم و چین پی تسخیر یزد / باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت

نیزه پنداری کلید فتح گیهان بود از آنک / تا گرفت آنرا جهان را صیت او یکسر گرفت
غرقه گشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم / گر نه از آه گران سر عزم او لنگر گرفت

تهنیت را هر دو ساعد سیم ساقی از بر کران / در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام / جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه / چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود / هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت

این همان دارای شیراوژن که گاه خشم او / ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
وهم گوید کاین دماوند است بر البرز کوه / هر زمان کو جایگه بر کوههٔ اشقر گرفت

عقل پندارد که خورشید است در تابنده ابر / هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت
بر کف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش / جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن / در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
رایت فتح آیتش هرگه که شد گردون گرا / نیمچهٔ گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت

تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش / صورت تاریک و دود و شعلهٔ آذر گرفت
تیغ او سنگیست کز باران او روی زمین / تا دو صد فرسنگ رنگ لالهٔ احمر گرفت

صعوه از انصافش بچنگ باز پنداری بطبع / کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
فتنه جز از قامت فتان جانان برنخاست / تا بکف آنشاه کین آور پرند اندر گرفت

کوس او در روز کین هر لحظه آید در خروش / چون گنه کاری که جا در عرصهٔ محشر گرفت
نیزهٔ خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت / گرزه ماری جا بکف انگشت افسونگر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل / آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
ماه نو بیند بخط استوا هر کس که دید / تیغ او چون جا بچنگ خصم بد اختر گرفت

خاتمش گر گنبد فیروزه گون فیروزه است / گر شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت
راست گوئی بر سنانش سر بدخواه او / گنبد دوار ماوی بر خط محور گرفت

از درون گردش چون تابی شب هلال / یا نه در دود سیه جا شعلهٔ اخگر گرفت
نی نی از آیین ادب موجب نجویدی گفتمی / ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد / گه روان از عمرو بستد گه سر از عنتر گرفت
گاه کشت آنگونه مرحب را که از حیرت نبی / مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت

گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل / قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
بر شد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر / بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

چون بشکل ماه نو در بدر گردید آشکار / ماه نو از بدر خود در اوج شرف برتر گرفت
تا همی گویند گرز و امامت مرتضی / با دو انگشت ید اللهی در از خیبر گرفت

باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق / شاه کشورگیر اینک کشور دیگر گرفت

در ستایش شاهزادهٔ آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا فرماید

تا لاله بباغ و گل بگلزار است / میخواره ز زهد تو بیزار است
بر لاله ببانگ چنگ می خوردن / عصیان گذشته را استغفار است

امروز نشاط مل به از دی بود / وامسال صفای گل به از پار است
نوروز و جنون من بیک فصل است / نیسان و نشاط من بیکبار است

در کام کهینه جرعه ام ظلمست / بر نام مهینه قرعه ام بار است
ایمان بهلم که نوبت کفر است / سبحه بدرم که وقت زنار است

ساقی جامی که عشرتم خام است / مطرب زیری که حالتم زار است
می از چه نمیخوری اگر ننگ است / بوس از چه نمیدهی اگر عار است

من شیخ نوان بدل ندارم دوست / تا شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح ببر که در کفم بند است / دستار بهل که بر سرم بار است

می ده که نسیم سبزه در سنزم
مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز و کمی به بوستان بخرام
کش سبزه بهشت و جوی انهار است

برگرد و سمن بنفشه کان بینی
پیراهن روز از شب تار است
گل دایره و چو نعل و سنبل را
دو پای برو بشکل پرگار است

آن بلبلکان نگر که شان در حلق
بی صنعت خلق بربط و تار است
وان بربط و تار ایزدیشان را
حاجت نه به بم و زیر و اوتار است

وان قمریکان که شغلشان بر سرو
چون موزونان نشید اشعار است
وان سنبلکان که بوستان در مغز
گوئی بدل گلاب عطار است

وان نرگسکان چو حوضی از بلور
کش زر و فواره زر دینار است
یا گردکی طبقچهٔ زرین
کو بیده ز نقره هفت مسمار است

وان شاخهٔ ارغوان که بینیش
چون غرهٔ عاشقان خونبار است
باخته حصه کرده کش بر دست
از جوشش خون شور بسیار است

یا پارهٔ عقیقکان خنره
کز ساعد شاهدی پدیدار است
وان نیلوفر که چون سن باران
بی لنگر بر سر سلش رفتار است

بر بام رود بریسمان گوئی
دزد است و کمندگیر و طرار است
وان خیری زرد بین که از خوردنش
رنج یرقان عیان ز رخسار است

نرگس ز ساق خود عصا گیرد
مسکین چه کند هنوز بیمار است
وان غنچه که طفل هاشمی ماند
کورا ز حریر سبز دستار است

از بیم همی بزیر لب خندد
کش خار رقیب سان پرستار است
شعیای همیشه بهشت پنداری
کش لاله ببر نهاده از خار است

یا طوطیکی بخار بن خفته
کش زمرد بال و لعل منقار است
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت
بس صورت گونه گون نمودار است

نه سرخی لالگان ز شنگرف است
یا سبزی سبزگان ز زنگار است
ای ترک بفصلی اینچنین ما را
دانی که شراب و بوسه در کار است

در خوردن باده این چه تعطیل است
در دادن بوسه این چه انکار است
با باده بخور بهار در پیش است
هی بوسه بده خدای غفار است

پرسی همه دم که بوسه میخواهی
میخواهم آخر این چه اصرار است
گوئی همه دم که باده مینوشی
مینوشم آری این چه تکرار است

می ده که شب است و جمله در خوابند
جز بخت خدایگان که بیدار است
شهزاده علیقلی که از فرهنگ
قاموس علوم و کنز اسرار است

فخریست از آن سبب لقب اورا
کش فخر به نه سپهر دوار است
چرخ ارچه بلند پیش او پستست
سیم ارچه عزیز نزد او خوار است

جز اینکه ببذل گنج مجبور است
در هر چه گمان برند مختار است
روحیست کش از عقول اجسام است
نوریست کش از قلوب ابصار است

بیند بسرائر آنچه آمالست
داند بضمائر آنچه اذکار است
رویش بصفا چو لمعهٔ نور است
رمحش بذکا چو شعلهٔ نار است

ای جان جهان که خنجرت جسمی است
کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گوئی که ز صلب آسمان زاده
شمشیر کج تو بسکه خونخوار است

آنانکه سفر کنند در دریا
گویند بحر کوه بسیار است
من گرز تو چون بدست تو دیدم
دانستم کان حدیث ستوار است

لیکن نشنیده بودم از مردم
بحری که مقام او بکهسار است
بر کوههٔ زین چو دیدمت گفتم
بر کوه نشسته بحر ذخار است

گر خصم ترا بود سر افرازی
یا بر سر نیزه یا سر دار است
باز است پی سؤال در پیشت
هر دستی اگرچه برگ اشجار است

قوس است وبال تیر تیر تو
در قوس وبال خصم غدار است
وینطرفه که قطب ساکنست و او
قطب ظفر است و ثابت و سیار است

بزم تو سزد مقام قاآنی
علیین جایگاه ابرار است
تا بار خدا یکیست و عالم دو
تا دختر کان سه ما مکان چار است

پنج و ششش نرد حکم هفت اقلیم
چون هشت جنان ترا سزاوار است
نه گردون وقف ده خواست بادا
تا سهلترین کسوری از اعشار است

ترک من آفت چین است و بلای ختنست
در بهر زلفش تاب کابل و جداست و سماع
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
ذره را نیست بخورشید فلک راه و تتم
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
گه مرا گوید ها طره و رخسارم بین
یاسمن را رخ خود داند و من نرمازم
ساخته از مه نخشب چه نخشب او آنک
طره او دل را برده از آن پر گره است
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش
نور اگر نیست چرا تازه بروش بصر است
عاشقش را مثل حالت شمع است از آنک
دوش آمد بوثاق من و بنشسته بجاست
بان مبازار دلم را که نه شرط ادب است
خیز و زان باده دیرینه گرت هست بیار
باده آوردم و هی دادم و هی بستد و خورد
چهرش از اشک حیا نشد که مثل را گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر
طنز در شعر تو میراند و خود میداند
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند
کژدم زلف منش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست
گفتش انصاف گر این باشد ماشاءالله
صدر و مخدوم من آنکو زشرف سید است
فلک را خجر او ماحی کفر و زلل است

در گله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء ابوالحسن الفسوتی، تضمین بخان داماد فرماید

زان سر زلف که هم دلبر و هم دل شکنست
ذره را لسته بخورشید که انجم و بهست
بسته بر سر و بجد گوید کاین نی و منست
چون نکو بنیم آن سنبل و این نسترنست
گویم ای گل مه هم عشوه که این یاسمنست
طرفه تر انکه بجد گویم کانجم و بتنست
زلف او بر رخ ما سوده ازان پر شکنست
زلفش آن آتش افروخته را باد زنست
روح اگر هست چرا زنده بعشقش بدنست
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدنست
مرغ گفتی بهوا بر سر سایه فکن است
هین بما شوب غمم را که رسم فطن است
ورنه زاینجا ببرم رخت که بیت الحزنست
هی همیگفت که می دارو می تلخ و محنست
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرنست
هر روایت که نماید ز خلقش حسن است
که سخنهای تو پیرایه در عدنست
طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبنست
عجبی نیست گر از مدحت او ممتحن است
گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمن است
میتوان گفت در این قاعده استاد فنست
دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است
شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است

کالیها الناس که آیند که آن زلف سیاه
خنجر آهیخته زبادام که آنم مژه است
قد خود داند و چون بینم نخل رطبست
نارون را قد خود خواند و من خندم از آن
آن نه گیسواست معلق بر نخدان او را
شمع روشن همه نوراست همانا خرد است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه رنگست همانا حلبست
شوق چهرش بنبود عقل و چو علم بسراست
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
گفتم اهلاً لک سهلاً بنشین رخت مبر
روز تلخ کم زن و دم درکش و بیهوده ملای
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دوم
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانک
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو
آنکه بر لب نگذشته زسخن لا و لعنش
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد
وصف زلفم چه کنی سازجدل ساز کند
نیست نسبت ز سر زلف من ان شاء الله
کینه با شعر من و شعر تو گر جست روا
راستی مفتی امروز در اقطاع جهان
عقل از آنست معظم که بد و مفتخر است
تیر او در صف هیجا رروان از پی خصم

فتنه‌ای هیبر و چون حادثه مرد و زنست
در جهش یک بابل سحر است و فنست
چون نجر ابیست که هم رهبر و هم راهزنست
گوهر افشانده زیاقوت که ایم سخنست
روی خود خوانده و چون بنیم برگ سمنست
گویم ای شوخ بمغزیم کاین نار و نست
که بسیمین جبی آویخته مشکین رسنست
چین زلفش همه مشکست همانا ختن است
لب لعلش نمکست و مژه اش ناوک زنست
خط او غالیه بو ست همانا چمنست
یاد چهرش نبود روح و جو روحم بتن است
صنمی هست که اندر بغل بر همنست
گفت تبالک خاموش چه جای سخنست
که مرا جان و دل از غصه شحن در شحنست
زانکه صاحب بدلی امروز اگر هست دنست
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است
در کلام تو اثش ایدون سخن از لاولنست
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمنست
گوئی از زلف منش در دل کین کهن است
عاقبت در دو سر زلف منش راهزنست
فتنه اندر این دو و آن در پی دفع فتن است
غیبت در هست خداوند جهان بوالحسن است
روح از آنست مکرم که بد و مفتتن است
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست

برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر / سنگ آن بادیه تا روز جزا اهرمن است
آفتاب از علم لشکر او منخسف است / روزگار از شرر خنجر او مرزغن است
مهر او ماهی کش جان موالی فلک است / رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است
صدر مهد دم خداوند من ای آنکه همه / خرم از عدل تو چون جنت روی زمن است
گرنه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق / کز دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است
خسرو ماند شخص تو از ایراک همی / فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
گوهر مهر ترا جان مؤالف صدف است / سبزهٔ تیغ ترا مغز مخالف چمن است
لغت فضل و دول لغت اشتر و سگ است / قصهٔ جود و کفت قصهٔ تل و دمن است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت / عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
خصم را تن چو زره سازی و چون قامت مجن / گرز بخشش زره آرد ز سپهرش مجن است
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است / هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
بد سگال تو بجان سختی اگر کوه شود / گرز فولاد تو بر او بصفت کوهکن است
صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا / جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است
گرچه زین پیش ز نو آب شکایت کردم / لیک او خود همه حال خداوند من است
گله ام از دگر است و بدو بندم جرم / رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ بجیر / گرچه رویش بتن از تیغ گو پیلتن است
خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم / آتشی هست که اندر دل خارا وطن است
گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون / ور به تن خاره شود خصم تو خارا شکن است
بلبل از گل بچمن ناله و گل مقصد اوست / نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است
سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول / گر در کبر بغضشان همه از ما و من است
صله از من ماشان نشود عاید کس / من و ماشان علم الله که کم از ما و من است
همه در جامه فضلند ولی از در جهل / مردگانند تو گوئی که بتنشان کفن است
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند / بحر را پایه بر او حوصلهٔ رطل دو من است
من کلیم استم و این قوم بنی اسرائیل / نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است
همه را سیر و پیاز است ز سلوی و من / [illegible]
خویش را ایل شمارند و ندانند که پیل / بس بزرگ است ولی مهتر از آن کرگدن است
من و ایشان همه از یاسمن آدیم ولی / نه هر آنکو ز قرن خاست اویس قرن است
خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست بتن / لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است
تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است / تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است
دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک / گو نیش خون جگر لاله و دامن دمن است
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال
لیک جهان فوز نثارش سر از ذوالمنن است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آبست / در جسم منست آنچه بگیسوی تو تابست
دل بی تو بسی تنگتر از سینهٔ چنگ است / جان بی تو بسی زارتر از زیر رباب است
برما بتکبر نگری این چه غرور است / از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
بی موی تو چون موی توام روز سیاه است / بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
گویند که از مار بود مار گریزان / چونست که مار تو بمار تو حجاب است
عمریست که بی مار تو و مار تو مارا / هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
بخت است اگر دیدهٔ من بهر چه بیدار / چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
از جان چه خبر گیسوی و از چشم چه پرسی / آن هندوی پر از آتش و این هندوی پر آب است
مهر من و جور تو و بی مهری گردون / این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون / با لطمهٔ رمحش پر ذباب است
رمحش بچه ماند بیکی اژدر تنین / کاندر دهنش از خون عدو موج لعاب است
تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین / کز آن بد اندیش جهان پر غراب است
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است / با صولت او گر همه پاینده تراب است
تن خسته شکاریست که در کار هژبر است / پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا دادگرا ملکستانا / کت ملکستان از ملک العرش خطاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است / در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرین ز چه رو آنرا همواره عذار است / مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیاب است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه رو نیست / در کاخ تو کاندر رم بهشت از همه باب است

هر جا که نهی پای خدو داو جباه است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست
هر عرصه که یکبار بر او تاختن آری
هر بهنه که یکروز در او تیغ بیازی
بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است
شاها بدلم هست یکی راز نهانی
چیزی که ز مردم نهانست بمردم
بس جوزک هندی که بود بر نخشش موی
هر کو نکند زن کشدش سوی نافش
دختی است بر چهره که تا دیده بر و دوسش
گوید جگر گرده از آتش بریان
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است
ناکامی من با چو تویی سخت عجیب است
چون دیده و دامن همه شب اشک فشانست
مانندهٔ خونی که به بتدی جهد از رگ
گر نفج ز هم بار کند چون شتر مست
گاهی بجهد گاه سر از جیب بر آرد
آرامش این اعور بدمست زجود است
قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست
تا شهوت پیری بمقدار جوانیست
روزی می و وقت عیش و گاه سرور است
میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
طاقت و دل نه بدست و اغط رنج

هر سو که کنی جای بی قلوب و رقاب است
با بحر دولت بحر یکی خشک سراب است
تا شاه گه حشر بخوناب خضاب است
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است
هر گاه دمش خواند از حنبل دو اب است
وز بار خدا بر تن بر جانش عقاب است
مانند پری دیده تنم در تب و تاب است
بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
وز دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
بیمهری تو با چو منی سخت عجاب است
چون طرهٔ عذرا همه دم در خم و تاب است
خونی جهد از وی که نه خون نقرهٔ ناب است
جوشنده همی چون کفش از بن تاب است
تا ماه دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
موقوف به یک ریزش و نیما که صواب است
کو رادل از اندیشهٔ این کار کباب است
تا قوت شیخی نه بمعیار شباب است

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است
کاو زمی از جنبش جنبش تو ستوه است
هر چشمه که یکروز در او چهره بشویی
بخت تو یکی تازه نهالیست که طوبی است
از قهر تو بر زانوی آمال عقاب است
یک نیمه به پنجاه شد از عمر و نبودم
بس نیزه که بر چهره پر چم بودش ریش
آنرا که همه سر خور و خواب فریشته است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار
بی جنت و دیش که بود آتش بغداد
چون سوی تو ام روی امید از همه سو است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار
بر تافته ماری همه شب تا سحرگاه
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی
مانند غریبی است تو بی هیکل و اعور
پستان و چون پستان شیر سفید است
چندانکه مرا آز و هوس باشد و امید
گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است

وله ایضاً فی مدحه

شعله و خس برق و کشت سنگ و سبو است
توشه کم و ره دراز و مرحله دور است
رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است
قوه و شل بند و کر بصیرت و کور است

عشق و شکیب آز و حلم رنج و صبوری
یار غیور است و حسن سرکش و من مست
زهد گنه می ثواب هجر حیات است
جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رو

تیر تو هر بر و تن بدخواه تو غاب است
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
با نسبت او خورد تر از برگ سداب است
وز مهر تو بر گردن آجال طناب است
نز جفت نصیب است و نز اولاد نصاب است
خوانی اگرش مرد نه آمین صواب است
دادم همه محتاج خور و همسر و خواب است
تزویج نمائید که تزویج ثواب است
چشمم همه شب تا سحر دجله آب است
چون باب تو ام چشم مراد از همه باب است
هر جا که روم سوی توام باز ایاب است
در پنجهٔ من همچو یکی سخت طناب است
پر زیبق محلول پر از سیم مذاب است
از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
گر یاد وطن گریان بر سان سحاب است
عمامه و جوراب چو آن پر در خوشاب است
الجمله ترا مضمر در سیم خطاب است
مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است
بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است
یار جوان می کهن چند ای غفور است
ممتنع و طرفه و محال و نادر است
شوق فزون صبر کم شراب طهور است
وصل جنان یار حور بزم قصور است
هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است

خشم و رضا کین و مهر جبر و صباست
یار و عدو چرخ ضد زمانه مخالف
صولت و تن فر و دل بلندی کاخ شرع
دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش
باغ رخش مهر و رایتش مه و رویش

خار و رطب نوش و نیش سوگ و سرور راست
نفس رضا دل حلیم طبع صبور راست
اردی و گل مشک بوی مشعل و نور راست
نکهت گل بوی مشک تابش و هور راست
دیو و ملک نار و نور زنگی و حور راست

گر بسطر اشک قطره دیده سحاب است
شاه جهان جم دهر میر زمان کشست
داد بجا دادخواه زنده عدو طی
نام حسن فکر بکر ذات کریمش
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد

عشق شرر شوق شعله سینه تنور راست
مهر عنان مه رکاب چرخ ستور راست
ملک مصون شرع شاد و شاه غیور راست
اصل طرب بحر عیش کان حبور راست
تا خور و مه روز و شب سنین و شهور راست

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمید
چو بام گشت جدی غرقه خون طلیعه صبح
خیال خلق همیشه گذشت در دل آن
سمند کلک من تندتر ز عرش جمشید
چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار
ز گه برآمد آن سرخ شیر زرد مرده
چو صیادان بگرفت آن سپید طایر کان
همه ز ابر و آهیخت تیغ و مهر از نور
چو باز چهره نمود از میان چنبر لیف
شراب خواست می داد مشک در فرو
چنین شراب بشوخی چنانکش حرام بود
چو گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند
ز شوق مدح و ستایش که سعی از آغاز
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید
بلی چرا ز دو تیغ صفدران نیام
همین نظام ز خواجه است چون تجلی نگر
نه از غمام اگر قطره بحر چکد
ایا فرشته گهر خواجه که قرب ترا
سران جبین که زنند مهر مهر تو به جبین

بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت
نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
ز بوی مشک مر عطسه در مشام گرفت
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت
چو بخشش این صفت از حی لاینام گرفت
که گرد خور ز سره زر و خود کنام گرفت
چو برکتف ز رسنهای غدر دام گرفت
ازین دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
ز رنگ طلعت او شام زنگ بام گرفت
مشام غلمان از بوی او ز کام گرفت
صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
ببایدش لب من بوسه کام گرفت
ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بود ز فیضی کاول از و غمام گرفت
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
ز حق نشان سعادت ز بطن مام گرفت

ببسام روز مگر فتح دهر نفرین کرد
طناب فکرتم آن شب چنان دراز کشید
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح
سحر چو بخت فلک گرد مهرهای سفید
سپید آهوکان خورد آن غضنفر سرخ
بتم چو یوسف مصری سپید و نیل خطش
بماه چهره بپوشید زلفکان سیاه
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر
چو مست گشت ز حاجت دو بوسه دادیم
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی
عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت دلست
بنظم دولت و دین کلک را چو بست کمر
نظام دولت شه گرد جان شاه دیرا
بد از شکوه منوچهر فر سام سوار
ظفر دوان ز یسار و یمینش از طاعت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز که شه دست دولت تو دراز

ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
که سحابیت معهود رنگ جام گرفت
که رفت دامن این نیلگون خیام گرفت
که توسنم را روح القدس لجام گرفت
ز بسکه عیش و طرب بر دلم ز جام گرفت
ز جرم خور مگر این طشت زرد فام گرفت
که زرد و مژه او تیزی از سهام گرفت
سواد خطه ری در سواد شام گرفت
دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
سیاهی شب یلدا و راز نام گرفت
بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت
بهم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت
چو آب کز خنکی حبی رخام گرفت
حسام پادشهان جای در نیام گرفت
که دولت ملک از عیش نظام گرفت
که هم به نیروی او بود هر چه سام گرفت
ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
نخست روز ز یک همت تو وام گرفت
ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت

همین

همیشه دولت ایران نظام یافت ز تو / که ملک و دین ز تو انتظام گرفت
بجز مدیح تو تا غوطه زد به بحر قلم / بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه / جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت
با احتشام تو همواره چرخ جهد کیان / اگرچه چرخ ز جاه تو احتشام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است / کافری بگزین گرت شرع طریقت در سر است
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین / آن خا زین قید آزادی که قید دیگر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر / آری آری چشمهٔ حیوان به ظلمات اندر است
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست / وین سخن از روز روشن روشنتر است
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجز است / از طریق عجز می‌گفتند کو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست / پس معنی مؤمن است آنکو بصورت کافر است
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی / درد آن سوز این تو عجب جان پرور است
نفس را کامل نباید درد فقر و سوز عشق / بانگ کوس از ضرب است و بوی عود از آذر است
عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است / نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
خود رسول خود شدی سکندر اگر روحی ام / وانچه گفتی گفتی ایفر موده افکنده است
یک سخن سربسته گویم کو نداند جز بکال / مصدر اندر فعل مضمر کو چه فعل از مصدر است
فعل و مصدر را ز یکدیگر نتوانی گسیخت / کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است
هست یک خورشید رخشان آنچه بینی روز شب است / هست یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهر است
می خمار آرد هم از می دفع گردد خمار / لاجرم اندر نوا یابد دل درد و درمان مضمر است
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن / وین عجب کان راستی را باز میزان مسطر است
ترک اوصاف طبیعت دلا گر بودی طبع / هر چه خیزد ناقص است هر چه زاید ابتر است
خود زنی چه کار دگر بیگانه آبستن شود / هر چه میزاید حرام است ار پسر یا دختر است
خلق تنگی که طبیعت می‌بزاید مرد را / پیکری بیجان مثال صورت صورتگر است
و آدمی را گر نباشد سوز عشق و درد فقر / اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سر است
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایق است / اسب چوبین کودکان را بهر بازی درخور است
فکر و کرد اختیاری چیست دام مکر و شید / کانکه بی هستی آرد در پی شور و شر است
اژدها نفس بگذارد که رو آری به گنج / اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهر است
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد / لاجرم هر آدمی کو حیه در شد حیدر است
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست / میر احمد امیر است و صدر حیدر گوهر است
میرزا آقاسی آنکو وصف روی رای او / زانچه آید در گمان و وهم و دانش برتر است
ذات بیهمتای او قلب است و گیتی قالب است / عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
فطرت او آسمانی کش سحاید انجم است / طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو / نیست سلطان هر که چون [illegible] افسر است
لاغر است کلک او گرچه قسمت عالم بود / آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
محضر قدر رفیع او است گردون لاجرم / آینه انجم برد چون مهرها بر محضر است
گر ز گردون فر او افسرده گردد بی عجب / هر کجا آئینه بینی صیقلش خاکستر است
کشتی ملک ملک را از پی موج فتن / عزم او چون بادبانی و حزمش لنگر است
طارم گردون بمعنی مجلس اقبال او / زهرهٔ زهرا در آن مجلس یکی خنیاگر است
بیکرش گر نور ایمان سنگ و رخ مطلق است / اهل جهان جان مختفی گردیده در یک پیکر است
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او / تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است
آصف بن برخیا گر خوانمش آید به خشم / خواجه خشم آرد ملی گر گویمش چون چاکر است
هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندر لاد است / هر کجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است
کلک او یکشبری باشد ولی دارم شگفت / گرچه آن یکشبر بگرفته و بستان نیشکر است
تا جهان باشد مبادا ابر جودش شور و شر / گرد جود او جهان آسوده از شور و شر است
تا زمین ماند بماند او که بی او روزگار / موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است

در ستایش شاهزادهٔ علیین وساده فرمان فرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهار است / جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است / خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا بنگری کوکبهٔ سوری و سرو است / تا می‌شنوی زمزمهٔ صلصل و سار است

سوری بچه ماند بسی حقهٔ یاقوت   کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه ماند بسی بیضهٔ الماس   کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است
ماناز سفر تازه رسیده است بنفشه   کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
از لالهٔ حمرا چون خد ترکان خجند است   ور سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند   مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
مست است مگر نیلوفر از ساغر لاله   کافتان و خیزان چو صنمی باده گسار است
نی نی چو یکی بختی مست است از ایرا   بینیش چو بختی که به بینیش مهار است
راغ است که از سبزه همی زمرد خیز است   باغ است که از لاله همی مرجان بار است
نرگس بچه ماند بسی کفهٔ الماس   کان کفهٔ الماس پر از زر عیار است
یا حقه از کاهربا بر طبق سیم   یا ساغر سیماب پر از زر عقار است
نی نی ید بیضای کلیم است بدستش   از پارهٔ زر ریخت بیوزانه غیار است
بط بچه چو پیل است بخون برزده خرطوم   یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
زان غنچه عزیز است که زر دارد و در جیب   وین طرفه‌تر است آنکه نه زر دارد و خوار است
ای ترک بیا تات ببوسم که بنوروز   فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است
برخیز و بده باده نه ایام گریز است   بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم   کانجا که بت ساده بط باده بکار است
ما نا می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ   ارکان بهار است نه نیروی چهار است
زین چار مگر چاره نماییم غمان را   کاندل رهد از غم که بدین چار دوچار است
یار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت   امسال نه قانع بهزار و دو هزار است
از غایت لطف ار دهیم بوسه بهشیار   کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
ور منع کنندت که بده بوسه برآشوب   کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
گر سنت پارینه بجز بوسه بد هیچ   امسال همه قاعدهٔ بوس و کنار است
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن   این بدعت امسال از سنت پار است
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید   هر ماه سبرقع که بنوشاد و حصار است
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است   چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است
گر باده دهی زود که اندوه کمین است   ور بوسه دهی گرم که عشرت بگذار است
بوسی دو سه مستانه بر آتش بتعجیل   گر وصل تو واجب ترم ایدون دو سه بوسه کار است
یک آتشی بیش مجال سخنم نیست   فردا همه هنگامهٔ عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است   کاین هر دو زمان را سبب فتح و ظفر است
مشکل که دگرباره مرا کام دهد بخت   زیرا که جهان زاده بیک حال مدار است
جمی که بهاران سپس فصل خزان است   شیبی که حزیران عقب ماه ایار است
فرداست که از پشت کشف تیره‌تر آید   اندیشه که امروز پر از نقش و نگار است
گل مشت زری دارد و نازد بخود امروز   فرداست که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو نبود عادت گردون   تا گویی جاوید بیک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون شه غازی   کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است   لشکرشکن و پیلتن و شیرشکار است
چون روی به بزم آرد گلچهر سبیل است   چون روی برزم آرد یکه شه سوار است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا   وانچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
از خون عدوی تو زمین چشمهٔ لعل است   ور گرد سمند تو هوا اقلیم قار است
شخص اجل از قهر تو در کرم و گداز است   جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفرهٔ جود تو زمین زاده چنین است   در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
بالعجب از تیغ تو آنمرگ جهان سوز   کت گه بیمین ماند و گاهی بیسار است
هر گه به یمین است همه جنگ و جدال است   هر گه به یسار است همه امن و قرار است
برقیست که آتش همه تابنده جحیم است   بحریست که آتش همه سوزنده شرار است
در چشم نکوخواه تو یک طایفه نور است   بر جان بداندیش تو یکتا و یه مار است
کو لاف بزرگی زند خصم تو بدروغ   کاید ز مثل او مثل عجل و خوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است   آنجا که نوال تو ملک شکرگذار است
جودت بغرازت چو یکی ژرف محیط است   حرمت بحصانت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید گهرافشان   پیداست که آن خاصیت ابر بهار است
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت   کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است

آن مختفی از چشم تو در صدر حجابست
ای شاه زقاآنیت اگر هیچ خبر نیست
تا کوی زمین دایم ساکن بود اندر
که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است
که لب گشود ندانم که از حلاوت آن
دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی
زکام خواجه گواهی دهد بدین گوئی
بجان خواجه که از وصف عشق در ملکی
بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز
حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر
ترا چو خوی بدی هست خود اسیر خودی
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی
ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
هر آن سخن که نگوئی ز عشق بی‌بابست
بکفش پاره دردی کشان نمی ارزد
ز بیخودی نفسی بر پا بر آوردن
در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق
همین نه تنها مردم گیاه هست چنین
هنوز از پس چندین هزار سال وصال
حکیم گوید این نطفه که گر دو شخص
ز مرده زنده پدید آید این نبود عجبی

این مخنس از مهر تو در فعر محاق است
باری خبرت هست کش از مرگ دثار است
تا گرد فلک روز و شبان گرم و گداز است

از رخ تو چون مه نو می‌پیچم بر خویش
دارد پی ایثار تو بر کف گهری چند
انقدر بمانی که خطاب آیت از چرخ

در سبب زکام کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله فرماید

که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
که شور و ولوله در کوی شهر و بازار است
که این نسیم ز خلق رسول مختار است
که عشق چاشنی روح قوت احرار است
که از حقایق بر دی هزار اوتار است
بچشم باری بر هر چه بنگری یار است
که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است
ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
هر آن کمر که نبندد ز صدق زنار است
سری که بالش او باده دوش بر دستار است
به از ریاضت صد ساله ریاکار است
بر آب نقش زدن کار عشق مکار است
بشهر ما هم مردم گیاه بسیار است
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
نخست پاره خونی پلید و مردار است
زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است

چه تاک بود که بنشاند و کی نشاند انگور
ز خلق احمد مرسل اگر نسیمی خواست
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن
چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگوی
اگر چه بست زبان جمله خلق را ز سخن
حدیث عشق بگو لیک بی‌زبان و سخن
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز
بگمان هر که بشب دزد را عسس گیرد
چو کاسه هست نگونسار حرص تا صف حشر
ز صدق در ره او به ز خویشتن افشان
بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم
تو مست میروی و راه سخت در پیش است
دگر ز اهل ریا تا توانی جان تو بگریز
بزاری آنکه کند صید خلق بازاری
دل شکسته دلیلیست بر درستی صدق
بغیر خواجه که نقش است و صورت جان
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق
کرا که گام محکم شود بمرکز عشق
دگر سه روح که اندر دل است و مغز و جگر
مرا گمان که حکیم این سخن بتعمیه گفت

که همچو عدوی تو چرا نزار و نزار است
وان نیز دریغا که نه در خورد نثار است
شاها بجنبان پوی که تنگ روز شکار است
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است
که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
که هر کجا گذرم مست است و تاتار است
که روز عشرت احرار و وجد ابرار است
که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
نوا ز رازگوی که محفل تهی ز اغیار است
که نطق و حرف و معانی حجاب انظار است
که خوی بد گنه و مهر او استغفار است
که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
از آنکه شره نخستین عشق ایثار است
چو صبح دیگرم ار یکدمست بیدار است
تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
که حق بجانب دردی کشان میخوار است
خدا ز زاری بازاریانش بیزار است
کمال مرغ شکاری کجی منقار است
ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
نگیرد و جنبش هستی جهان چو پرگار است
بخار خون بود و تن بدان سه ستوار است
که این حدیث نه از مردم هشیوار است

مگر

مگر ز خواجه شنیدم که هست بوی خوش
مشاعر همه اشیاء از و وزان سبب
مگر نه خانهٔ شش گوشه که سازد نحل
نه عنکبوت تند تار بر مگر و مگس
نه شاخ نیلوفر ما رسیده بر لب طاق
دلا ز خواجه مرا بزبان سخن آموخت
بحق هر آنکه یکی قطره درست نشناخت
نپرسی اینهمه اشیا که هستی اندر خواب
نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور
محمد عربی مقتدای روز حساب
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای

که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
برون ز فکرت اقلیدس و شمار است
که داند آنکه شکار مگس کند تار است
بتابد از طرفی کش بیام هنجار است
زبان شمع فروزنده چیست انوار است
چنان بدان که شناسای بحر زخار است
کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدار است
که بد معلمشان وین چه چنگ و مزمار است
که لطف و قهرش میزان جنت و نار است
ز بسکه رحمت او پرده پوش و ستار است
که خواجه از پس او بر دو کون سالار است

خمیر مایهٔ عشقست و دست بخت خدای
شعور لازم هستی است و آنچه گوئی هست
نگر نه کاه چنان در جهد بکاهربا
نه آب و گل ز پی لاله آورد خط
مگو که خواجه گیتی بار داد و گفت احمر
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
نپرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست
رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس
خدا و او بهم اینگونه عشق میورزند
ز بوی نرگس فرمود صالح از تشنیع
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

کلید مخزن امر است و گنج اسرار است
همی بحکم خرد زان شعور ناچار است
چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است
چنانکه گوئی او دیر باز بیمار است
گشوده در گر باری چه حاجت بار است
گر نه در نه در و بام پر ز گفتار است
نه بینه آنکه چشمش نشسته بیدار است
که در شمار ریاحین و برگ اشجار است
که مظهر کرم کردگار غفار است
که کس ندانه که عاشق است و که یار است
ازین ملامت نرگس هنوز بیمار است
که همچو دست ملک خامه اش گهربار است
صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب و خرمی و فرخی آمد
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد باز در خانهٔ خمار
این طرفه که با سبحه و سجاده و دستار
یعنی بدر قبلهٔ عالم شه آفاق
چندی سپری گشت که بیچون دل خرم
مستم کن از آنسان که خرابم تا عید
یا قوت روان خیز مرا قوت روان دار
ای ترک کمان دار که پیکان نگاهت
از موی میان کوه سرینت بود آن
بوسیدن آن لب چه بسیم باشد و از سیم
پیش آی و مهل تا لب لعل تو ببوسیم

وان با کرب و محنت و رنج و صیام رفت
هنگام نشاط و شغب و زرق و فسان رفت
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت
سازیم از آن روی که بر یاد شهان رفت
خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
واکنون اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
روزی نگری ور نه ز جسم که روان رفت
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
پیوند چنین موی ابا کوه چسان رفت
پیش تو حدیثم نشاید بزبان رفت
کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد
ما هم چله سازیم دگر با می و معشوق
رندانه بمیخانه خراباتی گذاریم
ای ترک به پیما بطرب جام جهان بین
گلچهر بتا باده گلرنگ بیاور
پیش آی و کن از بادهٔ گلرنگ عمارت
در شرب چشم و لب تو باده حرام است
تو سرو می و هرگز نشود سرو گرایان
هرگز نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه
شگفت که رحمت کند و کام ببخشد
ایماه زمین بوسه و رنج ار نکنی به

نه رفت و خرافات خرافات خران رفت
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
سی روزه بدریوزه آنچنان که زبان رفت
سر در کف آن هایچی که تا دیر مغان رفت
آن وقت غنیمت شمر و نه جهان رفت
ما را نه جز آن قسمت بر آب رزان رفت
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت
آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
وین طرفه که با سر روان کوه گران رفت
بینید که از حسرت آیم ز دهان رفت
پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
زان لب که در او مدحت دارای زمان رفت

دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شاهی که ز عدلش بچرا ببرم و وحشت — آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت

بر سیت عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابر سیت گهربار چو در بزم جهان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال — بایدش فراتر ز بر کاهکشان رفت

جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
تیغش بوغا گر نه خلیفه ملک الموت — چون نیست که بایدش پی غارت جان رفت

در دوره عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
چون نعره کشد گوش در وقعه ز هیبش — از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت

هر جا که پی رزم کند عزم برغبت — اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت
در چنگ گهربار بر بندش بچه ماند — سوزنده حمیت که بنامش قران رفت

ماهیت فروزنده چو بر تخت خلافت — مهر سیت درخشنده چو جامش بجنان رفت
آنروز که میر دار نقش دو گیتی — بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت

ماشاالله ملکا دادگرا ملک ستانا — ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت
اوصاف جلال تو نوشته بجانی — کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت

ماهست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل تو آتش مسخره بر باغ جنان رفت

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی رحمه الله

هستی دو وجه دارد معنی و ظاهر است — کاندر وجود واجب و ممکن مصور است

از واجبست خالق و از ممکنست خلق — چون معنی کلام که معنی و ظاهر است
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک — خورشید را چو نور نباشد مکدر است

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور — هر چه او بشمع اقرب باشد منور است
پس هر چه او ز ابعد بود منیر — چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است

از ممکنات معنی انسان مقدم است — در خلقت ار چه صورت انسان موخر است
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است — دانش کدام آنکه بقایش میسر است

آری بدانش است بقا ز آنکه آدمی — باقی تر است از آنکه بدانش فزونتر است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل — مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

آدم ولی بعقل شود کامل انتصاب — وانرا که عقل نیست چو گاو و یا خر است
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید — تا غایتی که حق را منظور و منظر است

منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر — کز غیب تا شهود بشش ظاهر مظهر است
انسان کامل است ولی مظهر وجود — کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مجور است

انسان کامل است که باقی بود بذات — از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
بعد از نبی ولیست بهر دور و آخر آن — آنکش بفرق رایت شاه مظفر است

چونانکه گفته اند بود حضرت ز آب خضر — با آب ما که منبعش الله اکبر است
آری محمد است و علی اصل و فرع شان — شاهست و آنکه سایه شاهیش بر سر است

کهف الانام مرجع اسلام کش مقام — صد ره فراز سدره بر از چرخ اخضر است
نامش بیاورم بزبان ز آنکه روح پاک — بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است

وصفش بیاورم بلب از آنکه نور صرف — هر چش بروی آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است مراد را که هیچو روح — از مردمان کناره و با مردم اندر است

با مردم اندر است که روح مجسم است — از مردمان کناره و جسمی مطهر است
بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش — هارون و آصف است و نظام است جعفر است

آنخواجه که بر در سلطان تاجدار — مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل — جاوید عهد او ز مهد است و بستر است

شمس ملوک بدر وجود آسمان جود — بحر هم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علا اسم سما عین کبریا — ظل خدا مؤید خلاق داور است

دادار تاجدار که بزمش چو نو بهار — مخلفت فزای خامه مانی و آزر است
دارای کین گذار که در دشت کارزار — تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است

این داور زمانه که شخصش ببارگاه — آرایش شمایل اورنگ و افسر است
وان خسرو زمانه که ظلش به پیشگاه — بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است

آن دادگر که در خم پیچان کمند او — دیریست تا که گردن گردون بچنبر است
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است — میدان رزم و کین را مرگی مصور است

آشفته ز خلقش ار بهشت عنبر است / آسوده ز عدلش ار هفت کشور است
با طبع راد او که دو کونش مسخر است / در چشم همتش که دو عالم محقر است
شاهنشها گذشت مرا پنج سال و اند / تا سر بر آستان خداوند بر در است
آری زر است خاکم چون شاه پرورد / گز آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است
از آتش دلم نه ز چشمم مکحل است / و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است
تا راست در دو ناقم اگر ماه نخشب است / خار است در کنارم اگر سرو کشمر است
پیرار چه گشته‌ام شبو و هیچ غم از آنک / کاندر دعای شاه جوانیم در سر است
باد اغبار موکب شه زیب چهر مهر / تا زینت سپهر ز خورشید انور است

هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق / هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
گوهر چه قدر دارد آبی مقعد است / درهم چه وزن دارد خاکی مزور است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک را / چون جا کره بمقدم شاه جهان زر است
لیکن چنانم ایدون کم خرد عای شاه / لیکن روا بتی نه بگفت است و دفتر است
خارم بجای گل همه در جیب و دامن است / خونم [illegible] همه در جام و ساغر است
نوشم بکام نیش شده از بخت واژگون / کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
یارب دعای دولت شه تا وجاودان / جاوید چون بدولت شاهی برابر است
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه / در عهد و در حکم قضا چرخ مصدر است
این چنین کار روانی نه بعقل داور است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ای دل ار اقبال و سعادت طلبی و طلب است
جامه بخت باندازه دانش نبرند / زانکه دوران را گردش بخلاف طلب است
تا بکی ناله و فغان کنی ای دل چرخ / یا خود از دهر که دونانش همی بوالعجب است
هنری نیست اگر هست هنر بی‌سبب است / خردی نیست وگر هست خرد محتجب است
دهر را نیست کفافی که کف عقل و ادب / ور بدی دیدم و دیدم که گر از روز و شب است
استخوان شد آن هما آید و شهد آن همس / قسمت ما همه زهر و دگران را رطب است
جبرئیلست و عزازیل ببندد که عرش / مصطفی را بجرم مشغله با بولهب است
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک / دامن عهدش اندام ابد را سلب است
شخص بیچون را چون نبی به نیابش غلط است / با خداوند جهان چون رگ با او نسب است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل / که از دو دولت و دین چون نبی نیابت سبب است
مدح دارای جهان را چو نماید اصغا / جانش از فرط شعف همی کاندر طرب است
مهر دلبندش اسرار بقا را سبب است / قهر جانسوزش چونانکه فنا را سبب است
جنت از دوحه لطفش مثل تکمیل رقبت / دوزخ از آتش قهرش مثل یک لهب است
بخت جاوید و دولت جان پرور او / هست فرخ که زدیوان تو قاضی منتخب است
پانصد و پنجاه هم بار عنایت فرمود / شه مواجب که ترا زین پس این مکتسب است
زانکه مهر ستم منقود شد از بخت بزند / گرچه ام مختصری از مهر و خطش ماه و شب است
ژاژ تا چند سرائی بر شه قاآنی / عرض دانش بر شاهان ز طریق ادب است

بختیاری با صلابت و نسب ابی عجب / کامه [illegible] چونانکه با اصل و نسب است
چرخ را کینه بر ارباب هنر زد قدرم است / دهر را حیله بر اصحاب هنر قد و حسب است
عقل فعال نه از مسیر عالم زیرا / همه عالم را اسباب لهو و لعب است
چرخ را نیست مداری مگر فضل و هنر / ور بدی گفتم و گفتی که کر در تاب و عجب است
مثل مدعیان با من در حضرت شاه / نه چو در غالیه با عود گزاف حطب است
پس من و مدعیان باشیم از خود مثل / هر دو بره که سلطان زمان کی عجب است
ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود / از ستایش بیرش تا بشب و روز قصب است
سر اینگونه سخن خواجه ما داند و بس / ورنه از مردم بیگانه نظر در حجب است
اینقدر بس ممدحش که ز ابنای زمان / حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
شاه شاهان چو نخبت که از فضل خدای / فارس ملک عجم حارس دین عرب است
لطف جان بخشش سرمایه عیش است و نشاط / خشم جان سوزش دیباچه رنج و کرب است
هر کجا دولت او یار شد از آن در فرح است / هر کجا صولت او خصمش از آن در تعب است
ملکا بارخدایا بود این سال چهار / گر غلامی شهم فخر بجد و باب است
نجم اقبال نیاورد و شد جاری از آن / که مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
این زمان باز بعرض آرم و حرز است و رزم / زانکه شاه است بمهر از فلکم در غضب است
تا بمعشوق همی قسمت عاشق محن است / تا ز مطلوب همی بهره طالب تعب است

حاصل خصم تو جز فقر مباد بجهان
الا تدارک ماه صیام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
زبهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
زمیکشان بصراحت گریز باید جست
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند
خوش آمدی که به کهتر خواص کس نکند
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود
بدان دو طرهٔ عاشق کشی که میدانی
ببزم رندان گیسوی چنگ و بط را
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل
پس از ستایش کیهان خدا و نعت رسول
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت
وگر خدای بطی زمان دهد فرمان
ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر
آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید
آن یار منست آن و همانست و جز آن نیست
گه آمد و گه خفت و گهی رفت و گهی جست
گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت
گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد
گه رفت باصطبل و گهی گشت ندیم شه

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی فرماید

زمی قعود و به تقوی قیام باید کرد
که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
ستاده دست بکش احترام باید کرد
کنون ز بیم جهت عوام باید کرد
بزهد و تقوی خویش اهتمام باید کرد
بسان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد
زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او احتشام باید کرد
بسی معذرت از طبع خام باید کرد

زبانگ زیر و بم مقریان بدآوان
امام را چو بمنبر درآید از پی وعظ
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی هست چون بخند
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای بار خداست
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون
گدای درگه شاهنشه است قاآنی

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه بر سر من آمد و صد گونه خطر کرد
گه گفت منم چاکر و صد شور و شر کرد
گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

آن برق بیانست که آتش بجگر زد
نی هیچ مگوئید و مپوئید و مجوئید
اینست همان یار که هر روز دو صد بار
گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش
گه خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست
گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد
گاهی بفلان بر دامان گاه بهمان

که فارا بجهان فقر تو نیز سبب است
خلاف عادت شرب مدام باید کرد
بخویش عیش شبانه حرام باید کرد
لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
بزهد چارهٔ این ازدحام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
نظر نخست بماه تمام باید کرد
روانه اش برقائم مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اهتمام باید کرد
درا نیمقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
زدور دولت او عمر وام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
چه شکرها که ازین احتشام باید کرد
حدیث را بهمین جا تمام باید کرد
یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
گه شد ز میان بخبر و گاه خبر کرد
گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه خون ز رخم شست و گهی خون بجگر کرد
گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد

از فضل

از فضل امیر الامرا آمد و این بار
گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست
گر نقل فرستاد و گهی جوز کی بوبا
گه شد منجم ز پی ساعت تزویج
گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد
گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار
عشق چه و کشک چه پشم چه فرو هل
خندید که این جان پدر جان پدر چند
قاآنی تن زن ز انصاف ده آخر
این گفت و خرامید رخ از ناخن و پاشید
بر تافت ز نخدان مرا با سر انگشت
خر گایم و خر گایم و آنگاه چنین زشت
گفتم بخدا هر چه کنم فکر ندارم
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گو
شعر از من و سود از تو و تسلیم از کرم میر
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین
بحر لب تو کز وی گفت شکرین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برآ[ید]
هزار چشمه هزار رم چنان تر ساند
به هیچ حالت ابلیس گو نمید انست
چو شرح گوهر اسلم دهد بجای حروف
چه قدر بها گذرد تا قران هر ده ماه
مدام از نی کلکم که رشک نی شکر است

از بوسگکی چند لبم پر ز شکر کرد
گاهی طلب جامه و آویزه گهر کرد
که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه مشت بحمدان زد و نفرین بشکر کرد
گو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
هر چیز من کرد همین جان پدر کرد
با یار خود انصاف در کسی بوک و مگر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
واندر رخ من ز ژرف نگاهی بعبر کرد
و یحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
نصرت ز خدائی که معانی تصور کرد
وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

یکروز چو بگذشت بره دختر کی دید
که موی سر زلف فرستاد معشوق
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش
گه خواست صد اند صد که خواند عزیمه
گه گفت مرا از همه آفاق ملالی بود
من گاه پی تسلیه گفتم بکن این کار
رو جان پدر حلق ز من دلق بسر کش
این جان پدر از وطن افکنده مرادو
من یار تو باشم تو بکارم بکنی میل
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی
گفتا تو عروس منی الخواجه بدین حسن
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
گفتا چنین است بیکروز توانی
گفتم که من این قصه نگارم بعلیخان
تا صورت اینحال دهد عرضه بر میر
محمود بود عاقبت میر که دایم

مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
وا از گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گه از پی تحبیب دو صد فسق دگر کرد
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
بنشسته ار گزین حادثه بایست حذر کرد
هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد
این جان پدر این که چه بر جان پسر کرد
یزدان دل سخت ترا از روی حجر کرد
خود حاضرم ار هیچ توانی حذر کرد
گر روی تو دانگی شب تار حده کرد
خر تیز ز نوا کس که ترا نام بشر کرد
یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
میری که خدایش بنجابت سمر کرد
از همت او کشته آمال ثمر کرد
بالله که توان کام تو پر در و گهر کرد

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب فرماید

که دیده لعل کز او جوی انگبین خیزد
ز سرو ماه بر دید ز مشک چین خیزد
قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد
ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
اثر کند که ز نستران تو بیقرین خیزد
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم
کند بدو ز رخ اگر جای چون تو غلمانی
همه خدای پرستان سفر کنند بچین
ولی با آهوی چشمت قسم که نگریزم
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد
نقد همچو نگارم مبین که هر دم ازو
ز رشک نازکی و نو بهار طلعت تو
بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم

که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار تیر خدنگم گر از کمین خیزد
بنالد که مرا از دل حزین خیزد
چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
گران سفینه چسان گوهری چنین خیزد

بزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر
شها دو نبی ذات تو و رسول خدای
بجای موج زر رشک کف تو بحر محیط
نبرد شورش رزم تو شور و غوغای
برای آنکه ترا روز و شب سلام کند
ز بسکه غرق گناهم ثنای حضرت تو
گدای راه نشینم ولی بهمت تو
چنان بیک نظر لطف بی نیازم کن
آدمی با یه گیتی عمر جاویدان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او
در براد کمتر است از پیرزالی پور زال
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج
نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان
نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم پارس
عیش آن شب را اگر با صد زبان خواهد بیان
هم ز بهر گلرخی کو روی تو ماند گلشن است
خود تو دانی گر دلی باشد مرا در پیش او
مور از دریا نمیخواهد ولی دریای ژرف
بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی

گر و نهفته همی مدح شاه من خیزد
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
ز اندوه دیده که از دیده دو بین خیزد
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
که آسمان و زمین روز واپسین خیزد
ز جن و انس و ملایک نفیر سهمین خیزد
چنان غریب که گوهر ز بارگین خیزد
بسا ز گنج گهر بارم از زمین خیزد
که از مرد و جهان از سر یقین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
اگر برادهم گردون کند بخشم نگاه
شبیه پیکر کیمران اوست کوه گران
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
بروز رزم تو هر خون که خورده ذره ازان
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
شها تا گر خود را آسمان بدرگه خلق
تو آن شهی که گدایان آستان ترا
هزار سال بقا باد دوستان ترا

در مدح میر بی شبه و عدیل سلیل جلیل خلیل منبع جود و سخا آقا خان المتخلص بعطا مدظله فرماید

او ز کین گر بهر هیجا پای بر کیوان کند
خصم را عریان کند چون شیر عریان کند
و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
گر نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند
جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند
گر بر آن آهن تن از رو پیکر از سندان کند
روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند
نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند
اختیار او راست گر آباد اگر ویران کند
وسعت خود را ز موج دمبدم طوفان کند

خصم را گو پیش تیغش جوشن و خفتان چه سود
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه
گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم
آب تیغش ملک ایران را ز نو آباد کرد
اوج گردون در حضیض جاه او شکل رسید
چرخ با وی کی ستیزد کانکه خاید شکرا
یاد آنشب کز حضور حشمتش من شد پر نور
دارد از جود و دو دست ایزد یادست قریش
تحفه اش شالیست تا سالی به بینه در میان
من بقدر همت خود کردم استدعا ز تو
باد دور دولت ایمن ز جور روزگار

در مدح حسین خان صاحب اختیار

زین بانگ مرده صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد

ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
نشان داغ مه و مهر پیش از سرین خیزد
ز کوه اگر روشش صرصر برین خیزد
ز آستین تو ای شاه راستین خیزد
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
که روز معرکه از پشت اطنین خیزد
ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
که شرمسار کند جای شرمگین خیزد
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
بشرط آنکه زهر آتش صد سنین خیزد
تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند
خاک را محتاج ده ساز سنگ را مرجان کند
مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند
نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
موی مژگان را بچشم بدکنش سوهان کند
هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
ز اطلهی بیچاره باید چاره دندان کند
تیره چشمش سیل قطره چون قطران کند
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
برتری ز امثال جوید فخر بر اقران کند
همتت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
تا بگرد خاک ساکن آسمان دوران کند
هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری
یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بیند چمن را تا مل مرحبا گوید
یکی بر سبزه می غلطد یکی در لاله میرقصد
یکی اینجا نوا زد نی یکی آنجا گسارد می
مگر در سنبلستان ماه من رو نیده گیسو را
سیه شد از ریا روزم بد آب ریا سوزم
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
دلم برده است شوخی شاه شنگی که همچون او
دمی گر هم گشاید حلقه‌ای زلف پرچین را
چو بوسم لعل شیرینش لبم چون دوستان گردد
کمان خور شیرا پر عقرب جراره می بینم
ز خال و خط و زلف و طره و ابرو و گیسوی
رخش را چو از ... کرده ... خیزد
... فانی از وصف لبش بیگانه ...
مرا گوئی که تحسین کن چو سر تا پای من بینی
گلت خوانم مهت دانم نه چه وصف تو خوانم
غریبی گر تو بر گردد بشهر خویش منالد
نگارا صبح نوروز است و روز نو به امروز
تو شکر خنده میگردی و نیک آهسته میگوئی
نگاه کینه گر تنها نشیند از بر تو تینا
ز بیم عدل او خفته چنان گرگ و شبان بیدار
چو وصف تیغ دشمن سوز او بر زبان رانم
چو از دست زر افشانش نگارد خامه ام
چو طبع روشنش را در فصاحت منقبت گویم

بسی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
یکی بر گل کند تحسین که خوش بوی نگار آید
یکی بوید سمن را تا مت صنع کردگار آید
یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید
صدای های و هوی میکشان از هر سوئی هزار آید
که از سنبل معطر بوی جان بی اختیار آید
بجانت گرد و صد خرمن ... بکار آید
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
معنبر کاروان کاروان مشک تتار آید
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قند بار آید
دمی کاندر کنارم باد و زلف تابدار آید
جهان تاریک در چشمم چو گشت غبار آید
دمی کان زلف پرچینش بر روی آبدار آید
کر و هر دم نبات و قند و شکر بار آید
تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
بد اندیشش چنان داند که یکعالم سوار آید
بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید
چو دو رخ اژدهانم هر سر سوزان شرار آید
ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
بچشم تاب خورشید درخشان مستعار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد
یکی بر لاله پا کوبد که هی هی رنگ می دارد
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ نی خیزد
بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی
الا یا ساقیا می ده بجان من بیا پی ده
بیدائی کنار سبزه چون لذت دهد باده
شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از سوزش
چو باد آن زلف تابکش بر خسارش شور ...
بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
نگاهم چون همی غلطد بر روی او و موی او
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ نغزش
کشد موی میانش روز و شب گوئی گران تحمل
الا یا سرو سیمینا جبین آن ماده و مینا
بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
بیاد است هست در مستی ... پیش میگفتم
حسین خان مهر ملک جم که چون در قرم بنشیند
نگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواها
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی
خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم
ز طبع و دست او هر گه سخن رانم نوشتن را
حدیث خلق او از نامه جو در ... بنویسم

ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید
دمادم می خور و می ده که میترسم خمار آید
خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید
بچشمم چه دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید
تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید
دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید
فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
که ابر و بحر هم اندر برش بی اعتبار آید
هم از سر نقش دیوانم چو نقش قند بار آید

ز بیم رمح او در دیدگان خصم ازین سپس
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب
بروز واقعه را الماس تیغش سکه خون جز شد
گه کین با کف زر بخشش چون رخش بنشیند
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزبخت
حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب آید
تمام گشت مه روزه و هلال عید
بنوشش جام هلالی بیاد ابروی یار
لب سئوال به بند و دهان خم بگشای
رسید عید و گذشت آنچه که گفت ما در صیام
جراحتی بدل از روزه داشت شیشهٔ می
نشان داغ و تهیه اگر نداشت هلال
اگرچه قافیه یابد خلل ولی مثل
چو نقطهٔ دهنش تنگ و دردی از تنگی
غرض بیاید و بنشست و یا بزار ادب
بیار باده که از عمر تا دمی باقیست
بدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل
و یا تو گفتی در بوستان بقوهٔ طبع
روان بنصرت بازوی تیغ ناصر دین
شها توئی که گه حشر مست برخیزد
سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن
وجود حاصل چندین هزار ساله فرو بخت
مگر شرارهٔ تیغ تو دید روز مصاف
ز ننگ آنکه نگاشت نمود پشت بخصم

بجای مژه پیکان و بجای خواب آید
بهر جانب که رو آرند بانگ نی نهار آید
تو گوئی پنبه گیتی همه با تو فراز آید
بدان ماند که ابری پر شرر از کوهسار آید
ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
شمار همتت بیرون از آن کاندر شمار آید

حکیمی گفت هر کس چون جهود از لاغری الیون
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید
محاسب گفت روزی شمرم چو دیدم ولی مسیم
حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حرمش
بعیدت تهنیت گوید و من گویم تو خود عیدی
الا تا نسبت صدر را اگر با چار صد سنجی
تو هیدا ری و هاست بحر عمانست قانی

بقینم شد که شمشیرش ز خونخواری برآید
زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید
چه غم حشش فنا را کاندران محکم حصار آید
بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
که اندر وی رشته اندر رشته درها هوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی اطال الله بقاءه و نال الله مناه در زمان و عیدی

که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
مدام در عوض جام سبحه می گردید
چو پنبه از سر خمش فتاد خون بچکید
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
چو گل نباشد در باغ هم چه شست چه چید
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
برسم عادت احباب حال من پرسید
بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
نرفته در لبش از جام درد تا دو ه
همی شکوفه به اطراف سند رومین دمید
که هر چه تیغش بگرفت خامه اش بخشید
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
بهای آنهمه یکروزه طاعت تو خرید
که آتش از فرع او بصلب خاره خزید
خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید

ز زاهدان چه سرائی بشاهدان بگرای
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر
مگر هلال در این ماه روزه دار چو من
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش
دو زلف داشت بهم چون دو شب برابر روز
سواد مردمک چشم من بعارض او
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
رفیق تازه بجوی و حریف کهنه بخواه
می چو کاه ربا زرد و کف نشسته برو
چو مست گشت و بعید را ثنائی گفت
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم
توئی که کان هنر راست خامهٔ تو گهر
کلف گرفت چو رخسار ماه پنجه مهر
نگر که گیتی غار است و تو رسول که فرخ
مشام غالیه و مغز مشک یافت زکام
چو دید منتقم قدرت آن کری کلمان

هلال عید بابروی تمام باید دید
که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
ببست نقل و روایت بیار نقل و نبید
بخنجر مه نو حنجرهٔ صیام برید
که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
که ترک نوش لب من ز راه مست رسید
و یاد و هندوی عریان مقابل خورشید
چو گوی ساج بمیدان عاج می غلطید
وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
که بجز رنج و غبار اکنون نیست پدید
چو در حدیقه بجاده شاخ زر و ارید
که چرخ در عوض کام کام او بوسید
که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید
نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
فکنده زه بگلوی دو گوش او مالید

چه وقت طایر تیر تو پر گشاد بهم / که نسر چرخ چو بسمل میان خون طپید
بعهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن / که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
همواره تا که در آفاق هست پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید
چو دو مهر در کنف دولت بیارامد / هر الکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ بنیای پادشاه منصور و تفنن بمدح قائم مقام فرماید

چون خواست کردگار گیتی نظام گیرد / دولت قویم گردد ملت قوام گیرد
ملک سپیده از نو باز انتعاش جوید / وین شمسه از نو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملک ستان از نو ملهم / تا زین نهد بر ابرش در کف حسام گیرد
اجزای امن از مددش التیام جوید / بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید به ترکتازی / شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر / زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوشش عدو رباید / شاهین چو پر گشاید بنجشک حمام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشورگشا و صفدر / یکسو بخامه دستور قائم مقام گیرد
آن سطوت مجسم وین حکمت مصور / این خصم را بخامه آن ملک بخام گیرد
آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد / این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد
آن نه سپهر وشش جبه از یکسنان ستاند / این چار رکن و هفت خط از یکپیام گیرد
این ملک ترک بر دو سه بی نوا غلام بخشد / آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد / سال دگر مدینه دار السلام گیرد
امسال آن خراج ز کرکانج و قاب ستاند / سال دگر مثال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن سمرقند ملز ز خجند را بند / سال دگر بمصر مرادو را لگام گیرد
اهل هرات و بلخ مرادو رکاب تو سپند / خلق عراق و فارس هم آنجا لجام گیرد
آن در تحیر اینکه نخستین کجا شتابد / این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
هم کلک او قصب ز حریر از صدر خواهد / هم کلک این سبق ز سپهر از خرام گیرد
ای صدر راستان و ولیعهد کاستانت / سبقت ز فرو پایه بر این خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند / کف ترا ز مانه کفیل انام گیرد
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت / هرگه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی خاص تست که هر کو ز خبث طینت / خود را ز کینه با تو الد الخصام گیرد
عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی / تا باز نام جوید تا باز کام گیرد
وین مهر آن کسی که عدو خیره در زمانت / در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
خلق ترا ستاید را یحه گل عجب نکردی / خصم جعل بهنا و ز نفرت مشام گیرد
مانی بآفتاب که از مه کسوف بیند / یا آنکه مه بهره از او نور وام گیرد
صدر را چه باشد از شمول عنایت تو / نا قابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو بیند کام جوید / بینامی از سخای تو نیک عمر نام گیرد
رای تو آینه است نباشد عجب که در وی / نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را / گو قاف تا بقاف جهان را لئام گیرد
از جو جراحتی که ز دوران مرا است در دل / از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه‌ام تو غمامی مگر نه آخر / خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه / مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشک نگه کن ابر ار بهاری / در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
کس را نمیرسد که سراید جدا ز حضرت / شخصت ز خواجگی سمت احترام گیرد
دور است خور ز توده غبرا ولی فروغش / هر بامداد عرصه غبرا التمام گیرد
از دور شاخ و برگش را ز ابر فیض باید / از دور نار و سیب و به از ماه فام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد / از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
یاری دو در دماغ مرا هست گر ز خاتان / خورشید و ماه باید نور تمام گیرد
مغ زاده دلبرانی کاین بنده بر تجلت / گیرد ز دست ایشان هرگه که جام گیرد
هرگه که برفشانند آن زلف عنبرافشان / آفاق را سراسر زنجیر و دام گیرد
ایدون ز تلخکامی من هر دو آنچنانند / بگز ناله آه ایشان همه راه بام گیرد
بی زیب و زیور ار بیکسو نشسته برمان / چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد
وین بکر دخت طبعم کز حسن می نیارد / خورشید بیگاه که اورا زکام گیرد

در روشنی و قدر و بلندی تو گوئی / خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد

مشتری بمانده است و گسستش قدر می‌داند / کو را بهمسری بزر و سیم خام گیرد

گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد / کآذین قصیده‌ام خواص و عوام گیرد

تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان / بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد

مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد / قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

در مدح امیر الامرا نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند / نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست / که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب را که بغربت اسیر یاری شد / که گفته بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کشد هرکش برد بجانب شهر / غزال را که بصحرا کسی شکار کند

ولی غزال ازین پس که شد اسیر کمند / جز آنکه گردن طاعت نهد چه کار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست / که در هوای تجلی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی حمد است / که حمد پیشه کند هرکه رو بیار کند

نه با ارادت او نام جاه و مال برد / نه با محبت او فکر ننگ و عار کند

بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق / کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند

محیط دایره آنکس بسر تواند برد / که پای جهد چو پرگار استوار کند

نه عاشقیست کسی کز ملامت اندیشد / که هرکه می طلبد صبر بر خمار کند

نه رستم است کسی کز مصاف روئین تن / سپر بیفکند و ترک کارزار کند

نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل / که احتراز ز گلچین و زخم خار کند

بکیش عشق کماندار گوشمالش ده / چو تیر هرکه ز قربان شدن فرار کند

روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل / ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند

کسیست طالب یوسف باعتقاد درست / که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند

باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج / که مشت تا بکتف در دهان مار کند

چنانکه من ز رخ ماه خود بتابم مهر / بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز / دلم متابعت مهر آن نگار کند

نگار نام بت است و بتی بود مه من / که ماه سجده بر و صد هزار بار کند

دمیده مشک خطش گوئی آنکه آهوی چشم / بر آن سر است که مشک خود آشکار کند

رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف / سیاه کار نکو را سیاه کار کند

بملک روم اگر چین زلف بگشاید / فضای مملکت روم زنگبار کند

بوقت ناز چو کاکل بروی پرشیده / چو شعر من همه آفاق مشکبار کند

چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف / چو ماه چارده جا اندران حصار کند

بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم / بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند

بحیله کس نتواند برو چشاند زهر / که زهر را لب او شهد خوشگوار کند

مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست / که او بچهره خزان مرا بهار کند

وگر بهشت و جهنم کناره میگیرم / در آن زمان که مرا جای در کنار کند

هر آنکه هست خریدار ماه صورت او / فلک ز مهر برو مشتری نثار کند

چگونه در شب تاریک خواهش بر خویش / که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند

دکان مشکفروش است گوئی آن سر زلف / که طبله طبله برو مشک چین قطار کند

خفیفه شب و روز است زانکه گیتی را / بچهره روشن سازد بطره تار کند

بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی / که مدح و منقبت صاحب اختیار کند

کهینه بندهٔ خسرو مهینه خواجهٔ عصر / که روزگار بذات وی افتخار کند

فضای مملکت عصر را مساعی او / بدان رسیده که آذرم قندهار کند

برو ز همتش ار دانه بر زمین پاشند / هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند

کس ار بتیغ برد نام او عجب نبود / که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند

ز شرم همت او بحرها عرق ریزند / اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او بجبر محیط / هر آنچه آب بود اندرو بخار کند

همین نه مدحت خسرو کند به بیداری / که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بجز سم توسن اجرام را نماید زین / بجنب بختی افلاک را مهار کند

بتیغ روز وغا ملک را سمین سازد / بکلک گاه سخا گنج را نثار کند

بچنان بود

چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم / که نامه را که نحریر زر نگار کند
عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد / اگر بجلد برندش خیال نار کند
بروز رزم که گردون سیاه پوش شود / ز بس که گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم / همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان کمین / زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
امل بروز بقا خنده قاه قاه زند / اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
بگرد معرکه گردان ستاده سرگردان / که در میانه اگر گم شود چه کار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد / دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزه او را زمانه از سر خصم / گمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو / گهر ز سنگ دُر از خاک شوره زار کند
مخالفت چه سود گشته سرفراز تراست / ازانکه چار زمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر / بلا رکت اثر برگ کوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش / که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن / که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
بضرب آهن تیغش بر آری از دل سنگ / بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا / به نیم لحظه تواند که کردگار کند
ولیک روز جزا زان دراز شد کامرزد / عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
بزرگوارا این خادمت ز بیجائی / بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر / نه صرصر است که بر بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد / نه مار گرزه که آرامگه بغار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای / نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر / پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال / ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تاری تا رو کند بمرکز خویش / نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / نه جان پاک که بیجائی اختیار کند
نهنگ لجه فضل است و دست او دریا / ازان عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن / نه جایگه بصدف در شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید / بخانه چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده راهی زیبد / که حال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدانکسی دادی / که مرکشان بدو قرن دگر شکار کند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس / کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آنهمه دلکش قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آنهمه آواز سنجر شاه / بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم / مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار و یمین / قضا یمین ترا مایه یسار کند

در شکایت از ممدوح خویش و مدح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند / مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهند / این قبای کامرانی در بر نادان کنند
گاه آن بر خواری دانا و صد بهتان زنند / گاه این بر یاری نادان و صد برهان کنند
در بر دانا اگر بینند لباس عبقری / تار و پودش را بسنجی اره و سوهان کنند
بر تن نادان اگر باید پلاس دیلمی / موی موشش را بنرمی توزی و کتان کنند
گه بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر / تا مر او را در بدخشان محبس از یمگان کنند
گه سعایتها کند درباره مسعود سعد / تا مر او را در لهاور شکنجه در زندان کنند
گه نماید انوری را سخره اوباش بلخ / تیره رای روشنش را چون شب تاران کنند
گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین / تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کنند
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا / همچو لالا زیر دست لولی کرمان کنند
تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم / نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و اند
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گرسنگی لطیفه بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون نان چاشته
رو بدرگاه فلان از خدمت پنهان کند

چون سگان راضی بهم با لیسه بجایی نان خشک
میر دیرینم غذا از پاره استخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس
از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند

کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
قرصهٔ خورشید را با خیال نان کند

کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایبان
در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان
بر شواهق خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آداید چو من
در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوش گفتم با خرد ای آفتاب نعمت
خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا بکی برق سحابی گر همی بسیم زد و
جان عطشانم بکام چشمهٔ حیوان کند

با چنین شعری که گر بر خاره بر خواند کسی
لب گشاید و آفرین بر قدرت یزدان کند

کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا
از کرم مرهم گذارد و ز وفا درمان کند

کیست کز بشنم نماید نوش و ز خارم رطب
مخنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر دفع یاران عجم
نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
هم مگر بوالفضل را از فضل بی پایان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند
اگر نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند

گفت او برهان گفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند

جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را
قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند

آسمان قدر را روا باشد فردی همچو من
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون مرا دست افکن اقران کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند

باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند

باش تا بینی ز لاشش شیر مردان ختن
دیو و دد را تا قیامت تخمش مهمان کند

باش تا از بانگ شیپورش بلرزد قندهار
هر زمان افغان جدا از بیم جان افغان کند

باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار
چشمهٔ زیبق فشار از چشمهٔ قطران کند

باش تا از فر سنگش هفت کفه خاک را
از گرانباری قضا مانند فلک میزان کند

باش تا شیران تبت را کشد در پا لهنگ
و اهوان تبتی را شیر در پستان کند

باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها
جاری از خون ددان و دودهٔ سامان کند

سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران
بر جهانش از قروان تا قروان سلطان کند

صد هزاران خون فلک ریزد اگر بادش جلال
کو پس از صد قرن بکره ای چنین جولان کند

تا همی گوید زمین بر فلک ساکن بود
تا همی جنگ فلک گرد زمین جولان کند

از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد
بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد
مرا دو باره به پستان شوق شیر آمد

نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز
که سوی من ز ره آن ماه رو بشیر آمد

سیه غلامم از خوشدلی صفیری زد
که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد

هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد

گه مصافحه سرپنجگان سیمینش
درون دست من از نازکی حریر آمد

چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید
ز طرف دوشش در یک بغل خمیر آمد

بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد

دو سال بیشترک کاش نامه می‌آورد
چو عذر قافیه خواهم همی دریغ و دیر آمد

اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب
مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد

ولی چو آمد رنجم برفت پنداری
که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد

مرا ز سلسله رنج و درد کرد خلاص
که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد

نامه بود یکی درج بود پر ز گهر
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد

بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

فکنده بود تب از پا هزاران لشکر
هزار جودی هم سنگ یک نقیر آمد

احاطه یافته بر هرچه هست همت او
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد

شکوه روزی اوصاف عزم او خوانم
چو ذات پاک خرد فطرت خطیر آمد

سجا کیایی تو تا شوکت ترا دیدم
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد

بدرگه تو سماوات سبع را دیدم
بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد

تو خود بدانش صد عالم کبیر ستی
صدای شهپر جبریلش از صریر آمد

شود ز فرط غنا مستجار هر غنی است
هر آنچه بخت بکام امل قطیر آمد

ز دشمن تو نفورند خلق پنداری
چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد

قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست در او
هوای معرکه سوزان تر از اثیر آمد

نگویمش گردون گفتنی که زیبق افکندند
که از گلوی جهنم برون نفیر آمد

چو دید مدح ترا بسکال ابجود گفت
ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد

عقاب تیر تو با لشکر و کبوتر مرگ
ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد

ز فرط طالع منصور بر زمانه بال
طراز تاج شه و زینت سریر آمد

از آن به پیر و جوان هست و اقبالش
که نظم ملکش در عهده امیر آمد

مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان
بنزد حلم تو هم سنگ یک ستیر آمد

مبین بسروری طعم که در تن از تو به
نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد

مرا به مهر تو ایزد سرشته است روان
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

درین سفر همه قسم من از جهان گویی
که این مقدرم از ایزد قدیر آمد

توانگر است بحمد الله از خرد مغزم
نزیبد ار چه غم از فرش من حریر آمد

ولیک با همه دانش خجالت از تو برم
چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد

بآفتاب شبیه است شعر قاآنی
عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

سپهرنامه و گشتنامه را دیدم
گمان بری که بزد دی تن زریر آمد

مگر ز مردمک چشم بود دوده او
بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد

بدست مشکرم از دو گوش بسکه در او
چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد

چرا اگر جودش گویم که پیش همت او
که حرز مهر و بیم باز دستگیر آمد

بهرچه حکم کند قادر است پنداری
از آنکه همت او عالم کبیر آمد

ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف
او انگرده سخن کوه در مسیر آمد

مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید
جهان هستی در چشم من حقیر آمد

لباس عقل که کون و مکان درو گنجد
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد

صفات خلق تو هرگز نگاشت خامه من
به نسبت ار چه تنت عالم صغیر آمد

ستوز شمر عدو سر به که نان هوس
هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد

ز بهم معانی و الفاظ سبق بجستند
ز ما درو پدرش طعم و بوی سیر آمد

چه رزمگاه از این پیش کز سموم اجل
زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد

کمان مخالف چو تف تیغ تو دید
ز بسکه نعره رویین خم و نفیر آمد

چو خارپشت شخنگو بالامان بر خواست
اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد

بدان رسید که دهرت جان خراب کند
ز هر کرانه چو صهبا در در صفیر آمد

برد فتنه در آن روز کو بطالع سعد
که ناصرالدین شه مرترا نصیر آمد

فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف
که هم بسخت جوان هم بعقل پیر آمد

ستاره صدر الا ای آنکه جرم کوه گران
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد

نگر نه در همه آفاق دانی آنکه چو من
هزار نوبتم امسال زهر سیر آمد

فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری
از آن بمدح توام طبع ناگزیر آمد

ولی شکایتم از دست روزگار خطاست
بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد

بجنبش نظم مسخر کنم همه هنر
اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد

همی بمان که شود در ستایش تو شامم
چو قطره‌ای که بر لجه قعیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد و غم بشکر شادی دهد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
شادی دهد غمناک را اکسیر کند ضحاک را
بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
تلبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
زان جوهر خورشیدفش گر عکسی افتد در جبش
جان را سرور و سوز ازو دل را نشاط و شور ازو
دی با یکی گفتم پری جان تو دیا می گفت هی
عقد ثریا در لبش سی یا دو نو در غبغبش
گل پرورد مشک چین گوهر فشاند زان انگبین
پیدا لب پنهان دهان این نوش تن آن نوش جان
خورشیدرو ذره دهان باریکمو و شیرزدان
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریشتر
هرگه سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب
خیز ای نگار ده دله آن رسم دیرین کن بلیه
در مستی خواهم غبغبت تا شکر بوسم لبت
بوسی بده هم شغله بر حمت رنج و گله
ویژه چو دارایی کسی کورا بود حرمت بسی
دارا محمد شاه را دان قیصر کسری نژاد
گیتی چو مهد جهد و نظم جهان از جهد او
چون برفرازد برز را در پنجه گیرد گرز را
مار سیه کلکش گفته سر کز زهر بارد نیشکر
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر

در دست ساقی قوت خمار جانان پرورد
دیوار شود زو حامله حوری پری زن پرورد
بیجاده سازد خاک را وز خاک بستان پرورد
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
خاک حبش فردوس وش تا خسرو غلمان پرورد
تا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
جان پرورد تن را و می جان زاد و چندان پرورد
وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
بیضا نماید زآستین مه در گریبان پرورد
بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
تا ما هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
ناچار شور است از طرب کش در نمکدان پرورد
بگذار جنگ و مشغله کاین دو خصمان پرورد
ترسم که زلف چون شبت گو رنگ بهتان پرورد
گر جان برفت از حوصله کاندوه هجران پرورد
زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد
آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
مار سیت تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد

در جان جهد زان بیشتر کز وی گلو یابد خبر
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن
می چون دل مینا بود کو را بدن مینا بود
از جان پاکان خاک او وز روح تاک آب او
لعل بدخشانش لقب در بزم باخشانش سلب
در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی
چون مطرب آید در طرب یاربی طلبت یاقوت لب
زلفش چو دیوی خیره سر وز دزد شب دیوانه تر
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر
رویش ز دیبا نرم تر وز رفتنش بی آزرم تر
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند
مشکین خطش بر گرد لب موی است جوشان بر رطب
جز خط آن سیمین بدن کافزود جنبش را یمن
چون دُرد ساق آید همی چیده ساق آید همی
جامی بخور کامی بجو بوسی بده خیزی بگو
از دو لبت ای همنفس یکبوسه دارم ملتمس
در بوسه بیهده ای پسر حالی بکین بندم کمر
ماه بهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر
قهرش همه زهر اجل دوشیده پستان امل
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم
دستش چو بخشد مال را روز بی دهد آمال را
تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد جدل

نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد
در مغز کار ضیمران در روح ریحان پرورد
از درد انگیزد صفا و درد درمان پرورد
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد
در جام جان دارد همی زاجان شیاتین پرورد
سیمین بری کاه قصب ماه درخشان پرورد
گز ریو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گر دم گذارد بر فستر گوهر مرجان پرورد
آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
گرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
تکلیف ساق آید همی آنرا که ایمان پرورد
زان پیش کان روی نکو خار مغیلان پرورد
بگذار تا خود را کسی در شکرستان پرورد
گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
گز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
از جود بخشد خشک و تر در عدل گیهان پرورد
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
از هر سر موش اجل چشمی نگهبان پرورد

مدّاح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن
شاهان مرا در انجمن خوانند استاد سخن
این مدح را پایان بسر میبندد و خبر
شعری دو کز غیب آمده وز غیب بی عیب آمده
بیواسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین
بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من
چون بنده عنوان کرد ها آن نغز شعر جانفزا
صبح آفتاب چون ز فلک سر زد
چشم ز جا گشودم در گفتی
ای بس که خنده چنده شکنش نوش
چون داغ دیدگان بملامت خنگ
بر روی خویش تا زده یک لطمه
نیلی تر از بنفشه ستان آمد
در خون دیده طرّهٔ او گفتی
در لب گرفته زلف سیه گفتی
بر جان همه سرنگ شکر ریخت
هم ز گیسش بکینم ترکش بست
یکداخت شکرین لب نوشینش
در موج اشک مردمک چشمش
ز دو دست زلف و کاکل مشکین را
چو مانکه مار حلقه زند بر گنج
بر زرد چهره سیلی پی در پی
موج از قفای موج همی گفتی
بیهوس گشته عنبر فتانش
گفتمش ناله از چه کنی چندین

حالی بطبعش دد المنن هر هشت قیقون پرورد
و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
آری بد گوید بتر هوئی که نقصان پرورد
وحی است لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
ارجو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد

در بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر
این نظم را تا گفته گیر ایمدح را ناسفته گیر
هم بس عجب نی کاین شها افتد قبول پادشا
الهام مطلق نامش داش عجاز برحق دانمش
در خواب گفتش داد گر کای از خرد بیدار تر
انیت بیداری نشان کز دجله‌ئی هر گه زمان
تا رویدار صحرا علف تا خیز دار دریا صدف

در دم بجانش داد گر هفت نیران پرورد
این بنده را آشفته گیر اراکه هذیان پرورد
کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد
وحی محقق دانمش وحیی که القان پرورد
خلاق بیداری شمر خوابیکه این سان پرورد
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
از غم عید و چون کشف سر در گریبان پرورد

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

بر بسته لسته قند مکرر زد
در حلقهای زلف معنبر زد
از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
از بس طپانچه بر گل احمر زد
زاغی بخون خویش همی پر زد
دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بر دل همه خدنگ ز عبهر زد
هم عبهرسش بجانم آذر زد
از بس ز دیده آب بشکر زد
بس دست و پا چو مرد شناور زد
چون کار روزگار بهم بر زد
مویش بگرد رویش چنبر زد
گفتی چو سکه بود که بر زر زد
بحر تمان ز جنبش صرصر زد
ز آتشش بر خ گلاب همی جر زد
کافغانت بر بجان من آذر زد

منشسته بر درید گریبان را
گفتی بقهقهه پنجه یکی شاهین
ای بس که خنده صفحهٔ کافورش
گفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر
از دانه دانه اشک دو رخسارش
بر هر رگم ز خشم دو چشم او
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی
افروخت زیر زلف رخش گفتی
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی
بگشود چین ز جعد و گره از زلف
شد چون بنات نعش پراگنده
چندانکه باد سرد کشید از دل
گفتی ز خون دیده ستبرق را
گفتی کسوف یافت مگر خورشید
گفت ای ز دوری تو نهی مویم

ماهم بچشم سندان بر در زد
خورشید از کنار افق سر زد
پهلو زتن بصبح منوّر زد
غافل هپتّر و بال کبوتر زد
زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
پیرایه را بعنبرق صنوبر زد
بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
از هر نگه هزاران نشتر زد
چندین هزار ناوک خنجر زد
گفتی به نیل دیبه ششتر زد
دوزخ زبانه در دل کافر زد
از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
بر روی پاک و قلب مکدر زد
از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
اشکش ز دیده موج فرو بر زد
صبّاغ سان بخم معصفر زد
از بس طپانچه بر مه انور زد
کاتشش بموی من اندر زد

ای دون مر آن غلامک دیر بنیت
یکسال بیش گشت که حرمانم
در ری فزون ازین همین بسیار غم ماند
گفت از پی علاج کنون باید
شهزاده اردشیر که جودش طعنا
رایش بهار بمه منور داد
کش دیده عیاد که بیک حمله
از خون خصم رزم بدخشان شد
زد بر گروه دشمن دین همچنان
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت
جمشید وار تخت چو بر پیراست
جز تیر او عقاب شنید ستی
خرگاه عز و رایت دولت را
با برق گوئی ابر قرین آمد
نشکفت اگر بطاعت او چرخ
شیر خدا علی که حسام او
لا بلکه هست دست صور پیرا
جز او پی شکستن بتها در
کوته کنم سخن که سزای او

زین باز بر به پشت تکاور زد
برق فنا بهوم و بر اندر زد
گاهم بجان زبانه چو اخگر زد
دست رجا بدامن داور زد
بر فضل معن و همت جعفر زد
قدرش قضا بچرخ مدور زد
بر صد هزار بادیه لشکر زد
در کین چو او نهیب بر اشقر زد
چون مرتضی که بر صف کافر زد
در بزم جام زر چو سکندر زد
خورشید وار باده احمر زد
کاندر طواف گاه اجل پر زد
بر فرق چرخ و تارک اختر زد
چون دست او بقبضه خنجر زد
ضربی که او بدشمن ابتر زد
آتش بجان فرقه کافر زد
گر نقش دست خالق اکبر زد
کی پای کس بدوش پیمبر زد

گفتم حمش که صاعقه آتست
یکسال بیش رفت که هجرانم
این گفت و سفت لعل بمروارید
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ
فرماندهی که خادم قصر او
خود او برزم یک تنه چون خورشید
اختر بد دشمن و او خورشید
بر عرق حلق خصم سنان او
دیگر نشان کسی بداد از او
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد
بر بام آسمان بر این قدرش
جز تیغ او نهنگ شنیدستی
نعلین جاه و مقدم حشمت را
کفران نمود بر نعمش دشمن
کافزون ز طاعت ثقلین آمد
او بود ماشطه صور خلقت
جز او که اوست دست خدا ار هست
از دو است خبر بعون ولای او

آتش بکشت جان من اندر زد
آتش بجان مام و برادر زد
ور خشم سنگر نیزه بساغر زد
در دامن خدیو مظفر زد
بیغاره از جلال بقیصر زد
با صد هزار بیشه غضنفر زد
خورشید وش بملک فلک اختر زد
پند آشتی ز چیگان نشتر زد
کوپال هر کرا که بمغفر زد
صارم برزم خصم چو نوذر زد
ای بسکه تیغ او نه چو سنجر زد
کو همچو لجه موج ز جوهر زد
بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
او تیغ کینه از پی کیفر زد
آن ضربتی که حیدر صفدر زد
دست ازل چو خامه بدفتر زد
دست خدا بدفتر زیور زد
نتوان قدم بعرصه محشر زد
نتوان دم از ستایش در خور زد

در ستایش امیر کبیر میرزا نبی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت
گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان
و امروز دگرباره بصد عذر و بصد شرم
من رنج و عنا داشتم آن گنج و غنا او

مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
الحمد خدا را که درین عید دلفروز
یکچند ز بی برگی ما آن بت بی مهر
مانا که خبر داشت که شمس الامرا دوش
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در

عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
گل جامه دیبا بتن از وجد قبا کرد
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
کام دل ما از کرم خویش روا کرد
و آهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد

خجلت زده استاده و سر افکنده و خاموش
چندانکه مرا خجلتش از خویش جدا کرد

برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بهر چه از من برمیدی
گفتا بجز از قهر ندانم که قضا کرد

دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد

برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر
آورد و بلورین تن مینا بهوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید و گرامی
پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه ربوسه
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد

روی و لبم از مهر ببوسید و ببوئید
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران
گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد

گه گفت و گهی خفت و گه استاد و گهی خاست
گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد

بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق
هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد

گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد

گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد

گفتم صنما آنکه هست که گردون
چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد

خجلت زده خندید که آری شنیدم
جودیکه بجای تو امیر الامرا کرد

سالار بنی خلق نبی اسم که جودش
چون رحمت یزدان همه خلق ندا کرد

بدر شده از طلعت او فرو بها یافت
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد

جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد

ای میر جوان بخت که گردون بد و بگریستی
خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد

گردون صفت عزم تو پوید ز زمان گشت
کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد

از جور جهانش نبود هیچ رهائی
هرکس که ز کف دامن جود تو رها کرد

هر روز شود رایت خورشید جهانگیر
از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد

گر خصم تو زنده است عجب نیست که وجودش
زشتت بد آنگونه که از مرگ ابا کرد

خورشید که کس دیدن رویش نتوانست
چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد

جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه
کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد

میراد و جهان از کف راد تو بخشید
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد

ملکی که ضمیر تو در او هست فروزان
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

زر داست چو خجلت زدگان دیده خورشید
ما ما که بجود درت از روی ریا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و ندا نست
کاقبال ترا بهیده زان مرج هجا کرد

باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تو مایه آسایش خلقی و بناچار
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد

ما ما که ز دست تو همی تنگدل آمد
گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد

عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا
آتش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

یارب که کند بار خدا کام روا هست
دست تو چو کام همه قهاق روا کرد

یارب چو خضر زنده جاوید بماناد
هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه

عجبی عجب آن پسر بسر دارد
ما ما که ز حسن خود خبر دارد

زان پیش که دل ز هم ندانستم
گو ناز و کرشمه اینقدر دارد

وقتست که سرگران شود با خویش
از بسکه کرشمه آن پسر دارد

معشوقه قیصر است پنداری
زان اینهمه نخوت و بطر دارد

طفلست و غرور حسن و دولت را
آمیخته خوی خوش بکیه گر دارد

چون جنبه بروی عاشقان بیند
چشمش همه ناخج و تتر دارد

چون مژه بکید گر زند گوئی
هر یک و هزار نیشتر دارد

با اینهمه چون برقص برخیزد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد

آن موی میان با اینهمه سستی
کوهی چو احد ز جای بردارد

وان کو ز پیچ و تاب پی در پی
چون پرده چین و صد صور دارد

اندک اندک گهش ز بر آید
نرنگ نرنگ کهش ز بر دارد

وندر حرکات چرب و شیرینش
گوئی همه روغن و شکر دارد

عاشق همه ساعت از تماشایش
مسکین لب خشک و دیده تر دارد

از شعر تر حکیم قاآنی
اینطرفه غزل چه خوش ز بر دارد

ترکی که نسب ز کاشغر دارد ‌ از مشک سیه کله بسر دارد
چهری لعبه از قامت موزون ‌ چون برخط استوا قمر دارد

روئی ز نشاط می عرق کرده ‌ چون برگ گل ارغوان مطر دارد
قدش شجره ذنب چه برخواند ‌ پیوند بسرو غاتفر دارد

گوئی که جهان نهال قدش را ‌ از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خورشید تموز مهر رخسارش ‌ زان گرمی او بدل اثر دارد

هرچند لبش بخندهٔ شیرین ‌ در بوسه حلاوت شکر دارد
از غمزهٔ دل شکاف چشم او ‌ یکعالم زهر جان شکر دارد

خوش سرمه همی کشد بمیدانم ‌ کان چشم سیه چه در نظر دارد
ما نا خواهد که روز مردم را ‌ از مردم چشم تیره تر دارد

گوید که وفا بوعده خواهم کرد ‌ باور نکنم وفا مگر دارد
پائین تر از آن کمر که می بندد ‌ از نقرهٔ خام یک سپر دارد

هرخسته که آن سپر بچنگ آرد ‌ پروانه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرمهٔ گرگ باز پیوندد ‌ زخمی که بکارزار بر دارد

نی نی غلطم دو چشم معصوم ‌ از دیدن آن سرین حذر دارد
زان گرد سرین بشکل گرد آید ‌ کشتی چو در و فتد خطر دارد

معجر بهوا در افکند از شوق ‌ هرماه در کانجیمن بسر دارد
عقلش همه خصلت جهانسوزی ‌ از خنجر شاه نامور دارد

حسنش همه منصب جهانگیری ‌ از عزم حسند یو داد گر دارد
دارای جهانستان محمد شه ‌ کز قدر سپهر بی سپر دارد

شاهی که شمارهٔ وجود او ‌ از اطلس هستی آستر دارد
رودیکه ز ابر تیغ او خیزد ‌ از مرگ پل از فنا گذر دارد

چشمی که نه با ولای او خسبد ‌ شب تا سحر از عنا سهر دارد
از صولت مهر و کین او زاید ‌ ایام هر آنچه خیر و شر دارد

از جنبش تیغ و کلک او خیزد ‌ آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
طفلی که نه با ولای او زاید ‌ سرتاقدم از بلا خطر دارد

گر مدحت او بر اژدها خوانند ‌ زهرش همه طعم نیشکر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی ‌ بر تارک مهر و مه مقر دارد

بردارد تیغ تو سرش از تن ‌ گر دل ز ارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در مشیمه نام ‌ ابیات بدیع تو ز بر دارد

تیغ تو ز بسکه جانور کشته است ‌ گوئی همه هوش جانور دارد
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر ‌ روح الله نیست هرآنکه خر دارد

منکوم بود حسود و شعر من ‌ خاصیت پادزهر دارد
آری نکند نوای موسیقی ‌ هیچاره کسی که گوش کر دارد

درکف ز پی نثار قاآنی ‌ دریای تو جان مختصر دارد

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند ‌ یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند

درکفی رشته تسبیح و بکفی ساغر می ‌ راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
تر دماغ از می شب خشک لب از روزهٔ روز ‌ ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی ‌ صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ ‌ لحن داود بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است ‌ حلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند ‌ روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون ‌ سیمی از حلق بد و سینه بر آمیخته اند
روزه کس را ندهد چیره و کند منع ز جور ‌ ابلهانا که بد و بی هنر آمیخته اند

گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه ‌ با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان باد ‌ زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

درکف شیخ عصا درکف میخواره قدح ‌ اژدها باید و مصباح اثر آمیخته اند
منع می هم نکند ز آنرو با او سپهی ‌ همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهدا اگر از سبحه کرامت منت ... گوئی رشته بعقد گهر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان ... لی لی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته اند از زرین جام ... خاوران گوئی با باختر آمیخته اند
رنگ و بو داده بمی لاله رخان از لب و زلف ... با شفق رایحه نسیم سحر آمیخته اند
قطره آب بهم بسته که پیچش نم نیست ... با روان آتش نمناک در آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر از گرچه ... رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
شکل ماریست که با ده وش نیست زبان ... طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان ... زان سر سبها که ببوی کمر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین ... هفت سین است تا با سیم بر آمیخته اند
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید ... از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق ... هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبه خاک ... نقشها تازه تر از نشو و نشر آمیخته اند
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ ... عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر ... گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات ... دم عیسی اگر با مطر آمیخته اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ ... حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن ... رسته در دسته حشر در حشر آمیخته اند
خسروا حسن شاه که از غایت لطف ... روح پاکانش با خاک در آمیخته اند
یک الف تا ز تره خشکیست بنحو آن کرمش ... هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خود آمیزه گوهر دارند ... با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
خاکرا ای تو شده اکسیر ز درش شاهانش ... با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن ... هفت دوزخ از آن یک شرر آمیخته اند
پاسبان ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ ... دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
نیزه از بسکه گشاید رگ جان بند ازهمی ... با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
بسکه در خود دلیان تیغ کند جا گوئی ... خود ابطال تیغ و تبر آمیخته اند

ساقیا زاست ازین معجزه گر ساغر می ... آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
آتش طور عجین با ید بیضا کردند ... نار نمرود با آب خضر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک ... تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال ... یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
آب بی نم مگر و آتش بی نم که بطبع ... هر مسش را بهزاران شرر آمیخته اند
بی خبر مینه از عشق و خبردار بمی ... گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی گر از هنگشت ... هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
هفت سین گر پی تحصیل گذارند بخوان ... گلرخان تنگی از آن تازه تر آمیخته اند
گوئی از لخلخه عود و سپر اسپند دود ... بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند ... می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض ... لوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر ... از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
شجر باغ جنان از چه ز تحریک صبا ... گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
چشم نرگس ز چه بر طرف چمن جادو بین ... گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
شاهد گل شده بازاری از مقدم آن ... نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
بسکه در نشو و نما بیند ریاحین نکو ... طبعشان را آب و گل بو البشر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار ... نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
جرئت انگیز بس موقف رزمش گوئی ... خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند
اجر یکروزه سکبان جلالش بنود ... هر چه در خوان بقا با خضر آمیخته اند
دوست ساز است و عدو سوز بهار از نخست ... طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
نه دری از گلشن خلقت اثری گشت پدید ... هشت جنت را از آن یک اثر آمیخته اند
ظفر از حیلش تو هرگز نشود دور مگر ... طینت حیلش ترا از ظفر آمیخته اند
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر ... جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
یابد آمیزش جان جسم ملالان با جوشن ... گوئی ارواح بود با صور آمیخته اند
تیر با بسکه نشینند بزره بند اری ... عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند

پدران

پدران خنجر خون ریز مغلوبی جنگ
نبینت آنگاه که بر فشته ق عدو گیرد جای
گوهر نظم لالای ترا قیمت آید
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
تا که هموار ز هموار و ناهموار
تلخی کام تو دشنام تو باد ابد
فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
یکی شاهست در لشکر چو در صف بتان آید
کجا با لعل او همسر کجا با روی او همسر
بهر جا بوی زلفش تا ببوئی ضیمران روید
قدش چون نارون منور و لبش چون پای دان گلگون
بجز آنماه مشکین مو که بر شید بر رخ گیسو
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد
لعابت بهی یارب چرا از چشم من خیزد
فریب زلف فرا گین که بند پرده بر پروین
سر انگشتان من گره که با زلفش کند بازی
گهی ناز غم رو شن بین در با ز رن خواهد
الا ای آدل لستی بزلف عنبر آگینش
دلم را باز ده ای ترک ناز و عشوه یکسو نه
نگردد وقعه تیرش در صف بدخواه پندار
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری
مرا بیت الشرف خطه شیراز دهر با منت
ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی

رو ستم وار بچون پسر آمیخته اند
ماه نو گوئی با باختر آمیخته اند
راستی گرچه پیلک گهر آمیخته اند
با فراوانی کالا صنه آمیخته اند
که به نیک و بد و در قمر آمیخته اند
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند

پیران دشنه فولاد زسر گرمی کین
گاو سر گرز بد بر پای کفت بندری
خازنان ملک از بهر خریداری آن
بدل و دست ملک بین که در و گوهر
تلخی کام بود لازم شیرینی عیشش
وانچنان عیش تو شیرین که خرد اقرار کند

در مدح امیر کامگار محمد حسن خان سردار فرماید

یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد
عقیقی کز مین خیزد عقیقی گرد من دارد
بهر جا عکس رویش تا بجوئی نسترن دارد
دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
ندیدم کس که نیز از اسیر اهرمن دارد
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
قدش خواهم از آن طبعم هوا نارون دارد
گر آنخال نسبت تخم پر بهمن دارد
تو پنداری شب مشکین بر عقد پرن دارد
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
گهی مرغ دلم بر آن بر آندر بابزن دارد
ندانستی که آن سینه و هزاران بکر و فن دارد
که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
توان شیر و ببر زپیل و گرز سلیتن دارد
گر او دوزخ بود در جان نه دانش فطن دارد
بجان جنت اشتر فزاید تر از جنت الحزن دارد
بهر نامش بر تا نیم جانی در بدن دارد

قدش از قامت طوبی سبق برده است در خوبی
سمن بر کاج و گل بر سرو و به بر نارون بندد
عقیقینش لب نگین عنبر آتش خط مشکین
تنم زان ناتوان آید که عشق او میان جوید
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد
ز ابجد عاشق حیم بد با طالب سیم
شب ار بادی بنوشم می صبوحی هست از او بهتر
کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کانمه
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
خط سبزش نگه کن در شکنج زلف تا دانی
حسن خان میر دریادل جواد با دل و با دل
در امین چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد
امیرا من بنا رم گفت مدحت خاصه اینساعت
ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند
بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو
چه باک ار با تو آتش گردون اسیر مبتلا سازد

همچو سیم و زر که بچون پدر آمیخته اند
کوه البرز بچه بر خزر آمیخته اند
هر دو شطرنش بدو مثقال زر آمیخته اند
بسکه بخشیده چسان با بدر آمیخته اند
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
که از و شربت جان بشر آمیخته اند
عیان بین هر ستاره در یک گریبان ماه من دارد
چه جای قامت طوبی که شمشاد چمن دارد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
که رنگ این و شکل آن نشان از موی و تن دارد
که روشن صبح صادق از چاک پیرهن دارد
بهر جا خاصه آید نسیم از خویشتن دارد
دو مژگان با بر آن سازد دو گیسو باد زن دارد
هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
که دور رخ طوطی را گرفتار زغن دارد
که او را خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
در اسپر چون مجن دارد عدو را در محن دارد
که هجران تو ام با رنج و اندوه مقترن دارد
که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
ز اشک لاله گون دامان من رشک دمن دارد
چه بیم ار با تو آتش کیهان غریب و ممتحن دارد

اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد
غریبی کو ترا باید کجا یاد وطن دارد
قوانی گر گهر شد قند زنان مبادت دل
طبع من خواص قند ده شیرین سخن دارد

در ستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب ثراه فرماید

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد
با هم دمیده ماه من و مهر آسمان
رضوان بدان ماکه بغلمان چو خشم کرد
دارای ملک پارس فریدون راستین
و هم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم
آنرا ز جیب روشن نایب مناب ساخت
بر جست و پیش خم شده بر سر کشید می
باد رونده را بشکم بر کشیده تنگ
تا بسته بود چون کره خاک بر گران
که هیچ باد گردد الحق نگار من
گفتم چه موجبست که باید بجان و دل
و یه دون پی پذیرد جهاندار ملک جم
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
رخت نظام کرد به ره حکمران فارس
شاها توئی که هر که ترا نیکنام خواست
آبی که خورده بود امل بیر صفای تو

گو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد
کو را خدای بار خدای انام کرد
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
یا تا همی ز شعور محبت مشام کرد
و ینرا ز شام تاری قایم مقام کرد
از کف قرار از گاوی چو نشش جام کرد
برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
چون باز شد چو گسسته گردون خرام کرد
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
زحمت شمرد و رحمت دراحت تمام کرد
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
از بسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
او را خدای دو جهان نیکنام کرد
خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد

غلمان مگو فرشته بذکر مهیمن خدای
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس
در دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
بر من نمود یکدم و صد بیش هزار سال
زان پس دو دیده در خشم از آخر برون کشید
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
کو بود تا فسار ببسته است رخش من
گفتا ز جای خیز و برون ای برین نشین
گفتا بدانیا که شهنشاه نیک بخت
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست
کیهان نخورد تهنیتش افتتاح جست
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت
یارب که در زمانه فلک شاد کام باد

مشکوی من ز طرهٔ خود مشکفام کرد
روشن جهان از این دو ندانم کدام کرد
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
گاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد
گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
بادی رونده شد چو مر آنرا لگام کرد
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
شه را روانه از دری رخت نظام کرد
از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
هم بر دعای دولت او اختتام کرد
بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
کز فضل در زمانه مرا شادکام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل
حامل اسرار وحی ایزدی
واصل کوی فنا شد جلوه گر
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان

هر که بر پیر و جوان آمد پدید
بر زمین از آسمان آمد پدید
حاصل کون و مکان آمد پدید
در دو مشت استخوان آمد پدید
تا که آن جان جهان آمد پدید

نور اشراقی ز خلاق زمن
معجز آیات غیب سرمدی
یکجهان تسلیم و یک عالم رضا
از رخش گلزار باغ جنت است
قیروان تا قیروان از خلق او

پیشوای این و آن آمد پدید
بر چه برا هل زمان آمد پدید
با ضمیر غیبدان آمد پدید
از بر یک طیلسان آمد پدید
یک گلستان ارغوان آمد پدید
مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین

ملک دین را حکمران شد جلوه گر / سرّ حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار / ملک جان را قهرمان آمد پدید

ز دو بسی بیرنگ نقاش قضا / تا چنین نقشی از میان آمد پدید
نقش مقصود اوست وین سرّ نهان / بر سبیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه گر / معنی سرّ نهان آمد پدید
وصف آن جان را که جویا بود جان / با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان میجست دل / بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان / ناگهان جبریل سان آمد پدید

گو نهان شو از نظر باغ جنان / غیرت باغ جنان آمد پدید
گو بدن رو از بدن روح روان / حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان / آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک گویند خلق / عارف آن بی نشان آمد پدید

آنچه بر ز اندیشه آمد آشکار / آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنچه می گفتیم وصف حضرتش / می نیاید در بیان آمد پدید

آنکه می گفتیم حرف مدحتش / می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سرتا پا محیط / کان محیط بیکران آمد پدید

علقه زن شد خلق جان افروز او / زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالم سوز او / زان جحیم جان ستان آمد پدید

از دل و دستش که جود مطلقند / خواری دریا و کان آمد پدید
با دو چشم حق نگر شد آشکار / با دو دست درفشان آمد پدید

جاودان آباد باد آن سرزمین / کان سپهر جود از آن آمد پدید
در مدیحش بیش ازین گفتن خطاست / کاین چنین یا آنچنان آمد پدید

مختصر گویم سر آن رحمت که بود / در حجاب سر نهان آمد پدید
تا نفس وی همی گویند خلق / وقت سیر گلستان آمد پدید

عمر او چندانکه گوید روزگار / مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی بنیای بیضارای شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خورسند / کز قرآن و کعبه است شاخ هدی برومند

آن کعبه صدر ملت وین کعبه پشت دولت / آنرا بشرع پیمان این را بعدل پیوند
صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر / می اندرین حلالست در مذهب خردمند

از قرآن عزّ برآساید بچرخ اکلیل / از قرب این عجم را نازد بعرش اورند
این قبله ملوکست آن قبله ملایک / آن خانه خدایست این خانه خداوند

عباس شاه غازی کز یاری جهاندار / صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند
کوهیست بحر پرداز بحریست کوه پیکر / مهریست ابر همت ابریست مهر مانند

با حلم او سه کوهی است سهلان و طور و جودی / با جود او سه جوست عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم / با حلم بی قیاسش کاهیست کوه الوند

خنگش چو در تکادو غوغا و ملک ختلان / عزمش چو در روا آشوب و مرز بیمند
جنبشش نگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار / هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند

از قهر کینه توزش ولوال در بخارا / ور ز رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهرافشان چون پا نهد بیکران / جیبی سحاب نیسان از قلّه دماوند

بر دیرپای گیتی کاخش کند بحکم / برگرد گرد دون گرد خنگش زند شکر خند
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد / مام جهان نزاید چون او مهینه فرزند

سامان هفت کشور عدلش بامن آراست / دامان چار مادر جودش بگوهر آگند
شهلان به پیش حلمش خجلت برد ز خردل / عمان بنزد جودش شفقت برد ز فرکند

در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر / بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند
کنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن / رمزی ز دانشش اوست استاد زند و پازند

در مرغزار عیشش هر جا که خار ظلمی / با تیشه عدالت عزمش ز ریشه بر کند
دی سرخس دیدی از حمله سپاهش / یک شهر بنده آزاد یکملک خواجه در بند

یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب / یک فوج را هزیمت از طوس تا بدربند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم / فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند

آخر نگر به سنجر بهر هلاک است نه لشکر
خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و
از بسکه گشته حیران شود صحاب
توران خراب گشته چون سراب گشته
در رزم و بزم باد آثار مهر و قهرش
هرکرا ایزد اختیار کند
وانکه را کردگار کرد عزیز
خاصه چون شاه خاوران علمی
آنکه چون پا بکارزار نهد
تیر بشش از سهم در دیار عدو
باش تا بوم روم را زغبار
باش تا موکب جهان گردش
قتل و تاراج و اخذ مال و منال
دشمن از ملک او برون نرود
با تن دشمنان کند قهرش
کس نیارد که تا بروز شمار
ای امیری که یک پیادهٔ تو
نبرد جان عدو ز سطوت تو
لاجرم عنکبوت پرده زند
درصف کینه خنجرت کاری
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع
دولت است چرخ و داد اختر
آنکه در چشم فتنه انصافش
بحر عمان که کهین عطیهٔ اوست
حزم او آبگینه را مثل

شه کینه جو بجوارزم در دل سقیفه اند
خصمش نتر راتش از زر و زور و پیوند
از بسکه خسته بسته نادان شود حرد مبند
میمند و مرد و یران کرکانج و کات فزکند

از بهر گشودن گنج خود را افکند در رنج
فرد است کز خراسان لشکر کشد بتوران
خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

نتواند زمانه خوار کند
که بدو ملک افتخار کند
بر بداندیش کارزار کند
هرچه چشمست اشکبار کند
تیره چون اهل زنگبار کند
عزم فرغانه و حصار کند
بیکی حمله هر چهار کند
مگر از این جهان فرار کند
آنچه با پرنیان شرار کند
جود یکروزه اش شمار کند
کار یک مملکت سوار کند
گرز پولاد صد حصار کند
چون نبی جایگه بغار کند
با تن خصم نابکار کند
از عطای تو گوشوار کند
چرخ از اختر افتخار کند
اثر برگ کوکنار کند
که بهنگام اضطرار کند
همچو البرز استوار کند

پس نماید مدار چرخ کهن
قهرمان میرزا که از سخطش
خنگش از گرد در بسیط زمین
تیغش ارنیست نوبهار چرا
باش تا عزم مملکت گیرش
جبینش از مور تیغ و مار نشان
در مذاق عدو مهابت او
نفس باد عنبرین گردد
با دل دوستان کند مهرش
آفتابیست بر فراز سپهر
در جهان هیچ راز پنهان نیست
فلک سفله را قضا عجب
پس عجب نیست کز رعایت تو
کافریدون بخیره سر ضحاک
شهریارا سزد که دولت تو
آن امیری که کوه را سخطش
خرد پیر را کیاست او
ورنه در یک نفس دو عالم را
نکند تکیه بر کسی آلاک

تا گنج و مال آورد بهر کشتن مرا گند
با دست گوهرافشان با تیغ گوهرافکنه
بر رخ ز موی صد چین دل نالهٔ صد بند
از ژاله گان الماس انی لاله کوه تا کند
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند
در دو گیتیش بخت یار کند
تا بگیرد جهان مدار کند
ملک الموت زینهار کند
هرچه دشت است کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
بهسته را پر ز مور و مار کند
شهد را زهر ناگوار کند
چون بخاک درش گذار کند
آنچه با بوستان بهار کند
جا چو بر خنگ راهوار کند
کش نه رای تو آشکار کند
گر بکاخ تو پرده دار کند
پشه سیمرغ را شکار کند
همی از گرز کارزار کند
فخر از صدر روزگار کند
همچو سیماب بیقرار کند
سخرهٔ طفل شیرخوار کند
خود بیک سائلی نثار کند
تکیه بر عون کردگار کند

بدو انگشت

مده انگشت نی سر انگشتش
کار صد تیغ آبدار کند

ابر دستش بدشت اگر بارد
دشت را بحر بیکنار کند

تا همی خاک را عبیر آگین
نفس باد نوبهار کند

هست تمکین ولی بجودت رای
روز کین کار صد هزار کند

خسروا به که در محامد تو
فکر قاآنی اختصار کند

ابر رادی بهشت بستان زا
مخزن در شاهوار کند

دولت را چو حزم آصف عهد
ملک العرش پایدار کند

در مدح دبیر بی نظیر میرزا عبد الله منشی فرماید

بله نزدیک شد ای که زمستان گذرد
دور بستان شود و عید شبستان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان پوید
لاله بر صحن چمن خندان گذرد

هر سحر کلنگ جدا از زاغ خزانی باغ
طفل گویی به شبستان زد و بستان گذرد

مشک بیز افکند اندر همه آفاق نسیم
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد

از پس ابر خور بی سر آید بیرون
سیل مصر است کز و موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی بادگسار
مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی بر زمستان دل ما شد بملال
نوبهار است زمستان چو مستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
گرچه ز اول شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش مده در گرو شادی و غم
تا که بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساری است
که پری وار عیان آید و پنهان گذرد

دل بخطش همه برگرد بنفشه بو چرد
جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد

خال هندوی لب از فیض لبش مخمور است
چون سکندر که بسر چشمه حیوان گذرد

دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند
که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد

من چو باد دیده زار از بر زلفش گذرم
ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب
که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد

دوش فتاد بدنبال من آن که همی
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد

حالی آمد بوثاق من و بنشست ببر
همچو دارا که بسر منزل آبادان گذرد

گفتم از بهر چه ای بخت سبک بستی رخت
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد

گفت ای خواجه مجنون گر بی چه سرت
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد

میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب
هم خدا داند کاخر چو بمهمان گذرد

گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی که دوست
بهر همسایه نشاید که ز پیمان گذرد

قرب سالی بود ای مه که ز بی سامانی
روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد

جودی جود خداوند مگر گیرد دست
ورنه از فاقه مرا شب همه طوفان گذرد

خواجه گیتی عبد الله کز فرط جلال
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد

وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود
وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد

آفرینش را آن گنج نباشد که در او
توسن فکرت وی از پی جولان گذرد

ملک دنیا ز پی طاعت داور گزید
طالب گنج نشاید که بویران گذرد

خاطر انباشته از مهر جهاندار جهان تنگ
در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد

صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال
اشک در دیده پرورده عمان گذرد

بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو
گه ز دوزخ آنچه ببسیار ز بحران گذرد

نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم
آنچه از نشتر پولاد بشریان گذرد

نگذرد بر رخ معموره از سیلی سیل
آنچه از لطمه جود تو بعمان گذرد

فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم
گر بعهد تو تواند که بایران گذرد

گذرد بر به بداندیش ز تشویش سخت
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد

کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای
همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد

نعمت خوان تو اش نقمت جان خواهد شد
هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد

عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد

کافر از رایحه خلق تو یابد نه جحیم
حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد

مؤمن از نایره قهر تو بیند بهشت
حالی از هول سر آسیمه به نیران گذرد

بسکه لا حول همی خواند و بر خویش دمد
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد

همچو دزدی که نماید ز بر شحنه فرار
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد

گذرد آنچه بچرخ از فرح شوکت تو / برتن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تو لای تو افتاده بچنگ / نیست دستی که ز دامن بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر / با مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد / که بروی نظر بر زده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو / کانچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک / نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم / آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
ذره آتش خشم تو بود در دو جهان / چون شراری که در اطراف نیستان گذرد
سرور آنکه خزان با نفس رحمت تو / خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر را خود چه ستایم که سخندانی تو / پیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
قصدم از مدح تو این بود که در روی زمین / نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم / مثل زیره بماند که بکرمان گذرد
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب / بدرخشانی از لعل بدخشان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قاآنی / اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که با آن ترک سروکار افتد / صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
من بعد از پی صلح همی جویم جنگ / گز پس صلحم با بوسه سروکار افتد
مفتنم بر دو یک افتد ز سکر و جی شوق / عدد بوسهٔ من چون به چهار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست / نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
انخوش آنوقت که خیزد بت من پی رقص / ورطرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
انخوش آنوقت که از غایت مستیش سخن / همچو سرمازده در کام شکربار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر / دختر طبع مرا لیک بشلوار افتد
گاه بنشیند و از جای بیکجا خیزد / گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب / بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار / راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خفته و رندان دانند / حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار / که چو منش آبله از بوسه برخسار افتد
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه / کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
ور بخاک قدم شاهم سوگند دهد / ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم / گرنه اول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهارم اگر به دهد اقرار کنم / ورنه حاشا کنم و مسئله دشوار افتد
بی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است / می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر / زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون بر ابنای جهان بار خدا ستار است / لاجرم سایهٔ او باید ستار افتد
می خوارا ز نشه اگر خواهد بردار زند / گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بد زخیم کند حکم کشان گوش برند / همه گوشش است که در کوچه و بازار افتد
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه / گر همه کافر حربیست نکوکار افتد
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم / که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد
چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود / گر بخاک در شه آرد خور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد / که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر / ریزهٔ سنگ بقعرش در شاهوار افتد
خنجر بران در پنجه او روز غزا / همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
رزمگاهی که در او کمره شمشیر زند / تا بجا دید ز خون خاکش در اغبار افتد
دوربین حرمش بر موم چو تابید دمی / موم چون بیضه پولادین ستوار افتد
خار با خیر چو گلبن همه گل آرد و برگ / نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای / زود باشد که درش سایه به بلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلک سلطنت / اینچنین گر کمر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه / از پی قوت دین قاطع کفار افتد

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود
پس شیخ پارسا که برندی سمر شود
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود
زانرو بچشم من ز نگاران بتر شده
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
زان نشتری چو شیشهٔ حجام بردهم
لبریز خون دو دیده بحسرت مگر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن
زان پیش کاب دیدهٔ من پرده در شود
عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش
کاندانه دام مردم صاحب نظر شود
بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی
ترکی ندیده‌ام چو تو بیدادگر شود
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
هر روز حال من علم الله بتر شود
تو دل بری بروزی ما خون دل بود
تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
ای آتشی بدامنم ای کاشکی مرا
تا دامنم ز سر قدت کاشمر شود
ور نسخه بر مدار ز رویت نگار باد
نعما شود حصار شود کاشغر شود
ای ترک جز لبت شهد الله نیافتم
شهدی که بگذرد ز لبت سی دو گهر شود
آهو کند ز خون جگر مشک ناب و شکرا
ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
ترکا توئی که از دل سخت تر آب جوی
افسونی ار کنند بسختی حجر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم
وین عیش عاشقیت الی آنکه خواب و خور شود
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای
تا بو که دست من بمیانت کمر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت
طوبی نعمت بهاره بخوبی سمر شود
از بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد
چندان بخوان مدیح ملک کت زبر شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
گردون چو گرد خاک در ابر اثر شود
نه وهم بار کاب او همعنان رود
نه چرخ با عزائم او همسفر شود
جائی نمیبد از جهت جاه او برون
تا هر کجا که بیک نظر پی سپر شود
ماند همی بگرز تو در دست داد تو
گر کوه بو قبیس بحجر حجر شود
تا پشت بو البشر بگذر بر زد نسیم تو
گر نطفهٔ عدو رسانت جگر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو
هر نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند
رای تو پیشگاه قضا و قدر شود

گر در طراز شاه من بگذرد بناز
از طلعتش طراز طمع از دگر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روی تو سراپا بصر شود
یزدان که آفرید مژه بهر پاس چشم
پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
در موج خون دو دیدهٔ من ماندی بدان
کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو
تا کی چو موی و روی تو زیر و زبر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار
ماند بگرد ماه که گردم سپر شود
هر جا که قد فرازی جانها همی بود
هر جا که رخ فروزی خود بها بدر شود
دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت
خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود
گوئی دو چشم من ز مشتری پر کواکب است
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
زی مرغزار تفرج بسیاحت چرا رویم
هر جا تو بر دو پر فسنگی عاتفر شود
چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو
مرجان شود عقیق شود معصفر شود
جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغرا
ماه دو هفته بعقبه در زیر پر شود
خالت بزیر زلف گرایدم رخ چنانکه
هندو ولی از جلبش بسوی سوسفر شود
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست
مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده
تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
از فر بخت تخت سلیمان هم بباد
گر دل هوا پور خلعت راهبر شود
بر حجه صبا بگو بشنو می بده بنوش
مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
تا تنگ شکرست که درو جای بوسه نیست
باشد که بوسه جای شه نامور شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او
هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت
نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
تا گه بود بر امن و گاهی برایستش
گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
صیت عطای اوست که چون نور آفتاب
یکچشم زد ز خاور تا باختر شود
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو
هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
هر خشک و هر تری که ببحر و ببر بر است
گاه نوال جود ترا ما حضر شود
نقد درک ای ملکی کز هراس تو
در چشم مور شیر ژیان مستتر شود

بنود عجب

بشنو عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن مام / از بیم بازگونه بصلب پدر شود
هر نطفهٔ ز کلک تو تخم غنایی است / کز آن هزار شاخ امل بارور شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش / تا از مدایحت چو صدف پر درر شود
از بیم برق تیغ تو از دودمان خصم / مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد زفیر / خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی / اقطاع روزگار پر از شور و شر شود
گردون چو بیشه گشت ز شیران پر ز بال / از تیر چو بیشه که نیستان پر شود
احجار بهنه جوشن و خود و زره شود / اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
از آب هفت دریا تف سنان تو / نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
تا بنگرد به نبرد تو در دشت کارزار / خود و یلان چو درع سراپا بصر شود
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند / چون صیت همتت بجهان مشتهر شود
او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست / شاید گر از قبول ملک مفتخر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد
دو شش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد

تنها نه جانور شود از هیبت کیا / گر زحمت تو نیز کیا جانور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو / آبش شرار گردد و موجش شرر شود
بر درگهت نماز برد از سر نیاز / هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
زان ساده شد چو اطلس رومی سپهر / تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای / جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
مغفر ستاره از سر تیغ برد مه / گوش زمانه از فزع کوس کر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید / چون بیشه‌ها [illegible] شود
نوک سنانت از جگر خصم تا بجا / خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دیبای سرخ گسترد از بس بزیر تو / دست دعا معاینه چون شوشتر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان / تا سر کند فغان و برد نوحه گر شود
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد / کو نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود
چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریده باد / چند آنکه خط سهم عمود و وتر شود
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود
همچو پیکانهای سیمین اندرون تیره گرد

در ستایش شاهنشاه اسلام ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

راست گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید / چیده ترا قضا بر آبنوسین تخته نرد
در کنار من نگاری رشک یک فردوس حور / چون غزالی با شره بی هر سر یک آبخورد
زآسمان سبزگون انجم سیه چشمی سعید / تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد
او همه اسرار کاینم نشاید روزه دار / من همه انکار کاخر می نشاید روزه خورد
تا کمیت از دره سبز خیزد اندرون / چند نوشی دُرد دُرد چند بوسی برد
بار خی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه / داغ دارد از سینهٔ زابل کی آید باغ ورد
چون دو صد هندوان بیست گاه گیرودار / چون هزاران نیستان شیر است گاه وا گرد
مهر گردون گر نه گرد کفش فراشان اوست / مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف / شاه گوهر بخش را بنگر که رخشش ره نورد
ای بسا کم‌رمت افتادگان را دستگیر / وی ز فرط رحمت بیچارگان را پایمرد
رخش نه زنگوی زرنگ در نورد و کوه را / هیچ دیبا باف دیبا را چنان نه بد نورد

یا بگفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب / تار بر تو می تنند از اوج سقفی لاجورد
شوخ من شیرین لبی تن ترش روی تلخ کام / زین سپهر شوخ چشم تند خشم تیزگرد
یار در حجره با من هر دو هم جفا روز و شب / هر دو هم را دستگیر و هر دو هم را پایمرد
هر دو گرم گفتگو کاندر شریعت ای حکیم / جای کن بر عرش عشرت فرش عشرت در نورد
در حشمت چند دارد آستان شاه دور / خاکپای شه بکش در چشم تا بر بی نورد
شاه غازی ناصر الدین آنکه آب تیغ او / از عذار مملکت شوید غبار رنج و گرد
گرچه نبود در تیغ ممکن راز تیغ حجت گریز / لیکن اندر بی نظیری شاه را زوجیست فرد
خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه / بانگ زد بر وی قضا کای بی ادب از راه گرد
خسروا ای کرده ون پیشه امکان برون / چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیرمرد
پیلی و خرطوم تو رمح است در روز مصاف / شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد
ابری اندر فیض و رحمت ببری اندر بطش و طیش / بحری اندر بر و احسان دهری اندر قهر و دار

سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو
گر تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد

تاج تو تا جیست کز فرقش جهانبان آسوده است
نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد

شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین
مرد را باید کله تنها نه بهر حر و برد

کار و کردت چون همه احسان تو دور روزگار
کردگار از رتبت راضی از چه از این کار کرد

بسکه اشک شبنمت از چشم ریزد در کنار
برکنار آب دارد جای دایم همچو ورد

روز کین کار بلا گرد افق بندد به تیغ
رخش عزمت همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد

چون تو از گرد دغا چون خور برون آیی ز ابر
خصم نامرد دغا چون خر فرو ماند بخرد

خسروا زاندم که ماندم از رکاب شاه دور
در شمر ناید ستمهائی که با من چرخ کرد

با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
کی ثمر بخشد درختی کش نخو شد شاخ زرد

چون دل خصمت قوافی تنگ و خشک فکر من
بهر مدحت عرصه خواهد فراخ همچو گرد

تا در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند
باید آن تعریف شایسته با عکس و طرد

با دوام اشک چشم و چهره بدخواه تو
آن ز سرخی همچو بیدا این ز زردی همچو ورد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
در چمن از رشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از برای چشم کاووس بهار
نوشدارو از دل دیو خزان می آورد

یا منوچهر صبا زی افریدون ربیع
فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد

بهر دفع دیو اسب دی گلستان کاوه را
از گل سوری درفش کاویان می آورد

رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهر ناورد فرامرز حریف اینک سپهر
از کمان بهمنی تیر و سنان می آورد

یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح
در بر اسکندر صاحبقران می آورد

با شماساس خزان را قارن اردیبهشت
دستگیر از نیزهٔ آتش فشان می آورد

یا نوید قتل کرم هفتواد دی نسیم
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد

یا کروی فصل دی را بر فراز تل خاک
گیو فروردین بخواری موکشان می آورد

نفس نامی را اگر کابک باستمداد باد
نقشها از پرده در سلک عیان می آورد

خواهران لاله و گل را ز هفت اندام خاک
همچو روئین تن ز راه هفتخوان می آورد

خندهٔ گل راست باعث گریهٔ ابر ای شگفت
گاه اشک چشم او خواص زعفران می آورد

نفس نامی خود نشود بیت بل اهتزاز خوشست
صنعها بین تا ز هر حرفت حیان می آورد

گاه بر مانند بستان جان پرند از نسترن
در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد

گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند
از گل خیری به بازار جهان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ
مهر را در چاه در کحلی نهان می آورد

ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد
بزم را از رزم گلگشت جنان می آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
ور دل الماس یاقوت روان می آورد

قصد اسکندر همین ظلمات بی آب خضر
طبع رمزی این سخن را در بیان می آورد

خود نمیدانست اسکندر که گر کاندر سراب
هست تأثیری که عمر جاودان می آورد

از دل صاف صراحی در تابنده جام
دست ساقی مایهٔ روح روان می آورد

دست افشان پای کوبان جام ساقی ساده ردی
رو بسوی درگه پیر مغان می آورد

خلق را جشنی دگرگون است گویا نوبهار
از شمیم عطر کاشان شادمان می آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان می آورد

قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد

آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد

آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
گنج بادآورد و گنج شایگان می آورد

هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامگار و کامران می آورد

هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی با عدو تیغ جهانسوزش چه کرد
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستان را که اندر داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سر ایوان دماغ
کار دانان یقین را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
با رکاب شوکت او همعنان می آورد

حسرت دست گهربارش مزاج ابر را
با خواص فراتی طبع دخان می آورد

فره بهمن دارائیش هر دم صد شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم با وی چون ستیزد خر سواری از کجی
تاب ناورد سوار سیستان می آورد

مور کز سستی نیارد تا پر کاهی برکشید — کی گزندی بر تن شیر ژیان می‌آورد
نی گرفتم از در طوس است آسیب از کجا — بر تن و بازوی سام پهلوان می‌آورد
گردش گردون بگردش کی رسد هرگز که او — در جهان رخش عزیمت را جهان می‌آورد
دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب — هر کجا کافاق نامش بر زبان می‌آورد
گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش — دست دوران پالهنگ از کهکشان می‌آورد
نیست جز تاثیر بابان نجم بخت هرچه را — لابه اسطرلاب رفراز د جان می‌آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستود — از خطوه معجز کلک ثعبان می‌آورد
آسمان جز مهر کو نیست بنگر و سرمایه — آشکارا هرچه از سود و زیان می‌آورد
شاوری شاها که دایم برد و برد جنت عقل — مژده‌ها از جانب بخت جوان می‌آورد
گرچه نظمت نیست نظمی کش توان بستن شنید — زانکه طبعش آسمان و ریسمان می‌آورد
روح پاک فضل اندیش بدست نیک ام — تهنیت هر دم زخاک شیروان می‌آورد

باطنین پشه لاغر که بجیش زور نیست — کی خلل بر خاطر پیل دمان می‌آورد
کهترین کرپاس دار بارگاه حشمتش — از جلالت پا بفرق فرقدان می‌آورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم — چون بهیجا دست بر گرز گران می‌آورد
ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار — صعوه را از چنگل باز آشیان می‌آورد
روزکار از ازدواج چار مام و هفت باب — با کف طفل عطارد توامان می‌آورد
معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک — از دم عیسی روح الله نشان می‌آورد
هر قضا را در نظام حل و عقد روزگار — هرچه گوئی اینچنین او آنچنان می‌آورد
چون فلک صاحبقرانی چون ترا ایام نادره — زان سبب آسوده از هر قران می‌آورد
سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن — کز در معنی بشارت هر زمان می‌آورد
لیک چون همواره در مدح تو میراند سخن — روزگارش هر دو عالم رایگان می‌آورد
روز و ماه و سالیان هر دو غم و محنت میاد — تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

و له فی مدیحه ایضاً

ای صفاهان مژده اینک شاه دوران می‌رسد — جسم بیجان ترا از نو تن جان می‌رسد
غصه را بدرود کن کآمد مسرت این زمان — در درا پیغام ده کاین لحظه درمان می‌رسد
ظل چتر اینش گسترده تا عرش برین — دور باش چترش تا کاخ کیوان می‌رسد
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان — یا سوی گلبستان سام نریمان می‌رسد
یا نه تیمور دوم گرد سمرقند است شاه ملکان — یا نه قاآن نخستین زی کلوران می‌رسد
اردوان کار دوان اکنون شتابد سوی ری — در شیر شیردل یک سوی کرمان می‌رسد
یا مگر سنجر بنیشابور راند بادپای — یا مگر سلطان جلال الدین بملتان می‌رسد
آن جهانداری که از خاک ره جان پرورش — سبز شدها هر زمان بر آب حیوان می‌رسد
آنکه از یاقوت بارهای نوک تیغ او — طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان می‌رسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید — بر روان و اشارتهای پنهان می‌رسد
با تابان حضرت او هر سحر از خاوران — سوی ملک باختر خورشید تابان می‌رسد

گرد نعل توسنش بنشست براندام ما — خاکگاه توسنش تا چرخ گردان می‌رسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب — با شکوه قیصر و فر سلیمان می‌رسد
یا نه پور زادشم پویند بحصن کنگ دژ — یا نه گرد زابلی سوی سجستان می‌رسد
یا نه سلطان اتسز روزی بخوارزم آورد — یا مگر شاه اخستان نزدیک شروان می‌رسد
یا بسوی باره اصطخر تا زد جم جمشید — یا بسوی کشور تبریز غازان می‌رسد
یا که اتابک جانب شیراز فرماید نزول — یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می‌رسد
آن جهانجوئی که از بوی نسیم رافتش — هر نفس بیغارها بر باغ رضوان می‌رسد
منسبت روئیش نخواهم داد با تابنده مهر — زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان می‌رسد
تا یکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن — کی ازین توصیف او صافش بپایان می‌رسد

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
بر فروغ طلعتش هرگه که بگشاید چشم — دیده احباب روشن چشم اعدا کور باد
غیر این کش مستشاری رانند با این هر نفس — از بهشت منصبی از منشیان منشور باد

آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او — تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
پیشکاری که بخرم روان شان از سپهر — هر زمان فرخ نوید سعیشکم مشکور باد

هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام
ای جهاندار یکه در کریاس جاهت آسمان
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم پارس
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال
مگر شرمنده از تیغ شه ابر جهان شد
ویا بهر مبارکباد عید از عالم بالا
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد
بمیزان سعادت تیر از او گشت تا بخشش
ز انصافش جهان رست و ستم برجست از گیتی
حسامش حامی دینست و زین بس شگفت آمد
نظر بر عهد شه دارید زین پس صالح و طالح
که ای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان
تو از کابل خدا افزون گر کینه لشکر کش
بنا پاک عقاد خویش کز نیرنگ تیر افکن
هم از خوارزم شه برتر نه گر کین سپه آرا
سرانجام آنهم از آسیب بال و جان و تاج سهر
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند شهر او
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشه قهرش
مگر این نی همان ارغنده شیر بیشه مردی
مگر این نی همان خاور خداوندی که فوج شبرا
مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیششرا
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا
چنان شد بی نیاز از جود دستت اهل عالم
بدانسان آمد آباد از ازل ملک سیح تو

با نوای ساز بخشش زاد فی الطنبور باد
در شبستان بخشش عروس عافیت مستور باد
قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد
بازگشت بار چون سنجر به نیشابور باد

باد دایم محرم درگاه دارای جهان
خاکپای باد پاش توتیای چشم چرخ
تیغت ارچه هست چون سیماب لیکن در مصاف
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
از آن رو منزل ناهید اندر برج میزان شد
که با شیر ژیان همگاه آهو در نیستان شد
که همچون کافر حربی بخون خلق غلطان شد
که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
چه شد کاخر روانت غرقه دریای خذلان شد
ز هند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد
ز مرو و اندخود و قند و بلخ و شبرغان شد
گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
عقب همچون برهمن بسته زنجیر رهبان شد
برابر با زمین بنیان بام و بوم طبستان شد
که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد
بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
توئی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد
که در چشم مساکین سنگ گوهر چهره و یکسان شد
که هرچیز اندر و پیدا بغیر از نام باران شد

ویا ابر از پی ایثار بزم جشن عید شه
حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل شبرنگش
جهاندار و جهاندار یکه از معماری قدرش
گرایان می نشد دست تطاول بر گریبانی
مگر میخواست گردد آشنا در بحر خون تیغش
برابر کی شود با ابر دستت ادا و عمان
بریدی بادپا کوتا بملک زاده شتابد نش
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش
دمان با چل هزار افغان آتشخوی آهن دل
سرانجام از هراس غازیان شاه شیراوژن
روان با سی هزار اهرمن نش عفریت جادوگر
چه گویم چون تو خود دیدی و بیش از دیده میدانی
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافر دژ
مگر این نی همان پیل پلنگ آویز شیرافکن
مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش
مگر این نی همان گیتی کیا رکنی که حشمت را
مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار را
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت
زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو
عدو آشفته زلف پرچمت را خواب دید آنگه

انگه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد
نعل سم ابرششش تاج سر فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنان کافر نهاد
ز احتساب جای عزم و لایه عصفور باد
بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد
برغم سیم ما دو نوز باران گوهرافشان شد
طراز افسر فغفور زیب تاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
از آن رو کامن با دوران او دست و گریبان شد
که همچون مردم آبی زپا تا فرق عریان شد
که از هر قطره اش آینده صد دریای عمان شد
سراید بدسگال شاه را کز اهل طغیان شد
روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان شد
که هر یک لاشه بیجانشان بهمدست دستان شد
گریزان از در دشت و غار و تا بمیلیان شد
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
ز سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
که از سیل پیاپی از حد جیحون گزیرش گریزان شد
هوای تنه هیجا فضای برزنستان شد
هزیمت اندر دیار دوست تا مرز کلوران شد
ز ایران لشکرآرا از پی تاراج توران شد
ز خاطر باستان داستان نوح و طوفان شد
طراز خانه ارژنگ زیب باغ رضوان شد
بصد آشفتگی بیدار از آن زلف پریشان شد

شهزاری ار

شراری در جهان جست از تف تیغ سر ز بارت
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر
بگوشش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد
سالاری سپهسالار دارای بهمن تن
عدو بند که خطی رمح او در بهیمه‌ها
شگفتی اینکه قیر اگین نیام ظلمت آتشش
کشد در دیدهٔ خاکراه آهوان سرف صیغم
وگر از آسیابش سر خوانم بس عجب نبود
عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم
بتیر راست رو خم کرده پشت مه سگالان را
فلک سر سام جست از صدمهٔ گرز گرانش برتن
سها خصم بدبین آن تیره بخت کینش کاید
ز بهر قمع او اکنون بران تازی نسب همنشین
که ها آن آیت ایلخی برجان فشانی ها مین
نه آخر بخجه شیر ژیان شیر ژیان گردد
الا تا از سیر هفت انجم و سیر گردون
قضا چو مسند اقبال در جهان فکند
ابو الشجاع حسن شه که شیر گردون را
دلاوری که بیک خم خام بر خم تاب
ز قطره‌ای که چکد ز ابر دست او بر خاک
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر
گره گشود ز کار زمانه شمشیرش
بر آستان تو فرو ماندگی چو مار نیافت
توئی که نسخهٔ دیباچه جلادت تو
سنان قهر تو در خرق و التیام فلک

چو دید آنکه از خاکستر ش الوند و شهلان نشسته
بعون بازوی کشورگشای شیر یزدان آمد

بجای جاودانی ملک انجمنه جهانسوز است
جهان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ بازویت

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه

گو سهراب دل شهزادهٔ ارغون میرزا آمد
دم اژدر نیج از در بیچان و ماری جانگزا آمد
بکام تیر و بخشان چشمهٔ آب بقا آمد
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمان روا آمد
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
خرد چین بر جبین افکنده کین عین خطا آمد
کمانت از ازل چون پشت گردون دو تا آمد
صلیب افکن ز خط قطب خط استوا آمد
سرش بر تن گران از کینه دوش ره نما آمد
که در دشت وغا همچو باد صبا آمد
که روز آزمون با مبیدان وغا آمد
نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد
گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد

ظفرمند که هندی اژدهای اژدر او بار حق
تبر دوختر داس مو بدان این پیر شگفتی زد
بشکل عین از آن رو آمد در ذراز ل نقیضش
سکندر خواهش زاد که از رای جهان آرا
دلش سر چشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان
تعالی الله بنام ایزد زهی ای آسمان قدری
نهنگی اژدها شکل است شمشیر شرر بارت
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت
بسیج رزم سازد که بادی کینه آغاز د
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی
عنان با بیا بگذار و خود بنشین رکابی زن
زبان از مدح دارا جهان بربند و ستانی
جهان پاینده باد و دولت کاندر جهان مردم

در ستایش شاهزادهٔ مهر پدر شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

دم اهتش تب لرز اندر استخوان افکند
هزار سلسله بر بام کهکشان افکند
توان ببای دو صد بحر بیکران افکند
اجل بدودهٔ او مرگ ناگهان افکند
گره چو در خم ابروی جاستان افکند
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
حدیث رستم دستان ز داستان افکند
حکیم فلسفه را بار در گمان افکند

تهمتنی که بیک چین چهره سطوت او
به نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف
فتد ز کاخ وی از سنگ ریزه بر بنیاد
ز بسکه دهر او بحر بهر مان آورد
فلک ز بهر زمین بوس آستانه او
توئی که ابر کفت دودهٔ دنائت را
اساس فتنه بر افتاد آن زمان ز جهان
نبود خون عدو آنچه روز کین به خاک

بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد
که گویند هر کسی ناز ده عجب فتح نمایان شد
که وقت عشرت جانش بخشش جوش جانفزا آمد
بفرق بدسگالش آتش افشان چون اژدها آمد
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
که عین عون و تمکین فضل و عین عطا آمد
نمایان مظهر آئینه گیتی نما آمد
کفش کان عطا و ریزشش جود و سخا آمد
که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد
که هم خود بجر خون آورد و هم خود آشنا آمد
خجی آهن سلب اعجوبه کآهن ربا آمد
نداند کو پس از داور خدا کیهان خدا آمد
که از گریزش تن الوند و شهلان توتیا آمد
یکی بر جوهر ما بین که وقت کارزار آمد
که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد
همه گویند این دولت مگر بی انتها آمد
بعزم داوری شاه کامران افکند
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
از و اساس جهان دگر توان افکند
بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند
ملابه خود را در پای پاسبان افکند
ز یک افاضه فیضی ز خاندان افکند
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد
بنام تیغ تو آن بر غمان تیره دلست
زمانه عرض غلامان گهیت در میدان
روا مدار که خلقی زنند مشگر خند
زمین جهانی درخنده زانکه سطوت تو
یکی بر آنکه بطن هر ز هر سو در نهان
یکی بر آنکه بباطن شه از ظهور خطا
براستی که خود اندر تحیرم که ملک
بدهر تا که سرایند انس و جان که رسول

پی علاج خود از چهر نار دان افکند
گرگاه کینه وری دوزخ از دهان افکند
سپهر خود را دزدیده در میان افکند
که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
بسرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند
بنام او ملک این قرعهٔ زمان افکند
هزار چشم مقیمان آستان افکند
بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
صلای دین شریعت در انس و جان افکند

قضای درگهت از نه فلک وسیعتر است
چه باک تو اگر نیست خیره سر بهمن
شها ز قهر برند دشت آتشین آتم
کسی که معدن چندین هزار فضل بود
ز رنگ شلغم بروی مهابت تو من
برای برتری پایه سایه بر سر او
ز قهر یار خدائی بسان یار خدای
خلاصه از پی تسکین خلق از در لطف
ز امن عدل تو افکنده باد زرام ستم

عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند
گذر ز بهر چه در کام بر غمان افکند
شرار در دل ابنای انس و جان افکند
نشایدش بچنین رنج بیکران افکند
دو قوم را بگمان عقل نکته دان افکند
همان بتربیت شاه کامران افکند
چو پست پایهٔ عز از بلیش از جنان افکند
بناتوان تن من خلقی توان افکند
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

ملکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد

وله فی مدحه ایضاً

بدست سلسلهٔ عمر جاودان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پنداری
زمن مپرس دلت صید تیر ناز که شد
هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز
مخر بهیچم ای خواجه مرتسم انکه ترا
حبیب روی ترا از رقیب و امنیت
خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات
و یا شفاعت ما زان کند ز غمزهٔ تو
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش
هر آن نتاج که بیداغ طاعتش زاید
خدنگ دال پرش گر کسی است اندک تیر
بهمن دشت و غاز و نفیر شاد غزت
هنوز بارهٔ باخرز و شهر بند هری
هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ

ببرج قوس مه و مشتری قران دارد
از و بپرس که ابروی چون کمان دارد
کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
کشید تیغ و تمنای امتحان دارد
گران بهائی من سخت دلگران دارد
بلی چه و همه بلبل ز باغبان دارد
بهار عارض تو روی در خزان دارد
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
بروز کین ملک الموت در دهان دارد
بچار گوشهٔ برش قدر نهان دارد
ز ماهی فلکش تنگ دو دهان دارد
که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
هنوز رعشهٔ اندام کامران دارد
ز ضرب تیشهٔ قهر تو الامان دارد
ز مرز گنج تا خاک غوریان دارد

میان جمع پریشان دلی ز من گم شد
فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال
دلم برشتهٔ زلف تو ریسمان باز است
اگر بجنبد برین ذرهٔ عیبی نیست
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان
بغیر نیست نیارد نیایشی بزبان
اگرنه ناسخ فرمان حکم تست چرا
ابو الشجاع بهادر شه انکه سطوت او
شهی که غاشیهٔ عمرو وش لیثش را چرخ
هزار طنطنهٔ مرگ و ها و هوی اجل
هر آن گیاه که بی نشو و آتش روید
شها توئی که دد و دام را ز لاشهٔ خصم
برغ مرغاب از خون اژدران در رزم
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تو
هنوز چهرهٔ افغان گروه را ز تعنت

بیا که زلف تو از خال او نشان دارد
مرا ز هستی خود باز در گمان دارد
که دست و پای معلق بریسمان دارد
از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
کسی که وصف میان تو در میان دارد
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
ز مهر کشتن ما سر خط امان دارد
ز بیم رعشه بر اندام انس و جان دارد
فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
ز یک هزار هنر رزمش قضا عیان دارد
ز بی طلیعهٔ آسیب مهرگان دارد
هنوز تیغ تو در جهنه میهمان دارد
هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
ببر زعن ز فرع چشم خونفشان دارد
ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد

هنوز دخمه خوارزم شاه را باست
هنوز خصم ترا روزگار در تنگ چاه
فضای بادیه از رشح ابر راد گفت
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
وسیع کشورت آنغالی که ناحیه اش
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
اگرچه من نیم آگه ز غیب و می گویم
ز کنه ذات و صفات تو آشنا آگاه
از نیسان کاو بر نیسانی دمادم گوهر افشاند
در خانه‌زاده شد کامروز مر قصه ندارد شاید
جناب حاجی آقاسی که ریزد ظرح صد گردون
و گر برق خلاف او کشید یک شعله در گیتی
بقهاریکه قهرش شیشه را گرده فرمان
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم
چو صبح ار صادقم در این سخن بروم بود روشن
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشن
خدا نماند گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
کدامین یک بود بینده از جود تو پیرا سیم
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد ببیند دارد
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
سرین و لبر من سیم ناب را ماند
هنوز نامده در چشم من روم از هوش
کنار او همه جشان میبان و همه جان

در دنا به چون ملک قیصران دارد
به بند و کشنده گرفتار و ناتوان دارد
هزار طعنه بدریای بیکران دارد
هزار گونه تقاضا بر آسمان دارد
میان هر قدمش گنج صد جهان دارد
بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد
همیشه جنگ و جدال با کهکشان دارد
خبر تو غیب خدا از غیب دان دارد
که چون تو خامه معتمد در زبان دارد

هنوز طایفه قحف است بر قدر
تو آنکه پیکر البرز کوه را گر نه
رفیعه چو تو به هر نظره فرو ماند
ز مهر انجم جهان ابن قضا دایم
رفیع درگهت آن قلعه که کنگره اش
شهامت تو سخن سنج طوس را
سر که با تو کند خوستر کله داری
ولیکن از جبروت جلال است خدا را
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد

درستایش کهف الاوانی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند
چه جای خار صحرا کآب دریا را بسوزاند
بر خم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
و گر چون گل دو روییم باد غم برم بریزاند
تو خورشیدی طبع فیض خود خورشید بتواند
بگیرد آنچه داد اول بمیگویم نمیتاند
اگر تعلیقهٔ تو جان مرتهن بند بر هاند
که بر چرخ رساند یا بخاک تیره بنشاند
تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بباراند
نیارد چون مگس لختی زسختی سر بخار آید

اگر باد عتاب و زبانه لطمه بر هستی
خداوندا بدان ذات خداوندیکه گر خواهد
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی از گفته
حریف خویش چون پر پایه بیند خصم همتا
کسان گویند بر بیده آن مرسوم مرا خواهد
چو مرسوم مرا ز اول تو خود دادی تعیین دارم
خدا نماند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بخاک من
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
الا تا سال و مه الا تا عمر فرستاد

درستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بنجا صبت همه گوئی که خواب انداند
بدین دو دو صف یکی شیخ و شباب را ماند

درست نقطهٔ سرخی که در میان ق و
بماه ماند و در وی نشان نعره من

بیم بجان تو سیر زانده بیخوان دارد
زصد مه عرم ترا نعود بپایان دارد
زیای با صد گنج شایگان دارد
سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
سخن بجوئی در گوش لامکان دارد
زدکر رستم دستان ز داستان دارد
چو گوی آفت آسیب صولجان دارد
که عزم قلعه گشائی آسمان دارد
که از معارج توحید یزدان دارد
اگر ترا ادب نبود بدست خواجه نماند
گمر بر شاخ گل بلبل صبح خواجه بخواند
چه جای هفت گردون کافرینش را بجنباند
بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند
مرا او را چون زبان لاله از دلال گرداند
به بهتانی ز طبع بزرگان را برنجاند
بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه میداند
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نیراند
ولی از فرط رحمت داده خود باز بستاند
وزان یک گریه تا حشر همچون گل بخنداند
عنان فیض خود از توسن کافر نتاباند
که خلق خویشرا در مهد آسایش بخواباند
بپائی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند
ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
گمان بری کلف ماهتاب را ماند

شعاع او همه چشم مرا کند خیره
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند

بروی یکدگر افتند از دو سو گوئی
که جمله دفتر اهل حساب را ماند

چو در ازار قصب یار سازدش پنهان
سهیل رفته بزیر سحاب را ماند

بروی او رقم طره نگارینم
علامتهای خطا بر ثواب را ماند

فراز یخچین یا نی نوشته نفرین
بروی عفران یابی عذاب را ماند

ویا بجرم من نسرین ز شکل کمند
همی نگون شده شاخه سداب را ماند

ویا بقرص قمر بر همی بهیات یار
بخویش حلقه زده مشک ناب را ماند

ویا بخیمه سیماب رنگ سیمین کوهان
همی ز عنبر سارا طناب را ماند

ویا بپر حواصل که بر زده خرمن
پر اکسیده پر غراب را ماند

ویا ببرز و بر و کتف پور پیلکاوس
کمند پر خم افراسیاب را ماند

ویا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب
دوال خسرو مالک رقاب را ماند

خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
که بر برخش بچرخ آفتاب را ماند

مظفر یکه بهنگام گیر و دار بزرگ
بوقعه تیر شش پر آن عقاب را ماند

ویا نه از پی حرق مخالفان چو دلو
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند

پرند هندی او شعله ایست خارشکاف
که برق او بوغا التهاب را ماند

بسان شیر ژیان که بود سیاوش شاه
بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند

بهر کجا که فراز د خیام دولت و فر
بلند گردون بر آن قباب را ماند

سپهر توسن کوئی بود کمیت ملک
که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند

نهیب تیغ بلک جلیست پیوم جان عدو
که جای او برو بوم خراب را ماند

بلارکش بود الماس رنگ آتش فعل
ولی بوقعه لعل مذاب را ماند

بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند

زبسکه شادی خیز است عهد دولت شاه
همی معاینه عهد شباب را ماند

ثنا و منقبت من بچهر دولت شه
بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

دوام دولت او تا بکی که حاجب او
بگو بد ابد و ان یوم الحساب را ماند

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید
بس درخشان موج زرین در هوای آب آمد پدید

تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان
بسکه از انجم درو در خوشاب آمد پدید

سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن
بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید

نسر طایر بیضه شهباز و شب چون غراب
بیضه شهباز بنگر کز غراب آمد پدید

تا مشت زنگی سلب خرگاه مشکی برفراشت
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید

من نشسته با نگاری کز لب میگون او
در دو چشم من همی از رشک شراب آمد پدید

خانه گلشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون
حجره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید

لب گشود از ناز و هستی از عدم گشت آشکار
رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

با سر انگشتان خود زلفین چون در تاب داد
صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید

چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار
زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید

بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن
در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید

بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید

برق رخشان آمد بشیری عرشیان آواز داد
گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید

دست افشان پای کوبان در زند و صف زنید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر
ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید

الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام
در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید

الله الله ناشده یکقطره آتش در جگر
هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید

لیلة البدرین اگر خوانند امشب رواست
کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید

عالمی دیگر فزود امشب در این عالم خدای
این نه بیداریست یا رب یا بخواب آمد پدید

چون در انجشنده دستی را ستین آمد برون
فتح از رخشنده تیغی از قراب آمد پدید

فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید

سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران
شیده از تخمه افراسیاب آمد پدید

یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر
شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید

دادگر هوشنگ راقم مقام اندر عیان
ابر بیالد که فیض ابر رحمت شد عیان
شهریار را تا چنین فرخ پسر داد خدای
خلد باداش نوا بست و زبس کردی ثواب
تا ازین پس خود چه کام خواهی از خدای
سال عمرت باد تا روزیکه گوید روزگار
آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند
هست چترش گنج فیروزی و گردد آشکار
بر لب زبان خنجر او امر فرماید خدای
ایکه هر کس با وجودت کرد یزدان تا بحشر
چنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر تست
عقل داند عین نقص است از فضول نقطه
سرور اسر سبزی بخت سرافراز تو نیست
گنج هر روز بدست جودت وانکه را روزی شود
هر که روزی بوز جنبش که بد گوید ترا
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم
میتواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه
تا دهان غنچه پر گردد و ز مروارید تر
هر دل اسیر زلف تو بیداد گر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست
شمشاد مهر چهری و خورشید مه جبین
در چین و کاشغر بی چو تو دلفریب
هر جا که جلوه ساز کنی گشت فتنه ها
رویت بنور با مه گردون برابر است
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه

نام جمشید را نایب مناب آمد پدید
ملک میر قصد کشتن شیر غاب آمد پدید
هر بدی در غیب پنهان بحجاب آمد پدید
این بهشتی رو بیاداشش ثواب آمد پدید
کاینچنین پورت چه بر کام آمد پدید

طبع گیتی تازه شد گر ملک طرف گشت آشکار
دفع جور دهر از نوشیروان گشت آشکار
تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون
چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی منتها
باد وارث ...

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

با نهی دستان کجت فیاض فیروزی کند
هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
قهر جبارش اگر عزم جهانسوزی کند
بیشیارش ز اکتساب رنج هر روزی کند
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند
از شکم بیرون آید بچه را قوزی کند
ذره چون شمسی نماید سبزه کی نوروزی کند
رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند
چون سگ آلوده دهان از باد بد پوزی کند
جمع گردد ناگهت ز دی که دوزی کند
هم بود از کودنی گر قافیه توزی کند
چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند

زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
آفتاب روی جاتش بهر مجلس که رفت
سنگلاخ کوهسار از تواند زیر پای
گر بخواهد بهر عقلت دانش آموزد خطای
گر بشکل گرز خونخوار خواهد سطح کاخ تو
یا چو خیاط است تیغت کز حریر سرخ خون
شهد گفتار تو از هر گز دم اهواز را
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد سال و ماه
از خاموشی جاوید فرماید خدای
قافیه بشکست و من تنگ تر ز اژدر که طبع
گرچه برخی از قوافی نیز رشت افتاد لیک
غنچه سان خندان و کاش مکرر وار نیاید

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه

ترکی و ترک و بیداد گر بود
تا مات مهر ما در و ماهت پدر بود
همواره پای اهل نظر ره سپر بود
هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود
زلفت بر نگ دایه مشک تتر بود
بر جرم روشنش زره از مشک تر بود

در ملک حسن شاهی زانشور شرکنی
باور نیفتدم که بدین حسن دلبری
و نه بست صورت با چون تو ای صنم
هر جا که زلف شانه زنی تبت است کوی
ماه فلک نه جا شاکی مشک پرورد
چند انکه وصف خوبی یوسف نموده اند

شعر دوران عطسه زد گز گل گلاب آمد پدید
رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
این کرامت ز اندعای مستجاب آمد پدید
تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
اینک اینک سور شش یوم الحساب آمد پدید
بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
با در نقش ز مسترزاقم د توزی کند
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
خصم را بر رشته و سوزن کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
تو که در نخجیر گه روزی ترا یوزی کند
تا براطراف جهانش مرگ تنغوزی کند
خواهد استیفای صفت بهر هر روزی کند
با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند
چون صدف هر گو بدحت گوهر اندوزی کند
کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود
شاک نیست حسن چو مین با شور و شر بود
نقش این چنین و سروی در غنا تر بود
خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
ور بر کشی نقاب سرا شور و شر بود
مشک تتر نه کلاه کی با قمر بود
ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود

یوسف اگر بچاهی وقتی بهفت چهر
چاهی ترا اگر ز زنخ مستتر بود
یاقوت را بگونه همی ماند این دو لب
الا که در میانش دو رشته گهر بود

بر حلقه طره تو کتاب مجسطی است
سر داده بسکه دایره یک با دگر بود
گردم سپهر پای یک مه شد آفتاب
دایم بر آفتاب تو گردم سپر بود

در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم
با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
داند دل جریح که گاه نگه ترا
در نوک غمزه تعبیه صد نیشتر بود

در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
قدت صنوبر است و ندیدم صنوبری
کو مشک تر بریزد و مهی بر زبر شود

باشد بحکم عادت سیمم کمر بکوه
چونست کوه سیم ترا در کمر بود
سیماب نیست که سرین تو در خرام
لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود

بلور ساده است که چونین ز عکس او
روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای حصت ترا
نسرین ببار و سیم بخروار در بود

مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
همچون گدای گرسنه دربدر بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا
اشکی ببان سیم و رخی همچو زر بود

با زر چهر و سیم سرشکم بود محال
کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
من از زمان که دادم تن در بلای عشق
کشتم بقین که جان و تنم در خطر بود

چون نیست در کنارم سرو قدت چه سود
گر بیتو از سرشک کنارم شمر بود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی
شب تا بصبح چشمم اختر شمر بود

یکره درا بکلبه مسکین اگرچه تو
قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود
چندین متاز توسن دل را مکن خراب
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود

آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست
دانی که شاه از همه جا باخبر بود
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
هر صبح از سجود درش مفتخر بود

کیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک
دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق
دارای ملک و ملت خیر البشر بود

در روز کین بهنب روان گفتی اجل
تیغ خمیده قامت او را سپر بود
گردون بکاخ دولت او چیست نسبت قبه ا
گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود

جو نیست از محیط عطایش هر آنچه یم
خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برین است یکورق
وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود

صد ره بچرخ نازد خاک از برای آنکه
راهش در او گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
دستش همیشه حامله خیر و شر بود

وقتیکه جام جوید گوهرفشان شود
وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
هرجا بعود سوزی و آتش طلب کنند
هرجا بکینه توزی برخاست خنجر بود

جامش موالیان را کوثر شود بطعم
تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود
یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هر کرا دل سپید کار بود
باسیه طرگانش یار بود

سود از قید کفر و دین آزاد
بسته هر دل بزلف یار بود
بکمند بتان گرفتار است
زی من آنکس که رستگار بود

چون بکاری نهاد باید دل
خود ازین خوبتر چه کار بود
زنده را که میل خوبان نیست
مرده است ارچه زنده وار بود

تجربت رفت و جز بعشق بتان
مرورا فوت روزگار بود
خاصه چون زلف من که از رخ و زلف
رشک کشمیر و قندهار بود

چین بلعش حصار ماه بحسن
شور چین فتنه حصار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری
روم محصور زنگبار بود

یا همی صف کشیده بر در چین
از دو سو لشکر بهار بود
قامتش یک بهشت سرو و سبز
کی شقیق و بنفشه یار بود

عارضش یک سپهر ماه بماه
کی زره زلف مشکبار بود
لعلش آهو نیست لیک در او
شکر و قند بار بار بود

چشمش آهوست در نگاه اگر
دیدهٔ آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود که افعی را
هیچگه لاله در کنار بود

چشم او گاه فرآمده است و چنانش — تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگس است از مژه چون — گرد نرگس دمیده خار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید — صدف درّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم از بابل — چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله است و این عجب است — کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل — رخ رنگینش فتنه زار بود

دیدم آن چهره زلف و دانستم — صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی — ترک بی باده در خمار بود

وصف چهرش شگفته دفتر من — همچو ارژنگ پر نگار بود
بلب لعل او اشارت کرد — کلک من زان شکر نثار بود

وصف چشمش نموده ام زان رو — سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش — چشمم از آن ستاره بار بود

بخیال دو زلف و سبز خطش — خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش بر دلم بگذشت — سینه ام زان سبب فگار بود

دیدم آن روی کو سرا دیگر — نه گلستان نه نوبهار بود
کز بهار و چمن فراغتش — هر کرا چشم بر نگار بود

کی خمیدن کند چو قامت یار — سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست — لاله گیرم که در ایار بود

کی بود همچو ترک من چندان — لیک گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من — گیرم آهو بصد دیار بود

گفتم از چشم همچو اوست گوزن — کی قدح گیر و میگسار بود
در خرامست گر تذرو چو دوست — کی زره پوش و کینه گذار بود

ترک من نوش جان و نوش دست — خاصه وقتی که باده خوار بود
وقتی ار شور شی کند سهل است — گاهم از تلخی عقار بود

کبک و گور و گوزن و نیک تذرو — یار خوشتر ز هر چهار بود
گلشنی نو شگفته است ولیک — هر کنارش دو صد هزار بود

سر نهد در کف ارادت او — هر کرا در کف اختیار بود
دلفریب است گاه بردن دل — حیله پرداز و سحرکار بود

زره رستم است زلفش و دل — همچو خود سفندیار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل کوه — واو برین هر سه کامکار بود

لیک سنگش بزیر سیم نهان — کوه سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را بهر طرفی — با میانی که موی وار بود

تن ما نیست آن میان نحیف — اسفندر از چه بردبار بود
وین عجب کش گه خرام آنکوه — همچو سیماب بی قرار بود

راست پنداری از نهیب ملک — پیکر خصم نابکار بود
دادگر آفتاب ملک و ملوک — کش فلک خنگ راهوار بود

شاه فیروز فر فریدون شه — کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش — بیروان شیر مرغزار بود

روز کین از سنان نیزهٔ او — جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او — قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کنند لبوس — فرّ اقبالش پود و تار بود
عدل او هر را شده است پناه — تیغ او ملک را حصار بود

چون نه آهن کند حصار کسی — لاجرم سخت استوار بود
غضب او به تیغ او سپرد — اجل آنجا که کارزار بود

جان کش از دست تیغ او نبرد — خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او — در کفش گرز گاوسار بود

آفتابیست بر سپهر برین — چون بجنگ فلک سپار بود
با کف درفشان بود چو سحاب — چونکه بر تخت روزبار بود

عالمی را بشارت داده یمینش — که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی — آفتابی ستاره بار بود

ابر جوشنده است ناشر گنج
بحر آنجا همی کند افغان
اندرین هر دو وقت دشمن ودود
زر بهر جا بود عزیز بر آید
دشمن گوهر است و سیم کفش
وصف او کس همی رصد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که و لیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
صد بار بیکباره ترا گشت مسلم
یکدشت پلنگستی و یکچرخ ستاره
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
از فانح تو نامی و ولوال سقسین
از سطوت تو و لیه خوارزم و بخارا
انگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید
او تخم فشاند که بیکسال خورد بار
هم تقویت کشت وی از آب بهاری
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون
تا آب بجلبت نشود سوده بهاون

گر بر آتش در وی‌اش بار بود
چرخ اینجا بر بخشار بود
لاجرم صاحب اقتدار بود
جز که در دست شاه خوار بود
چونکه بر تخت زرنگار بود
وقتش از تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود

ببر کوشنده است ماهی جان
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دوستان بر تخت دارائی
عدل او را درون چشم فتن
عالم خلق را چو در نگری
لیک قصد من آنکه داند خلق
بر سر خلق و حکم جاویدان

چون خداوند گیر و دار بود
دشمن اینجا ضعیف و زار بود
دشمنان بر فراز دار بود
اثر برگ کوکنار بود
از وجود وی افتخار بود
گر مدیح وی ام دثار بود
حکم فرما و تاجدار بود
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
یکره چو خور آسمان بدومه کرد مسخر
ای تیغ تو چون چشم اندیش تو لاغر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
با بحر خروشان نشود قطره برابر
کاهیست محقر ببر کوه موقر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
ماند بیکی آهن تفتیده در آذر
گو گرز تو بینند ز برزین بگاور
کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
وز گرد سمند تا رخ اجرام مجدر
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تخت تو فرازنده ترا از گنبد اخضر

حرف الرّاء
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمّد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

نگرفت جهان را همه بی یاری لشکر
گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
صد بقعه بیک دفعه ترا گشت مقرر
یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر
با رایت تو مهر فلک ماه منور
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
از خنجر تو یاد دی و زلزال بکشمر
از صولت تو مویه کشمیر و لهاور
نه باز بلبک است و نه شاهین بکبوتر
با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
با حالت من حالت دهقان نزند بر
من مدح نمایم که بیک عمر برم بر
هم تربیت شخص من از شاه سخنور
تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور
تا باد دبا فسون نشود بسته بچنبر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فرخ
بستی و شکستی سپه خصم تنا تن
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
البرز بر برز تو و گرز تو گوئی
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
آنکو که بر البرز ندیده است و دماوند
شبرنگ گران سنگ سبک سنگ تو در جنگ
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
در دولت تو حال من و حالت دهقان
او داس بکف دارد و من کلک در انگشت
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
خود قابل مداحی خدمت نیم اما
زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا
بخت تو فروزنده ترا از بیضهٔ بیضا

الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو فخری عزیز و چو فغفتری پریشان
همه سایه در سایه همچو بیشه
سمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
بطرز یکه در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود با بت و ریحان پسر عم
بخور شید گر سجده آری چو هندو
بخورشید گردی از آنی برشته
بدورنگی آتش افروز مانی
و یا چون دو کودک که نزد معلم
سیه چادری را بترکیب مانی
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین
بخشمش نهانست مرگ مفاجا
مقدم بهفت آسمان جا طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند و رو بد اجرام انجم
چو برقست اگر برق را برنهی زین
بشب بیند او بام اندر ضمیر
با آنی چنان ملک هستی نوردد
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
زهی هرچه جوئی زبخت مسلم
مگر خون همی گرید از هیبت تو
گوا از زه پیکان تیر تو تابان

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه فرماید

همه پایه در پایه همچو منبر
کند تا مجمّر جهان را معنبر
در افتند در خاک مرغان آبی
بر آنسان که دزد دگر از قنبر
چو مسکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک نامست و عنبر برادر
به بتخانه گه چهره سائی چو کافر
بفردوس خسبی از آنی معطر
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چادر
که دین ناصرش باد و داور ش یاور
بجودش منوط است رزق مقدر
بر آنسان که برنه عرض پنج جوهر
گر از رای او تاب میجست گوهر
سم افشارد و که بدانداز اغبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره عدم را نمایان شود در
و مش باد بان چار سم چار لنگر
خنی هرچه خواهی ز چرخ حیت میسر
گزینگونه سرخ است روی غضنفر
یلان را از آسیب گرزت به پیکر

بشب شمع و مه دیدم آمد دیدم
چو پرسیدت ما دبر چهر جانان
ز شرمی قمر و ماند در چهر جانان
قضا کاتبست و نکوئی کتابت
دخانی تو و آن رخ فروزنده آتش
بتن عقرب و سم تو نافه چین
بترکیب زان سر مدور نمائی
ترا با بعنبر بمانند کردم
و یا چون دو هندو که اندر بر بت
بد فرشتی و صفی از تو توشتم
علام ولیعهد از آنی زد نستی
چنان دور بین است خرمش که داند
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن تیز سیرش
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
فلک تا رود سیر و که کوب شیخ بر
چنان گرم بر گرد آفاق گردد
فلک را گهی بسپر و چون ستاره
عجبتر که آن بادبانست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بر سان جوشن

که هر گلشنی و بهسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع و ماه منور
پرستیده گردند و لهاسر اسر
بعجزی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
بخاری تو و آن چهره خورشید انور
بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
که شخص و تن نیکوئی را توئی سر
همه قیمت جان گرفته است عنبر
برا نوکنند از دو سودست چنبر
بماندم پریشان شد اوراق دفتر
سراپرده بر روی خورشید خاور
بصلب مشیت قضای مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
که از خلق او خلق مگیشت شکر
که از نسل بادست و از صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسائی و پرتاب و رهپوی و رهبر
که پرگار بر گرد خط مدور
زمین را گهی طی کند چون سکندر
ولی لنگرش بادبان و از رهور
زهی هستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو بگریزد و زادی ز مادر
شود درع یکلخت مانند مغفر

زعکس لبت هر زمان کام نوشی
شود جام بلور یاقوت احمر
پرندوشش من مرگرا خواب دیدم
برهنه تن و خون چکان مجدر

نمش همچو کشتی لبالب ز جانها
فرومانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تعبیر آنخواب روشن
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر

الا یا جوانبخت شاهی که داری
ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعمدا ترا شاه خواندم که آید
تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور

چو فیروزی فتح و اقبال دایم
ستاده بنزد شهنشاه صفدر
محمد شه آن کز هراسش بخسبد
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهاننده توسن از شط گردون
گدازنده نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی
فزون آمد از آفرینش سراسر

خدنگ تیرش آنگونه در سنگ خارا
که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالک
که در آب ماهی در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ
کف خاکی از ملک او هفت کشور
الا یا ولیعهد دارای دوران
الا یا دو بازوی شاه مظفر

بمدح تو قاآنی الکن نماید
بدانسان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری
مقدم بود نطفه انسان موخر

پس از سنبل آید بگلزار سوری
پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد
خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر توام ناصر بخت قاصر
وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم
که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا همی حرف زاید ز نقطه
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمیرم
چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله الله یار خان گوید

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار
بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو بار است مرا ناله و انده
بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گرفتم
دیار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو بر من
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار از آزار شود مردم عالم
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین
چون نقطه از مشک میان خط پرگار
روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن
موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار

در ناله خط لاله تو ماشده پنهان
بر لاله من ژاله اشک است پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره
زین لاله مرا ژاله چکیده است برخسار

خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان
جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک
از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن
چون هندوکی آمده از سرو نگونسار

با شاخ گل انجمه عنبر سارا
بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی
با ثابت و سیار مرا بود سر و کار

رشکم همه از شادی اغیار تو ثابت
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
از روز من و بخت من ای دوست بپرسی
بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
چهرم همه زر خیز و سرشکم همه دُرریز
وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار

زر را که نه جز تو کسی خاک صفت پست
دُر را که نه جز تو کسی خار صفت خار
الا که بجود و عطا میر جهانگیر
الا که بفضل و سخا صدر جهاندار

دستور ملک صدر جهان آصف دوران
سالار زمان میر زمین سید احرار
آن آصف ثانی که بر آصف اول
در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز خلیج کرمش ... یکی جوی
کیهان ز نسیج نعمش صیت یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان
برخوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز دریا ... یکی موج
جنت ز ریاض نعم او ... یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت
در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

تفی ز شرار سخطت برق بهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

سرو سهی سانت که بجز سر نکند بر — نخلیت بنانت که بجز بر ندهد بار

در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهی — بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور — در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن راست ابر خلعت زربفت — اکنون که سمن راست به تن کسوت زرتار

بینی به کهسار همه ساحت گلشن — بی قهقههٔ کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور — اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار

آن راغ که از لاله بدی تودهٔ شنگرف — آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

دامان وی از ابر کنون معدن گوهر — سامان وی از باد کنون مخزن دینار

از باد چمن زردتر از گونهٔ عاشق — وز ابر فلک تارتر از طرهٔ دلدار

من مانده بدی با نفس سرد مشوش — من گشته بدی در قفس برد گرفتار

آزادی من با اثر بذل تو آسان — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت — هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار

گیرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود پایه مرا هیچ ز گفتار

تو مهری و کس را نه در این مسئله تردید — تو ابری و کس را نه در این مرحله انکار

آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیابخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار

با آنکه برای تو چو روز است مبرهن — با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار

کامروز ز من ساحت گیتی است معطر — آنگونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار

وامروز ز من تودهٔ غبراست منور — آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار

بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار

بر مرتبه خاکم گردون کند اذعان — بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار

تا پای گنه در شکند سنگ انابه — تا نام خطا بفکند صیت استغفار

هر کو بتو پیوست ببرید از همه عالم — خوارش مکناد بجهان ایزد دادار

در تغزل و تشبیب :-

بس دلبر کاینند بهر بوم و بهر بر — یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

آن میبردش از چپ و این میکشد از راست — مسکین دلکم مانده در کشمکش اندر

گه میکشدش این بدو ابروی مقوس — گه میکشدش آن بدو گیسوی معنبر

این میکشدش صید بدو تافته چوگان — آن میبندش قید بدو بافته چنبر

این میکشدش گه برخ از ابرو شمشیر — آن میزندش گه بتن از مژگان خنجر

گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه — گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر

که تاب برد این بکشش ز تاب دو سنبل — که خواب برد آن بکشش از خواب دو عبهر

گه میچرد از زلف بتی سنبل بویا — گه میخورد از لعل لبی قند مکرر

مسکین دلکم را که خدایا نگهدارا — خود را نتواند که نگهدارد در بر

بیند لب آن را لبش از غصه شود خشک — بیند رخ این را رخش از گریه شود تر

گه طرهٔ آن بیند و اندوه کند ساز — گه غرهٔ این بیند و فریاد کند سر

گه موی همی بیند بر روی پریشان — از مویه بخود پیچد چون موی بر آذر

گه خال بتی بیند چون عود بر آتش — وآهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر

چون تاب گهی جای کند در شکن زلف — چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر

من این دل سودازده باالله که نخواهم — بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر

نغز و منشش ار کس خرد از من بزر و سیم — کامروز هم سیم بکار آید و هم زر

ور کس بزر و سیم دل از من بستاند — بستانم و سوداش کنم با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد — دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان بتهنیت تمثال همایون

ای همایون صورت میمون شه کامکار — [illegible] جانی که جان بخجهان بادت نثار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود — روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی ز آن فر و عظمت افتد اندر هر زمین — آفتابی ز آن شعاعت تابد اندر هر دیار

ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تا جدود — مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تا جدار

چرخ بودی چرخ اگر خاک ... مقیم — عرش بودی عرش اگر بر گردشش بستی قرار

هر کجا نقشی نشست از هستی نماید فخر و تو — هستی آن نقشی که هستی از تو [illegible]

نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است
نقش شغلش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار

عارف صورت پرست از صورت بیند چو تو
هم در اطاعت کندت صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستندم ترا
وندرین رمز است کش صورت پرستی شد شعار

خواجه را حشمتیست معنی بهین صورت گزیست
زانکه ما صورت همی بینیم و صورت نگار

ای چنین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل
تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار

نیک جنابی مگر مهتاب داری در بغل
نور مهتابی مگر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی را همی گوید حکیم
کس نمی بیند بچشم و من بدانم استوار

زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم
نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار

عارف از نقشت عیان بیند برات وجود
در ظهور هستی عینش نماید انتظار

پرده لات را از ازل گوئی فلک نساج بود
کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو
نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار

هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است
زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار

زان بستادستند میران بزرگان بر درت
هان بدان آئین که بر دربار خسرو روز بار

عیش دایم پیش روی عمر جاوید از قفا
یمن دولت بر یمین و یسر شوکت بر یسار

یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه
یکطرف تا بین و سربازان قطار اندر قطار

زیردست حاکمان شاه و ماه و آفتاب
زیردست آفتاب و ماه و چرخ و روزگار

یکطرف والاتر از این چار میر ملک جم
کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
تا شوند از قدر با سرباز خسرو هم قطار

هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین
هم بدوش فوجی از سربازها رسور خوار

جام آن شربت دهد هر باب شه را روز عید
مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار

آن نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام
وین برآرد خصم خسرو را بمار خود دمار

هم ز جام آن مصور صورت جمشید جام
هم بمار این محول حالت ضحاک و مار

زان جوان پیر میر قصد سداد امروز از نشاط
کآب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار

چونکه این آب روان از راه خضر آمده است
چون شراب خلری زانست گردد هوشیار

آب شمشیرست آن یا آب شمشیر ملک
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشه مگر سرچشمه این آب بود
کآب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار

از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

گو مغنی لحن شهرآشوب بنوازد از آنک
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار

تا بدهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ
خرم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیمای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار
کآمد اینک زیور اندام صاحب اختیار

جسم یک سرباز اندر یکجهان جان چون کند
جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار

بگذران گوید جای جان پاک اندر جنت است
ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار

زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جایگیر
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار

چشم بگشا روشنی جنت از بوی پیرهن
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار

این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است از آنکه
بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار

یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندر او
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار

یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار

پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار

آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کاشش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار

این قبا را آسمان ابره او گیتی آستر است
شهپر جبرئیل بود و پرتو خورشید تار

کرم چرا ابریشمی را هست قوت از برگ توت
کرم این اطلس کرم بوده است از قوس قزح

کرم ابریشم همانا بوده کرم جنت او
کارد شیر بابکان از هیبتش جستی فرار

مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار

آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست
وین برای تار جعد خود نهادش در کنار

پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش
پرتو خواجه است گوئی این قبای شهریار

این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
چوب گردد سبز و خرم همچو شهر جویبار

دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است
جبر محض است آنکه بخشد شه بصاحب اختیار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار

آب شمشیر آمد از سی امیر ملک جم
از قبای شکر خود شه فزودش اعتبار

این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
گر پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار

چون قبا خلعت بقا آمد پس این آب بقاست
زانکه بهر آب بخشندش خدیو نامدار

گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو
آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار

پارسایان نیز می ترسم که تر دامن شوند
زانهمه آبی که جاری گرده است از هر کنار

فضل شاه و التفات خواجه از وی بخشد
چون ز گیتی پرتو خورشید به لیل و نهار

گر شهش بخشد لباس از جسم و جان بخشای خویش
گر نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

گاه بخشد خواجه اعظم او را خاتمی
کش توانم خواندن از مهر سلیمان یادگار

تا بگیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بی شمار

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

باد میمون این همین تشریف شاه کامگار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شه بود خورشید و او ماهست و این تشریف نور
دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار

پادشه بحرست و او درجست و این تشریف دُر
تربیت از بحر یابد دُر درج شاهوار

شه بود ابر بهار او سرو و فیض او مطر
سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار

دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

کو درست نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار

رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست میدارند همسالان خود را بیشمار

ای شبستان ظفر را طفل بخت نوعروس
وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار

کوه با حزم تو چون لشکر حلیمان تیز رو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از دستت که چون زیر گهر
عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار

ماه آنچرخی کش آمد چرخ اعظم زیر دست
شبل آن شیری که بود از شیرخوارگی شیرخوار

سرو آن باغی کز خجلت برد باغ بهشت
در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار

وصف گرز تو نوشتم خامه ام [illegible]
مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار

یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار

ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد
گو ببیند بر سر خصم ترا گاه فرار

دشمن از زور تو تیر سینه از شمشیر تو
زور بازوی علی مرحب کش و ذوالفقار

کشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان
راست بوده آنکه لاغر میشود بسیار خوار

کی بود کاستاده بیند مر ترا پیشش پدر
همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار

کی بود گر نزد آئی نزد میر ملک جم
نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار

گرچه دوری از پدر نزدیک جان بخشست آب
گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار

هم نگر کز خواجه دوری او بمهر نزدیک است
آری او مهر است و مهر از دور گردد نور بار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
مر علی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن در کودکی تا چون پدر گردی بزرگ
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان
پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب و پتک و کوره گردد تیغ تیز
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار

سرفراز ار باید سربازی طلب زیرا که شمع
تا نبازد سر نگردد سرفرازش آشکار

تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو
زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار

طبع قاآنی بیاری این سخنها آفرید
چون خلایق را بامر قدرت پروردگار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر
وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر

زانسان که هست رخ من نقش آب زر
از گرد راه مانده بر رخسار او اثر

گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین
بر چهر آفتاب پر کشیده بال و پر

از وهم گرد دایره کاین مرا دهان
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر

معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش
فی الحال بوی مشک بر آمد ز بوم و بر

گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
تا به فراز خاک صحیح است این خبر

یک نیزه هست قد وی و در وی آفتاب
زان از فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر

از تاب زلف و آب رخش چشم و چشم من
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید
چشم خروس را که همه چشمش دیده اند
حیران شدم که تا به چه غضبش کنم نگاه
دستم اشاره با لب لعل او نمود
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب
گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه
گفتم که زر ندارم لیکن گرسنه است هوا
آن سرو را که چشمی بر وی نهان فتد کس
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش
امضا دهد عشیه ایم قدر ترا قضا
در روز حشر اید هر چه در سما
کوته بود ز قامت بخت بلند تو
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو
صدر را حکایت من و یار قدیم من
خفته و نشسته رخ از گرد راه گفت
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتم هلا چه جرم و جنایت بمن نهی
این باده تلخ بود بمانند گلاب
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب
وانگه ز هر کران سخنی رفت در میان
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است
وانهم بسر رسید چو از در در آمدی
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه
که شعر کی بلیغ سرایم بمدح این

پر تاب چو شهر رسد و پر آب چون بشر
از هر کران زند بدل خلق نشتر
در دیده کین مرا است لب سرخ جان شکر
زیرا که ابد آن یک از این یک بدتر
ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر
زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو نثارم همی گهر
جز آنکه پیش کالبدش رود ظفر
وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
اجرا کند او امر ترا قدر
جز جود دست تو که برونست از شمر
گر روزگار ابر شود چرخ استر
او را بر آستی چو قلم می برند سر
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
فرسوده ره بسیم خستگی بسر
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
بگشای چشم و بر لب و دندان چو در نگر
شیرین شد انیزمان که در آمیخت با شکر
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
در حیرتم که تا بکجا ام کنم نظر
وانگه شوم دو دست چو پرویز با شکر

در نعلکانش بسکه دل افتاده وی دل
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
ما ما که حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم پیکرش
رویش نموی دیدم و بگریستم بلی
وانگه که موزه سفر از پا کشیدمش
خندید و گفت کس نه بسیم خود بمفت
کان مهر سپهر ظفر صاحب اختیار
جز خستگی لب و تری دیده خصم او
ای در جهان شهر بفیض از روح در بدن
از روی رای تو دو نمونه است ماه و مهر
گر بو البشر لقب بهشت بس غریب نیست
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو
رضوان خلد اگر بقفا تیغ تو نگرد
امروزگاه آنکه برون آمد آفتاب
زان باده بر دمش که اگر قطره از آن
شیرین بد این شراب و طعمش همی مرا
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین
خنده و دو دستانه بدشنام لب گشود
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
گفتم هزار شکر که هستیم تا به تاب
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود
پس گفت انیزمان بچه کاری و با که یار
خوبان شهر با دل من بسته اند خوی
گه نثر کی فصیح نگارم بوصف آن

در حلقهای او نبود شانه را گذر
وانرا بسحر تعبیه کردست بر قمر
در جبر و جزو صورت او واهب الصور
تا جر بفارس باره دیبا ز شوشتر
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر
سالار ملک پارس حسین خان نامور
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
وی در زمان عمر تر از نور در بصر
ور مهر و کین تو دو نشانست خیر و شر
کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
گر سهم تو زسایه خود میکند حذر
حسرت خورد که کاشش بدم مالک سقر
ما هم چو ملک سپهر سهیل آمد از سفر
ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
کای فتنه جهان چه کنی اینهمه هنر
از بهر دلفریبی غلمان کند زبر
از خاوران گر فتنه هستی تا باختر
غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
گفتم بکار باده و با یار سیمبر
هر روز می نشستند به بنگاه من حشر
چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر

با این کمم مطایبه از صبح تا بشب
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر

یاری چو من گزین که نماید ترا بطبیب
مستغنی از محبت ترکان کاشغر

هر گه که دست من بتو هرگز نمیرسد
ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر

زانسان بخشم رفت که گفتی ز مژگانش
بارد همی به پیکر من ناخج و تبر

شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان
حیرانم از کجا و همت وجه خواب و خور

مرسوم یار را اگرت مرحمت بکرد
گفتم مطولست و بگویمت مختصر

این نیمه حواله سپردم بقرض خواه
زین نیم نقد باید ترتیب تا حضر

گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر

تو چون گدای جاهل کاهل نشسته
بر در همو کش و خانه خدا از تو بیخبر

الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت
حق بود و حرف حق را در دل بود اثر

من بنده قوام تو خداوند نعمتی
کافیست عرض حال خود از بنده بقدر

شکر تو باد پیشه نشستگان آب و خاک
مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر

گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو
کو چون گدای خانه بدوش است دربدر

گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
در مشرق و غرب از ره وصل تو پی سپر

گفت اینزمان که آمدم و باز دیدیم
حالت چگونه باشد گفتم زبد بتر

گفت از چه روز بد بتری گفتمش ز شرم
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر

گفت اینزمان تو گفتی کز صاحب اختیار
هر روز کار من شود از خوب خوبتر

یک نیمه را حواله بعمال کرد و باز
فرمود نقد میدهمت نیمه دگر

شرم آیدم که زحمت خدام او دهم
کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر

دانی که عاشق است کف صاحب اختیار
بر هر لبی که خواهد از گنج سیم و زر

شیئاً لله بزن که برآید ز خانه بانگ
یا اللهی بگو که گشایند بر تو در

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش
تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر

تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند
در بر و بحر نعمت خداوند دادگر

هر که عدوی جان تو باشد بود هبا
هر کو حسود بخت تو خونش بود هدر

هر کو براستی تو نپیوست چون وتر
پشتش ز بار غم شود گوژ چون کمان

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک فارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
آمد بملک پارس امیر بزرگوار

در پشت صد کتیبت با تیغ زرفشان
از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

بالا گرفته بانگ دار و ز هر کران
بر چرخ رفته صیت شوابه ز هر کنار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا
خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر
با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار

یک انجمن پری همه با رخش بادسیر
یک چرخ مشتری همه با خنگ آهوار

هر یک ز زردی نافه یک کاشغر پری
هر یک ز موی نافه یک شهر زنگبار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش
هم مویشان چو عقرب جراره جانشکار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان
جراره دیده که کند مشک تر نثار

دلهای زندگان همه در خط و لبشان
چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

بنهفته در قصب همه آیینه حلب
بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن
پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار

در موکبش دواره گروه از پس گروه
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک
وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار

او را پذیره آمده تا اصفهان دری
اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

بر مژده رهش همه را گوش استماع
برگرد موکبش همه را چشم انتظار

وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور
با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

صد جعبه تیر بسته ز مژگان فتنه جوی
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

در تاب موی هر یک صد نافه ختن
در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

سیاره دیده که بود سروشان فلک
جراره دیده که همی بود مشکبار

سیاره دیده که چشش بود در لعل
جراره دیده که مهش بود در کنار

لبشان بپیش طره چو ضحاک ماردوش
قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار

تارکشان بجای میان بسته بر کمر
تن سیمتن بجای سمن هشته در ازار

قدشان بجای سرو بر آن سرو بوستان
خدشان بشکل باغ بر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده گرد روی / کاین دولت از خدای بماناد یادگار
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید / کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار
ای فاضلان بوجد بگردون قدم زنید / کامد کسیکه فضل ازو جوید اشتهار
ای شاعران تهنیت از شوق دم زنید / کامد مهی که شعر ازو دارد افتخار
ای عاملان عمل منمائید جز بعدل / کامد کسی که ملک ازو گیرد اعتبار
هان ای شهر بزهره دلیران ملک پارس / آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار
زنهار بنید شانه بگیسوی پرشکن / هین در کشید سرمه بچشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین / عنبر همی بسائید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدو بر زنید تیغ / وز مژگان بسینه خصمش خلید خار
ای اهل فارس دولت زر رسید / در راه او ز شوق نمائید جان نثار
هست این همان امیر که آزادیان نمود / از بند صد هزار جفاجوی نابکار
هست این همان امیر که بخشید بر فسا / تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که از نخل توسنش / هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که در غوربان نمود / کاری که کرد در دژ روئین اسفندیار
هست این همان امیر که از سهم تیر او / اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که هنگام امتحان / بر گرد آب ز آتش سوزان کشد حصار
هست این همان امیر که از آتشین سنان / بر باد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی لک ای امیر امیران کامران / کز همت تو دولت و دین است کامکار
چشم عدو بسوزن مژگان بکن بدوز / پشت ستم بناخن خنجر بکن بخار
مهر منیر الا بطلعه بیچارگان بتاب / ابری بلاد تشنه آزادگان ببار
گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن / تخم کرم بمفلسان نخل وفا بکار
مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر / چشمی که جز بروی تو بیند ز بن برآر
میرا منم که از شرف بندگی تو / بر خواجگان روی زمین دارم افتخار
چرخم گر اختیار کند از جهان رواست / زیرا که من ترا ز جهان کردم اختیار
شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم / تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار
از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان / از خاک تا که لاله برآید بنوبهار
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه / گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله

شب گذشته که همراه بود با محشر / ورا آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار / بمانده بهر سکون را به نیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو / بچشم گوش فرو بسته راه سمع و بصر
شبی چنانکه تو گوئی جهان بشد باز / بر آستین فلک دوخت دامن اختر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر / جهانیان همه در خواب رفته سر تا سر
ز بسکه بود ز اندوه دل خمول و ملول / یکی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد / چه موجبست کز اینگونه خیر زاید و شر
بهم فتاده گروهی سه چار بهر کار / گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه / گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت / گهی نماید انسان بملک خاک سفر
نه کس ز مقطع و مبدای کینه شان آگاه / نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه / هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جوابداد که در این جهان [illegible] / بصلح و کینه ندارند کاینات گذر
نه دیده که دو تن چون بره دو چار شوند / بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان / یکی جهان فراخست در [illegible] مضمر
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم / درین جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار / سها و ماه بیک آسمان نموده مقر
نه حرف میم مباین درو نه حرف الف / نه نقش سیم مخالف درو نه نقش حجر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف / مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
دراز و کوته چون عکس سرو در دریا / نگون و والا چون نور مهر در فرغر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف / ز رنگ طرفی هستی است در لباس ظهور
خلیج را کسی از بحر کی تواند فرق / اگرنه سنگ شود آب بحر پهناور
همان نه رود روان جوی چون شود دهماز / اگرنه رود نماید ز جوی کوچکتر
در آن جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید / عروس هستیش از رخ برافکند چادر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت / فنیح دزدیا چون دود عود در مجمر
بخیل و راد چو فواده در نسیم آب / غمین و راد چو میخواره در غم و در بر
چو عشق دلبر هم جا گذارد هم جا بخش / چو شخص آزر هم بت پرست و هم بتگر
خیال مغز فتش هرچه کرده اند هبا / حدیث مغز لفتش هرچه گفته اند هدر
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد / مهندسانه توان ساخت خانه ششدر
و یا چه داند موری که تخم گر بزه را / چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
نگفته که ابابیل قوم ابرهه را / بسنگریزه سجیل کرد زیر و زبر
هنوز چون و چرا به مراکه چون دم شیر / پدید گشت تباشیر صبح از خاور
ز جای جستم و از آستان خانه زین / بکشش گشتیم و تنگش گرفتم اندر بر
جحیم و طوفان بر من فتاد از دل و چشم / ز بسکه آتش داغم گذشت بیتو ز سر
تو گفتی آن لب آن چشم هر دو جام / یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
همه کنایه مجاطیبت گفتی آن شیرین لعب / ز بسکه دایره سر کرده بود یک بدگر
فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا / نموده این دل نه هر مشک جان پرور
از آن شراب که از دل چو درچکید به تیغ / سپید مغز هنوز فند برنگ سرخ جگر
چه گفت گفت که چون تو میر و ایام / در این زمانه که رایج بود متاع هنر
ز مهر خواجه حسودان من همان کردند / که بر یوسف اخوان او ز میل پدر
نخست روی و فرو ریخت لب از باده / بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه / بده هلال نگارین همی شخود قمر
ثنای خواجه ایام خسرو جان تو بس / تو مدح گوی و بینند بیش از هزار خطر

چو نقش دیبا در سینه حباب و جاری / چو عکس کوه در آئینه قمر به دلاغر
در انجهان نه فراخی بهرچه درنگری / گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
همه تنزل بحر محیط و تنگی او است / که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
هم از خلیج کجا رود در امتیاز هند / اگر خلیج بیارد بجنبد شعبه گذر
همه حدود میان برین قیاس شناس / همه فرق مخالف بدین طریق شمر
بغیر بینند با خویش بیندیش همان / بصبح بینند و با شام یابدش همسر
درشت و نرم چو خوی لطیف در زندان / جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
عزیز خوار چو محمود در جوار ایاز / بزرگ و خورد چو پرویز در حضور شکر
برون از اینهمه ذات است گر تصور آن / بفکرت عقول و بحیرت فکر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانم / که ناگزیر ز فرمانده است و فرمانبر
و یا بفکرت خود عنکبوت چون داند / که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز کرک بره بفرمود که جست فرار / ز باز کبک بدستوری که کرد حذر
بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان / که تا مش قطره نیسان شود بناف گهر
هم درآمد بر بوستانی سوار شده / که گاه حمله رستم بابرین گرفتی پر
همی چه گفتم گفتم بیا درآی درآی / که بار با تو بهشت است و خلد بیتو سقر
بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ / بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر
بصد هراس برآویختم بزلف نیش / بر آن نمط که ببار سیاه افسونگر
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی / ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
بحجره بردم و آوردمش به پیش همی / که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
چو رنگ باده دوید از گلوی او در جهر / ز روی مهر بسیمای من فکنده نظر
نمونه گفتمش ای ترک از نخدیث بگرد / بناله گفتمش ای شوخ از این سخن بگذر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم / برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
دوید بر مهش از دیده خوشه پروین / دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود / تراکه گفت که در کاخ خواجه رفت مهر
جلیل ملک عجم اعتضاد دولت جم / خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی / سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
چو مهر رایت او را همه دیار طلوع / چو ابر همت او را همه بلاد سفر
ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ / نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ / بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد / گمان بری که هیولاست در قبول صور
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود / که سنگ کرده ز معدن همی برآید زر
نگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده / که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان / ز روی مهر نماید بهیچ چیز اثر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین / ز شوق رقص کند در مشیمه مادر
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشند / ز بال پشه نمرود سد اسکندر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا / ز یمن همت تو ریحه بیزد از آذر
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان / که همچو باد بپرانده می کند دفتر
خدایگانا گر پیش حاسدی گفته است / که ناسزا سخنی سر زده است از چاکر
گر این مراد حسود است حق بجانب اوست / ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
حسود اگر همه تیر فکند نترسم از آنک / ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را / مساویست بسطح دو ضلع سطح دگر

جلال او بر از اندیشه گمان و یقین / نوال او بر از اندازه قیاس و نظر
بروز بار گر از حشم او سخن رانند / درون دریا کشتی بیفکند لنگر
ز فیض و رحمت و انعام گونه گونه اوست / که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد / سهیل وار فشاند همی بجای مطر
قبول مهر تو فطریست مر خلایق را / چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان / مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد / سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
مگر ز آتش خشم تو شعله دیده / که در دو دیده ز دهشت بصلب سنگ شرر
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده / بلا ز قهر تو زاید چو [illegible]
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند / ز هیچ عرصه نروید گیاه [illegible]
بهستی تو مباهات می کند گیتی / چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای / ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
بعون چرخ همان قدر حشمت ترا / که مهر صیقلی آئینه را ز خاکستر
چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون سها بود مستتر
وگر مراد وی از این سخن عناد منست / کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
زمین نشاید جز بوی عود مدحت تو / گرم به آتش سوزان نهند چون مجمر
عروس ملک ترا دولت جهان کابین / جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

صبح شد خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار / ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
مژهای چشم او گیرنده چون چنگال بر / حلقهای زلف او پیچیده چون اندام مار
گفت چشمت را بهانا بر لب من سوده اند / کاینچنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار
حلقهای زلف او را هر چه بگشودم ز هم / بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
تا سرین خوشتر [illegible] آمد دلم / کبک دری می بخندد چون ببیند کوهسار
بسکه بوسیدم دهانش شد الم بیشکر / بسکه بوئیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
گفتمش منشین که چین زلفکانت بشمرم / گفت چین زلف من ناید در شمار

بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و گره / بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند / من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او / آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین / زلفکان تابدار او بروی آبدار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش / مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی / تا ندیدم چشم او آهو ندیدم [illegible]
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد / نسبتی دارد یقین با جعد صاحب اختیار

غیبت سالک گیتی ساعت صید دین بهرام
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور
سرور آزاده سال افزو نسبت تا از روی صدق
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر
قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان
تا همی در رتبه اعداد می افزون ترا بیست
هر سال بنوروز مرا بوسه و تیمار
یار از من و از رندی من بود گریزان
و امسال بر آنم که اگر پای نهم پیش
پا از پی ورد بهم بر زد می لب
زهد منش از راه برون برده و غافل
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته
من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت
گیر در هنگام زدم گام بمسجد
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر
از فرط تشبّث سار دیم و در برش خادم
طاوس خرامان همه حیران شده در روی
واندر شکن طرّه ایشان دل و اعظ
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر
ناچار از این پس من و تزویر گریزان
شکر که آمد زری بخطّهٔ خاور

حکمران ملک جم میر جهان فرخنده کبار
رمح او سهر و است و قد دشمنانش چون بیار
رست حالی از بن هر موی من یکشیشه خار
در خلوص حضرتت مانند گوهر استوار
نیستم سیم از چه شمر مودی مرا اینگونه خوار
نام من روزی بپرس و کام من روزی برآر
پنجصد از چار صد بخیه ز چل پنج از چهار

ناظم لشکر حسین خان آن داود دین
وصف تیغ آبیتش بر بسم روزی کند
هیچ دانی از چه ماند روز کین گوش یلان
روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد
نی سپهرم تا مرا قدرت کنی بی احترام
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلّر است
کامران باشی که شکرت بر مرا لیسد ملاش

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تشبیب فرماید

و امسال گریزد بمن از صحبت اغیار
بر دست من از شوق نهد بوسه دو صد بار
میگفت پی بوسه مکوب اینهمه منقار
گر رندی پنهان بود این نیز پدیدار
او روی بمن کرده و من روی بدیوار
چون صوفی صافی ز پی خواندن اذکار
چون دیده مکحول فرو مانده ز دیدار
کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمّار
زانگونه که بر طارم رز دیده میگسار
چون گربه که موموکند از شهوت بسیار
وان طرّه چون مار فرو هشته بر رخسار
جا کرده چو شیطان لعین در دل ابرار
گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار
تا هیچکسم می نشود واقف اسرار
فاش ار شود م کار و تبه گردد کردار

قلاشی من یار چنان بود که آن شوخ
پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر
و امسال فرو خلتم اگر لب پی توبه
حاشا که من از زهد کنم توبه از آن یک
او سر ز در شرم فرو داشته در پیش
بوزینه صفت گاه نشستیم بدو زانو
حقّا که من این حیله بیاموختم از خویش
صف صف گرهی دیدم جا جا شده ساکن
گاهی بدهانش سخن از دوزخ و سجّین
و آنجمله دهان در عوض گوش گشاده
زانگونه که پیراهن گل خار بگیرد
با او همه را آتش عیان جای به تقریر
هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست
کانراز که ثابت بود اندر دل ظاهر
ز من بره هر جا آهوی خبر ا نیست

در تهنیت ورود قایم مقام بخراسان فرماید

موکب قایم مقام صدر فلک ...
طوس غمین بود بی لقا همایونش

نامدار خطهٔ ایران این شهریار
گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار
زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سخت بی تیر سیم فراموشم کنی چون روزگار
نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
هر که از روی مستی شد بس دیر گردد هوشیار
شش جهت با چار ارکان جز تو کرده افتخار
و امسال بر آنم که فرو نه دهد از یار
یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
و امسال مرا بیند با سبحه و دستار
پیش آید تا بشنوم آواز استغفار
امروز نکو یابمش قیمت و مقدار
چون کودک نادان بر استاد هشیوار
پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
زین حیله مرا او عطلی کرد چنین وار
پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
گاهی بزبانش سخن از جنت و انهار
کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار
بگرفته بتان چون گل پیراهن افکار
او صرصر و انظره که رسته بگلزار
کانراز نهان را بر رفیقان کنم اظهار
چون گشت همانندم بجهان گردد دستار
و آن چیز که آسان شمرم گردد دشوار
با خویش توان رام نمودن بت عیار
بر صفت تکّه بی حضور همی بر

آمد و شد خار وادیش همه سنبل   آمد و شد خاک مناش جنبش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسّم   گشت وصالش بتن توان مصوّر
رفت چو آمد بهار لیک بمینو   هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
آخر از دو بهشت مه که بخور را   کرد عزیمت ز نور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون مهر   راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس که میکوفت کوس عیش علی رس   گشت مکدّر از آن قضای مقدّر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان   صعب هراسان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر   خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تنا تن   بر جش از ناله همچو نای سراسر
نام نه بر جا ز صدر و مسند و ایوان   رسم نه باقی ز رفته و خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد بمحراب   طالح از مویه لب نبرد بساغر
روح پتیشان چنان سطبر که سندان   موی بسرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخان از پی نرگس شهلا   یاسمن دیدگان چو لالهٔ احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام   صبح و مسا صد هزار چشم معبّر
تا که اشارت کند که میر مؤیّد   تا که بشارت دهد که صدر مظفّر
آمد و آمد توان تازه بقالب   داند و آمد روان رفته به پیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد   زانده بی منتها و کلفت بیمر
صدر قدر قدر آنکه بازد عزت   سنگ سیه را نموده لؤلؤ و گوهر
خلق تو با بار بار عود مطرّا   نطق تو با تنگ تنگ قند مکرّر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون   دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی ازان با هزار سال مقابل   آنی ازین با هزار عمر برابر
کلک تو نظمی دهد بملک که ماند   ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
کلک تو لاغر و زان جلیل تو فربه   بخت تو فربه و زان عدو تو لاغر
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صمّا   بفسرد اندر عروق خصم بداختر
جان ز هراست بسان شیشهٔ پولاد   سخت شود در وجود حال ابتر
خشتی از کاخ دستت بیضهٔ بیضا   کشتی از جود دستت گنبد اخضر
نام تو در روز کین حرز است تن را   به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را   به بود از صد هزار گرد دلاور
دودی بر کاخ تست طارم گردون   رودی از فیض دستت بحر مقعّر
رشحی از کلک دستت لؤلؤ عمان   برقی از تیغ دستت مهر منوّر
قطرهٔ از جود دستت ابر بنیسان   نغمهٔ از کوس تست نالهٔ تندر
آیت حزم تو است کوه دماوند   گردش خنگ تو است جنبش صرصر
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت   پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه   کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بدهند آیتی ز حزم تو بر باد   باد کند صخره از درنگ باغبر
طبع ز این تو زنده رود صفاهان   زنده ازان بوستان طبع سخنور
نیست دیاریکه سوی او خبر در جنت   نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خاقان   بر صفت ذو الفقار بر کف حیدر
تا بهاران چو خط لاله عذاران   سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار   یار تو خندان چنانچه برق در آذر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

تیغی گهر نگار فرستاد شهریار   تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کنند   چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند   پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او   فریاد العیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در اورش   لاحول گو بملک عدم میکند فرار
تیغ ست آن نه حاشا منغیست خونفشان   تیغیست آن و بحک برقیست فتنه بار
ز افسان بود برنده که باز دو که بگسلد   پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس ازوست   ماند جهان ز دشمن متحض عرشته دار
شیرازهٔ صحیفهٔ مینا خواست بگسلد   دلتنگ که گشتم از صفت وی سخن گذار

من جادوئی نمودم و شمشیر از دهش بستمش
چندان برنده است دمش کز خیال آن
در مغز هوشیار گر افتد خیال آن
دست ملک چو بحر عمانست بر گهر
همچون شعبه‌ای که جهد آتش از دهانش
این تیغ نیست آینه نصرتست از آن تک
آنرا که تب هنر برد اگر نام او برد
ما را که شاخ کرگدنست او بود برده‌ام
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
مانند بحر نیل که بر شهر طاغیان
خود را بضرب زره کند گاه دار و گیر
چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
این شعر ابجر سته از خود جدا نمود
آورد آب چشمهٔ شمشیر و پادشه
شه نایب محمد و او خادم علی
از شوق این سه آب عجب نیست که اهل فارس
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
خورشید شاید ار مه نو را کند بخود
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم
زگنبدی که گنبد گردون بعمر خویش
پیری بنزد دیده شبی خضر را بخواب
رو با حسین بگو که برآور ز آتش متین
در پارس و نیع فتنه یکساله در سه روز
کاریز کنده و نهر برآورده رود سان هست

باز از نشانی جلال شهنشاه کامگار
کاسد شده است کار رفوگر در آن دیار
آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
این تیغ زان شده است بدیشان گهرنگار
چون نام او برم رود از نام جوهر شرار
نصرت در و شمایل خود دید آشکار
زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
گر باد زخم او تن پیلان شود فکار
آب بحار بحیره از تف آن بخار
بر روی رود خطاب خرابی ز کردگار
که را بزخم دره کند وقت گیر و دار
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
از قرب آفتاب بود ماه نو خوار
کو دل با ختیار نکندی ز شهریار
افزودش آبروی بدین تیغ آبدار
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
آبی کنند جامهٔ خود را سپهر وار
لبهای من دو دانه یاقوت آبدار
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
هر ساعتش ز لطف فزون باد اعتبار
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
در دست همت خواجه راد بزرگوار
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار
گرد دو ماهه ساخت چو گردون یکی حصار
سد بست و که شکست و روانکرد جویبار

هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من
آهنگر از خیالش بی رنج گاز و سنگ
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
آب از خود دند آتشی این تیغ آتشین
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد
گر هر چه هست زنده باشد در جهان
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او ز آن تک
معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند
آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
زان تیغ زینهار نخواهد عدو ز ننگ
این تیغ همنشین ملک بود ده روز و شب
ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
این شعر چشمه آن آب اگر برند
شمشیر شاه چشمه و شمشیر شعر من
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
یاقوت را گزند ز آتش نمی‌رسد
از شکل تیغ اوست که هر ماهی آسمان
این نیز بنده است خدا از پیش شاه دوست
دریا کنار گشته کنون بسکه اندرو
گفتش که بگفت منم خضر و اندر گر
وی رفت و گفت آب برآورد و برکه ساخت
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شیر کشت
بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر

هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
سوهان واره سار ز هر باغی هزار
ز آنست دانش تبه پدر شاه جوار
ز دهست و نیست سوخته بودی هزار بار
از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
بیجان ز آب او چو شرار خصم نابکار
بوده است در محیط کف خسروش قرار
از لفظ معنی که برد دارد اشتهار
گویند زمن پس این خلف الصدق یادگار
سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
فرصت نمی‌دهد که برد نام زینهار
گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
معلوم شد که حاصل چیز است اختیار
آبی برنده‌تر نبود زو بروزگار
این هر سه آبدارتر از بحر بیکنار
ز الماس لعل سود شو گفتم مدار
زان بر جواهر دگرش هست افتخار
بر ماه نو کواکب نو میکنند نثار
هم یزد و فارس کرده هنرهای هشیار
کرده است آب جاری میر بزرگوار
خواجه اکم بملکه برادر شده است یار
چوپان و گله برد و نگهبان و برزیار
بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار
صد باغ تازه ساخت از آن باغ قندهار

آری دلت چشمهٔ شمشیر زاست شهر
جشنی عظیم کرد و چه اغانی آنچنانکه
شادان از رعیت و ممنون از سپه
او را چه پایه بهتر و برتر از اینکه هست
تو پور آبتینی و سالار ملک جم
یارب بهار دولت شه با دبی خزان
در شب عید آن سمن عذار سمن بر
هردو علامتش بنام عنبر و ریحان
ترک ختا متوج چین نگار سمرقند
خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
طرفه دمن بین ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار الفت یاران
سرخ مئی آنچنان که در شب تاریک
خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید
خرقهٔ سنگین بهل که خلعت رنگین
گفتمش ای ترک تنخبان گوی
طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
مهر ملک مراد هر چه در اقلیم
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
یار دو رنگی دگر درنگ مفرما
راد محمد شه آنکه شعلهٔ تیغش
همچو محمد کز انبیا همه آخر
اری بنود عجب کز آتش سوزان
اری نیلی کز دست سبطی سیراب
لطفش هنگام بزم عیش مجسم

آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
خوشنود از خدا و خلایق امیدوار
از جان کهین بندهٔ سلطان تاجدار
کاوه است بر زو بازوی او گرز گاوسار
تا در جهان بود پس هر خزان بهار

از زر بکه آب آمد و سیراب گشت شهر
واسان بسکه اله منال و سال داد
سلطان تیوف و خواجه معین طالعش بلند
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
در غیبت قامتش علم کاویان چرا
بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

یعنی زلف سیاه و خط معنبر
ماه ختن شاه روم شاه کشمر
تا کندت بوی گل دماغ معطر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر
کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیز و مریز آبروی مرد سخنور
پرتو شه شایدم نه تابش اختر
چیز کیا به مراد هر چه بکشور
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
خیز و ودا عسم نحن صداع میاور
از دل یم بر فزود شعلهٔ آذر
لیک نه تنت ز انبیا همه برتر
سنبل و ریحان و زر دبر داده آذر
خو نشود آتش بکام قبطی ابتر
قهرش در روز رزم مرگ مصور

هر دو درخشش یک حدیقه لاله احمر
گفت مگر روز باشدت یا شب عید
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
ابر بصحن گسسته رشتهٔ لؤلؤ
فکر بت باده کن که با بت ساده
وجه می از غیبت کهنه خرقهٔ پارین
بر تن همچون تو آئی نزیبد الا ک
خاصه که عید است و داده شاه جهانبان
محرم کیشم نه سنجوه نشیم بگذار
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه
شایق فردوس نیست عاشق یزدان
فصل بهار م خوش است و وصل نگارم
آنکه ز شاهان بتخت هست مقدم
مرگ مخالف بلکه برگ نوا لعنه
گنج موافق نه بلکه رنج منافق
کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور
باکف زر بخش چون نشیند بر رخش

تر دامنی است مفتی این شهر را شعار
بی منت میا شهر و عمال و پیشکار
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
مانند عنکبوت بگرد تنیده تار
منصور از و سپاه است در روز کارزار
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار
باد و غلام ساقیه در آمدم از در
هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر
کت بنود راح روح بخش بساغر
گشته جواهر نثار توده عنبر
باده بستان کشیده پشته عنبر
می نشود عیش بی شراب میسر
رهن می ناب را برون کن از بر
خلعت میمون پادشاه مظفر
مر همه را اسب و جامه و زر و زیور
مرهم ریشم نه زنپشیم بگذر
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
بیم من از سیم و زاریم همه از زر
مایل افسار نیست حامل افسر
لیک نه چند آنکه مدح شاه فلک فر
گر چه ز شاهان بصور رسته موخر
هر دو بجان سوز برق تیغش مضمر
هر زه چه جانبخش ابر دستش آذر
دیبهٔ رومی تقصرش از رخ قیصر
ابر گهر خیز جنبی از بر صرصر

تفته شود از نهیب تیغش جوشن / گفته شود از نهیب گرزش مغفر
تیغ شرر افشان او بدست زرافشان / یا که نهنگی دمان ببحر شناور
خصم ز تیغش امان نبیند هرگز / جان ز اجل کس نبرد هر چه دلاور
نامش هنگام کین حصار است تن را / به بود از صد هزار گرد دلاور
خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا / کشتی از جود اوست گنبد اخضر
نقشی از قهر اوست شعله نیران / رشحی از نطق اوست چشمه کوثر
داغی از ملک اوست ساحت گیتی / بانگی از کوس اوست ناله تندر
از غو شیپور او هزار اهر پیکان / کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
بسکه هجوم سپاه تیره و تیز زمین / تنگ شود روح را مصام به پیکر
بسکه صهیل فرس ز زیر دلیران / بسکه خروش یلان ز پشت تکاور
شه چو در آید برزمگاه پی کین / در کف ابر آتشش ز اخگر خنجر
گیتی گردد ز سهم خنگش جوشن / جوشن گردد ز نوک تیغش مغفر
کافر در دوزخست و اینست شگفتی / تیغ تو چون دوزخست در دل کافر
دولت با پادشه نه شاه بدولت / افسر نازد بشه نه شاه به افسر
گردون روشن ز شه نه شاه ز گردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
عرش و رواقت زمین و عرش معظم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم / بود بخاطر ولی نبود برابر
لیک مرا ز آتش فراق تو شاها / گشت اراده از آنچه بود فزونتر
می نرود از دلم اراده خسرو / گر رودم جان ز سینه اربار ز پیکر
تا بهاران چو خط لاله عذاران / سبزه ز اطراف جویبار زند سر

خنگش چون سیل کوه جاری و غران / فوجش چون موج بحر بجید و بمیر
در گه ناورد از طعان سنانش / ناف بدرد دو پیکر و تارک اختر
خون ز هر اسپش بسان صخره صما / لعبتر اندر عرق ز خصم بد اختر
کلکش لاغر و زو خنگش فربه / گرزش فربه و زو عدوش لاغر
یادی از خلق اوست روضه رضوان / بادی از خشم اوست جنبش صرصر
در صف پیکار کز نهیب دلیران / زلزله افتد بجرم تیره اغبر
دودی از جود اوست ابر نیسان / تابی از تیغ اوست برق در آذر
از دم شمشیر می بریزد یاقوت / از دم صمصام می برآید نشتر
بسکه فرو باردی بلارک فولاد / پیک نظر ناردی گذار به معبر
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق / ولوله افتد بطاق چرخ مدور
یک تنه خورشید وار تاختن آرد / بشکند اندر بهم هزاران لشکر
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد / قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت / پیر برون آید از مشیمه مادر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله / لاله نه بویا ز باغ و عود بمجمر
نیست شه آنکو همی بلشکر نازد / شاه تویی کز تو می بنازد لشکر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد / رسم ولایت کمال یافت ز حیدر
نیست دیاری که سوی او نبرد در / نامه فتح ترا ببال کبوتر
هفت چنین بودم از فراق شهنشه / راست چو حنانه بی لقای پیمبر
وین نه عجب زانکه بوی شان بفزاید / مشک چو در آتش است و عود در آذر
رنگ بزداید کسی ز لاله احمر / بوی رباید تنی ز نافه اذفر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار / یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در تعریف کتاب باده بخمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب ثراه فرماید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر / از آن آب گلگون از آن آتش تر
گر آن آتش تر بسوزیم دیوان / وزان آب گلگون بشوئیم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم / تذرو من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شب آهنگ بر زاغ رفت / پرد کرکس آهم از چرخ برتر
چو مسیحه بسیار دم لابه کردم / نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نواخوان / اگر خواهیم همچو قمری نواگر

چو بلبل برون آورد از نای آوا ... چو طوطی شکر ریزد از کام شکر
شرابی که گر در بن خاره ریزی ... گل و سنبل و ارغوان آورد بر
شرابی از آن جان آفاق زنده ... چو از نار سوزنده جان سمندر
چه بستوده مردستی ای باغ پیرا ... چه آشفته مغز ستی ای کیمیاگر
از آن می که چون برگ گل هست حمرا ... از آن می که چون رنگ زر هست اصفر
مراد من ای چشم عابد فریبت ... جهانی خدا جوی را کرده کافر
مکرر از آنست قند لبانت ... که مدح جهاندار خواند مکرر

مطلع دوم

نگاه سخا چلیپت خودی مجسم ... بروز وغا کیست سگی مصوّر
بگیتی نگارند اگر نام حلمش ... نخواهد نگاه سکون هیچ لشکر
بایوان خرابی گوهر افشان ... ببید ان شتابد جمی کینه آور
مرتب زده حرف نامش که با ... بهر هفت از آن ده حواس سخنور
یکی صولجان زابنوس است گوئی ... از آن گشته پر تاب گوئی ز عنبر
دو چیز است او را بگیتی عامل ... یکی قد جانان یکی سرو کشمر
دو نقش است او را بدوران شاه ... یکی قامت من یکی زلف دلبر
دو شکلست آن را بگیهان مشاکل ... یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
بر آنجا که این نامه کرده است انشا ... هزار آفرین از جهاندار داور
خود آنجا که در بان گر نباشد ... پی نظم دین نایب تیغ حیدر
اگر سنگ مانی چنین نغز بودی ... بماندی بجا دین مانی معتبر
نوین چاره ده برج دری نامش ... بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
چو عیسی بخورشید همسایه گردد ... کسی را که از آن فند سایه بر سر
دلاور عقابی شود صید افکن ... همایون همائی شود سایه گستر
از آن لوح لوشا دمانی بموی ... وز آن جان شاپور و آزر در آذر
تو گوئی که در تیره جنبش زنگی ... زد استند در ساحت روم چادر
که هنگام پیرایه و شانه موئی ... که می بگسلد شان زجعد معنبر
فرستند زی دوستان ارمغانی ... چنان نافه چین چنان مشک اذفر

چو طاوس برخیزد از بطن بستان ... بساغر مئی همچو خون کبوتر
شود صعوه از روی همای همایون ... شود عکه از آن عقاب دلاور
بدو چشم بینند تا بنده کلکش ... چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه شد یار خواجه تیمار دهقان ... نه فر ار باید نه گوگرد احمر
بگل باش تا گل شود نسبت گل ... بمس ریز تا مس شود شوشه زر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان ... ترا سنگ خاره است در سیم مضمر
ابو الفتح فتحعلی شاه کی فر ... که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
طلوع سهیل از یمن گر بدیدی ... ببین بر جبینش فروزنده ساغر
معارض شود چون بخصم سیه دل ... قران زحل بینی و سعد اکبر
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه ... فروزنده بر سان خورشید انور
نخست از همه پایه نامش مبینی ... بجز یای بسم الله از هیچ دفتر
دوم حرف او چار من حرف زیبا ... بزیبندگی چون در جنت صنوبر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان ... ولیکن بهفتاد دیوان برابر
ورا حرف حازم سر هوش و مستی ... که هشیار را هست از آن هوش در سر
ز حرف نخستین ششش شعر شیوا ... سوم رمز پردازشش حرف دیگر
یکی نغز تشبیه مطبوع کلکش ... سرایم از آن خامه و نامه ایدر
مر این نامه در زیر این تند خامه ... چرا همچو جبریل گسترده شهپر
روان خردمند از آن جفت شادی ... چو جان معانی ز نشتین آب کوثر
اگر نام این نامه با مور را ... نگارند بر شهپر مرغ شبپر
ور از حشو اوراق او یکورق را ... ببندند بر پرّه بال کبوتر
بر از سنگ لوشا ارژنگ مانی ... ز نقش شاپور بر سنگ آزر
از آن نور و ظلمات باهم ملفق ... ور آن مشک و کافور باهم مخمر
شنیدستم از عقبا مان گیتی ... که گلچهرگان راست رسمی معطر
بپیچید آن را به پاکیزه بردی ... چنان مشک تبّت بدیبای ششتر
همانا که در خلد حور بهشتی ... دلش گشته مفتون شاه سخنور

زنارخم

زنار خم طرهٔ عنبر فشان
سپهر پیت آن ماه فرخنده نامش
کفش ابر ابر که بارانش لؤلؤ
نهنگی دهانست در بحر قلزم
بر ورد و غا برق تیغش درخشان
بر البرز یعنی دماوندکه را
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش
چو جولان کند تفت بادی معجل
گر آن جنت را مر سپهر است منحرن
سر دماده طبعم ار چون عروسان
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه
یکه و مه بیشتر ک زانکه رسد فصل بهار
چون بهار آمد و گل رست زمین لب بریز
بیوفائی گل آن بس که کند زود سفر
بد و زلفش عوض شانه همه تاب و شکن
چهرش آنسان که کشی نقشش مهی بر شنگرف
زلبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ
رخ او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او
گاه می گفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس

در استبرق افکند یک طیلسان بخنجر
فروزنده نام خدیو مظفر
دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
پلنگی ژیانست بر کوه بربر
بدانسان که اندر شب تیره اخگر
ببینی اگر تارکش زیر مغفر
فروزانش از پشت شبدیز خنجر
چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بر آبای علوی کند فخر مادر
ببالد از آن کش بود بکر دختر
دعا را کنی دست حاجت بر آور

بدنیا فرستاد زی شاه جوان
ابو الفتح فتحعلی شاه غازی
چه گردد نهان در چه دریغ رو می
نزار است از بسکه خون ریخت تیغش
وجود وی و ساحت آفرینش
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
دو طبعت در طینت ره نوردش
بود رسم اگر ما در مهر بانی
کنون نظم من دختر پادشه شد
بر آن نامه قانیا چون سرودی
بمانا د این نامهٔ خسروانی

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامگار حسین خان نظام الدوله فرماید

چون بهاران که مه آید و بر بندد بار
بد و چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
خطش آنسان که کنی طرح رشی از زنگار
ز رخی داشت کز و صبر توان برد بکار
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
گر ز رخش چشم روشن شد و در زلفش تار
یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بهار
ده و سی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار

الغرض دلبرکی بود نغز لخوان و لطیف
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو
زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند
چشم عاشق کشش از دور بمامانی که نگفت
چشم میدو ختم از وی که ببینمش دگر
مرغکی عاشق است که به تیمار رشد
منهم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز
طرهٔ داشت چو شبهای مستان تاریک
من بد و یار چو بلبل که بود عاشق گل
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس
خلق گویند حکیمی بسوی حور بستان

بدتیت بدرگاه خاقان قیصر
که غازان ملکست و قاآن کشور
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشتر
بلی شخص بسیار خوار است لاغر
بکیتی معظم مکابی مجهر
بجوئی اگر چهرش از گرد لشکر
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
دهد دختر خویشتن را بشوهر
گزین خاطرم مادر مهر پرور
ثنائی نه لایق سپاسی نه در خور
جهان نام محمود تا روز محشر
دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
بیوفائی ز گل آموخت مگر یاد بهار
گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
ناری از سرو برافراخته کاینم رخسار
حسن در صورت او مانی تصویر نگار
ذوق بوسیدن آن رخ تن من داشت نزار
که من از حسرت نادیدن خوشیم بیمار
بیخبر در رخش از دیده دویدی رخسار
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
همچنان کآب روان را نخورد بوتیمار
وندران طرهٔ رخی تازه تر از روز بهار
او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
آمد از هند و در آنشهر شکر کرد انبار

زان سبب گر دم جز از ره همی گشت پدید
تا از آن شهد شکر کس نخورد بار بیار

زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
که مگر در شکرین لعلش گردد هموار

هر از هجر سخن گفت و نشنید استم
گرچه رو میکند از حرف دیادم تکرار

رفت و با لاله رخان این صحرا نگرفت
با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار

در خیالی که بدامانش در آویزد مهرو
خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا
چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار

من گرفتم گل سرخم تو هزار آسپی
مشتری تا ندهد زر ننهد گل بکنار

با ورم گشت که بیهوده بعهد چو گل
که بجز تربیتش نبود دهقان را کار

چون کند غنچه و دهقان بتماشا رود و ترش
کند از صحبت وی سنگدلیها اظهار

بعبث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ
بمکافات بجوشاندش آخر عطار

خار طعنم زدی و سنگدلیها کردی
تا ببار آمدی و بردلم افزودی بار

گل که عطار بجوشاندش آخر دیر و تک
او ز عطار نترسد تو بترس از ستار

تا ترا کیسه زر پر نشود چون نرگس
تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار

نام زر در لغت پارسی از آنست درست
که بزر کار درست آید و بی زر دشوار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن
چهر من زر شمر و اشک مرا سیم انگار

گر تم اکنون حکیم چاره این کار بگو
که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار

نه مگر هر که از این پیش بدی حاکم پارس
بتو مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار

تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش
تا تو هر صبح بتی باده خوری از خمار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری
که ز امسال رسیدست او چیزی روزه بار

کی ترا طمع بود که رفتی بر او
گفتی و گفت برو رسم گدایی بگذار

کی شنیدی که بود داوری اینگونه کریم
که دهد بی منتش همه را زر بسیار

گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش
مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

والی فارس حسین خان که بر همت او
هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار

شه پرست آید انگونه که در غیبت شاه
آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار

سخن از خشمش می گفتم یکروز بسهو
آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار

گفتم این حرف دروغست و ندارم باور
تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

باری او بود بهر حال مرا مایه عیش
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار

تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان
باد چون طره او شد بچمن غالیه بار

سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین
گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار

تا قضارا شبی آمد بر من با دل تنگ
گفتم ای ماه رخ از صحبت من داری عار

خرج می کرد [illegible]
[illegible]

گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم
که ترا همچو گل سرخ وفانیست شعار

پس بیکسال که برگش بدر آید ز درخت
دست دهقان بدرم کند از خار فگار

باز بعد از دو سه روز بکه بگلزار شکفت
بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار

تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار

چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی
بس کن ای شاهد بازاری جانم مازار

گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده
حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخار

گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست
ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار

مالک سیم نه یا ده چه بیاری عشق
مفتی شهر نه خیره چه بندی دستار

گفت پس عاشق مفلس که همین عذر آورد
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفت این حرف بدان ماند کاهلی ورا دوست
کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار

نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا
بیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو
تا ترا چهره شود کام و زبان و گفتار

بگذار این همه اینجا نه ترا حاکم پارس
زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار

کی شنیده که بود عالمی اینگونه بهم
که دهد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار

اینک این هر چه مرادی که ترا هست بدل
خیز و در گوش خداوند بگو با تکرار

ناظم کشور جم ناپور ملک عجم
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

هر دیاری که شد و مدح وی آغاز کنی
بانگ تحسینت بگوش آیدت از هر دیوار

نام شه چون شنود ز انسان تعظیم کند
که ز افلاک و ز گیتی برسول مختار

ماه من تیره شد و زهره من گشت نژند
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره

آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
قدرش از بود مجسم ز بلندی که سپهر
چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشهٔ من
بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است
سایهٔ خویش را همی بیند و بگریزد از او
هر کجا سر و بنی بیند از و گردد دور
گاه از بحر گریزد که بغرد موج او
باری از بیم تو هر جا که رود در خطر است
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است
وینهمه از اثر تربیت همت تست
تا همی شیر هراسان و رمانست ببر
تا که زنبور همی جاند بها اندر رو
راستی را کس ندیده اند که در فصل بهار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید
از چه بی زنگار سبز است آن ریاحین
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
چون مجوسان سنبل از ذوق که دارد زمزم
تا که گوید بادر این مقصد چندین هوسست
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
قصه کوته دوش چون خورشید گردون نهفت
چراد مخلد حور و زو از یکمرش نور
ارغوان عارض را حسن و طلعت نیک و خوب
تو دو زلف سیه پیرامن رخسار او

اشک در دیده هر ثابت من شد سیار
زهر را چاره بغاز هر کنم باک مدار
خم شدی گر ز بر عرش قد ادیش گذار
پس ز شرح تو صد بار کنم استغفار
آنچه چند نبود راه کرد وقت فرار
گوید این لشکر میر است که آید بقطار
گر ز پا گشتن من زیر برافراخته دار
حمله بر جان من آرند نهنگان بحار
هم نگه گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
زادمی گوئی جانداز تر از این اشعار
که هم از پرتو مهتاب بود در شب تار
از زن حایض و از بانگ خروش و فنار

گاه بنشست که من نیز در نستیم بزمین
سخن رحمت او را چو شنید از سر شور
ای بد اندیش ترا جایی از آنسوی عدم
هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
گاه از کوه گسند رم که بغرد آن امیر
گاه چون باد به پهلو رود و ترسد از آن
چتر اطراز سخن چون سخن گوئی نغز
خامه من بغرالان جفتن میاید
در مرا تربیت اینگونه نمائی پس از این
بر سرت سایهٔ حق باد و بر خلعت شاه

و له فی مدیحه ایضاً

عقلها خیره نشود گر خاک تاریک و نژند
کیست آن صورتگر ما هر که بی تقلید غیر
خبری از مهر که شد زینسان بگلشن زرد روی
باد بی عنبر چرا شد همچنین عنبرفشان
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر
چهره سوری از چه شد بیغاره زینسان لاله رنگ
صدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست
در دو لعل میفروشش هر چه در صهبا سرور
جادوئی در زلف عنبرینش گره اندر گره
از دو چشم کافرش یکدو دو تن دل دردمند
چاه نوخط تعبیه کرده است گوئی در زنخ

از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه برناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
چون نجوئی کاین قضا و سر از کجا شد آشکار
از چه بی شگرفه شاخ است از شقایق کوهسار
بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
تا که گوید ابر را بیهوده چندین مبار
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
ماه من از در درآمد باد چون خورشید وار
خط او یک گله مور و زلف او یک گله مار
در میان پیکرش با لطف و خوبی پود و تار
هر جبی از شکست گفتی از سیمین جسته‌ام

سیم تست که من نیز همی نام ز دریا
بد بسر و گردون من زهره و مه گرد نثار
ای بگو خواه ترا وصف از آنروی شمار
گر زدی میکشد از آهن و فولاد حصار
دست بر مژه خود مالد پندارد خار
گر پی خستن میر برافروخته نار
سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
که فرو ماند در گل قدش چون مسمار
که ز ابکار بسی بکر تر این افکار
که همه نکهت مشک آید از او در بر و دار
همچو خورشید شوم بر که چرخ سوار
در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تو بر نبود برابری زتن خصم دمار
چون بر آید اینهمه گلها ای نغز کامگار
اینهمه صورت بر دیعت والت بیکار
لاله از عشق که شد زینسان میان داغدار
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهرنثار
ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
باد رقاصی نداند از چه رقصید در بهار
زلف سنبل از چه شد پیچان زینسان تابدار
هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
در دو چشم باده نوشش هر چه در مستی خمار
ساحری در چشم نکوش قطار اندر قطار
از دو زلف ساحرش یکجهان جان بیقرار
ماه گردون عاریت بسته است گفتی بر عذار

فی غلط

نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر
طره‌اش چون پنجه باز شکاری صید گیر
قند و شکر بده که میخوردم از آن لب تنگ تنگ
هر چه گفت از ده فزون شد شوخی گفتمش
گفت با چون تو بیکجا بس ندیدم حر بیش
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر
صحبت معشوق و می تا خیده تا غافلی
سبزه شد سرو زده پوشش لاله شد مرجان نغزوش
خیز و سوی بوستان بگذر که گوئی حور عین
یکطرف غوغای غو و بط و بز و مزمار و چنگ
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می
گه بپای سرو بن از وجد میرقصد تذرو
خادمک هر چند با من در عبارت تند شد
گفت تا کی می خوری ترسم گرت آینده رود
گفتم ای خادم تو سید انی زبان در کام من
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند
رفت عمدا بر سر میخانه و بر سر خوش خم

هیچ جاهی وآنگون و هیچ ماهی همدار
غمزه‌اش چون چنگ شیر مرغزاری جانشکار
مشک و عنبر بد که می بردم از آن خط بار بار
در شماره غلط کردم تو از بس بیشمار
گفتم الله چون تو یکدلبر ندیدم در دیار
از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار
زینکه فردا شب شب تحویل هست و وقت بار
شاخ گل آید بجوش و شاخ گل آید ببار
عنبرین گیسو بپوشیده ست اندر مرغزار
یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
گوشها بر لحن مطرب پای هر رود و یار
گه بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار
جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
هست در بندگی نایب مناب و افتخار
وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
زآن شراب آورد که عکسش زمین شد لاله زار

رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم پر شکر
گفت ده بوسم بلب افزون من گفتم بخشیم
گفت میخواهی مرا ده بوسه تا بعهد
زیر لب خندید و گفت اشک ترسم که تو
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر و می
مرزها از ابر آذاری پر از در عدن
گفتم ای خادم مهل آن خامه و دفتر بپیش
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت
زان مئی کردی اگر یکجرعه پاشی بر زمین

حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
هی خطش بوئیدم و هی شد مشامم مشکبار
هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار
گفتمش بی خواهشت صد صد ببوسم تا هزار
زرم زیرک از پی هر بوسه خواهی کنار
خادم آمد گفت ای آقا ای از چرخ دوار
گفت نخ نخ رای قصر ملک و فصل مستعار
پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار
عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
یا فروزان بوته از سیم پر زر عیار
مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
تا دماغی تر کنم اول بده جام عقار
نی نصیبت نیست تنها هر چه می در روزگار
واز وجود و هستی مرا در عین مستی چند بار
باش کامشب میخوری فردا زند میرش بدار
از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
گفتم اندر یکدو ساعت این قصیده ابدار

مطلع ثانی

الغرض جام می دو چون خوردم قلم بر داشتم
باده جانبخش است و دلکش خاصه از دست نگار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید
خاصه آن ساعت که خوش بر سبزه میغلطد نسیم
خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
ناظم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه با امن و فراغت خاصه با میبین و یار
خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
همچو یکنخجیر وار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
در دهد یکره هر آنچه آرد بکیفر نی سحار
قهر او در رزم میرم چون قضای کردگار

خاصه بر صحن گلستان خاصه اطراف باغ
خاصه با الحان سار و صلصل و دراج و کبک
خاصه آن ساعت که یار از بیخودی آید برقص
خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی گردد ز می
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان
بخل از جودش عقیم و بحر از قهرش سقیم

خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
گاهی آید بر یمین و گاهی آید بر یسار
از ره آید باده و مینا باده ترکی میگسار
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
چون زبانه شمع زانگشتان او خیزد شرار
امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

افتخار هر که در عالم باخلاق در است
اقتدار هر که در کیهان بگنج و لشکر است
اینکه گوئی از ضمیرش گشت هر یاری خبر
یا وا از علت از آن در هر سری دارد وطن
روز قهر او ببزم او بخنده باده نوش ننگ
گر نبودی مدح او دانا ز دانا داشت ننگ
گر نسیم لطف او بر بیعت دریا بگذرد
آیت قدرش دمیدم فی اندر بحر و کوه
بکشت اندر کوهسار از عزم او اندم سخن
بانگی گفتم شمارا هست مگر از جود او
مر وا خوانند صاحب حسن یا آید ولیک من
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری
گرچه نی شکر دهد آن نیشکر بخشد از انگشت
راستی خواند گر آب حیات آرد بدست
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو
بر دعای پادشه زانو زدم گفتم سخن

ای عجب اخلاق سکوزاست افتخار
ای عجبا گنج و لشکر زر و گرفته است اقتدار
پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
مهر او زر و جست از آن هر دلی دارد قرار
گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیرخوار
ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
خواست چون مرغ از سبکباری شود کوهسار
بهره باشد پاسخ گفت آری هشیار
نیک درش خیره می‌بینم ور ابی اختیار
گوهر رخشان ز مرگ سیه بسازی آشکار
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
رفت در ظلمات باز آورد در شاهوار
تا بود دوران بمراد خویش گردد کامکار
دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار

اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است
انتظار سائلان بین پیش جود از بهر جود
دیگه گفتی از عطایش هست هر خوار عزیز
قهر او زهر است از آن من ناشنیده مسود
بسکه زهره پر دلان آب سازد تیغ او
لفظ او از خامه گل سازد بطرف بوستان
ور رود در شوره زار از نطق شیرین سخن
روز اندر نعتش صد شهی بر زبان من گذشت
در چمن دیدم درختان را که دار و صف او
گر نبودی جود او مارا نبود رنگ و بو
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع
شاه مشتری بچین آورد که از دریای هند
نیز اگر عنبر فشانم بس عجب نبود که هست
خلق می‌گفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
سر و را صد راحت دادند و همی دانم که تو
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
راحت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی

ای شگفتی مال و کشور زود پذیرفت اعتبار
جود او امده دون کشته مر سائلان را انتظار
پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار
خشم او گر هست از آن جان را بباشد زنگار
روز رزمش از زمین زنگار گون خیزد بخار
خرم او از باد جان بند تا آب حیات
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار
از زمین آسمان بر خواست بانگ شهنوار
گرد هم جمعیه بکسر باز بانی حق گذار
ور نبودی فضل او مارا نبودی برگ و بار
در ولای خواجه و اشفاق مال و نظم کار
گوهر عمان بر دم آرد گهی از نگسار
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
بس گهر آورد گفتم ندارم استوار
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
شاه شاهان پادشاه شاها در روزگار
عشرت ماله اش هر سال نیکو تر ز پار

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزادهٔ بی نظیر فریدون میرزا

شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی قصور
دولتش چون شد بر سر چرخ مدور
صرفه غزالم رسید ستهٔ غزلخوان
غرهٔ غرا او و طرهٔ طرار
نافهٔ رویش بزیر بافته مویش
بادهٔ ارغنی المثل بسنگ بتابد
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست
رقص کند از نشاط صالح و طالح
شادی عام از بهر حیدر کرار

بافته از عنبرش بماه دو چنبر
قرصهٔ کافور بد بطبلهٔ عنبر
بر صفت لعفتار دو دل کافر
گوئی بر جست از آن شرارهٔ آذر
خاطر بر ترک خمر دار مخمر
وجد کند بر بساط مومن و کافر
عشرت خاصی بهر خسرو صفدر

تعبیه کرده است گفتنی اندر شوخی
یا نه تو گفتی ز کرده موکب دارا
گفت چه حسبی ز جاه خسرو بپیمای
تا شود م بار چهره چون پر طاوس
گفت چه رانی سخن ندانی فردا
خلق جهان زاد و عشرت شد و شادی
آن شده قائم مقام ما رسالت

ماه فلک جانشین مجمر منور
ماه منور بچین مشک مدور
گوشهٔ ابرو نمود تیغ سکندر
بادهٔ از رنگ و بو چو لالهٔ احمر
از گلوی بط بریز خون کبوتر
هر چه خطا از عطا ببخشد داور
اهل زمان را نه زینت است و نه زیور
این شده نایب مناب شاه ملک فر

گفتمش

گفتمش اسرار این کنایت برگیر
گفت که فردا مگر عید غدیر است
گردوی انبوه از مهاجر و انصار
بر شده و گفتا الست اولی بکم
گفت که ای خلق بنگرید بنا تن
یارب خوار ی ده آنکه او را دشمن
شادی دیگر از بنده را است که فردا
تیغی کاندر است از میان نگشاده
تیغی در کام خصم زهر مجسم
در کف خسرو بگو بیت بچه ماند
حرمت ثریا بود که ببوسد
یا شنیدم که هیچگه ملک الموت
نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد
لیک مرا عیش تلخ گشت از زیرا
از دو محمد زمانه یافت زیور
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
زان یک بنیان شرع گشته مشید
این ز در مجد پا نهاده برادر
این پس چل سال شد رسول مؤید
امر خلافت سپرد آن به پسر عم
این ملک ملک بخش راد فریدون
در بر آن یک نموده احمد جوشن
باد بر و مرحبا ز کشتن مرحب
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل

گفتمش اسرار این حکایت بشمر
عیدی بادش چو بوی عود معطر
فوجی چون موج بحر بحید و بیمر
گفتند آری تو ما بمانی بهتر
گفت که ای قوم بشنوید سراسر
یارب یاری کن آنکه او را یاور
شاه قنبر دین بر آفتاب زند بر
او بکمر استوار بندد اندر
تیغی در روز رزم مرگ مصور
رود روان در کنار بحر معقر
صفحهٔ آن تیغ را خجند بود در
غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تاش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر
کند زبانم مدح شاه مظفر

حال مسمی بگو بر تسمیه مگریز
در بچنین روزی از جهان به پیونان
خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد
دست علی را بسی گرفت و برافراخت
هر کس مولا منم علیش مولاست
حرمت این روز را بسه روز پیاپی
تیغی کش پادشاه کرد عنایت
تیغی لاغرتر از خیال مهندس
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
ورنه ندیدم که کس نماید مجون
تیغ که باید همی بزهرش آلود
گفتمش ای شوخ از عبارت شیرین
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

حل معما بکن ز تتمه بگذر
ساخت بشستنگی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
قطب رحی را پدید شد خط محور
اوست پس از من بخلق سید و سرور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی نافذتر از قضای مقدر
مورچگانند در محیط شناور
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
سودهٔ الماس را بقند مکرر
شاهش آلوده داده داد چه بشکر
شور برآوردی از روان سخنور
من بر سر شه این قصیده خوانم فرد
گرچه مر آن جهنواست و این یک کمتر
پیشه این در زمان کفایت لشکر
شوکت قاجار از این همباره مشهر

مطلع تابینه

آن مه رخشان و این سهیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کشور
زین یک دامان عدل گشته مشمر
آن ز پی وعظ پا نهاده به منبر
آن پس سی سال شد خدیو مظفر
کار ولایت گذاشت این به برادر
صدر امم بدر فارس فارس لشکر
بر سر این یک نهاده سلطان مغفر
باد برین آفرین ز جود موفر
دشمن اینست نامراد بد اختر

شیوهٔ آن در جهان کفالت امت
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرم
بر سر آن از پی رسالت استار
این ز همه خسروان بتخت مقدم
ساخته بر فرش این رواق مقرنس
آن علی مرتضی امام معظم
داده بدین تیغ فتنه بار آشفته
شاهی عقبی بدانشه است مسلم
آن سر عنتر فکند و این سر فتنه
این یک در عهد عهد قاتل تکبیر

بر سر این از دو جلالت افسر
آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
تاخته بر عرش آن براق تکاور
طاق کرم ساقی عرش ساقی کوثر
داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
ملکت دنیا بدین شده است مقرر
این در جهان گشود و آن در خیبر
آن یک در عهد عهد قاتل اژدر

این یک باسکه بست نافش دایه / آن یک باخطه چید نافش مادر
دشمن آن هر که هست جاکش در دل / دشمن این هر که هست جاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو رسید / گوهرش بگوهر همی کند برابر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن / ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
شنیده بد که گلستان چه ظلم کرده خزان / که شاخ شوکت او خشک بار و زرد و نزار
ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن / ازار لاله دریده است و طیلسان بهار
ز فرق غنچه در افکنده سندس معنبر / ز ساق سبزه برون کرده زمرّین شلوار
بهار خورد باقبال پادشه سوگند / که من سپاه خزان را برافکنم ز دیار
کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد / درفش از گل سوری طلایه از ازهار
پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه / سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
یزک ز باد بهاران قراول از باران / علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
بگفت و پس بتعجیل نامه بخزان / نوشت پر شغب و شور فتنه و پیکار
شدم حمول و گزیدم خمول بو که ز شرم / شوی ملول و پسندید آیدت هنجار
بگوشمال تو اینک دو اسبه آمده ام / یکی بمان که برآرم ز لشکر از تو دمار
برید باد صبا در میانه بود و شنید / دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار
ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برق / کشید و خون خزان را بریخت در گلزار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان نگرفت / که از چه کشتنش و ناورد زنده در صف بار
گمان برم که بخجلت ابر از آنکه همی / بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس / که تازیانه بسائل زند که می بردار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی / که هست حامی دین محمد مختار
سرود مدحت او مرده را کند زنده / نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
شرف ز خلق تو زاید چه از شراب سرور / کرم ز طبع تو خیزد چو از بخار بخار
بخاکپای تو خورده است روزگار یمین / ز فیض دست تو برده است کائنات یسار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ / نسیج بخت ترا جد پود و شوکت تار
کسیکه شخص تو بیند گمان برد که خدای / بگرد عرصهٔ گیتی کشیده است حصار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان / چنین نماید شمشیر خسروان آثار
بهار را که بدو پشت عشرت است قوی / بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار
که غنچه خنجر بلبل دریده معجر گل / گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
ربوده است و گرفته است و برده است بعنف / ز لاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش / گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ / هزار [illegible] که باید ز زور ناچار
ز ابر رانم جمازه‌های آتش سیر / ز برق سازم زنبورهای آتش بار
قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم / مساعدان ز تذروان و چاوشان ز هزار
سنان ز لاله کنم از بنفشه خود از گل / زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
که ای خزان بتو آن خبر دهند که تو / بملک ما در طغیان زدی بسنت بار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من / بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار
خزان چو نامه فرو خواند با خواص خویش / چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
بابر گفت چه غافل نشسته که خزان / اگر بخت خواهد فردا بپرسد از تو بهار
هنوز از ورقی مانده بود گرد باغ / بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد / بتازیانهٔ قهرش همی کشد آزار
جواهری که بنباید بتازیانه گرفت / براستی که من از آن جواهرم بیزار
امان ملک امین ملک جان کرم / سحاب جود و محیط شرف سپهر وقار
وجود بیند وجود او رهین عدم / حیات بی اثر ذات او قرین بوار
بصر ار نگرد خرم او شود شاکن / ثبات ار نگذرد عزم او شود سیار
بهشت بزم ترا نانشسته ظل و حرور / جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار
چو از رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ / چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو / بغیر مال که کش اندر کف تو نیست قرار
کسیکه کاخ تو یابد یقین کند که قضا / بنا فکنده بهر اطراف آسمان دیوار

برون ز جاه تو جائی خرد نداده نشان
فرون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار
معاند تو ز نصرت بجود کند نفرین
مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار

جهان جاه ترا تا ممهد است کران
محیط جود ترا نامعین است کنار
کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین
کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار

بوقت خشم تو از آب می نخیزد نم
بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم
تو محض فضلی آخر چه جوئی از دینار

کسی معاند جود و احسان نسازد پست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار
گران نمود گناهی با بغلام بخشش
درین نمود خطائی بدین نهی بسیار

تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو
که دامنش کف جود تو پرورد یکبار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمود دین و عماد جهان و اصل فخار

ستون امن و کلید امان و رایت عدل
منار فضل و ترازوی جود و دکان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ ناطقه پستان فضل و دایهٔ فیض
امین حافظه دستور فهم کهف کبار
همای خوانش از خود همای را باشه
کمال بال و خرد مخلب هنر منقار

زمانه ایست که او را بحکم تست اسیر
ستاره ایست که او را ابد تست جهار
گهی بصفحهٔ کافور برفشاند مشک
گهی بتودهٔ سیماب در نشاند قار

ظفر درو متهاجم کرم درو مملو
خرد در او متراکم هنر در او انبار
مثل بود که نگوید سر برید سخن
برید شعر ز چه آید بهاره در گفتار

سرش بعذر خموشی ببند و طرفه تر آنک
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شده است هر سر مو اژدهای جان او بار

جدائی تو گناهی عظیم بود مرا
ازان گناه همی کرد باید استغفار
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
محامد تو به شب و روز کرده ام تکرار

زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

وله فی مدحه ایضاً

پیک دلارام دی درآمدم از در
نامهٔ آورد سر بمهر ز دلبر
چشم و بگرفتم و گشودم و دیدم
یار نوشته است کای ادیب سخنور

خیز و مبوی به دست داری سنبل
خیز و منوش از بکام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان
برگ بنه خانه را شراب بیاور

یار رنجوان می بیار بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش مگستر
چون سر زلفم نبایی مشک بهانه
چون خم جعدم بسوز عود بمجمر

عیش موفا کن از شراب مصفا
بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب
برگ نشاط مرا بخواه ز هر در

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
رود و نی و تار و عود و بربط و مزمر
هیچ خبر نیستت مگر ز دل من
زین سفر دیر گشته باز مگذر

هشت مه افزونتر است کاقبان خیزران
کر صفت می شتابم از پس لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر

دشت مرا مجلس است و هامون محفل
گردم اخیمه ست و گردون چادر
خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه من اشقر

چیرم تن من مراست گوئی جوشن
مغفر سر من مراست گوئی مغفر
گوئی با جوشن آفریدم ایزد
گوئی با مغفر آفریدم داور

تختم نگران شده ست چترم خورشید
خودم زینت شده است و در عزم زبور
غالیه ام گرد راه و شانه سر انگشت
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر

گرد رهست ابر چشم دارم سرمه
خاک رهست از بر زلف یا شم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم
معظم معمورهٔ جهان چو سکندر

گه بمغاکی شدم بر آنزوی ماهی
گه بستیغی شدم بدانسوی اختر
گه بنشیبی ز حد هستی بیرون
گه بفرازی ز آفرینش برتر

رخت سپردم گهی بمخزن قارون
تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته
گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر

بسکه بپوسید نعل موزه عزمم
موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خودم فرسوده گشت و در عزم سود
رخشم آسیمه گشت و خصم مضطر

بادم در گل نشست و خارم در دل
تابم از رخ پرید و خوابم از سر

مرغ نیم تا بکجی پرم زبر و زیر
برق نیم تا بکی جهم بکه و در

چند دوم چون نیم سپیره گردون
چند روم چون نیم سلاله صرصر

راست نگراهنست و کامت فولاد
جانت مگر خاره است و جبهت مرمر

جسمم بی تاب گشته چهرم بی آب
چشمم بی خواب گشته جانم بیخور

خیز که گرمابه تن بشویم و رخسار
گرد برافشانم از دو زلف معنبر

هی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل
هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر

باده خورم تکیه و ساتگین سپس هم
تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر

اصل طرب فصل جود میر معظم
بحر کرم بدر ملک صدر مظفر

حاجی آقاسی آنکه خاک درش را
میران آیین کنند و شاهان افسر

روزی او میخورند عارف و عامی
همت آدمی برند صغیر و کابر

زایر درگاه او بگاه نخستین
پای گذارد بفرق چرخ مدور

راز بیان تو خواست تا بنماید
ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر

فیض نیارد ز هم گسست وگرنه
با تو تمام است آفرینش داور

منت کلک تو بود هند وگرنه
اینهمه از هند می نخیزد شکر

خاطر خصمت به آذر ار بنماید
می برود گرمی از طبیعت آذر

مور شود با اعانت تو سلیمان
باز شود با اهانت تو کبوتر

خشم تو است ار شود هلاک مجسم
لفظ تو است ار شود حیات مصور

رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان
وجد کند ز اشتمال وجد تو قیصر

جوهر امر تو با قضاست مرکب
گوهر ذات تو با سخاست مخمر

نقد هنر با دوام جود تو رایج
ذات عرض با قوام عدل تو جوهر

ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار
گردد دائم بگرد تو دهٔ اغبر

لطف تو بر دوستان بشت مسابست
کاب روان بود مرگ قبطی ابتر

پوید و در پویه‌اش نظام ممالک
جنبد و در جنبشش قضای مقدر

هست و انگشت نی بویژه که او را
گشته جهان قاف تا بقاف مسخر

ز خشم نالان که بس کن آخر بنشین
از در رحمت یکی بحالم بنگر

چرخ نیم تا بکی خرامم ایدون
باد نیم تا بکی شتابم اندر

من نه حنایم چنینم که پویم ایدون
من نه نگارم چنین چه رانم اندر

چند دهم شرح هیچ دیده بینا
آنچه بدیدم ز رنج داند پیمبر

گر تو نه بینی مرا یقین نشناسی
ورت بگویم منم ندارے باور

غالیه سایم بزلف و غازه برخسار
رنگ کلف بسترم ز ماه منور

تا زند این راه جان بشوخی غمزه
تا شود اندام دل بحلقهٔ چنبر

وانگه بر عادت قدیم که دانی
مدحت خیر الانام خوانم از بر

فارس دولت نظام ملک شهنشاه
حارس ملت قوام دین پیمبر

از کرم اوست هرچه رزق بگیتی
وز قلم اوست هرچه عیش بکشور

همت او چون ابد ندارد پایان
فکرت او چون فلک ندارد معبر

ای نفست را نفس یزدان داعی
وی سخنت عقل را بیزدان رهبر

سر جلال تو خواست تا بگشاید
یاری از آن خلق گرد گنبد اخضر

جبر سر خامه‌ات چکید به عمان
ورنه ز عمان نزاید اینهمه گوهر

آیت عزمت بکشتی ار بنگارند
باز نه ایستند بصد هزار لنگر

حکمت کونین در وجود تو مدغم
دولت جاوید در رضای تو مضمر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک
بلبلا روید ز شوق روی تو عبهر

برگ درختان بود بمدح تو گویا
ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور

جود تو همچون ابد ندارد پایان
فلک تو همچون فلک ندارد معبر

چشم ضمیرت بنور علم ببیند
نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر

سائلی و صیت تو چو پرتو خورشید
هر روز از باختر رود سوی خاور

چشم تو بر دوستان بست عنایت
کاتش سوزان بود حیات سمندر

کلک تو شهباز حکمتی است که او را
علم و هنر بال هست و فتح و ظفر بر

گل خورد و در شاهوار کند قی
ره برد ور از روزگار گند سر

هیچ شنیدی خدایگانا کز بت
تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر

گرنه بد از هیبت جلال تو ارچه	زنفیسان تب لرزه ام فتاده پیکر	زیر و زبر باد روزگار عدوت	تا که زمین زیر هست و گردون از بر

وله ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سر زد از خاور			مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان	زلف خم خم رسیده تا بکمر	هان مگو زلف بلک چمن سنبل	هان مگو چشم تنگ من عبهر
آمد از در چو دید دیده مرا	زار و بیمار خفته در بستر	پوستینی چو قنفذ اندر پشت	شب کلاهی چو هاله اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند	سبلت و ریش گشته زیر و زبر	همچو بوزینه پوز و لب باریک	همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه	چانه ام همچو چانهٔ عنتر	موی ریشم ز رشک گشته سفید	چون پلاسی سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق بر جسته	دفتر درد و رنج را مسطر	گفت چونی چگونه چه شدی	من بخواستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین مست	بدنی بود بلکه فربه تر	چه شدی چون لبان من باریک	چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت	که به بیماری اندر آری سر	با دهان مست چو خود خواهم	که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا	چشم بد دور علتی است دگر	هست نه روز مانده از رمضان	شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسید	داد خود خواهم از می احمر	عوض سبحه می بگردانم	بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال با دیده	کنم اندر هلال ماه نظر	یارکی داشتم قلندروار	دور از جان تو زبنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه با آب	تا بآخر برین قیاس شمر	شب عیدم بخانه برد و بداد	میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندرو همیدیدم	حالت کاینات سر تا سر	صبح عید از گلاب شستم روی	خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه	عزتم کرد و جاه داد و خطر	چون برون آمدم ز درگه او	از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور	تنم از فخر پر ز کبر و بطر	خود بخود گفتم ای حکیم زمان	این توئی یا سلالهٔ سنجر
زنگی عقل گوش من مالید	کاینهمه پایه یافتی ز هنر	رفتم القصه تا بخانهٔ خویش	کوفتم نرم نرم حلقه بدر
خادم آمد که کیستی گفتم	مهر خاقان خنبهٔ قیصر	خادمک در گشود و با خود گفت	خواجه امروز سرخوش است مگر
چون مرا دید باد ها بروت	گشته هر موی راست چون نشتر	گفت ایخواجه بو العلی چونی	که بگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر بر باد	گفتم ایخادمک مپرس خبر	خیز و در ده صلای عام بمی	تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک	بگذرانم بعیش سر تا سر	بلکی چشم زد مهیا کرد	ساز برگ و نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی	نی و طنبور و بربط و مزهر	بره و کبک و تیهو و دراج	تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف شاهدان مشکین موی	یکطرف مطربان رامشگر	یکطرف شاعران شیرین گوی	یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ	نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر	برتن از چین زلفشان جوشن	بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش	هم وفاجوی و هم جفاگستر	مهرشان همچو قهر زود گسل	صلحشان همچو جنگ زود گذر

این یکف

این بکف جام دادیم که بگیر / وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن بکیم بالین / گه ز گیسوی آن بکیم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلار / سیلی آمد ز بادهٔ احمر
بنجهٔ آن یک فتاده در دهلیز / بهش آن یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور / وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه / عاشق اینجا غنوده با دلبر
دائی ان تساغرم که با بستان / زدی این بوسهام که با بشمر
آن یکی ساق ان نهاده بدوش / وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار / تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دو روبهان خفته / چون دو کودک ببطن یک مادر
متراکم ستر بن بروی سرین / متهاجم سر ببروی سپر
کهنه رندان مست امرد خوار / در کمین بتان بهر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو / وانگه از بوی صید برده اثر
قصه کوتاه قرب یکهفته / داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده / که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی / شده مقهور آتش صرصر
ویک از بیم خواجه عزرائیل / از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت نرهاند / جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور / زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور
الماس فشان شد فلک از ژالهٔ صهبا / یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر
در دامن گل چنگ زده خار بجواری / زانگونه که درویش بدامان توانگر
در لاله و گل خلیل خرامان شد چو ناگه / در آذر نمرود براهیم بن آزر
نرگس بجمال گل خیری شده خیره / زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار / در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه / چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
از بوی گل و رنگ مل و نکهت سنبل / مجلس همه پر غالیه و بید و عنبر
وقتست که در روی در آید گره خاک / چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نوانگر
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق / چون روز شب ساحت باغست منور
بر کوه همی لالهٔ حمراء دمد از سنگ / زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر
از لاله چمن باز پی معدن مرجان / از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر
خار از نبود گرم سخن چینی بلبل / در گوش گل سرخ فرا برده چرا سر
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار / زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر
دل گر ببهاران شده خرم عجبی نیست / گو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر
پیریست جوانبخت که از بخت جوانش / کیهان کهن سال جوانی کند از سر
آن خال سیاهست بر اندام شقایق / یا هندوی شه مشک بر آگنده بمجمر
دارای جوانبخت محمد شه غازی / کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر
گردی بگذار سپهش خاک مطبق / موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور
شیپور نظامش اگر صور سرافیل / خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر
ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم / اید ولت تو ما شئله ... رخ بیمبر
گه زلزله از حزم تو بر پیکر الوند / گه سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
گوئی مه نو گشته ز کوه جدا ونگ / وقتی که حمایل شودش تیغ چو پیکر
گردیکه ز نعلین تو خیزد گه رفتار / در چشم خرد باد و جهانست برابر
چون تافته ماری شده از کوه سرا شیب / فتراک تو آویخته از زین تکاور
تنگست فراخای جهان بر تو بجدی / کت نیست مماثل بجهت راست همیسر
سیمرغ که بر قلهٔ قافست مطارش / گنجشک نه در لانهٔ عصفور و کبوتر
صفرست و چل خرد از آنست که دنیا / هست از فرع جود تو باگونه اصغر
جز تیغ تو که چشمهٔ فتح است که دیدست / باریکه شود جاری از آن چشمهٔ کوثر
با هر تو گمنهد اشته نامهٔ خلایق / چند انکه اگر سر کنی در همه کشور
یکجا بله اندر گه میلاد موالید / از شرم سپر را فکند فرق ز دختر

نیران غضب شعله کشد در دل دشمن
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد
از خاره و پولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تف حسام تو چنان خشک
کز ساحت او بال ذبابی نشود تر

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
ای بر ملکان از ملک العرش مظفر

امروز بخت تو بود نازش اقلیم
امروز بخت تو بود بالش کشور

امروز توئی چرخ خلافت را خورشید
امروز توئی بحر بقا را گوهر

امروز توئی از فرخ جلیل حیثیت
در روم بخسبد بشب از واهمه قیصر

امروز توئی کز غو شیپور نظامت
خوارزم خدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت شهی یافته زینت
امروز ز تو تاج شهی یافته زیور

امروز توئی آنکه ز نشتر شرارت
بخت تو همین گشت و بد اندیش تو لاغر

امروز توئی آنکه مهین گنبد گردون
در جنب اقالیم تو کوهیست محقر

فرداست که تاریک کند خون شب بحیره
گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم
از یاد برد طنطنه نوبت سنجر

فرداست که گیتی شودت جمله مسلم
فرداست که کیهان شودت جمله مسخر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان
کان موهبت از هر دو جهان است فزونتر

ناگفته هویداست ولی گفتنش اولاست
تا گوش مزین شود و کام معطر

پیریست جوان بخت که از بخت جوانش
کیهان کهن سال جوانی کند از سر

صدرست قدر قدر که با جاه رفیعش
گردون بهمه فر و جلالت نزند بر

نوک قلمش صید کند جمله جهان را
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم
در کالبد ملک تو روحی است مصور

زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
زانگونه که از همرهی خضر سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت
قند است همان به که شود قند مکرر

آئی تو که در روز دغا آتش خشمت
کاری کند از شعله کین با تن کافر

کز سهم تو بی پرسش یزدان بقیامت
از شوق سوی نار گریزد چو سمندر

زان رو که یقین دارد از فرط عنایت
در خلد ترا جای دهد ایزد داور

تا صفحه گردون بشب تار نماید
چون چهر من از ثابت و سیار مجدر

خاک قدمت با دو چو روی من و گردون
پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سر دوش ضحاک درآویخت دو مار
کاندو مار ز همه آفاق برآورد دمار

ماران عمرگزا چون نفس دیو لعین
ماراین روح فزا چون ثریا و بهار

ماران چون بکمر سایه از ابر سیاه
ماراین چون بقمر خرمنی از عود قمار

ماران آفت جان بود و زجان جست قصاص
ماراین فتنه دل گشت و ز دل برد قرار

ماران مغز سر خلق بخوردی پیوست
ماراین خون دل زار بنوشد هموار

ماران کرده بگوشش از زبر دوش گذر
ماراین کرده بدوش از طرف گوش گذار

آن دمید از زبر دوش و بگلویش آمد
این خمید از طرف گوش و بدوش آمد بار

آن بیالاید چون خشم گرفته تنین
این بشب آمد چون نیم گشوده طومار

ماران ضحاک آمیخته چون گاو ز گراز
ماراین ضحاک آمیخته چون با مشک تتار

کشوری از دم آن مار بتیمار قرین
عالمی از غم این مار بناچار دچار

گر از آن مار شدی خیلی بجد مدهوش
هم از این مار شود خلقی بهم بیمار

گر از آن مار شدی کشته هر روز دو تن
هم از این مار شود کشته بهر روز هزار

باشد این مار بخون دل عاشق تشنه
آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار

ولیک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم
ولیک این ضحاک از حسن برافروخت شرار

آنکه آن از بزرگان عرب بوده نژاد
اینک این از نکویان تتار است تبار

آنکه آمد بستمش جمشید و ربودش افسر
اینک این جا بسد خورشید و شکستش بازار

دیدی از فتنه آن سهم کیان شد ز میان
بنگر از کینه این جسم کیان رفته ز کار

چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه
طعنه بر طلعت خورشید زد اینک بعذار

دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم
یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر
این فریدون گه کین شیر فلک کرد شکار

آن فریدون اگرش گاو نشاندی بسریر
این فریدون بسرش کاوه نیاید بار

آن فریدون به دماوند اگر برد پناه
این فریدون به دماوند برانگیخت غبار
آن فریدون همه جادوکشیش بود شمیم
این فریدون همه افسون‌کشیش هست شعار
زان فریدون همه گویند بتقلید سخن
زین فریدون همه رانم بتحقیق آثار
آن فریدون شد و این شاه جهانست بجد
پس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن بعون علم کاوه گشودی کشور
این بنوک قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون شه رادای ملک ملک‌ستان
که فریدون به بزرگی تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح
بر سر دوشش تو ضحاک صفت پیچم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود
بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم
مارشان برزبر کتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
شاه می پنجه بخون دل ما کرده نگار
تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک لبی خند ایا
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بیمار
تو خود اول بنه آن نیزه چون مار ز دوش
تا ترا ماری ز کتف برند بهر مار
تیغ او نیز بدین بنده که بسیار مخند
تا ترا زین پی ضحاک نخواهند آزار
چاره فوج نظام تو ندانم ایراک
چاره زانهمه ضحاک نشاید دشوار
زانهمه مارکشان شه چو ضحاک بدوش
مار زاریست همه بوم و در و دشت و دیار
باری این جمله بهل داد دل من بستان
زان دو ماریکه بود دور رخ دوستان غالیه بار
هوش من چند پرد شاید ضحاک ستم
خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
چند چند از دل بیباک مرا خواهد خوار
گاو سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
خون ضحاک بده تا بفشارم خونریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخار
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
ای خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا
وصل آن شاه بیباک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم
این نه ضحاکی کز رفتنش او روح فکار
این نه ضحاکی کز وی سر و جان را پرهیز
این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار
این نه ضحاک که او چاکر افریدون بست
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند
دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن پرده و بر بسته لیف
تا نش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین که نماید یاری
شه بضحاک چنین که فشاند دینار

وله فی مدیحه ایضاً

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر
زین برزدم بکوه به یکران ره سپر
اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال
اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گوئی که تعبیه است
در کام ره نوردیش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک
ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب
کوه گرانش مادر و برق یمانش پدر
من بر جهان نوردی چونین کمیتت
بنشسته چون به اوج هوا مرغ نامه‌بر
بس دشتها بریدم دنیا در و سراب
بس کوهها نوشتم گردون بر و کمر
گاهی بسال شیر فلک بد مرا گذار
گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
یکران من معاینه گفتی که رفرفست
من مصطفی و قله گه عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار
گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگفت رود که بردی بسان باد
نگذشت باد پایم و کاهش نگشت تر
در جان من فزود هراس از پی هراس
در دل مرا فزود خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه
دیوان خیره چشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز
وز آن ره درازم اندوه دراز تر
باری چو داستان زدم بملک پارس
چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب من تن
در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
تا شسته روی سوی منفور از غبار ره
کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر

آشوب هند فتنهٔ چین آفت خطا
خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر

چین چین قباء گیسویش از فرق تا قدم
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

قد یکبهشت طوبی و لب یکیمن عقیق
خط یکبهار سنبل و رخ یکفلک قمر

زلف مسلسلش زده بر مشک ساج طعن
ساق مخلخلش زده بر سیم عاج بر

در دست ترک چشمش از غالیه کمان
در پیش ماه رویش از ضیمران سپر

گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام
دندانش صانه الله یک کاروان گهر

باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو
چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر

چونی چگونه چه خبر سر گذشت چیست
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر

یارت که بود کار چه بود و عمل کدام
نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
گرچه مطولست بگویمت مختصر

رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا
کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر

ایدون مرا بپارس ندانم وظیفه چیست
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر

دارای دهر شه فریدون که جز خدای
از هرچه پادشاه فروتر بفال و فر

گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه نیست
خیر نکیجان آمد که با ترک ما کر

نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر

گفتا بر آستانهٔ شاه هنرپرست
ایدون کدام واسطه خواهی از هنر

بوی گلست رابطهٔ گل بهر مشام
نور مهست واسطه مه را بهر بصر

معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر

مهر منیر را که معرّفت از فروغ
ابر مطیر را که مؤید به از مطر

بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر

هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
هست از بروز نشأ خود باده را خطر

از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
از نزهت بهار شقایق دهد خبر

احمد که کس نبود شناسای قدر او
گشت از ظهور معجز خود سید البشر

یزدان که کس ندید و نه بشنیدش در جهان
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور

باری چه بر شمرد از آنگونه بس حدیث
بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر

زانپس بمدح خسرو عالم بعون ملک
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

مطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر

هم طبع سفرهٔ تو صرف بحر و کان
هم خرم پیش بین تو نقاد خیر و شر

از روی و رای تو ببرند مهر و ماه
ور لطف و عنف تو دو سپولند نفع و ضر

خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
روید بدور مهر تو از سنگ جانور

روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم
روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر

دستت ببزم چون ملک العرش کام بخش
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر

حکمت بهرچه صادر امضا دهد قضا
منعت بهر که وارد اجرا کند قدر

با هیبت تو خون دمد از شاخ ارغوان
با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر

در راه خدمت تو بپایست روز و شب
برخوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور

هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر

در دولت تو شیر به آهو برد پناه
در کشور تو باز ز تیهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار پرنیان
خیزد بیمن مهر تو از بار کین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره نورد
برخوان نعمت تو تر و خشک با حضر

احرام بی قبول تو احکامشان هبا
افلاک بی رضای تو ادوار شان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجلت برد از زمین
دریا ببرد جود تو حسرت کش از سیم

هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد بر نگبار
تا حشر زنگیان را رومی بود پسر

ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت
مومن کشد نفیر که یا جنة السقر

داغیکه بر سرین ستوران نهند خلق
بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست
کش شاه گنج سیم بود چهرگان زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود
قارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر

معمار صنع باره قدر تو چون کشید
نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در

خیاط فیض جامه قد تو چون برید
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
از گرد ره چو زلف عروسان شود زره
طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو
از جو که از خواص تباشیر مهر تو
تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص
دوشینه کاین نیلی صدف گشت آن کواکب را درر
پرسیدم آن کیستی دزدی گدائی چیستی
بگشای در تا دامنم جان قدم بر زرم افشانیم
ناگه بخود لرزید یا وانگه بسر نخرید ما
القصه تا صبح پاب از جای جستم با شتاب
ترکی در آمد خوی زده یک ساغر تمکین می زده
غنچش فرو نارش فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
باری چو آید بسر دید آنچنان ژیان مرا
گفتم خطا کردم خطا امید من عطا باید عطا
زان باده کردی تباه ز رشک آرد و صد من بید مشک
رویش بعنبر ماند از گنجش بگوهر ماند از
از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان
نا دادن از آن گر نوشد از بنگ ظرفی جو شدا
آماده کردم هم وی نار و رباب و چنگ و نی
زلفیان که آرام لی زلفیان که شمع محفلی

از اطلس سپهر برین گردش آسمر
پیکان بجای لاله همیشه دمد از مدر
از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر
هرگه چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از خاوران بگیرد تا ملک باختر
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
سودای جاه و مال نسازد دلم کدر
هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

روز وغا که از تگ اسبان و نورد
در طاس چرخ ولوله زآوای گاودم
اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان
از تیغ تو سران همچون گوزن شاخ
نایب مناب روح شود ناوکت بدل
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
گر با تو خبر بصدق و صفا دم زنم چو صبح
گوشی که در مدیح تو آتش گوش نواز نیست

وله فی مدیحه ایضا

درزد یکی گفتم که گفت منم بگشای در
همچو حبیبی را نیستی همچون غریبان در بدر
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
تا خطا ورزید ما کز آن خطا دیدم خطر
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
خوی بر جمال وی زده چون برگ گل سوی مطر
گیسو فتاده چون زره از طرف دوش تا کمر
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
گفتا که همچو حبیب چرا از وصل من جستی حذر
ای رو بیت آزرم خطا ای موبیت آشوب تتر
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
بجاده تر ماند آن لولوی خشک مستقر
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
تا روز خیبر ار گوشه در گل فرو ماند چو خر
نقل و کباب و جام می و اسباب عشرت سر بسر
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر لرزان کنان
زین پاسخ آمد در عجب بر زد صدا کای بی ادب
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
خورشید چون آتش تو ستا روش بخوبی سوسنا
روشن رخ تار یکمو شیرین زبان و تلخ گو
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
من ماهم و در تیره شب از من رمیدی بی سبب
گفتا بهل این ما بهو عذر گنه چندین مجو
دفع کرب فتح ترح کان طرب جان فرح
هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل خورسند ازو
لب زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
خالی ز جا برخاستم خاطر ز غم پیراستم
بگشود مشکین بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به

سیماب وار لرزه در آید به بوم و بر
در جسم خاک لرزه ز هرای شاد غر
چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر
از تیر تو یلان را همچون عقاب پر
قایم مقام هوش شود صارمت بسر
همت باستان تو ام گشت راهبر
هرگز مباد شام امید مرا سحر
باد اهمی گوهرش صدف تا سر کبر
بخت مظفرت ز دنا یاب اکبر
تا جویم از بامش نشان تا گیرم از حالش خبر
رهزن نیم کاین نیمه شب آیم بدر بگذر
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فنا
او غرق خوی من غرق خون او بیدل از من مختصر
وز شرم شیرین پاسخش افتاده بوک و مگر
کالریم غنجا ازدی فی البدر حسان سفر
دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بد سیر
خورشید روزن ذره هان فولاد دل سیماب بر
در تیره شب ها العجب بینی کوترا آید در نظر
برخیز و بنگیمن کن سبوزان باده پرشور و شر
ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر
هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر
وز آن ابا بیلی شود خجلت ده طاوس نر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر
بنشین بخور ستان بده شادی بیا در غم ببر

هم بذله اشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
شادی خوش است و خرمی گر نقش هستی را کمی
امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم
زالماس مرجان سا شدی از جزع مرجان زا شدی
خیری ثمر بودار زعوان چنبر نمود از خیزران
هی ریخت بر گل گوهرا هی بیخت بر مه عنبرا
گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین
گه پیشه را مخترع گه شیوه را مبتدع
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل
چند از پی خیل و رمه این هایهوی و دمدمه
چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا
کان بهی بحر بها هم باذهی هم با نهی
خشمش چو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا
ای چون شعاع مهر و تیغت گشوده خشک و تر
بر هر پلیدی قهرمان بر هر بلادی قهرمان
از گرد و خون خاک زمین ماند بجامه اهل چین
گوئی خدای آسمان می آفرید اندر جهان
چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون
گوید عدو بیت دمیدم از خوف جان در هر قدم
شاها مرا یک ملتمس هست ار بشنوی یک نفس
بس زر و سیم خواسته بخشیدیم نا خواسته
هم زر خواهم هم جعفری هم جامه خواهم عبقری
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه

هم ساتگین کش هم بگو هم انگبین خور هم شکر
جز عیش جان آدمی نخل بقا ماند بی ثمر
زیرا که فردا می کشم رخت عزیمت در سفر
از دست فرقت زار یا شد هی زند بر رو هی زند بر سر
افشاند بر گل ضیمران آن نرد یاقوت از گهر
هی ابر بهمن از عبهرا بارید مروارید تر
چندم ز خود سازی غمین چندم ببدگوئی تبر
فاخش الا اله شو هلاک و حذر ز کل الحذر
دائم خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر
دنیا نماند اینهمه گیتی نیرزد این قدر
کو را ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر
خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
وی چون فروغ صبحگه صیت گرفته بحر و بر
بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
گز اطلس آتشش آستین وز قند آتشش آستر
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناوک و تیر و تبر
از مشت تیغ آنگون وز نوک تیر جان شکر
یا حبذا دار العدم یا مرحبا نار السقر
کافکنده جز جسم در قفس چون طائر بی بال و پر
و اکنون ز جا برخاسته عزمم بآهنگ سفر
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم راهبر
زانپس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور

خواهد که شستن چون جهان از خشم ابروی جهان
اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما
تا نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع
بر تاب کرد از سر کله از ده هلال آزرده مه
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل
می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه شقی
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد
شاه آفرین و کز سمک رفته صیتش تا فلک
مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
عین زمین عون زمان شاه زمین ماه جهان
مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم
جنگت صبا تیغت وبا از این وبا و زان صبا
روزیکه از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
از بس سنان و تیغ و شل بارد بهیجا متصل
وز بسکه جان اهل کین با خاک گردد عجین
رمحت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک
گویند ز بس خوف قصاص این المفر این المناص
سالیست افزون تا مرا از آن نمودی برترا
نه اسب و استر هم رهی وز سیم و زر جیبم تهی
هم خواهم از گیتی خدا اکنون جان یکی گیتی خدا
از تو سخا و زمن ثنا از تو عطا و زمن دعا

گر نقش بد او نهان باقی نمی ماند اثر
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
ور عمر جاویدان فسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
هی گفت ای سنگین دلا ای بی عهد ظرفی با بستر
صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر
چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لا تذر
چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر
نه پاکدامن نی تقی پیش بهتر پس بگر
جان و دل آزردن چرا از بهر سیم و زر
یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر
با خلق و کردار ملک با خلق دیدار بشر
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
غیث کرم غوث امم فصل ادب اصل هنر
مرجوع با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
با بی ز خلق او ارم تا بی ز تیغ او سقر
خاک بد اندیشان همی با خون تسیم کیشان بهر
وز نوک ناوک خون روان گردد چو پشت نیشتر
وز بس خدنگ جانگسل گردد دلها کاره گر
گوئی همه خاک زمین جان داردی چون جانور
نقش بقا سازند حک این از شبان آن از بدر
این النجاة این الخلاص این المقام این المفر
هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر
هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
خواهم که جرامرا افزون کند نیمی دگر
از تو کرم و زمن وفا از تو مراد از حق ظفر

تا ناله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن تا ناله خیزد از دهن تا ژاله گیرد در قمر بارت فزون خصمت قتیل اینک عزیزت تو ذلیل این مصحح کمعیل اینشاه ما آن تو گهر

قاآنی این اشعار تو وین پرهنر گفتار تو رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

وله فی مدیحه ایضاً

ای ترک می فروش ای ماه می گسار بنشین و می بنوش برخیز و می بیار راه خطا مرو ترک عطا مکن بیخ وفا مکن تخم جفا مکار

بستان بده بنوش منشین بگو بجوش چندت زبان خموش چندت روان فکار پیش آر چنگ و نی بردار جام می بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار

زیور چه میهنی زیور تراست ننگ زینت چه میکنی زینت تراست عار زیور تراست بس آهوی چون عبیر زینت تراست بس آهوی چون نگار

برگیر چنگ و جام درده سلام عام خوشتر از آن کدام بهتر ازین چکار پائی ز روی جد برآستان بکوب دستی برای رقص از آستین برآر

بنشین بهم ما تا از لب و رخت پرمل کنم دهان پرگل کنم کنار می ده مرا چنانکه هردم ز بیخودی آویزمت بجهد در زلف مشکبار

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر هی بوسمت دهان هی بوسمت عذار ای در هوای من دشنام تلخ تو چون صبر سودمند چون پند سازگار

گویند از جهان هر تن که بست رخت در بند مار و مور گردد تنش دوچار من در حیات خویش از خط و زلف تو افتاده ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر ای سرو کاشمر ای ماه قندهار رو ترک کن ادب دیوانگی طلب از روی اختیار در عین اقتدار

چند از پی هنر پویسم در بدر چند از پی خطر مویسم زار زار خاموشی آور و گفتار بی ثمر مهبوشی آور و سودای هوشیار

دانش بپای طبع بندیست آهنین فکرت براه نفس دامیست استوار آن بند در شکن این دام در گسل زین بند شو برون زین دام کن فرار

نی نی ز هوش و عقل ما را گزیر نیست کاین هر دو لازمست در مدح شهریار دیباچهٔ مهی فهرست فرهی عنوان آگهی دیوان افتخار

دریای مکرمت دنیای معدلت کیهان منزلت گردون اقتدار سلطان بحر و بر دارای خشک و تر نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او برخلق آیتی از فضل کردگار نطقش همه گهر رایش همه هنر بخشش همه ظفر شخصش همه وقار

جان بهوای او در پیکر است تنگ سر بر رضای او برگردنست بار کیهان ز بخت او چون بخت او سمین دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان ماند که طی کند عزمش بیک مدار شخصش ببین برخش با دست گنج بخش بحر ار ندیده بر فرق کوهسار

بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ کوه ار ندیده در بحر بیکنار از ترکتاز مرگ ایمن بود روان از حرمتش اگر شد برگردن حصار

مهرش سرشته اند در جان آدمی ورنه بنافتی جان در بدن قرار گر نام خسروان یکباره حک کنند آثار او بس است زانجمله یادگار

محصور عمر اوست ادوار آسمان مقصور امر اوست اطوار روزگار ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای وی چون اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر از بیم تیغ تو در روز گیر و دار بر پیکر گوان خفتان شود کفن بر تارک جهان افسر شود مهار

چندین هزار قرن یکلحظه طی کند خورشید اگر شود همره بتوسنت سوار تا ناکه در چنار قهرت نهفته اند کز اصل خویشتن آتش دهد چنار

سر درست رمح تو در کوهسار رزم مرگ گوانش بر ترک یلانش بار قصرت ز خسروان حرمت بر نجوم کاخت ز نیکوان غنیت بر نگار

شاها خدای من داند که روز و شب شکرانه گویمت هردم هزار بار روزیکه نگذرد نام تو بر لبم نفرین کنم بخویش از فرط انزجار

برهان قاطعست بر پاکی سخن تا شعر من شدست چون تیغت آبدار ای شاه بیش ازین معروض داشتم کز فضل بی قیاس وز جود بیشمار

باری طلب کنی اجرای بنده را
والله شود مرا از لطف عام تو
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان
ز شاهدیکه بود رویش از نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
برای آنکه ز من یار من کناره کند
از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من
ز آتش دل خود سوخته هستم بلی سوزد
مرا که پنجه من برنتافت شیر ژیان
چو بر مزار من آید گذارت از پس مرگ
دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاکست
گرفته از ستم آهوی بار شکیب
جناب معتمد الدوله داوری که کند
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه
سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر
درآمد از درم آنمه برخ نهاده دو زلف
ز جای جستم و او شد چنان هراسیده
چو بنگ رام شد از پس کشیدمش ببغل
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر
چو جنگ من و او انجمن شدند گروه
نمود سیم سرینش چو زر دست فشار
بگرد گوشش موئی سه چار رسته چنانک
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
ز هول سلطنشان راستی بترسیدم
چو دیده برخ اقضی القضاة کردم باز

افزاید از کرم دارای نامدار | امروز به زدی امسال به زیادِ
باالله اشارتی گر از تو سر زند | تا غنچه نشکفد در صحن بوستان

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

بخواه باده و برباد چنگ گسار | گرم هزار ملامت کنند حسود چه سود
حدیث زهد و ورع در میان میار ای یار | ز قد کج کلهان راستی مگر جوئی
چه حیلها که برد خصم نابکار بکار | من از حریف نبیند نسیم الحریف که هست
ز سیل خون بود دم بحر بیکنار کنار | ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
ز سوز خویش برآرد ز خود چنار چنار | دلا نسیم صباهست پیک حضرت دوست
بتی نمود نه آهوی جان شکار شکار | ز من بروی تو ای گلعذار سلام
مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار | غم و الم تب و تاب اشک آه سوز و گداز
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار | مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
ربوده از دلم آن زلف مشکبار قرار | کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر
عدوی دین برد از خنجر نزار ز زار | یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
بقیصر و لیتش از سروران قطار قطار | ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی

وله ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر | بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم
که عاملان جبره از محصلان کثیر | ولی بخواندن شعرش بگوش کردم آرام
چو شیر نر که گوزنی ز پی کنند نخجیر | یکی گمان غلط برده بنخوار از سر سوز
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر | نهان ز من بت من دست کرده بند ازار
گهی ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر | ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
که چون فشارش از کف برون رود چو خمیر | فرود آن طبق سیم سرخ سودایی است
کسی قنات کهن ساله را کند تحجیر | ز فرط شهوت حمدانم آنچنان بر خواست
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر | سطبر سبلت هر یک گذشته از بر دوش
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر | کشان کشان من انطفل ساده را بردند
شناختم بغرست که هست ز اهل سعیر | به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش

کام هم روا شود ز الطاف شهریار
تا لاله بردمد بر طرف لاله زار
بادا عدوی تو چون لاله داغدار
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
وگرنه این طمع از چرخ کجمدار مدار
تمام سال ام از آرزوی چون بهار بهار
مجال منت کسی را بر نگذار گذار
بیا و جان بره پیک ره سپار سپار
گلیست روی تو کورا بود هزار هزار
نمود عشق تو مارا بدین دو چار دچار
مراست در سر از آن چشم پرخمار خمار
کند ملازم از تیغ جان شکار شکار
که خلق را دهد از همت بسیار یسار
صفات او را تا عرصه شمار شمار
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
بدان صفت که ملک بگاشه شیر
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر
بدام عشوه برافشاند دانه تزویر
ز بیم چهره من زرد شد بسان زریر
چو جرم کوکب تیغ در حضیض مدیر
که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
بر آن صفت که ز پهلوی سپهر دو گوش حمیر
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر

تو ای که تعبیه گشتست در محاسن تو
قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا
دو بدره از من و کیسه و بر شوده نگیر
بعجب فکرت سر برده و از نشاط معود
قسیمی چنان کاین و آن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با قرائت تام
چنانکه پردهٔ عاصم درید و این کثیر
که ای دو ملحد ملعون این چه هنگامه است
مگر بسکه گر آمیخته‌اند سوسن و سیر
جواب دادم کین طفل ساده را پدرش
بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر
زمن بحکم سفاهت فرار کرد و سحر
بعنف گردش اندر کمند حکم اسیر
ور از هیبت من گشت سست بند ازار
چو مرغ در قفس افتاده بر کشید نفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چو این شنید بر افراخت یال و گفت بخلق
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر آنچه گفت فلان است جرم ضرس شنیست
که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو
گر اشتهادتی از هست کو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
که آنچه گفت فلان خالیست از تزویر
حدیث دیده و رها کن که هیچ نشنیدم
خبر آنکه طفل ز دل بر کشید نالهٔ زیر
دو ترک سفله دو بد پیشه کای قاضی
مرا این دو از عدالت بکش ببند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی
چنان ز شست شبق بر نشانه راند تیر
درون شوشهٔ سیمینش هست پر اطلس روان
که زو ببوسهٔ گلچهرگان کنند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
تو دانی آنکه خداوند نیست بی تدبیر
ازآن مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
نهفته بر رخ آن شوخ دیده خیر اخیر
مرا و یار مرا هر دو برد و پیش نشاند
گرفت داد دل از بوسه آن بت کشمیر
چنان بحجرهٔ قاضی ز شوق عشرت شاد
که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
بدان رسید که قاضی بر جهد از جای
چو خسروان ستمکار بر شود بسریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست
گر این معامله بگریزد و نپسندد من پیر
حجاب شرع محمد مدر که نپسندد
مرین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا ببین که فتادند خلقم از دنبال
که هر کسب ملامت همی کنم تدبیر
مرا ملامت مردم بطبع شیرینست
بدانمثابه که اندر مذاق کودک شیر
بسی بحجرهٔ رندان آستان مغان
بود محال که تغییر یابد از تغییر
اگر حجاب ملامت ز پیش بر خیزد
هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
چه سوز عشق نداری چه گویمت که خجل
بحکم طبع تنفر کنند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانست
که تا بخواب رود نفس ما بکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی
که ناقدان محبت مرا فتنه‌اند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست که مملکت بود معمور
وزآن سه آیت رحمت کند زغیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه
سیم کفایت حکام در نظام امور
ازآن سه مملکت از مهلکت بود ایمن
بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور
چنانکه ملک سلیمان بعون بار خدای
بود دیار پری معمار عدل شه معمور
بسی چاکر خسرو پرست خسرو خان
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
زمین طالع بیدار شه بساحت آن
بمهد امن و امان خفته حافظان مغفور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاد
که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تموز
ز تف تا مخ آتش فشان او محرور
بیمن طاعت او هرچه در فلک خرم
ز فیض همت او هر که در زمین مسرور
گر آیتی بود از ملک او زمین و سپهر
دقیقه بود ز عمر او سنین و شهور
عتاب او ملک الموت را همی ماند
که جز خدای از او هر که در جهان مقهور
شمار فوجش چون حد موج نا ممکن
علاج خیلش چون منبع سیل نا مقدور
چه فوج فوجی از ان دور دهر نا معدود
چه خیل خیلی چون سیل چرخ نا محصور
ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم
بنامه که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب
بگوش گنبد سیماب از غو شیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار
چو ذو ذوآور خشنده در شب دیجور

ز بسکه کار جهان را گره به تیغ گشایش / نماند نقش کجی جز در ابروی منظور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
دو خطه اندر انقطاع او زمین و سپهر / دو سر عید بدرگاه او صبا و دبور
بدشمنان نگرد و سورشان همه سوگ / بدوستان نگرد و سوگشان شود همه سور
زبان تهنیت بکدگر گشوده هستند / بروزگار وی از خرمی اناث و ذکور
بخدمت ملک آنگونه شاه بسته میان / که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه / ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
اگر بساحت خلد برین گذار کنند / بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
چنان وجود وی آموده از ادب شاه / که فرق می نتواند عیان را از حضور
چنان بفر وجود تو پیکرش لرزان / که جسم پاک کلیم الله از تجلی نور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند / بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
جهان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحور
تو آن که کاسه چینی بعهد بلارک تو / بخوان بزم تو از کاسه سر فغفور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری / بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است / بساحتش نبود بوم را مجال مرور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع / بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه / بطرف طرف کله ساید از نکال غرور
همار تا عدد افزوده گردد و کاهد / بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور

بروزگارش هر فتنه که زاید دهر / بعارضت دو هزاران ز نرگس مخمور
نه آسمان برین است و ذکر شوکت او / چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بکردار روزگار غیور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شده است نام نکویش بخیری مشهور
درآید ار بجهان قدر وی عزیز بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد / بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
بجا گیای شهنشه از آن حریص بر است / که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور
بجز تو بهر دو جهانش خیال نکند بچشم حقیر / که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور
ز شاه می بهر شه آنچنان سرمست است / که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
فلک بدیده که سکان درگهش مجبول / ملک بحضرت خدام حضرتش مجبور
از آن زمان که زمین را بیافرید خدای / چنین شهنشه عادل در آن نکرده عبور
اجل بواسطه تیغ شه جهانسوز است / چو از حرارت خورشید جامه بلور
اگر به نیمه پیکار شه گذار کنند / بجای کوشش روان نهر می کند ز نهور
بعهد شه نرسد تا بآسمان آسیب / ز خط ساعت قصاب بر کند ساطور
در و بحالت اخیار بسکه زبیک برسند / عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
شها بعهد تو قا امنیت چو شب قدر / که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
گشوده بر سر موش زبان که تا خواهد / دوام دولت شه را ز کردگار غفور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسا بند / محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانها الله عن الاعواز و اعیان آن تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار / که هیچ بیند چون آن دیار یک دیار
بزیر بقعه گردون بروی قبه خاک / ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور / بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
ز لاله هر دمن او کوهی از یاقوت / ز سبزه هر چمن او کانی از زنگار
ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون / ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون / ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار

نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت / هوای او همه خرم تر از هوای بهار
خدا بعیش نهاده به پهلوی باغ بهشت / زگونه گونه فواکه زگونه گونه ثمار
فضای دشت ز بس پر ز صوتهای موسیقی / هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
هزار طعنه دمن را بدیده که صحن باغ / هزار خنده چمن را بکلبه عطار

زهر کرانه پری پیکران گروه گروه
زهر کنار قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب نقش ان نسیم
چو بخت عاشق در خواب چشمشان خمار

زرنگ خاره صورتگران شیراز وش
روان مانی لوشان جفت عیب و عوار
زهر چه عقل تصور کند در او موجود
زهر چه وهم تفکر کند در ان بسیار

همه صنایع چینش بصحن هر دکان
همه طرائف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یکهزار درو
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار

زهی سفیده حصارش که نافریده خدای
چنان حصاری در زیر این کبود حصار
نگر مسیر نخیلات او بوقت ثمر
بسان پیران خم گشته از گرانی بار

زهر نهال بروسندش شکار ترنج
بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار

یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار

بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط
چو ماه و مهر وشش هر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل
پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار

زبس قلاع و صیاصی زبس بقاع و قصور
زبس مراع و مواشی زبس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر
بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار

صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف
مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

زبسکه عارف و عامی بر ان کنند صعود
زبسکه رومی و زنگی درین شوند دو چار
منجمانش بر نیج زیج و اسطرلاب
زارتفاع تقاویم و اختران هشیار

ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف
خبر دهند زرنج نهان هر بیمار
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق
شمار خلق توانند تا بروز شمار

زلحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ
چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب
هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار

زصرف و نحو و بدیع و معانی و امثال
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
زجفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب
نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار

یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی سراید کاینست راه اقلیدس
یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان نواب
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

بهر بهر بود از اهل هر هنر ممتاز
چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از اسدالله خان جهان هنر
که هست اهل هنر را بدانش استظهار

گرش دو دیده ظاهر نگر برون آرد
بنوک گزلک تقدیر چرخ هنجار
هنوز مردمک چشم معرفت بینند
سواد سر سویدای مور در شب تار

هزار چشم جهان بین خدای داده باو
که خیره اندر بینائیش اولوا الابصار
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او
مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار

قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان
بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین
چو مهر و ماه روان بالعشی و الابکار

یکی یگانه ببسته بهر همچو صف جم
یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
زکلک لاغر او تنگنای گشته سمین
زگرز فربه این بدسگال گشته نزار

هم از عنایت داماد او عروس سخن
هزار طعنه زند بر عرائس ابکار
بدست اوست که چون خامه وی در جنبش
بدان مشابه که ماهی شنا کند بحار

خنی وصال سخندان که گشته نقد سخن
بسی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری
ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار

نه یک شعیر بشعرش کسی فشاند صله
نه یک بشیر به نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان فرد نیست هفت خطش
ولی زهفت خطش نیست خط یکدینار

کلامش آب روانست و طبعش از آتش
نشسته برلب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود
بعیب او و بعیب من ایزد دادار

زاملحان نکنم وصف آنکه بحر محیط
مشاورش بشماره بمنبر و یکبار
زدود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
زگرد توسن قهرش هوا گرفته غبار

گرش من نبود التفات با کی نسبت
که نیست در بر خورشید ذره را مقدار

یکی همین بمیش زمانه خورده همین
یکی سپر بیابش ستاره برده یسار

ز بسکه لؤلؤ خیز در طبع لؤلؤ خیز
زنب گوهر ریز دو دست گوهربار

زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم
نگاه شکرش شکر فشاند از منقار

اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان
ولی بخدمت او زود نگسلد چون تار

دو دست اوست دو دریا و من بحسرت آن
همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار

زخان جهرم اگر باشدم هزار زبان
یک از هزار کنم وصف و اندکی ز بسیار

چه مدح گویم از حکمران جهرمه که هست
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار

ز قدح فارس ار مدح کرد و گفت نگرد
نگیرد دایرهٔ عیب یکجهان اخبار

کلامت آب روان این عجب که مرا
نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار

بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار

ز بحر جود وشش جو نیست لجه عمان
ز جیب حلمش گوئی است گنبد دوار

ستاره کیست که از امر او کند اعراض
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار

بعهد عهد تو در خواب امن رفته جهان
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار

بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است
که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار

شود چو پای ملخ روی شان خراشیده
اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار

درو دو موش تلاقی شوند اگر با هم
ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار

و گر دو مور در و آرد و سو شوند عبور
زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار

چهار ده تن در خانه بدین تنگی
که تنگ تنگتر است از دهان ترک تتار

ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
که زنده دارد ما را بدین قرب جوار

گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم
بنقد می نشوم با هزار غصه دوچار

بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان
کسانکشان نبود فهم معنی اشعار

قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم
ز هیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار

بود بکام تو یارب مدار هیئت سپهر
کند نگردد مدار تا سپهر بر مدار

خطای شعر من چون عاشقان اندک
قبول نظمش چون جور دلبران بسیار

برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
که مرگ خواهد از سم تیغشان زنهار

یک از هزار نگویم بصد هزار زبان
ثنای حضرت بگلربگی خطه لار

حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

چه مدح گویم از میر سهبان که بود
بخوان همت او روزگار خوان سالار

ز شیخ سید رستم بنالیه چون تندر
که داردم ز حقارت وفای آن چو حقار

زهی وکیل که چون نفخ صور مغضوب
دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگر بار

زفیض صحبت خان نصر نفور نسیم
که زنگ غم بزداید بصیقل افکار

محمد آنکه ورا هست عاقبت محمود
بعون احمد مختار و سید ابرار

بعرق خویش ازین پیش بیش طعن مزن
که آنحضرت عرق شرم ریزد از رخسار

ز قدح پارسی هیچ به گردنت نبود تقصیر
ز قدر مدحش اگر گردنت سزد تقصار

جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش
بود همیشه در آزار ابر در آزار

سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر
جهان و هر چه در و بنده قدر او سالار

زهی ز صاعقه تیغ آسمان نگت ر
بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار

خلاف با تو بود آنکه توبه آن
قبول می نشود با هزار استغفار

بسطح آن نتوان گرد رسم دایره زانک
ز بسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار

ازانسبب که ز ضیق فضا و تنگی جای
همیخورند ز هر گوشه بر در و دیوار

بجایگاه ملاقات جان دهند اختر
کشان نه راه گریز است و نه مجال فرار

ازانسبب که در آن تنگنا یشان نبود
نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار

بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان
چنانکه چین رخ پیر و چشم بر زلف نگار

وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست
بخرمی چو بهشت و بتازگی چه نگار

بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش
ز اهل پارس که شادان رسید و برخوردار

کنون بعذر هجای نکرده بسر دوم
درین قصیده که دارد بجمله ان اشعار

ولی ز هر که گزندی رسید بخاطر من
بتیغ هجو برآرم ز جسم جانش دمار

تبارک الله از فکر قاآنی
که جان حاسد از ابکار او بود افکار

قوافی سخنش هست چون شهنشاهی
که طبع را ننماید ملول از تکرار

و با عطای امیر است کز اعادهٔ او
زجان سایل مسکین برون برد تیمار
جهان چو دمنو چه خاک که انگیزد
نگاه چشم ز آب آتش و زباد بهار
همیشه خرگه اقبال و کشتیش باد
امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بقفا بسته ای شوخ دل آزار
باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه
تو نرمتر و تازه تری از گل پربار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور
بر سایه نهی گام شود گام تو ازار
مزدور نه اینهمه آخر چه کشی رنج
حمال نه این همه آخر چه بری بار
این بار گرانرا که کشند از پی زر و
سنگ منت که در فزون برد و خود دار
مومیست میان تو میاور بر خود کوه
ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
سیم از پی دادن بود و عشرت کشتیبان
از بهر نهادن که تبه گردد و مردار
مردم همه دانند که من طرفه امینم
در کار امانت بخیانت نشوم یار
در مشورت ار من کنی در رای تو باشد
در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سنگ منت که سودا ز پی سود بود
تا مایه امسال فزونتر شود از پار
ورنیز به تنها نکنی رای تجارت
من با تو شراکت کنم ای دوست بناچار
زر من و سیم تو هر آنسو که بخشد
تقسیم نمائیم بائین و بهنجار
نی نی که من این حرف بانصاف نگفتم
دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
امروز بیا شرح دهم قصهٔ دوشین
کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
خود را به دو صد حیله در آنخانه فکندم
پنهان بکمینی شده چون دزد و مکار
چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد
حوری بچه سرو بقد کبک برفتار
حوری سبانی همه چون سرو قبا پوش
غلمان بیگانی همه چون ماه کله دار
دوری دو سه چون باده بر دند و بخوردند
برخاست خروش دهل و بانگ دف و تار
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک
شلوار فکندند ز پا بنده و سالار
تا چشم همی رفت سرین بود بخرمن
تا دیده همی دیده سمن بود بخروار
با طایفه پنبه فروشان ز پی سود
آورده همی پنبه محلول ببازار
گفتی که سرین همه قند تل بلور است
کاو بخته از بهر چراغان شب تار
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی
بر روی هم افتاده بهر گوشه ملحوار

زان کوه گران بر سمت آزرده شود تن
خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
از نور مه چارده ماند برخت رنگ
در برگ گل تازه خلد بر قدت خار
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید
کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
من بار نو بر سینه نهم ای بت سنگین دل
گر بردن بار تو مرا می نبود عار
چون نیست که او تخته دار بس بموی
این چرخ ثقیل ازکه بیاموختی ای یار
یا رب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ
پیوسته کنی سیم سپید اینهمه انبار
زان سیم ببر بهتر که روزی ببرد دزد
رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار
آن سیم مراده که نگهدار بش از دزد
پنهان کنیم اندر شکن جبه و دستار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت
باسود ده و شانزده چون مرد رباخوار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد
در مدت اندک برود مایه بسیار
من بر زر بر سیم تو از چهره نهم زر
و آئین تجارت بگذاریم چه تجار
دو بهره مرا باشد و یکبهره ترا از آنک
بر سیم بچربد بدر قیمت دینار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد
وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
دوشینه شدم جانب آنخانه که دانی
جائیکه بشب چرخ برین را نبود بار
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی
بر جست و همی لعل روان ریخت ز منقار
یکجوق پری از پی دیوانگی خلق
از چهر نکو پرده فکندند بیکبار
قد همه چون فکرت من آمده موزون
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
در رقص فتادند و سرینهای مدور
در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار
دامن بکمر برزده هر کس ز پس و پیش
چون نیز آمد و سواسی در کوچه خمار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان
کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی
گر دیده یکی آینهٔ صاف پدیدار
ما نا مگر از عهد کیومرث بهر شهر
سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
از پیش قضیب همه چون دانه خرما
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار

زاینسوی همه شمع و زآنسو همه قندیل
زاینسوی همه گنج و زانسو همه چون مار
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه یم
زینروی همه افعی و زانروی همه غار

من چابک و چالاک بجستم ز کمینگاه
زانگونه که گفتار رود بر سر مردار
انان همه سرمست و مرا وصلت در دست
امان همه در خواب مرا طالع بیدار

در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت
وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
که کام من از بوسهٔ این معدن شکر
گر مغز من از طرّهٔ آن طبلهٔ عطار

بر دمّل آن گاه فرو بردم نشتر
در ثقبهٔ این گاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه
تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار

در چشم فرودین همه را میل کشیدم
نه خواجه بجا ماند نه بادم نه پرستار
القصه بدین قد کمان دار همه شب
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار

من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون راندم شبدیز
مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار

نزدیک اذان سحر از جای بجستم
گفتم بقلم نقشی ازینبار در کردار
ز جیب قلمدان بدر آوردم چاقوک
مانند دبیری که بود کاتب اسرار

بر صفحهٔ سیمین سر خیشان بنوشتم
نام لقب خویش که النار و لا العار
وانگه ز پی توشهٔ ره بوسه چشیدی
برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار

ویدون بنشستم که بر الواح سر خیشان
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح بسینه بنوشته
گویند زهی شاعرک شبرو عیار

باری همه را داغ غلامی بنهادم
گر صحبت منشان نبود زین پس انکار
ویدون همه را در عوض جامه و جیره
طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار

لیکن بسر و جان تو ای ترک که امروز
کردم بدل از هر گنه زحمه استغفار
زیرا که دلی تازه گنه پاک نگردد
آورد و بیارد بجهان مدح جهاندار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا و التخلص بمعراج نبی صلی الله علیه و آله گوید

دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود
ز روز خمسین الفم هزار بار بتر

من از ملک نشدم دور و دور کرد مرا
سپهر کشتن گشتن خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یار بم گشته امسال
ازین کبود کهن پشته برکشم لشکر

سپهر ازرق دانم که من چو کین ورزم
بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور
نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور

چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان
که نیست قرب نهان را نبرد عقل خطر
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای
وزو فروزان هر روز بوده اختر

نگر نه عقل کز آنسوی حیز است و مکان
جدا نماند لختی ز مغز دانشور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون
بجاست صدر نزدیکتر ز سمع و بصر

غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ
کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک بخطهٔ کرمان و من بطوس برش
ستاده است بکشش همیچو چاکران دگر

چه سود قرب ملک خصم را که نفرانه
ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید
که هست قرب عیان را هزار گونه خطر

نگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر
همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره
بجز خدا و خداوند آسمان چاکر

هر آن جبین که ورا داغ کین من بجبین
دریده چشم نگونسار زاید از مادر
من آن گران سند سر آن ایستم
که برده سنجی من آب پتک آهنگر

کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان
بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خدای نگهدار و چار ده تن پاک
که رفته گوئی یکجان بچار ده پیکر

یکی خور است درخشان ز چار ده روزن
یکی جهت فروزان ز چار ده منظر
یکیست چشمهٔ جاری از آنچهار ده جوی
یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در

ز آب هر چه بنوشی کند ز چشمه حدیث
بنزد هر در پوئی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چار ده تن پاک
خجسته خسرو آفاق هر مرا یاور

ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست
بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
بجنب حلمش گوئیست گنبد مینا
بنزد جودش جو نیست لجهٔ اخضر

برازع شوکت او چرخ سبز خضراء / بباغ دولت او مهر لاله احمر
ز ابر دستش رشحیست بر فرودین / ز بحر طبعش موجیست بحر پهناور
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم / رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند / که تیغ حیدر کرار در دل کافر
بروزگار بماند مگر بروز غا / که کینه توزد چون روزگار کین گستر
که دیده بحر که در بر همی کند خفتان / که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
بسان روح خدنگش مکان کند در دل / بجای هوش حسامش نهان شود در سر
فنای هرچه بگیتی بقهر او مدغم / بقای هرچه بکیهان بمهر او مضمر
اگرچه از در انصاف جای عذر هست / که این مقام بشهود است و المقام خطر
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند / همی فسانه شمار و حدیث من یکسر
بود خیال مجسم دگر نه همچو خیال / چگونه آن همی بگذرد ز بحر و بر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار / همی بگردد و ساکن نماید ت بنظر
ز جایگی که دراهست خلق بنداراند / که قطب سان بیکی نقطه ساکنست اندر
مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک / شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع / که از حکایت معراج مصطفی بگذر
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول / در انتهای سخن آبروی نظم ببر

بهرچه حزم کند کردگار باری بخش / بهرچه عزم کند روزگار فرمان بر
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ / بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
زمانه چیست که از امر او بتابد روی / ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید / چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بحر ماند اگر بحر بر شود دلیر / به مهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
حسام او ملک الموت را همی ماند / که جان ستاند تنها ز گیهان لشکر
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف / نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر
سخن آیدم ز الهی که رزم ترا / همی ببیند و انکار دارد از محشر
من آنچه دیدم از جنگ روز رقابت / بهر که گویم نادیده نیستش باور
چگونه آری باور کند که کوه گران / بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود گمان مصور وگرنه همچو گمان / چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه / بگردش آید و بر وی کند سیر گذر
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور / بعون تربیت رایض قضا و قدر
مجال شبهه کسی را است در عروج براق / که چشم عقلش کور است و گوش هوش کر
بگو که شاه جهان از خوش آید این گفتار / چنانکه خاطر پرویز از حدیث شکر
اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج / بخوان گفته من این قصیده را از بر

مطلع ثانی در معراج نبوی

شبی بعادت رهبانان شب غلیش آورد / شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
بگنبد نیلوفری عیان پروین / چو هفت کس شهلا ز شاخ نیلوفر
رسول امی مشکوی ام هانی را / نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
زبانگ حلقه سر حلقه انام رسوق / بسان حلقه ندانست پا را از سر
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام / که رو چو رشته بگردانده از درون حلقه گذر
جواب داش جبریل کای پیمبر پاک / تو خود پیام دهی تو خود پیام آور
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص / بود بواسطه شخص شخص را مظهر
ثمر نهفته ز اصلست و آشکار ز فرع / کنون تو اصلی و من فرع و سر وحی ثمر

شبی بسکه زمین روشن از فروغ نجوم / چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی بگونه مشاطگان بگرد عروس / هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر
که جبرئیل امین فرخنده پیک خدای / برآمد و داد ز حلقه زد بر در
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی / که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای / بگو پیام چه داری حضرت داور
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد / در این میانه زبان منهی است و دل مخبر
برا ز شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / نهان چو خلق جهان گر شکوفه خبر دار
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینه حق کای من بنگر

ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

هزار آینه بنهاد و راست خرد و بزرگ
در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکی است عین هزار ار چه هست غیر هزار
که مختلف بظهورند و متفق بگهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست برنشین براق
که از انتظار تو بس دیر هست در معبر

همی برآمد چون برق بر براق و بخفت
ز بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر

وز آن بمسجد اقصی حمید و شد ز کرم
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر

فرود پایه و بخشید پایه داد فروغ
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر

بسدره ماند ز ره جبرئیل زانگونه
که بازماند ز ره پیک عقل پیک نظر

رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر

جوابداد شکای محترم حریم وصال
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر

تویی که داری در کاخ لی مع الله جای
تویی که داری از تاج لا بسر افسر

تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر

تو نیز هستی خویش ازین محل بگذار
بسیج بزم بقا کن و زین فنا بگذر

براق عقل رها کن برآ بر فرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

به پشت فرف بشد بینی ز پشت براق
چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر

ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر

صعود کرد با وحی کز آن نمود هبوط
رجوع یافت ملکی کز آن نمود سفر

ز سدره صدره و بر رخ چمید زنی آنک
ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر

دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر
سرا زد و بسوی جسم آورد چون خط پرگر

بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود یگانگی گزید
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا
بود بنزد خرد همند زشت و زار و هنر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی و وصف
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق این لیس
که متحد بوجودند و مختلف بصور

یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
یکیست عین و هویت یکیست شیء و اثر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور
وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر

بیک خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم
ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور بر یکی بالین
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده‌ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام ناگسست بدو
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر

ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
فتاد حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم بخشش خاتمی که سپهر
بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر

ز کان جیب برآورد گرد گوهر را
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

ز نعت حیدر گرا زلب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان نخوانده‌ام کافر

بسیم تنش گران آن رسول و حاسد من
خزاست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا کنون خبران پاک بیت را که بود
شکسته گر فشارد و چنبر جدا چاره جر

به پیش دشمن تا جوح جو شدید ستم
از این قصیده ستوار شد سکندر

برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری
ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود درر

اگر قبول ملک فتد این چکامهٔ نغز
باب سیم نگارش بر صحیفهٔ زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست
گنه بشرع نگارند نی بشعر اندر

بجا لقی که دعا تبعی با دبهار
ز ناف صخرهٔ صما شقایق احمر

بقا دریکه ز پستان ابر نیسانی؛
بکام کودک در دایه بیان نهاد پدر

بدانکه گشت صنعش و فلک چرخ و زمین
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه بلا گو که هر دو گیتی را
بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات بنماید
برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان
دگر نه نثر نویسم نه خامه در دفتر
شنیده‌ام که خسروی شه چنین گفته
که البته است بی هجای ثنا کمتر

چگونه منکر باشم که در مدیح تو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دو صد قدح هست بدتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید
چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزهر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
همواره تا نبود مست را ز راح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در جا است
بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

در ستایش محمد شاه قاجار

شها هنگام کز انبوه حشر
فلک چون چهرهٔ من شد مجدّر
در آمد از درم آن ترک فرخار
گلش پر ژاله خورشیدش پر چنبر

ز جز عینش روان لؤلؤی سیال
در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی
تو گفتی رسته از مژگانش خنجر

دو چشمش خیره همچون جان عفریت
دو زلفش تیره همچون قلب کافر
دویدم کش نثار تا فشانم
غبار رهش از جعد معنبر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد
چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر

اسیر برگ شمشادت ضمیران
غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه خواهی کان ترا نبود مسلّم
چه جوئی کان ترا نبود میسّر
گرت سیم آرمان ها اشک من سیم
گرت زر آرزو ها چهرهٔ من زر

چو این گفتم ز خشم آنسان برآشفت
که از هجران سقیم از باد آذر
گسست آنگونه تا گیسوان را
که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان
که گیتی از شمیمش شد معطر
بگفتا ای فصیح عشقبازان
که هیچت نیست جز قول مزوّر

فصاحت را بهل بزمی بیارا
بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت درخور پند است و تعلیم
بلاغت لایق وعظ است و منبر

چرا خود را چنین عاشق شماری
بدین خلق کریه و خلق منکر
بترک عشق گوی و عشوه مفروش
که عاشق می نشاید جز توانگر

نه جز بکر سخن بکریست در بزم
نه جز فکر سخن فکریست دیگر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب
عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر
بگفتم خوان یغما خود کدام است
بگفتا جود سلطان مظفر

بگو مدحی ملک را همچو بستان
بیار رنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز نهیبش
بگرید طفل در زهدان مادر

شهنشاهی که در دستش خداوند
بحق آن کرد آفرینش سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان
چه خارا پیش صمصامش چه مغفر

نوالش با دو صد دریا مقابل
جلالش با دو صد دریا برابر
همه گنج وجود او را مسلّم
همه کز ملک شهود او را مسخر

ز کاخش بقعه هر هفت گردون
ز ملکش رقعهٔ هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون
تقدّس حشمتش از فکر برتر

در اقلیمش جهان کاخی مسدس
بچوگانش فلک گوئی مدوّر
جهان بی جهر او بشکست خشم در آ
روان بی محضر او بشکست در بر

گهر اندر صدف میرقصد از شوق
که شاهش بر نهد روزی برافسر
بلنگر نام عزمش گر نگارند
خواص با دبان خیزد ز لنگر

بنام ایزد سمند باد پایش
که با او بال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی محدّب
ز نعلش هر کجا کوهی مقعّر

موقر با تنش باد مخفف / مطهر با تنش کوه موقر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی / ز چرخ هشتمین میبارد اختر
و یا گوئی یکی دریای زخار / نهادستند بر کوهان صرصر
قفا با تیر دلدوزت بنی عم / قضا با تیغ خونریزت برادر
بر آنستم که کان از نهیب جودت / توانگر می نگردد تا بمحشر
تو لی گر مکرمت گردد مجسم / تو لی گر معدلت آید مصور
دو مه بیش است تا با من بکینند / بدان آیین که با دارا سکندر
نه آخر ما دو را از لطف یزدان / رئیس عضوها فرموده یکسر
زبانت بشمرد اخلاق حسنت / دو گوشت بشنود اوصاف داور
نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم / ز شوق روی شاه ملک پرور
ندانمشان جواب ایدون چگویم / مگر حکمی کند شاه فلک فر

عنان بین بر سرش تا می نگوئی / نشاید باد را بستن به چنبر
چو خسرو بر آن بینی عجب نیست / که گوئی آن براقست این پیمبر
شها ای لشکرت در آب و آتش / همال ماهی و جفت سمندر
بکاخت خانه روبی خان و فغفور / بقصرت ره نشینی رای و قیصر
صبا در پویه رخش تو مدغم / قفا در قبضه تیغ تو مضمر
شهنشاها دو چشم خون فشانم / که پرخونند چون از می دو ساغر
همی گویند کای بی مهر بدعهد / همی گویند کای مسکین مضطر
چرا گوش و زبان خویشتن را / مقدم داری و ما را مؤخر
زبان از گفتن و گوش از شنفتن / بود همواره توفیقش مقرر
چه باشد جرم ما اجحاف بگذار / جنایت باز گو زانصاف مگذر
زمی را تا بود نفرت ز آهن / عرض را تا بود الفت بجوهر

عدوت را خسک بادا بالین / خلیلت را سمن بادا بستر

در مرثیه فاطمه سلطان دختر امیر دیوان میرزا نبی خان قزوینی

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر / گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز / دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
هلاله بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد / که هرچه بینیم از آن هر چهار نیست خبر
چرا چو نجم سحر با دمیده کرد غروب / چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر
فتاد از فلک مجد اختری که همین / که جان خلق از آن اختر است بر اخگر
مدار عقل و هنر بود در قضا و نطق / چو او برفت تو گفتی برفت عقل و هنر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از علم / بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گشاده بود رخش بر جهان در بهشت / نهفت چهره و بربست بر جهان آن در
مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت / که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست / بخیره‌ام که چگویم چسان کنم باور
بهار تازه تابی چگونه گشت خزان / درخت میوه نبادی چگونه ریخت ثمر

گلی برفت که امروز تا بدامن حشر / گلاب او صفت که جاری ز دیده تر
گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت / نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش / چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
برفت از صدف خاک گوهری یارب / که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل و چهر / چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است / که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
گمان برم که جهان از خدا اینقدر عفو / چرا که هجر وی از هر عقوبتیست بتر
بباغ خلد خرامید و از شمایل خوش / بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد / که کاش نامده بود و نداده بود خبر
گل شکفته بدیدم چگونه ریخت ز شاخ / همه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
شنیده اید که نشکفته بشکفد لاله / شنیده اید که نارسته زرد عبهر

امیرزاده نه ما جمله چاکران توایم ــ ترا که گفت که بی چاکران برو بسفر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست ــ زکف چو دشمن دادیم دوستی بگجر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق ــ هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
ترا که گفت که از چوب نخل سازی جرز ــ ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین ــ ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
بجای آنکه به تخت جلال بنشینی ــ دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر ــ دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
توای کبوتر عرشی کنون ز غصه ملال ــ گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای بهر جای در کنار نبی ــ چه این نبی پدرت باشد و چه عنبر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج ــ که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس ــ هزار بار بود مهربانتر از مادر
ولیک حکم قضا و قدر بدان رتبت ــ که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
گهی بطعنه که دادآفرین چه راز جو بر ــ گهی بشکوه که خیر آفرین چه خواهد شر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج ــ بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
زباده تلخ تری نیست کش خوریم بذوق ــ که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست ــ خواص مرگ ندانیم وزآن کنیم حذر
بر اسب چوبین کودک ار چه آگهی دارد ــ که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید ــ چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو گربه حمله بموشان برد چنان باید ــ که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
مگس برد در چشم ماندش سیمرغ ــ فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
ولی اگر بسیاحت رود بنقطه روم ــ ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی ــ که بنده را به بلا امتحان کند داور
هزار سال فزونست تا حسین علی ــ شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود ــ خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید ــ سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

ترا که تیغ و سخاوت بحو رود ز رسد ــ بمور و مار سپردیم چاکران پیکر
زرفتن تو اگر رفتگان خوش شد چشم ــ که ماندگان ترا ماند غصه‌ها بجگر
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت ــ ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست ــ که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
پدر هنوزت طوق کمر لباس بود ــ که دست مرگ نشد طوق طاق گوهر
بجای آنکه کنندت بر از لباس حریر ــ دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر
دریغ بود که کافور مردگان پاشند ــ بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر
ترا نشست بجای جلال در کنار رسول ــ مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر
بزرگوار امیرا بندگان خدای ــ بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
که گوهری چو تو بخشی که خواست از تو خدای ــ چرا نخواسته بخشی به بنده بخشد و مر
هزار ما در اگر بشمریم با جوا ــ تمام صبا در از او بشم داد و بود مقصد
بکف داده راحت ما را برنج و غافل ــ سپرده عشرت ما را بمرگ و ما بر تر
اگر چه حق پی امتحان دانش ما ــ دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر
مگر نه این گل شیرین که رشته جان ماست ــ دهیم سیم مزد بتقصا و ما زنند نشتر
زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آیم ــ اگر بر آن نزنند زخمه مرد خنیاگر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از آن ــ که سود او همه سوکست و نفع او همه ضرر
زبش ده چو بدهقان همی بدهد فرمان ــ همی چه داند خاقان گدام یا قیصر
چو عنکبوت مگس گیرد و بنجان داند ــ که اژدهای تو را کشد بکام اندر
بکرم سیب کس از درختان پیل کند ــ بخویش پیچد و افسانه داندش نکبیر
گمان برد حبشی در حبش که چهره او ــ همی بفقر و بفاقه باج گیرد از قیصر
ز شوق این سخن آن صفدر از جبر داند ــ که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
و لا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود ــ نشان قرب خدا خور شناسنت و بهر در خور بر
خدای در همه حالی منزه است ز خلق ــ ولی ز غایت لطفست خلق را ز بر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست ــ خدا را چه تفاوت کند بهشت و سقر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه ــ رضای دوست طلب کن ز رضای خود بگذر

زمن امیر یک نکته دگر بنیوش
چنان جدای که خود جاکر از دین داش

عشق مجوی که از دست رفت یک گوهر
بحفظ مال تو از جاکری تو دگر مژ

تو مال خویش سپاری بهر که جاکر است
تو لبشنو اندکی امروز بند خاقانی

بدین بهشت که گوئی امین بود چاکر
که بکارت آید فردا بعرصه محشر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار

جویبار آرم ز خویش از غیرت کین غیر
گیرد او را در کنار و از من گیرد کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که باغش ضیمران آرد ببار

چون بگرید لاله ژاله اشک ریز چشم بر جان
چون بگیرد ماه هاله خط بسبزش بعذار

یاد آن لاله مرا چون لاله دارد دل برشت
فکر آن لاله مرا چون لاله دارد داغدار

من بتیغ و سبزه زین پس ماه نو بنگرم
سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار

ترک من امی زاده یزدان از دمی موسیرام
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

مار را خلاق مور و مار گر راند از بهشت
از چه بر روی بهشت افکنده موی مار مار

خط تو مور است و زلفت مار و من زین مار و مور
برنگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پوینده گرای و شعر تو شعری سپار

شعر من آب روان و شعر تو تاب دخان
این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار

با چنان شعری مرا خالیست نام از شعر
با چنین شعری ترا عاریست از نام اشعار

من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم
تو چنان عاجز که کان از همت صدر کبار

بدر دولت صدر دین پشت ظفر روی
شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار

کلک او آمد دلی بازوی عدل از دست مین
بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار

روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک
ملک از این خرم بهشت و دین از او خرم بهار

جد او جودی محمد عم او عثمان جود
وین یکی زو جود را عثمان جودی یادگار

جود او بحریست کو را بحر عمان نیست موج
رای او بحر لی است کو را مهر رخشان نیست یار

هست آیین پنهانی کان قبای اوست بود
هست قدش طیلسانی کاسمان او راست بار

مهر او از صخره صما برو یابد سمن
قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک کی را ظهیر دین تازی را نصیر
قطب یکتست سکونی چرخ ملکت را مدار

چشم ملک را فروغی چشم دولت را روان
باغ بینش را بگیتی شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریر جاه مجدت را سرور
دشت همت را سواری است و عزت را سوار

چرخ با این قدرت از جا تو بهیچ آید اکنون
بحر با این وسعت از جود تو هیچ آید بیار

همت آن دستور آصف رای فکر دقیق
جانب خشکی کشد ماهی ز آنجا آشکار

خصم گر بهمنش و بین فتنه گر ریزد دغا
گر شنایا شوند پدر در او من حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان
آنی از دوران ملک او هست ملک روزگار

ملک از او بالله بخویش و کلک او از او نجح
از نهیب او بفقری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او اگر حاسد از او دارد گریز
نیست عار او اگر دشمن از او جوید فرار

مهر چنان لیک از او مهر تو دارد چنانت
مشک بو با لیک از او بوم دارد نجار

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ
ور شود ابلیس دشمن نقص را نیست عار

شهد نوشین لیکنش مخمور داند تا
قند شیرین لیکنش مذوق خوانند گوار

یا رب این انصاف باشد من به فضل و هنر
زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه‌سار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود
من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معذور چرا دارد مرا انگوست
نیستم دریا چرا خواهد مرا انگیزه خوار

کاخ او کیهان و من بر شبش جنت از غصه تنگ
جود او عثمان بر من در که گاه افتاده یار

گر از او نالم بگیهان عقل گوید کای سفیه
چرخ را بر جبر و منع و بنا افتد اقتدار

ور از او مویم بکیوان و هم از کانکه بلند
در هر او در امر و نهی او بیا شد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من
شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره‌زار

او کند آرام لیکن چرخ نبود مهربان
او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه / خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن / خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف / صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار
این حکایت بود و حالی شکایت کز صبا / شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس نشنیدستی که گوید شکوه از ما در کند / گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذ الله کس این گوید که از حق گشت / گر بنیروان پیشیب نالد فقیری

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان / هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال / دولت او پایدار و دشمن او پای دار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی سمرقندی

آمد برم دوش یکی ساده پسر بر / در مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی باغ بهشتست و در لعبش / کافشانده بسی غالیه و مشک بپر بر

حوری بچه زاینده زبان جنبش و تنگ / آرند اگر نقش جمالش بفکر بر
خوی کرده رخش و بدمیدم که بسر بر / مانند بعینه چو گل نسرین بمطر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم / کاو راست سرینی چو گل تازه ببر بر
و این نیست عجب زانکه توان بر در حکمت / رعنا همی بستر را با غنچهٔ تقی بشر بر

از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم / یکپاره سرین بود همه تا بکمر بر
چون چشمهٔ خورشید سرینش بسپیدی / بس باخچ الماس که میرد بصر بر

لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی / چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانندهٔ ماهی که زنی جهد از شست / می جهد از آغوش چو گیرش ببر بر

سیمین کفلش تنگ بشلوار همی داد / چون مه که دود برگ ابر اثمار ز بر بر
چون با چشمه منده درآمد و بنشست / رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر

ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته / کامدش یکی شیخ ریائی بنظر بر
دستار بصابون ده و بنگر که چه گفتی / پیچیده سرین چیستی ده بسر بر

تخت کفلش طوق زبان کرد زنخدان / همچون اثر خسته براطراف ذکر بر
بر جبهه بخشش اثر داغ مزور / همچون اثر داغ گری بر جگر بر

دستاری چون حلقه گون شکن و پیچ / پیچ و شکنش حلقه زنان تنگ بدر بر
ریشش متحرک بزنخدان پی ذکر / چون توبره پشمین بر چانه خر بر

القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست / دزدیده همی کرد در آن شوخ نظر بر
گه گه سوی من دید و من از فرط خجل / کردم با تو چشم چو مقری بسحر بر

آهسته سر آوردم در گوش نگارین / چندانکه لبم خورد بتاو ز گهر بر
کای کک بیا نزل اقامت کن اگر را / عیش من و عیش تو شبهه مشب بهدر بر

بستان سر خر یافت بلا بار بخر نه / ماهی تو و آن نه که رود مه بسفر بر
گفتا هله بشتاب که این کهنه حریفست / کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر

پیداست ز چشمش که چو بیند کفل گرد / افتد دلش از وسوسه در بوک و مگر بر
او راست نشیمنی که براو هست نشانها / همچون اثر گرد ز دلیران بسپر بر

فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش / چون سیر بیابان بدن سیم و زر بر
ای بسکه زدستند براو زخم سوی خنجر / انگونه که زد رستم سکزی بپسر بر

گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست / بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته بخشم آمد و برجست و نگه تیز / برنگ سوی او رفت و زد بش بوسه بسر بر

پیمود مع القصه بغربیله و غمزه / جامی دو سه لبریز بدان شیخ دگر بر
آهسته گرفت از کف این شیخ و به پیمود / و آن وقعه افزود رهی رنج بسر بر

خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فرو جست / چون عنتر رقاص پی رو بزبر بر
تا مست شد از باده و در باده در افتاد / آنقدر زد و شش بوسه که بانیشتر بر

از بوسه بلبل آمد و میلش چو یکی بار / از پاچه شلوار سر آورد بدر بر
بر رست چنان زن میان اش کار دگر / صد فعله نیارست شکستن تبر بر

کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده / با دیس ر آن گنده و سر از عجب بنظر بر
چون خیره نگر کافر پیچشم که چشم / او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر

کانسوخ بچشم آمد و گفت ای وجودت
برنخلی اگر صورت نخس تو نگارند
همدان من از چشم من افتاده ز آزروی
باحسرد در بتخانه کسی شاد نگردد
بر یافت ز نخدانش و بر جبهت نشستیش
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ
چندی چه دهم شرح چرا جبهت نشستیش
یا واحسرتا که نماید ز بر نخل
بسوخته در او ژرف بد آلونه گرگهی
فواره سیمش عوض آب در ریخت
ناگاه بتیزید چنان شیخ که با نخش
مغز من از آن گند بر آکند و ز نعرشت
گر فضل و هنر دادن گونست بسالوس

در چشم حجت ز قضا و ز قدر بر
سنگ نیست که چون سیه نیاید به شمر بر
کو همچو تو عمامه بخفاده است بسر بر
کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر
چون کره بجدی که جهد بر خر نر بر
چون سیره چه دیل از او جان بجگر بر
مانند گوزنی که خزاید به کمر بر
یا شاخه نورسته که روید بشجر بر
ماهی است در افتاده بدریای خزر بر
بس گوهر ناسفته بر آن که زر بر
چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر
نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

ابلیس ز تلبیس تو بی گفش گریزد
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل بر
ایدون بگمانم که ز تسمعه خدا ملبیس
این گفت و جستی که بدش دوش فرو جستی
شلوار فرو کردش تا که دره دید
مانند یکی سلعم خشک مجوف
وز پاچه شلوار برآورد قضیبی
هندی بچه بود تو گفتی که مروارا
در زاویه قائمه بنشست عموش
چون شد ز بپیچید از آن زخم جگر سوز
گفتی ز جمیعفان روح یکی کافر حربی
سوگند همی خوردم و گفتم بجدای
گر سوزنی این شعر شنیدی بگفتی

چون فند عسس ریم بهر بار اگر بر
گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر بغر بر
پا ئیش ز دا نگونه که افتاد بسر بر
نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
و آن خشک مجوف شده مشحون بگهر بر
آمیخته چون نخل مهتاب شکر بر
عمامه ز اطلس ز و میت بکمر بر
زانسان که یکی سهم نشیند بتو ز بر
کان کرد همه جباره زرد و از جگر بر
لبیک ز دا ز شوق بر صحاب سقر بر
گو تعبیه کرده است معانی بصور بر
وی دره رزقان یکی باز بسر بر

در ستایش حاجی میرزا آقاسی

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه
تن بود خانه طمع بتخانه را از بیخ بکوب
از مراد نفس دل بر کن که شکست ابمراد
هرچه جانانت بخواهد آن کن حرف صلح و کین مزن
تا ننوشی درد ناکامی نگردی کامجو
عیش جان آنجه شود شیرین میگردد تلخ
غیث دولت غوث ملت اصل دانش فضل جود
اندکی گر رشحی چکد از بر دستش بر زمین
صورت آمال بندد در قلوب مرد و زن

گفت عشاق ترا یار بیان دانی چکار
چاره از بیچارگی جو چون بدری قیدار
دل بود ریشه هوس ترتیب از بن بر آر
در حصار عقل برو تا نشود شکست نهان
هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
تا ننوشی درد بدنامی نگردی نامدار
روشنی آنچه دهد پروین شب گردد بیار
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
بر بحر زد با بحر ساحت ها مون غبار
نامه آمال جا خواند در فضای کردگار

گر بقربت یا قنوعی در محبت سوختن
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل گو زانکه بند فارغست از رد و غم
کام گر جوئی ز دل تلخی آتش سوختن
دل ز جان و قعی ندارد بهتر از دل کن فدا
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ داشت
حاجی آقاسی جان جود و میزان وجود
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از حضرت
بحر طغیان کرد از عهدش آتش شد مضطرب

ور بوصل یا عجولی در بلا شو بردبار
بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
جان رها کن زانکه بیجان ایمن است از سر دار
وصل جانان خواهی از جان گامی نسوز
جان جانان را قیمتی نه ارزد خوشتر از جان کن نثار
شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار
جز بمهر خواجه گردی میتوان گردن فخار
کافرینش بر همایون ذات او گردد قرار
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار

روز رفته او صحرا عنبرین خیره نسیم
دو قسم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
شکل روئین دز گشته در پیش ز تار عنکبوت
نوک کلک او بچشم آرزو شیرین نما ست
طبع او دریای مواج است و موج او کرم
آنکه دریا را نباشد پیش جود او آبروی
چار مه زین پیش گر از انبوه اندوه و محن
شور و غوغا شده فراوان صحن و سلوت گشته گم
طارق از سیار مشو عالم ز ظالم پر بنج
نبضها چون استخوان شده استخوانها همچو نبض
روز اگر بیچاره از خانه کنار فتی برون
شرع بی رونق ترا ز اشعار من در ملک فارس
کله جلاح آسیا که سلاخ برد
فرقه هر سو دوان این پا سران پا بسر
حمله آورده بکین گفتی براغ اندر نسیم
پیل هر سو را که گفتی هست پیل منکلو
دل و جان انعب ریزه با همه الف نهان
نی ملیل اگر کسی خفتی بجنگ نگاه من
روز و شب فرق از هم کس نیارستی از ا
روز اول از در بدیر با سالی تو شبت
خلق آن یا سیاه چو برخوانند کعبند اسنگت
چون دو روزی رفت از دی زین چارپنس اوریلی
چون شدند شیراز گه عقد شان از هم گسیخت
آن غزیمت کرده سو غال غول اضطرار آب
انکه بیرون شده از شهر ز بیم در مان کوه

وقت خشم او ز دریا آتشین چون شد بخار
از زبانم هر زمان تیر در شاهوار بخت
خود روئین تن کنند حرمش تاج گوکنار
از سر نیسان اش در دریا ماش شیر خوار
موج دریا را که ماند کرد در گیتی تمام
ویکه دنیا را نباشد بسو جود و عتبار
هر دلی بد داغدار و هر تنی بسو نگار
کفر و خذلان تاف رو و دین و ایمان ناتوان خوار
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار
آن ز وحشت ماند بیچ این ز حسرت در سفر
گشته یا مجروح بر گشتی سوخون سنتار
امن میسالها تراز او ضایع من در هر روز کار
بسکه لاش کشتگان بردندی اینجا یا بار
حلقه هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار
بچه مار زدیا ستان گفتی بباغ اندر خیار
شیر هر گر که گفتی هست شیر مرغزار
چشم از مژگان بریدی با همه قرب جوار
جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت حمار
مهر و بر سمت انکشور نکردندی مدار
طرفه یا سالی گروه هر کس گرفتی علیا
حاکمی آمد که کار ملک از او گیرد قرار
سر بریدن آچار را و آن ماجرا جست اعتبار
جامه پیوند شیراز ریخت از هم بود و تار
این هزیمت جسته سو غارها از اضطرار
یا چو بیرون رفت و چه یا چو در بغا

دی بر آن بودم که از خرمنش گیرم خرمنی
خلق میگویند صحیح است در هر کار رو من
حرزی از جودش اگر بستی ببازو جان و تن
جاه او گویند دارد هر چه خواهد در جهان
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین
ماجرای فتنه را خواهم که از من بشنوی
فتنه در شیراز چون در معجا و شد مقیم
دیده ها از شرم خالی سینه ها از کینه پر
مغزها غرق جنون و عقلها مخمور ظنون
چون مغا بر شد مغا از نجوم کشتگان
شب اگر در خانه ماندی منتوالی تا صبح
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه
گاه مردانه بجبر از سر ربودندی کلاه
با بهانه ی خانه هول انگیز چون خاک قبور
یا دگفتی خنجر مقتول دارد در بغل
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه
خاک در زیر قدم در دو گفتی نقب زن
سبلت شیر از رعب بگزر چون چنگال سیر
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
ثبت در روی شغل هر کس از رعیت تا سپه
عامه شیراز با هم متفق بستند عهد
آن بدین گفتا که هی هی من نهنگ سیل کش
این بدان گفتا که اکنون چاره جز پرهیز نیست
فرقه همچون زنان گشتند در چادر نهان
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت

بر سر انگشتان بستند گفتی گوی هسار
بار ها دیدم که در بخشش بد اختیار
بچه نه نه فی نماندی در مشیمه انتظار
من مکرر آزمودستم ندارد انحصار
نقش خود را کشیدم نامه ام شد زر نگار
گرچه دانم هست پنهانی بپشت هر زمان هنگار
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بسته بار
قلبها از غدر مملو چشمها از خشم تار
عیشها وقف منون و طیشها خصم قرار
بر مهالک شد سالک از وفور گیر و دار
در میان خانه با دزدان مهمو دی کارزار
بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار
گه مار و را بزور از پا کشیدندی ز زار
بر جهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار
مرد ازم کردی تیا خویش اندر رهگذر
آب در جوی و آن تیغی است گفتی آبدار
مره الا طهول انگیز چون تندان امار
تا رزی آمد بسوی فارس صاحب اختیار
در نظام مملکت بسطی درآن خصب یا دار
تا بعون یکدیگر چون کوه باشند استوار
این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ تیز خار
آن بدین گفتا که کس از شیر ندهد زینهار
خوفه در نیمشب کردند از انکشور فرار
وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود گردندش آشکار
کس نگردید جز صراحی کش بنالد غیر چنگ
گر کسی خنجر کشید بید است آنهم در چمن
تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود
بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ او دروازه
باغها را که در گلزارشان از نی گلی
خلق از طغیان فنا دیدند لیک از سعی او
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین
سوی حاکم فرستادی و با بحر محیط
زین همه طوفان آبی گر زمین جوشیده است
دی بصاحب خانه‌ها از فرط حیرانی کسی
فتنه بنشاندی فرسش باره را بردی بعرش
صد هزار افزون نهال از دوستی بین عجب
عجز من چون دید حاجی خواست گر اعجاز خویش
می نبینی ات گوئی از چه گردد آشکار
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش
باری اندر فارس اکنون یک پریشان حال هست
نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم
نه علی یلدستم که بهر یک پیمانه می
هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل
گر کسی گوید که قاآنی شب و روز مست است
مدعی خاطیم اینکه میکوشم بعیب و عار تو
نور رایت را بنومه برابر مینهم
زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد
قصه کوته پایه خود بین نه استعداد من

باید الملک بی شد با عمت انسا بدار
کس نخوشید جز خم می کس نموند غیر تار
ور تنی طغیان کند سیل است آنهم در بهار
جز دکان میفروشان آنهم از خوف گزار
همچو تار از حلقه سوزن برون رفتی سوار
در دو فصل بهاران کس ندیدی صد هزار
سیلهای آب طغیان کرده از هر کنار
آب پنداری بجای سبزه روید از قفار
نهرها طغیان کردی با ابر بهار
خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
گفت کای بخت بلندت را زهی سعد مهیار
دوستار کردی بکشور و خصم را کردی شکار
کاینهمه بالیده‌ام گشته خزم برگ و بار
در وجود من نمانده قدر خویش آشکار
می نبینی یاد گوئی از چه خندند ساز
می نبود الا ز من قدرت روزگار
غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار
نه زاوباش صغارم نه ز الواط کبار
بر کشم خنجر بهودان را تمام تا مار
روز روشن خنجر احتیش کنم خورشید وار
راست گویم نیستم یکدم ز حضرت هوشیار
نیستم منکر که مدح من ترا عیبست و عار
گرچه می‌بینم که آن اصل است واین یک استعار
ور شمارم بیش بسیار بهار برم زور شمار
زانکه من در مرتبت جوئم تو بحر سخار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
شهر را گر هست مانی هست آنهم اندر آسمان
کس ندارد عزم غوغا جز تمتی چشم دوست
بارهٔ شیراز از بنیان محکم نمود
انجمن معمور و محکم کرد گرد دروازه‌اش
شد چنان آباد از سعیش که گوئی کرده حرج
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند
الله الله حالکست این سحاب رحمتست
از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت
گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی
چشم بندی کرده مانا جهان نیر انسحر
نهرها گردی روان هر یک بزرقی زنده رود
نقش ابی ماند انتو از راز نهانی عالمی
من از آن هستم موثر او که سست زین عنایت
سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون که خلقت
مرحبا بر دست حیدر کو که او مرحب کشته است
اسم و رسم من بدستور لعل اسپال هست
نه رحیم رنگ رهستم که برزرک کمیل
نه فرید دوران خان بادم که از ساغر بی
کیستم آخر گدائی بینوائی بیکسی
ور گناهم اینکه بر خوان عالم مایلم
میدهم هر دم دل را داد النسبت باز بر
در بزرگی با جهان جاه برابر هم کنم
گر قصور حضرت از من پایه گشت بند
خلعت و انعام مرسوم ببیفزا انچه بود

خرخرش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
گر کسی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار
کس نیابد سبز رفتار جز بشوخی زلف یار
گر قضا گوئی کشید شنید گرد و حصار
باد بیرخصت بصحرا برد نتواند غبار
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار
همچو پرویزن مشبک گشته خاک اندر
کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار
کابهارا نیز آب دیگر آمد روی کار
نهرها از شهرها خیزد چو موج از بحار
ورنه دریا هیچ و نتوانکرد چندین کاروبار
باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار
سیم و زر را صیرفی داند که چون گردد عیار
من سبب هستم مسبب اوست زین حیران مدار
چون نه آگه ز کلک قدرت صورت نگار
ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار
هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
خویش را درکار و بار فارس داریم مشکار
شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار
رستست خلاق حضرت را بجانم خواستار
گرچه میدانم که آن روح لطیفست این نگار
گرچه میدانم که آن فانی است این یک پایدار
اندر این معنی جهانی هست چون من شرمسار
تا بعمر و دولت و بخت فزاید روزگار

آن بکن با من که درخوردن و می‌بستی در او
حکم کن کز اوی ظلم حکم اجری در رسید

آن بفرما کز تو رسید و ز تو ما نامگار
تا بر آرم چون نهنگ از تن جان بدو آر

گر وجودت قادرست آنا ز جودت بارست
یکدعا بشنیت بگویم ندا اینست و بس

قطع هر سوم من آن جوی ز جهان زین تجار
کز هر کامی که خواهی بخت سازد بکار

در ستایش نظام الدوله حسینعلی خان صاحب اختیار حکمران فارس فرماید

سوگند خورده‌اند نکویان این دیار
کز ری چو سوی فارس شد صاحب اختیار

یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
یکشبه می خورند علی رغم روزگار

بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدال
شکرانه را دهند مر او بوسه بیشمار

منهم برای هر یکشان نذر کرده‌ام
چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار

ماهی دو می‌رود که ز سودای این امید
بار است صبح و شام مرا چشم انتظار

تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
چون سحر طبع من ز گهرهای آبدار

گرزه نفس گسیخته آید یکی ز در
چون دزد و چابکی که کند ز عسس فرار

جستم ز جای و بانگ بر او برزدم ز خشم
گاهی ز درد شب که بشکر خند گفت یار

زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب
چشمش همه کرشمه و چشمش همه خمار

بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

ور مار زلفکانش تا چشم کار کرد
هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار

القصه یار رسید و نشسته بر زمین
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار

بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده
گیتی بکام ما شد بشتاب و می بیار

جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش
زان می که مانده بود ز جمشید یادگار

زان باده کز شعاعش در شب بدمد شید
غوغای جنگ مغان در ملک قندهار

زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر
اسرار آفرینش بگسسته آشکار

جامی دو چون کشید بخندید زیر لب
گاه آمد ز راه و موکب صدر بزرگوار

گفت اکنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
حالی و دیدمش که این نوعروس از کنار

باشد دریغ نیست مرا بوسه از لبی
گر روی ملیح خواجه شنیدم هزار بار

بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش
زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار

تا زیمش ببوسم و لب بر لبش نهم
کامد صدای همهمه بانگ گیر و دار

ترکم ز جای جست و گرد کرد مشت خویش
مانند آفریدون با گرز گاوسار

منهم چو شیر غرمان با ساز و با سلاح
چنگال تیز کرده با هنگ کارزار

کامد صدای خنده یک کوهسار کبک
ور شور خنده خفته دلم گشت بیقرار

ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار

ترکان پارسی همه از در درآمدند
با زلف شانه کرده و با موی تابدار

صورت بنمود مشعله سیما برنگ گل
گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار

یکروضه حور عین همه با موی عنبرین
یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار

صد جعبه پر ز ناوک مژگان فتنه‌جوی
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

تارکشان بجای میان بسته بر کمر
تا سیمشان بجای سرین هشته در ازار

سیمین سپر ز پستان بهر گزند روی
برهانی که زلزله افتد بکوهسار

نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار

زان نیم سپید مرا دید یافت نور
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار

گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده
کان وعده که کرد وفا کرد کردگار

آمد بملک فارس خداوند ملک جم
بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار

بهر پذیره خادم ملک خویش را بگوی
تا زین نهد بکوهه آن خنگ رهسپار

گفتم بجای دمک هله تا کی ستاده
بر زین ما نشست چنین من ز زین نگار

خادم صغیرکی دو ز روی تو بخشند
گفتا همان که چو شکند جشن را بهار

من ایستاده خادم اینک بجای اسب
باری شگفت نیست که بر من شود سوار

ماناکه مست بودی و غافل که هست تو
یکباره چرخ شد فدا زان شکسار

هیچست بیاد هست که حسد بار گفتنیست
گفتم که چار پای اگرم نیست بارگی نیست
یک قرن بیشتر ز تو آموختی مگر
صدر اجل پناه امم ناظم دول
صدری که گر ضمیرش نباید بملک تنگ
خصم تو گر نه بیست تیغ تو عار جهلست
در کوه همت تو ز بس سنگ عقیق
چون صف خنجر تو نوشتیم مشت مین
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
گوئی زبان خصم تو در روزگار تو
تا وهم میدود همه سامان ملک نیست
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود
بگذشت بر جلال تو گیتی خیال بلکه بیشت
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت
از زهره گفته خصمت بر روی کین
کوهی تو در وقار و تو آتش نشان باد
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت
از رتبتا و لیس قرین گشت مهر
تا مملکت بماند با مملکت بمان

مفروش اسب خویش و عنان هر مرغزار
پالی دوره سپار مراد ده کردگار
روزی چنین رسد که ادبار بری بکار
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
رومی صفت سپید شود اهل زنگبار
نقشش حمیده اشکش خونین نقش بزار
در بحر همت تو کند ابر انتجار
انگشت من بطرز دو تا بیست رعشه دار
تا روز حشر خیزد ازو در سیاه وار
حرفی دگر ندارد جز حرف نهان
گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار
گر صورت جلال تو گشت آشکار
از بام رنج حال شد آمد برکنار
زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کش دشت کینه ز آتش اسند مرغزار
این باد در شد آمد و بکوه استوار
نرگس ز خاک رست و بدید چشم انتظار
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
نخل نشاط بستان تخم طرب بکار

ای گفتیم زمانه عقیم است دم فرزان
آن جاه و ملک دو باره بخندند زیر لب
وامروز جای آنکه بسر راه بسپری
فرمانروای ملک سلیمان چنین جهان
ای گر نهیب گوش تو در گوش خصم تو
عزم تو همچو کشتی و حزم تو بیسکون
مانا که آفرینش گیتی تمام گشت
چون در مجلس تو نمایم زبان من
وقتی نسیم خلق تو برخامه ام وزید
هستی گران نداد رود در حریم کاخ آن
تا چشم میبرود همه بار وجود است
یالعجب نگردم تیغت جهنم است
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست
بحری تو در سخا و حوادث نشان موج
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
صدره بملک فارس نگر تهنیت کنم
بطحا باحترام حرم گشته محترم
از رنگ و بوی گل همه تا هست بوستان

ای گفتیم خدای کریمست غم مدار
گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
جود تو همچون بحر محیط است بیکنار
روزیکه آفرید ترا آفریدگار
آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
تا رستخیز خیزد ازو نافه تتار
حرمت نگرد عالم هستی کشد حصار
هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
کار رواج شقیا همه گرد در و قرار
در دوزخ از نشاط بر قصد گناهکار
کاورا همیشه بحر عمانست در جوار
این موج در تردد و آن بحر برقرار
تا کشته شاخ آرد و تا رسته برگ و بار
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
وز اعتدال سرو گرامی است جویبار

در توصیف چراغانی و آتش بازی

در باغ تخت شیراز بمناسبت آمدن آب شیر بکوشش صاحب اختیار

تا چه منجر گردد امشب باز غلغل شهر یار
از چراغان جا بجا پنداری سپهری دیگر است
اختیار از جبر خیزد ورهمی خواهی دلیل

کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حال میر ملک حشم بنگر بچشم اعتبار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک
تا بشد مجبول و مجبورش از آن شهر

آتش تر شمع زیبا رو فرو گردن نزار
آب و آتش را بهم کرده است امشب سازگار
شاه دریادل بگردش نام صاحب اختیار

آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخت میر
تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار

یا نه چون آن آب از دریا آمدن دیگر نبود
خواست دیگر مش کند الطاف شاه بختیار

راست گویم معجز حزم شهنشاه است و بس
کاتش سوزنده را از آب زن شاد و حصار

سرخ رو گشت آب شمشیر است از تخت ملک
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار

یا نه یا از بحر خاکپای شه سرمند است
زان خس سرخست آتش همچو روی میگسار

یا نه چون بر آمدست از سطوت قهر ملک
بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار

نی نی ار دیر آمدست از لطف شه سیر آمدست
کز شکوه فر خسرو خواست آموزد فرار

شه اگر در دل غباری داشت از دیر آمدن
اینک این آتش ز لوح دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب میبازند مست از طبع
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت
پای ها سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش اند
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

راست گویی آتشین گلها درون موج آب
هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار

یا تن آتش موسی ست اندر آب خضر
یا نه شاخ ارغوان رستست از آب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
یا درون بوته سیماب زر خوش عیار

آب امشب شعله انگیز است و آتش شیره ریز
عدل شه را بین گرو شد آب و آتش یار

دود آتش بحد اندر آب گویی در نهفت
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار

وادی طور است گویی باغ تخت امشب از آنک
آتش موسی شده است از هر درختی آشکار

مارهای آتشین بگذشتهاشان در هوا
با وجود اینکه از آتش گریزنست مار

در میان باغ تخت از بس آتش قند تخت
سبزهایش را چو برگ لاله بینی داغدار

راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر دل است
از فراق طلعت میمون شاه کامگار

بسکه اختر با اخگر با همی ریزد در آب
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار

بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
خشم شه گویی درون خلق شیر دارد قرار

یا نه گویی بازگون گشته است دوزخ در بهشت
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار

تیر تخش اندر هوا ماند بسبزی باور
گر شعاع عشق هست برگ و از شرر آتش بار

یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نابکار

آنکه دیدی بس فواره های موج خیز
اینک اندر آب بین فواره های شعله بار

از چنار کهای آتش بدم امشب آنچه را
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار

آب آتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل
برگروه قبطیان خون شد با مر کردگار

شاه آری موسی است و آب شمشیر است نیل
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار

سبطیان زآب نهر آن آب روح بخش
قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار

گویی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
کاین چنین گردید آتش همی فواره وار

در طبیعت آب یاقوتست از خون سرخ
از چه زآب نهر این یاقوت گردد آبدار

عدل سلطان زین عجائب بیش دارد اشگفت
خیزد از یاقوت آب نهر مروارید وار

در بهاران و زباران می ندیدستی چون تگرگ
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد از چنار

گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار

باری ار گرد عدل خسرو نمی در تکفینش
زین عجایب بحساب و زین غرایب بیشمار

تا همی هنگام فروردین بچهر یاسمین
هر دمی ابر شبه بگسست مروارید بار

شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای ملک
صولت این مستدام و دولت آن پایدار

در توصیف خلعتی که از طرف شاه برای صاحب اختیار آمده

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
او قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار

شه گر او را جامه بخشد او مرا بود از عجب
من غلام خاص اویم او غلام شهریار

او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت براو
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد بدو زرکار او
نهرهای آب جاری گردد از هر کنار

او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده ام
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

آبروی هر دو را آبست فرق است ولیک
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار

آب و لب تشنه را سیراب سازد و آب من
تشنه تر سازد بجز آنرا که بیند هوشیار

بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

آب نهر او همی غلطان دود در جوی ما
آب شعر من همی غلطان دود در جوی یار

آب شعر من فزاید در بهار و دی درست
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار

او بصحرا آورد آبی چو زمزم با صفا
من بصحرا آورم آبی چو کوثر خوشگوار

او ز بی سنگی آب آرد بتخت باشد
من بصد فرهنگ آب آرم از این کژ کار

آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
آب او از تاب مجمر آسمان گردد بخار

جوی با آب شعر من دولت و قلم
جوی با ابحر او جبال است و فقار

زنده ماند آب خضر او روان جانور
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار

باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
باغهای فضل را از آب شعر من کار

ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار

او ز آب نهر زد پادشه جست آبرو
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار

او ز آب نهر آمد در میان مفتخر
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار

شعر من چون صیت او سازبود اندر جهان
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

در تقاضای دخت و فزایش حقوق و رسوم دیوانی

(ممدوح این قصیده محمد حسینخان امیر وظایف و پیشکار محمد شاه است)

یار پیشکوتر از آنست که من دیدم پار
باشد امسال دگر خوبتر گردد یار

یار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار

بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار

یار صحبت کش از من نه امسال همی
بوسه ها رشوه دهد تاش در آرم بکنار

ز آنسوی بوسه مرا کار کشیده است کنون
بسکه می بینم گر بوسه ندارد انکار

شعر کرده است شعار خود و زین رو با من
رام گشته است بدانگونه که گوئید غبار

یارب این آبله رو ابلهک مفلس زشت
بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار

هر کجا غزلگوی غزالی در شهر
پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان مگس بخل ندیدم جز او
عنکبوتی که بپا مگس بخل شکار

راست گویند حکیمان جهان دین که هست
لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بیخار

نشود شاهد زیبا روی جز همدم زشت
نخورد خربزه شیرین الا کفتار

الغرض یار اگر یار مرا دادی بوس
از سر خشم بگیرا دو همی کرد شمار

وانکه امسال چو بر روی لبش بوسه زنم
شصت و شش شمرد ستی به سه چل احجار

هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد
خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار

هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او
حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار

کاغذ شعر مرا یار اگر میبرد
بیکی کاغذ دارو نخریدی عطار

لیکن امسال بتقلید بت ساده من
المنة شعر مرا هست رواج دینار

یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است
از پی شعر و غزل در بر من آید یار

هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی
بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار

شعر من همچو غزالم شد افسون پری
که پریوار کند ساده رخان را احضار

شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلیم
ده دو افزون خرد از نقره خالص تجار

خادم خانه همی شعر مرا میبرد
کش فرو شد عوض سیم و طلا در بازار

هر شب آید بر من دسته چو نیخچر گل
و ز لب خود دهدم قند و شکر بخروار

من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی تو
ز آن خورم توت و ز اشعار تنم بر دم تار

شعر من راست بابریشم گیلان مانند
که خرندش بلطف پیله وران در امصار

غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد
که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل
خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار

آنکه یار دز پی منع حوادث شب و روز
گرد بر گرد جهان گسترد از حزم حصار

ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار

کف او گوئی آتش بود و سیم سپند
ز آن نگیرد نفسی در بر او سیم قرار

پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار

در سه ماهش یکی مار بود ماهش کلک
لیک ماری که از او مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهربارد بر صفحه سیم
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار

مار ویدی که فشاند بدل زهر شکر
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

نی ز مار است یکی طوطی شکرشکن است
زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

عنبر آرد اگر انجیر کفش نیست عجب
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار

ما که کالای وجود تو بیازار آمد
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

گر تو گویی نی استم من و شعرم معجز
بر به تعمیر بیت من کنم اول اقرار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
پیش از آنی که بشیراز رسی بندم بار

چه تیولست از این که محول دارم
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار

گفت آن که بقصاباش فرمان بدهیم
تا همی چرب زبانتر شود از شعرا

چون بشیراز رسیدم دل هر جائی من
گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار

لب او با همه گلشکر و گل قند که داشت
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار

جز رخش در خم گیسو شنیدم که کسی
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار

زلف پیچانش لهو صفت خم در خم
ثبت کرده غم و لطفا همه در آن طومار

لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
من شدم بی زر و مهر و من از این بازار

خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی
زین محبت بگذر اندوه و محنت بگذار

خویشتن در عوض پیش فدا کن بر میر
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار

رفتم و گفتم و بپذرفت و بماندم فرمود
بمبین منشی عبدالله توقیع نگار

او بقلم قط زد و را نورد و فرد بنوشت
نامه چون کرد طاوس از نقش و نگار

لیک با زمره عنا بار گرانیست بدل
باری از یاری تو بوکه سبک گردد بار

دارم امید که بخشد بتوان عشر امیر
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار

بخط خویش کاید بکلانتر مرقوم
که تو مرسوم فلان از بده و عذر میار

هم بدیسال بدهش نقد بهر سال دگر
تا کند از دل و جان مدح تو شهنشاه شعار

میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد
نامه چند بدربار شه شیر شکار

بر بلر سوم من انعام من افزوده شود
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بسر و جان تو کز جسنج برین دارم عار

بخرم خانگی همچو یکی باغ بهشت
صورت ساده خان نقش کنم بر دیوار

ماردیدستی چون نخل فرو ریزد شهد
ماردیدستی چون نخل رطب آرد بار

طوطی از پرش سبز شستی منقارش سرخ
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار

ایکه گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند
در نهانخانه تقدیر ببینند اسرار

کلک سحار تو چون شعر نویسد گویی
صورت روح کند بر پر جبریل نگار

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
گر مثل کوزه افخر تو سازد فخار

شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گذار

از قصار نده بدانزو بهین سوغاتی
کش بیا مرزاد از فضل فراوان دادار

شاه بپذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس شه جستم بار

دلبری ساده که بد موی سیه ترکش
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار

جز خطش در سخن لف ندیدم رو تو
فوجی از مورچگان در شب تار زی قطار

اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
کز ملاحت بود دشن دو نمکدان یک بار

الغرض از پی مرسوم برفتم دیگر
زانکه دیوانه خوبان نرود زی کار

سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار

چون چو الف شده مرسوم تو بر من کسان
اینک امضا شو خویش کنانی زین سالار

ناظم کشور جم میر محتشم شیراز
خصم هم کان هم بحر کرم کوه وقار

که ز قاآنی فرمان مبارک بستان
بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار

بر دری میرش زد مهر و ز مهر بد داد
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار

عشر آن را به هر سال کنم دیوان
هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار

خواهش دیگرم است که آن مضا
میرزا خا خود زیب ده چون فرخار

بدو قسط اول سال آن ز انیش کشان
بستان وجه مکن سعی و تحصیل بکار

هم مرا بود بهر ساله ز ته انعامی
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار

تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد
مر مرا نیم بمینش سبک ز بسیار

یا مرخص کند امسال که در خدمت تو
بری آیم مگرم کار شود همچو نگار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار

شاهدی غضبان کرم که ز زندگی و
که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار

گلرخ و سروقد و لاله لب و نسرین بر — دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
لب میگونش چو بر مه نقطی از شنگرف — گرد آن نقطه خطش دایره زرنگار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه — از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود — قرب صد خروار انگور جهرم از خلّار
آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم — هی همی لت زنمش بیگه و گه لیل و نهار
تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب — آب انگور شود سرخ‌تر از آب انار
زآن شوم مست بدانگونه که در بیداری — می ندانم که بشیراز درم یا بلغار
هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم — هم بجای تو زنم بوسه برخسار نگار
هی زنم ساغر و هی بشکنم بربط و سنت — هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
بر سر تخت سریرش بکشم هر شب رخت — هم بدانسان که زند کبک دری بر کهسار
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم — همه مدح تو کنم در عوض استغفار
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج — باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته — شعر غرّینه آنست که من دیدم پار
لیک برتر بود این شعر کس ار برخواند — آفرین گوید و از وجد بجنبید بکنار

در حسن طلب و گریز بمدح میرزا نبی خان قزوینی حکمران فارس

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر — زآن رو نکند یاد من آن ترک ستمگر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان — و اسباب فراغت همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر
هم بود کباب و هم نقل مهنّا — هم بود طعام سره هم آتش عنبر
هم ساده سیمین بدن و هم باده رنگین — هم چون رخ مه تابد و هم لون معصفر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای — زآنسان که زن صالحه از خانه شوهر
کز طره مشکینش مشامم شده بالین — که سینه سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت — زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینه سیمینش چو بر میزدمی مشت — بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
که زلف شکنین من از روی تملق — بوسید که بخ بخ بنگر مشک معطر
که چهره پرچین من از فرط تعلق — بوسید که هی هی بنگر ماه منور
کآئینه گون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیده است بدینگونه ز اختر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می — بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق — کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر
شعرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق — کاین شعر نه شعرست که عقدیست ز گوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد — آن از می پالوده و این از زر احمر
ما هم شده دمساز بر کاسه‌ی ماهی — یارم شده همراز بر رندان قلندر
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار — چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر
کاینست همان شاعرک خام طمع کار — کاینست همان مفلسک زشت بد اختر
بر روی بت ساده رو انگشت نهد گوی — پر باد بط باده دو انگشت که هر در
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه — شعرش همه خام است و بیانش همه ابتر
با صورت زشتش نگر و قد خمیده — با هیکل نحسش نگر و روی مجدر
بیکاره‌تر از این نبود در همه اقلیم — بیعارتر از این نبود در همه کشور
یا رب بدلش چیست ز من یار جفاکار — کز گرده من هست بدینگونه مکدر
حالی چو هلالی شدم از غصه زیرا که — انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی — گر مهر تو فرزند نشد کیسه ز مادر
مقصود سلاطینی و محسود سلاطین — آرایش شاهانی و آسایش لشکر
بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب — بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
شوخی که بدیهیم سنانش نگرد اگبر — پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیره زدی دل سنگ و هم زر
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای
جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش
آمد گه کین با ملک الموت برابر
تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان
یأجوج زمان را خطش سد سکندر
جوییست ز بحر نعمش لجهٔ عمان
گوییست ز جیب شرفش چرخ مدور
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
تیغت صفت دوزخ و رزمت صفت محشر
از جنت و کوثر سخنی بود و بیان شد
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان دغا را خم فتراک تو زندان
دیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف
با عزم تو کاهی است سبک کوه موقر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسم
شمشیر تو است ار ظفری هست مصور
تفسیده شود چون شرر از تیغ تو دریا
کفیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت بگه رزم سنانت
آن رزق مقرر شد و این مرگ مقدر
بدخواه تو یابد ز حسامت تو غامانج
بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
ای دشمن بیباک بری تیغ تو آهن
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
دیریست تو دانی که مرا در دل و جا نشست
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر
گفتی که بمان تا ز دیل آیم و زی بر
خود واسطهٔ کار تو کردم بر خسرو
خود رابطهٔ مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم
الحمد خدا را که امیرم شد یاور
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای
از امرا میر الامرا می نکشم سر
در این سه مه ار فی المثل از جوع بمیرم
با محضر امیرم نبود غم بدل اندر
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم
با خاطر آشفته و با عیش مکدر
اکنون که سپه راند شه از ری بخراسان
ارجو که مرا بار دهد میر دلاور
تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار
در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا یک مه و مهر بگردند شب و روز
اقبال تو هر روز زیادی بد و فر دگر

نیز در مدح میرزا نبی خان قزوینی حاکم فارس

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر
رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام
مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش
که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال
که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان
بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوارا میرا بگیر عیش بکوش
که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر کردگار سپار
که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه بگیر و بلب پیاله ببوس
عنان چاره رها کن که آب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق دلبری ان چنگ
که در سرش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیرمایه گر اینست بدسگال ترا
بگو که نان نتوان پخت زاین خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور
تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
تو راه راست رو و از کژی عدو بهراس
بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر
تو هرچه کاشته‌ای در جهان همان دروی
گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
یکی بکوه سخن ران اگرچه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ و ز خجیر خجیر
نقود مردم اگر رایجست اگر کاسد
بکردگار رها کن که ناقدیست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد
رضا بداده او ده که عالمست و قدیر
بخلق هرچه تو دادی خدا همانت دهد
ولیک مصلحتی را همی کند تأخیر
اگر مقدمه کار کاسد است مرنج
نه خون حیض است آن که گردد آخر شیر
بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک
بماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزونرا
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از گفته‌های من بنیوش
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذرپذیر
شنیده‌ام که پرند و شش ز سیاست تو
کشید راوی اشعار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت
زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول کند بمنظومی
که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر

کس این کند که سیاست کند بمعشوقی / که حسن او چو بهارهای تست عالمگیر
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل او / ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او / سجود می برد از چرخ آفتاب منیر
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ او / ز نور سوره والشمس میکند تفسیر
گمان مبر که جلال تو زور بازوی تست / اگر چه پایه تعظیم تست این تحقیر
ترا بملک بود فخر و فخر اینت بتو / تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر
ترا سر از فلک رفته از جلال منار / که پای او بفلک رفت چند تو تقریر
اگر تو کشورگیری برو و فخر مبال / که او ولی رقه کسی را که هست کشورگیر
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تو اند / اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان / چه جای شیر که او میکند بنخجیر
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من / پری مگر که سلیمان همی کند تسخیر
رعایت تو اگر موجب سیاست اوست / بجان او که برو ترک این سیاست گیر
بدوست بیم رسید از تو و بدشمن بیم / بجای خصمی خیر بجای دوست شریر
بترس از آنکه کشد ابروش برویت تیغ / بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر
در انگبین لب او سرکه ریزد از دشنام / زبهر چاره صفرای تست از تدبیر
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ننهند / حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
ستم بر اوی اشعار من نبود ستوده / اگر چه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر
گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش / که یک نگاه وی ارزد بشهر در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند / که فخر از تن او میکند لباس حریر
مگو ز مهر بتابم عبیر بر نقشش / که زلف او را سایه همی نخواهش عبیر
علاج قلب توان کن بوصل یار جوان / که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه / از این برنج که میرت کشید در زنجیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران / خراب کرد تورا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد / که در شریعت فرض است دزد را تعزیر
خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ / که نان بخت برآید ز تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس / زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر
وجود تست چو می و چنین و بر می ناب / هر آنچه بیش نهی لت فزون دهد تأثیر
مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب / هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی گه خشم / گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر
تو وقت خشم چو زلف ترا بتاب و بچنگ / یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی / که آفتاب و مه استش نهان بجیب ضمیر

در ستایش حاجی میرزا آقاسی

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر / ز رشحی آب خیزد در زمینی خاک زاید زر
سرشت خاک کان و آب نیسان گرچه پاک آید / ولی از فیض خورشید است کان زر گردد این گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی / پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کان را نبود تیغ لازم / ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
بعمری بنده کان از تربیت از خواجگان یابد / کز شاگردی شود استاد و کهتر گردد مهتر
ستوری چون علی باید که با یک قبضه آهن را / نماید ذوالفقاری اژدها اوبار و ضیغم در
شعیبی باید و صدق شعیبی که چون موسی / شود بعد از شبانی با کلیم الله پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان / رود اندر مداین صیت او همدوش با قیصر
چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه دانا / که سربازی کهین را با مهین گردد کند همسر
بلی در راه طاعت چون حسین جان هر که سر بازد / ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
ز سربازی سرافرازی بجد یافت جد در / که پر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش / ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر
بری آمد ز دریا بجان و زیاری یزدان / همای همت خواجه فکندش سایه بر لشکر
سفیر روم دفترخش نمود و شد بروم از ری / بدانشوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد / دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور بردش داد و شاهی داد او پنجاب / که شد در پارس غوغائی و خواندند داوری داور

بعز شاه و عون خواجه سالار ملک جم
پس از سالی دو کاندر مرز خاور زاده صف
سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن
بهمراه سپه سی توپ عدا و آنکه در هیجا
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رو در رو
از ینسو چلیس شه تا به صف چون مژه جانان را
چو پویان باد صد اسب و چو گرد و نا تخته صد
نظام الدوله گردش نام و هشتش داس دشمنی
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
یکی خنجر حمایل نیز دادش کز پس شاهان
هم او را خواجه تبریکات بحید کرد و بخشیدش
دو شمسه بروی از الماس مروارید و ارزان
هم او را داد زرین خاتم لعلی بدین معنی
نگو جاه لباسی را فرس و ستعش فزون
گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و
جهانی را که تاری زد و اگر گرد در دست آخور قند
چو زیب تن شد شش بخواه گرد و گفت در گوش

بیرد افروده شد شیراز و شتابید بکشور
جواهر مین خیال خود سری دش افتاد اندر
نگهشان تیر و مژگان سانشان ابرو مرند اوراد
بسو قدار زدهان یکی خندین نیز از در
غریو توپ عدا سو بر گردون شد از اعیز
از آنسو چلیس خصم اشفته شد چون طره دلبر
چو کان بس صره سیم و خیام چون کوه دشت
که بینی بر نیامش انچه در کانها بود گوهر
شب تار یک بنماید خط بار یک در دفتر
سپهداران و تو پنیان عظیم او در خور
همایون جبه تا جبه جان سازد از هر شر
یکی چون شمس را بمین یکی چون بدر یسار اگر
که چون این لعل با ذات چهره سرخ زرکت اختر داد
سعادتها در او مدغم شرفها در او مضمر
دف و شیپور بنوازند و رود و دف و
پی تعویذ روح او را نهد بر گوشه معجر
همایون پیکری کش بجهان جا گیرد اندر بر
ز خلق شاه مسکین باد و مغز ملک چون مجمر

بماهی فتنه سالی نشاند باغ و بستان را
بحکم خواجه زی خاور روانه شد لشکری از ری
بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
گلو ساخو بگام گرگ و دلشان تاب دو رخ
اجل شد گاز و تن آهن دم ز بین کوره
غرض ز ان پیش گین آشوب خیزد مر ملک را جم
بعون خواجه هر روز رتبش فزود شوکت و عزت
حمایل چون پو آن ثغر الفتی معلق شد
مر آن فرخ نشا چون تن او بر تن آید از آن ماند
چو آن خنجر حمایل فکنند بر دوش بندارای
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که بند رای
همانا هفته نگذشت کش باز از جمت سرور
بسر همگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم
مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه
پی حرمت بسر بنهاد و شهمت خلقرا
الا تا مشک از چین آید و زر و گوهر از عمان
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

عمارت کرد و گشت افزوده و نهر آورد و جوی و جر
چو صنع سرمدی بحید چو علم احمدی بیمر
بجای سر نهاده تکیه از حد فولاد در مغفر
دهانشان رهگذار برق و عونشان باهیبت بیندر
تبرزین تیک و سرشندان او مرداد ابتسام خنجر
بری رفت و ملود نثار چلیس شاه دین پرور
چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور
ز خط استوا ماه نوی آمد و ده از اختر
که از بالای شمسادی مدیک تون بستاجمهر
شد اول کهکشانی سبز از مهری صبا گستر
که روشن شمسهایش شمس گردون گرد او سر زاد افسر
سراپا پساحور از لآلی گشته پر زیور
قبای خویشتن بخشید کیهان کیوان فر
که گرد بند با افواج سلطانیش در محضر
دل بدخواه او سوزنده چاعود در مجمر
که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با افسر
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر

در مدح نظام الدوله حسینخان حکمران فارس

با فال نیک بهرمین بوش شهریار
بسالی دو پیش از این که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد
بس کارهای طرفه بیشش نمود کش
نود سنگریزه نیست که بی معجز سوال

اندر ملک جم شوری صاحب جلیا
و ز بیم گسیخت سلسله نظم از ادبار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
هر چه افزاید در دو جهان آفریدگار
یک ال گفت نتوان بر وجه اختصار
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان
از خواجه یار جست و سبک یار بست و رفت
زیرا که بود فایداو بخت خواجه
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بی عون ایزدی چه کند دور آسمان

کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
کز نامیه است خرمی سرو جویبار
بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار

اوج و حضیض موج زباد ست در تجوّ
باری بمکان جم در حوض و چاه شود
انهار کنده بر که و کاریز و جوی جم
زانسان که پر شود ده مثال و شاد داد
ازبسکه ساخت حصنی دائز دود غصه گشت
سد بست که سگشت و بیاورد سوی شهر
گه کوه را شکست چو تیشه پرویز پادشه
غاری که پای گاو زمین شود نیش ق
صد میل راه کرده تراز و بیک دگر
فرسوده بود و سوده و آگنده بجناب
آری کدام مزد بهشت از رضای شه
یوسف شنیده ام که بچه گریه مینمود
یوسف بچاه رفت و ز زندان عزیز شد
وز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون
از قصرها که هر یکشان تنگ آسمان
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد
وان خواجه بزرگ خداجوی پرپرست
از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود
وبدون لطف خواجه بجایی رسیده ام
اید که گاه بندگی و روز خدمت است
این گفت و برنشست بری و سر نهاد
گرد از پی بسیج سفر چتره های زر
وز آن دهان شکافته ماران آهنین
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش
هم داده شه بدست و بشکند شست زر

جوش و خروش سیل زیاد است در بهار
تا دوست را بشکور کند خصم را نگار
بستان فروز دو قریه پالیز و کشت زار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون تنگ کاسه فغفور غنبار
شمشیر را که هست یکی دو خو شکوار
گه دشت را چو خنگ فلک کرد کوهسار
برشاخ گاو گردون پایش پیاده
همچون اساس عدل شهنشاه تا ابد
گفتی تثلیث هر یک از آنها بر یکدگر
وز التفات خواجه و تایید کردگار
او بود یوسفی که چه از وی نگشت زار
او خود عزیز بود که در سیستان
چندین بنا که کردن نتوانش شمار
وز بانحف که هر یکشان داغ قند یار
چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار
همت بکار برده پی دفع نابکار
تا روزی این چنین کج شدم گرد شیرخوار
کم برده صف بصف بود دوره بار
باید بغیر خواجه کمر بستن استوار
بر خاکپای خواجه و برشاه حسب یار
چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
کاول خورند مور و سپس می کنند مار
چون نوک کلک خواجه ز راند و دور زر نگار
یعنی چو زر درست شود بعد از امتحان کار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شوریش بنا نمود و بسور بنا کرد و برکشید
برداشت طرح غله و تحمیل دهقان فریش
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
کان کند و کوره بست و فلز جست در باغ ساخت
بهر ظرف از آب صد میل ره فشرده ان
گو هیچ زر گفتی در گوش آسمان
سدها بسته در دره بسته کاندر رو
وان چاهها چنین که جم کند و ز بر چاه
هر چاه را دو باره بماهی بنا کرد
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بجای
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی که داشت با یوسف خواجه این بود
حصنی ز سنگ ساخت ببالای آسمان
گویی کشید شهریش افلاک در بغل
پیکی ز ره رسید که زهی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا
سرباز هی از شاخ تو بجان بدام
بودم بتخت خار بنی خشک و عاقبت
بردن پی بسیج سپاه ملک بری
ور نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی
با صد دو نیزه اسب و صد استر
آورد نزد شه دو هزار از پی جنگ
آن جاگه گفتی جبریل یافته
وز خواجه یافت عاطفتی بر زبان

گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
حصنی که بد بروج فلک را در و مدار
بخشید باج برف و تکالیف را هزار
وآورد پیشه ور ز دهقان ز هر کنار
سرو و نهال گشت و درختان میوه دار
که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
چون سنگریزه در تک جویش قرار
وهم از حد برون شد نش نیست قند را
مانند از برای آب و چشمش در انتظار
تا اوج ماه تا گنج و سار و چشم استوار
چشم زمین سوز درون گشت سنگبار
او بهر آزمون عمل شد هزار بار
کوشد بحیر برچه و این یک حیثیبار
حوضی عمیق کند بهشتای زرنگار
گویی گرفته عرش جنات در کنار
حبشی کند کسیل شهنشاه کامگار
برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار
اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
با چارصد هیون زمین کوب راهوار
تا مار سان برآنند از خصم شه دمار
از زلف و جعد حوری علمانش بود دو
و زباد و قنرو. دی گل دا زابر مرغزار

از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس
وز نفس پاک پیکر و از هوش شه هوا

وز آب تازه ماهی و از نسیم و زر فقیر
وز قرب دوست عاشق و ز وصل گل هزار

وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال
وز مرتضی اویس و ز نور قمر نثار

یا حاجی از زور و حرم در که الطواف
یا ناجی از خلود ارم در صف شمار

خواجه است نایب نبی و نجد مش
بر چیده است ساعد همت انشاء ار

هر گز از آن مساجت تخلف سؤال گفت
نفرین بد در دست خلاق رو بار

آری ضمیر خواجه محک هست و از محک
نقدیکه خالص است فزون جوید عیار

امروز در عوالم هستی نیک و بد
رازی نهفته نیست بر آن خضر مدار

تا گفته داند آرزوی طفل در رحم
نادیده یابد آنچه بود وحش در قفار

از جود بخشد آنچه به هر گنج سیم و زر
و ز حزم داند آنچه به هر شاخ برگ و بار

پرسیت بنده دل که جو انست با تجشر
ز و بخت شهریار ظفرمند بختیار

شاه جهانگشا محمد شه آنکه هست
جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار

ای خسرو یکه تا بدم روز واپسین
ذکر محامدت نتوانم یک از هزار

خصم تو همچو خاک نخواهد شد آن بلند
الا دمی که در سم اسبت شود غبار

یا همچو آب میل صعود از زمان کند
کاجرامی جسمش از تف تیغت شود بخار

یا آن زمان که جسم و سرش اعتبار توست
این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار

هر بوته باد آتش تیغ تو مشتعل
تا حاسد شرر ترا سوز و انشرار

در ستایش محمد شاه قاجار و فتح خراسان

چو آشیانه چرخ این عقاب زرین چنگ
بهر دریچه منقار ریخت شوشه زر

دریچه فلک از نقره سپید گشود
وز آن میانه فرو ریخت دانه‌های گهر

برین سپهر ربا دمی یکی نغمه زرد
گشود بال و فرو خورد هر چه بود ز جگر

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر

ز آب خیز و نیلوفر و شگفت نیست
که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر

بسان تخت شنشه ز خواب شستم روی
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر

هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان
که آن غزال غزلخوان رسید مست از در

بر آفتاب کشیده پر و بال غراب
بلاله برگ نهفتان کرده تنگهای شکر

ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
ز مشکناب هلالی نموده زر قمر

ز زیر قرص قمر کند چاهی از سیماب
و از تنگ شکر بسته چنبری از عنبر

ز ره نیامده رجعت ز نشاط ببر
چه گفت گفت که از فتح شد خبر

چو داد این خبر عصای من ز غایت شوق
در استماع سخن جمله گوش شد چون سر

هنوز بود معلق سخن درون هوا
که جان گرفت و چو هوش مغز داد نظر

بجوش گفتم آیا ملک چه ملک گشود
که بود خصمش و بر روی چگونه یافت ظفر؟

مگر جهان دگر آفرید بار خدای
که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر

و یا قضا و قدر با ملک شد عدو
که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر

بیار گفتم کای ترا ز بهشت خدای
برافکن از رخ مستوره سخن معجر

سخن چو رشته امید من مکن کوتاه
که هر چه چون سر زلفت دراز اولیتر

ندانم از رو جهان کشوری بغیر عدم
که جیش شه نزند تره اندر آن کشور

شنیدم از همه عالم بغیر آن سر زلف
سپید دلی که ز فرمان شه بپیچد سر

چه گفت گفت مگر هیچ آگهی نشود
ز فتنه که بر انگیخت خصم بدگوهر

ملیجه بنده از بندگان شاه جهان
که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر

سه مه فزون که بکیهان خدای طاغی شد
بدان مثابه که ابلیس با مهین داور

ز نام خود بطمع او فتاده غافل از آن
که هد هدی نشود پادشه بیک افسر

ز رمی شهنشه اعظم بی سیاست او
گسیل کرد سپاهی چو مور بی حد و مر

بجای تن همه البرز بسته در جامه
بجای دل همه الوند هشته در پیکر

نهفته عار بچنگال شیر در شمشیر
نموده تعبیه در ناوک خدنگ اژدر

چهل عراده گردون توپ قلعه گشای
نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر

همه چشمی و دیوار آن چشم آهن
همه سحابی و باران آن سحاب آذر

سپاه خصم چو با شاه گشت رو بارو
ز هر کرانه بر او تنگ بست راه گذر

رسید کار بجایی ز ازدحام عدو
که خصم شاه که با دشمنان بکینه چو یار
نگار من چو بدید این چنانکه رساند سخن
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار
مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید
وزین نشان که گوساله را بسوزد چو کلیم
بصعوه که زند لاف سلطنت با جغد
بس است بخت شه و عون حق خوانا ملک
سلاحشان که دشمن کشی است گرز و شمشیر و سنان
نه ترک چرخ که هنگام آن بیارد روی
بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد
عروس بخت شهنشاه در حجله ملک
رسید چه خبر فتح کی رسید سحر
مصافگاه کجا بود ساحت بسطام
کدام لشکر آن لشکری که رفت زری
دگر سپاه فرستد بلی چه مه شوال
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک
کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه
کشد که خرمش چه باره از چه از انصاف
مسلمست بلی در چه در سخا و سخن
بود که دشمن او چون نمید کی شب و روز
نظیر اوست چه عکسش کجا در آینه
همی گشاید چه تیغ او چه چیز حصار

که در قلوب برا و بنام بگشد معبر
پی گریز برآورد همچو موران پر
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
زبان ببند و از این مدح و تهنیت بگذر
که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
کجا سلیمان بندد بانتقام کمر
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
سپاهشان که لشکر کشی است جن و بشر
نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
برد بگونه خنجر حسود در خنجر
هر آن عصب که بود در مشیمه مادر

هنوز مهجه اش از مارهای مور و ابار
بطالع شه و تا نید خواجه لشکر خصم
زبهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
حسود در چه حکیم باد در برابر شاه
خدا برا چه فزاید از اینکه شیطان برا
روان مهدی آخر زمان چه فخر کنند
کی از جنین دنیای بلنگ را تن زنان
بهر چه در دو سرا قاهر بندی الت
تبرک چرخ که انگوید این احصا با بر
دگر بقتل بد اندیش خود خطاب کند
وگر بنطفه اعدای خویش خشم آید
همار ره تا که بشکل عروس قائمه را

_{توضیح}

در ستایش محمدشاه قاجار و فتح خوارزم

کجا نبرد ملک از چه ملک از خاور
که بر شکست عدو را سمی بن از زر
کجا بطوس چرا بهر نظم لشکر
چه روز عید کی از روز میر رسید اندر
بر از چه باشد از می چه می می خلر
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
ور القب که ابو السیف از که از ادا
کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مقدمست نعم بر که بر قضا و قدر
ز چه رسایه خود در کجا لشکر و ملک
بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر
همی فشاند چه رمح او چه چیز میر

خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
دگر که ناصر او بود نصرة الله
سپاه را که فرستاد خواجه کی شعبان
گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعیم
قدح چه باشد نقره چه نقر نقره خام
هر آن حکیم که باشد حکیم قاآنی
ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار
بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین
گذشته است چه صیتش کجا ز بر و ز بحر
دهد چه زر کی دایم چگونه بی منت
بدور او که خورد خون دوس کجا بدو
ز فر او شد کاسد چه چیز ذل و هوان

نگه چه چرخ گرامی نگشته تا رو بر
چنان شدند گریزان که پشت از صرصر
ترا سزد که سرایی چکامه اندر
حسود را چه برم نام نزد پیغمبر
ذلیل گرد و نمود انتقام از زر و زر
از این نوید که دجال او قفا در خر
کی از چنین چه بانی نهنگ را تن جز
بهر چه در دو جهان قادر بدی لشکر
بکرک مرگ که این گوید از تنور اندر
با آهنی که بکان اندرون بود مضمر
در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر
برابر است بسطح دو ضلع سطح و بر
خلود باد امشاطه و بقا زیور
عدو شکست چنان خورد گشت زیر و زبر
چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام خواجه همین خواجه عطاگستر
چه وقت دوش کجا در جنوب از اغر
قدح گسار که ترکی چگونه سیمین بر
چو خورد می چه کند مدح شاه کیوان فر
شهنشه که کرد بنا جانشینش لیث تیسر
رود چه رخشش چون همعنان فتح و ظفر
رسیده است چه نامش کجا بحر و به بر
بکه بعارف و عامی چه قدر بجد و مر
بدشت رزمش تیغ و بمجلس ساغر
ز جود او شد رایج چه چیز فضل و هنر

توضیح - این قصیده در تمام مصاریع مصنوع است به سؤال و جواب و ... و هم ... است ...

گشاید آن شاه چه رنج او چه با بخت
دهد فراوان که دست او چه بدره زر
کسی بعهدش بجد بجوشش آری
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش باید بروزگار ملی
بکلبو سیم و بدریا زر و بکان گوهر
تنی گذارد و در مجلسش بعید نعم
درون مجمر عود و میان آتش تر
بهیچ کشور باز او شود حاکم
بلی کجا همه جا کیستند ها ششتر
بملک پارس حسینخان بمرز چین خاقان
بارض [illegible] تا [illegible] قیصر
همیشه تا که دمد چه گل از کجا چمن
شکفته باد چه بختش چگونه چون غنچه
بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل
کجا بهر دو سرا [illegible]

در رسیدن ماه رمضان و مدح محمد شاه قاجار

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
برخیز مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ز بر مجلس برون بر
زان پیش که ناگاه بقتیلی [illegible]
وآن مصحف فرسوده که با ریسه بمجلس
بردی شب عید و نیاوردی دیگر
بازآر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
غفران بدر خواهم و آمرزش داور
می خوردن این ماه روا نیست که این ماه
فرمان خدا دارد و برلیغ پیمبر
در روزه حرامست جماع و لیکن
رندانه توان خورد بشبها [illegible]
بلبش ز دو تسه سا نتوان [illegible] که تا صبح
بوسیش رود از کام و [illegible]
با خوردن انگونه بیاید که ز مستی
تا شام دگر نتوان [illegible]
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
آری چه خبر کس را از راز مستتر
من مذهبم امینست ولی چه [illegible]
وین کار بنباید بجز از مرد [illegible]
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
وآن ورد شبانروزی بذکر [illegible]
وآن خوب دعائیکه ابوحمزه همیخواند
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز بگویم
از حال یکی واعظ محتال نیوشگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع
چون برف همه جامه سفید [illegible]
تسبیحک زردی بکف از تربت [illegible]
مهری بغل صد درمش و [illegible]
دو آستی خرقه بکشاده ز جنب را
زانگونه که [illegible] نهد پیل [illegible]
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده [illegible]
کان جای سجود است [illegible]
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زآنسان که خرامد برسن مرد رسن باز
آهسته خرامیدن موزون [illegible]
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
زانان که بود قاعد در مذهب جعفر
وز آب بینی زدن و مضمضه او
گرمی بدهم شرح [illegible]
باری بستشان شد و در صف نخستین
بنشست و قران خواند و [illegible]
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
بس عشوه بیاورد و چنین کرد [illegible]
کایقوم سر خار بیابان که کند تیز
وآن [illegible] که کند گرد [illegible]
وآن گز گران را که [illegible]
وآن قامت موزون بکجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
بر مارک نرگس که نهادست [illegible]
القصه نترسید ز غوغای قیامت
فی الجمله برسید ز هنگامه محشر
وآن کژدم و ماران که چنین [illegible]
نیش و دمشان تیزتر از [illegible] خنجر
وانگه زه آتش که زند بر سر عاصی
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه [illegible]
گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدم از بهر خدا زود
زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
در صفوت او تازه شود قالب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی
سلطان عجم ماه اجم شاه [illegible]
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز
شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند
آرایش کرسی بود و زینت افسر

در چاکری درگه او خسرو خاقان
در بندگی حضرت او نازان قیصر
قدرش بنهد تارک اجرام علیین
جاهش بکشد گردن افلاک بخنجر

گر زر شود بچه باید بکف گوهر پاشش
آن کوه موقر بود این بحر مقعر
هر بیشه که یکروز در آن بیشه زند تیغ
روئین بدمد از خاکش تا در صف محشر

نخلی است سنانش که نیاورد گه کین بر
از بازوی گردان بود و بارش از سر
در روز وغا خصم ز پیچیده کمندش
از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر

در کام غضنفر چو کنی حلقش تقریر
چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد گام
اول قدمش جای بود تارک اختر

گیتی است یکی جسم بود هستی او روح
دنیی است یکی مرغ و بود صولت او پر
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر

خنجر چو زنی بر تن بدخواه گه رزم
هر موی بدن بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی
از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

هر بار که بر تابعه جود تو نشیند
زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند
زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر

قاآنی تا چند کنی هرزه درایی
هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش بگو تا که جهان هست
سالار جهان باد و شهنشاه فلک فر

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا والی فارس

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار
آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
آدمی را ز آفرینش برگزید آنگه عدد
خواست قانونی نهد تا تخیرد دیگر روزگار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل که هست
پرتو پروردگار و سرور پروردگار

در بهر ملکی ز ایران ملک والیی برگزید
تا بفر او نظام ملک یابد برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار

شاه شیر اوژن فریدون شاهزاده کاو بتیغ
برکند جان و ستد از مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فرش است گیتی مرد
موجهانداری که خیزد روز باد اندر بحار

شاهش از هر ملکتی در ملک ری برگزید
زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار
خلعتی ناکرده در بر کاوردش یکی دگر
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار

هین بهار آمد که آن خلعت هنوزم بر تنست
کامد آن خلعتی دیگرش شاه کامگار
راست پنداری ز ری تا فارس در هر منزلی
حاملان خلعت شاهزاده قطار اندر قطار

آن نه این تنها که عارضم شود من قسم زد
این بدان گوید تو مرکب ران که من مانده‌ام ز کار
من بدین طبع روان اخترا که یارب چون کنم
تهنیت گویم کدامین را بطبع آید بکار

اینک آن پیروز بدگر تختگاه ملک ری
تیغ و تیری فرستادش خدیو روزگار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش
خلعتی گوهر نشان کش مهر و مه پود است و تار

خلعتی بخشید چون گردون نور قبا
خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار
یارب این خلعت همایون باد بر این تاجور
یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار

تا نگویی کز چه رو شاهش چنین پیروز کرد
کاین چنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن برأفت مستدام و این بالطاف مستهام
آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار

این نگاه زرفشانی بر یسار آرد یمین
آن نگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد گنج آن نهد گنج این دهد جان و جهان
آن بخود منت شناسد این نکو خدمتگزار

آن چو بیند کاین کشد زحمت در افزاید مهر
این چو بیند کان کند رحمت در افزاید بکار
لاجرم پاینده است این دو تا دور زمان
وانچنین باشد شمار کار تا روز شمار

هست مهر این بآن هر روز افزون تر ز دی
هست فال آن از این هر سال نیکوتر ز پار
تا همی پاید بزیر چرخ خاک قیرگون
تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار

باد آن یک بر زمین ایمن کند ز آسمان
باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

در ستایش اردشیر میرزا

دوشش از بر شهزاده اردشیر
آورد مرا نامه بشیر
بگرفتم و بوسیدمش از آن
شد مغز من آگنده از عبیر

برسیم پراکنده بود مشک   بر شیر پرشیده بود قیر
گفتی سر زلفین خویش حور   بگسسته و پیچیده در حریر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند   تا بنگرم آن خط دلپذیر
هی خواندم و هی کرده آفرین   بر کلک ملکزاده اردشیر
چون بحر بهمت دلش عمیق   چون ابر به بخشش کفش مطیر
جودش پی بخشش بهانه جو   عزمش پی کوشش بهانه گیر
در سنگ سیاستش دونده رگ   از پنجه خباز در خمیر
دنیا بر ملکش کم از نسوج   دریا بر جودش کم از نقیر
بر درگه قدرش فلک غلام   در ربقه حکمش جهان اسیر
ز چرخ ز سهمش جهان نفور   کز هستی خود میکشد نفیر
ای چرخ بعون تو مستعین   ای دهر بلطف تو مستجیر
مهری که سنی‌تر از او نبود   با رای تو چون ذره شد حقیر
منظورش از آن جستن نام نیست   ز آن طفل کند گریه بهر شیر
گوئی که مجسم شود هنرور   آنگه که کنی جای بر سریر
جنبند همه اعضایش از نشاط   چون مدح تو انشا کند دبیر
تا حوزه کیهان بود وسیع   تا روضه رضوان بود نضیر

شنوا شده از لفظ او صمم   بینا شده از خط او ضریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ   افتاده بسیمابی آبگیر
چون دل شده اعضای من سمیع   چون جان شده اجزای من بصیر
از هر ستمی دهر را پناه   از هر فزعی خلق را مجیر
ملکش ز سمک بوده تا سماک   صیتش ز ثری رفته تا اثیر
در خصم عتابش جهنده تر   از آتش تنور در فطیر
در کوه سنانش خلنده تر   از سوزن خیاط در حریر
در چنبر حکمش نه آسمان   زانگونه که تدویر در مدیر
ترسد ز حجیم نشور تیغ او   زانست که دوزخ کشد زفیر
در گوش مخاطب جهد ز حرص   بی سعی زبان و نهفتش ز ضمیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت   با آنکه کسش نشنود صریر
بحری که غنی‌تر از او نبود   با جود تو چون قطره شد فقیر
نبود پس نه پرده فلک   رازی که نه رایت بر آن خبیر
در مغز خرد یک جهان شعور   با حزم تو هم سنگ یک شعیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو   چون پیکر عریان بزمهریر
عمر ابد و نصرت ازل   آن باد نصیب این یکیت نصیر

در ستایش ناصرالدین شاه قاجار

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در   نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم سیمی   هوا سوز زمین بیض و دمن حمر و چمن اخضر
ز صنع ایزدی محوند و مات و تایم و حیران   اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سبزه و پای جو   بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
سمن جوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما   پری طلعت و پریزاد و پری چهر و پری پیکر
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بچهره آتش   بچشم آهو بقد نار و بخد مینو بخط عنبر
نقش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین   بخو توسن بمو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
مرا هست از غم اندیشه و فکر و خیال او   بجان مشکل و پا در گل هو و درد هوس در سر

سحر از نسترن هوا ز مه چمن از گل تل از عنبر   چو وصل یار و شاهین چشم و هدهد بلخ و طوطی بر
عقیق و کهربا و بسد و فیروزه را ماند   شقیق و شنبلید و بوستان افروز و نیلوفر
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان زاد   چمن بین و دمن بنگر زمین آیین زمان زیور
بویژه با تبی شنگول و شوخ و شنگ و دلبر   سخن پرداز و خوش آواز و خوش رفتار و جان پرور
برش دیبا قدش زیبا خطش طوبی خدش جنت   تنش سیمین خطش چون تن رخش گلشن لبش شکر
چو سیمین سرو من گشتست روی مه و خور   به روشن شاهی گل سوری تنی احمر
دو بازوت دو مار و دو گلبرگ و دو چاه   پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از آذر
ز عشقش چون نا رو ما رو رو ما ازدواجم   بری گفته دل تفته نی خفته قدی خنجر

ولیکن باز از آن شادم که سال و ماه و روز و شب / بطوع و طبع جان و دل ثنای شه کنند از بر / طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه / که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر

ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین / ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر / عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه / عطابخش و صفابخش و سما قدر و سخاگستر

قوی چال و قوی بال و قوی یال و قوی بازو / جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور / شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع جان و دل / قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر

حقایق خوان دقایق دان معارک جوی بلارک زن / فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر / ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش / دلش صافی نفس کافی منش شافی رخش انور

برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی / خرد مفتون هنر مکنون سخن مشعوف ثنا مضمر / زهی ای تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت / عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر

حسام و فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد / سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر / در آذر زنگ و گوشش هوش و جان و دل ز آتش / عمود و سم و تک رخش و سر گرز و دم خنجر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد / قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر / خراشد سنگ و با گرد و ریزد خاک و شلید گل / بسم آن شبه بد رام برین تک ادهم سیغل اشقر

بلاگاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوه / تبرزین و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر / دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا / روان در صف دهان تف سنان زلف و سر بر سر

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کین خیزی / بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر / بریزد از همی چالاک و چست و چابک و چیره / شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر

سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او / سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر / دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او / شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

چنین با دو شمس سندان ملیش ابر و بکش طوفان / نفس برق و خویش باران … / نیاید آهنگ جنگ و عزم جنبش کم بدان … / دو صد بود و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک یا و رو و رزم و حمله و جنبش ز یکم در / دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر / بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برت اندازد / سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از رنج غم و درد و الم خسته / قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و تنش مزمر / سزد گر فیض و فضل و جود و بذل بینش ار … / نهالش بیخ و بخشش شاخ و خشمش برگ و کین بر

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیف گرش باشد / محیط آنچه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر / الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد / نم از آب و تف از آتش و گل از خاک و صرصر از بر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا / بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر / بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را / [illegible] بدل حسک بالین حسک بستر

در ستایش محمد شاه قاجار

دوش اندر خواب میدیدم که بهشت کردگار / تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار / دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چو بخت پادشاه / چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو لطف شهریار

یکطرف موسی و نور آتشش بحرمت در بغل / یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار / یکطرف داود و در گیسوی حوران برده دست / تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار

بیخبر از حور رنگ سوی غلمان شد آدم / زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار / گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری / گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار

لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید / گر شما بر حمتی هم بوسه خواهم هم کنار / لب شکر خند و گشودند و گفتند ای عزیز / آدمی باید که در هر کار باشد بردبار

موزهٔ غربت برون آر و نفس تازه کن / گرد از سبلت بیفشان رستگاری تحی جای / ساعتی بنشین براحت آب زن اندک بهوش / از جگر بنشان حرارت وز دو رخ بفشان غبار

خیره گستاخانه هر جا دم ملیسا زدن / ای لب نخل جسارت گونت حسار زدن / با حیاتر گو سخن تا باز پروردان خلد / با ادبتر زن قدم در جنت پروردگار

خوبرویان جهانت بس نشد ما نا که تو / خوبرویان جنان را نیز خواهی یار غار / این چنین گر کام کنار و بوسه میخواهی بنقد / غالباً ما را برات آورده ای از کردگار

یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی بسلم / یا جبابت کرده ز وصل تو ما را از نگار / گفتم اینها نیست لیکن با دوح حاصنهم / کز لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار

از پی کسب سعادت هرکجا سیمین بر است / چون مرا بینند برد بوسه لبم بی اختیار / متفق گفتند ما نا میر قاآنی تویی / گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار

گفتم ای میر قاآنی منم ز مدح شاه
وانگهی چون چشمهٔ خضرم زبان آب شد
یاری دارم که دارد چهره چون برگ گل
هر کجا بینم سرش را بخندم روز و نج
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ماهیم و مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
بازگفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر
انگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو
دست من از مهر بوسیدند و گفتند ای حکیم
تا مگر زآن دوده هر که مدح شه سازی رقم

کلک من داده رونق بر سنگ در شاهوار
بسکه دادندم یکایک بوسه‌ها بی بدار
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیمار او
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
خاصه یار ماهروی شاهد سیمین عذار
ما کیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار
هم بجا کیای شکر آن آرزوی ما برآر
چشم ما دور است چون از چهرهٔ شاه کامکار
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش

چون شنیدند این سخن گرد من گشتند جمع
زین سپس گفتم که ای غلمان گلزار ارم
خط او مور است اگر از مشک چین زاید سیاه مور
یک هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
ما شبیم او روز روشن ما یتیم او دعا
باز پرسیدم که بزم او شه یا بهشت
فخر گلزار ارم این پس کی باشد ای ابله
سیل شطرنج از کجا تا سیل مکنون سخن
گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کن سواد دیده ما را بجای دوده
اینک از آن دوده این شعر روان انگیختم
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

زیب زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
زانچه پرسم بازگوئید هم جوابی
زلف او مار است اگر از نار خیزد
حالی او به یا شما گفتند و یکسر
ما منیم او بحر عمان ما غمیم او شگفتار
ما سپنجیم گفتند کی دانا خدا را شرم دار
نکهتی دارد ز خاک پای خسرو
شیر شادر وان کجا باشد
کان زروی خوی برده از جای
در دوات اندر بریزد دوده
تا بعلمان نگر تحسین

در ستایش عزیز خان سردار کل نظام

خرم بهار من که ز عید است تازه تر
خندان بناز گفت که آزاده سرورا
بنشاندمش به پیش و می دادمش که او
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت
گفت ای حکیم حکمت مفروش می بنوش
از حال سال تازه که آید خبر مپرس
گنج رضا و گنج قناعت مرا بس است
پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی
چون آفتاب همت پروین گرای من
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت
دی چون گذشت و خواندی فردا بروز
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی

در اول بهار چو عید آمد از سفر
نشنیده ام هنوز کسی آورد ثمر
همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
قدری شکرفشان لب خویش ای پسر
ما یا هنر بکار بکن فکر سیم و زر
خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر
حاصل ز هر چه هست بگیتی خشک و تر
مسکین لباس را چه کند یار سیمبر
بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر
فردا چو شد هم آید و روزش از اثر
پس هرچه هست فردا چون دی در گذر
روح القدس بگوید احسنت ای پسر

از راه یار رسیده شدم از تب زمین
باری برگرفتم و بوسیدمش چنانک
می در جگر چو رفت شو خون فزاین
زیرا که هست چشم تو بیمار و لاغر است
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت
گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک
در تن چو روح دارم گو عور باش تن
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
صد ساله هست نام بر شعرهٔ قضا
فردا هنوز نامده و نانموده جرم
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
زین پس فرشتگان از بر در شد خطاب

کارم همی بر قد آن سرو کاشمر
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
عارض برنگ خون شد تا رفت در جگر
بهر علاج مردم بیمار کاشکر
گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر
دارم دلی چو دریا لبریز از گهر
در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
دایم بگردش است ز خارا و
آماده هست آبم در کوزهٔ قدر
روزیش از چه برد رزاق جانور
وین شعر تر که هستش روح القدس پدر
کاین مرغ را ز شاخهٔ طوبی است

واَنگه فرشتگان همه با حیرتی عظیم
گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر

بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور
هی هی از این مقال که گوش زمانه کر

چون ما همه این مقالت شیرین ز تو شنید
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر

انگه برقص و وجد و طرب آید انچنانک
از جنبش نسیم درختان بارور

گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل
از مردمان عزیزترت کیست در نظر

گفتم اگرچه هستی چون جان من عزیز
مهر عزیزخان بود از تو عزیزتر

عنوان آفرینش و قانون دوده و دین
دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر

میری که نام او را بر دانه گر دمند
ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر

ای کز هراس تیغ تو هنگام گیرودار
خصم تو را شود مژه در چشم نیشتر

مغز و دلست گویی اندام تو تمام
از پای تا بسر همه هوشستی و هنر

شاهنشه و اتابک اعظم که هر دو را
آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور

آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر

آن شمس و آن قمر را از آن رو نظیر تست
کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر

از هر نظر قرین و بسعادت شمرده اند
تثلیث مشتری را با شمس و با قمر

بر درگه ملک که سلیمان عالم است
خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر

زانگونه می نبیند خرگوش تا دهد حیض
گر هیبت تو بیند در حمله شیر نر

سر دیکه روز جود تو کاندر یمین
آن سرو گونه گونه چو طوطی دلم بدر

یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز
تا میکه او گذارد ایشان کند اثر

قاآنیا عنان سمند سخن بکش
اندیشه کن ز کید حسودان بدسیر

تو مشک میفشانی و از درد عدو ز کام
وز بوی مشک گیرد زکوم دردسر

گیید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین
نزد عزیز مهتر خود خوارم بقدر

گر ناله مود نقصان ای کلک من
از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر

تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر

جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست
تا زین خلیل خیر گردد ز آنحسود شر

ایزد گشاد در دو جهان عز و ناز تست
بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

در ستایش حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمد شاه

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
گشتند با رکاب من امسال همسفر

زیرا که من بطالع میمون و فال نیک
کردم بسیج بزم خداوند دادگر

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
رکن وجود رایت جود آیت هنر

میقات علم مشعر دانش مقام فضل
میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر

توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر

غیث امم غیاث امم غوث داوری
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر

تاج خرد تاج ابد زادهٔ ازل
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر

دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان
عنوان بذل باهت کان واهب گهر

معمار کاخ ملت معیار داد و دین
منشار شاخ ذلت منشور فال و فر

جلاب جام عشرت قلاب جان جور
طلاع کوه شوکت قلاع سور و شر

فهرست آفرینش دیباچهٔ وجود
گنجور حکمرانی گنجینهٔ ظفر

نیر آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
جائی بود که نیست زمکان در او اثر

آجال را رسیده عیان دیده در قضا
آمال را نوشته فرو خوانده در قدر

ای خلقت از طراوت خلاق بهار تو
وی نطقت از حلاوت رزاق نیشکر

نقش جمال خویش پراکنده در رقم
بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر

یکجا همی جمع گشته تعاریف صنع او
آن نقطه کافرید ترا واهب الصور

پیوسته چون نگاه کشی چرخ گوشمال
هر کو چو نی نبندد در خدمتت کمر

از کام روز محضر تو مشکین چه نقش
از خاک کاه جود تو زرین دمد شجر

روزیکه باد مجمر تو بر خاک بگذرد
آبی و آن چه عوض آتش از حجر

مرغی که بی رضای تو پرد در آشیان
زنجیر آهنین بشودش بر بپا و پر

آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
وانجا که هست وصف حسود تو جلوه گر

عشرت خورد دود دیدنیا انجم گو
مشغعت بدرد و گوش شنو شنا ز گوش کر

تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان — تا بشنود صفات ترا تیز هر سحر
گه پای تا بسر همه چشمست چون نرجس — گه فرق تا قدم همه گوش است چون سپر

گر بو البشر لقب ننهمت نیست بس شگفت — کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو — مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر

همچون خطوط قطر که بر سطح دایره — ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
قضا در روز جود ترا زآنکه رگ زند — مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر

در عهد دولت تو گداز از غصه کس — جز شمع مجلس تو که بگدازد از شرر
گرچه در این گداختن از اصل حکمتیست — کافزون شود ز زر دیدن اندر خلق را عبر

خواهی بخلق بازنمایی که مرد را — در زیر جسم جوهر روانست مستتر
فرهاد بیستون را از پیش برنبشت — تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر

تا مرد حق پرست ز طاغوت نگسست تن — روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر
پروانه تا نسوخت بجز از نور شمع — نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر

آن نص مصحف است که یکتن بهشت در — نارد گذشت تا نکند جای در سقر
در نافه غزال گیاهی نگشت مشک — تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر

تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک — اخضر بباغ می نشود نخل بارور
تا طور از نخست برد شاخ و برگ تاک — تا گز نبر بدنش شود انگور بیشتر

وانگور تا بخم نخورد صد هزار لت — رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
تا چهره شیر نیابد در روشنی کمال — تا همچو تیغ شیر نشود کاسته قمر

در بزم خواجه کس بسعادت نیافت بار — تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
فولاد تا نگردد در آتش گداخته — کی دفع شر خصم شود تیغ جانشکر

خاک سیه تا نخورد صد هزار بیل — کی مغرس شجر شود و نبت را مقر
از قوم تا نسوخته روح تو رنج — کی مستجاب گردد نفرین لاتذر

موسی نکرد تا که شبانی شعیب را — در تیه کی ز غیب رسیدش پی خضر
عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود — کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر

تا خاک ره به بر سر احمد نریختند — زین خاکدان نشد بسوی عرش ره سپر
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد — هستی بنام وی نشد اینگونه مفتخر

در کربلا حسین علی تا نشد شهید — کی می شدی شفیع همه خلق بیشتر
ای خواجه که خرم تو تا رسته از زمین — بارد که برگ و بار درختان کند ثمر

ای مهتری که نطفه اطفال در رحم — گویند شکر جود تو تا گشته جانور
بر حلیت آفرینش و حلیت روزگار — آن برج را ستاره و آن درج را گهر

این سال چارمست که دور از جناب تو — هر صبح و شام بوده ز بد حال من بتر
دیو غمم بملک سلیمان تن اسیر داشت — هدهد صفت از آن زدمی بخاک سر

وز طلعت چو چشمه مه دیده ز آفتاب — محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
تاج خروس مژه مژگانم ز خون دل — تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر

چشمم چو غار و اشک بر آن تار عنکبوت — کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل — اکنون رسد ز وصل تو خوانم همی زبر

خاک ره تو سرمه ما زاغ گشت و باز — روشن شد از جمال توام چشم حق نگر
تا از مسام خاک بتأثیر آفتاب — گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر

ز آن بخار خشک برآید همی نسیم — وز این بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا — از خشک و تر نصیب مباد از بحر و بر

(در مدح حاجی آقاسی)

عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار — باد گوئی آهوی چین است کاید مشکبار
نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی — عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار

گنج باد آورد خواهی بنگر اندر هوا — سیم دست افشار جوئی آب بین در جویبار
راغ گوئی تبت و خرخیز دارد در بغل — باغ گوئی خلخ و نوشاد دارد در کنار

مرغ نالیدن گرفت و مرغ با این کر و فر — مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد زی مرغزار
ابر سنجاب پوشید و برفش تن بپوشید — دود در چشم هوا پیچید از آن سنگبار

بازگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا — گر نگشتی بردمی بر دشت در شاهوار
پنبه زاری بود یک چند پیش از این مرغزار — برق پنداری که آتشی انگیخت در این پنبه زار

شعله دودی که در آن پنبه زار انگیخت برق / لاله شد زان شعله پیدا زآن دود ابر سیاه کار
پس بصد نیرنگ طبیعت داد گردش تک بتک / نفس نامی یافت زان این حله‌های شاهوار
تو که چون سوی طبیعت را پدید آمد علن / از چه از فرط حرارت کی بتابستان بهار
مغز خاک از عطسه باد است اندرون مشکبوی / چهر باغ از گریه ابر است اینک آبدار
باد تا غلطد نغلطد جز که بر چلپی حریر / چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن / طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
غنچه با طبع شکفته زنها سازد عجب / ابر بار و گرفته در هستی آن زد نهار
سرو پرویز است و گل شیرین و لبها ملک / باربد صلصل نکیسا زندخوان فرهاد خار
تا که از زرق پوش شد سوسن لسان بر دهان / باد میر قصد شاه زدی همچو ایل تاتار
نرگس مسکین به کشت از نرگس فتان انگ را / مسکنت از فتنه جوئی به بعهد شهریار
سبزه دیبا ابر دیبا باف و لنبانا گار که / پشته انهار بود و رشته انظار تار
زان همیم ده که فروغش ز منور برند از ال / دید بتوان از دو فرسنگ شهبار در یکی
زانشرام ده که در گیاهمن زان دود / گر روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار
قهرمان ملک طاعت و دست تخت عقل کل / در بتاج آفرینش عارف پروردگار
غوث ملت غیث دولت حاجی قاسم که باقت / گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
آنکه از جذبه دلالتش در میتمه در آن / عشق ذوق بیشعوری کرد طفلان را شعار
جهد دارد کز طرب بر آسمان بر در دو مهر / گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
اختلاف هرچه خواهی هست در فرمان او / غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
دوش دیدم هر ز چرخ گردان نیم شب / کاسمانش را اختران میکرد هردم سنگسار
چرخ گفتا شیر و جز این بعهد ساده بیست / خواجه فرموده است اگر حالش نگیرم دمار
در دو شبرت جای گزفرها سازی عیان / ذره نتواند ز تنگی جست در روزگار
چون توکلی اینجا اجزا پس ملاح تو / در حقیقت هر دو گیتی را بود مد گذار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید / مرد خواهد گرچه از مرد نیز هست انتظار
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه / جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
هشتمت از زهی کوه ملبر بزدلی اجرف او / از درون صخره صما جهد بیرون شرار

یا که گویی زال چرخ آن پنبه ها بگسیخت / زانکه زال از ابعاد پنبه ریسی هست کار
برف بد کافور و شد باغ آستین تنگ گل / ای عجب کافور بین کابستنی آرد ببار
قرص کافوری بخورد از برف چون محرور تو / قرص کافوری شد آتش دفع علت‌ها بساز کار
بسکه بر چلپی حریر است از باحلین تحیر / بسکه بر رومی نگار است از شقایق کوهسار
هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی تو ستان / هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
باد از این عنبر بزلف سنبل باشد غالیه / آرد آن گوهر بگوش لاله بند گوشوار
این بود با جود فطری چون لسانش سیر و سے / آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاهوار
قاصد خسرو شوی شیرین اگر شاپور بود / قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
نحی از منقار شهوگ تهی بد طوطی شده / بسکه لب لاله سود و سر زد اندر شیر زار
جوی آب از عکس گل بر خویش می‌پیچد بلی / گر خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
بیمی و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست / همتا ای ارغنون زن رحمتی ای میگسار
زان همیم ده کم حنا سازد که اندر بحر / خویش را پیدا نیارم کرد با روز شمار
خواجه دانی کیست تغرما نهنگ بحر عشق / شیر مرد و پیرمرد و کامجوی کامکار
بنده یزدان شناس خضر اسکندر اساس / خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
آن نصیر ملک و دین کز لطف غیبت است / همچو میش این حاجبی که سیمین و گه زرار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش / دست او خورشید بار و چهر او خورشید وار
هرچه در هستی قرار کارش بدست اوست / غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار
اعتبار هر که در هستی هست در دوران او / غیر بحر و کان که در عهدش ندارد اعتبار
حبذا الفقیر بلا زین بینوائی گو نشست / تا چه دیدستی که بر حالش نبخشی ای بهار
ای ترا از بس بزرگی عرصه ها بحا تنگ / وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
دانه را مانی کز اول خرد می‌آید به چشم / تنگ سازد جا را چون شد درختی بادار
کانکه وصف بحر گوید قطره‌های بحر را / گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
برتری بنود حسود را گر از سر تو / آب گردد قباب آن آرا ببارد بحار
در بهر جا منحرف از بی تعظیم تو / خیزد از جا خاک لیکن نمیگیرد غبار
گرچه مدحت در سخن نابد ولی در مدح تو / غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار

عذرم اگر نه حرص جهت در زبان و دل   چون در میان لفظ و معنی نه در قسم گیرد او
معنی از دو جهد بی لفظ و خود دل ازگی   معنی بی لفظ زیبا نباشد پیشتر

لفظ بر معنی زند پهلو گر و چون بد سبق   لفظ همعنی شود و نگاه می نابد بکار
در میان لفظ و معنی هست چون این دارم   بنده قاآنی ندارم بهر مدحت ابتدا

ور دعا گویم بعادت کرده باشم دعوی   زانکه از نسوا اجابت هست عزمت را مدا
چون ز فرط قرب حق هم داعی هم مجیب   من چگویم خود طلب کن خود بخواه و خود برار

در ستایش فریدون میرزا والی فارس

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار   گر زانکه دو کعبه بود ملک برقرار
آن مصنع ملایک و این مجمع ملوک   آن دافع کبار و این رافع کبار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم   آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت   حاجی شود هر آنکه در اینجا کشود بار

آن کعبه ایست شرع بدان گشته محترم   این کعبه ایست عدل بدو گشته استوار
آن کعبه که شخص بد و میخورد یمین   این کعبه که مرد از او میخورد یسار

آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز   این کعبه کعبه مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه امانی و این کعبه امان   وین قبله اخایر و این قبله خیار

آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش   این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار
آن کعبه ایست کش شرفاتست در کنف   این کعبه ایست کش شرفاتست در کنار

آن کعبه خلیل است و این کعبه جلیل   آن خاص کردگار است و این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت   وین کعبه راست خاکی آورده از تتار

آن سنگ جای بوس شهان حق پرست   این خاک سجده گاه امیران کامگار
نتوان شکار کرد در آن کعبه از عجب   کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار

آن زمزمش نه زمزمه در طعن سلسبیل   وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
صید اندر آن حرم همه از حق حرام اگر   عیش اندر این جلال بیاسای باده خوار

احرام واجب آمد آنرا بگاه حج   احرام واجب آمد این را بروز بار
در آن بنا نگردد گرد از پی گروه   در این بنا نبرده قطار از پی قطار

بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن   در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یک مشعر است آنرا مأمور در کنف   صد مشعر است این را مسرور در جوار

اندر فنای این شد الماس سنگ ریز   اندر منای آن شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف   این کعبه که هدیه نهندش ز هر کنار

قربان بود در آن کعبه بیش و کم   قربان کنند بر در این کعبه بیشمار
قربان او همه حکمت و همه جمل   قربان این و آن دل مردم هوشیار

واجب در آن طواف بسالی سه چار روز   لازم در این سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان   کش بنده اند بار خدایان روزگار

آن مروه مروت و این زمزم صفا   این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه   پهلوی امن جان خرد هیکل وقار

تاج الملوک شاه فریدون که حزم او   برگرد او ز صخره صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل خنده قاه قاه   وانجا که رمح او امل گریه زار زار

با بخت فربهش همه لاغر اسمین   با رمح لاغرش همه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین   حزمش چو سیر دشتبان با نحجیر دیار

مانا ز جوهر ملک الموت در ازل   یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر که با نگیر   این را بکف در بر خسرو که هین بدار

آن یک بهو دکش شد و این یک حسود کش   آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر نر ندیده اندر قفای گور   شه را ز کین ببین پس خصم نابکار

ور منکری که باد کشد ابر در کنف   شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
تیغ برانش از بر یکران و در رزم   مانند ماه نو که نماید ز کوهسار

در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش   مانند سرو ناز که روید ز جویبار
در پیش وی او چو عدو بر رغم کشد لو   مانند همی برعد که نالد ز نوبهار

قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی   کز آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم   تا صحن گلستان شود از باد پرنگار

از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر | در زیر رایت به چرخ زندا

و نیز در مدح فریدون میرزا

طراق سندان برخاست بغلام از در
برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام
شبی چنین که هوا یکه روی بسته نقاب
شبی چنین که تو گوئی ببرد بال غراب
بخانه که بجز دیو کسش نبیند روز
دگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش
در آن نگار پری پیکر است در بیجا
دگر کسی پی کسب کمال جوید بار
شب است و گاه شرابست روز و بیاید ندیم
بشوق باده زبس خون من بجوش آید
ز موج بر که برکرده آهنین جوشن
دمن بحلهٔ حمرا ز برگ آزریون
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل
و یا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین
مرا که همت خضر است و چون تو خضر رهی
دو بدره زر ز خیال و جهند زر زرگان
همان سمند که هر کو سوار گشت بدو
همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید
از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ
از آن شراب که گر پرتوش فتد بسبی
از آن شراب که بربوده خوشه خو
برهمن اگر ز تو آمرده رنگ بستاند

یکی بپوی و زکو بنده می بجوی خبر
بدین سرای درا این شب که آمده هر
همی بچرخ ره قطب گم کند محور
کسی بعمر ندیده است عنبر تر
مرا عبور درین شب فزود عنبر
رهش نما که بهمت ره نما شود داور
مباد آنکه بناگه دراز درش پس در
برو بگو که فلان نیست در سرای اندر
بط و چما و چنگ و چغانه و مزمر
بدان نسرم که هم از موی خود کنیم نشتر
ز برگ غنچه بسر هشته زمردین معجر
چمن بحلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپید نشد همه زیرست و تیرگی بر بر
مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
بگوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
دهند زر ز شتاب و روند زر بر زر
بتن شدن سوی معراج فقدش بار ور
که مانده قسمت میراث من ز جد و پدر
ز نجبر رقص کنان ره دهند بجانب در
سهیل و ماه فشاند همی بجام مطر
بیاد شوکت او آب شوشه شوشهٔ زر
پی بچهانه در فتند مینا بوک و بگر

ببین که طارق لیلست یا که سارق لیل
شبی چنین که اگر بچه زاید حور
شبی چنان که تو گوئی جهان بشعبده باز
شبی چنین که ز تیرگی دو چشم بصیر
ببین فقیری اگر آید و قرض خواهد از ما
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آن نک
همان نیاید از در یکی صفیر برآر
چه وقت نشر علومست و شبهات آزاد
بویژه آنکه بهارست و مغز مرد جوان
نقاب ابر مگر بنگری بروی هوا
سحاب و وش فلکرا کشیده مروارید
نسیم نافه ریاحین نهفته در نافه
شکوفه برزبر شاخ چو چشم نا خفته
همی شکوفه و بادام در بر ابراهیم
اگرچه شب ظلماتست و اندرین ظلمت
یکی برون شو و بر شو بر آن جهنده سمند
تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم
همان سمند که امشب اگر کشش سوی
ببر بدو که خمار و هر دو ... اگر
از آن شراب که از دل جو بر جهد بدماغ
از آن شراب که همچون حباب رقص کند
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو

ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
سیه تر از دل عفریت بینیش بنگر
بر آستین فلک دوخت دامن اختر
طریق دیدن می گم کند نگاه نظر
بجای نان بفشان آبش از دو دیده تر
خدای گوید اما الیتیم لاتقهر
که تا در آیم و تنگش در آورم در بر
چه گاه عرض سرو مستی و انتشار هنر
همی چو کورهٔ آتش بتو فتد اندر سر
نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
چنان نماید کان احول است و این اعور
طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
که گاه پویه رسد تا بسیر بر آن رود پر
پیش بگرمی همسر و آتش و صرصر
ترا رساند فردا بدامن محشر
برهمن شرعی یک ساتگین می احمر
سفید مغز بتو فتد برنگ سرخ جگر
ز شوق آنکه تو ترکیب جام و دست اقسیمر
یکی بعقلین در کار میفروش نظر
بحالتی که کند در دلش ز خیر اثر

بدان خدای که بیجده هزار عالم را نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
که غیر این دو سه گرزنده از سپید و سیاه بجوئیش ره ببرم چیزی اندرین کشور
گران فروشی مینای برگران مگریز بهانه جوئی بگذار و از بهانه بگذر
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر
زمان بگردد و در گردشش هزار امید فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی هزار چرخ زند تا رسد دو ره با سر
نه هرچه هست مخمر بود بسود و زیان نه هرکه هست مسمر بود بنفع و ضرر
چو نیک بنگری این یکده مشت کون و فساد ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی ستاره و حیوان و ملک از آن ساخت گهی نماید از انسان بسوی خاک سفر
نه کس ز مقطع و مبدای آن بشان آگاه نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
در این جهان و برون زین جهان چو جان در جسم در این جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
نه حرف میم مباین در او ز حرف الف نه نقش سیم مخالف در او ز نقش حجر
بلی ملاقی اضداد و اختلاف حدود ز تنگدستی هستی است در لباس صور
خلیج را کسی از بحر کی تواند فرق وگرنه سنگ شود آب بحر بهناور
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
در این جهان نهان لاجرم هرآنکه رسید عروس هستیش از رخ بر افکند چادر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی روان و ساکن چون قوم عاد در صرصر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده نگون و والا چون مهر در فر و غر
چو نقش دریا در سینه جامد و خامد چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
برون از این همه ذاتش که از تصور او بحسرتند عقول و بحیرتند فکر
مگر بحکم ضرورت هم آنقدر دانم که ناگزیر فرو مانده است و نابر
و یا بفکرت خود عنکبوت چون تاند که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز گرگ بره بفرموده که جست فرار ز بار بار بسه بدستوری که کرد حذر

بدان خدای که آثار علم و قدرت او ظهور یافت ز گفتار و روی حیدر
برای خاطر من یکدو بط شراب بده بجایش این دو سه اسباب مرد بی تدبیر
ز کوه باده فشانند میگساران برخاک تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار ایدر
بنیک و تیره نجنبد همی عنان قضا بنیک مشابه نگردد همی کتاب قدر
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
بپایه نرسد شخص بیرکوب و خطوب بمایه نرسد مرد بی خیال و خطر
گهی بملک نباتی کشد جهان سپاه گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
بهم فتاده گروهی چهار بهر کار گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
ولی چو ژرف همی بنگری نکات جهان یکی جهان فراخست در جهان مضمر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار سها و ماه بیک آسمان گزیده مقر
در این جهان فراخی بهر چه در نگری گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
همه کنار بحر محیط و تنگی اوست گهی که خلیج شده گاه رود و گاه شمر
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همه حدود مباین برین قیاس شناس همه فنون مخالف بر این طریق نگر
بغیر بیند و با خویش بیندیش همتا بصبح بیند و با شام پایدش همبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
خموش و گویا چون نور ماه در طلعت قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
درشت و نرم چو خوی الیف در زندان جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب عفیف و شاد چو میخواره ز غم دلبر
چو عشق دلبر هم جانگداز و هم جانبخش چو شخص لرز هم آتش است و هم شکر
حدیث معرفتش هرچه گفته اند انبیا خیال منزلتش هرچه کرده اند بشر
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد مهندسانه تواند ساخت خانه شش در
و یا چه داند موری که تخم گزنده را جدا ز نیمه کند تا نروید از غبر
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان که تاش قطره نیسان شود بناف گهر

بگفته گرا بابیل قوم ابرهه را
بسنگریزه سجیل ساخت زیروزبر

زهی سخن که چو دریا گهی ز موج زند
براوج فلک از قعر صد هزار درر

تک لعلام برو جرعه شراب بیار
براستان قسم کز قول باستان فلکر

ندا نیامگر از پادشاه ملکستان
نه بینیا مگر از شهریار شیرشکر

همی بچشم من آید بهفته پس از این
بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر

گهی ز غبغب او مست من ز سیب آب
گهی ز بوسه این کام من پر از شکر

بجای نقل ز چشم آن نگهم دهد بادام
بجای جام ز لعل این نگهم دهد ساغر

گهی ز طره آن دامنم پر از گژدم
گهی ز گیسوی این مشکویم پر از آذر

گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش
گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک
که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر

بزورقی که نگارند نام خنجر او
درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر

ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین
برد نماز که این مهتر است و من کهتر

بدید نوک پرند آورش گر ابهیل
چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر

روان کند دم تیغ تو خون خصم ز زه
گره شود گه کین تو دل ز ناف سپر

چو وصف جنگ تو خوانم بر دم خامه
چو مدح تیغ تو رانم بسوزد دم دفتر

مثل بود که بخنجر کسی نبندد بار
مگر نه جنگ تو بادیست بسته بر خنجر

گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو
که جمع کرده بیکجای آب با آذر

ز بحر جود تو جوییست لجه عمان
بجنب قدر تو گوییست گنبد اخضر

تو را گزیده ام از هرچه در قطار وجود
ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر

بپای بند تو ام به که از جهان خلخال
بفرق تیغ تو ام به که از شهان افسر

همیشه تا بثبات بود پلنگ مثل
همار ه تا بسماحت بود سحاب سمر

انوشه مانی چندانکه چون گوزن شور
ز شور و غلغله گوشش زمانه گردد کر

شمید و دل بغلامی کنی ز خشم خطاب
که ای غلام چه غوغاست رو بیار خبر

هلا سخن بدر از کشید قاآنی
زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر

چه شد غلام و چه شد میفروش رفت کجا
چه شد سؤال و جواب و چه شد پیام و خبر

مگو شراب چه نوشی تو گفت باید دل
مگو کلاه چه خواهی تو گفت باید سر

مرا همارہ اشارت رسد بعز و جلال
مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همی معاینه بینم که در برابر من
ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر

گهی ز چهره آن بر سرم نهم بالین
گهی ز طره این زیر گیرم بستر

گهی ببازی از زلف آن خرم سنبل
گهی بشوخی از چشم این خرم عبهر

زمانی از رخ آن بشکفه ام رخ زردی
زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر

زمان دولت عنوان عدل تاج شرف
شه ملکت گیر فضل جان هنر

زمین چو گرد بمیدان قهر او یکسر
فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر

بخنجرش ملک الموت اگر دچار شود
کند سجود که این خواجه است من چاکر

خلل نیاید ملکش ز حادثات آری
عروس دنیا بکر است با همه شوهر

ایا بمهر تو طوطی دمیده ز بیضن
ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر

کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا
کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر

نشسته زیر بار کین مرا توسن
گرفته زنگ مرگ کین مرا خنجر

بعهد دولت تو بایدا ز قبولم
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر

نشان عزم تو اینک بس است با رد تو
که بکرمان رود از باختر سوی خاور

شها تو دانی و داند خدا و خلق خدا
که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر

تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار
تو نیز رتبه امرم مبین و آن مسپر

ببندگان قدیم تو چون مرا است خلوص
تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر

ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

گمان مکن که گروهی ز داد خواه بهند
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر

در ستایش مهد کبری مادر ناصرالدین شاه واشاره بماه رمضان

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ بانیش
غالباً مست چنان خفته اند شعبان
رمضان کاش نیاید هرگز بجهان
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی
می شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش
زانکه یاقوت لبم زاتش صفرای صیام
وقت آن آمد کان واعظک از بعد نماز
مسئله بی غمزه نخواندم نگرود نماز
خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل
زهر چشم تو چرا زانخط مشکین افزود
دل من رهرو زلفت شب و خسار تو ماه
یا دو گبرند سیه چرده که آزند بسجود
یا نشسته بزانو بر ماه مدنی
این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود
غم مخور آنکه یک حال نماندست جهان
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید
اینک از غره غرا گره باز گشای
صبح عید آنکه کز کوه بر آید خورشید
بوسه هائیکه در آن تنگ دهان جمع شدست
تا تو هم وا رهی از زحمت یکماهه صیام
قمر زهره بجهان زهره خورشید شرف

دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر
انقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
کز مه روزه و از روزه برآمد نیست خبر
تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
گرچه تر دامنم است که بگدازد از آب شکر
گه گه آسیب دلم میکردم از انگار حذر
صبح تا شب برقان دارد همچون عبهر
عوض خون ز رزم خون دل اندر ساغر
صاف بگداخته بدانسان که از آن است اثر
همچو بوزینه بیکبار جهد از منبر
ورد بو حمزه چنان خوانم هر شب سحر
لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر
راستی دافع زهرست اگر شیرین شکر
شب همان به که ز مهتاب نماید سفر
چون بر آیم ز بر آتشت همی بر آذر
از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
گرد آن خانه ملک را نبود هیچ گذر
شادی آمد ز پس غصه و خیر از پی شر
بلکه چون خصم و لیعهد تو دزدد گذر
که بر آن طره طرار گره او لبستر
کوه را مانجا که ز ریغت نماید در بر
بشمار از تو بلیسرم سپس یکدیگر
مدح مستوره آفاقت خوانم از بر
هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر

با لب نوشین آمد شب دوشین بسرای
گفت قد آنستنا ناکی خشی بسرای
راست گوئی که ز نزد ملکوت رسید
گفتم ای کودک دلارام مگر بار آمد
مر مرا روزه بگیر روزه در آورد ز پای
من گهر بودم و آوردم از دریا چشم زرد
دیدی آخر که ز تنهائی الف و میان
شام زاید ده علامت شوم شیر زرد تن
خلق گویند در آتش بگداز یاقوت زرد فتو
غصه ها دارم تا گفتی زد دور سپهر
آسیا سنگی بر فرق نهد آن سیار
گفتم ای روی تو بر قد چو طوطی فرده
زلف چون غالیه ات غالی اگر نیست چرا
از دل سخت تو شد چهره ام از سنگم
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد
یا نه هستند دو هندو که به بتخانه ننگ
یا دو زنگی بچه جادوی افسانه زنند
عجب آنست که هر جا تو ملک وار روی
بکسوف اندر پیوسته نیاید خورشید
ماه شوال ز نزدیکی دو رست چنانک
نذر کردم صنما چون مه شوال آید
وام یکماهه گت از بوسه بمن باید داد
هی همی بوسمت از شوق و تو چون نار کشی
محتشد علیا ملک دهر در درج وجود
شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لعنت

حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در
خیز کز روزه شد و ضایع جهان نیرو بر
که ز ره مانده روح از تن من در سفر
رمضان آن مه شاهد کش از آن بد پرور
تا دیگر روزه سی روزه چه آرد بر سر
گرچه شک نیست که از دریا آید گهر
شد چنان دیم باریک و سرم لاغر
صبح زانبوه خلایق شوم خیره نظر
بالله این حرف دروغست ندارم باور
قصه ها دارم نشنفتی از جور قدر
تا در آن آتش شود نالیش گردد مجمر
گفتم ای لعل تو بر رخ چو بر آتش عنبر
ترسد آتش روی تو برد هیچ ضرر
وین عجب لی که ز رو سیم برآید ز حجر
که نهادند از خجلت بسر زانو سر
پشت کردستند از مهر رخ ضحت سپر
که همی بر زبر سر و فرو زند خنجر
خلق حیرت زده مانند تماثیل صور
تو بال اندر همواره برآید اختر
مردم چشم ز نزدیکی باید بنظر
نقل و می آرم و طنبور و نی رامشگر
همه را باز ستانم ز تو لیک مگر
با دب گویمت ایکاش غلط شد بشمر
ستر کبری فلک جود مه برج هنر
مهر را ماده شمارند همی مه را نر

همچو خورشید عیانست و خلق است نهان	که هم از پرتو خویش است مرا در معجر	ای بهر حال ترا بوده نه باری یاری	وی بهر کار ترا آمده داور یاور
عکسی ار افتد ز آیینهٔ حسن تو برنگ	می نماند ز سیاهی همه رنگ اثر	در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش	هیچکس تا ابد از مام نمیزادی کر
در ظلمات جمال تو فکندی پرتو	ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر	گر زنان حبشی وصف تو آرند بیاد	بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت بنهفت نام ز رنگ	آفرینش ز تو گردید عیان سر تا سر	آفرینش ز تو شد پیدا ما منکر کیست	تا کشم گوش بسرا پای ولیعهد دگر
ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف	ثانی آمنه در کرم و حسن و سیر	عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس	عوض عود نهد موی ترا در مجمر
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند	که بآثار عیانند و بصورت مضمر	گر در آیند که خلیل آید بتها بشکست	نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر
من برآنم که براهیم ز استغفار کنان	بت نه بشکستی و برگشتی ز کیش پدر	بس عجب نیست که ازین عفافت تا حشر	ما در فکرت من بکر بزاید دختر
عصمتت بر خون گر پرده کشیدی بعروق	خون برون نامدی از رگ بنهر از نشتر	وندرا و هام اگر عصمت تو جستی جای	نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسل ما قطع شدی ورنه پس از زادن تو	نطفه در رحم مام نگشتی پسر	سدّی از عصمت تو گر بره باد کشند	تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
تا دمد نیلوفر افتان خیزان بچمن	باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر	لاله سان لال بود خصمت و با داغ درون	خون سرخش برخ و داغ حسدش بجگر
	شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود	از طرب رقص نماید بمشیمهٔ مادر	

مطلع اول در نکوهش عمال دیوان و منقبت علی بن ابیطالب و فتح قلعهٔ خیبر

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر	بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر	هنوز نامده سلطان یکسواره برون	شدم بمشکوی جانان و اسپ راه آور
هنوز ناشده گرم چراغ اله چرخ	بر آن غزال غزلخوان فرا فتاد نظر	ز آب شسته رخش کارنامهٔ مانی	بباد داده لبش بارنامهٔ آزر
تنش بنرمی خلاق اطلس و قاقم	رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر	ز رنگ عارض او سقف بیکنش بلور	ز عکس ساعد او فرش مشکویش مرمر
گر قسم آنکه نیارند گوهر از عمان	بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر	گر قسم آنکه نیارند شکر از اهواز	بیک تبسم او خار و خس شود شکر
گر قسم آنکه نیارند عنبر از دریا	بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر	دو خال بر لب نوشش دو زاغ بر لاله	دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چو دو زنگی بسایهٔ طوبی	نشسته آن چو دو هندو بچشمهٔ کوثر	دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین	دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چو دید هراسان ز جایگه برجست	بدان مثابه که خیزد سپیده از مخمر	چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم	دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر
بصدر خواستمش و لی بگفت تسهیر	نه من نه او بنشستیم هر دو بر در بر	از آن سپس چو عزیزان بجایگاه عزت	نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر
چمانه دیدم و چنگ و چغانی و طنبور	پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر	بطرز بیضهٔ بیضاش در کفی مینا	برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
میان این یک تابیده پرتو خورشید	درون آن یک رویید لالهٔ احمر	گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندر چنگ	چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای بلبله ساغر فرو گشاده دهن	چو شیرخواره بپستان مهربان مادر	ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی	فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
بسان مرغک آذر فروز از منقار	همی ببال و پر خویشتن فشاند آذر	قنینه ز خفقان و پیاله ز ارقان	ز عکس سرخ می و رنگ بادهٔ اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
ز بیعفافی ما تا نباشدت بس سور
بخنده گفت مرو صبر کن غضب مسپار
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس
شراب خوردن از آن به که در زمین میبد
بچیده میوه شرم و ببرده نام حیا
نه ثبرشان بجز از ریم و پارگین قوام
بدان صفت که تفاخر بنام کنند
مخور شراب و مبر نام میر و حضرت میر
همه خجسته فعال و همه درست آیین
بزهد و پاکی دامان همال با سلمان
بدان خدای کزین بحر و از گون هر شب
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بعشوهای پیاپی ز دلبر طماع
که گر بقدح ملک زاده برشکیم لب
در آستانه میر ندوفی عجب کاخر
ز از قران زحل مشتری شود منحوس
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه شام تاری گردد حجاب چهره روز
نه تلخ گردد ز آب در منه طعم دهن
نه خانه گردد از ارتفاع دود سیاه
جوابش از سر خشم برگشادم لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان

چو زاهدی که نماید ز باده خوردن ننگ
تو ساده روی ساقی مخور باده مخور
که بگذرانی یکروز بی می و شب عز
صوابدیدی بنشین و گرنه رخت ببر
به از سپاس زنان و احتمال خطر
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
بدید و سفره مام و نخورده نان پدر
نه خورد نان بجز از گور و گنده ما و گرز
کس از زبان پژوهش کما بدا از آن
قفای شیر مخار و متاع طعن مخر
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بصدق و نیکی ایمان نظیر بوذر
هزار زر ورق سیمین نماید از اختر
ظهور دایره ممکنات را گر گر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بگریه های دمادم ز عاشق مضطر
و یا بطعن بزرگان را دلش جاگر
کنند بدیشان در خاصگان میر اکبر
چو از تقارن مریخ زهره از هر
نه قلب مومن گیرد کدورت از کافر
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه تار آید از گرد دیده نور بصر
نه سرو آید از الفت تبر ابتر
بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر بود رود و رود بهناور

بطنز گفتمش ای تنگ مغز تر دامن
بساده رویی پاکی بدار ای امرد دام
گشاده چشم جهانبین براه باده گسار
مگر نه گفته نبی تا بروز باز پسین
شراب خوردن و آسوده بودن از بد و ننگ
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
ز ننگ چشمی هم چشم در زن در زی
ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا
بخشم گفتمش ای زشت خوی سست بدار
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست
نویره پیرو سالار هاشمی ما هم
بخنده با سخنم آورد کامی بکمال
بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروش بدو وقف سبطان
بعجز انکه بده بوسه تا فشانم جان
ولی مراست جگر خون از اینکه عرجه چند
هزار مرتبه ما را فزون شنید سبتی
نه گر بعضوی رنج شفا قلوبش قید
نه قیر گون شود از الفت کلال ر
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون
نه شاخ تازه بخوشد از الفت لیلاب
نه بوستان شود از صحبت خزان ویران
سرای میر جهان خود جهان دون جهان
نه رود گردد از غوطه گر از پلید

بطعن راندش ایخوب چهر بد گوهر
ز باده خواری شرمی بدار ای از داور
نهاده گوش بنوشا بلحن خنیاگر
خدای هر دو جهان توبه را نبندد در
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
بعرجه دوسه لی پا و سر شوی همسر
ز بخت ری ولی همدستت بشنه در گر
جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
حجاب عصمت آزادگان بحجره مدر
چه مایه مهتر نیکو نهاد و نیک سیر
که هست هاشم اعدا بتیغ حارث
زبان و دق مگشا و ز راه حق مگذر
فرو هلد شب تیره عنبرین چادر
وجود سلسله کاینات را مصدر
بفقر خانه بدوش و بصبر پا لنگر
بجز انکه مکن متویه یا بیشاری زر
ز بابکان همه خیره و ز مامکان همه عر
که یار بد بود از مار جانگزای بتر
بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه زهر گین شود از صحبت نی شکر
نه آب روشن آید زلای تار و گدر
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه پرنیان شود از التهاب یا شرر
ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر
نه بحر آید از آمیزش پر از قذر

بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی / برود و بحر و جهان کاخ خواجه را اندر
اگر حجاب نبود ارچه بر مثال جهان / بود همساره دانا گذار زو دون گذر

وگرنه رود و نه دریا چرا چو خار و حشیش / اگرنه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
درانگرند گرانمایگان نشیب شتاب / درانگرفته سبک پایگان قرار زبر

چو این بگفت بخو شید خونم اندر تن / چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
سرود مش نه هر آنرا که در فراز مقام / سرود مش نه هر آنرا که در فرود مقر

از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر / ازاین فرود کم آید ورا جلالت و فر
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنراست / ز فرط وقع بود انحطاط دانشور

نگر دو کفه میزان که مایلست درآن / گران بسمت نگون و سبک بسوی زبر
زباد بان که طوفان طیاره عرق شود / گرش نه مام نگیرد گرانی لنگر

در آن مکابره من بند گشته با جانان / در آن محاوره من گرم گشته با دلبر
که ناگه از دربری خمیده قد چو کمان / دمان درآمد با موی شیر گون اندر

قدش بهیئت گفتی کمان حلاج است / شمیده پنبه محلوجش از کرانه سر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد / که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور

همین نه یاد نگارین شدم ز یاد برون / که یاد هر دو جهانم شد از جنان بدر
سرود مش چه کسی گفت پیرم سیاح / گهی چو باد شتابان ببحر و گاه به بر

بدهر دیده بسی سوک و سور و سود و زیان / فراز و شیب و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین / ز نوبه و حبش و چین و روم و کاشغر

همه بدایع ایام کرده استقصا / ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرود مش ز نوا در بدیع سخنی / که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر

شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی / شنیده ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده ایست موشح بصد هزار حلی / چکامه ایست مطرز بصد هزار غرر

ز نعت احمد مختار بینش زینت / ز مدح حیدر کرار پایه اش زیور
قویم گشته بدو حصن ملت احمد / سدید گشته بدو سور مذهب جعفر

سطور او همه پاینده چون بچرخ نجوم / نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند پاره / ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر

بدایتش همه در قدح گردش گردون / نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
سرود مش که امین کیست این چکامه سرود / ز بوالفضائل قاآنی آسمان هنر

بگفت این و بزانو نشست و بال و پراحت / ز سر بخشاد کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از ارجا / بلحن دلکش برخواند این قصیده ز بر

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر / که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

مطلع ثانی
در نعت مولای متقیان امیرالمؤمنین و فتح خیبر

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید / ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بهر دو شعله مکن در هوای نان بکرم / بعرق مرده مزن از برای خون نشتر

کریم اگر نبود بحر کی برد دانا / مسیح اگر نبود زنده کی شود عازر
چه راد رفت کهان چه حمق و چه دانش / چه مرد رفت ز میدان چه جود و چه معجر

زمانه نیست مگر رذ بجوی و ذل پرست / ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور
چنان بود طلب مرد می ز مردم دون / که کس کند طلب التیام از خنجر

سپهر سهم سعادت نهد نشست کسی / که فرق می نکند قاب قوس را ز وتر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصال را / که اختیار کند پشک را بمشک تتر

کسی که باز نداند خیار از روبی / کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی / سجل ظفر نگارد برای بو معشر

چه روی مهر بتو میکند نشان همه کین / چه رای سود ز خیلی که سود نشان همه ضرر
ثنیش کردم هرگز بود ز مهر نشان / بناب افعی هرگز بود ز سود اثر

پی سلامت خود در توان بخدان / هنود وار نداند باکی از آذر
ز خار بن نکند مرد آرمان رطب / زمار کین نکند شخص آرزوی گهر

بلند همت پلید است و پاک همسر خاک / ز جنس جنس نداند بهیچ روی گذر
ز علو قطره از آنها بطراست نشیب سوی / ز شعل شعله از آن نصاعد است سوی زبر

بدیو پاچکلی مدح سبعه الوان
محور گنبد نیلوفری فاق زنگ
خدنگ حادثه را نیست به ز صبر زره
گرت سیاحت باید بسیل اساس زپا
تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان
بتوسنی چه برآئی که نیستش کامه
ز آری آری گوید جواب او ز لالا
علو منزلت از نیستی بخواه و مگو
ترا که چشم دو بین است هزار گونه حول
بخوان فقیری است و آرزو بکمین
بجز فقیر ز تسلیم بایدت زورق
ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم
پی مجاهده نفس تن است نزار
ستون خانه شکستی فرود آن منشین
چو عزم راه نمائی دلیل او بجوی
بجنگ خیبر خیل رسول او صفدار
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج
بیک شرارتش اندر فنای صد اقلیم
کمینه خادم خدمتگران او خاقان
بنزد جودش کز گنج آسمان افزون
ثبات خاک نبینی دگر بزیر سپهر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان
همان نشانه زخمش سپهر نیلی را
بانصرام زمان قهرش ار دهد فرمان

بمحفضا چه بری صف نافه و فر
کس آرزو نکند از شراب نیلوفر
پرنگ مایه را نیست به ز فقر سپر
ورت سیاحت باید بکن لباس از بر
تو لنگ لنگ بیاری و راه پر گردر
بتوسنی چه نشینی که نیستش لنگر
مرا دوش اگر بجز کرده نبودت کیفر
که خط روح کی از نیستی شود افسر
بگنج خانه توحید کی شود رهبر
براه عشق نهی پای او ز هر من ما بر
بدشت عشق ز توحید بایدت رهور
ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر
که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر
چو میل طیران داری ببال او بپر
بصف صفین جیش جهول را صفدر
به پیش جودش ارزد بقدر نیم شمر
بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
کمینه بنده خربندگان او قیصر
به پیش رایش کز جرم آفتاب انور
مدار چرخ نیابی دگر بگرد مدر
که بهر کودک اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه جنان لنگر
که هوش پارسیا را ز حسن نیلوفر
بانهدام جهان خصمش ار کند محضر

براز بی این راه خوشتر ز دستور
از این مسدس گیتی مدار چشم خلاص
براه صعب فنا در گذر نخست ز جان
مزن بکام هوس پای طریق فقر قدم
بهینه که در آن راه کم کند خورشید
زکه سؤال نمائی جوابت ار رو لیک
تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات
نگر بصفر که هیچست و در طریق حساب
دو بین چگونه دهد فرق از اصل تمیز
هوای مایده داری ز هر در سکبا
که تا رها بدنت این یک ز صد هزار بلا
سبع نه که تجنب کنی ز بار و دو بار
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن نگری
حقیقت چو ببام عشق تو برآئی
دلیل راه کدامست و پیر راه کدام
هزار جنت در یک توجهش مدغم
ز ملتفتش اگر کاهی است گنج فریدون
پرند مصری او را قضا بود قبضه
مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار
یکی نقایه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد با باد عزم او جنبش
ز مسلخ کرمش ور نگار اجری خور
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
دگر نبینی زین تخت چارپایه ثبات

ذبابی این ره بهتر ز نه شکر
که محصر ره ربانی ندارد از سد در
بجبر زرف صفا بسکلن نخست زینتر
مکن بپای هوا ره دیار عشق سفر
بلجه که در آن گام نسپرد صرصر
بجز سؤال از او نشنوی جواب دگر
ز خیر خیر تراوش ناید از شر بیشتر
اقل هر عدد از یارش شود اکثر
دو بین حساب بد از فرق گل و جعفر
خیال مایده داری و دزد در بر معبر
که ما حصنا بدنت آن یک ز صد هزار خطر
ضبع نه که تنفر کنی مال و نفر
ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن مگر
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
علی عالی اعلی امیر اژدر در
هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
ز ملتفتش کف خاکی است ملک اسکندر
کمند چینی او را قضا بود چنبر
گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
یکی شکسته کلوخست گنج باد آور
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
ز مطبخ نعمش کائنات روزی گر
چه مایه دارد در نزد آستان فرغر
بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
دگر نیابی زیر کاخ هفت پرده اثر

چنان گذر کند از نه سپهر پیلک او — که نوک درزن در زی زند به ششتر
بنوک ناوک او ستم صد هزار افعی — نیاب ناخج او زهر صد هزار اژدر

تنها توئی که زدی از پی شکست بنان — ز قدر پای بمعراج دوش پیغمبر
کنایتی است ز دست تو ابر در آزار — حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر

همان در آزار از همت تو در آزار — همین در آذر از هیبت تو در آذر
بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد سر — بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر

پری با مر تو تعویذ سازد از آهن — عرض بهنی تو اعراض جوید از جوهر
مکارم تو چو اسرار ایزدی بیحد — محامد تو چو اوصاف احمدی بی مر

بجهر آن یک استجا را اگر شود جامه — بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
نه یک بدیهه آن را مصور است حساب — نه یک خلاصه آن را میسر است تعبیر

هزبر خشم ترا دهر خسته چنگال — عقاب خنجر ترا چرخ مته [illegible]
پس از نبرد نبی المصطفی بسال سیم — رسول خواست شود با یهود کین گستر

هزار و چار صد از برگزیدگان بگزید — همه هژبر و توانا و گرد و کند آور
نگاشت پور ابی نامه بخیل یهود — وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر

از این خبر همه موسائیان ز تب و چشم — چو ریش فرعون آمود چهره شان بدر
سپس بچاره پدیدار شدند بستان بر — بخان ز یاری غطفان گروه و پشت گذر

یکی فرسته فرستیم پر فرست و فریب — مگر بیار بمایان یار داور و یاور
گران گره بگشایند انگره از کار — درست خانه و خومان شود بهان و بدر

یکی ز خیل نظیر و قریظه یاد آرید — کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار — از آن گروه و همه نامجوی نام آور

جوان گروه دو فرسنگ راه بسپردند — بامر یزدان پروامی و پیل شد لاغر
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب — بجز ایاب بجستند هیچ چاره و چدر

وز آن گران بشب تیره آفتاب سلب — بسان انجم پویانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر — بزرگ بود بشیر عباد و خیر بشر

عباد ابن منی را بره گرفت و گرفت — خبر ز خیبر و شد زی رسول اسپر
چو روز روشن رسیدند در آن شب تار — سیاهی باره برافراشت بر فلک اختر

یهود خیبر اندر کریجها خفته — یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر یار خدا تا بصبح زان باره — نشان نیافت کسی از صدای یکجا نور

نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود — نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بیامد او به هنگام آنکه فصل بهار — بشاخ سرخ گل آورد و ابر آرد تندر

دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ — بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان ز شب دوخت — بسفت هیچ یهودان ز خور قواره زر

هزار پاره سیمین بچرخ گشت نهان — ببرگ لاله بدل شد درخت لالشکر
شبان و زارع و دهقان و نخل بند اکار — برون شدند ز در همچو روزهای دگر

کشیده بیل بسفت و گرفته داسه بدست — نهاده خویش نگاه و فکنده خورده بخجر
بدشت رانده سر گاو گاره و گله — نگاه بسته ساتن گو آهن و اهر

پی درودن غلات همچو گاو گراز — بدست زارعشان داسغاله و دوسر
چو خار پشتی آونگ از درخت خیار — بسفت زارعشان از پلاس پاره گذر

نکشتمند بباتن چمان و غافل از این — که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر
بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان — بهر کجا که گذشتند تیغ بود و سپر

زمین ز سم مراکب چو گوی در طبطاب — فلک ز تف قواضب چو موم در آذر
بدر شدند برآشفته حال وازبوته — فتاده شور و غلغل بدیدگان اندر

سلام نام یکی پیر اندران باره — فراشت بانگ که جز جنگ چاره نی ایدر
در ار بروی ببندیم کار بسته شود — به آنکه درگشائیم تا گشاید در

گریز نیست کسی را ز حادثات قضا — خلاص نیست کسی را ز نائبات قدر
ز برگ عبهر گر سرزند دو صد پیکان — ز نیش پیکان گر بر دمد دو صد عبهر

چو سرنوشت زیان باشد این بداورد سود — چو کردگار امان بخشد آن بدار ز ضرر
هر آنچه چاره سگالید غیر از این باطل — هر آنچه باده سپرید غیر از این ابتر

بگفت آن دو گوساله خوی مرمیان — بیافتند دگر باره روی زد اور
یکی درخت کهن سال بد ز فر حصار — سطبر ساقه و نمی بن زمردین پیکر

بهشت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن / زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود / گشاد از کمر جم پرند خاراور
دو گام اندو آهن جگر بکام من / چو خار چشمهٔ آهن بکار آهنگر
که ناگه از طرف دز یکی غبار بخاست / بر آن صفت که نهان گشت بود در عنبر
رسول خواست ابوبکر را و داد برا / درفش و گفت که کیفر ستان ازین کافر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب درفش / که بامداد چو خور برزند سر از خاور
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم / بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر
ز بیم ترک ختن رو میان بگی خوی / نهفتشان شد عرب وار در به چادر
کجاست مردمک دیدگان حق بینم / که هست سرمه کش دیده جلال و خطر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان / ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
گشوده اند از آن روی صعوگان پر و بال / که او چو باز فروبسته چشم را دیگر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت / شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که چشمهٔ آتش فشان بچشمش بار / ز چشم چشمهٔ آتش روان ز آفت جگر
یکی روانه شد و دست علی گرفت بدست / ز دستگیری او دست یافت بر خیبر
بچشم آب دهنش مصطفی ز چشمهٔ نوش / چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
بسو بهینه که این زخم را توئی شایان / بچم بعرصه که این عزم را توئی اندر
نهاده دل بتولای احمد مختار / سپرده جان بعنایات خالق اکبر
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد سوار / چو گرد باد بر آشفت و خاک ریخت بسر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور / مراست بنت سه امام و پور شبیه پدر
بموبه گفت خود این گرد ایلیاست گرو / بسور عمران کهای خدای داد خبر
دو اسبه راند باهنگ کین شیر خدای / شهنشهش سه اسبه فرستاد ز جهان لشکر
بنان کوه دماوند زیر ابر سیاه / نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران / بسان گنبد دوار بر خط محور
چنان بهینه برانگیخت خش آهنین سم / چنان ز کینه برانگیخت تیغ خاور
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه ملجأ / نهنگ لجهٔ کین آن ستارهٔ مفخر

زهی درخت که سجده هزار عالم را / بزیر سایهٔ او کردگار داده مقر
ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد / که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاله / بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
نشسته دیو بر باد پا و بشکفت / که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
نخست روز ابوبکر رخ بتافت ز جنگ / چنانکه روز دوم بهر پس عمر
و هم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان / چو من ستاید و اهر دور ستایشگر
هزار شاهد چنگ زن از نظاره او / نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز خواب خستم رسل چشم برگشود و سرود / کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست شیر حق آنکو بصد هزار آن چشم / بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم / که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر
ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز / دو عبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر
کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه بچشم / بچشم سرمه مگر آن کشد ز بیم حسر
رسول گفت گرش سوی من فراز آید / منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
علی ز چهر پیمبر شدش جهان بین باز / اگرچه دیده شود ز آفتاب تار و کدر
پس اختری که باخترش صبحه پاصبا می / بدو سپرد و سپرا نهید کای بلند اختر
ولی از چند پاره راند زی باره / درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار / که خوانده بود ز تورات رمزهای صور
سؤال اهل بیت گشود و گفت که / سرود حیدرم و شیر حق بشیر بشر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته / چو گفته نارش بر رخ دوید خون جگر
سپس زبار بر یکی دیو نام او حارث / جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر
ز خشم بر تن حب سطبر شد رگ و پی / دلش ز کینه برافروخت همچو بوش آذر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو / تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
رخان ز سوگ برادر برنگ بیخ بقم / روان ز کین شهنشه لبالب شد ساغر
که شد ز جنبش آن جسم خاکی آرام / که شد ز تابش این وحی چشم پر اخگر
گرفت راه برو چون هژبر بر روباه / گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر

چنان

چنان تا بارک آن تیغ را بشیر خدا
اگر نه مینکا بلیس بداشتی امین
ز قتل مرحب آوازه مرحبای نهان
فتاد مهر سلیمان بخاک وا اهرمنی
در حصار ببستند چل یهود عنود
ز بس متانت آن سبب گنبد پرن
چنان وسیع که بر قعر ژرف خندق آن
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان
ز حمل جثه آن باره خسته گاو زمین
بقدر تکیه در آو نجی اگر باکوه
بقوتیکه اگر کوه خاک بگرفتی
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن
به پیل گوش و ز آهنج و ناوک و زوبین
چو سیل که آید ز کوهسار فرود
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره
ز نافهای صبح زمام از یاقوت
امین ملک خدا داد شاه امان و سرور
صفیه زاده حی بن اخطب آنکه بجن
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
رسول شد چو ز سر حمیلال آگه
تو اهمنی دل و این ماه روی پری سیما
بدو سپرد که ایا و یاسمین سیما
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس
زمین باره بلرزید و باژگون شد تخت

که گرد برد به پیدش سنگ خاره گذر
اگر نه ساز فیلش بداشتی ایسر
شد از زمین بفلک چون دعای مظلوم
چو باد بر دو پر پروازه رسیدن نظر
بر آنکه باره علم محمدی ادر
ز بس ز آفت آشوب بسته سکندر
نشانی بلندی فزونتر هفت اختر
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
همه بصیر ز تثلیث زهره زهر
بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
چو مار کار تن از هم گسیختنش کمر
چو مغز خصم پریشان شدی بیکدیگر
ز فیر خاست ز بوم و نفیر خاست زبر
به پیلپا و کمان ز ازدها و به تبر
دمان بباره بر آمد خدیو شیر شکر
ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
ز باره های مکلل لگام از گوهر
که هر که ماند در سوار از او بماند بسر
نبود در همه عالم چنو یکی اختر
مفرح دل او را ز عنبر و شکر
هلال وار بکاهید از ملال قمر
بلی نماید آهن پی بطبع حذر
سپهر چو است حنت هچو برگ نیلوفر
بسان مرغ سلیمان بنار کم افسر
چو زورقی ملاطم میان بحر خزر

بامر ایزد داور جبرئیل امین
بر آن مثال که پیکان گذرد برگند برند
گرا ز پی الف شیر خدا بگاه گریز
خدیو نیو چو پیکان شهاب ز پی دیو
بگو حصار یکی آسمان گرا فراهم
ز باره آتش گو دو صد ره بر از سپهر برین
عیان ز شیب فصیل و بی آسمان کبود
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران
فراز کنگر عالیش امتحان کلیم
رسید بر در آن باره شیر خدا
به نیروی که اگر جنگ در زدی بسپهر
دری چنان ز را با قوتی چنین فکند
به پیل و پیلک شمشیر و ناچخ و خنجر
گرفته راه برانشرزه شیر غافل این
ز آفتاب حوادث نیافتند بهو
ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم
گزیده گزیت و رسته ز صد هزار ابلا
ز مال بخته نزد باریک سطر هیونان
شه آن نگار شکر خنده را بدست بلال
بلال برد پریزاد زرنگاه پری
سرود از چه ز آورد گاه جنگ و رد
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
گشود و بست و بگو که گشت گوهر بار
که ناگهان چو یکی صرع داشتم شفته
چنانکه ماه ز سیب افت شکاف

اگر بگسترد پی تیغ شه شهیر
زگاو ماهی پلنگ ثبتش بر نداوردر
بر خم گرزه خار آستش فکند سپر
بشید ز بهر سپر تسو باره را سپر
عیان شدی چو یکی گوی تو ده عنبر
بیک اشاره نمودی دو گاو زیر و زبر
چو از فسرو دو ماه و نقل خاکستر
فرو د چنبره انحصار بود مگر
هزار مرتبه در رتبه از مسیحا بر
گرفت حلقه در را چگیت و ز او
شدی چنانکه بسنگ انداز
ز سطح عنبر ابر اوج گنبد اخضر
بخست و خاره و سرش و گرزه جمله
گرکش بیند با خاره سیل را معبر
بغیر سایه ز نهار شاه هیچ مفر
ز زر و سیم و مراتع و مواش و خیل و حشر
سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
بر بدو هر یک زین جا پایه که نیست مفر
که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
بشد بسان پی پیدا تابش از منظر
دلت ز آهن و پولاد و روی پیکر
شد شمن مهر رسول خدا درون و برون
که چون بکند در باره حیدر صفدر
گه از مشاهده دیو لرزد پیش پیکر
شکافت ماه و چنینم ز باره که گرگر

وزان گرانه هر بر خدا امام هدی
چو بسته بُد بباران ز رگنده رهگذر

شکسته رهگذر سیل را بهبود عنود
که تا ز آب نیابد دفع شد آذر

از آن سبب که درازی در بقول درست
یکی بدست بپهنای کنده بد کمتر

شد مدبیر بیان پی سپر نزد رسول
که هان نظاره نما دست ساقی کوثر

چو از نبرد بپرداخت شاه خیبرگیر
سوی محیط گرائید بحر پهناور

علی بصفحه کافور گشت لؤلؤ بار
بمشک و غالیه آمیخت دُر بپهنای دُرر

چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم
چرا ز وصل من انگیختی بحر عزر

گشود لعل گهربار مرتضی و سرود
که ای بار خدا کائنات را سرور

ز اشک ابر لآلی شود بکام صدف
ز آب جوی ثمر شود بشاخ شجر

چو عشرتی که دو چشم گرسنه را طعام
شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر

بمخزنی که خداوند نامه ز نام

فرو و کنده یکی ژرف رود لبود دران
گذشته موج از اوج نیلگون منظر

گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدی
ز در نمود مر آن ژرف کنده را معبر

میان کنده با استتار بصفای آن تنگ
گشاده روح امین پر بپای شه شهپر

رسول گفت یکی پای وکن بچشم
که هیچ گوش سر این را نمیکند باور

نبی چو ماه و نو آغوشش گشود مهر
که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر

نبی سرودش کای آسمان عز و جلال
که هست ذات تو هستی کون را مصدر

نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر

نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه صحن بستان تابان شود ز سعی مطر

نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان
فزون شود نسرین و لاله و بستر

صبا که روحش شاد از بهار جنت در
صبا که جانش خرم بواد در محشر

چنین فشانده در این داستان کلک گهر

در تهنیت عید غدیر و ستایش میرزا آقاخان نوری صدر اعظم

شراب پاک ننوشیم دگر ز خم عصیر
شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

از آن شراب گران هر که قطره بچشد
شود ز ما حصل سر کائنات خبیر

دو صد قرابه شراب ار بکفش نخورم
که مست‌تر شوم ار صلا میکند تو فقیر

و میده صبح جنونم چنانکه بروی دم
ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنخیر

نهفته مهر بجای گنج فقر در دل من
که گنج نقره و زر بر بتن نیم فقیر

اگر چه عید غدیر است و هر که کنند
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار
خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

لباس وحی از قامتش بلندتر است
ولیک جامه امکان ز قد او است قصیر

بزرگ آینه هست در برابر حق
که هر چه هست سراپا در او عکس پذیر

دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد
همان دم از همه اشیا برون رود تأثیر

چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو
بعرش لرزه فتد چون زنی تو تکبیر

گمان فتد که ابلیس هم طمع دارد
که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
که درد ساغر او خاک را کند اکسیر

بجان خواجه جهان هست آل یاسین
که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

عجب مدار که گوهرفشان شوم مرقّم
که صد هزارم دریاست در درون ضمیر

بر آن مبین که چو خور شد شیخ عمر بامم
بر آن نگر که حجاب از دهم بلباس حریر

فقیر را بزر و سیم گنج چاره کنند
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

ولیک با دهن پاک و قلب پاک او الست
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست
ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق
و گر بگویم حقست ترسم از تکفیر

نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی
که نقش بند ازل صورتش کند تصویر

زهی بزرگ که امر تو کائنات مطیع
زهی بزرگ به حلم تو ممکنات اسیر

تو آن ید الله و آدم صنیع حکمت تست
که کرده گل او را چهل صباح خمیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آنجا
که عمرو عاص قفا برزد از ره تزویر

شد از غلامی تو صدر گشته امیر جهان / بلی غلام تو بر کائنات هست امیر
بدل رئوف و بدین کامل و بعدل تمام / بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او / که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم / بزنده کردن چو تو کردمش تفسیر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن / بهیچ چشم نیاید ز بس که هست منیر
تو آفتابی و بر آفتاب عار نیست / که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن / بدوستان سر برد بدشمنان شمشیر

خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین / که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار / هزار کشور مسخر کند بیک تدبیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم / بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند / ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
بعید نیست بیان از خیال این فدائیش / چرا خبر نشدی ای ز راز هر خبیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم / فدای بخت جوان تو باد و عالم پیر
بگو بجنبد سپاه و بده بخشش باش / بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب ع و ستایش ناصرالدین شاه قاجار

اسلام شد پدید و دین گشت استوار / از بازوی ید الله و از ضربت ذوالفقار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق / و آن آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
از کن غرض تو بودی پیش از خطاب حق / بودی نهفته در تتق نور کردگار
معنی امر کن بتو این بود در نهان / کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید / با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان / از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
از طلعت تو لاله برویانم از زمین / از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و آینه / فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
مر سایه را نگر که بجبر از قفا رود / هرجا باختیار بود شخص را گذار
با هم اگرچه خیزند از کام حرف و صوت / از روی طبع چاره ندارد سخن گذار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه / گرچه تو آفریده او آفریدگار
زانسان که خط دایره در سیر همره است / با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
با او ولی و نه او ولی هم عشیره و نه[1] / کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو نیز / هفتاد بار بر شمری یا هزار بار
نام ترا برد بزبان آنکه نام نیست / دیباچه مدایح و فهرست افتخار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن / هم بر سر حروف نام تو جسته است آشکار

آن رحمت خدای که از لطف عام او / شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
ای برترین عطیه ایزد که امر تو / بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
نابوده را خطاب نبودی بکرد حق / وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست / جز اینکه باشدش میوه نهان لیک آشکار
کای دانه گشته وای ریشه وجود / باش این زمان که از تو پدید آورم ثمار
عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان / لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست / بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
عاکس باختیار چو بیند در آینه / بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار
یک جنبش است خامه و انگشت را ولی / فرقی است در میانه نهان پس آن بدار
از بهر آنکه جسم کند سایه را قبول / بر جسم لازمست که از من زند بار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت / هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
فرد است کردگار و توئی جفت ذات او / لیکن نه جفت آنکه بود جفت یار
یکشخص را کسی مثل گر هزار صنف / ذاتش همان یکیست و نخواهد شد هزار
خواهد کسی از روی حقیقت کند بیان / در یکنفس مدیح دو عالم باختصار
هر مدح و منقبت که بود کائنات را / در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
زانضر تکیه بسر مرحب زد هنوز / آوازه مرحباست که خیزد ز هر دیار

[1] نسخه بدل: ... هم عشیره و هم ...

دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو
کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
بودی تو یک خلیفه بر حق از آن چهار

مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت
نز برگها که بیش بود بر شاخسار

مدح تو چون شعاع خور از مشرق عالم
تا جسته در بسیط زمین یافت انتشار

تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک
بر کشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار

ختم ولایتی تو سزد گر ولای تو
یکباره ختم گردد شاهی بشهریار

شاهی که هر چه بود ز عدلش فراغ یافت
غیر از دلش که ماند ز هجر تو بیقرار

فرمانروای عصر ابو النصر تاج بخش
جمشید ملک ناصر دین شاه کامگار

ای رمح تو ستون سراپرده ظفر
وی حلم تو سجل نسب نامه وقار

دانی چه وقت یابد خصم تو زینهار
روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار

چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو
کز وی عدوی ملک چو روبه کند فرار

هر گه که وصف تیغ تو گویم زبان من
گردد بسان کوره حداد پر شرار

شیرازه صحیفه من خواست یکبلد
دیشب که گشتم از صفت وی سخن گزار

هی سوخت دفتر من از اوصاف او چنین
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار

امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر
آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار

تا صبح بهر پیشکش عید جمله را
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار

از دانه ریشه یابد و از ریشه شاخ و برگ
شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار

چون بخت تو ز بخت تو احباب تو [illegible]
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در نعت مولود خاتم انبیا صلی الله علیه و آله
(و ستایش محمد شاه قاجار)

آفتاب و سایه میر قضیه با هم ذره وار
کافتاب دین و سایه حق شد از مرور آشکار

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
تا در آرد فرد فرد اوصاف خود در انتشار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی نقش بست
وز تماشای جمال خود بدو گردد دچار

صورت و صورتنگار از هم اگر دانی ز فرق
از چه این صورت ندارد فرق با صورتنگار

عکس صورتگر توان دید اندر این صورت درست
تا چه معجز برده صورتگر در این صورت بکار

راست پنداری بجای رنگ سوده آینه
تا در این صورت ببیند عکس خویش آینه وار

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود
گر تماشای جمال خویشتن بیقرار

در تماشای جمال خویش عمری صبر کرد
دست شوق آخر فرو در برد جیب انتظار

تا قدم عشق آتشی انگیخت غیرت بر فروخت
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار

تا نگویی در پرده گویم روز مولود نبی است
کوست کاندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
مخزن سر الهی را ز دار هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون و القلم
رهنمای لیلة الاسری سوی دیدار دار

در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
تو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
گو شمار نسل آدم گرد تا روز شمار

تا روحت بود در بطن مشیت مختفی
تو گروهی را بجنت برده و قومی بنار

آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت صفت اوست
راست پنداری سخن با نعت او جست اختیار

پیش از آن کز دانه باشد نام با ریز خاک بود
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی
موی و روی احمدی اللیل بود و النهار

پیش از آن کز عملت حکمت قدر آسمان بسود
در مشیمه مام دادی قوت طفل شیرخوار

بچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود
تو یتیما را سر از رحمت گرفتی در کنار

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
در جحیم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمائر سنگ بودی جا بگاه
بر خلایق در معابر صیت حسنش ریگزار

چون بهر دعوی دو شاهد باید او را دو گواه
زانده و شاهد دعوی پیغمبریش [illegible]

سوسماری گو سخن گفته است با شاهی چنان
بوسه گاه انبیا زیبد لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود در رفت در خلوت سرای کردگار

شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل
آنکه یار نغز جوئی پای تا سر مغز شو
گر نداری عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را بهم
خسروا ایران محمد شد که اسم و رسم او
خلق میگویند چون خورشید بشنید بگو
آیت والنجم را آن لحظه معنی کرد او
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
راست پنداری که کلک و شهاب قسمت باب
باد بختت تابناک و رخشند تا کهکشان

بلبل آسا در خروش آمد ز بوی نوبهار
زانکه طبع دوست را پیوسته رنگین از نگار
کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
روز و شب گرد و دو خلافمن کنج دیدم چند بار
در جهد پیکان او بر خود خصم شعار
کش دوند اندر عنان این زمین ای ...
دولت تو چرخ و بدخواه تو در ...
باد تیغت تف مهر و دشمنت ابچال

عشق معنی بلند است خرد با سخت پست
غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو
عشق را جائی نشان با دوست گر زیر مو
باد رفتن باید بچشم سر با این چشم سر
آنکه جا قدر تشر و از ازل نساج صنع
شه شب خورشید سان را شب که پیکر سرشت
خصم چون از ازل تابش را نمی بیند بچشم
خسروا از نوک کلک خواجه نستعلیق ثبت
تا همی بارکتان از تاب ریزد در چشم
لاف مسکینی من قال آینا از که هست

دوست فرمان عزیز است روزها نسخ خوار
ذکر حسن دوست گوید هر زبان بی اختیار
جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
از مشیت رشته بود و رحمت با قدار
در جمالش گشت همچون ورز روشن ...
خفته غافل کش بستر تا که فردا چه ...
دار و انگر می که دین مصطفی از ذوالفقار
تا همی تب آیجار اتف خور گردد نجار
آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در ستایش و رثاء حضرت فاطمه خواهر علی بن موسی الرضا

ای بجلالت ز آفرینش برتر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
فاطمه ات نام و از سلاله زهرا
تاج و پستی و از نتاج و پستی
شمس که او را عروس عالم خوانند
مادر انرا ز نان برند حمیت مام
منبر و تخت ار چه تخته اند ولیکن
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
عصمت ار پیش چرخ پرده کشیدی
صبح صفت تا کشیده یکنفس از دل
لیکن چون چشم دل بدیهه خردی
صورت کن را نظر مکن که بمعنی ؛

ذات تو تحفه بهر جهت برابر
ور تو تجلی نموده ایزد داور
گر ز رخ او بشرم داشت ز زاهر چهره
این نه محالست نزد مرد هنرور
به بود از خاور آنکه هست ش ...
دختر این را شهان نهند با فسر
تخته نه با تخت بر زند نه بمنبر
گر نبی روح آفرینش پیکر
چیست غرض از درخت میوه نوبر
بر بر زمین نامدی قضای مقدر
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
بود دو عالم در آن دو حرف مستر

زاده خیر الوری رسول مکرم
عالم جانی و عالم دو جهانی
ای تو بجوار افتخار مقدم
ای پس بابا گروه آید فرزند
گو هر با سفته گوست دختر گی بکر
سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ
ماکه ترا ما فسر بده بود خداوند
دانه بکار ند جز که از پی میوه
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
پر خیره و بد طفیل ذات تو گر چه
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
عمر تو چون لفظ کاف و نون بهشت
هست یک نور پاک ایزد داور

بضعه خیر النسا، بتول مطهر
اخت رضائی و دخت موسی جعفر
لیک نخواه بروزگار موخر
ای پس بابا گروه آید دختر
مر صدف شاه در هی است دختر ...
لاله به از عنبر است و روید از عنبر
شاه هستی نداشت زینت و زیور
حقه نسازند جز که از پی گوهر
نقش جهان نامدی بچشم مصور
گشت بطفلی ترا سپهر معمر
چشم تو زان خرد بود و شکل تو لاغر
کم بد و زر زاد هر چه زاد سراسر
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر

گر زیکی شمع صد چراغ فروزند / نور نخستین بود که گشته مکرر
در ره چرا نور ها ز هم نکنی فرق / چون نشود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه / شعله نگردد دو از تعدد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی / هیچکس این حرف را نگردد باور
گر در قدرت خدای هر دو جهان را / جای دهد در دو گز زمین مقعر
چشم نخسته شنیدم که خاک در بر گیرد / خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده می نگردد خورشید / چون بگل اندود این سپهر بد اختر
بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی / جمله گلچهرا شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی / حالت گلچهرا برنگ و بوش بنگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله / خیره شد از بس گریست دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه / پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلاله پریشان / گونه خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوگ تو دیبا / غنچه بسر چاک زد عمامهٔ اخضر
از پی خدمت چو خادمان بخرامت / بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت / سرو دلارای باغ چیند صفدر
گرچه نمردی و هم نمیری از ایراک / جانی و جان را هلاک نیست مقرر
لیک چو ما محرم است دیدهٔ عامی / بکر سخن را نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را / کش ملک العرش مادح است و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود / ماهیک خسرو اگرچه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدیت / نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید همین اتابک اعظم / کو بشرف خضر هست و شاه سکندر
عمر دوی بخت بی زوال شهنشاه / باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست / کش همه آمال بی دعاست میسر

در ستایش شاهزاده خانم عزیزالدوله خواهر ناصرالدین شاه

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر / وی خال سیه فام تو نوباوهٔ عنبر
دنبالهٔ ابروی تو در چنبر گیسو / چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گوئی / استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم ز زلفت نکنم باز که رسم است / چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر
عکس سر زلف تو بهر کوی درافتد / پر چنبر و چین گردد چون کوی زرگر
پیچ است و شکنج و شکن و دایره و خم / بر غرهٔ تو طرهٔ پر تاب تو یکسر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گوئی / ماری سیه آونخته از شاخ صنوبر
یا شاخ ضیمران بود و رشتهٔ لبلاب / پیچیده به سرو سهی و قامت عرعر
رخسار که گوید که پری بال نداده / اینک رخ تو چون نی و زلف تو نیشکر
گولی که بود چهرت جبریل و دو زلفت / همچون پر جبریل نمودار ز پیکر
پرسی همی از من که لب من بچه ماند / قند است لب لعل تو گفتیم مکرر
گر فتنه نگر زنبود از چه نگفتی / پیوسته پدید آرد شیرینی شکر
خواهم که شبی با تو بکنجی بنشینم / جائی که در آنجا نبود خرمی و ساغر
بر کف قدحی باده که عاری ز رد و غش / برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
در بر تو جامش نتوان دید در اجای / هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
زان می که ز عکسش همی املکت ری / آورد توان دید همی قلعهٔ تستر
زین بادهٔ گلرنگ که از جام بلورین / تا بر چه زد دامان سمن لالهٔ احمر
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خون می / بیرون جهد از هرچه مسامیست بپیکر
زآن پس ز مستی بدر آید بر گلگون / هر پردهٔ شرمی که بود حائل اندر
من خنده زنان خرم و بر روی تو افتم / چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر
هی بویمت و هی زنم از بوی تو عطسه / هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
چندان ز نمت بوسه که تا مست قدت را / از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر
بر دل زنم از مژه گیرای تو پیکان / در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
چینم ز رخت بستان بستان گل سوری / نوشم می احمر ز لبت خلّر خلّر
از چشم و دهانت بزنم ساغر و بادام / و از طره و زلفت کنم افعی و اژدر

تا از در واقعی توام رام بگردد — از شعبده فسون خوانم هر دم چه فسونگر

چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه ماند — ترکی که شود مست و برد دست بخنجر

رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یاجوج — بستی ز سرین در ره من سد سکندر

رخساره نمودی دلم بردی و رفتی — ما نا صنما از پریان داری گوهر

زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند — شرم آیدش از خویش و بر او فکند سر

گر صورت بازی شدی از حسن مجسم — مژگان تو چنگش بدی و زلف تو چنبر

زین یک شودم هشت بر از گردم از هوا — زان یک شودم چشم پر از افعی حمیر

منگر بتجارت سوی قاآنی گر مهر — شد مشتری دانش او زهره کشور

او جان شه و مرو ملک و بنده شاهست — زان روست عزیزش لقب از شاه مظفر

چون چهره نهد شاه برخسارش گوئی — از چرخ فرآمد بزمین برج دو پیکر

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه — نزدیکی خورشید کند ماه را لاغر

خیزد پی تعظیم مه روی تو هر روز — خورشید ز گردون چو سپیده ز بر خاور

تو مرکز حسنی و ملک دایره جود — زانست ترا جا بدل شاه دلاور

گویند ملک می بخورد لیک چو تو نبید — لبهای تو کش نشاء ز می هست و فزونتر

انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد — مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر

وز بس که بر او عفت او پرده کشیده است — عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

از حجره برون ناید الا شب تار — تا سایه همش نیز نبیند بره اندر

جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا — مردم همگی عور در آیند به محشر

او در کنف فاطمه دور از همه مردم — محجوب بود اندر حجب رحمت داور

ای دخت شه ای و زیک چشم شهنشاه — ای هیچ خرد کال و چو تو برج مطهر

گویند حکیمان که رود خط شعاعی — از چشم سوی آنچه بچشم است برابر

حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو — برگشتش از فرط وله نیست میسر

چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش — تا روز دگر پر بود از نافه اذفر

از جنت و کوثر نکند یاد که او را — رخسار و لب تست به از جنت و کوثر

ای طره مشکین تو با مشک پسر عم — وی چهره سیمین تو با سیم برادر

مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت — در پنجه شاهین چه بر آید ز کبوتر

پیوسته زمین تشنه شدی از آب رخ تو — گر آب رخت را نبدی شعله آذر

زلف تو بروی تو سر افکنده ز خجلت — بنیوشش دلیلی که نکو داری باور

جز بر رخ زردم مفکن چشم ز بر آب — بیمار غذا پی نخورد غیر مزعفر

هر گه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان — هر گه که زنم دست بر آن زلف معنبر

بگریز از آنکه تنگ در آغوش بگیرم — تا صبح قیامت نفسم هست معطر

دخت ملک ملک نشان آیت سلطان — کش عصمت و عفت بود از سینه زیور

جز دامن شاهنشهش نبود جایگه ای زن — جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید — هر قطره از آن آب شود مهر منور

ای زینت آغوش و بر داور دوران — کز صورت تو معنی جان گشته مصور

از نور تو در پرده اصلاب تواند — ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر

شه را تو بسر گیری و بس این عجب است — مرکز که همی دایره را گیرد در بر

در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند — همچون پری از دیده نهان گردد دفتر

نامت تو دانسته ز ایوان جلالت — کز بدر رخش جابجا عرق می چکد اختر

تنها نه همین تو نپسندد رخساره ز مردان — کز غایت عصمت ز زنانست مستر

در آینه هرگه نگرد عکس رخ خویش — بیگانه شماردش و در پیش چادر

در بطن بهشتست کزین خلد همه بود — نا محرم و محرم بر هم چهره بستر

گو نیکه خدیجه است هم آغوش محمد — زیرا که بتولی چو تر آمده مادر

بی پرده برون آمد اگر گشت رو نبیند — بنیوشش دلیل و مشو از دیده منکر

تا خط شعاعی به بصر باز نگردد — در باصره حاصل نشود صورت مبصر

مشاطه حسن تو بود سلطان آری — هم مهر بباید که کند مه را انور

چون روی تو آراسته شد بیا ز جنت بست — فی الحال بروید ز کفش لاله احمر

تا آذر با مه هر سال بنوروز — برفرق نهد لاله کله گوشه قیصر

آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال — از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر

گریز دیگر این قصیده بنام میر دیوان امیر اتی خان قزوینی

ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسر عم
ای خال تو با مردمک دیده برادر

برابطهٔ آن بکر اعوذست همی خال
بواسطهٔ آن بکر اعنبر شده مادر

رخسار تو در طلعت خورشید بهشتی
گر حور بهشتی بود از مشکش معجر

هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر

زآن رنگ سرشک ثمر عاشق رنگین
زآن سحر جهانی ز فتنه شده همسر

زو داشت گر آن اشک شود عاشق شیدا
زو داشت گر آن فتنه شود آشفته کشور

ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از نشتر
از نه رسد آسیبت از میر مظفر

سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش
از فضل مجسم بود از جود مخمّر

تیغش بچه ماند بیکی سوزن نیش
عزمش بچه ماند بیکی پرّان صرصر

آن یک بزند آندم همه گر چوب و اگر سنگ
این یک همی از سنگ برون آرد آذر

زآن هر که بر خاکش خیزد شده فانی
زین هرچه بپیشش آمده گردیده مبتّر

خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر
گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر

رمحش بچه ماند بیکی نخل گه بار
در وقعه بخار از سر دشمنش همی بر

در کشتی اگر آیت حزمش بنگارند
حاجت نبود در گه طوفانش لنگر

دولت شده و بر چهر دلارایش شیدا
صولت شده بر شخص توانایش چاکر

آنجا که بود کاخ جلالش همی گردون
آن سطح محدّب بود این سطح مقعّر

بخشنده کف رادش خندان بله گوئی
در حوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدّر

ابنای زمان را در او کعبهٔ حاجت
از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر

مسکین نرودش از در جز با دل خرّم
زایر نشودش از در جز با کف پر زر

بالاست همی بخشش و افلاک بود دون
روشن بود از رای وی و خورشید مکدّر

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم
نه کاشته چون باغ ارم گردد و فر

آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن
آید بقبول تو یکی نافهٔ اختر

خلاق سخن خوانند امروز مرا قوم
آری نبود کذب شود هرچه مشتهر

خلاق سخن گر نبود مرد بیکدم
چندین گهر از جمع برون نارد [illegible]

تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید
شام سیه و روز سپید است برابر

اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز
احباب ترا بخت همه چون روز منوّر

در ستایش ناصر الدین شاه قاجار در زمان ولیعهدی

سه هفته بیشتر از این شبی بماه صفر
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور

شبی که گردون بر وی ملول بود شتا
هر آن سعود که احرام راست تا محشر

شبی شرافت و نیکان در او مدغم
شبی سعادت و کروبیان در او مضمر

بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر

ستارگان بستایش ستاده صف در صف
فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر

زمین ز برف چو آموده دستی از نقره
فلک بخشم چو افکنده بحری از گوهر

هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان
زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر

هوای تیره شده باد با برف سپید
چنانکه پرده کشد دود پیش جام اختر

زعکس وی که تابید بر افق گفتی
سپیده سر زده پیش از خروس مرغ سحر

هوای تیره میان سپهر و خاک منیر
چو در میان دو یزدان نشسته یک کافر

نشسته بودم مست آنچنانکه در کف خویش
نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر

زباد و بسکه شده سرخ چشم من گفتی
دو ستاره کف الخضیب جسته مقر

که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر

چه خفته که ولیعهد شد بسوی تبریز
بحکم محکم کیوان خدای کیوان فر

چو نصرت ارچه نبودش همیشه همره موکب
چو دولت ارچه نباشدش از پس لشکر

یکی بحکم که بوسی رکاب او چو قضا
یکی بود که بگیری عنان او چو قدر

مرا ز شادی این مژده گوش و هوش برفت
چنان شدم که تو گوئی کسم بداد خبر

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب
کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر

چمانی و نی و سنطور و تاره و سارنگ
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر

دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدانرسید که خون از رگم جهد بیرون
زبسکه باده بجوی تنگ کرد راه گذر

نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
دو ذو ذؤابه بدوشش معلق از عنبر

سهیل قاقم پوش شهاب ساغر نوش
لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن
در آب دیده من عکس قد و روی و لبش
مهی بدستم گر پرتوش بریز زمین
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان
ز خواب خاستگی کرد مرا بیدار
بگفتمش چه خبر ماجرای فتنه بگفت
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
چو این بگفتم ترک بزیر لب خندید
بخرج باده شدت هر چه بود هستی
بسوی مرگ مگو چاره نیست چون کشتی
بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود
کنون چه چاره سگالی که بر نوالش سو
مرا بنوک قلم بحری آفریده خدای
بویژه همچو ولیعهد داوری دادم
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکید
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم
زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
عطای مبدعت کاروان ملک و جود
چو نام جنگ تورا بر زبان گذرد
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و نسرو
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
ترا و شاه جهان را اگر نصاری دید
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
جوابداد که خون خوردنش ز فرقت او

بدزد و عنقا گیر و غزال شیر شکر
وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
درون دانه عیان بود برگ و بار شجر
نشسته بودم در مای نوش و لهو و بطر
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
ز خون دو عبهر من شد دو لاله احمر
ز مهر گفتمش ای خادمک مهمان آید
جوابداد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
بجای خویش همه ساخت چون لنگر
چو سایه فتان خیزان ره در راه آید
رونده چرخ فرو بسته است راه مقر
که از دوات عمان سازم از مداد گهر
که بینیش دو جهان جان در و در یک پیکر
ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

خطش ز تخمه ریحان منش ز بطن حجر
سواد طره او پایتخت حسن و جمال
دو چشم من چو زره گشته پر ز بند و گره
چنان لطیف سرابیکه بسکه میرد جوش
پس از سه هفته که چون شیر زر غزاله چرخ
گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید
بجبهه سر که نمودم همی سوز درون
برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون
کدام زین و کدام آخور و کدام اسبات
گمان بری بدل نعل بر قوائم او
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی
بخشم گفتمش ای دون ز چرخ بهرام
بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین
یکی حکایه فرستم برش که بفرستد
بگفتم این و بکف تا گرفته خامه هنوز
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع

رخش ز دود و آتش دلش ز صلب حجر
بیاض طلعت او دست برده شمس و قمر
ز عکس پیچ و خم زلفگان آن دلبر
همی تو گفتی خواهد پرید از ساغر
نمود پنجه خونین ز بیشه خاور
که ما خمار شرابیم فرو نشست ابر
بچهره بر که فشاندم همی اشک بصر
همیون و اشتر و زین او ساز و برگ سفر
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بساحری که فولاد بسته آهنگر
که تنگ می نکند جا بجز ز پای دگر
بیک نفس برد او شتابان کالنحر
که چرخ گردان زیراست تحت من یکسر
بهای او همه سیم آورند و بدره زر
بسیج راه و بخواند مرا بآن کشور
ز عرش بر دو ان در مغز من و بدفکر
که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در
زهی گشوده بچنگت بنا چه خشک و چه تر
جناح چتر تو سیمرغ تخت را شهپر
برد گلوش تا گشته ناوک و خنجر
که پی نبرد بدو از خاک جز که نیشتر
حلول کرده خداوند در نهاد بشر
نکرد دست مگر بر شمایل تو نظر
که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر
که در ضمیر اندیشه نگنجد معبر

مطلع ثانی

کمند حزم تو نردبان بام ظفر
برون جهد اگرش مهره ایست ششدر
بباغبانان خشمت همی ز عبهر
بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
که گفت روح الله مر خدای است پسر
شگفت نیست که بالغ شود نیست پدر
غذای دم مهجور چیست خون جگر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
دگر بکان نگردد دشمن ترا آهن
برزم و بزم تو دانند مگر بکار آید
حلول را نه جمال تو دیدن چه گفت
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید
بعجل گفتم با خود ناصری عجب
قلوب خلق ز هیبت چنان لبالب گشت

خطیب نام تراچون گه دروجد و سماع
بوصف خنگ تو غواص خامه ام در حال
عجب آنکه زبس جا گرفت توسن تو
شها مها ملکا دادگسترا فلکا
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو
بخاکپای تو کز طعن سمشان شب و روز
همیشه تا که رسن تاب از پس آیدش پیش
چو چیزریس افراشت مهر در کیهان
زعکس چشم می آلود آن نگار مهید
دو لعل او شهد نابه دو کوزه شهد روان
بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت
دلم بزرمی با چشم او سخن میگفت
زگیسوانش القصه چون نسیم سحر
زنیش شانه سر زلف او بدرد آمد
جوابداد که چون مار درد سر گیرد
من آنکسم که بفر دوش دی دو دم
حدیث مار سر زلف او دراز کشید
نشسته دیدم او بر کنار بستر خویش
بمشک شسته سر خامه را و پاشیده
یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو
مدیح شاه به هشیاری ار کسی گوید
بگفتم این و پس ساغری دو مستانه
که ناگهان بت من دود شد من بگرفت
بهل که مردم چشم با آب شور چشم

برآنشود که بر افلاک بر رود از منبر
زنجز طبع فشاند بنا به سلک درر
حروف نامش چنبند تا چون جانور
مسم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چه هستی است عرض با طبع تو بر
بجیر بستم و گویم چه رو بداد دگر
که مار رسن را آرد ز حلقه در چنبر

ادیب مدح ترا چون کند شو فرق بشرط
نقوش صفحش از آن بیشتر که چنبند کلک
چنان فضای جهان گرفته هیبت تو
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاک
قلم زخاک گرفتی که چون عنبر را
که شاه ناصر دین را زیاد قاآنی
هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد

در مدیح ناصرالدین شاه

هزار نرگس مخمور از در و دیوار
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار
فریب بود و فسون بود دو خواب دو خمار
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار
بتان مار به هر سو شتافت گرد عذار
بگرد صندل پیچد که برد از تیمار
زتار زلف بسی مار های جان اوبار
بلی دراز کشد چون دو دو صد از مار
بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
زمشک سوده بکافور گوهر شهوار
همیشه مستی و هشیار نیز ز هر هشیار
چو نیست لایق نه تاید استغفار
زدم چنانکه نشناختم سر از دستار
بعشوه گفت که ای ماه و سال دو ده گفتار
سواد دیده خود خون کند ز نکته وار

هوا ز بوی خطش گشته پر ز مشک و عبیر
لبش میان خطش چون بنقطه از شکر
بچین طره او خال عنبرین گفتی
زبسکه زلف گشود ز بسکه چهره نمود
ز جای جست و کمر بست و روی بست بشست
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت
اگرچه خلق برانند کافریده خدای
بروی او ز ده چنبر دو مار از عنبر
غرض چو ماه من از خواب جست و چهر بشست
دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بچنگ
بخنده گفت که مستی شعر از بر
جوابدادم کای ترک نکته نشنو
ولی چو نکته نگیرند عاقلان از مست
بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
کس از بمستی باید مدیح شاه کند
بخانه مژه آنکه نه بسعی کاتب شوق

لحاف بر که بود مست
زبس روانی از دل بجست دی فقرم
که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر
که می نریزد از خامه ام بجز جوهر
ز استخوان تن من همی کشد مسطر
بزردی قلمش نیز ان بهمره لشکر
شود فرامش قامتی خامه اکبر
قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش نگار
بر آنده نقطه خطش بسته قوسی از زنگار
گرفته زاغی مورت یاره در منقار
گذشته بر من چندین هزار لیل و نهار
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار
چه پیچد این همه بر آن رخان صندل سار
بدو رخ اندر بس مارهای دم خوار
زجان خلق برآورده اند دمار
چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
تو پس چگونه شوی بی شعور شعر نگار
که تا نشبهه زدل خیزد از زبان نگار
قصوری ار رود اندر سخن بنا بعذر
شدم زخامه بمشک سیاه گوهر بار
دو چشم مست من اولیتر اند در این کار
چنین نگارد مدحش بصفحه اخبار

که باد تا ابد از فتنه ایزد دادار
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه
برزم چشم اجل راست تیر و مژگان
پرنده همه ملک در هوا پر درد
بفکر باره چرخ را بگنجاند
سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم
سزد معامله زین پس سخا کرا گیرند
عدو ز بیم تو از بس مکو مها بگریخت
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ
امید برتری از بهر بدسگال تو هست
سری که دور شد از مرکز ارادت تو
بوی مشک آید چو بویم بند زلف مشکبار
هر کرا سیم است قربانی کند بهر عید
سرو خیزد از کنار جوی بر ساعت مرا
خط او مور است و مویش مار و من زان مار و مور
تا ز زلفش ره دهد دام بلا است و فریب
هست رومی و زنگی موی او زلف نقش بر
تا بکی قاآنی از عشق بتان گویی سخن
معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق
صدر قدر ار خواهی اندر راستی گوش سخن
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او
ای مهابت چون عالم در سر فرازی علم او

تجدید مطلع

جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
که هست ناصر دین محمد مختار
برزم باز اجل راست کلک او منقار
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
نگنجدی ز فزونی نگردد ش مقدار
گمان بری که سخا بود هست و دست تو یار
که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار
ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
گرو نمود نشاید بشرق و غرب فرار
نگردمی که شود نقش چاک و خاک غبار

کمال قدرت و تمثال عقل و گوهر فیض
خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ
موالفان را بر کف زمهر او منشور
پرنده همه دشت در چمن نچرد
زهی بپایه تخت تو سایه مستظهر
بهر درخت شد دشمن تو خون گردید
مگر سخای ترا روز حشر بشمارند
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
عدو بقصد تو گر تیر در کمان آرد
همیشه تا که بیک نقطه جا کند مرکز

در ستایش صدر اعظم (میرزا آقاخان نوری)

من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار
مکه بی سیم نایم عید را آفرین بار
از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
که بدن کاهم چو مو رو که بجوید پیچم چو مار
ترک چشمش صبا نه بلکه مست خوابست و خمار
با خیال او دم دارم با هوای زلف یار
هر چه بت در سینه داری بشکن از هم ای نگار
ورنه بد بد شو اگر حاجی شوی صد بار
کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار
هم بجسم فتنه باسش را مزاج کوکنار
چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار
راست پنداری که آن از روح شیر مرغزار
چون بهار سبز زان قد سرو جویبار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم
یکجهان حسن است لله لاجرم ارم نظیر
روی او نور است و خویش یار و من زان یار تو
خار خار مار زلف او دارم بدل
بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از این
دست زن در دامن آل پیمبر تا ترا
در طواف کعبه دل کوش اگر خواهی نجات
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک
روز مهر او در صحرا عنبرین خیزد نسیم
صعوه او باز صید و پشه او پیل کش
قدرش از رفعت چو اوج چرخ نا منظر
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل

ملک جوان و جهان را نخست سلطان
قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار
عنان کش ملک الموت در صف پیکار
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار
در آن زمان که شود پیک سهم او سیار
خفی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
ز بیم آنکه تو آتش زنی درخت سنار
وگرنه طی نشود ما جرای او بشمار
سخا و جود بجائی نمیگرفت قرار
همی دود سر پیکان بجانب سوفار
هماره تا که بپا همی رود پرگار
ورا همیشه چو پرگار با د رنج و دوار
گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
گو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
گه فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
بخشم از آن خار زار و در دلم را خار خار
سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
کاندو مار از جان من و زین هر دو مار
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
گر طواف کعبه گل بر بنا باید هزار
فخر دنیا و فخر دین کان کرم کوه وقار
گاه خشم او ز دریا آتشین خیزد شرار
روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
جودش از کثرت چو موج بحر نا بد در شمار
جودت اندر طبع پیدا فیض ابر نوبهار

تا بجنبد محور کلکت نجنبد آسمان   تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
امر تو چون نور بیخ قدم آفاق گرد   حکم تو چون وهم بی طی زمین پیما
آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی   خواهی ار برهان قاطع تیغ حسام شهریار
بر سر پیکان چو بی نام عزمت گردمند   نوک آن پیکان کند از صخره قیما لاله زار
افتخار عالمی گر چه درون عالمی   چون دل اندر پیکر و دانش بمغز هوشیار
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر   بسکه پیوسته است از عدل بهم چون پود و تار
گر چه سر رشته قرار عالمی در دست تست   سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا که مغناطیس را میلی است پنهانی بطبع   کز همین قطب گه مایل شود گاه از یسار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود   فضل یزدان مراد دل نمودش کامگار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل   با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
تا نکوی کار خصمت از شرف بالا گرفت   مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر فراز موج دریا نقش همت گر کشند   موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد   نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار
گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست   در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست   خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار
میل مغناطیس لطافت بهر یک جانب است   زایسر و ایمن کس از یمین نجنبد یسار

تا بجنبد باد هر امروز تو بهتر ز دی   تا قیامت باد هر سال تو خوشتر ز پار

این قصیده نیز در مدح صدر اعظم است

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار   گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی   گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم حصار گیتی همت و دست گرد ما   گفت از زمان که گشت قدت چنگ ناله وار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست   گفت ای کس بگوی خورشید سایه دار
گفتم که زلفکان تو بر چهر چیستند   گفتا بروم لحا نیمه ز اهل نگنبار
گفتم از آن بر تست که آهن دلی کنم   گفت آن چه سیم که ز آهن نیم فرار
گفتم تا بهوان دو چشم تو عاشقم   گفتا خموش گردن شیران منی
گفتم ببخش کام دلم از کنار بوس   گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش یا چه   گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم بنای عدل بد و هست مرتفع   گفتا جنود ظلم از او گشت تار و مار
گفتم که هیچ ذاتی او نظیر و مثل   گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم نپرورید چنان خواجه آسمان   گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران   گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست   گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است   گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار
گفتم که بر بساطش گردون زدن خوی همین   گفتا که از منیش کهکشان نثار

گفتم که یار یافت هزاران بگلستان   گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم چو سرو کی بگذارم قدم بجی   گفت از زمان که رانی از دیده جویبار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست   گفتا که هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است   گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری   گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر مست   گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار
گفتم رسید جان بلبم زانتظار تو   گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام   گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار
گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم   گفتا که پشت دولت از او گشت استوار
گفتم که طبع او هست محیط دُر نوال   گفتا که دست او هست سحاب دُر نثار
گفتم نی ز حضرت او هست تنگدل   گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار
گفتم که ماند کارش جز نام نیک چیست   گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون   گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که فتحهای وی از فر و شوکت است   گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار
گفتم توان سطوت او زینهار چیست   گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم گرم ز کلک زرش بود سیمین   گفتا ستم ز عدل سهیمش بود نزار

گفتم که هست فکرت او مار و عقل تو
گفتا که اعتماد بود پور او تبار

گفتم که هست دولت او یار و ملک و برگ
گفتا که فتنه زار بود برگ را بهار

گفتم که موج بحر کفش را شمار چیست
گفتا که موج بحر برون است از شمار

گفتم عیار گیرد خرمنش همی ز عقل
گفتا که عقل گیرد از خرمنش غبار

گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفت آنزمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوار گاه ز قهرش پیاده گرد
گفتا پیاده گاه ز لطفش کند سوار

گفتم حصار امن و عالم وجود او
گفتا بجز بلا که برون است از این حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار

گفتم بعید یارم تشریف داد و زر
گفتا بعید سال افزون ده هزار بار

گفتم نکو نیارم کار و ثنا کنم
گفت ار ثنا نیاری ست عار ابرار

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او هست پایدار

ای آن دو سه ماه که جا داده بگلزار

در ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

عطار کمند افکن و سحار زره دار

سحار ندیدیم زره پوش و معجر
عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار

عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار

چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر
زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار

چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
به سیر بعقرب کند ای لعبت سحار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار

تا بوده صدف داده همی پرورش در
تو پرورش ای ماه دهی مرجان در شهوار

دلهای نیابسته در چاه نشینند
بینند همی بر زنخت چاه نگونسار

غافل که در این کلبه من مسکنت
خلقی بشگفتند که ماهیت کلدار

یک دایره بر صفحه از سیم کشیده ست
هم نقطه ز شنگرفش و هم دایره ز نگار

آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت
بیرون نرود یکدل از این حلقه گار

هیچ افتدت ایا که بما متفق آیی
تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
تو از نگه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که به تیغ خم ابرو نگشاید
من بر تو کنم راست بشیرینی اشعار

بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
از شعر شکرریز منش گیرم هموار

گیرم منش از کلک هما ملک که سخت است
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار

وآن بوم که من می ننمودمش مسخر
تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار

در قلعه گشایی چه برنگ و چه بنیرنگ
من کلک بکار آرم و تو طره طرار

با کلک و بنان من شده نقب افکن ساحر
با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار

تو روم مسخر کنی از نکهت عارض
من هند مسخر کنم از شعر گهربار

من تاخت بمصر آرم از آنکه چون شهد
وز چهره تو تاراج ختن میکن و فرخار

من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن
از معجزه و سحر بدست آید اقطار

تا کار برفق است و بلطف و بسخن رام
زیبد که بوم بنده و هم قافله سالار

چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

آری چو بباید بمیان پای جلادت
باید که کنم کار محول بتو ناچار

ور کار بصدق آید و عهد درست است
این از تو نیاید بمن شده نگذار

ور معدلتی باید تا ملک بپاید
این کار نیاید بجز از شاه جهاندار

هر چند جهان شعر من و حسن تو گیرد
فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

دارای جوانبخت که اوصاف کمالش
هرگز ننهد گنجش اندیشه افکار

آن کز دم خونخوار حسامش نگه رزم
باشد ملک الموت در اندیشه نهمار

چون عزم برزم آرد بر پست افسر
چون وی به بزم آرد ابر بیست گهربار

از بسکه بزرگست کمالات صفاتش
هرگز ننموده ست در آیینه پندار

در نکوهش روزه و فصل تابستان و ستایش میرزا نقیخان امیر کبیر

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر
پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر

زانکه اینست که دیر آید و بس زود رود
خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر

غایب آنگاه گرامیست که آید از راه
میوه آنوقت عزیز است که باشد نوبر

روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست
خلق را چون دل و جان سخت عزیز است ببر

روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی … حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر

روزکی چند عزیزیست بر خلق آری … شخص یکچند عزیزیست چو آید ز سفر

خور چو تابستان زود آید و بس دیر رود … از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

در زمستان همه زان منتظر خورشیدند … که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر

از عزیزیست که یکشبه انگشت نمای … زانکه روزی دو نهان گردد هر مه ز نظر

روزه امسال چو در موسم تابستان بود … خانهٔ طاقت ما گشت ازو زیر و زبر

کم شبی بود که بر چشمهٔ خورشید ز خشم … خلق دشنام بگویند ز تشویش سحر

بد هوا گرم بدانسان که چو گلزار زرگان … باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر

گرم محبت بدانسان نفس خلق ز حلق … که به نیروی دم از کورهٔ حداد آسیر

سایهٔ اول قدم از شخص بدی بیرون … بسکه بگداختش آتش ز تف گرما پیکر

نور خورشید چو بر روی زمین افتادی … بر منجاست گرما که رود جای دگر

ربع مسکون سراسر داشت که گردد دریا … خاکش از تف هوا آب شود همچو شکر

سایه از گرمای آن بر زمین میغلطید … که سیه ماری سرکوفته بر راه گذر

گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام … رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر

شکرین لبشان بگداخته از بی آبی … گرچه رسم است که بگدازد در آب شکر

رویشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان … همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی مضمر

چون چارده رخسار زین صباحت فربه … لیک نشان نقاهت چو مه نو لاغر

لیک با اینهمه آوخ که به روزه کنند … کارش صد سال با بیم و سلیمش اثر

روزه حضرتست مبارک پی و فرخنده لقا … که بشارت دهد از رحمت یزدان به بشر

سیر چشمان ز اگر گرسنه میداشت چه غم … یکجهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر

زنخیبا آنچه گرفتی بعقیقان دادی … گویی از عدل خداوند در او بود اثر

شهریار نیست تو گویی که بهر شهر و دیار … بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر

سی سوار ختنی و قفش اندر یمن … سی غلام حبشی کیشش اندر اسپر

آن سواران همه را جا حرام ابلش و … وین غلامان همه را جا در زندان در بر

از بر بار خدا آمده از عرش بفرش … روزه نوزده یرلیغ الهی بر سر

پیش و بیش نه یکشبه سیمین علمی … که نبشته است بر احکم حق آیات ظفر

زاهدا زاده به از پیش بهنگام پیام … و عطا زر کند از خویش بنا کند حذر

که بگویید هلا نوبت من در محراب … که بخوانید بلا خطبهٔ من بر منبر

روزه باشید چو خور تا که ننوشید طعام … شب بشوید چو روی بدر آید از شهر

چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست … راستی هست درختی که نجات آرد بر

روزه نگذاشت اثر از کسی و گر میسر بود … روزه خوار نیز نشکند آتشی از روزه اگر

شوکت روزه بیفزود خداوند جهان … کس بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر

صدر دین خواجهٔ آفاق همین میر نظام … پنجهٔ شیر قضا چو هنر شمشیر قدر

خرد با زو هم چرخ دهم خسته جگر … دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر

آنکه الطور و زینت چو داود احباب … وانکه اخلاق و زینت چو از ازرق سیم اثر

زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن … روشن از رایش ایام چو از نور بصر

شنود چون دست گفتار امانی ز قلوب … گرد خرمش رخسار معانی به صور

ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود … آهوی گمشده را رهنما ضیغم نر

گر توانش نظم بخشی بچه کار آید ملک … قیمت رشته چه باشد چو بدزدد گوهر

چو در آیی کف راد تو محالست وجود … مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر

ملت از سعی تو شد زنده چو موم از بوی … دولت از نظم تو شد تازه چو گلشن ز مطر

ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید … چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور

ملت خصم تو گردد سبب بخت او … مور در مهلکه افتد چو بر آرد پر

اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت … اندر آنوقت که میکرد ظلمات گذر

چون سکندر که دوید ز پی چشمهٔ خضر … چشمهٔ خضر دوید ز پی اسکندر

سروران جهان گر همه بدست شیر شوند … قدر یکپا حجر بی تو ندارند حجر

کار یک بینا ناید ز دو صد کهنه کور … شغل ملک شنو ناید ز دو صد کر

فعل یکفحل نیاید ز هزاران عنین … کار یک خود دبینا ناید ز هزاران معجر

با یکی شعلهٔ افروخته بچهلو نزند … گر همه روی زمین پر شود از خاکستر

نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه … فرهٔ ملک ز شاه است نه از تاج و کمر

خاصه کنون که گشته گرفتن گیتی
حرمت ملت اسلام چنان فرض شده
مرز بانی چو تو باید بر سلطان عجم
بدسگال تو بخیلت نشود کام روا
جلوه حسن عروس سخن از گم نشود
داور داد امیر از خلوص تو مرا
چون کنم مدح تو گویم که سخن گم بکنی
بفسرد طبع من ار چون تو ببینم ممدوح
تا ازین گوره فیروزه کند یاس فلک
امسال عید اضحی با نصرت و ظفر
عید و امیر هر دو رسیدند و میر بود
میران بی پذیره گروه از پی گروه
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود
فهرست کامرانی و دیباچه خود
معمار کاخ جهان معیار داد و دین
از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکید
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق
در چشم ملک صورت کف و بنان تو
ظل ضمیر نیست مگر نور آفتاب
امضای تیر و تیغ تو لازم مراز قضا
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو
آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کند
ز آغاز صبح خلقت تا روز واپسین
تا جیب قوس را چو مصاف گند عفف حکیم
تا از مسام خاک بتابد آفتاب

خاص موسی است بچوب نمودن اژدر
که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
تا شود هفت خط و چار حد بیش فرمانبر
هیزم خشک با فسون نهد شیوه
از دلالی که کند سره زنی در جادو
جای آنست که آن جا قفس تنگ کند دیده
تا در الجنه حاسد نکند خون بجگر
خون خود روبا کره از فحل نیا بد هر شود
مصحف هر روز بر آید چو تکی تو به زر

هنر نیست گر از قدر و شرف رد ملک
چون تو بی باید تا نظم پذیرد گیتی
دهر مانی چو علی باید در جیش رسول
این هنرها که بود سحت جهانگیر ترا
حاسدت ار بکند حاد و بیارد نیا
چون منی مضمر مدیح تو نیارد در بر
زانکه رسم است که تا در چو دهد حیث زر
آب دار روسخنم گر نپسند جاهل
هر کرا بوته دل از زر مصفر تو نهفت

در خبر مقدم میرزا لطفعلیخان امیر نظام

یکروز پیش از آنکه بدش پیش فال و فر
با کوس و با تبیره و حشر از پس حشر
شش مه فراق میر از آن بود صعبتر
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
عمار شاخ عدل و آن منشور کام و
از خاک تا بمحشر ده شاخ بشکر
صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر
تا بیت منا بخط شعاع است و جرم خور
از شرق تا بمغرب تنانده همی حشر
اجرای امر و نهی تو تا قدر از قدر
زهی ابر با گونه ببارد همی مطر
اندر بدن فسرده و بر دو نوک نشتر
خرم تو دید صورت اینک نظر
آن قوس راست حلشود و تر
گاهی بخار جنگ دهد گه بخار تر

قربان عید گرد و همه پیش چو دستبرا
خوبان گرفته از لب و دندان زر و تحجیش
شش مه فراق خواجه و یکسال هجر عید
تاج امم اتابک اعظم تتاج مجد
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل
میر سپهر مرتبه جز لطف نیست تو
از شوق بذل طبع تو بیمنت صدف
گردون مگر سر او و قد غرور جلال
گر نام تو بنای صنوبر گران برند
از کام روز محشر تو مسکین چند نقش
خونسند ز سم تو جگر خصم از آن ستان جنت
نبود مجال پرسش خلق ار بر روز حشر
فانی شود و عالم ز نکبت عتاب تو
هر گور و قوس حکم تو چون سهم بگذرد
از آن بخار جنگ بر آید همی سم

دم عیسی است کز و روح پذیرد از غار
حیدری باید تا فتح نماید خیبر
تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
عشوه زال جهانش نکند مخور
زشت را زشتی زایل نشود از زیور
هم مگر بار مراز باید از تو مادر
خوار گردد اگر ش بگرما شد در حشر
سگ گزیده چکند گر نکند از آب حذر
باد چون کوه ره ایش از کین تو دل بر او
با موکب امیر نظام آمد از سفر
قربان نمود عید بر میر با مور
نعل سمند او را در لعل و در گهر
بگذشته باز شاخ طرب رفته بار و برگ
کان کرم مکان خرد منزل هنر
کعبه صفا منای منی قبله بشر
صورت پذیر گردد اگر فیض او گر
هر قطره دهد بهوا صورت گهر
گر خاوران کشیده بود تا بباختر
جنبند حالی از پی تعظیم او صور
از خاک گاه جود تو زرین و سیم تحجر
دانا که هست خور را تولید در حجر
یکروزه جنبش جود تو از نهند در بر
زانسان که قوم نوح ز نفرین بلا ندر
جنبش در یم باد و از تشنه تا کمر
وز این بخار رطب ببارد همی مطر

جز کام خشک و دیده تر دیدمی ترا
آفرین بر کلک سحر انگیز آن تصویر نگار
کرده گیسو و عروسی نقش کاندر صورتش
خیزران قد ارغوان خد ضیمران بو مشکمو
بی عبارت رازگوی بی اشارت رازجوی
از دو زلف او دو هرچه در گرد دو فر
نونهال قامتش را از لطف و خوبی برگ و بر
در بهاران باغ دیدستی که بار آورد سرو
همچنان شکفته گردد صبح وار از ماه نو
صورتی بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور
شهوت انگیز است رویش همچون سیمین ساق دوست
ورقهای عجوزی بوخو می زشت رو
موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت
بسکه در رخسار زشتش چین بود با صد چین
بسکه پیش آورده سر گویی که نجوی میکند
با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار
در زیر ران من فرسی کافریده بود
گر بی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت
موئی ببوی سنبل و روئی برنگ گل
لعلش برآب بی مدد نور آفتاب
بر زهره رخش و خور سینه مشتری
گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین
وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت
القصه با رسیده در شکوه باز گرد
باری چه روی داده ندانم که بی سبب

در تعریف مصور و توصیف تصویر

گر نهادت برده معنی ها در این صورت نگار
هر که بگشاید نظر عاشق شوی بی اختیار
سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
بی تکلم دلفریب بی تبسم جان شکار
دارد دو چشم دانا هرچه در مستی خمار
پر نیان پیکرش را ناز و غمزه پود و تار
سرو قد و نگر باری که باغ آورد بار
زابرویش شفته گردد ماه نو چون صبح دار
زود بگشاید لعل کش تنگ گیرد در کنار
عنبر افشانست زلفش همچو مشکین زلف یار
گر نبی بیجان نماند در دوران آدم یادگار
روی او تاریک و پرچین همچو چرم سوگوار
زو نظر برنداشت و رفتار زور تمار
نیستی او بازنخدان چانه و بازبار

راست بیداری مثالی کرد زین تمثال نقش
از تنش پیدا ز رنگ سیمگون می احمر
چشم او بی سر همچون چشم نرگس ز لفت
لب سرود از وجد در حاجو سیم ساز یم
فتنه خوابیده در چشمش گروه اندر گروه
جادوئی خیز در چشمش همچو وسوس اهرمن
انجمنه او دارد در خوبی گر نشانه در هنی
و زدگر سو روبرویش یکی زشت سیر
فتنه های چشم او چون جوگیستی بیحباب
گر چنین روئی نشیب در مجلسی حضر جا کنند
بینیش چون خنجره خاجه هنگام نظر
چانه و بینیش گوئی فرهنی در دیده اند
چانه و بینیش پیدا می بهم چشمی هم
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس

در ستایش منوچهر خان معتمد الدوله حاکم صفاهان

او بام راز پویه او فسر یادگار
با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
قدی بلطف طوبی و خدی بنوبهار
چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
از خستر خطش شده مشک سوگوار
عارض نمود و چشمم از آن گشت لاله زار
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
و نطبله طبله مشک پرشید زغبار
مسکین دلم شکستی و بستی تحفه زار

شیخ بزرگ که نوردون گرد و گرم جهان
در زیر فراشته از سیم ساده سرو
گیسوی تابدارش همسایه بهشت
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه
در روی موی چو سیران رم و رنگ
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او
انگشت های من چو زر گشت بر گرو
گفت ای نکرده یاد و زیاران گسستن
این گفت و از رگ و پوشید لاله بر

از خشک و تر نصیب صبا داشت جرعه
از عروس ملک و شوی تخت و زال زور گار
در رخش نهان لطافت همچو گرمی در شرر
زلف او بنیاد همچون زلف سنبل تابدار
بی سرود از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
عنبر با بید در نفس قطار از قطار
خرمی زاید ز چهر شش چون طراوت از بهار
با همه عصمت از او یوسف همیکردی فرار
گر جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
حلقه های زلف او چون در گرد دو غمکار
شمع بی پروا زند خود را بر او پروانه وار
چانه اش چون خانه خرحاصیه هنگام فشار
از دگر عصا که آتان و نهند النسا
گوی چوگان خستند ای زنی کار زار
در بود باری نباشد خر حسو شهریار
از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
گم حسب و پرتوان زمین کوب و رهسپار
بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
زلفین عنبرینش پیرایه بهار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
چون تار چنگ خاسته پیچ تاب از او
از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار
این بود حق صحبت یاران چون گذار
و ز نرگسش چکید بگل دانه های نار

سجاده را گزید بالماس سکرین
یاقوت را مزید بلولوی شاهوار

از چرخ بست دجله سیماب بر سمن
وز اشک ریخت سوده الماس در کنار

اشک تو انجم است و رخت مهر و گیس بلد
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار

پروین که ورمی نماید ترا چه شد
کاید برون ز خوشه پروین گهی ببار

باری قسم بجوشن داود و چهر حم
یعنی بزلفکان تو و آن لعل آبدار

سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست
دیباچه جلالت و عنوان اقتدار

هر چیز در زمانه بهستی اوست مفتخر
جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار

یک نا امید در همه گیتی ندیده چرخ
کو را نکرده فضل عمیمش امیدوار

گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
هستی بذات کامل او جسته انحصار

تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار

بذل تو بیقیاس چو ادوار آسمان
فضل تو بیحساب چو اطوار روزگار

عدلت بکیف ماه ز کتان نهد رسن
حرمت بگرد آب ز آتش کند حصار

از خاک کاه جود تو زرین دمد سحر
وز آب در مهر تو مشکین شد بخار

ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود
دیو از نگین خاتم تو ملک را مدار

بنوشته نام تیغ تو گر نوک کلک من
جستن آتشی که بافلاک رفت از آن شرار

ز اندام اهل ننگ سیاهی برون رود
گر آفتاب تیغ تو تابد بکهسار

چون نام همت تو برم بر زبان من
در خوشه خوشه ریزد دینار بار بار

کوهی است همتت که چو بحر است موج خیز
بحر است همتت که چو کوه است پایدار

گاهش چو عقل بر سر گردنکشان مقر
گاهش چو روح در تن گنبد آن قرار

جز مور جوهرش که بکین اژدهاکش است
نادیده در زمانه کسی مور را خوار

داغ جنان و باغ جنانست پیش خشمش
راز نهار گونه گونه وز اشجار بار

خون گردد از زرشک مصفی درون چرخ
در دل ز داغ باغ ز رشک تو گشته تار

منت خدای را که بدیدم بکام دل
یارب بصدر قدر ظفر مند و بختیار

از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل
در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار

از ذره هلال مریخ انگیخت از قمر
وز خون دیده بست زنخجیر انگار

گفتم بتا بموی پریشان میان مپیچ
گر مویه ترسمت که چو موئی شوی نزار

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو
نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار

جراره از چه پوشی بر ماه نو بخش
ستاره از چه پاشی بر مهر نوربار

گر هر چه در جهان گذرم در هوای تو
الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار

صدری که بر بساط وی افلاک آیمن
بدری که از یمین وی آفاق را یسار

بر خاک شوره تابد اگر مهر روی او
خور جای خار روید از خاک شوره زار

دوران بدور دولت وی باد اختتام
کیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار

ای چون سپهر قصر جلال تو بیقصور
وی چون وجود لجه جود تو بیکنار

چون ذات عقل پایه جاهت برتر از جهت
چون فیض روح مایه جودت برون شمار

در پیش خصم تیغ تو سد هیبت است
بر گرد ملک حشمت تو حصنی است استوار

نا گفته دانی آنکه رود طفل در رحم
نادیده یابی آنچه وحوش در قفار

خصم ترا بدهر محالست برتری
جز آنکه خاک گردد و خاکش سود غبار

وقتی بر آن شدم که بدیوان قلم زنم
ز اوصاف تیغ جانشکرت بیکی سه چار

هی سوختی دفتر من از وصاف تو
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار

روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید
پر شد کنار و دامنم از نافه تتار

چون صف مجلس تو کنم خیزد از الم
وز چنگ و نغمه نای و نوای اوتار

یا چند از تیغ تو آن پاسبان بخت
گر گوی باس لب و دین بیت استوار

نبود شگفت اگر ملک الموت خواهمش
زیرا که هست چون ملک الموت جانشکار

ویحک ز چار باغ سپاهان که سعی
گردش چنانکه آیدش از هشت خلد عار

باغ ز رشک تا تو در آئی ز رشک خلد
روی ز سرشک خونین دل اشک داده زرد زار

صدر را خدایگانا ده سال بلتوام
جان بود درد مند و جگر خون و دل نزار

تا خاص و عام گاه بلند و گاه پست
تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار

تا چار ربع شاه نزده او سه ثلث
تا هفت نصف چارده است و دو چند چار

هر کو که هفت و هشت کند تا بود جهان
با کینه سپهر سه روحش بود دو چار

در ستایش فتحعلی شاه قاجار

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار / نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

آنکه از ابداع صنع او بگلزار کهن / نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار

آنکه بی‌ستون افراخت خرگاه سپهر / وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار

آنکه بی شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد / نقشهای مختلف گون کلک صنعش را نگار

آنکه گر صدره زند با ساز و قبا از هم صف / بر نخستین پایه ادراک او نارد گذار

زآن سپس نام احمد پیشوای جزو و کل / کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار

آنکه گر اندک یقین در حقیقت گم کند / ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار

پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت / ذات او با ذات احمد زانکه یکی نور آشکار

آنکه دست و تیغ او را حق ستایشگر شد و گفت / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

پس بنام یازده فرزند پاک او که هست / بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار

سیما مهدی هادی حجت قائم که گشت / از قوام ذات او قائم وجود هفت و چار

پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح / قهر او و جاه و دولت داد او پروردگار

قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه هست / الهی او پی چشمه در آمو بد آموزگار

آنکه گردون و قضا برده است و خورده است از نخست / بر یسار او یمین و از یمین او یسار

خسروی کز باس و بذلش هیچگه بزم و رزم / ایمن از جان اندر خزان و آن بهار اندر بهار

داوری کآتش از او گرد و آب سلسبیل / لطفش ار گیرد ز سرسح قهرش ار گیرد شرار

هم ز شمشیر زرافشانش بازوی دولت قوی / هم ز بازوی سمندش پیکر دشمن نزار

هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ / هم حضیض سده او را ز اوج چرخ عار

چون رسد اندر گذشتی خصم میگردد سخن / بر همایون نام یکتا در بروج فتحیار

نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه / آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای جانخوار

آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان / هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار

آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر / وانکه گر پاسش کند در پیکر پیلان گذار

نعره تندر رسد در گوش شیران تاب مور / جلوه عالم دهد در چشم پیلان چشم مار

آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود / نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار

دین و دولت را بود شمشیر او [illegible] / ملک و ملت را بود شمشیر و دین حصن حصار

از مدارات مدد او گر قدم بیرون نهد / بگسلد قهرش ز هم رشته لیل و نهار

دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر / گفت کای بیهوده گو از ابر خواری شرمسار

ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان / ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار

پوشد و بندد بعزم رزم چون در بر زره / گیرد ار گردد بحجت جنگ چون در گیرودار

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر / نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار

آسمان چنبری از رفعت قدش خجل / آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار

هم ز هندی تیغ بدهد ملک را نظام / هم ز طوسی اصل بخشد دین یزدان را قرار

جز سمند بادپایش هیچگه مسیر / جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار

با دو دیده کی همچون عدو آید به پیش / ابر دستی کی همچون برق گردد شعله بار

بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن / زانکه از تطویل بیش [illegible]

تا ز سیر هفت انجم است و مدار سپهر / آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

در مذاق دوستانش عین قاتل نوش جان / در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار

سال و مال و بخت و دولت وفا و جاه تو / تا نخستین صور اسرافیل یا رب پایدار

در ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

بحمدالله که باز از یاری کیهان خداوند / درخت بخت شد خرم بهار فتح بار آور

بحمدالله که بگشود از هوای فتح بازو / عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر

بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه / همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال او / وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر

جهان داور کنارنگی که ذاتش انیس دل / شد از خاور زمین طالع همایون فال و فر

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد / ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر

بتیغش یاد دی و لوال اندر ساحت هفتتن / قوام عرض یعنی که تا افلاک اخضر

جهانداری که شد همتای ملک و پیکر عدل / بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر

ز لرزش کرد زلزال اندر مرز لکور / شود از هیبت زیاد گرزش فلک پیما

همی غوطه زن در نیل چون پوشد تن
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذر افتد
دلارای دو هیبت آرای بخواهش
کهین چوبک زن بامش اگر مریخ اگر کیوان
هنرمندان اندیشش فرو بودار ادانی بدو
زوال است چون دشمن را آنچه در خور دشمن افزون
بدار الضرب گیتی سیمتر من آب بخت او
هر آنکه سکه و آن صوب را تا چیدن زر منبرا
کنون بشکفت اگر از زیور عدل ملک زیبا
بیا می اندازان که فراین دارای نسب خسرو
باز در کوه رست از خون اژدها علم
در آن میدان که غوغا که با بانگ کوس شد
بسان گرزه رخا نگرا در دست ما فسون
بدن شد ماده نوش و شست کین کم در اجل
اجل شد زون آهن چو دشت دمن کوه
چنان در عرصه میدان الطمیان دل در برگردن
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زن بیرون
سپاهی بار خاور آهنگ نامور گرد
چنان بشکفت عوان ملک از این رتبت دل
نشیدمی برانگویی همی هی پیش سر تو
برآن خونخوار عفریت بدانسان حمله ای ورد
با سپ فکندی چنین افکن فکندی
هلال آسا حسامت ترک را با تارک ترکان
زهی بخت تو در عالم با نام ظفر ملهم
چنان گرز گرانت سر از دهی ترک بد خواهان

دماوند بزیر ابر چو بر سر نهد مغفر
شود کوه از تف خارا که آتش بار جا گستر
صهیل از غو و از خون فرا داد هم وا
کمین دست فیلک جا جس اگر سلجوق
بجز فرمانده کس چه فرمانکوی با
عطای طبع را دشمن نیچه دردم و دن
همایون سکه صاحبقرانی زد به سیم و زر
بجنبش بار بی سلطان نماید شور محشر
چه باک از رستم و گر طرفه بیاگردد
بدست آورد آن کربخت این گیتی خداوند
ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
در بیدار هیبت او دل کرده انگند
سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر
سر برّان خود و جان و دل تیغ شه سار
تبرزین پیک و سر بندان ادم مرد از ستان
گر استیلا گردد و چم جان بیمار در بستر
بعزم ترکتاز خیلش انجم حشر خاور
کهین چاکرش خوارزم انبوهی در فرو
که انصاف پیمبر را فتح قلعه خیبر
گرفتی اژدری کف وده جانستان خنجر
که بر حیل گران زاده آمد حمله شیر نر
زترکان هزار اسب افزار است کین یکسر
چنان بشتو که جرم ماه را انگشت پیغمبر
فتاد خنجرت بد غم اجل صار در مضمر
که بیرون نشد ز بطن گاو ماهی آهن اصفر

بسان خصم چاخم جاش پدید
سیو شاگوش فدا جاسپی
سنان تیغ در آهم دیو الملحمه
ز نقش حربی و قعر بحار و لؤلؤ لالا
چو بر روشن خو بس معیان خویی رسید ارزق
اگر در بار درگاهش فشاند گردی از دامن
کمان و تیغ و تیر و کوس او در پرده هیجا
عروس مملکت را پیش کابین عقد استاند
بنایش لا جرم زیبد سر المعبود
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت و فا
ز کلک صبح از گون ملک رقعه
هوا از گرد شد ظلمات و تصر چشمه حیوان
ز موج فوج فوج موج چو عرصه
زمین از لطمه موج چو آب و مرتعش اعضا
ز سیل دشمن برابر به سیکار رشد
سیو شاگوش ازمی من گرایان زمی
بشیری بر کشید آواز گراو گنج احسن
ز مردوان خود و تفاق قند و خیو
توای صرغام سیل فکن چون پیرو اندی انگیز
یکی در سرکشی قایم مقام طرهٔ جانان
پرندت چون بشد از قراب فیرون گفتی
چنان گردی چو خون ز تن هر مو چارت
ز تاب تف تیغت سوگشت عمر سالان
عروس عاقبت را عقد دایم است
بخصم از آتش جهت را همت نشد

اگر بیر تو نا پاک اژدها ماری پدید
فغان بر بیط و سور غمین نوای
عقاب تیر او را لاش شیران متن
ز خلقش پی که ناف غزال تا
دریا از پشت و نیزن فرو زان گنبد
پس افسری کند ما دی این فیروزه گون منظر
یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
به هیبت بود بس هائل بصورت بود بس منکر
که پی باز بیتا را هر پی بار را
زخون فقرات تیغ تو که
زخم کرد ارمد اوخون بقتل شیمان مضطر
بلند اقبال سر خضر گشت و شاه سکندر
چو دریایی که پیدا شود ش از صبح
بتان زورقی کاندر بجلش
ز شیر افکن ملک به مضما شید بر
که راند در ستان فتح دارا ز باهیر
قضا آورد و بهتر غایت گنج
ز خر مند و سر خش بلتخان زنخ و کاف
روان شد فتحت از من دو شد نخجت ما سیر
یکی در خونخوری تا بت میان غم زده
ز قیر آلود غاری رخ نمودش
که گیتی ز وحشت بدان اندام موی تن بر
که افتد در میان خرمن خاشاک
بعالم انقطاعی هست انیر از زمین
چنان بر و شو تهرهٔ کا قاد در شد

حجاب رخ کند گاهی ز رحمت غنچه گو معجر
گریزد در تو دوران از رنجهای آن

بدان آیین که زند باده خوار از باده خمر
ثبات خصم در میدان ز منت

که رندان قدح پیما بر نگین باده خلّر
گر از قانون فتنه خنجری اندر زبان فتنه

که هر شب چشم گردآلود را سرمه زند اختر
اگر سنجی فشانی ز آب لطف خویش بر سرزن

شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر
ز چینی چون شکفت صد چمن چتر بر رخ خارزن

فزائی رنج کتاب و مداد و دفتر
بجوشد تا میان از شرح خاک در اوج

این قصیده نیز در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه است

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب

محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار
ساقی و جام شراب هست بنور آفتاب

هست چو آیینه مهر بر فلک زرنگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب

وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب

زانشده هشیار مست مست شده هوشیار
پنبه از آن سیل فرو رو به از آن شیر نر

اندُه از آن در گریز شادی از آن برقرار
سرخ جبین زاهد است چله نشین را شتاب

مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام

روز سپید از اثر تیره تر از شام تار
تا گهر علیسویست گردم جانش خویش

(مطلع ثانی)

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار
لاله بکف جام می گشته مهیای عیش

از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق

تا که صبوحی زند از پی دفع خمار
غنچه گشاید دهن تا که ز بستان ابر

زلف سمن را دهد نفحه مشک تتار
چتر زنان چون دود در عرق آفتاب

شاخ شود بارور باد شود مشکبار
سوسن از آن زود شد آشنا

داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن جم احتشام کوست حسن نام

وانکه بمیدان رزم هست چو سام سوار
شعله تیغش در آب گر فکند عکس خویش

مطلع ثالث

هیئت چرخ خسته دایره بیکنار
قطب فلک رای تست طره عکس قطب

ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه
شود مستانه زحمن مخالف تا سعادت
اجل مشتاق زان می خون بداند
مگر از گرد راه توسنت بر گرد گردن
بکوه و دشت اگر بارد همی از فیض حساب
ثنای شاه را بنود کران فاآنیا تا کی
بکام بدسگالش شهد شیرین زهر فرسا
زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار
قوت دل قوت جان مایه روح روان
باده یاقوت فام در دل الماس جام
ناظر آیینه را عکس یکی پیش نیست
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز
دیده دل از ضیا چهره جان از صفا
آتش موسی است آن کرده بفرعون عجم
مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح
گوش فرا داده گل تا چمن بشنود
وقت سحر گشت باز دید نرگس جوان
باد بر خسار باغ غالیه سائی کند
لاله بسان صدف ابر چو نان گهر
شاه بها در لقب میر سکندر نسب
آنکه بایوان رزم آمده جمشید عزم
ای گهر آنکه گهر تا چو روشن سپهر کار
خط کمال تو بود آنکه بنگ الحرف

از طفل خرد لیلا از جوانان جانب
که مرغ پخته بر خوان سپند جام بر مجمر
بسوزد شعله او مرغ و مهر اخگر
شود جاری ز هر سوی هزار آن چشمه کوثر
ز رو می مغفرت صد رنگ اندر دل
بجوشد تا گیاه از ارتجاج باد در اوج
بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد
تا که بفهم جنس اب تا که بجام زر نگار
عکس رخ آن بجام گردد در او جهان
دیده که در جوف باده مهر نماید پدار
طرفه که هست آب خشک و آب نیست تار
گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار
تا که جهل نگذرد هیچ نیابد بکار
او شده بر جانشان باده چو نشگوار
زنده کند مرده را چاشنی بفضل بها
مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار
گرچه ز نقصان عمر هست بدل داغدار
قصه زنجیر آن گل شکوه بند دار
از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
مروحه زآن زود بد بادست چنار
گر دل و جان میکند مدح شه کامگار
مهر سپهر شرف غلام عهد بجو منشین نثار
ز آب چو آتش چه جا بحر سیح سپهر
داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
رای تو در گردش است برفلک روزگار

در عظمت کاخ تست پائی گردون
رای تو را در ظهور آینه گشتن جهانت
طبع عطا می برانجمه بگویم آنکه
در بچهارم سپهر عزم تو ار دو بتات
نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم
صاعقه باخس نکرد برق بخان شاکانی
پادشها چون حبیب وصف تو نارد بلو
تا که بگیتی بود خاک زمین سکون
حبذا از هوای نیشابور
صبح او صل نزهت است صفا
طرب از خاک و خشت او ظاهر
از ثواب مرمت ملکش
روزی از مصدر حوادث یافت
بر دیارش ندارد از شرق
روح پرور هوایی او ورد
در چنین مامنی به بستر رنج
آن یک از دوری حضور ملک
وای بر من اگر لمنکر دم
آنکه خالیگر ستش نهد برخوان
میل طاعت کشیده اقبالش
گر بمعرب زمین سپاه کشد
آنی از روزگار دولت او
ذات پاکت ز ربیلی امین
زانکه معمار عدل تو کرده
لذت نشاء زآب انگور است

این سر لزل بود و آن مکان استوار
کش بیکی آه سرد چهره شود در غبار
این صدف آرد پدید و انگهرش شاهوار
چرخ شب روز اصفر بدنگار
از فرع تیغ تو جو نشود اندر زنهار
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

حکم ترا در شکوه نسبت بدهم بکوه
دست سخای ترا بر نخوانم از آنکه
گر بنهم آسمان حکم تو لنگر شود
هر که بکیسو نهد با تو طریق بهی
ملک زمین آن تست گوش کن از تیغ
همچو بهمن راست نصرت تیغ و بخت
گرچه مدیح ترا طول سخن در خورست
با در عزمت زمین همچو فلک را ثبات

این قصیده نیز در ستایش شجاع السلطنه است

شام او فرع عشرتست و حبور
کرب اندر سرشت او مستور
شده شادان بمرز عن شاپور
رقم صادرات غصه صدور
ذره منت ز آفتاب حرور
اعتدال بخار دریا جور
چون همی خفته روز و شب رنجور
این یک از هجر ناظر منظور
خویش را از خیال شه مسرور
کاسه چینی از سر فغفور
برچه بر جبهه اناث و ذکور
لرزه افتد ز هول در لاهور
مایه مدت سنین و شهور
همچو میثاق عاشقان فتور
هر چه ویرانه در جهان معمور
گرچه آن هم نتاجی از انگور

از پی انقطاع نسل محن
باشد از زمین خاک او طاعن
در حدودش ز ازدحام طرب
وصل اصل او نشد که نبود
زانکه در سرشته نزاهت او
کرده گویی نشاط گیتی را
چشم از اشک اگون دریا
کلبه ام برده سیل سنگ آبی
شاه غازی ابو الشجاع که هست
طوق خدمت فکنده فرمانش
دل و دستش بگاه بذل کرم
حکم او حاکم و قضا محکوم
ای بکاخ تو چاکری چیپال
در زمانت بجذ ز فتنه ستم
تو نتاج جهانی و چه عجب
تا لقت گشته در عطا معروف

زانکه قند زلزله زنجیره بر کوهسار
دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
با دو لشکر زخون چون طبقات انار
زیر نگین آوری مملکت به حصار
زال فلک را برابر دید چو اسفندیار
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
با در خدمت فلک همچو زمین پایدار
که بود مایه نشاط و سرور
صبح او در طبیعت کافور
نیش عقرب بفضله زنبور
نتوان جز بعون غصه عبور
ذره ز آن متاعشان مقدور
هم ترا زو است نرخ سایه نور
آسمان بر زمین و مقصور
دلم از آه آتشین تنور
ژاله طوفان بود بخانه مور
طبع گیتی ز تیغ او محرور
برچه بر گردن وحوش و طیور
گنج ارزاق خلق را گنجور
امر او آمر و قدر مأمور
وی بقصر تو خادمی فغفور
گرچه هستی در این ستم معذور
گر بدست تو حل و عقد امور
تا دلت گشته در سخا مشهور

ابررا در دهان من مبرم / بحر را از رخم ها بدل انسور / در صف حشر کارزار که هست / کوست از غو همال نفخهٔ صور
خلق را آنچنان کند فرنع / که بگردند زنده روز نشور / بدسگال از چنبر امرت / پال طاعت برون کند بغرور
باشد تا شیر آسمان فکند / چون سگ لابه سرش ساجور / زانکه هر کس از او حمایت خواست / شد نگیبتی بظفر و منصور
نشود بی کفایت کف تو / برکسی نزل روزی مقدور / نشود بی حصانت دل تو / فتنه در حصن بیستی محصور
تاب گرزت نیاورد ابیز / طاقت نور حق نیارد طور / آنکه مدح تو و کسان گوید / سخنش را تفاوتی موفور
قایل هر دو قول گرچه یکیست / لیک مصحف فصیح تر ز زبور / عدد مدت مدار سپهر / نرد عمر تو در شمار کسور
شیر فربه تن از مهابت تو / خنجر از لاغری چنین مو / روز هیجا که در بسیط زمین / افتد از بانگ کوس شور نشور
هر زمان بر حسود حادثه / منشی آسمان و بد منشور / بر صماخ تو مشتبه گردد / غو شندف بنغمهٔ طنبور
خون بدخواه را شماری می / عرصهٔ جنگ بهر ای سرور / شاد جام حوادثات کند / شاهد خنجر ترا مخمور
ای که با شکل شیر رایت تو / شیر گردون دیفت کلب عقور / نور رای تو و بصیرت عقل / جلوهٔ آفتاب و دیدهٔ کور
خسروا مادح تو قاآنی / که همی شد و می چند از حضور / روزکی چند شد کنون که شدست / ظاهر از قرب آسمان تو دور
هست موسی صفت بطور امل / در سرش خواهش تجلی نور / ور ندانی که لحظه نشود / از حریم عنایت مهجور
آرزم از او نوری و بیت که هست / هر یکی همچو لؤلؤ منثور / بخدایی که از مشیت او / رنج رنجور و شادی مسرور
کز مراد از همه جهان جانی است / وان رخ مرمان جمله منت رنجور / تا که از فعل حرف جر گردد / آخر اسم منصرف مجرور
آن هر لحظه ز عمر تو باد و / هم ترازوی امتداد دهور / صبح ایام عیش دشمن تو / تالی شام تاری دیجور

در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

بشارت باد بر اهل ثنا تو / زگرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی / که از عدلش جهان گردید معمور / بقصرش چاکری خاقان و قیصر / بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروشش نای او با ناله رعد / غریو کوس او یا نفخهٔ صور / فروزان آفتاب اندر دل چرخ / و یا توقیع او بر صدر منشور
ز قهرش جنبشی در نیش کژدم / زلطفش آیتی در نوش زنبور / زهی گنجینه راز نهفتان را / ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندر سخا تمثیل همتاست / کفت را در عطا فرموده مأمور / ز بذلش کان اگر جوید تظلم / کفی بالله المأمور معذور
تواند داد و ... جازم تو / تغیر در وقوع امر مقدور / خورد خون تعنت آری زگار است / شراب نار اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار / چو اندر چنگل شهباز عصفور / ز بهر انقطاع نسل دشمن / پر بذت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشورگشایی / بر اندام جهانگیر تو مقصور / کجا از دیره جبین قاهر تو / که حالی می نشد بدخواه مقهور
دو آواز است گوشت مایل او / خروش شندف و آواز شیپور / دو صورت هست چشمت در نی او / لوای نصرت و اقبال منصور
دو معنی راست مایل طبع رادت / عطای فرو انعام موفور / بتابان دست تو تابنده شمشیر / معاذ آیهٔ نور علی نور

زهیبت

ببیند شیر فربه تن تواند / خرد از لاغری در دیده مور
فلک از شادی جام تو سرمست / جهان از باده لطف تو مخمور
نه وصفت خاص ثبت دفتر ماست / که بر اوراق افلاک است مسطور
بد اندیش ترا تا دامن حشر / نکوخواه ترا تا نفخه صور

بهر کاری بود رای تو مختار / بجز احسان که در وی هست مجبور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز / چو از نور تجلی بر تن طور
ثنایت را که یزدان داند و بس / نه در منظوم می گنجد نه منثور
بگیر از رم عشرت جای با مام / یکی ز مجلس عیش محفل سور

در مدح و تخلص از نگرانی از بی‌مهری تاج السلطنه

منت خدای را که ز ما بید کردگار / فرمود فتح باره با جبر سپهر یار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او / نبود ز منجنیق فلک سنگ رهگذار
حصنی که در ثبوت بروج رفیع او / سیارگان چرخ برین بود را مدار
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع / گزوی هزار و سطه تا عرش کردگار
زانسوی قعر خندق او تا فریده بست / جائی لبعی قدرت خویش آفریدگار
قائم تر از قلوب ظریفان سنگدل / محکم تر از عهود حریفان خاکسار
چون عقل با متانت و چون چرخ بس بلند / چون عرش با رزانت و چون کوه پایدار
ارغنده شیر بیشه مردی ابوالشجاع / کش ماند تیغ از آتش نمرود یادگار
آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم / شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
چون رو نهد بعرصه که در ایام اگر / چون جا کند بسینه بهنگام گیرودار
پیکران کوه سنگش پیل پلنگ خوی / شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار
ذکری ز صولت وی غوغا بکاشغر / حرفی ز هیبت وی آن قعا بقندهار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند / هر قطره اش شود شبه در شاهوار
سرو لیست نیزه رسته ز دریای دست تو / سر وار چه می نروید الا ز جویبار
تیغ نزار و بخت سمینت بجا صفت / این ملک را سمین کند انجم انتزار
آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت / در بحر اگر بصخره و صما کند گذار
تابد چو تا به پیکر ماهی درون آب / برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بهار
سیمرغ در نشست تو با تیر دال پر / البرز بر بدست تو با گرز کارزار
بالی ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم / تفتی ز نار صاعقه در دشت خار
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند / از سرخ نشا می چو ان ز سر خمار
از تو یکی سواره و گیتی پر از کوب / از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار

حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ / از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که روزگار نگشته باره اش / برگردنه سپهر تو انگشت حصار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان / در ملک روزگار و فروتر ز روزگار
ماننده قواعد شرع نبی قویم / چون بازوان حیدر کرار استوار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر / چونانکه برفتد از قلل قیرگون غبار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه / خون تر کنار لشکر دارای با مدار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش / بر قیمت ترشح و بر نیت بحر
در نعش الطبیعت از دهشت بشکست / گردد چو از مقدم او دشت لاله زار
گوش سماک و نعره رستم ز مغز زن / سمع سپهر ناله رویین تن از هزار
رویش چو در غضب فلک و در دا / رایش چو در سخط ملک و دگر نهار
چون تیغ او بجلوه هوشیار بیادوم / چون ز خشا و هوی زمین ملک بگذار
شاها توئی که چشمه سوزان تیغ تو / بر قیمت لجه آور دو ابر تنعل باز
خونریز خنجر تو بود تو بجهان فتح / نبود عجب ظهور شقایق بنوبهار
در بحر دست را دل تو کوه لنگر سنگ / در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
از چیست فتنه رفته ز بالش بخواب / گر منتی در حسام تو تا تیر کوکنار
دریا در آستین تو با دست در فشان / ثهلان بزیر زین تو با خنگ رهوار
انجا که ابر دست تو عرض سخا دهد / دریای بیکران شود از قطره بیشمار
خصمت اگر ز باده پر شد ز غرور / خود را بروز رزم شمارد چو دو انجمار
انجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / از پاس او گیاه نروید ز مرغزار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند / از سم او نهنگ گریزد بکوهسار

در شاهراه تیره چنینت وزر زدم
خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست
یک یک فرو شمارم بر وجه اختصار

اوّل ز طالع خود و دوم ز خشم تو
سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار

بیچاره من که از فن باب و چارهام
یکباره زین دو چار بجستم چار و
ناچار زین دو چار بچاری چار سو
با چار میخ چاره و چارم بچار بار

چرخ سپید کارم داد سیه گلیم
با آنکه چون سپید مستم سپید کار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر
با وصف کامرانی گشتم ز موی خوار

خورشید شد ز غم در موسم شباب
شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود
کم داردمی فلک ز حقارت کم اعتبار

ناچیده ام ز نقد دو زان گل مراد
وستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر
با نقد رای نافذ من هست کم عیار

هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم
بر فرق من عقود درر میکند نثار
هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر
منسوج جان بکاره چو جولاهه گرد غار

هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر
دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران و
امروز بر خجسته وجود من افتخار

هان تا چه شد که همچو عزازیل از غرور
افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت
شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

هان تا چه شد که شعله سوزان آتشت
انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
قاآنیا علاج نبینم بغیر از آنک
از خشم شهریار گریزم بشهریار

وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب
تضمین کنم دو در ثمین دو شاهوار
برحسب حال خود سخن چند دا بستم
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

"ای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
وی سایه خدای من بیسایه بر مدار"
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
چون رشته لآلی منظوم و آبدار

بر رخ دو زلف مشکفشان چو قلید زنار
شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
بازا برای نکه پریشان شوند جمع
زد شانه بر دو طره مشکین یار بار

ای قوم از این دو عقرب جرار ره بحذر
ای قوم زاین دو افعی خونخواره الفرار
خونین دل منست که آن ورد دیده است
از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار

هر جا که رنگ خط تو روی مبین خویش
هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار
جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو
نشنیده کس در انشود شب بنوبهار

قاآنی ار بهجر جنت نا امید شد
خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیور است بیشمار
تا مدت شهور و سنین است بشمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر
باشد بر حکایت سر از نقل یار

در استهلال شب عید فطر و مدح شجاع السلطنه

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
دوشنبه مه عید نگردید هویدا
یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون
وان پرده از گرد بر افکنده ز رخسار

با نقش سیم دیو نژاد ابرش شه دید
در شرم نهان کرد رخ از خلق پر انوار
یا از قد خم گشته زها در روزه
خجلت زده گردید و نگردید پدیدار

گفتم بخرد کاینه زاست سیاکن
کاخر ز چه مه دوش نهان بود در ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی
فرسوده شد از صدمت جولان وز انکار

از روی ضرورت بصد اکراه ببستش
بستند ورای خبر از شاه بنا چار
گر دوش مه عید نهان بود نهان باد
تا هست بگیتی اثر ثابت و سیار

فرداست که از مشتری نصرت کند اشراق
ماهیچه بابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
در لجه باور نهنگی است عدو خوار

آن شیر دژ آهنج که در صفحه ناورد
گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
شاهی که بشاهین شهامت ز نهیبش
هم کفه وانیست پس از حیدر کرار

از هیبت او حرفی دغوغا بسمرقند
از صولت او ذکری آشوب بفرخار
ای گوهر تیغ تو شناخسن همه مرجان
وی سبزه شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو لمبید آن وغا برق بحر داد … دست تو ابر نوان عطا ابر در ادر
نی نی که از آن تو بحر داد و در اذر … نی نی که ازاین ابر در آذار در ارا ابر

باگرزن رخشان تو گزمه بود دبش تنگ … با افسر تابان تو گر خور بود بس عار
صد گرزن لهراسب نیرزد بیک ارزن … صد افسر گشتاسب نیرزد بیک افسار

یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلیج … یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هیون غنچه دشن … چون تیغ تو در جلوه زمین چشمه گلزار

در دست تو کلک تو بتوصیف تو طوق با … مانند و صبا بکف احمد محنت
از تهمتن تو بادی زد از جانب گلشن … گل چاک کند جیب غم از سر ز نیش خار

گر نام جهانسوز تو برابر نویسند … تا روز قیامت شود البته شیر بار
در نعل سمند تو برالبرز نگار بند … تا حشر زند قهقهه بر برق رفتار

هم گفته خلقت بنود اهوی جوجو … کین مشک بجوجو دهد آن نافه بخروار
دگری خدنگ تو وزلزال به تن سقین … حرفی ز پرنگ تو و لوال بلغار

تیر تو که دل دوز تر از غمزه جانان … تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار
پیوند کند با اجل این دگر که با ورد … سوگند خورد با ظفر آن صف بیکار در بر

گر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد … از هیبت او زرد شود لاله بکهسار
بیشاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع … میزیبد اگر مست زند طعنه بهشیار

ای جیش کرم را کف فیاض تو میران … ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار
و لد و ز خدنگ تو تیغا بیست ره ابن تیغ … جانسوز پرنگ تو نهنگی است تن اوبار

آن که بصدق نهان چون وال بلانه … وین گه بتراب اندر چون بیتن زعار
از صیلم تو رحمی و جانها همه بخریده مسیح … از صارم تو صرحی و تنها همه فکار

هر سر که در راه تو بریده به از تیغ … هر تن که نه قربان تو او نیست از دار
جانها همه از تو برنگ تیغ تو به … تنها همه از مارستان تو به تیمار

پیلان بهم لقمه مار ند از این مور … شیران ز رم ستمه مور ند از این مار
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست … هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

در ستایش حاجی آقاسی

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر … کاید و نشب ما طالع شود سحر
بر بوی آنکه کی خورشید سر زند … من پاس دار آنکه آمد که کند گذر

هر دم بخویشتن گویان ز برلب … از روشنان چرخ در چشم من سپهر
بس فکرها که کرد اندر دلم الذا … میرفت وقت من با بوک و با مگر

بسته روان دو چشم بر چرخ تیره چرم … از سیر دمبدم بس گونه گون صور
تمثالهای نغز با روی تابناک … بر طمع اینکه یار بر من کند گذر

گردون بگون چمن بنمود عرش … خوبان قندهار ترکان غاتفر
کیوان نموده بهر چون پیر منحنی … آورد نو بنو ز پشت یکدگر

گفتی نشسته اند در آبگون غراب … آن ارغنون بکف این طیلسان بسر
ماهی و گاو را جائی شده مقام … بهرام تفته رخ چون کنک کینه ور

ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو … هم گردم و کمان بچشم و بی وتر
نسر و سماک او به جهت بر خلاف … خرچنگ و شیر را سوئی شده مقر

هم خوشه هم بره بی دانه و سرود … افلاک را مدار پیرامن مدر
گفتی که آسمان گردیده سکون … آن رامح این عزل آن ساکن این

گردان بنات نعش گرد جدی چنانک تنگ … یا نی یکی صدف آموده از درر
بر من مدار چرخ بر دوخته دو چشم … زو ماهیان اسیم آورده سپر

یا نی یکی ارم کنده از سمن … ناگاه بر فلک برخاست بانگ در
زان سهمگین صدا جستم فراز جا … تا کی زمان بحیر اید همی بسر

تا گاه آنکه ماه بنشست بر زمین … هم با خیال یار اندر سرم نظر
با خوف و بار جا گفتم کیی بلا … استمه سر دوان ز قیمتش براثر

هم بر گمان غیر اندر دلم هراس … باری کسی چه بینا و در سمر
با خشم گفت هی هوش حکیم من … کاینوقت شب گذشت بتون انجم و

دزدی و یا قرین در ره صلح با نگین … ای دولت منتظر ایجانت مختصر
در باز کردمش حیران و تن زده … کاواز آشنا نشناسد ز دگر

بگشای در نایست تا بنگری که کیست … تا بنگرم که کیست آن دزد یا بجا

چون بنگریستم دزدیده زیر چشم
گفتم بچشم من بخ بخ دراورا
بنشست و برفکند از روی دلبری
خالش تیرگی آزرم زنگبار
از زلف خم بخم بکشید بند و دام
لب یک بدخشش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود گر نیشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
یاری نگار من بنشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید دلرا ز شد حزن
برجسته در زمان آورد مست عیش
زان می که گر فروغش افتد بشوره زار
وآن سنگ حور عین از شیشه بلور
از می شدن خراب آید بخورترم
منظور چون بگیست از این همه برون
در پیش عاشقان هستی بود و بال
در عالم فنا بس عیش ها کنی
در جلوه گاه دوست بود تو شد حجاب
آزادگی به است از قید کفر و دین
سودای عم و خال دارد همی و بال
وارستگان نهند بر فرق چرخ پای
گردون هنگ و هش دریای عز و مجد
جودش چو فیض ابر بارد بخار و گل
نفس شریف اوست گر هیچ جلوه گرد
بر باد قهر او سم زاید از عسل

دیدم که بود یاران گلک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
زان چهره لستان از آن زلف دلشکر
چهرش بروشنی آشوب کاشغر
از چشم با سقم بکده هر شور و شر
لعلی گهرفشان مشکی قمر سپر
جبریل را بود گر اهرمن هبر
منظور و دلنشین از پای تا بسر
گه شاهد شرب سرخ آورد بجام زر
بی جام و بی قدح جائز بود اخطر
زانجو هر خرد زان مایه ظفر
خاکش شود سیمین سنگش شود گهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع دهر دسر
با این همه چرا تا کی بجوی جر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
این پرده برفکن آن جلوه ور نگر
وارستگی خوشست از فکر نفع و ضر
برخیز و از عیال بگریز و از پسر
آزادگان زنند با آفتاب بر
کیهان را و دین دنیای فانی فر
فیضش چو مهر پر نور شامل بخشک و تر
تا بید آسمان در کسوت بشر
وز باد مهر او گل روید ز حجر

از شوق مقدمش چرخی زدم چه جای
برودمش در وثاق گفتمش از وفاق
گفتی طلوع کرد در انقضای ننگ
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
سنگیش در بغل ساغرش در جهان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن هر
چشمش که گه نگه گفتی که فتنه است
شاید که تاجران از شرم شکرش
داری بچهره من تا کی نظر بلا
گرچه بود گنه مندیش می بده
زان می که مور از او گر قطره خورد
زان می که جسم او اکسیر شود
چون خورد ساغری گردد بیگری
بگذشته ز آنکه مرد اندر طریق فقر
تن خانه فناست و پیران آتش نشین
تن گوی خواهش است دل کاخ آرزو
از خویش درگذر گر یار بایدت
از قید هست و نیست وارسته شو بلا
زین چار ما درت باید گریختن
هر کس طلب کند با یار خرگهی
وارسته در جهان دانی که کیست
آقاسی که هست شخصش در این جهان
از کاخ قدر و طاقیست رواق
هرچند بوالبشر تنزا مش لیک
با ابر دستها و ابرست جو دخان

میخواست از شرم گردن وان اسفر
هان برفکن کله هین برکش کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
کوهیش در ازار موییش در کمر
گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
در بار سر نهاده زند و پیای بشوشتر
برخیز و برفکن در کار می نظر
با فضل کردگار جرم مست مغتفر
در حلمه برکند چنگال شیر نر
نارفته در گلو نگذشته در جگر
بر من بداد و گفت ای دهخدای شور
مقبول تر بود چندانکه بی خبر
جان آیت بقاست آبادجو نتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یار است مستتر
گر در حریم دوست بایدت مستقر
خواهی مسیح وش گر رفت زین بدر
وصل مدام را در شام و در سحر
مولای ما مدار دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شیرست بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحرست چون شمر

در حفظ مملکت کلکش قوی تر است ... از رمح سام یل اثر تیر زال زر

او قطب وقت و دهر بگردان بگرد او ... چونان که نه فلک پیرامن مدر

دل در هوای او نشد از جهان زن ... جان با ولای او نهراسد ز سقر

بر هرچه امر اوست اجرا دهد قضا ... بر هرچه حکم اوست دعا کند قدر

آنجا که قدر اوست گردون زمین بود ... آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر

با عزم ثاقبش صرصر بود گران ... با روی روشنش انجم بود کدر

در عهد عدل او اندر تمام ملک ... جائی نمانده است ز ظلم و کین اثر

کلکش نقش بست تا روز و سنین ... میزان داد و دین ز آفاق زرق بر

ای صدر راستین ای بدر آسمان ... کز وصف ذات تو عاجز بود فخر

ایدون که در کفت یزدان ودیعه هشت ... آمال انس و جان ز آفاق جا نور

در حفظ تن بود نامش برو زکین ... بهتر ز صد سپاه فزون ز صد سپر

آنجا که تیغ اوست ز من لسان لن ... آنجا که کلک اوست ز ظلم نی خبر

دور است چون منی هشیار و نکته دان ... در عهد چون توئی بردن چنین خطر

با آنکه در سخن همواره کلک من ... ریزد به نقش یک سکون عزر

گاه حساب مال صفرست و سمت مین ... بر عیش سائلان زان بود مظفر

از جو که جود تو آسوده درد ام ... از فکر آب و نان ز باد و خواب و خور

تا در جهان رود ز مهر و مه سخن ... تا در زمین بود از آب و گل بشر

جای عدوی تو از اشک دیده گل ... جای حبیب تو از اوج ماه بر

در توصیف موی روی محبوب

سیه زلف از چه چهرهٔ دلبر ... چو دود عود می پیچد به مجمر

از آن پیوسته می بینی که دارد ... قضای عالم از طینت معطر

سیه چون قلب مردود است و باشد ... ور آذر همچو ابراهیم آزر

ز چینش طلعت دلبر فروزان ... چو جرم ماه از برج دو پیکر

تو گوئی بیضهٔ بیضا گرفته ... عقابی تیره پیکر زیر شهپر

معاذالله بصید طایر دل ... عقابی کی چنین باشد دلاور

بود همرنگ زاغ از چه که زاغ ... خرامد اندر آذر چون سمندر

علی الله زاغ هرگز می نگیرد ... مکان همچون سمندر اندر آذر

ز سر تا پا همه تاب است و حلقه ... ز پا تا سر همه چین است چنبر

بهر تارش بتاریست پنهان ... بهر چینش صد چین است مضمر

بود تحریر اقلیدس تو گوئی ... زده بس دایره سر یک بدیگر

قمر را متصل دارد زره پوش ... زره گوئیش ماه با زره گر

در دبس طیب و تاریکی تو گوئی ... بود مشکش پدر عودش برادر

سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع ... همه تن کذب و چون صدق است در خور

ره دلها زند هر دم برنگی ... زهی نیرنگ ساز و سحر پرور

همه اقلیم دل او را مسلم ... همه اقطار حسن او را مقرر

بصورت عقرب و خورشید بالینش ... بطینت افعی و سوریش بستر

نه موسی و ید بیضاش در جیب ... نه زندان و نه کنعانش در بر

بگونه تیره و در کینه چیره ... چو عقربان افعی و پیچیده اژدر

ندیدم ای شگفت از مشک افعی ... نباشد ای عجب اژدر ز عنبر

با افعی کی شود مینو مقابل ... با اژدر کی ارم گردد مسخر

بود همسنگ کفر از بس مشوش ... بود همرنگ شام از بس مکدر

قرین گر کفر با ایمان صادق ... رهین گر شام با صبح منور

بصید و قید دل دامان کنیش ... چو دزدان با کمر دائم مشمر

بقطع دست سارق شرع را حکم ... ولی باید برید این دزد را سر

مرا زین فتنه دزد از لعل جانان ... نگردد هیچگه عیشی میسر

دو سیصد بار افزون از مردم ... همی مکسوع را بیخست شکر

نه آدم را مگر از فتنهٔ مار ... فراق افتاد با فردوس گو

فری آن زلف مشکین فشان که گوئی ... مرا او را نافهٔ آهوست مادر

از او در صفحهٔ آفاق تیکت ... دزد و در چهرهٔ دلدار زیور

برند و شین که از سودای جانان ... پریشان تر بدم از زلف دلبر

برسنگ لعبت فرخار و کشمیر
درآمد از درم آن شهره کشمر
بعارض هشته یکخرمن شقایق
بمژگان بسته سیصد جعبه نشتر

دو زلفش هر یکی یکدسته سنبل
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
زمشکش در قمر درعی هویدا
ز سیمش در کمر کوهی مشتر

مرا زانکوه غم چون کوه فربه
مرا زان مشک تن چون موی لاغر
مگر همواره در کوهست وارا
بود زیر کمر کوهی موقر

بکوه او زبر هر کس فرا شد
شود بر بهر مراد دل مظفر
غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت
رخش گل گل چو باغ از آب ساغر

چو دور هشت و نه طی شد ز مستی
قرین فرش بستر گرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب
کشیدم همچو جانش تنگ در بر

گرفتم کام دل چونانکه دانی
که دیو نفس غالب بود بر هم
بخود گفتم که قاآنی بهش باش
که راه ... زند نفس بد اختر

در ستایش نظام الدوله حسینخان حکمران فارس

همی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار

زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او
گشت قربان کسی کو را ز قربانیست عار
عار دارد آری از قربانی آن یارکه هست
نور هستی را فروغ ذات پاکش مستعار

در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او
عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار

کشته کوی محبت را دعا نفرین بود
زین دعا بالله گر اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او
بس امام پاکزاد و بس خلیفه نامدار

همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست
کو مراد دشمن در آذر فکن ابراهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند و دارند از حق ننگ
نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار

اختیاری نیست عاشق را بدرگاه دوست
اول عشق اختیار است آخر عشق اضطرار
تا نه پنداری که اسمعیل جان قربان نکرد
کو گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار

وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ
گردن جان تسلیم و در سر باختن بدبار
ور دو نشتر آمی آن بودی که بهر او رسید
هفت ره ابلیس را در ره نگردید سنگسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
وان دگر معشوق داند کشتنش پنهان ز یار
همچو اسمعیل کو جان داد اگر یارش نکشت
می نباید کشت اسمعیل را از بهر غم یار

او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا
گردنش او را فدا کاکیش مانده در فرار
حرمت اوراست کاندر عید قربانی نخست
این همه قربان کنند از بهر قربت کردگار

راستی را عید قربان بهترین عید است ازآنک
در تماشا آیند جانبازان عشق از هر کنار
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا
خویش را عارف کند قربان و غیر از من بیکسار

آن ربیع کشته خود خونبها خواهد از دوست
این ربیع کشته خود برخورد از کشته زار
راستی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست
دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار

عشق طغیان کرد باز آمد فرو کش سر نجیب
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
یا برو چون عروس نو بپا یکش زیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
جنگ را گر مرد جنگی زیستن دستی برآر
عشق شهر آباست و حمله کم کن ای ...
رود عشق قابست و در ویرانه کم زن آستار

پشه در کاهدان خرخر طمع سیلان مکن
روبهی در لانه بنشین گر نشستن را مجاز
راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
پیش از آن کت مرگ موعود در کمین آید شکار

گر نه مفتی جهولی پیش از استفتا بگو
ورنه ابر خشکسالی پیش از استسقا ببار
عقل از بنیاد بکن چون عشق شد فرمانروا
شمع را گردن زن چون صبح گردد آشکار

رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق
شیر و قطران گر دو همرنگند در شبهای تار
پشک از عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا
زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

مرد افیون خوار می نشد آزاد افیون تلخ
شخص افیونی نگارش می شود از دیدن انار
زشت و زیبا هر دو همدوشند نزد حق خوش است
شور و شیرین هر دو مطبوعند نزد حق گذار

عیب مردم پیش از این میگفتم اندر حسن خلق
وقتیم آینه گفتا آخر از خود شرمدار
با چنین سستی که داری لاف عشق از من مزن
با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار

عجب چو پیر اهل هیچ رهبر داری بگو / غیب گوئی آینه هیچ رهبر داری بیار
یک هنر دارم ولی یزدان تو […] / یک هنر دارم ولی […] امیدوار

امی آل رهبر خشن گردن غلس در پیش دو / کاینه بر جانها سپارد جا عوض گیرد […]
نیست قربانی کش انگشت […] طرف / یا ز هر نقمه از آن گردد روانی […] شمار

[…] او دست […] ماند گر او ول پیره ا / چون گداز د آینه روشن شود انجام کار
قدر سپهر […] سعد […] رو سو / جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار

سپهر […] دل حسینخان آسمان پلید / صد ره دین بر […] بحر گرم کوه وقار
دست گوهر بخش او هر که […] جنش / بحر عمانی است گوئی بر فراز کوهسار

[…] ز ساحت جاهش یکی کوه / نه سپهر آتشی جودش یکی […] بکار
با سپهر پیکانش چون بود دانک […] / رم کند از تخمه بستان ها در شیر خوار

چهر […] توان مهر او دل را زوال / جود او جانها را امان تیغ او دو صد حصار
کوه با فکرش بود ذره […] زرین […] / چرخ با خرمش کند […] سوزن […]

گر خیال عزم او گیرد صحاب در ضمیر / جمع و خرج هر دو گیتی یکدم ار دو در شمار
قدرش ار گیتی مجسم جا در او گردی جهان / جودش ار بودی مصور موج […] بحار

روز می اندر […] با گفتم بخت او ماند باز / دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار
وقتی آمد بر زبانم […] سخن / ماهی از دریا […] مرغ از […]

نام […] تو پنداری که با دهر […] / با برم […] آسمان گیرد غبار
دوش دیدم ساحر […] بر جوی / خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار

گفتم این افسون که برخواند چی بودی بوا / کات جاری گشت و طغیان کرد سیل از کنار
گفت حکم میر ملک جم زبس جاری بود / چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار

گفتم افسون گردانی کز بخشد این اثر / گفت آری شعر قاآنی زبس […] ابدار
چون فرو خوانی همانا شعر […] کوه / راست گوئی سیل خیز آید در […]

گفتمش جو می و ان هم توانی کرد خشک / گفت میسوزم […] کلا […]
عجز کردم لابه کردم کاین سخن […] / این عمل را نیز خواهم گر تو […] یادگار

عجز من چون دید حرزی خواند و ز هر ستود / رو بگردون کردم […] دگار
و انگهی آهسته چون […] کرد خیز و […] / گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار

هر کجا […] بیابان و بحری بیکران / چون که […] این بام […] گردد نگار
ای کهین […] ای مهین […] / ای تو دولت را قویم و ای تو دین را پایدار

باد شاد و خرم و تو هشیار آر و جام […] / با سها و بخت تو بیداری […]
بسکه از هر سو گریزد مرگ […] / شاید از میدان گریزد خصم […] فرار

در بیابان می تو […] نام حلمت بر زمین / تا کنم […] آستوار
دوش گفتم وصفی از جودت […] مختصر / عقل گفتا […] جودش […] اختصار

چون بخیر اعمال نیکو […] اثر شود / پس […] عجم […] شمار
هر کجا نامی ز نطقت قند و شکر […] / هر کجا یادی ز خلقت مشک عنبر […]

وصف جود […] کنم پیش از همه […] / تا بوصفش […] انتظار
حیلتی کردم که تا […] مشتهر / نامی از جود تو بردم […] اشتهار

تا بود در بخت […] تا بود گر زنت سیمین / دین ازین […] کفر […] زار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود / تا بگوش می نشنید […] گردگار

در ستایش میرزا نبی خان قزوینی حکمران فارس

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر / صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر

عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز / حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو / شد از بر من میگذری خون کمان تیر

هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است / هست آیتی از روی تو ترسا بچه تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو / از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر

از ناله من مهر تو با غیر فزون شد / آتش […] از اثر ناله شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بجوی زر / هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در دل کلکم / نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر / با چهره نگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
گر هجر تو بازم بجوانی بکند پیر

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است
کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر

از بس چو قضا گشته قدر تابع امرش
بر هرچه کند عزم همان باشد تقدیر

در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیریست
کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر

آنجا که بود رای وی اجرام بود تار
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر

هرجا که بود مهرش چون شهد شود سم
هرجا که بود قهرش چون زهر شود شیر

در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم
آسوده چرد آهو در خوابگه شیر

جز زلف بتان نیست بعهدش که کاش
آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر

با سطوت او طعم حلاوت رود از قند
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر

از بندگیش بسکه خداوند خرد
در نزد جهان خاک درش آمده اکسیر

دیدم غمت دوش یکی خواب پریشان
وامروز شد از وصل سر زلف تو تعبیر

کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت
خورشید خرد چشمهٔ ادب تجربه پذیر

جز چشم بتان نیست خرابی بهمه ملک
ایدون که جهان جمله ز عدلش همه تعمیر

مهریست دل افروز چو بگسارد ساغر
برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر

با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن
تا گشته جنین در رحم مام شود پیر

زینگونه در امکان که بود عزمش جاری
بی خواهش او می نکنند اشیا تاثیر

پذرفته قضا از سمت عزمش جریان
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر

در حوزهٔ ملکش نبی از زخمه ننالد
جز گاه طرب چنگ با آهنگ بم و زیر

تعداد کند نعمت او را بزمین مور
تحریر کند مدحت او را بفلک تیر

یارب بجهان درهم و دینار بماناد
تا نام درم هم بود و اسم دنانیر

در توصیف عید فطر و ستایش میرزا تقیخان امیر کبیر

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
امید هست که یابم بکام خویش ظفر

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی
عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر

چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکنند
نشسته بر زبر دار به که بر منبر

چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن
مسیست تیره که اندوده کرده اند بزر

بگوش کس نرود وعظ واعظ ار زد لب
چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر

یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری
بط شراب همی خواهم و بت دلبر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک
که هست در دل من مهر پاک پیغمبر

مرا ز لاله رخان دلبریست غالیه موی
ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر

کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش
بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر

گداخته لب چون شکرش ز بی آبی
اگرچه می بگدازد همی در آب شکر

دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان
ز تف روزه بر افروخته است چون اخگر

ببسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت
بهشتئی که بهشتش نیازکی چاکر

بهمن ابابک اعظم که ماه تا ماهی
بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر

کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل
بهل که تا برود رفتنش مبارکتر

نه هرکه بست لب از آب و نان بود صائم
نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر

بزرق مرد ریاکار خوب می نشود
که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور

کسی که وعظ ریائی کند بمجمع عام
برای خود شبه است و برای خلق گهر

گرش موافق گفتار نیست کردار
مده ز دست اگر مومنست اگر کافر

گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب
گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر

چو در ولای پیمبر بود دل ایمن
خجل نه ور برسانند ساقی و ساغر

بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت
بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر

لبش ز روزه چو اندیشه های من باریک
تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش
بلی ز آتش اخگر همی شود اصفر

بهر طرف متمایل قدش بسرو صنوبر
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر

بجای حرز یمانی شعر قاآنی
همه که مدح خداوند میکنند از بر

کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض
سجل دانش و طغرای جود و فر هنر

رواج فضل و خرد یاد رهنگ و رونق و هوش ❊ کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند دیوان و نام آور رزم ❊ عدوی معدن و دریا و بدسگال زر
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم ❊ سهیل همت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوندگار مهر منیر ❊ بدست راد خجالت فزای یم و مطر
بنزد دستش ابر است در سخا دخان ❊ به پیش طبع سخن گسترت در سما سمر
همه نواهی و امر او مطاوعت قضا ❊ همه اوامر او را متابعت قدر
بزرگوارا گردنده آسمان بلند ❊ نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فر و هنر بر خجسته پیکر تو ❊ چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر
مدد ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را ❊ ز بهر صیقل حاجت بود بگیتی گستر
فلک ضمانت ملک از تن سپرد ترا ❊ که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر
ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا ارس ❊ ز پارس تا در شوشی ز رشت تا ششتر
نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال ❊ نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر
تو رنج بردی و از خانیان گرفتی گنج ❊ بگنج و خواسته هر روز بستانی لشکر
پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی ❊ که تا نبیند دانا نیفتدش باور
سپاهی از ره و مرز گشاد بست ستان ❊ ز ناخن ملک الموت بستانی بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن ❊ بجای سر همه البرز بسته بر مغفر
گرفته برق یمان را بدست جای سنان ❊ نهفته کوه گراز آن سینه جای جگر
سخن کشد بدراز ار چنان بهمت تو ❊ گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر
که طعنه میزند ایوان و بهشت باغ ❊ ز بس بزینت و زیبندگی بود از زر
اگر بگویم در خاوران چها کردی ❊ سخن دراز کشد تا بدامن محشر
دگر ز فتنه مازندران سخن رانم ❊ ز شاهنامه بشویند نام رستم زر
بملک کرمان راندی بازبان سنان ❊ خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر
اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم ❊ چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردیبهشت طالع تست ❊ شکوفه کرده درختان و نامده ثمر
هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم ❊ هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
هنوز چیپال از هند می ستاند باج ❊ هنوز هرقل در روم می نهد افسر
بیک دو ماه دیگر باج خواهی از خاقان ❊ بیک دو سال دگر باج گیری از قیصر
زنی سرادق خسرو فراز گردون ❊ نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
کشی جنیبت خسرو بمرز قسطنطین ❊ بری کتیبت دارا بملک کالنجر
بطرح خاک طرازی برای اصفها ❊ بسیط کیهان گیری بتیغ خصم شکر
بهر کنار کنی روی شوکتت ز قفا ❊ بهر دیار نهی پای نصرتت با فر
سپاه شاه ببخت تو است مستوثق ❊ بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ ❊ بباغ جاه تو گردون چو شاخ نیلوفر
جهان چه باشد گر امر تو بیابد ردی ❊ فلک که باشد گر حکم تو بپیچد سر
خبر ز مردم پیشینه بود در فرو هوش ❊ عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقه چرخ ❊ زبسکه خسرو دنیاست چنانکه حلقه بدر
بفر بخت تو بادا قوام کار جهان ❊ بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در تغزل و تشبیب

دی آمد از در من آن دلفریب بسر ❊ افکنده دام بلا زلفش بر راه نظر
بودی بگرد قمر رخشنده چهره او ❊ نی کی ز شکر روان باید حرم قمر
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند ❊ هر حلقه سلسله همرنگ مشک تر
حاشا نه مشک تر ببر گل از بر سرو ❊ چندین شکنج و شکن هر دو داد یکدگر
گفتی دو هندوی مست گردیده از پی لعب ❊ آسیمه سار و نگون آن ز شاخ شجر
یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دوان ❊ دارد بسایه سرو از آفتاب گذر
یا نی دو دزد دغل پی برده اند بگنج ❊ از بهر غارت سیم بازیده دست ظفر
آری نگار ختن دارد ز سیم سره ❊ گنجی نهفته همی نعش بزیر کمر
دارند خلق جهان از گنج فرنه او ❊ از غصه کوه بدل از ناله دست بسر

وآن تنگ‌دهان از بس بخیل بود … پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
ای کاش نقره او بودی مرا که تهی … میدادمی که مرا گردد فسرده خطر
گفتم بیا صنما ای که فروغ جنت … روشن شده است امرد دیوار و خانه و در
خندید و گفت وی از زر و عادت ور سیم … نشنیده‌ام که دهد کس بوسه بر شکر
کی احتمال کند وه‌های سر در ترا … کآمد بنزد خسرو از زر مهر بتر
چندانکه هست ترا پروای خدمت من … باشد اضافه مرا صحبت تو خدر
کام از لب و دهنم بی زر کسی نشد … ها زر بیار و فزون زین عرض خود مبر
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم … دارم ز نظم در همی آماده گنج گهر
ورنه محال زرنج کوتاه سازم سخن … دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر

غافل که سیم خود ار بر مستحق بدهد … از بذل سیم شود نامش بدهر شهیر
باری بخلوت من تا رت دل و دین … چون در رسید زر او چون گردد مقتدر
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو … تا کام و لب زلبت شیرین کنم نگر
ویژه ز لبکه لطیف این شکر است که مرا همی … بگذار از دار گندمی بر ومی نسیم گذر
یکره در آینه بین بر خلق منکر خود … تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
گر میل صحبت من داری بوس و کنار … ایدون نقد زر آن دستی بکیسه زر
گفتم بلای دل لا پسندی ار بلا … جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و نظر
گفتا که گنج گهر گر باشدت نقره و سیم … آنکه بمشت زنم این گنج سیم بحجر
قاآنیا چو زر در چشم سیمبران … صدره گزیده تر است از صد ره زر

حرف زاء

در منقبت ذات اقدس علی بن ابیطالب علیه السلام

رساند باد صبا مژده بهار امروز … ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان باران رو … بجای قطره همی در شاهوار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک … شده است توام خطا ساحت دیار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی … ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
شده است نطع زمرد ز سبزی زمین … که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون … شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بتی ربوده دل من که پیش اهل نظر … مسلمست بخوبی در این دیار امروز
یکی بطرف چمن در گذر که رنگری … ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفری ای کر … ز دست و بخشش در شاهوار امروز
بزندگانی فردا چو اعتماد نیست … بعیش کوش و میندیش زینهار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب … یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز
که زحمت برد ز آفاق رنج و کدورت غم … بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ … بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
بجای خاتم چه سیم‌بران باستحقاق … گرفت خواجه گر آن وبا قرار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا … بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا … چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل … خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بسوی آنکه برارد ز خاک تیره عقیق … شده است بر شبه رنگ در نثار امروز
بدیع نیست و لا گر جهانیان مستند … بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
بیا و گاه عزیزان بود جهان عزیز … چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بنات اگر بمثل گلبن شگفته رخند … بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز
تو گوئی آنکه ز عکس رخش بساط زمین … چو سنگ مانی گردیده پرنگار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ … که مست همچون روشن ستاره کار امروز
بصیقل می روشن خدا را ساقی … ببر ز آینه خاطرم غبار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار … بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
ز شهر بند بقا مژده حیات ابد … صبا بقاطبه اهل روزگار امروز
رسد بگوش دل اینم دم از لب غیب … که گشت شیر خدا و ند شهریار امروز
بر غم دشمن ابلیس خو پدید آمد … ز آستین خدا دست کردگار امروز

بانگ سار جنود خلاف و لشکر کفر ‌‌ بگشت رایت اسلام آشکار امروز
نمود از پس عمری که بود بنهفته گرد ‌‌ یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب ‌‌ بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد ‌‌ بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق ‌‌ گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او ‌‌ بیک عیار رود لیل با نهار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونهٔ کفر ‌‌ از او چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز
بر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست ‌‌ به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
در آن مصاف که گردد سپهر پشت غزا ‌‌ که شد محول ذات تو گیرودار امروز
عنان منطقهٔ تنگ مجره زین هلال ‌‌ بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر ‌‌ ز من بخواه اگر بایدت بکار امروز
بمان که تیر فلک را دریده بینی باق ‌‌ همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام ‌‌ جلال تا رخ خندا گرد آشکار امروز
سپهر با سخت آرد که من غلام توام ‌‌ مرا مخواه از این تیغ زخمدار امروز
کفن بگردن کیوان ز بارهٔ برجیس ‌‌ که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت ‌‌ بمرگ گوید در دا شدم دچار امروز
برو ز رزم تو چرخ بر این خیال کند ‌‌ که آشکار شود شورش شمار امروز
بران سمند جلالت چنانکه میدانی ‌‌ که در معارک هستی توای سوار امروز
هزار روبه الوان ز طبع با قلم و بیت ‌‌ مرا بتن ز عطای تنی نثار امروز
کسی که شیر جگر خاید از مهابت او ‌‌ شده است سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز
بفضل گردن چرخ برین بپیچانم ‌‌ ولی بنیارم با سفله گیرودار امروز
همی ز بحر عطای تو خواهد افزودن ‌‌ هزار همچو منی را باعتبار امروز

هر آنچه در پس پرده بود گرد عیان ‌‌ بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق ‌‌ شکفت مفخره و شرمرد عیب و عار امروز
بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر ‌‌ مهندس ازلی اینچنین حصار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل ‌‌ کسی که دم زند از مهر یار غار امروز
سزد که شبهه قوی دود ار قرنش را ‌‌ میان ذات وصی فرقه بدگمار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف و نماند دگر ‌‌ سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی ‌‌ کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
رسید بی خطر موج کشتی اسلام ‌‌ بیاد بانی لطف تو بر کنار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه توئی ‌‌ بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
ورت سلاح بکار است پشت چالش را ‌‌ منت سلاح سپارم بمستعار امروز
بمان که گاو زمین را شکسته بینی شاخ ‌‌ همی ز سطوت گوپال گاوسار امروز
ز بانگ هلهلهٔ پردلان پشت نبرد ‌‌ سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
تو تیغ بازی تازی دون ز تمکین رخش ‌‌ که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
قضا بمویه دهد پاسخت که خواهی است ‌‌ ز خون باثره من بکف نگار امروز
حمل چو شعلهٔ تیغ تر انظاره کند ‌‌ کباب گوید گردم از این شرار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه ‌‌ بچشمم از چه زنی نیشمار خار امروز
سزد که حلم تو بر عزم و نهاد زر نعل ‌‌ بفرق شیران آهن کند مهار امروز
شها منم که زکید زمانهٔ غدار ‌‌ شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامت و بهتان ‌‌ هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
تنی که سیل شکارش بدی بشغالان را ‌‌ شده است از در طیبت همی شکار امروز
عزیز مصر وجودی از این فرو مپسند ‌‌ که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز
هوای مدح توام بود عمری اما ‌‌ فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

همیشه تا نشناسند نصیبهٔ فردا
بود بکام حسود و سیاه کاسهٔ تو

در ستایش ناصرالدین شاه قاجار و منکوب شدن یکی از متجاسرین و گردنکشان

کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بکام خاطر احباب روزگار امروز

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز
فال شه نصر من الله بود نیک اختر کرد باز
خواست کین ایرج و دین را ز سلم و تور کهن
کرد کاری شه که در باغ جنان روح ملک
صد هزاران عقده بود از ظلم در سر کار
صدر اعظم جعفرا چون آصف بن برخیا
قالب هر روح و دل را ملک بخشید روح
کید خصم بدسگال را هر چه خسرو در بساط
شاخ عمرش را که خشکانید و در بستان ملک
عالمی را کرد مات او در شطرنج و نرد
دست قدرت گوئی اندر آستین شاه بود
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود
یا را آسا ابر دست شاه گوهر زای شد
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
آیهٔ انا فتحنا را ز بر واضح کرد باز
این منوچهر موبد کار را بیرم کرد باز
سجده بر خاک رهش حوا و آدم کرد باز
حمله را سرپنجه عزمش بسی کندم کرد باز
آنکه از کردار و او حالت جم کرد باز
آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
خواست کردن فاش عفو شاه مکرم کرد باز
آخر از باد نهیب اوش خرم کرد باز
زان علما کانحریف دیدند و با دم کرد باز
کاستین چید و از تو خلق عالم کرد باز
نوبهار جود شاهش حجره خرم کرد باز
ابر نیسان از ترشح خنده بر یم کرد باز
کی توانستی حدیث از آب زمزم کرد باز
جاودان پاینده بادا شه که بر او بند خلق

از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود
اسکندری را بیک تیر غضب از فکند
منت ایزد را که صدر دهر پیشتر ز انشا
راستی گوئی حشمت و دولت موقوف بود
شاه بیداری سلیمان وار انگشت او
اسم شه را خواند و بر آن دیو گو هر مند
آنکه از حجب ملک بی قصد چندین سر کرد
چون نبودش گوشمال سال اول سود
زهرهٔ شیر فلک شد آب از آن تیر الست
باغ ملک از صولت های خزان بی آب بود
بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست
دست جود شه بر آمد با بسا زاد سعت
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود
تا همی گوید برگ گل بفصل فرودین
ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

ملهم غیبش با آن یک نکته ملهم کرد باز
راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز
ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز
اهرمن خوئی بجبلت قصد خاتم کرد باز
قصه کوته هر چه کرد الله اعلم کرد باز
خسروش ضایع تر از کلب معلم کرد باز
چون خس آب بیابانی فراهم کرد باز
پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز
فرشته زاد نزد دیر شاه پیچید بر هم کرد باز
دست شه هر عقده کز دلها بهم کرد باز
خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز
در طراوت غیرت باغ ارم کرد باز
جا بپشت باد همچون مسند جم کرد باز

در تشبیب و گریز بمدح شاه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار
از خیرت ما جز غم و آسیب نزاید
بینید چو جهان مختصر اندر تو دو کار
با تیغ قضا پنجه زدن چون نتوان
ای قهر گل ما چگل لعبت بابل
آن موی میان طاقت آن بار ندارد
تا پا تو در و بام برقص آید از وجد
پاکوب و کمر باز کن و دست فشان

مسند بگذر گاه نسیم سحر انداز
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از زاوق خم خسرو مر انجمن انداز
تو نیز نظر جانب این مختصر انداز
بگذار دلیری بچاره سپر انداز
ای خانه قمر و زنده دیانه بر انداز
قلاب سر زلف بدو در کمر انداز
در رقص از آن روی یکی پرده بر انداز
مایل شو و بشکسته کله از سر انداز

با چهرهٔ زرین کشم از پیاله گلگون
از شور و شر دور زمان باش ایمن
نخل هنر و فضل چو در چشم ثمر آرد
در کار جهان دیده و اندیشه ز تشنگی
ساغر طلب و باده بجو چاره ازین
خیز آن بت سیمین بکی موی و درازتر
شد زیر و زبر دل ز سر زینت هله برخیز
یعنی ز رخ آینه و شب زلف ره سامان
در پای صنوبر بفکن عشق

گلفام می رنگین در جام زر انداز
از خم بقدح باده پر شور و شر انداز
از شیشه می ریشهٔ فضل و هنر انداز
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رقصی کن و آن کوه بزیر و زبر انداز
یکسو بنه و مشعله بر بام و در انداز
بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز

جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل بصبا بام ز بر بور
آشوب قیامت بنهاد بشر انداز

گه چهره فرو پوش بگیسوی پریشان
از شام سیه در بروی سحر انداز
گه دست برافشاند و بنمای رخ از زلف
یکسوی سواد حبش از کاشغر انداز

گه نرگس فتان را با غمزه بکن جفت
آشوب بملک ملک دادگر انداز
گه سرو سهی بخرام آر از ناز
وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز

وجد آر و سماع آور و رقص آور و رو بازی
اقطار زمین جمله بشوک و شکر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز

بنشین بکنار من و از بوسه شیرین
برکام من از لب همه شیر و شکر انداز
یا گردهی روا کام من از مدح شهنشاه
در گوش خرد آویزه در و گهر انداز

در تهنیت نوروز و تغزل و گریز بمدح شاه

رسید نامه دلدار دوش از شیراز
دهان گرفتم و بوسیدمش نمودم باز

نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری
چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که پری شاهدان شنگولند
همه شکاری و نخجیرگیر و صیدانداز

هلاک هستی قومی بچشمکان نژند
کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران اسیر دلی
دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید
معلق است در آن زلفکان چوگان باز
هنوز گوشه نشین باشدم بگوشه چشم
پی کمین دل و دین خلق شکرباز

دو مژه دارم هریک چو پنجه شاهین
دو طره دارم هریک چو چنگل شهباز
برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
هلال یکشبه آرد بابروانم نماز

هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بتو
که تا بجائی چونی و با که دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
شدم سوار براق و بسیر گردون تاز
بنعل اسب ببستم بسی هلال و ماه
لگام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه
تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز

قصیده خواندم و کرد آفرین و صله داد
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس
تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز

حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گو
شدم بخلوت و در را بروی گرد فراز
بپهلویم صنمی ماه دلبری ز چگل
بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز

گهی بساقی گفتم که خیز می بگسار
دمی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی
دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز

نداده حادثه روی بهیچ سوی مگر
شب گذشته که کردم نشاط عشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز

بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می
بکتف ساقی مطرب نواخت تیشه ساز
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال مست
چه حاجت است که مطرب همی زند شهناز

چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است
چه لازم است که ساقی همی بد بگداز
من از کرانه مجلس بهر دو بانگ زدم
بدان مثابه که سرهنگ ترک با سرباز

همی چه گفتم گفتم که با فضائل من
نه باده باید و ساقی نه رود و دوره نواز
که ناگه آن یک دلقم گرفت و این یک حلق
کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز

تو آنکسی که برشتی ترا زنند مثل
ترا چه شد که بهر زشتی و زشتی باز
ترا که گفت که با روی زشت رقص فروز
ترا که گفت که با پشت گوژ قد بفراز

ز کبر بر یک یک بهر دو خندیدم
چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
بگفتم ار شناسید نام و کنیت من
بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز

ابوالفضایل قاآنی ار شنیدستید
منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز

بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
برو بخشش سوی خواجه بزرگ بخوان
اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز

سپس بحضرت شاه و جوان بخوان و بخوان
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم بعد از سپاس باری خدای
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

که فرخجسته بماناد روزگار دراز

مطلع ثانی در ستایش محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی و اظهار علاقه بعزیمت شیراز

خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز

سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
که چهر شاهد دولت از او گرفته طراز

قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت
قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بجرم گفته قوانین عقل را بطلان
بجود کرده مواعید آز را انجاز

بهر کجا بجودش گدا شود پرویز
بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هرچه پادشاه مخصوص
زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز

بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین
بجای نکته ز نطقش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین
عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

نه از عدالت محض است بر عدو بی ظلم
نه از قناعت صرفست با ولای نواز
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجب
که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز

شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه
شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند
که عدل شاه در رزق ما ببست فراز

ز صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ
نه عزم دزد و شیر و نه کبک گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
یکی بمایه بباید گرفتن انباز

بر سم آدمیان هر کدام از طرفی
ز بهر رزق نمایند پیشه آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از اعجاز
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

پلنگ از شره سوزن کند شود خیاط
هزبر از مو دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خز مهره از سواحل بحر
دکان گشاید و در شهرها شود خراز

ز پر سبز شود طوطیک خویش بند فرو
ز نوک ناخن شیر کنام خنجر ساز
ز بال رنگین طاوس گردد اطلس باف
ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز

بدین وسیله مگر بهر قوت و امن و ران
بچنگ افتدمان مایه معیشت باز
بروزگار تو چون نظم جانوران اینست
ز نظم آدمیان خسروا چه رام و راز

شها سکندر رومی بهمعنانی خضر
نخورده آب بقا بازماند ز تک و تاز
تویی سکندر و خضر است پیشکار در
که آب خضر بخاکش نهاده بر روی نیاز

فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است ار چه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

شهنشها ملکا شرح حال معلومست
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
بمن اقامت ری سخت مشکلست از آنک
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

کم از چهارده ماهست تا ز رنج سفر
چو ماه یک شبه هستم قرین گرم گداز
شده است کوته دستم ز هرچه مایه ز
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز

گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز غم بخویشتن بپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که رایت شه را تمام بفرازی
بعزم حضرت تا سازوجات مهد اعجاز

زمار گرزه همی تا بود سلیم الیم
ز نشتر شرزه همی تا زند گریز گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک بنازی
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در تغزل و تشبیب و گریز بمدح میرزا نبی خان حکمران فارس

محمود باد من که غلامش بود ایاز
دلسیب غالی مشکبیز گلگونه گردشان
برزلف گر فتد زلف که یارب بموی من
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
گیتی چو من بحضرت جاهش به سجود
گردون چو من بدرگه قدرش کند نماز

درکار خصم و چهر حسودش ز نیشتر
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
اقبال او چو حسن من از صنع بی نیاز

خصم وی دهان من ایچ دو بی لسان
در جنگ او چو طره من خام شصت حیم
گنجش چو گنج پیکر تو لبریز از گهر
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من

خشم وی و فرق من این دو جانگداز
در دست او چو قامت من رمح هست یاز
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
تا خواجه هستی در بندگی بکوش

در تیر او چو مژه من بالتعبیه
آوازه جلال وی و صیت حسن من
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود
واخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع
تا بنده امیری خواجگان بناز

دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
با داغ عراق فتنه همه روز تا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
پنهان کی و چو سر دهانم نشان از
در عشق من بسوز و بسوز ای من بسان

در تهنیت عید نوروز و ذکر فتوحات حسن علی میرزا شجاع السلطنه

صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز
ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ
بهمتی که ز املا سکون بلارک او
ز موج خطی او مصر و شام در زنهار
زمان عدل وی و جور باد در چنبر
نبرد شوکت او چرخ در حساب طسوج
تو سنجری و ترا تاج آفتاب افسر
ز خنجر تو جهان کار دین گرفته طراز
شکفته روی تو لشکر آورد در رنگ
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل
دلت بگاه کرامت محیط لولو زای
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب
وزان سپس سوی شیراز راند چنانک
بفتح باره تربت دو باره باره شاه
هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را

نسیم شد ز مسا تا ابر بحر انگیز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز
ز خون خصم ملک زاده ملک آویز
هنوز عرصه کافرستان مرز جاخیز
ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
زمین ملک وی از خوف آب در پرویز
نبرد همت او بحر در شمار قفیز
تو خسروی ز اخنگ آسمان شبدیز
که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
ز برش حبشی تو حصرم آورد در موز
بدان مثابه که دفع صداع از گشنیز
کفت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بملک پارس ز اتابک بشهر مصر عزیز
ز خاک ملک نشابور گشت گرد انگیز
گذر بود بنشابور و زابل و تبریز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساغر سیار
زمین چو دوره صباغ گشته رنگارنگ
ابو شجاع حسن شه که از نهنگ حسام
ز خاک دشت و غار و نشیمن خون عدن
فنای خوشه نخل از چه از نوال جود
بگاه بزم هوا خواه بذل و اتقان
زهی ز لشکر شکرت مذاق جان شیرین
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد
سمند عزم ترا حلقه هلال رکاب
هر آنکه رخت برضوان کشید از درگه تو
بغیر سبزه تیغت که سرخ رو ز خون
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک
دو هفته پیش که از اهتزاز باد بهار
بسوی ملک ملک شه ز طوس گشت روان
شد از حلاوت الطاف شه ز شور بختی
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب
بزیر حکم تو بادا مخالف از آشیر

طرب بمجمره روح گشت عنبربیز
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هوا چو طبله عطار گشته عنبربیز
هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
چنانکه از شکرافشانی شکر پرویز
ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
عروس بخت ترا ملک در کنار جهیز
چنان بود که به بتخانه رو نهد چنگیز
کسی ندیده شقایق بر آید از شمشیز
زنی بپهلوی بکران تیز تک مهمیز
هوای باغ شود مشک بیز عطرآمیز
نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
مذاق خصم ز شوری تیغ در تبریز
که ناگزیر عدو رو نهد براه گریز
ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

شکر یزدان را که دار الفتح افغان کرد باز
منت موفور یزدان را که از نیروی بخت
کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی
گو برا ماسکون تیغش ز خون خصم دون
پیش از آن کآوازه شد خسرو از اردوی شاه
گاه پاداش این بود زیرا که خصم تیره روز
پس روان شد با سپه زنگ فغان کرد
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاج بخش
زاده خسرو هلاکو خان هم از بخت بنا
وز در بیغاره گردون خنده دندان نما

در توصیف فتح دشت مهنه و مدح شجاع السلطنه

خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
کامران شه را ز کار خویش بیمار کرد باز
دشت‌ها مو ز او ها مو ز گلستان کرد باز
شاه وا آنشد که خصم غار از کفران کرد باز
از شبیخون راه جستن ساز و سامان کرد باز
دشت را همپایه با الوند و سهلان کرد باز
از همین کاخ جهی بی ره سوی میدان کرد باز
قتل عام از مرز خنج تا شلستان کرد باز
از بن دندان بخصم آب دندان کرد باز

از درخشان تیغ خون افغان از خون سنجان
کشتی جان منجنیق نهنگ تیغ او
خنجرش چون بهرام منحوس عدو در خون از رزم
فوجی از شیر او زنان او و فرماکان زمان
پشته‌ها از کشته‌ها سازیم اکنون کز غرور
نعره رویین خم و هرای رخش توسنش
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهسوار
از پریشان زلف رحم با هزار آشفتگی
باد هر روزش نو فتحی که گوید سپهر

وز شکست چنین افغان شکر یزدان کرد باز
خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز
غرقه در دریای خون از موج آن طوفان کرد باز
دیو و دد را در دیار مهنه مهمان کرد باز
خاک را باید ز خون همرنگ مرجان کرد باز
بدسگال از شست طینت ترک فرمان کرد باز
زیبق اندر گوش گردون گوش گردان کرد باز
از پی پیکار اندر بهنه جولان کرد باز
ز آتش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

حرف شین

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا حاکم فارس

نگار من که بود جایگاه در جانش
نشان سیاهی خال از دل گنه‌کارش
صفای روی منور صباح نوروزش
همال روی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هر که در آفاق مست و آشفته
اگر بخنده در آید لب شکرخیزش
عسل لبان عسل خورده میرزاد نخست
هنود وار یکی داغدار رخسارش
دو زلف از بر چهرش بحلقه چوگان
جز آنقدر نکوئی کشش سپید عجب
جم زمانه فریدون دارا که سپهر
نشانه گهر از کف گوهر موج‌دارش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش

عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
فزون دراز زلف از شب زمستانش
شمیم موی معنبر نسیم غیبانش
مثال خلق کریم است روی باباش
لبش که هرچه در ایام محو و حیرانش
وگر بجلوه درآید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکرافشانش
هنود وار یکی حرز بخش دندانش
مرا چو گوی سر اسیمه دل ز چوگانش
که اندکی است بعشاق سنت پیمانش
نماز آورد بر خاکپای دربانش
نمونه شکر از نطق شکرافشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش

نسیب مشک ختن باغ باغ بستانش
سپید چهره سیمین چو راحی دامانش
رخان چو جنت و قامت تجلی طاها
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
درم خریده غلامست سرو آزادش
شکر شود چو شکر خورده بن زبانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن و دلبری و شاهدی و رعنائی
کند تجلی با من بوصل خود را چه
مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق
کمینه بنده درگه هزار حیدرش
کمین سلاله از لطف هشت و دو

فراز برگ سمن راغ راغ ریحانش
سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهید است لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که نیاید بهال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم بینی بزیر فرمانش
رحی گشاده بود چون کف جهانبانش
خدای کرده در اقطاع ملک سلطانش
کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کمین شراره از قهر منعت نیرانش

ثنای اوست عروسی که دهر کابینش — مدیح اوست بهشتی که چرخ رضوانش
غساله بود از نطق جوی تسنیمش — سلاله بود ز خلق باغ رضوانش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش — از آن سپهر مدور که گوی میدانش
نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش — سلالهٔ اجل از خنجر سرافشانش
فلک چه باشد خوانی گشاده در گاهش — قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش — نه شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
نظیر ابر بود چونکه جای گاهش — همال بحر بود چون مکان سیلانش
بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد — بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
غبار معرکه چون خفت و آفتاب ملک — سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
صفات اوست محیطی که نیست پایانش — جلال اوست سپهری که نیست پایانش
زبان خامه مگر هست نوک شمشیرش — رسول نامهٔ فتحست پیک پیکانش
جهان دلی است که گر دار او بود روحش — سخن تنی است که گفتار او بود جانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش — لسان اوست سحابی که مرگ بارانش
بملک پارس بنازد که کمتر از بیست — بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوار امیرا توئی که قاآنی — روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
اگر ستارهٔ او صد هزار رنگ زند — بیمن محمدت تو سخنست جمع بندانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش — نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش — نه روزگار که دانی بطعنه همسانش
بیک اشاره توان برگزیند از ایمانش — بیک نظاره توان کشید ز فرمانش
رواق مجد تو باد از منیع بنیادش

ذلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش — عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
نحیف تن بصد آزار چو قلب اوصافش — روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش — ستاره چیو موجی ز سیل احسانش
زمین و هرکه بر او خادمی ز درگاهش — سپهر و هرچه در او چاکری ز ایوانش
سپهر در شب تاری لباس مانند — که چون ز گهر پر نمود دامانش
ز بسکه صولت اژدر بروز ناورد — نگاه بری که پر از اژدهاست خفتانش
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا — درون جنگ چو بینی حسام برانش
طناب گردن خصم است خام تر پالیش — عقاب وادی مرگست تیر پرانش
زهم بریزدش آسمان بود خصمش — بمه فرازدش ار خاک بنده خوانش
بهرچه عزم کند تابعست گردونش — بهرچه حکم کند بنده هست کیهانش
ز رای روشن او صبح اگر شده خجل — دریده است ز حسرت چرا گریبانش
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش — بوقت بزم صف قلزم سخندانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش — بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
چو ملک پارس اگر باشدش دو کشور صد — عطیه ایست ز کیهان خدیو ایرانش
چنانش بوی می محرمت از دهن آید — که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
بدین خلوص و ارادت که نیست پایانش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم — کند عطای تو با خاک راه یکسانش
همیشه تا که زمین استوار و پا برجاست — همواره تا که فلک پایدار ارکانش
سپهر قدر تو باد اوسع علیا

در تغزل و مدح میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین همدانی

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش
بتی دارم که پرسوری بود یکباغ ریحانش
بهشتی بس خرم که یکشهرست رضوانش
بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهرآمودش
قدش سرویست بار آور که آید بار خورشیدش

مهی دارم که پرطوبی بود یکراغ نسرینش
عروسی بس زیبا که یک ملکست کابینش
نه بت خندد در آن مجلس ز جعد عنبرآگینش
خدش گنجیست جانپرور که باشد مار تنینش

بموی ماه ده گردار بس آن لعل مشکویش
ز بس شیرین زبان گوئی طبرزد است دندانش
رخش ماهی بود در حسن که سحابست خلخالش
مرا با آنچنان قد باغ نفرت بیشه شمشادش

بهر تارست صد تبت بهر چین صد ختن چینش
نسیم باد گرخواهی ببوی زلف مشکینش
ز بس دلکش بیان مانا روانبخش است نقش تمکینش
خطش مشکی بود بویا که کافوریست نسرینش
مرا با آنچنان خد چرخ تنگید سرو علیسش

سکر خیزد دمادم تنگ تنگ از لعل جانبخشش / گهر ریزد پیاپی بار بار از لعل نوشینش
تو گوئی نعت دستور جهان داوند تعلیمش / تو گوئی مدح سالار زمان کردند تلقینش

بتاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که از بابش
فلک را راست هنجارش جهان را ثابت تمکینش
بلی گردون بگردد تا گذاری نیست هنجارش
اگر مهموم ما دانی مرا زان افکار تحسینش
دگر در مقسم تقدیر الفی بحصه دانا
وگر از خارش است ابلهی خویشتن بیچید
نبینی لولی گرما که دلش از شعله لولش
بنسبت چون زبان قوم مو کنند شد مو شا
اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تحریکش
بود با خصم دستورش چو زین رو نسبتی حاصل

مطلع ثانی در شکوائیه

بلی گیتی نجز دانان نوازی نیست آئینش / کسی کش مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش
اگر مسرور دانائی خود این رای تحسینش / اگر در دو قسم تقسیم عشری قسم دانا را
کشد فی الحال ابلیس بر سر خط تلقینش / گر از رنج و تسیموس نابلا دمی دانا
زخط استوا تیمور سازد بهر تسکینش / ولیکن بازش پابست از او داند که نابلد
گرایانست و در جان تو یک تسکین تسیر عیش / رخش شد چون دل فرعون و موسی از مر انشا
زبس بستر در رخسار موی همچو زرد سبیلش / توان فیار آهسته ساخت تنک از موی جسار
دگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش / زبس گندیده و ناپاک و زشت و بیرد و مظلم
بهر کو مادح صدر جهان فرض است تحسینش / مفخر ملک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت

بر آر آئینه گیتی نمای جهان بینش
هم آن امید جهان کیشش هم این کین کسان دینش
کسی کش فکر ادریسی جهان را عزم تحسینش
بتصحیفی و تصغیفی نماید عشر عشر ملتش
جهان فرش و فرو ماند که بیند زید اعتنائش
جعل گر خر منی سوری تسی بی پا سرش جا گلینش
بهر مه عشری افزاید بمیقات ...
توان پا بند کودن تافت تنک از ریشم پا تبلیش
تو پنداری هان خصم دستورست ستلینش
بود اقبال او و نیسی کیهانست رامینش

مطلع ثالث
در رسیدن فصل بهار و گریز بمدح حمید بن از بزرگان زمان

همانا فصل تابستان سرآمد عهد تسعیشش / که مایل شد بگفته شب آرزو با ز شاهینش
که ابر تیره تاری نمود از چشم بینا همینش / فلک را زابر اید و آبنوسی گشته پرچینش
سمن بد عنبری بو با که ها مون تو ز دیبا سیش / بکام اندر کشید ابر از زمین از سیم بد گو آلیش
عیان آن در سما نبود از چه در آبان و فیش / مر آن دراعه شد که بیضا خفت در خور زا
بقعنه ز گون عمامه سبک فلکرای تبطینش / مر آن آتش که شد فروخت اندر بیشه صنیعش
که در هر خرگهی روشن شود نیرین یه ابهتیش / تو گوئی تخم بید انجیر خورده ابر اتابانی
فلک در حضرت صدر جهان گردد تو ختنیش / مکان جود دوکان جود ابوالقاسم که در سینه
حیا آبش و فنا نارش ضیا بادش عطا طینش / بیان او که با آیات فرقانست تحسینش
ملک چالوت وار دشمن بد خواه تحسینش / گر از گردون سخن رانی بود سود و چند نکته تنش
بگنج اندر کمین فلکی خراج چین و ماچینش / قضا رنجی بود محتوم و لطف اوست مدرسش
بیا چشم افکند هر که گذر در کوی مشکینش / بلی ترمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش
بمشک و عنبر آگنده است شعر شعری آئینش / چو سحبان العرب بشنود ما سود بعضا تنقنش

چو تر بار بود سپید روز از روشنی و آخ
قمر بد گوهری رخشان که گردون بود عمان رئیس
مر آن کانون که مهر فروزد در مرداد شهریور
مر آن بارانی قاقم که خور آراست در سرطان
زره سازد ز آب ابر که باد وی پدیش نیالیس
تنک از باد خزان گر ز آن لرزان تو پنداری
مخمر از آب و خاک و باد و نار است این بدن اما
ملک تو جهل نشان حالی شد بدگوی انکارش
بکاخ اندر کمین مشتری قضای هند و بلغارش
بسر دست آرد هر که نظر بر روی محتاجش
بدر و گوهر آموده است ز نثر نره مانندش

چمن از باد ابدر شد وز رسی گشته نسترینش
با بر اندر نهفت آن ز فلک از چشم بد بینش
با کسوف سحاب اندر جهان عزم ...
ز آب ابر ایک آسمان را قصد تسکینش
که از رنج پیاپی ظاهر است آثار تمکینش
نهان چون کین اهل کفر ... سینش
کلام او که با اصوات داود است تضمینش
ور از عمان شمر خوانی بود همت دو چندینش
قضا گنجی بود مکتوم و حزم اوست زرینش
بلی غمگین اگر بدهد منال وم و سقفش
چو حسان العجم بیند روان شود [illegible]

محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش
ندانی سیل و طوفان را بود خود پایه زین ابر ترش
زهی فرخنده آن دیوان که نام است عنوانش
نه انبار است در هوش و کیاست نور جهانش
بعالم گر [illegible] فرو ریزد عجب [illegible]
خهی قدر تو کی [illegible] نکمالش
جلال تست آنجا که اجرام است او تابش
عنودی کز تو رخ تابد فرح تو زر و تو میتش
غیاث الملک والمله فلک فرخنده الدوله
عطای دست انطبح که مهر آید عقاقیر بیش
برنگ اندر زلال چو نکه بر عارض بود [illegible]
بنطع رزم هر بیند که از کمین برون راند
بصولت پیل کوشنده بدولت پیل خو شنده
یکی شیر است تیغ جوی و آهن دل که در هیجا
کم از برفینه پیلی صدهزاران بود [illegible]
برفت و ماند از او نامی که ماند با جهان ماند
نیابش خسرو صاحبقران گر فرّه ایزد
ز شوق جانفشانی در صف هیجا دید او
چو زهی ایوان بیاید رای سازد [illegible]
ملک با خوی این دارا چه نازد با جلالتش
فلک گر بالد از رای ملک نازد بشوری
زحزم اوست دین ایزدی [illegible]
تو گویی کلک مانی بوده نقاش عیانش
فصاحت چیست مجموعی که لفظ او [illegible]
مقام مصطفی خواهی بخوان جا معراجش

جهانی هست جاه او که یارست تحسینش
که سیمای بباغ بام و صباغ این با ملتش
خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست [illegible]
نه همراز است در فر و فرا این بیت تعظیمش
که نون یکحرف در صورت ولی معنیست خمسینش
زهی فر تو میزانی که کیهانست [illegible]
شکوه تست نصفه که افلاکست [illegible]
حسودی کز تو سر پیچد به نیران سخن سنجیش
که بر نه چرخ و هفت اختر تو با فدفد [illegible]
سخای دست انصنع که چرخ [illegible] چنینش
بچین اندر زاهر چو نکه برابر وقند [illegible]
برد در ملکت [illegible] خواد و بخشد [illegible]
نه بل صولت دو چندان نه بل دولت دو چندان [illegible]
نماید خنگ چوبی در نظر بهرام چوبینش
کم از گربه شیری صدهزاران گیو و گرگینش
زهی احسان که [illegible] تحسینش
روان چو نانکه جان در جسم فرمانبر [illegible]
بخنجر خنجر سنجر برو بین ماهی زوبینش
چو بر گیران نما روی آرد ماهی زرینش
فلک با خام [illegible] بالد به [illegible]
که صد خور باستین [illegible]
زرامی داستان شرع احمدی [illegible]
تو گویی نطق عیسی بود قوال [illegible]
بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست [illegible]
[illegible]

بوهمش گر [illegible] خجل گردی [illegible]
از او چون منحرف شد خصم [illegible]
وثاق او دانستانی که هفت اجرام [illegible]
بلی از روضه مینو مشاکل نیست رضوانش
هنروش چرخ صفری لیک از [illegible]
جهان مقصور [illegible]
فلک [illegible]
[illegible] که فرمانبر [illegible]
جهان شیفته آدل [illegible]
چو بر خیلی گذارد گام [illegible]
نگاه کینه حدادی که البرز است [illegible]
چو در گیتی طلعت فروزد [illegible]
گر آتش خصم روئین تن [illegible] حصن رویین دژ
چو گاه کینه لشکر بر سما [illegible]
پدرش [illegible]
برفت و ماند از او پوری که [illegible]
بکاخ اندر چو روئین صد هزاران [illegible]
زند با بستان از بهر طاعت رای [illegible]
چو بر عرش [illegible] یکی فرخنده [illegible]
ملک کی با ملک همسر کیا کی با ملک همسر
سمی مصطفی [illegible] صاحب [illegible]
سیاستش گر [illegible]
اگر دشمن شود [illegible]
در اشعار بلاغت [illegible]
وزیر [illegible]

بفهمش گر [illegible]
جهان چون منحصر شد [illegible]
رواق گلستانی که افلاک [illegible]
بلی [illegible] وطوبی مشابه نیست [illegible]
ز یکصفر آری [illegible] که گرد و سبع
زمان معشوقه عریان ز فرقت [illegible]
جهان [illegible] گستر روانی با تو [illegible]
ز بخت تخت خسرو که سلطان [illegible]
سپهر آسیمه سر گاه جدال از بانگ [illegible]
[illegible]
بوقت وقعه [illegible] که مریخ است [illegible]
چو بر زین قامت افرازد ستایش [illegible]
زبون [illegible] آتش نگون [illegible]
چو وقت وقعه موکب [illegible]
که با این فرح و دولت آسمان میگردد [illegible]
تبارک آن پدر کز فر و دانش نور [illegible]
بجیش اندر چو رو بین صد هزاران [illegible]
نهد بر آستان از بهر خدمت روی [illegible]
چو بر باد برین پایی یکی سوزنده [illegible]
ز فضل آنقدر پایش [illegible]
امل آسوده از مهرش اجل فرسوده [illegible]
کلامش گر براعت [illegible]
وگر ملکت شود لاغر ز عزم [illegible]
در ابیات [illegible] ابیات [illegible]
دو نقصان نهانی که با چارم [illegible]

یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش

یکی در چند جا ایطا نه ایطائی که جان و تن
که را باشد همی زغما زو باکی از تحسینش

نپنداری بدستم بد استم تا نستم
شکر تب خرد دانا گر از طعمش بر طبیش

دگر برخی قوافیش حسن بشکفت گر فته
پلاسین بود بشد انگوبیست سنجاب و پرندینش

قوافی مینت کردم تا دو خشت بهم بزنم
پس از روزی دو بتوانم بدین تکرار تمکینش

قوافی را لغت باید لغت را من بهم واضع
که را نام طبع زین لفظ نابسته است تکرینش

زهی حسان سحرآرای سحرانگیز قاآنی
که حسان العجم حسنت گواه از خاک سر و عرشش

تبارک از عبارتش تعالی از استعاراتش
زهی ششته تبیانش جهی بابسته ز نفرینش

حکایت که ز جانانش شکایت گه ز دورانش
نگارش گه ز ریحانش گذارش گه ز نسرینش

ز جانان مدح و تعریض ز آنان با وصف و لو تخفیفش
بکیهان سبت و تقریعش بگردون ذم و تلعینش

گهی لب زالو العام ثنا و بر رخ از زر سیمش
گهی دم ز حشمت شه دعا و بر دل آن مسکینش

گهی از یاد دوشنه ز محنت لکنه در دالسش
گهی از ذکر حشمت شه غبرت لبغیه در تسکینش

گر از صاحب ثنا گفتن ولی با بزم ریاسش
گه از هر یک دعا گفتن ولی با قصد آمینش

گهی در شعر گفتن آن همه اصرار و التجلیش
گهی در شعر خواندن این همه انکار و تهدیدش

گهی عذر قوافی خواستن و آن از طور بیتیاش
گهی بردامانی یافتن و آن از نظر نفرینش

کنون از یاد در نخل ضمیرم تک ثمر باقی
همایون باد نخلی کین رطب باشد قساحینش

دو مه زین پیش ظلم یا طبش بود هم حاکم گر می
که کوه بیستون را رخنه بر تن از تبرزینش

مرا با خواجه باشی بود دیدن داد میر اینش
که صحن حجره قیر آگین بدی ز آوای ایینش

ز می آموده اندر آستان هر شب صبر حلیش
به بنگ آلوده اندر آستین هر دم معاجینش

گهی از بی نبیدی گیک و حشت در سر او عیشش
گهی از بی حشیشی سنگ محنت در خیشنش

چو جوگی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا
دراز و زفت و ناهنجار چون بیل دهاقینش

اگر احوال با پس من نبودی قحط و حاجانش
ز شب تا چاشتگه نهماگاو بدبی شتاب طنینش

بمن چون دیو در یمن ولی من از شر اهریمن
بلی چون مهر نورانی که را باز آید ای تسطینش

نهانی خواجه با او رام چون با نفس بازیت بهو
ولی وحشت ز من چون معاند ز حب الصلاة طنینش

ضرورت را بریدم زو که تا در عرصه محشر
نه پیوندم با پیغمبر که آل مسلمینش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر
رضی خواجه چو ما که چو من بیم از تسکینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر نا گوارا آید
چو آمیزش بعشاقش چو آلایش بتعلیلش

از این پس با وحی پیغمبر و دارای جاودانم
که ستوار است پیغمبر ز دارا ملت و دینش

الا ما آب نبود کار جز طبیب و تبریدش
الا ما نار نبود فعل جز تخفیف و تسخینش

ملک پیوسته با چرخ برین انبار زور انجش
گیا همواره با مهر فلک همراز گرزینش

در ستایش حاجی میرزا آقاسی

فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت ایوانش
چو عمما چهره برد ز بسیمین اشک غلطانش

شه شاهان حقه تفقید و بر افکند در پایش
شب آسا ز نگهی خندید و بدر دید دندانش

من اندر کنج تنهائی از این اندیشه سودائی
که این دولابینا چرا غم را به دوران نیش

که تا که حلقه بر در کوفت پیر سنوح در برتنم
که این بکشود ز پیر مست و لب تخچه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در
گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش

یکی مینای می بنهاد پیش در بی کانی
مستی ز آن که رنگ لاله بود و بوی ریحانش

مستی ز آن که چون لبریزی ساغری و از می
همه کان یمین پنداری کوه بدخشانش

پس از نه جام می با هشت یا ده بیش یا کمتر
چه داند حال مستی حاصنه در بر گریبانش

کله پر باب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
بنا که صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز شور باده در غم فرو رفت آنچنان در غم
که خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مروارید می بارید بر دامانش
چنان کز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش

چنان که لحظه خشم آلود برگردن نگرد کی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش

چنانش از نوک هر مژگان چکیدی هر زمان نشا
که گفتی اژدها خفته اندر چشم فتانش

گهی لب از حکایت از میر تر و نهر امش
گهی در دل شکایت از مدار مهر و کیوانش

بگفتمش از چه مولی گفت از این گردون گردنده
که گوئی خبر بخشت کینه نهاد ز بنیانش

جفا گاهی حرارش ستم گاهی برابرش
نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش

بمیرد موش ز خشم پلنگش تا چرا ز نیسانش
بود با شیر مردان گر به حیلت در انبانش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهر دم عریانش
که چون من مهر مه با در لبانش نور عریانش

همی هردم ز خون دل مرا برنی نهد برخوان
که یا رب عجب خون دل صبا را نزل برخوانش

بپاسخ گفتمش ای آل ترک شکوه کن ابراز
فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش

جهان از قبض و بسط اندر کف شاهان که از آزاد
ز موجودی شناسی جلوه گر ز اشیا نشانش

کتاب بیدا گر از ظهور کثرت و وحدت
الهی قرآن بلقب فخر موجودان فرقانش

صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان
بجای ما بی اسم قدم هم آیاست عین عرفانش

نگر گر خاک و بر آنست و شوان دل در او بستن
ز هر گنج بود خاک خبر در گنج ویرانش

یکی بیدا بود آدم که بیدا نیست اطرافش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش

کجا انسان فلک را زاده رفعت چه نیست در بارگاهش
کجا انسان ملک را زاده صفوت کیست دربانش

بگشیم صدر والاقدر روشن رای با دل
که در یکشبی پنهان کنور بحر عمانش

بود در شخص و پیدا همه گوهران و انبوه حرامش
بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش

فراخای جهان شخص تو شکست از آن تنگی
گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش

در و گر ذره بینی بکره از صنور سوی مقصد
سراسر گویی ابحار آهنی یکجهانش

قضا با شخص او مذ بگنجی عشم خوردار آید
خورد هم میر با خون بهشت خوان او در خورد مهمانش

فلک گویی بلمید اندر حادیث حصه آرنجه
که چون قرب دی مینخوردی هما از جنگ در نابش

سلامت بین و استغنا گه ار نی گوش شه هر زر
که عذر لن ترانی در ره بید چون لوبر عمرانش

خداوندا جهان با عنف و لطف گیست مامی
که بیم مرگ و امید بقا با شد ز بحرانش

بود با قب شبابی کلک تو گردد و دو لترا
که نبود در ورود شب و کاری بغیر از رحم و احسانش

مهر با عنکبه بادارا برجود گو هر افشانت
همه شاخ زبر جد روید از ریگ ضمیرانش

نگار ند از بلوح آنکه نام حرمت را
نیار دکش شکستن ها ز هر ان آهنی سندانش

اگر از گنج هستی با ده گردد گو هر درا
دو عالم وانچه در ملک دو عالم هست ارزانش

خطاب فقیر تست ایکو صفت سیم است و مامی
رضا و خشم تو تناسخ بلقب خلد و نیرانش

کدامین فخر از این بر تر که گوید آصفی چون تو
محمدشه محمد هست و آیات حسنا ایش

عدوت زنده جاوید باد اخون خضر لیکن
مکان پیوسته اندر گار سر گام نعبانش

چو بشنفتم بر آشفتم بر گا بس گهر سفتم
سپس رقم فرو رفتم غبار محنت زجانش

فلک بستم ترا نا ست بحیر ز ره بستی
از آن شام مینی هزار اختر جمع غیر لانش

بجنگ نشان کاملر فلک گویی بود دان
چنان گویی که کف میدان بود بگشت خورشیدش

وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
که اطلاق وجوب آمد درین وید امکانش

مبین در عنصر خاکش ببین گوهر یا گش
که ممکن نیست درکش که تا بیست نهایتش

بخاک اندر بود مخزون گهر حکمت یزدان
از آنست آنزمن گرن دو نگیرد خاکی حون لاتیش

اگر یا ذات انسان هر دو گیتی را فرد سنجی
بوقع اندر نبینی هر دو را با سنگ غیر لانش

بگفت آن کامل این قبل کان باید همبر آبی
گرا دانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش

فلک فرمیرزا قاسیان گرمید اظهر
نفحت فیه من روحی نشان آمد بر زبانش

درین آب و خاک از زاده صنور شنگرف جنیش
ولی بیرون زآب و خاک معنی بود جانش

بلی قلزم بجوشد چونکه با خرد مخرانش
بلی ضیغم بکوشد چونکه گردد تنگ میدانش

چه عجب از آنکه از این بر تر که در کلیان
جهان و هر چه در وی جا در جسم بهانش

وی ز عالم ثمین عالم زروی دانشای آبی
بود زندان یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش

چو خون در رگ نعی و سلطنت بیا ستار بنید
چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش

بگویید چون سلیمان رب هب لی از ادب لیکن
رسد بی منت خاتم ز حق ملک سلیمانش

بود قدر تو قسطاسی که اندک افلاکش
بود حلم تو میزانی که چون سنگست بهتانش

زاه سرد بدخواه تو ما نا عارت دارد
هر آن سر را که گیتی هست در فصل زمستانش

بهر کشتی که بنویسند از خرم تو اصافی
بروز باد هر گز می نبا شد بیم طوفانش

اگر بر کوه از عزم تو برخوانند یک آیت
چو صرصر در دو بد شکری گرم جولانش

هر آنچ آن قضا مبهم کند ذات اعلی
هر آنچ آن قدر مشکل کند آسان

خداوندا شنیدم مر احسان لقب داری
بلی احسان بود هر کو بگیری خیالیش

الا تا نوش لطفت نیست غیر از علیش
الا تا مار قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

حلیلت از بود رکروه در گیتی بقا تا
چنان روز نکا باشد چنین انف بیک آتش

مطلع دیگر

در تشبیب و ستایش حسین علی میرزا شجاع السلطنه

ز چشمم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش
بدوران هر کجا باشد دلی از غمزه بد آید ز دامانش
شود شیرین کلام اینها ز لعل دلکش آیاتش
ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامانش
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانش
تو گوئی خویش را پابست مهر خویشتن خوبانش
حسن بنیاد غضنفر فر سلیمان شان اژدر درش
بنای فتنه ویران گشت از آیات و عدلش
بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهان سوزش
چو در میدان ستایش و تمام باید عزم گویایی
بود در آستان جاکر هزاران همچو فغفورش
قضای عالم جاه است بنیان هست پنهانش
کشد برق سنانش شعله بر آرد رعد کوس آوا
فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آرد
دگر چون بیند دشمن بهرام چرخ اختر کینه از تیغش
تو آن شیری که گر با هفتمین چرخ ستیزی
ترا از ماهی نسب ایزد بود از گشتاسب است
بعهد امنیت تا گر بدرد شیر آهو را
بقدر دانش خود می ستاید مر ترا انجم
الا تا دفتر دوران اساس دهست از خط انجم

پریشان حال طرّه زآن گشتم که گیسوی پریشانش
مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش
همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش
چو دیدم کاروانی سر زد از چاک گریبانش
چسان یابد رهائی مرغ جان از خم مژگانش
که زنجیری بپا بنهاد زلف عنبر افشانش
که باشد در قلاده رشته صد چون سلیمانش
نیازرسان ملائکم شد ز انعام فراوانش
بیالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
سزد گر آسمان سر گشته بینی پیش چوگانش
بود چون پاسبان در هزاران همچو خاقانش
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پای دربانش
اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
شود مغز سر ضحاک تازی خورد مارانش
فرستد در گلان چرخ چو هرمز ره بایوانش
ببیند از پی چو لاش مرده اندر پیش کرگانش
که چون در دشت هیجا با دو سه اژدر پی جولانش
به سنگ ار دو خواهی شکنی در کام دندانش
فراتر بود شأن مصطفی از مدح حسانش
بجلد مهر مهر اوراق گردد فرد ملوانش

اگر خورشید میجوئی نگه کن روی چون ماهش
قدش سرو است و عارض گل خطش سنبل لب گلستانش
سلامی کردم و گفتم ز شوق چشم بیمارش
دل و دین و نهانی جمال آشکار او آنش
بود چو روز شامم با وصال روی چون ماهش
بود آشفته چون حال عدو در دسته موها پریشانش
بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام او
بگاه کینه قارن چهره شاه بنا پرور دنش
دهد خاک بیابان را با آب آتش تیغش
نتابد مهر تابان با ضیای رای تابانش
شها گر شیر گردون بر روز رزم بیش آید
در آن روز که چون کشتی زمین در بحر هیجا
بیاویز دهر چون کاوه نطع گرد از
وگر افراسیاب گردد در تو کین آور
نه چون اردشیر بابکان طالع گرامی
کشانی سگلوست را اجل در بر کشد زار
زمین از جا بغلطد و بنالد بر فلک زاری
شهنشاها تا دفتر ثنا گردد در مدح تو
ولی نبود عجب گر فر اقبال همایونت
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمر را

وگر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
ره جان بسته کار از زدها ز تنهای پنهانش
شود چون شام روزم ز فراق مهر تابانش
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش
بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش
برو در رزم شیران وی بدر زمین میدانش
کند بر جنگجویان کار مشکل رزم آسانش
نبارد ابر نیسان با عطای ابر احسانش
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی بهر بیابانش
بود از صد مه با دمخالف بیم طوفانش
عمود آهنین سنگ و سر بد خواه سندانش
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش
گریزاند ز دو نوبت هشود از ملک کرمانش
که تا رستم صفت سازی قبا از پوست خاقانش
که ایرا چاره مه و ایراجی آن پیر نقصانش
بود خاقانی ایام و لیکن من پی سروانش
رساند شعری شعر با بدیر بلکه سحبانش
که باشد از عبارات لقبات بهی بیانش
بدین معنی که انشاد ی بود هر روز نوروزش

در ستایش محمد شاه

مبارک باد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش
شه گیتی محمد شه که در رویش عید را ماند
ذخیره عالم امکان دو دست گنج بخشایش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
که خنجر بسترد نیرین فلک را بر درد بارش

خزینه رحمت یزدان و طاعت مو آبش
جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزش
بگاه صید شیر آسمان از ناشکند یوزش

امل طفلی به پستان رحمت کلکش در تابش
کمان و دست چرخ نقطهٔ تو قبضه
هزاران گنجها از جود در آنی بپردازد

که هم روز بادش عید و هم هر عید نوروزش
اجل قصری که خصم او بنا کرد تیغ کین
دو گوشه و دو قطب و دوره مجره چرم خورشیدش
کند سار پیها ندم با تیغ گنج اندر دستش

بود یکبال میکاییل دست رزق بخشایش
بود چنگال عزراییل شمشیر جهان سوزش
معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوک پرانش
بمغز نه فلک یارد نشیند تیر دلدوزش

به پشت شیر گردون فی المثل گر بر زند مشتی
بشاخ گاو ماهی ساید از اوج فلک پوزش
زمین و چرخ پیش تیغش بود مانند گو در
گر آن در شکم خرچنگ گرانی بر کیف قوسش

بسایل داد هر دری که یم در سینه مکنونش
برابر ریخت هر زری که کان در کیسه مکنونش
بمسکین خلق و تیغ تیز نطق و گوی چوگانش
هر آن نافه که در چینش هر آن شکر که در نوشش

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش
فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش
نهد آهسته رخ خویش اگر بر بوده عجزش
شود نوک سنان یا ناف کاخ امر کوهش

جهانش صدق با یزدان که قرآن با همه معنی
برو کرد آشکارا سر آیات مرموزش
الا ای خسروی دولت از افعال هست مفعولش
الا ای در حکایت باز قصص هست مهجورش

همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش
همی هر روزی از روز دگر نیکو بهروزش
الا تا هستمین دو بدر لا اعیان ماند
که از انجم بر وجه است هر سو هر ...

بداندیشش جهان باد و قرین محنت و ماتم
که سوز و دود خیزان جاودان در زیر ...

در ستایش محمد شاه قاجار

کس مبادا چو من دلی زارش
که بود باژگونه هنجارش

از ره و رسم مردمی یکبار
بسفه رای اهرمن وارش
باده پیما و رند و امرد باز
بیدلی پیشه عاشقی کارش

هر کجا عشرتی بطبع زمان
هر کجا محنتی پرستارش
رنج نخلی است جان او برگش
درد پودیست جسم او تارش

روز تیره چو موی جانانش
بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش
روز و شب جفت رنج و تیمارش

دایم از حاصل نظربازی
در جنونست گرم بازارش
از هوس سربسر چو بیمار
بار بینی سقیم و بیمارش

بس ندیده است در تمامی عمر
جز تنی ریش و ناله زارش
وین عجبتر کز این همه محنت
شادمانست و هست آزارش

همه کس را دل بعشرت آید میل
جز دل من که غم بود یارش
هردم از خودسری و خودرائی
پا بدامی بود گرفتارش

گه بپای بتی سمن سیما
دیده گریان بود سمن وارش
گه بفکر مهی سهیل جبین
گشته بر رخ سرشک سیارش

زهره روئی گهی بچاه زنخ
کرده هاروت سان نگونسارش
که کمان ابروئی به تیر مژه
کرده نخجیر چشم بیمارش

الغرض هردمی بخواهش وقت
هنگری حالتی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرینکار
باشد از جان و دل خریدارش

کارها دارد او که نتوان گفت
تا نبینی ببزم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دل است
چون کمی باز پیچ دستارش

باده و قمر و کوکنار و حشیش
کرم از فعل اوست بازارش
هر کجا نقش دلبری ساده
مات یابی چو نقش دیوارش

حمله بر بوی ساغری باده
فرش بینی بکوی خمارش
چون سرینی درون شلواری
دید کبک اوفتد بشلوارش

حیله‌ها کرده رنگها ریزد
تا بگوید بنقطه مسمارش
ننشیند ز پای تا نکند
چون فرامرز بر سر دارش

وین یک از بس که معصیت کردست
هست در دل امید بخشایش
می ندانم بروچه خواهد رفت
باز پرسد عمل چو دادارش

هم مگر موجب نجات شود
ار کند مدحت جهاندارش
شاه گیتی ستان محمدشه
که آسمان بوسه زد بدربارش

شاه غازی که چون آید بن نبرد
تا قیامت بماند آثارش
رسم امنیت از میان برخاست
هر کجا خنجر شرربارش

همچنان بی مکاره ست و فتن
هر کجا خلق خلد اطوارش
دودمی از مطبخ عطای وی است
آنچه گویند چرخ دوارش

تیغ او دوزخیست تفته‌دیده   پی تعذیب جان اشرارش
تا جهانست شاه شاه جهان   باد تا بیند آسمان یارش

حرف عین
در وصف اسدالله خان لشکرنویس و شکایت از جریان زندگی خود

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع   که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی است   ولی بعشق تو چون تشنه‌ام بآب ولوع
عنان سیل توانیم تافتن بشکیب   عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع
نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش   اذا انحوا و فیها عن المنار روع
اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب   کان حمامة بان علی الاراک سجوع
چه معجز است ندانم بزلف مفتولت   که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
زمین و هر که بر او خادمند و مخدوم   جهان و هرچه در او تابعند و متبوع
بود بدعوی آجال حجتی قاطع   ولیک رشتهٔ آمال خصم از او مقطوع
خیال سطوت او خصم را بدرد دل   بحیرتم که چه بر خصم میرود ز دو نوع
بود بدهر ز هر عصر عصر او ممتاز   چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
ولی هنوز رسیم زبان خنجر او   بوقت وقعه رود رود خون ز چشم دروع
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول   بنام نامی او نامه را کنند شروع
بکوه قاف برابر چنان نهم ز فرط   بحر ژرف مقابل چنان کنم ممنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار   جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
نیاز نیست بتعریف دست جود ترا   که خود معرف خود گشته از کمال سطوع
ز هر کرانه بکاخ تو کرده‌اند نزول   بهر کنار بقصر تو جسته‌اند هجوع
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر   چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع
مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را   بخشکسال ز کشت زمین نامزروع
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال   مرا نگوی حریص و مرا نگوی هلوع
نگاه سفلگی آنرا بود که شام و سحر   کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع
غرض بنزم خداوندگار من بگذر   ز من سلام رسان با بصد خشوع و خضوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد   بکمال قدرت صانع درین چنین مصنوع
زالبی است چو چشم بخیل تنگ و مرا   برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع
علاج هرچه در آفاق ممکن است ولی   علاج چشم چه چشمم نمیشود ز اینوع
نسیم عنبر از زلف مشک بیز آید   بعنبرین خطش از زلف شد مگر مسموع
کند دو چشم تو با ما بجای زینهار   بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت   بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع
بشکل عقرب جراره ایست شمشیرش   که جان نمی برد از زهر قهر او ملسوع
درون عالم امکان وجود کامل او   چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد   بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
اگرچه از سخط روزگار دون گردد   سواد دیدهٔ حق بین او بود مقلوع
بصیر نیست مرا او را بچشم سر که برو   نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم   که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
زهی ملک سیری کز کمال توفیقش   چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
چو خصم عقل تاکین تو گشت نفیش کن   بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
شها ملکا سخن را بحضرت تو نیاز   دهان بنظم هنر را بدانش تو خضوع
بزرگوارا دارم طمع که برهاند   عنایت توام از کید روزگار خدوع
بجایگاه غربت هنر چنان خوار است   که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
عجبتر آنکه کسی جز تو نیست که بیند   قشور را ز لباب و بجنع در از نجوع
ز سفله طبع بود بجز دنی معاش   پریشان گریبان کشد نفیر جوع
گهی ز عجز خوش آمد شود دخیل بخیل   گهی ز روی تملق کند رکوع و دکوع
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او   که ای ز خشم تو کودک بطن مام جزوع

توئی که میکنی از نیک نظاره قلع جنود　　توئی که منکنی از نیک شماره تیغ قلوع
توئی سکندر وجود تو هست آب حیات　　همه چو خضر از او بهر آب خود ممنوع
ز بهر جود تو آز نزد جهان بهفت اقلیم　　بدرگه تو گر آیند از بلاد شسوع
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف　　که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
قناعت است پسندیده نزد اهل هنر　　ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع
منستم و هنری کان در این بازار بود　　چنان کسا دله در باب آفتاب شموع
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من　　که عاملان ولایت ز حاکم مخلوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندم　　در آب و آتش قلب حجر یقی و عین دروع
دگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر بگدا　　که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
عنان بمدح پیمبر گرای قاآنی　　که آفتاب سعادت عیان شود ز وقوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای　　از او رساله ابداع را نمود شروع
بود موالی او را بعیش و نوش آیا　　بود مخالف او را بدرد و رنج رجوع

توئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال　　از آن بخلق مفیض استی و بخویش ممنوع
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار　　چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم　　نه در زمان تو جز سیم و زر کسی مفجوع
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی　　بجد خویش بود هر سجیتی مطبوع
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل　　نه زارعم که مرا بهره هست ز انتفاع زروع
حدیث فضل نپرسد ز من کس ار گوئی　　که جامه طلبم غدر حریر و مخلوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف بر آر　　بشکر آنکه خدایت بخلق نیست خواه قنوع
بشرط آنکه چو حربا بشب بدارم پاس　　که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
مرا جائزه رهی ده مگر بهمت شاه　　سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
شهنشهی که زر و زر است لفظ و جود　　شده است ازلی فرخنده ذات او موضوع
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود　　طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بنای طاعت از شرع او قویم و نسق　　بساط کفر ز تیغ نهی و دین او مرفوع

حرف قاف

در توصیف رواق منور حضرت علی بن موسی الرضا و تاریخ تعمیر آن بنا

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق　　زمین بیمن تو محسود هفت کاخ مطبق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید　　چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز آستان تو حصنی است نه سپهر معظم　　ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مزوق
حصانت تو بر از صد هزار حصن مشید　　رزانت تو بر از صد هزار کوه معلق
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون　　که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن　　هزار صاحب وصافی هزار صابر و عمعق
سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت　　چنانکه صخره صما شود ز صاعقه منشق
چه بقعه تو که نبود بهای یک کف خاکت　　هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حریمت　　دمی ز نوبه نیاساید این تکاور ابلق
کدام بقعه میمونی ای بنای تو جانان　　که از سموم سموات برده قدر تو رونق

توئی که خاک تو با آب حکمت است مخمر　　توئی که فیض تو با فر سدره است ملفق
ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع　　ز هرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون　　که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
ز بس رفیع و محکم ز بس منیع و معظم　　بر آستانی خموشی است در بنای تو اوفق
بنزد تربت تو زینت بهشت مضیع　　بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی　　بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق
چه قبه تو که گر رفع پایه تو نبودی　　زمین شدی منزل بسان توده زیبق
چه سده تو که در بنا تو هست همانا　　اساس شرع منظم امور کفر معوق
کدام کاخ همایونی ای رواق میمون　　که هست برتر ای سده ذات تو ز سدره محقق
کدام آیت رحمت بساحت شده نازل　　که منزند ز شرف عرصه ات بچرخ برین دق

تو سنگ خاک ترا همچو تاج از پی زیور
چنانکه هوش بسر فیض با فضائی تو منظم
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
ز نور بیضه بیضا ربود فر تو فره
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل
دلی که نیست هوا خواه آستان تو بادا
ز صد یکی ز فنون و اندکی نمود نیارد
مگر سراچه عالی که در رواق تو تهو؟
خدیو خطه امکان که از عنایت یزدان
سپهر عدل امین گوهر محیط خلافت
زهی عظیم بنا بقعه که هشت فرت
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش
نیل و دوده و گلغونه و مداد ز مر این
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش
برنگ نرمی کلکش کند عیان بهارات
چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش تو تزیین

فلک نهاده بتارک فرشته بمفرق
چنانکه روح بتن روح با هیولی تو ملصق
شود ز جلوه آن طور چون برات ارفق
فراز طارم امکان زده است قدر تو سنجق
رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
لعین تیغ مصیقل نشان سهم تو معوق
شمار منقبت را صد جریر و فرزدق
مقام من بنا بد مگر بچنگل باشق
فراز خرگه لاهوت از فرشته منجنق
جهان جو بهین ذره سوی را مصدق
بنای شرع مشید اساس عدل محقق
بروزگار مؤید ز گرد کار موفق
بزر و نقره و شنگرف و لاجورد و منمق
نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
چو نای فاخته و گردن حمامه مطوق
پس از ورود و سرود ز بری ابیال اطراق

تویی که چرخ ترنجی و زین ترنج مسیحی
ز بهر حفظ قضایت قضا ز روز نخستین
بسر سپهر برین را بود هوای بدین
فرود قبه تو ماند این برشده خرگه
بنزد گنبد عالیت هفت گنبد گردون
اگر نه مرکز خرگه هستی بنای مشید
مگر تو مقصد ایجاد دی ز خلاق معظم
مگر تو روضه سلطان هشتمی که بجا نیست
علی عالی اعلا امام ثامن ضامن
قوام دهر نظام جهان وسیله هستی
چو بود طاق رواق تو از نقوش تو صحرا
نمود عزم که گردد حدود طاق رواقت
بسعی با فر شاپور کلک مانی ثانی
چنانکه نیز مصور کند بصنعت جا
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رسنگش
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی
زهی زمین تو مسجود روی ۱۲۵ معلق

ز شکل طاق قبت روز ابا گشاده چو فستق
بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق
بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
بگوی خاک بدامان آسمان معلق
چو پیش گوی دو دما و ند هفت وادی ازرق
چرا اگر دو تو میگردد این دو زرد و احمق
که هست هستی چرخ از وجود تو مشتق
کنند زهر شرف سجده هفت طارم ازرق
گر از طفیل وجودش وجود گشته مسبوق
امین شرع و ولی خدا خلیفه برحق
چو از طراز هیولی جمال هستی مطلق
بطرز قصر ستار و بارگاه خورنق
که شکل سیل کشد نوک خامه اش بر ابلق
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقعق
زبان اهل بیان چون زبان خامه مشقق
ببوستان سخن گشت ... تا بو مورق

در توصیف کتابخانه سلطنتی و نعت کتابدار و ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

دوش دیدم یکی خجسته وثاق ... طاق او جفت طاق هفت طباق
از یکی سو گشاده باب سقف ... از یکی گوشه چیده تا دم طاق
صحف فضل و منطقی اجزا ... کتب نظم و هندسی اوراق
از تألیف کوشیار دقیق ... از تصانیف بوعلی دقاق
از نشابور و زابل و تبریز ... از نهاوند و صفاهان و عراق
تهنیت خوان بنزد عقل شدم ... کی حکیم جهان علی الاطلاق

صحن او خورده با ارم سوگند ... سقف او بسته با فلک میثاق
نسخه هیئت و کتاب نجوم ... جلد تهذیب و دفتر اخلاق
سفرها از مباحث مشاء ... جلدها از دقایق اشراق
نسخه چند هم ز موسیقی ... در مقامات کرنک و عشاق
نسخ نسخ و رقعه های قاطع ... صحف ثلث و فردهای سیاق
بهر تعلیم علم رسطالیس ... جا کند اندرین خجسته رواق

یا نه ادریس از پی تدریس / جا در اینجا کند باستحقاق
یا نه صدرا بصدر این محفل / رمز اشراق گوید از اشفاق
یا ابوالنصر بهر این منزل / بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهیدین اندرین مجلس / لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل و عقد ملک و ملک / جا گزینند در این خجسته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست / کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او / شده نه چرخ خاضع الاعناق
مرگ بر روی خنجرش مفتون / فتح بر زلف پرچمش مشتاق
جنگ او ننگ صرصر از تعجیل / تیغ او رشک دوزخ از احراق
هست هنگام کین بپشت سمند / احمدی کینه جو بپشت براق
خون ببندد ز باس او بعروق / جان در آید ز لطف او بعراق
حمرتی کز افق پدید آید / چون گشائی نظر باستحقاق
از طلوع و غروب پنداشت / کش فلق با شفق کنی اطلاق
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر / کرده است از مراغه سرخ آفاق
روز هیجا که نای رویین را / بود از فرط ناله سیم خناق
بهر نومیدی خصامش چرخ / گوید الیوم مالهم من واق
با کفش چون عروس بخشش را / عقد بست آسمان بصیت و صداق
دیگرش اینقدر معونت نیست / که کند جفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش گر ملک / جسته پیوسته از حق استیفاق
بحر و کان را صداق اگر دو گلوست / کف او میکند ادای صداق
داده پروانه عقل روشن رای / برکه بر هفت شمع هفت طباق
عجلوا بالغدو والاصال / ارکضوا بالعشی والاشراق
چرخ مانند بندگان بسته / کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل نکته دان گفتم / کی مهین خلق واهب خلاق
ملک از محرمان گرا کرده است / حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده است یا خورشید / چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محرم راز / زانکه از اهل زمینند و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد / جز سپهر وفا و قطب وفاق
زاده الفت آن سخنور عصر / کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه ماننده سخنور طوس / خردستش گزیده در آفاق

در مدح میرزا تقی خان اتابک

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق / در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود و بهور / کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت / جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی گفتی بر صبح ز سنبل مشت دو طوق / وین دگر گفتی بر سیم ز مشکست دو طاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل / بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجه شکر / در صباحت رخ رنگینش نبیره اسحق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست / زهره با ذو ذنبی جفت و جبینی با محاق
چهرش اندر خم زلفین معلق گفتی / کرده آهنگ طلوع از دو بلک اشراق
یا یکی عدل در آویخته با وی دو ستیم / یا یکی صید در آویخته با وی دو قاق
نه چو او در همه چگلستان کس بین صنم / نه چو او در همه ترکستان کس بین وشاق
الغرض آمد و بنشست و ز مخموری بست / گرد خمیازه وهی اشک فشاند از آماق
زود بر جستم و یک شیشه میش آوردم / که گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق
شیشه می را شیرازن بگشادم ز گلو / بهر آنکه ز بسیاری خون داشت خناق
وین عجبتر که ز شیرازنش چو بگرفتم حلق / زامتلا باز در افتاد و بماندم بفواق
ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح / کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
دفع خمیازه وی دم کرد از آن نغمه رود / که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق
مست چون گشت ز هر سو بتماشا نگریست / همچو روستائی کآمد سوی شهر از روستاق
مرمرا دید بهر حال مهیای سفر / موزه در پا و عصا بر کف و [illegible]

گفت زینجا بکجا داشتی این دو آهنگ ‌ ‌ گفتمش ای شوربتان است بگویم بعراق
گفت قاآنی حضرت چه زر داده ترا ‌ ‌ کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
تا بکی راه مخالف زنی اندر پرده ‌ ‌ راستی ره دگر زن که نه از عشاق
هجر سهلست بدین هیأت و ترکیب حسان ‌ ‌ رفت خواهی بسفر لیک نه بخیل و رفاق
بهتر آنست که با لاله بکف دارم جام ‌ ‌ با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
ملکن آهنگ عراق اندر و در سایه سرو ‌ ‌ راست بنشین و بخور باده و با چنگ عراق
تا ز شمس الامرا کوکب بختم شد دور ‌ ‌ زهره ام جفت ذنب گشته مهم جفت محاق
دیرگاهیست که از سفلگی و بیمهری ‌ ‌ بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
تا جدا مانده ام از خدمت درگاه امیر ‌ ‌ بخت بنمود بمن صبح ظفر از اشفاق
هیچکس را نبود خواهش ما دی متن ‌ ‌ دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکنیزی هم آن دیگران از امیر ‌ ‌ بغلامیش گرم بخت دهد استحقاق
خواجه عصر اتابک که پس از ذات خدای ‌ ‌ هست دست کرمش جانور از رزاق
ایکه مانند غلامان بارادت شب و روز ‌ ‌ خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
خرد از رزق خورد رای تو بیشش ز براق ‌ ‌ عدم از خلق شود حکم تو هستیش خلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع ‌ ‌ جور در دور تو مبغوض تر از کودک عاق
خرگه و جاه ترا دولت و بخت است ستون ‌ ‌ درگه قدر ترا نصرت و فتح است رواق
جنگ اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب ‌ ‌ جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
باکف جود تو کالای کرم راست رواج ‌ ‌ با دل راد تو بازار سخن راست نفاق
هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم زانک ‌ ‌ پایه وصف تو انسوتر است از اغراق
بسکه بگذشته بادست ایادی کرمت ‌ ‌ همه را فاخته سان طوق منن در اعناق
نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش ‌ ‌ نطق را چاشنی روح دهد در اذواق
خلد از آرایش بزم تو شود تا خجلان ‌ ‌ روستائیکه بشهری گذرد در اسواق
گوش را دمدمه کوس تو زد پرده ‌ ‌ روح را چاشنی گر درآید بمذاق
گرد با تیغ ملاصق شده خاک بخون ‌ ‌ چون شفق تا غسق لیل و عشی تا اشراق
کشتگان را همه طبل شکم آماس کنند ‌ ‌ همچو مستسقی کورا ورم آید بصفاق

چون شنید این سخن آهنگ خروج کرد و نزاع ‌ ‌ که برف آید بگلبرگ و شد طاقت طاق
که توگفتی تو تا حشر نترم بپیوند ‌ ‌ چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
محترم خانه نگاه بدین جلیت و عقد ‌ ‌ محترم کعبه نگاه بدین کفر و شقاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله ‌ ‌ دارد از باده گلرنگ بکف کاس دهاق
جنبش سرو نوان چون بلب آب روان ‌ ‌ وز پی عیش برد نقد روان کبک بساق
گفتمش ای گله ها دارم از چرخ و زمین ‌ ‌ که تفو باد بر این فلک هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر تا رخام ‌ ‌ که ببلغار رباید شدنم یا قبچاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم ‌ ‌ باد سرخ آمد و بربود سه دو اوراق
بسکه حرفم چو طبیبان زعلاج جست و دوا ‌ ‌ می نگویم سخن از طعمه همچون استسقاق
بکرهای سخنم را بخط خاطب دهر ‌ ‌ عهد نابسته دهد زود بگیرد سه طلاق
ز عقود و ملک که از جود و زید ‌ ‌ بهتر و قهر ترا او بد و بدرو فاق
بانسیم کرمش باز نماید رطیب ‌ ‌ باسموم سخطش آب نماید احراق
هر درختی که بدوران تو شاخ اندر آرد ‌ ‌ به بنای تو سخنگوی شود چون وقواق
زمیستی تبو ضع فلکی در رفعت ‌ ‌ قمر ستی بشمایل ملکی در اخلاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز بلا ‌ ‌ رخشت از باد سبق برد بهنگام سباق
با دل راد تو ایام بربست از رفق ‌ ‌ با کف جود تو آفاق بجنبید از املاق
کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر ‌ ‌ آتش خشم ترا صخره صما حراق
نیست با بارقه خنجر تو برق بریق ‌ ‌ نیست چون فرق اگر چند بهر تعب براق
تا قضا و قدر قدر ترا شیرازه زده ‌ ‌ تا فریده است چو تو فرد در حسن سیاق
بس عجب نی که بعهد تو زنا در ز اینند ‌ ‌ خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق
عندلیبی تو و حساد تو مشتی زغند ‌ ‌ کز پی نقنقه پرباد نمایند انبذاق
اندر آن روز که آهنگ محاربت کنند ‌ ‌ راست چون سیل دو فاق از دو طرف جبل غلاق
خنجر آتش زده چون نجم زهر سو طالع ‌ ‌ تیغ صیقل زده چون برق زهر سو براق
سر گردان از زخم تبر در دوال ‌ ‌ سم اسبان از آلایش خون رنج شقاق
مرد و مرکب همه بسته صفت چو کوه از طرف و ز دو ‌ ‌ خوی روان ز تن شان که ز نسل وفاق

نقش آفات مصور شود اندر بدن آن
تیغ تو چون ملک الموت در انشیب بلا
زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم
لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف

شکل آجال مجسم شود اندر حدقه
کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق
در سفر قسمت فساق چه پا شد عشاق
فرد و یکتا بود و با تو دل از فرط وفاق

با تن از وحشت روح انگیز بدآید لعنت
فی کند روح تو هر خون که خورد در صف کین
با الف لام شود شامل افراد همه
باد بخت تو رکید خدا ایمن باد

باهم از دهشت آن جان بند ز بدن طیف
چون به ضعیفی رسد و بود بشریح فراق
اندر آن وقت کزو قصد تعین شعرا
تا همی ماه فلک راست مهر و محاق

در تغزل و ستایش

ای مادر اهرمن و ابخواهر عفریت
جادوی سیه کاری جاسوس سیه تار
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل
تاری تو و از نافه تاتار دو صد بار
با عود پسر عمی و با مشک برادر
آویخته بر ماهی و آمیخته با گل
صوفی صفتی ساخته از کبر و لوا صنع
حامی تو نفرین پدر گشته سیه روی
آیینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ ندانند
بالا زده ساق چو زاهد که ز وسواس
از مردمک دیده اگر دوده نساند
چون چنگ بکنیسائی و هر موی تو انگور
میزان رخ یاری و در کفهٔ تار
ما تا که دل و چشم منت عاریه دارند
یا تاقه شمعی بسیگی باقه فانوس
یا طینت دینی که بر و حلقه زند کفر
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو

حرف کاف

ای زلف نگارا ای حبشی زاده ببر رنگ
ای دایه سیاره و ای مایه نیرنگ
دربان رخ یاری و در ملک دل ننگ
یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
همشیرهٔ قطرانی و نوباوه زرنگ
بوی ز تو و سنبل خود روی و صد شنگ
با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
تا حشر نگون باری ز آلایش آن زنگ
با آنکه سیه روی و آیینهٔ ارژنگ
چون شد که تو نهاد ادب گشتی و فرهنگ
دامان ز پس و پیش بگیرد دل سرچنگ
نقاش نیارد که زند نقش تو نیرنگ
آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
صد تیت و تا تار نسنجد بچو یک سنگ
تاب گره و عقده و پیچ و شکن و چنگ
یا ساخته تاجی ز سکی سوخته اورنگ
یا گوهر فیخی که بر و برد گسسته رنگ
از بهر ریاضت بر بتکده کنگ

ای صیقل نوان ز تو به دوی سل تو را زنگ
ریحان مگر است تو و پدر غالیه مادر
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی
چون دام همه پیچی و چون جام همه چین
جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز
هم سرکشی از زلف که هم منبع صنع
بر ماه سرافکنده زدستی مگر ای شب
حلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار
اندام مهم تنخل بلند است و تو عرعر چون
صبر دل عشاق همی سنجی ای زلف
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی
ما در دسر عشق تو داریم اگر چه
این طرفه که نالان دل من در شب دیجور
تقویم مه روئی و آویخته موزون
ما بدر رخ یار تو چو خورشید ز روزن
یا برگ گل از غالیه یا نور ز رنگ
ما فی لعزائی که بود جفت حو احصل
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب

باهم از دهشت

شاهزاده فرزند و میرزا فرمانفرما

گفت ماند ه بمیراث از آن بوی و از این رنگ
یک گله پرستوئی و یک پایه درسانگ
جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ
دارنده چلیپی و طراز نده ارژنگ
چون دیو همه بوی چون زاغ همه رنگ
دیوانه سالاری و دزد از سر اهنگ
با نخوت کلهری و بالای اورنگ
خواهی چو دو مرد و معشوقی چنگ
چون طاق بر بر ریخته کاویچه از ره چنگ
بالای تنم تاک تا گشت تو باشنگ
چون کفه میزان زدو سو تو بتانگ
سر پا چه بنالند و بر آید ز دو سو هنگ
آسوده شود زرد دشنه خلق ز سر تنگ
چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ
چون خط جداول بر چند مه با چلنگ
با از شکن زلف شب تیره هم آهنگ
یا مشتری از پنجره یا ماه ز رخ رنگ
یا بچه زاغی که بشنبا زرنند جنگ
یک دست نیشانی و یکدست باکنگ

یا طفل سبق‌خوان که بر معلم
گردد پی تعلیم گهی پشت گهی چنگ

یا گرد سپاه شه گیتی که گرفتن
بر چهره خور پرده کشد دود تفنگ

دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ

ای گرد ز عدل تو در موسم گرما
از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ

آمال بیابد چو تو بر تخت بری رخت
آجال بیابد چو تو بر رخش کشی تنگ

با صولت کاموس و با دولت کاووس
با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند جوی
دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ

و ز بیم ظفر گر حاجب کاخ تو شود
از چهره او جود تو بسترد برد آژنگ

بار آشتی عدل تو در عهد تو نقاش
از بیم بیارد که کشد صورت خرچنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم
چون دل که ز افسردنی دانش نشود تنگ

با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب
با دست درافشان تو گوهر بدمد از سنگ

هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد
خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ

از هستی تو زیب دهد صورت امکان
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

فتح است پدیدار بهر جا زنی آن حربت
دولت دود از پیش بهر سوی کنی آهنگ

بی حکم تو چرخ ار قضا را نبود روی
با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ

نوباوه عمر است بنانت که به بزم
همشیره مرگست سنانت بصف جنگ

ز محنت خلف عوج بجا بدر از بی
کش لجه خون موج زند تا بلب لنگ

در عهد تو شهباز شود مضحکه کبک
وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ

تن خوار و روان زار از اجل با دل خصم
جان تفته و دل کفته و دو چشمه و سر تنگ

ابری تو و من خاک که با بعد مسافت
هست از تو مرا زیب و فر و زینت اورنگ

دوری ز من دوری معنی بود از لفظ
گردیده سر دوری در دیده سر سنگ

جانی تو و من جسم که با دوری صورت
هست از تو مرا هوش و حس هنر و هنگ

یا چون سخن عقل بگفتار خردمند
یا چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ

یا دا ابر است چنبر گیسو مهی شوخ
یا دا انگشت تیغ ز ابروی بتی شنگ

سالی دو سه قاآنی اگر زنده بماند
بیغاره بمانی زی و طعنه بارنگ

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین
یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ

شهزاده فریدون ملک عادل با دل
کش بار خدایند دو جهان کرده لنگ

تعویذ زمان حرز امان حق بین ایمان
اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ

آسایش ملک تو رسیده است بجایی
گر پاس تو در قافله فغان نکند زنگ

چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل
چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ

گر کودک بخت تو کند میل ترازو
گر گنبد گردون سر دوش تو کفه نارنگ

در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین
در قصر تو بر حاجب دربان نفهمد رنگ

از جوهر رای تو کس آینه سازد
آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ

با مهر تو نسرین دمد از بیخه ضیغم
با عدل تو شاهین رمد از سار

با پنجه حزم تو بود دست نفس شل
با جنبش عزم تو بود پای ... لنگ

چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم
چون گرز بجنگ تو بود زلزله در زنگ

در حیز اقبال تو امکان نشده پنهان
در چنبر فتراک تو گردون بود از تنگ

نصرت نشود خیره بچشم خام تو مفتون
دشمن بید در بر فر تو به نیرنگ

از پاس تو بر صفحه افلاک فتد چین
ور بیم تو از چهره خورشید رود رنگ

در دولت تو واصل اهل هنر
از کینه تو حاصل خصمت همه نیرنگ

بیوان غار سکنی بر زنیک گرز
دیوان غار گلی چنگ بسنگ

ابر از کف جود تو اگر حامله گردد
سنبل بشکافد ز زمین های زرا

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
دور از تو بجان هست مرا ...

با اینهمه از دور بچشم تو انور
چون محضر که از چرخ ...

گر قرب عیان بنشیند الی قرب نهان
با قرب تو ... از سنگ

هجر تو ز من هجرت دانش تو مغز
هم در مستی ... که بوصلت کنیم آهنگ

دوری تو نزدیک نهانی است پیدا
زینسان که ...

با سیل و برخ و هیبت شه سیدی
ور زنده کس همه ...

احباب تو پیوسته ز هیبات طرب غبن
اعدای تو همواره قرین ...

ور کلک تو رنگین نه همی نقش نگارد
زودا که ز خجلت بدر دیده ...

در لغز شمشیر و ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

چیست آن اژدها نهان نهنگ / که زبرش چهره پر آژنگ
هم بکابل ازاو نهیب و خروش / هم بزابل ازاو غریو و غرنگ
هم ولاول ازاو بخلخ و چین / هم زلازل ازاو به تبت و سنگ
رنگ مرآت گون او بمصاف / جز بخون عدو نگیرد رنگ
گر بجز جنگ دیده مه نو / در مه نو نظاره کن جز جنگ
کسوت جان نگیرد از دشمن / تا نگردد برهنه در صف جنگ
جان شیرین زخصم گیرد از آن / فوج موران در او زنند لگنگ
خسروا راستین چنین شه راد / که خرد را ز رای او فرهنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب / و فر حزمش بخاک داده درنگ
مال نایش بگوش ناله نی / شور شورش بمغز نغمه چنگ
داده جودش حشیش نحل برات / زده عدلش زجاج فتنه بسنگ
تن بشوید باب مرگ فرود / رخ بپوشد بخاک تیره پلنگ
خسروا ای زمین معدلتت / روی گیتی سراچه از رنگ
با توان تو دست دوران اسل / با سمند تو پای گردون لنگ
بریکی اشقری و صد کاموس / بریکی مندی دو صد پشنگ
نه بسرها زترس ماند هوش / نه به تنها زبیم ماند هنگ
چون تو بیرون خرامی از ابن انجمن / شیرسان بر نشسته بر شبرنگ
در زمین وغا زخون یلان / رود نیل آوری بپیک نهنگ
خسروا آنکه زهره در بزمت / بنوای طرب زند آهنگ
شاهی اندر قفای تو توبان

هم ازاو در ایاق دوست شراب / هم ازاو در مذاق خصم شرنگ
هم ازاو ویله در اراضی روم / هم ازاو مویه در نواحی زنگ
گاه آرد گذر بتارک شیر / گاه تازد مقر بکام پلنگ
گردن شیر تابد از پیکار / زنخ دیو پیچد از نیرنگ
حامی دین چنانکه بارد ساخت / کعبه را در کلیسیای فرنگ
از شرر بارش گر بر انبت / پیل از میل و شیر از وسنگ
مسکنش دست خسروست آری / بحر زیبد قرارگاه نهنگ
آنکه از فرط عدل او شاهین / لب پر از شکوه دارد از اورنگ
فرق تا کرده بزم را از رزم / همی نداشته چنین را زجنگ
سطوت او کند ثریا را / بس پراگنده تر زهفت اورنگ
چون تو دست بگذر گران / چون زند شست بیند حد تنگ
مدحت آرد بجرمان دارا / بند له گوید به پیلتن از رنگ
ملک را از نگار رأفت تو / طعنه ها بر نگار خانه تنگ
چون نهی پای در چه درمند / چون کنی جای بر چه پرآرنگ
روز کین کز خروش شیذف و نای / کر شود گوش روزگار از غنگ
هر هژبری عیان بکوه چه دیو / هر نهنگی نهان بحزم پلنگ
سفته یاقوت را بمروارید / تیغ الماس گون گرفته بچنگ
خاک را لعل سازی از الماس / چرخ را پرویزن کنی زیر رنگ
عقل اگر با تو لاف فهم زند / کودکانش همی زنند بسنگ
ورنه شخص ترا زشاهی ننگ

در تغزل و تشبیب و ستایش میرزا نبی خان قزوینی حکمران فارس

دلکی داری ای شوخ چو یکپاره سنگ / ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتو هر روز از تنگدلی طالب صلح / تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ

ختنی خط حبشی خال فرنگی رویی
بختن روی بهم با حبشی با فرنگ

بر دم از سرمه کشی مردمک چشم سیاه
اینقدر باید دست مکن از همه دم از ننگ

تو مگر آهوی کشتی و چشمش کندی
عوض چشم خود از چهره نموری او ننگ

ز ببره زنگ هم از تیر تو گر پاره نشد
زنگ سبز است بچشمت ز چه زر ابره زنگ

چشم بند دگرت اینکه قمر از سپهر
بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ

دزدی دیگرت اینست که در راز صدف
آری در شکر سرخ نهی از بر رنگ

نقش ارژنگ بدزدی که بود بیم روا
مانی ار زنده شدی از تو گرفتی ارژنگ

همه سلسلت نه مژگانت و خنجر میر
چون بود پیش نظر ای بساید اشتنگ

هست با رتبت او رفعت گردون پست
هست با هستی او دایره امکان تنگ

مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل
و همش آید که پلنگی زده بر روی تو چنگ

چشم از سرمه کشی تیره کنی از رخ تابیرخ
پای تا سر همه رنگی چه کشی دیگر رنگ

اینک اینک مژگان تو گواه است که تو
زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ

رگ سرخی بد و چشم تو گواه دگر است
که بخون ریزی آن آهو کردی آهنگ

باورت نیست بشب ده زرخ گیسو یکسو
تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ

گر لبت نیست شکر خیز و بیا تا بچشم
ورنه دندانت گهر با گهرش همسنگ

سرو را جا کنی در بر کامست قدم
بس کن ای دزدک عیار از این حیلت و رنگ

میر میران خداوند بزرگان که تو
پشت گردون ز پی سجده اقبالش چنگ

تا جهانست خداوند جهان باد گرو
شرف و مجدت و اقبال و خطر دار درنگ

در تشبیب و تغزل و ستایش ناصرالدین شاه در سال اول سلطنت

بعزم ری چو نهادم بر رخش زین خدنگ
شدم بکوهه آن چون تیغ کوه پلنگ

چو رود نیل سبک خیز من از قباد
نشسته من ز بر او چو بر محیط نهنگ

که ناگهان مهم از پی رسید کنان موی تن
دو ذو ذوابه اش از طرف دو ماه گرتنگ

دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد
دو ابرویش همه برگوشه اش چو کمان لیک

بپیش دانه خالش در آن زوی زلف
هزار خرمن دین را عیار سنگ جو

رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود
ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ

معلق از خم برگشته گیسویش دل من
چو مرغ خسته بالی که بر تنیده بجنگ

چو مار گرزه یکی تازیانه اندر دست
چو شیر شرزه یکی بارده زیر زین خدنگ

بحار را سم اسب تو سوده موج بموج
جبال را پی رخش تو کفته سنگ بسنگ

مگر نه دی شد و آمد بهار و در کهسار
ز بسکه لاله چو لعل دمیده از سم رنگ

نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل
صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ

سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن
کنند عارف و عامی بدین نیاز آهنگ

بگفت این و بخورشید بخت سیاره
بدان دو عقرب جرار سخت زد بر چنگ

چو مار جنگ بپیچید مار با بر تو
خمیده از پس آن تازیانه شاه چو چنگ

بسان کشتی کش موج سوی اوج برد
بکوه و تیغ شد از شهر بیک فرسنگ

بسرو کاشمر آراسته عارضت گویی
نگارخانه چین و بهارخانه گنگ

چو مال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش
ولی چو نافه چین مشکسا و غالیه رنگ

کله شکسته کمر بسته موی آشوب
شراب خورده عرق کرده روی ازرنگ

خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن
رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ

چو دید دیدمرا برنشسته برکوهی
که کرده پیکر او جای بر فرشتن تنگ

چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید
تو سوده می نشوی گر روی دو صد فرسنگ

زبسکه در که و دشت سنگر اکند ترا پات
گمان بری که سم اسب تست قلماسنگ

روان ز مغز آید ز ناله بلبل
بمغز عطسه در آید ز نکهت نسرنگ

از آن حنجر بلبل صدای چنگ آید
که گل دمید ز گلبن بشکل طاسک زرنگ

حکیم خوانی خود را تفو بر این حکمت
که کاش تو دی عیار و شوخ و رند و شنگ

دو مژه اش شده همچون دو خوشه مروارید
ز هر دو چشم گهر ریخت بسکه از تنگ

ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
بروم چهره شد از هر کران قبایل زنگ

بگفتم ای بت درج دل ای ز چهره عجم | ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ | اگر بدانی کامسال شهریار جوان | بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ

بهار من رخ تست و بگوش من بهار | به بهشت چه ارزد بهار چانه تنگ | بشارتم برسد از بام در الم فانی | بپای بوس ملک رو مکن بیا پس درنگ

بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه | ز کهکشان بکشم رخش را بعند ارتنگ | چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط | چنانکه گفتی از می بسنده است و ملنگ

معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار | چنانکه صیحه زنان اوفتاد واله و دنگ | گهر ز حسن تبسم بیانی چکاند بار ابار | شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ

بعشوه گفت مرا هم بسر بهمره خویش | مهل بپا رسن کایم بسر مخنث رنگ | بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد | ترا به بندگی خویش شاه بافرهنگ

بگفت گیسو چوگان کنم ز نخدان گوی | چو شه ببازی چوگان کند گو آهنگ | وگر خدنگ و کمان بایدش ز شهر سکان | ز ابروش کمان آرم و ز مژه خدنگ

ورش بست هوا که تذرو و کلنگ صید کند | ز من بقهقهه کبکم بحلق چون تورنگ | چو درع خواهد از زلفکان مشبک زره | چو تیر خواهد با مژگانش خدنگ

همش ز حلقه چشمان رکاب داد ز شوق | که با مجره عنان در عنانم است تنگ | وگر کمند و کمان بایدش ز الف و ز ابرو | کمان مشکین توام کمند غالیه رنگ

مطلع ثانی

وگر بنظم دری خاطرش نماید میل | نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ | که فرخجسته بیاد شاه جم اورنگ | خدیو ملکستان شهریار با فرهنگ

جهانگشای ابوالنصر ناصرالدین شاه | که ساخت کوسش گوش سپهر از غریو تنگ | امان عالم و حرز جهان و جوشن جان | مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا | پناه دین کنف عدل افسر اورنگ | برنده رگ شیران فتنه در گه صلح | درنده دل شیران شرزه در صف جنگ

بنا کش عوض مغز عقل و دانش و هوش | به پیکرش دل و پشت و فر و شوکت و هنگ | بفرق او ز شعف رقص میکند افسر | بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی گر بم | فرو کشد شکم چنگهای در حرب چنگ | اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی | چو حوت پست بلودی آسمان خرچنگ

بکمال فضل و هنر از کلام او ز بان | لغات دانش و دین بیان او فرهنگ | گر آب پیشه و آوازش آفریده شدی | نه آن لای نکندی نه این رسد از زنگ

زهی و بازوی بخت ترا خرد تعوید | زهی ترا زد عمر ترا اساس بدیا سنگ | کمیت وهم نگنجد از آنکه تمکینت | که کوه قاف نگنجد بکفه پا سنگ

نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس | نه یک نهال چو روی تو بوده در ارژنگ | ز تیشه تو ار غنده شیر خون گرید | به بیشه که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی و روح مظهر عقل | چو عقل مصدر هوشی و هوش جوهر هنگ | ز شرم روی تو در بوستان نتابد ماه | ز پاس عدل تو در کاروان ننالد زنگ

ز پاس عدل تو شاهین بظهر کرم امور | ز بر خویش کند سایه بال بر فرق کلنگ | شب سیاه بشبرنگ گر سوار شوی | ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر | بخصم چونکه خدنگ افکنی ز شست بدنگ | ز موی شهپر جبریل خانه اش باید | مصور ار که زند صورت تو بر ارژنگ

از آنکه زین سمند ترا از آن سازند | بشاخ طوبی نازد به چوب خدنگ | بروز کینه که از گرد اسب و خون یلان | شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ

ز نعل اسب تو هامون و کوه آهن پوش | ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ | ز خون و زهره گردان که بر زمین پاشند | کمانبری بهم آمیختند باده و بنگ

ز زخم تیر شود طاس چرخ با لانان | بیال مرگ نهد خم خام بآهنگ | شهاب سهم ز پرتو سهیل ز تیغ تابند | تبارزی شب تکبیر و سبو ده تبالنگ

بر اسب چون بی گوئی سوار هوش است | اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارجنگ | چو تیغ بر کف و رخش بر شوی گوئی | نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ

زنخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام | دل زمانه مشبک کنی ز نیش خدنگ | ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو | زمین رزم شود خانه خانه چون شطرنگ

مخمور ازمی و مشکت دو زلف و چشم عیار
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست
چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد

مستم از پی رزمت دو تیپ تاتار تنگ
که بنیو چو من سی وزره ما میم شده تنگ
که بجهنور توام بد دلی چو فاقه تنگ
ز استان جلال تو هر که گوشه گرفت

شها با آذربیجان تو تا کشیدی رخت
کنون که آمدی آمدم بحضرت تو
همار ه تا نبود گوش کس از پی نام
چو باده باد دو چشمش خون ز عشق تنگ

چو دود آذربیجان شد مخنث و رنگ
بزم عشرت من زهره بر کشید آهنگ
همیشه تا نبود باده خوار در پی ننگ

حرف لام

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا و دلداری او هنگام عزل

ای خسروی که نور دمد از مطلع تو هلال
گرد دو دمان کی و از تخمه خیال

که معرکه بدری بجهد کار و جنگ
که در هوا بری بی سعی پر و بال

بشتاب و مغز دشمن مشوش کن از صهیل
بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال

ز صلصل طبل عزم فرو کوب و شیر رو
تا از آب دیده گرد فرو شو زیر نعال

تا چند خورد باید اندوه آب و نان
تا چند برد باید تیمار عم و خال

آهنگ شهر قم کن و کم کن تا رس بلی
قم قبل ان یضیق بنا الوقت والمجال

کهف امان پناه زمان گوهر شرف
غیث کرم غیاث امم جوهر نوال

برهان دین و داد فریدون که آیتست
قسطاس فهم و فکرت و مقیاس فرق قال

خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش
آب از نهیب تاج او در ارتحال

جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر
جز بر سبیل فرض نیابد کسش همال

روزی نهد عطای تو بنیاد عوت امید
پاسخ دهد سخای تو بی سعیت سؤال

امر ترا بطوع قدر دارد استماع
حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال

و در بزرگان تیره شد عکس تیغ تو
از انقلاب حیرت و فریح سوز ان دیگیا

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست
چون درد ... ناله در گیرد سعال

کیهان محیط تست و معنی مجاز
پر ... تا جاکو بیدن ... ارتحال

از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدو
تیغت خم بد پشت نماید بشکل دال

از گرده چو توده قطران سپهر
از رنگ خم این ... سوداش و بال

چنگال شیر شرزه نداند کس از شغال
دندان مار ... از ... زیبال

ای طبع سیر تست سبکباری نسیم
در جیب لعل تست نسب نافه شمال

تا لی هوای خور اختر برون ز خرم
تا تت از پی رحیل بکوهان نهم رحال

دم بر فراز و مغز فلک را بکوب
سم برفشان و ناف سمک را بکن نمال

ای بیرق به بیماره عراق
کاید و من مرا ز نفاریس اقامت تو دمی ملال

لا رحلن بالملک الخیل و عجلن
کم عجلة تنال بها المرء لا ینال

روکن بحضرتی که ندانسته جود او
در از صدف گهر زحرف گو اندر سئوال

فهرست آفرینش و سرمایه وجود
عنوان حکمرانی و دیباچه جلال

بی عون مهر او نبود بخت را اثر
بر زیب عدل او نبود ملک را جمال

با مهر او ضلال مخلد بود رشاد
با قهر او رشاد مؤبد بود ضلال

ای کف بهدیه تاج سپارد همی بتحکمن
ای کف بهدیه باج فرستد همی شمال

منشور روی ای تو در جیب مهر و ماه
توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

در پیش ابر آگر ز سخاوت و ... سخن
پیشانیش عرق کند از فرط انفعال

انجا که خشم تست مجسم بود هنر
انجا که طبع تست مصور شود کمال

با تیر کمان ... بسلفت اگر ز بیم
پنهان کند بشیره خود را بحجره اال

چون از غبار جنگ تار یک جون جحیم
کوه از نهیب صح تو باریک چون خلال

... از دم شمشیر شرف ...
در کام اژدهان متوقد شود لعال

... گر در خشش مجد ... دوها
ز نهیب نعل اسب مقعر شود هلال

از نعل اسبها متحرک شود دمن
مرجوب نیزه ها متوقد شود نصال

هر که منع تیغ تو آتش فشان شود | پس پور زال ز شتنا سند ز بر زال
مغز ستاره بردری از تیغ فتنه سوز | کتف زمانه بشکنی از گرز مردمال
فرمایدا جهان ملکا مالکا روا | آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال
ایدون که چرخ چنبر گرد گزی ز مریخ رسید | ایدر گرفت ز دهر ملالی رسید مثال
بس عیش و عشرتا که نماید بهیچ روی | بس رنج دانها که نیاید بهیچ حال
مه را بچرخ گاه فرازست و که نشیب | جاز الجسیم گاه نشاطست و گه ملال
نی زار نالد آنکه ز جان و تن چمن | می تلخ گردد آنگه از دل بر دگال
خورشید سان زوالی اگر یافتی ز مریخ | جاوید می نماند خورشید از زوال
ور گویمت قرین و بالست غم مخور | وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال
سلطان مرا بی مصلحتی بود اگر ترا | روزی دو شاه معتکف کنج جنت اعتزال
زان زمان عشر تر آید که با تو قدی | بگدازدش به بوته و بگدازدش نقال
فولاد را گداز دهند از زر این اتنک | شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو پیر شست شاهی از آنت بار هنمود | تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
وافکند چون شهاب ترا از سپهر ملک | تا سوزد از تو دود و صفت خصم بد فعال
پرست شاخ و برگ ترا در نهان از آنک | ریزد چو شاخ و برگ قوی می‌شود نهال
شه آفتاب مملکت است و تو ماه ملک | هم بدر از او شود اگر از روی بی سند هلال
حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او | هم خنجر او رسد اگر از روی بسد نکال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمتست | حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس حیا که بر و بنشتر زنند | تا خون دهد ده خنجر دو بیند پرو بال
شاگرد کاو شاه بسیلی زند بروی | خواهد معلمش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز ضعیف | وان تلخ با حلاوت جان رود اتصال
نشتر زند پزشک بقیفال دردمند | کز دفع خون مزاج گراید باعتدال
آید بچشم من که همی بیش بگذرد | گفت شه بحکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو جان زنده در تنند | افکار در ضمائر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا ز تو جان من | چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قائم ازمونه همچو موی | ای بس که گشت بسکرم از اله همچو نال
خونم بریخت دست فراق اگرچه طینت | الا طعین تر تو خون ریختن حلال
جز من که با زهجر تو بردم بجان و دل | گاهی شنید که کند کوهی احتمال؟
منت خدا را که رسیدم بهم و بکام | زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو آخرستی اشارت کنید بست | با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ارچو که مدح من بگزینی بمدح غیر | گز اشعد فصیح است اسجد بلال
سیم و زرم بود که از منت آیدم | بپذیر جایزه‌ای من باری این مقال
دانی که از تو بود گرم بود سیم و زر | دانی که از تو بود گرم بود جاه و مال
تا راه دل نهند بکوبان برو و موی | تا صید جان کنند جوانان بخط و خال
چون وی بیار ترا تازه باد نعلش | چون خال دست خصم ترا بر باد جا

در تبریک عید فطر و تغزل و گریز بمدح صاحب اختیار

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال | که ماه روزه بسر گشت تا بید هلال
بباید از غم و اندوه گریخت مستعجل | می دو ساله بپیمای بخت مالامال
بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق | که فضل بار خدا شامل است در همه حال
گرفت هزار گناه است با امید سو | که مر خدای تو فتح ابر و معال
بآب باده غبار دل بیالایی | که هست در دلم اندک ز روزه گرد ملال
مرا ز عید خوشش آید که هست ور و حرام | نه بلکه خوشترم از آنکه هست تو جلال
کنون بیدره روزه دهد با خورد | بعذر آنکه نکردمش ازچه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود | خصوص ما اخر شعبان شعره شوال
مرا ز روزه جز این دلخوشی نبد بعید | کنم معانقه با آن عروس اغزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید ‌ ‌ بهانه‌ایست بگو بهر بوسهٔ اطفال
کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کنید ‌ ‌ چو سائلی که گشاید کف از پی سؤال
ز پای تا بسرش هر کجا که می‌بینی ‌ ‌ گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال
باقتضا چنان بوسمش دو تنگ شکر ‌ ‌ که بر زمین بچکد زان دو تنگ شهد زلال
مرا از آن لب شیرین حکایتیست عجب ‌ ‌ بیا و بشنو و عبرت بگیر از این امثال
بلب ز زهد و ریا را چنان بگستردم ‌ ‌ که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
حکایتم همه از فضل بود و زهد و ورع ‌ ‌ روایتم همه از علم فقه بود و رجال
پی مراقبه گه سر بجیب و گه بزانو ‌ ‌ پی مکاشفه گه پشت کرده بر دالان
نموده گه بقرائت تلاوت قرآن ‌ ‌ شمرده گه بفصاحت فضیلت ابدال
بسان سایه مرا آن که آفتاب جبین ‌ ‌ بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال
بغل گشودم و از روی مکر و حیل ‌ ‌ بروی ملیح عرب بانگ بر زدم که تعال
بر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم ‌ ‌ که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
چنان ز سایهٔ مژگان او بترسیدم ‌ ‌ که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
ز سادگی بپذیرفت و گفت عالم تو ‌ ‌ از آن سپس لب و رخسار و گردن و خط و خال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد ‌ ‌ که کلک خواجه به نیکو بیانیت خصال
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست ‌ ‌ ولی جهان کفایت کفش محیط نوال
چو بندگانش و آن دولت از شمار برون ‌ ‌ چو خادمانش و آن شوکت از یمین و شمال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت ‌ ‌ مطیع خواجهٔ دریا دلی زهی اجلال
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده کلیم ‌ ‌ که بر تناهی ابعاد رانده بسته لال
جهنده تیر ترا نیست هیچ تخریب ‌ ‌ برنده تیغ تو مرگیست آهنین چنگال
فنا بقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر ‌ ‌ لقا بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال
سمند رهسپرت چار پایهٔ نصرت ‌ ‌ کمان چاچی‌ات شکرت چله خانه جال
نه جیش فتح ترا حامل آتشین باره ‌ ‌ نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
خیال رزم تو همچون امل نشاط انگیز ‌ ‌ هوای رزم تو همچون اجل روان اغتال
اگر بکوه نگارند نقش کینهٔ تو ‌ ‌ بسان مرغ هما ماندم برآورد بال

چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل ‌ ‌ خیال بوسهٔ شان دهر مر نمود محال
خصوص ترک من آن شاه نوخط سیمین تن ‌ ‌ که وقف بوسه نموده است روز مره همه سال
ز بسکه بوسه زدم بهر دو عارض او ‌ ‌ ز نقش بوسه رخش گشته پر ز داغ و دلال
درون مشت چو گیرم سرین سیمین‌بر ‌ ‌ گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال
ز من چو آه همی بشنود ندیده یار وحشی تو ‌ ‌ بزهد و زرق و ریا رام کردمش مه و سال
بجبهه داغ نهادم چو زاهدان سالوس ‌ ‌ بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز ‌ ‌ گهی بیان احادیث کردم و اقوال
گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش ‌ ‌ که جز بدعا نگشایم زبان بهیچ مقال
گمان نمود پس از چند روز ذکر مرا ‌ ‌ که مر مرا بورع در زمانه نیست همال
بصبح عید صیام از پی مبارکباد ‌ ‌ دمان بسوی من آمد چو برج و بال
دو دیده آمد و بنشست و دست من بوسید ‌ ‌ عنان صبر من از دست برد فر جمال
نه آن سعادت زهد و صلاح ماند و ورع ‌ ‌ نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
چه بوسه بر رخ او بیش چند کردم جعل ‌ ‌ بفضل بوسه بخواندم بر او بسی امثال
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد ‌ ‌ گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم ‌ ‌ خدایگان امم آسمان جاه و جلال
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشان بخشش ‌ ‌ برهروان جهان تنگ کرده است مجال
زهی ز دولت بهنر کارنامهٔ اقبالش ‌ ‌ خهی ز گفت بکرم بار نامهٔ اقبال
ببزم و رزم نظیرت ندیده است جهان ‌ ‌ که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
دلیل صدق بیا سنج بس که در صف رزم ‌ ‌ پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شگال
وجود از سخطت تلخی شود بعدم ‌ ‌ پلنگ را غضبت التجا برد بغزال
جهان دو بلبل خانه و تو خانه خدای ‌ ‌ سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال
کفت بگاه سخا گفته بخل را که برو ‌ ‌ دلت بگاه عطا گفته جود را که تعال
زه کمان تو زهدان انجم نصرت ‌ ‌ سر سنان تو پستان کودک اقبال
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یکخردل ‌ ‌ نه کوه را بر حلم تو وزن یکمثقال
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ ‌ ‌ خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

بیاد جود تو گر کوزه گر سفال زند
ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال

دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم بال

ز غرب راکب اگر خیال شرق کند
بشرق شبهه زبان زودتر رسد ز خیال

زمانه گر زبر پشت او سوار شود
بیک نفس گذرد چهر در جهان سیال

بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد
گمان بری هل چوب میزند طبال

بزرق نتوان بست باد در خیبر
بمکر نتوان داشت آب در غربال

روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه
دفاین از در و گوهر خزاین از زر و مال

تبارک الله از این خنگ کوه کوهه تو
که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال

رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال

تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد
جبال زیر پیش نرم تر شود ز رمال

گهی چو ناقه صالح برون دود از کوه
گهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال

زمین معرکه را پر هلال بدر کند
بپیش نقش حوافر سمش ز نقش نعال

جهان چو خیر تو خالی ز چار خیر مباد
که تا جهان بود و می بگذرد بدین منوال

بجز ذلیل بود سرنگون مخالف تو
بدان مثابه که در چاه اصفهان دجال

همیشه بار تو بار نشاط در هر وقت
همارة خصم تو بار کلال در هر حال

(در ستایش ناصرالدین شاه)

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل
بر دامن زلف تو مرا دست توسل

ریحان خط از زلف شکسته تو نماید
چون عین تو واقع ز خم طغرای مرسل

ابروی تو بر چهره حور کشد تیغ
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل

جز زلف تو بر رخ نشنیدم که هرگز
در روم گشاید حبشی دست تطاول

زلفین تو بر چهر تو گوئی که ستاده است
بر درگه قیصر نجاشی رود از قال

یاد آمدم از حالت مستان گه رقص
هر گه که گل از باد در افتد بتمایل

از سبزه مگر سرو بپا سلسله دارد
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل

با به چنین فصل مباحست نشستن
با طره غزالان زی عیش و تغازل

نامی چه شد امروز که نی می که نی هی
خادم که ترا گفت که می هی بده عل

ترکا تو هم از چهره خود مجمری افروز
از زلف بر او عود نه از خال قرنفل

برخیز و بده باده بنه بازو بغر عین
بنشین و بده تو بهل بازو بدلیل

تا بوسه بده جان پدر چند تحاشی
هی باده بخور جان پسر چند تعلل

بر سنبل و نسرین بحجم امروز که روزی
ترسم که چو من بید بسر بیت ز سنبل

گفتم بفلک خیمه زنم اعلام فصاحت
در خاک چو قارون رودم گنج تمول

کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند
الیوم که عنصر نشناسند ز عنصل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه
از قله کهسار کند قصد تسفل

زلفین تو زاغی است نشسته بسر سرو
گلبرگ نه گلگون بحنا بازی و چنگل

گرد لب میگون خط خضرای تو گوئی
از غالیه بر آب بقا خضر بسته پل

پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل

ای ترک بهار است و دلم سخت فکار است
در ماه بهار است نی و چنگ و گل و مل

تختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه
صلصل بسر سرو در انداخته غلغل

گل بلبله باده بکف دارد از شوق
در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل

مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ
ساقی چه نشستی برخیز و بده مل

تا نی نزنی می نخورم چند تأنی
تا مل نه هی خوش نزنم چند تأمل

هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز
بگشای و بزن بر خم آن طره و کاکل

نقل می و تلخم چه به از بوسه شیرین
کردیم تعقل به از این نیست تنقل

می نوش و مخور غصه که با مشغله می
از مشغله دهر توان کرد تغافل

آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم
تا بو که به پیری کندم بخت تکفل

کی بود گمانم که چه آواره ام
آغاز ترقی بود انجام تنزل

نی نی که همین بسته ام از قوت هستی
چون میوه که از شاخ در افتد باسفل

آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ
از فرط تذلل نگرایم بتبدل

هر چیز که با روز و شب آید بر دوام بار / باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل
چون شیر دهد طعمه ام از زنده پلنگان / تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
بر دامن جلال ولیعهد زن چنگ / تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور / سالار جهان مفخر شاهان شه سبیل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور / تا بو که شود در صف شاهان تو شامل
تا گوی به ناصریت گشت پدر / هر روز ز بام تو زند تخت لقا ان
در پرتو تیغ تو بر اصلاب نتابد / تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
ماروت بعزم تو اگر معتصم آید / پران بسوی عرش چمد از چه بابل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت / عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
توحید موحد را انصاف تو کافلست / کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
اصل همه شاهان تویی و هر که بجز توست / ناخوانده غریبی است که آید بتطفل
در عهد تو اضداد بیاسوده و شنیه اند / از بسکه فکندی تو بنیان ستم آئل
تا طی جدل کرده ای از فرط کفایت / تا راه طلب بسته ای از دست تطاول
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد / زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
آن گوهر پلید است عدو تو که نصرت / از گشتن او طبع ترا هست تکاهل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی / نه مه نبدت در رحم مام تمهل
احسنت بر آن اختر عفت که جهان را / از طالع مولود تو بخشید تجمل
ور میل آید به تخیل صفت او / صد پرده کشد دست عفافش به تخیل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند / آن کوه ز صد زلزله یابد به تزلزل
احکام ترا با قلم خط شعاعی / بر دیده نگارد خور از بهر تخیل
تا هست تساوی دو خط بر سر تو را / دو زاویه را که بهم هست تماثل

الحمد که از تهمت پاکان جهان منت / چون جوهر جان جسم مبرّیم ز تحول
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار / کز لاشه عصفور نپرسد جعل
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال / قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل
ای داده سپهر نهم خنگ ترا / وی اطلس گردون بتن رخش ترا جل
ارواح خلائق همه عضو تو و نی / اشباح جهان همه جزوند و تو کل
گر حزم زین تو شود حافظ اجسام / اجسام جهان وا رهد از ننگ تحلل
حرمت دو جهان را بیکی دانه دهد / با آنکه در اجسام روان نیست بدل
تبعت شده مدفوق ز رباس کشود / زان چون مه نو بینمش از رنج نزار
حرمت بسزا او جهان داده و اینک / در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را / سهم تو در افکند بتهدید و تهویل
زان گنج مرا در شعر مدح تو ملوث است / هر چند مقدم بمدیح است تغزل
از مشرق و مغرب همه را دست دراز است / کز خوان نوال تو نمایند تناول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع / در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
در نظم عناصر شود از حزم تو تا حشر / قاصر شود از دانش و از نسبت تبدل
چون عمرو عزت عمر وست نگونه / بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حیرانم از آن درج عفافی که امیه / حمل دو جهان روح همی گیرد تحمل
آن عصمت عظمی که ز مستوری و شرم / اوصاف جمیلش بکند عقل تعقل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد / در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل
تا طی مسالک نتوان کرد بپایی / تا کسب صنایع نتوان کرد بکاهل
بر هر چه کنند راهی تو آماده و آرزو / بر دیده نهد نه فلک انگشت تقبل
از چار جهت باد مقابل تو لشکر / از چار جهت ماه که بر تو نیست تقابل

در نصیحت و نعت امیر المومنین علی علیه السلام

مبال اگرت فزاید ز مال و منال / وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گبر و بیهوده اینسری اعتن / بخود چو کرم براز اندرین مبال مبال
نه خرزت چنگال قضا بدرد چشم / نه خرزت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی
که راد و شره بخیل است از انکه بهر نوا
گرفتم انکه ز ثروت همی شدی قارون
ز بهر رنج فنا چاره بسود گزین
همانت بر در آخر چنانکه گرگ بره
یکی بترس از آن دم که دم برد نارنجی
بچنگت اندر فلسی نه در خیال مهی
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور
سر تهی کنی از نزد خویشتن اشیع
گهی شکور گزین سیم نیم وقف همن
برای انکه یکی مشت ز بخیلت رای
گهی چو بخت لنعصیر ابلیا کنی وبران
همت بلکه عصیان چو کاه کوه سنگ
برت دو جهان هجده هزار حیله کنی
ز رنج سود سبلت کنی و خارش ریش
بغره گوئی کین رنج مر فلاریو
بطمع زرت و هد شیر حرت و پندار
نه چار پنج رکوع و نه عشر دانک سجود
نموده شیوه که با العشی و الاشراق
مرا که عمر کنون نیم بیشه بیست و دو
خمیده بر سرم هیبت و پنجاه سپهر
نه از فراز و فرود دم بجز نفیر و زفیر
خدای عز و جل داند انکه در همه عمر
ببطن مادر و صلب پدر خدای نهان
براه یزدان سر داد پس لیس الخطر

زراد مردمی فانی نمود سوال
کند ذخیره خود مال خویش زر نوال
سرودم انکه رسو همی شد چه بال
ز بهر درد اجل در وشکر زدستی بال
همینت بشکر آخر چنانکه شیر سگال
گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
همی کریه بفر سوی زکشون قال
نهد بدوش تو یکروز زانت اجلال
همی بیابد بلیس پیمبر وال
گهی صبور گزین حمس حج تاج عیال
چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
نه جز عمارت بام کنیسه بت بخیال
همت بیله طاعت چو کوه کاه کمال
که از صیام سه ده روز نبی المجبال
علاج سودا جوئی و دارو اسبهان
بشیر خر شد بهار ز بیک چاره سکال
ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
بیگه گفت مر خدا و زانت انکلال
گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال
نشد ریاضت یک ربع زنیم رخه محال
سپس چه دانم کم مرگ کی روان اعمال
نه در تلال و دها دم بجز کلال و ملال
ز شکر بر تسکینم بطبع در همه حال
بجز جد من از مهر ابن عمش خال
بسفت احمد مابسود پس لیس اجلال

ز بحر فکر بر آورد بر گهر صد فی
بخیل طرفه سخی است از انکه بهر کسان
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج
گر از فنا بگریزی در آهنین بار
تو کت بپای اگر فی المثل جلد جانی
چو عزم کرم چرا ای چرا بهوش نهی
اگر زیاد شمت هیچ از آن لقب
چو پا بدست ریاست نهی ز رعد غرور
چه مایه زال رسن بس زیب کنج اشتر
گهی سنبره زال سپید موی کشی
ز بهر انکه ز اموال مرده بهره بری
بروز خمسین الفت برگ بی رحد ای
دو یا نزده روز روزه گفته آیت خدای
بخویش بندی بد روع رنجهای فرده
پزشک را فکنی در هزار نوک و نکر
سپس پزشک نیازموده پیر اید
خری هزار علامت شیر خر خوردن
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
بجای آب خوری خمر و جای شیر سبح
ز بیست پنج فرازم رسی و پنج فرود
بپای جهد سپردم لسی فراز و فرود
ولیکن ار چه بقسطاس نسنگی من
از آن زمانکه مرا مام نام کرد حبیب
علی عالی کاندر سپرد کنده بکند
بتول بود و بنیش مگو نداشت قرین

چو بحر خاطر من از نال مالال
نهد ودیعه هر بخش رنج محزن زال
یکی نخست بدست از دوی جال
ور از اجل به پناهی تا هنین ال
چنان شوی که برآری چو نی هزار ال
که مرگ چون رزت مید گمره زر بال
زکبر ما وری اندر نظر گردی بال
بخیره پشت کنی بر نبرد سال
بدست آمده از دست رنج چند بن سال
بد نصفت که بابو سپیت شتم زال
نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
بسنجد ار تر از وی داور کی اعمال
ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
سوی پزشک شوی موی موی مال
بری بکارش سیصد هزار عنج و دلال
که منت نیز بدین چاره و نیک سال
بجان و همچو خروس از طرب موی بال
صلوة صبح نمائی ولی بکاه زوال
هلال گفته حرام و حرام کرده حلال
در این فراز و فرود دم بجز غذاب و بال
بکام سعی نو شستم نسبی با دو ملال
که بلاد تر ابیت سنگ تنک مثقال
نه جز ولای حبیب خدا تسم بخیال
بر بداندیش ابرا با آهنین چنگال
رسول بود و همالش مگو نداشت همال

قضا اجابت امرش نموده در همه وقت　　قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
چو بر ضمایش تن بشر است بار گران　　چو هیولایش جسم جان در پی آن دنبال

رضای بار خدایست در امر او　　که جز بتوفیق رضای خدا نداده مثال
بود نخستین تمثال خامه ازلی　　اگر چه گویند ز کلک او بود تمثال

کمال قدرت حق است نیست هیچ شکی　　در او که صورت هستی از آن گرفت کمال
ز مهر اوست درآید بدن همی ارواح　　ز قهر اوست در آفاق صورت آجال

همی نپویدی حکم او صبا و دبور　　همی نجنبدی امر او جنوب و شمال
ز خشم اوست که آید همی مهین ملکان　　ز پاس اوست که گیرد مدد همی لال

بدست زند که قدرش سپهر چه باد رود　　بپای شاهد رایش سها چه خلخال
ستاره شبیر زرگریش چو نقطه　　زمانه بی اثر همتش چو نقطه نال

زمانه را تا ندید هدی بوقت آرام　　ستاره را بار دید هدی نگاه نکال
نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند　　نه بی عنایش جا کسی گرفت زوال

طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل　　مطیع اوست اگر خوار است اگر اجلال
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف　　خمیده از کف خطاط شد بدیر دال

شگفت نیست گرش از سها بود و آمد　　که پیش همت او زر بدانت سنگ سفال
بطبخ کرمش آسمان یکی دود است　　که از نهیب رکابش گرفته رنگ کلال

نوای صلصل هستیش بد ستاره کرای　　هنوز نامده آدم پدید از صلصال
نجحفان و هر چه در او صیدی است　　نزید اتحق چنین خدا ز انبال

ستوده ولد او و از فره سپهر ستی　　مجسم ستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلک را بدم فرو پوشند　　چنانکه نافه سمک را بمالدی شغال

بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان　　بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
همواره تا که جهان آفریده بخدای　　بدیع پیکر او را نیافرید مثال

در حسن طلب و ستایش حاجی آقاسی

هر وجودی را بوهم اندر بود نخستین محال　　جز وجود مهر کار او را بما لیستی محال
روی این پشت بلای غیبت گردد عوام　　چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست　　جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهود و ذاتش اخبار بد　　وهم بیرونش از وجود و دیدنش تواند محال

گر ز عدل او بیازد هیکلی بند دمر نقص　　ز انحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
ور به پیشانی نگارد نام بخشش آفتاب　　تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال

عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران　　روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
هستی صرفست پنداری که روپوشیده است　　هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در جدال

صورت عقلست زان ذاتش نگنجد در بیان　　معنی روحست زان همتش نگنجد در مقال
کوه خارا از شرار خشمش ار یابد خبر　　قبضه گوگرد گر آتش پذیرد اشتعال

وصف مهرش چون کنم طبعم بیاید همچو　　شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا شگفت نیست　　بدر دیدی که ز نقص افزون بود همچون هلال

دست او را بحر خواندم وهم گفتا ای عجب　　ابر دیدستی که یک بیتی صدف بخشد لآل
مدح هر چیزی که گوئی در حقیقت مدح اوست　　زانکه بر هر جزو شد نقش کل اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو　　وصف جود اوست وصف ابر نیسان از نوال
نعت ذات و صفات او به ز مردم کند　　بی نزاع گفتگوی بیصدای قیل و قال

گل بگوی خویش معروفست بی شرح دلیل　　مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
هست با شه ز بساط اطلس اطلال جاه و دول　　جان و دل را جز بوهم اندر نیابی انفصال

نی خطا گفتم بر ستاره انجا جای دل　　اتحاد این است کان گر نگنجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل　　نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال

از تعصب موی من چون نوک ناجخ شد درشت　　جسم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده هوش بیار　　تا در این معنی ترا سازم ببندد لال لال

گفتمش برهان چه داری گفت کنز جود او　　تا بعهد جود او با جان بی ابر بود لال
گوهر از عزت بجائی بود کاندر چشمها　　زیور تاج ملوکش بد زینت فرق و نال

زینک از خودی گهر اگر نصیحت قبولی
خوش تو صدره گفته گوهر دری خیال نیست
ثمر ا مسکین نوال زلال هست سالی که گذشت
نه بسالی ندانم بیشتر ما نگیر نیست
فرض من چندان بود کاندر درون نسبت علیل
خلعت شاه و لو و حری انعام و نوال
گر توانی بچه تقدیر تا ببیدن شباب

ز انزجار رقیب او پهلو فره وز زوال
در جهان چون نهد عزت عزیزی و جلال
تشنه لب جان میدهم چشمه ای زلال
گر تو دارم انتظار دیدنگی سال
گرچه شها این شب نگو بیم انتقال
گرچه تعیین فته بنجم شاعر زوال
در شبانی صبر کن زهر عشق اند ملال
خوش حیات لطف شکوه مادر

گفتمش لطف ارمری بجائی همت
او گهر را خوار داد تا شود فقر عزیز
تو رسول وقت چونشی همین ال قیت نج بلا
شاه را بگذارد حال من بیت ندا دیگه
عمر من گر درجهان بود بی بعد بردم
صبر کن فاتنا مرحبا برآن بلا
تا زحی لا انیام انه رزمه
بخت عادت لطف

گر خدا فنا رشناسی علمین ازل
زین و عزت هر کدام ولی بها یکی
همت نصرمنوی احتیا با بلال
در زلم صد گونه غم زین گینه دیر سال
هیچکس از رفقا من سر تنی احتمال
گر بلا راهی بود تا قاف وتسین وصال
یاد بخت لا ابنیام و یا دعمرت لایزال

در ستایش نواب [illegible] میرزا

تو قبلهٔ دلبران قزالت
چهرهٔ تو درون جعد مشکین
دلها بسلاسل تو مشتاق
چشم فلک است و چهر تو مهر
خورشید سپید بردم دید
پای سپیده دم فتاده
مانند دو کفهٔ ترازو
فخر الامثال والاساطین
در دشت غزال لیث غالب
ای ملح تو زینت مجالس
آوازه جابت سخاوت
الفاظ بدیع از بدایت
در چشم بصیرت تو جام
چون ماحصل جهان تو بودی
از خشک لبی و خاک سایی

ای فال سعید و بخت مقبل
نور روحی و گلزار جان هیاکل
زیر دو عراب یک جو حبل
جا بخفا بشمایل تو مایل
مهری که نگشته جز سیح زایل
کو از قفا همی رود فضل
هاروت نگون بچاه بابل
در دوران بیکدگر معادل
دختر الاقران و الاوایل
بر دست تو ول عنث ایل
دی صف تو زیور محافل
سبقت گیرد بصوت سایل
ضرب المثل انگشت رفتا ملیل
بر سر قلوب نشست حایل
شد نظم جهان بس تو حاصل
دریا بوجود تست ساحل

وی پناه بزم و باده محفل
خون خورده ام از غم تو ساحل
برگرد مه شمایل تو
گویی رویت سنبل لف
جز زلف تو از قفای حب
این لطف تو هست گر بناگو
زلفش تو بر رخ ار حبیب را
روی تو بر شب برآورد درو
فتنه ها نگر که دشت ایش
عاجب شدند در شما
گر ما فلک فرض هست ار چه
زنهار که سبق برد تجلی
در همشان دو رسیدا
هر نقش که هر دشت گردم
آری بوجود گشت موجود
دست لیسخا حیات جاوید

جانان بردم از کف تو مشکل
زلفین تو عنبرین سلاسل
در سنبله ماه کرده منزل
ای آتش روی و آهنین دل
زی چاه ذقن شده امایل
او بخته روز و شب مقابل
چون رای خدایگان عادل
بحر خصم ست ابر هاطل
از حمل نوافلش قوافل
بر جود تو فرض شد نوافل
هنگام دویدن از منازل
آثار جمیلت از شمایل
از پرتو هستی تو کامل
ما هیته فی تخییل حایل
تمعیت تو غا قشمای عاجل

من سیبک تنجح الامانی — من سیفک تفتح المعاقل
حزم تو ستبعد را تواند — مشغول کند بهیچ شاغل
در هیچ زمان زلشکر و دانش — مشغول ندارت مشاغل
پیوسته شود چو پوست با گوشت — از عدل تو در بدن مفاصل
پیوستگی نظام عدلت — برداشتی از میانه فاصل
جسم است جهان و اندر او تو — چون روح نه خارجی نه داخل
دست و دل و نطق و مهجهٔ تو — زهی جود تو بهترین وسایل
با لشکر تو گرفته نوابغ — با شعر تو جامه اخاطل
با یاری و سعت ضمیرت — تدویر شود محیط حائل
از سهم عقاب تیر در چرخ — لشکرین فلک شوند بسمل
تهتز اسنة العوالی — بالجو کانها سنابل
الرمح حشا الرجال تفری — بالطعن کالسن العواذل
ترتج علی الثری الصیاقل — تنحط علی الربی جنادل
فی راس عدوک المنازع — فی کف حسودک المناصل
بندی سر دشمنان بفتراک — چون رشته بغلبکه مغازل
ای عم شهنشه مکرم — ای باس تو همچو مرگ نازل
شاید که بمدحتش سرایند — لم یأت بمثلها الاوائل
تا چار و مطلقات زینت — بعد از سه طلاق از محلل
تا منطقه در دو نقطه دارد — پیوسته تماس با معدل
تا حشر رسد خطابت از عرش

با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
آرایی تو ور شبان تاکت — رخشنده تراست از مشاعل
با تیغ تو قهقری رود باز — زین چرخ برین فضا بنازل
در وقف بلی لمیراثات — گر فرض نمی‌شدی تو اصل
تا دانی خود کنند مستجلی — با بخت تو هر که شد مساجل
چون جان با جسم و روح با تن — با ذات تو خلق شد فضایل
از تیغ که اژدر است آنک — با تیغ تو بر کتف حمائل
لشکر همه ناقص است و بابل — یک جا همه مهمل است و باطل
آن روز که از هزار زم — در چرخ و زمین فتد زلازل
البیض علی الرؤس تغلی — بالبیض کانها مراجل
الوحش یحن کالنوایح — والطیر یصحن کالثواکل
من صوت سنابک المذاکی — من وقع حوافر الهیاکل
الرمح یمد کالافاعی — والقوس ترن کالعوایل
تنبعق لباسک المفارق — تصفر لبطشک الانامل
بازوی نزار ملک و دین را — فربه تازی بسیف ناحل
گر فیض شمول خاطرت را — حالی شود این قصیده قایل
در فضل تو اهل عصر بواند — قاآنی را از افاضل
از حلیه بخت تو مبادا — تا لحظه عروس ملک عاطل
از منطقه جلالت تو — خورشید شرف مباد مایل
ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش میرزا تقی خان امیر کبیر

رونده رخش من ای اژدر و با شمال — ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن جبال
دریده حمله تو با دعا و راتا موسی — کشیده پیکر تو کوه قاف را امثال
دونده از دره تنگ همچو باد صبا — رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
جهان نوردد و گوئی زمین همی سپرای — سیاه روی با که جنس شم ز نال

زهم تو سلسله کردن صبا و دلو — سم تو مردمک دیده جنوب و شمال
مجره اعرض تنگ لب شکم — ستاره را بدل میخ شود زبر نعال
گنف استت در دهنت یا که ماه نو — سم است زیرت یا که تیغ از پرویز
سپهر دارد هر ماه یک هلال ز مین — زنقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال

و منت ناصیه ماه رفته گرد کلف
سمت بحجه خاک سفته مغز حال

نژاد طی مسافت چو وهم جاهلیت
که هرکجا که کنی عزم در رسی فی الحال

گرم ز ملک سلیمان کمی بخطه ری
که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال

نگر بیاری یزدان مر افسر و درای
بدرگهی که برد بوسه مهر بدر اقبال

امیر صدر مهین میرزا تقیخان اتابک
فانک فلک شرفست و جبهه جهان جلال

صحیفه ادب و فرد مجد و دفتر علم
سفینه کرم و گنج جود و گنج نوال

سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر
بزرگ همت و رشند و فرشته خصال

به تیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک
بدین مخالف مال و بدان مخالف مال

به بطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز
نبد ز جود کفش ذره منحرف آمال

بچشم سر نگرد هرچه در دل است امید
هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سوال

مجسم از کف او معنی سخا و کرم
مشابه از رخ او صورت جلال و جمال

رهی بصدر نشینان صفه ملکوت
علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال

زمانه با کرمت کم ز ریزه بی آبست
که کاهش از تن دشمن بدان ابروی نحیف نکال

کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند
در او ز بیم نه دندان گشوده خنجر زال

بسی شگفت نباشد که حرص حث تو بدین
جماد و جانور از او درآورد امثال

ستیزه با تو نمودند ساز و غافل از این
که شیر شرزه نهد سر ز راه استقبال

شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن
شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال

خدای خواسته که بر مردم استکا کند
که برکشیده او را فکنده پست محال

کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون
مسیح را چه خطر گر بکشته کند دجال

بقای عمر تو بادا بدهر و پاداشن
بدست گنج و درم ده بخصم رنج و نکال

پر از دو ابر و آتشکال باد خاک درت
ز نقش بوسه حکام و سجده عمال

بخوشدلی گذران روزگار فانی را
که کس نماند باقی جز ایزد متعال

بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق
چو پیش پای تو خورشید و مه ماه و سال

زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد
ببیک رکاب زدن بگذرد در استقبال

ز عقد پروین هر گوشه ثمت تزئین
ز موی غلمان عنبرفشانت پر و بال

جناب صدر معظم اتابک اعظم
که اوست ناظم ملک ملک استقلال

روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد
جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال

قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
امیر لشکر کشور امین ملکت و مال

نزول رحمت خلاق و دلش چنین کر
قبول قسمت ارزاق را کفش مکیال

پر از مناقب او هست قرص شب و روز
پر از مواهب او هست دامن آمال

ز میل خامه نحل بدا دبیر آید
بنان او رمد جهل را ز چشم کحال

نگین مهر درست ستاره ز آن است
کمند قهرش پای ماه را خلخال

بچین و رای فرود آرد اختر از گردون
بحفظ و حزم نگه دارد آب در غربال

کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت
سنان قهر تو مژگان بدیده آجال

شد آن زمان که ز ناایمنی نشیمن برج
چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال

هنوز نطفه ز اصلاب نامده بر رحم
ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال

شنیده ام گر هی سپاس تا نگزارند
بمهر و کین و بدین کفر و برد شاه ضلال

هزار بیشه نی را تبست مشعله
نه بر طاق کهن را بس است آنک زلزال

بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم
شدند عاجز یکدست جادوی محتال

وگرنه با تو که یک بیشه شیر غریانی
نبود در رهبکان را مجال جنگ و جدال

سریر ظل شهنشه که ظل بار خدا است
همی ببالد و بداندیش را بکوی اسپال

همیشه تا که ز آب روان نسیم صبا
کشد چو مرد مهندس دو ابروان اشکال

دل و روان تو پر باد جاودان ز الهی
پر از دلاهی شهنشه تهی ز رنج و ملال

بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش
بچم بپوش بپوشان بزن بناز بنال

در تغزل و استهلال عید فطر و ستایش حاجی آقاسی

دیشب بشکل جام نمود از افق هلال
یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال

دو شنبه ماه روزه موزه در پا کشید / وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال
وآمد مه مکرم با کوس و با علم / بهروزی از ملیش و پیروزی اشتمال
آن مه گشاد و بود خدنگ از انگشت در / وین مه گشوده اند بهشتی نشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب پی هلال جوی / واندر فکنده غلغله از گوی گوش بال
آن گفت مه چگونه ضعیف است تا بوی / وین گفت در کجا بجوی تست با سئوال
من هم بیاد ابروی جانان نشستمی / می بر شدم ببام که تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر / گفتا هلال چون کنم مر ترا جلال
ابروی من نشستی و بینی هلال عید / بدیدل و قلندری در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو / سازم بنعل کفش لگدکوب پایمال
گفتم بیا سحر نگهی ظن مبر بدو / کز طعن نیز بخند و چیزی بجز بکال
باشد خیال ابروی تو بود در یادم / دیدم بجاه تو که مجسم شود خیال
عمر است تا بحسرت ابروی تو / هرجا خمیده هست نکو در مثل هلال
بر سینه می‌نویسم پیوسته نقش نون / بر دیده میکشم همواره شکل دال
داند خدای من که نشد همتش در لسان / هر چه آن بچهری ز تو نکو گردد مثال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر / برباد قد تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب / کاین مرد پارسی دل ما برد زین مقال
این گفت و شد بحجره و بنشست خوب نسبی / زان رو دمی عکس ز رنگین کند اهل سعال
جست و دوید و رفت و همی ورد و اختر / مرغی شد از نشاط و برآورد پر و بال
گه وجد و گه سماع و گهی قص و گه طرب / گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال
گفتا این زبان فضیحه چه بر سخن نهاد / بنمای عیش ازانکه بهجران کشد وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام / نیمی ز روی و موی تو نیمی بخط و خال
گفتا گرچه این جهان لطیفه بود و نخ / چندین عتاب بوسه بنازند خصال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کارد هماره مدح خداوند بیهمال
فهرست آفرینش و دیباچه وجود / آسایش زمانه و آرایش کمال
فخرالانام حاجی آقاسی آنکه هست / در مهر او سعادت و در کین او نکال
گر حب او گناه بود چند گناه / ور مهر او ضلال بود فرخا ضلال
با پاس او رعایت گرگ را با بره / با عدل او حمایت شیر آید از شکال
با مهر او ندیده تنی رحمت کبر / با جود او ندید کسی سبقت سئوال
در مشت او نیاید همچون نسیم هم / در چشم او نیاید همچون زر و مال
در پیش عفو عاصش طاعت کم از گنه / با جود دست رادش لولو کم از سفال
جز از طریق وهم نیاید کشش نظر / جز بر سبیل عکس نبندد کسی مثال
بر نیک و زشت او را شامل لطف و عطا / بر تر و خشک زانرو کامل بود نوال
ابر است در عطیه و بحر است در درون / خاک است در تواضع و چرخ است در جلال
انوار مهر راست برای وی اقتران / تایید چرخ راست ببخت وی اتصال
از بود اوست صیت ابد عز و فر او / از رای اوست گوهر فضل را کمال
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام / یا رب بباد ملکش همواره لایزال
از کلک اوست ساحت آفاق و فر او / از فر اوست صفحه امصار را جمال
ملت چو بخت او بود از بخت او یمین / دشمن چو کلک او بود از کلک او نزال
نبود ملک بجز وی امینت اگر بشر / کس را نبود خصلت اینست اگر خصال
گردون گرای گر دو قدر او زمین / امکان پذیر آید با امر او محال
آنجا که قدر اوست نیارد فکر / انجا که وصف اوست نیارد سخن مجال
گفتم که از مقام ام سوی جنابت / تا چند در غیاب شوم مجد سکال
دیدم که از مهابت شخص جلال او / اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال
سوی دعا شدم ز آنکه جز این نیست / تا پایان این ثنا بدعا یابد اشتغال
چندان بقاش باد که در عالم وجود / باید بقای او و بقای حق اتصال

در تهنیت نوروز و ستایش مهد علیا مادر ناصرالدین شاه قاجار

در ششم روز جمادی نخست اول سال / ماه من آمد و آن سال نکو گشت بفال

بر من از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت / هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال

تا برد بیخ ملالم ز دل آن نوروز / زد بسی فال نکو آن بت غنج و دلال

دو سر زلف پریشان را باهم پیوست / یعنی امسالت آشفته نگردد احوال

با زبان نقطهٔ خال لب خود درکمند / یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال

کف دستم را با سی و دو دندان بگزید / یعنی امسالت کف پر شود از زر حلال

گنج رخسارهٔ خود بر سر و رویم افکند / یعنی امسال ز هر سو بتو آرد آمال

سود سیمین لب خود بر لب و ریشم یعنی / که لبالب شود امسالت از سیم جوال

زان سپس گفت که می چه لبتر اعجاز / لیک در عید بلی گفتن شعر است حلال

خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف / مهد علیا که مر او را انجم نیست همال

حلقهٔ دیده حرام است به هر شب تا ره / چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال

حور فردوس لقا زهره زهرا طینت / ساره آمنه خو مریم میمونه خصال

بسکه با ستر و عفافست لبش غنچه صفت / کآب آئینه مر او را نبیند بمثال

آیت عصمتش ار بر کرهٔ خاک دمند / خاک چون آب روان می نپذیرد تمثال

از پس پرده اگر صرصرش بیرون گذرد / آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال

پرده پوش است پس عصمت ابریسم / که گرش وصف کنم فاطمه‌ام گردد لال

زانکه از خاصیت عصمت او دیگر سخن / برکشد پرده ز رخسار چو زن‌تا حجال

نفس از مدحت خلقش شود ایشان مشکین / گر چراگاه غزالان ختن یا شمال

دهر با همت او کم ز زنان تا بسته است / کادمی از بن دندانش برآرد در خلال

دو جهان از قفس صعوه بسی تنگتر است / شاهبازان شرف او چو گشاید پر و بال

هست پنهان ز خرد لیک عیانست / اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال

گر شود از نفس رشحه فشان بر گیتی / هفت دریا شود از یک نم او مالامال

پس شبیه است بار ژرف مقرر کش / که نهانی رسد از یزدان پاک سؤال

ورنه دستی که نیابد بر او شمس و قمر / کی توان گفت مدیحی چو دو نوال

پایش با سر همه نور است چو خور رسد ولی / با همه نور شه هرگز نتواند دید جمال

حور فردوس بر منزلت کنیزان وی ابید / فخرها میکند ار ایستد در صف نعال

دست زرپاش چو در جام سفالین بنهاد / جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف / گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال

ذات او را نتوان درک به وهم و عقول / نسبتی دارد با ذات خدای متعال

چهر او در تتق غیب و من اینک بعتاب / گوهر افشان شده در مدح وی از درج مقال

بدعا ختم کنم درج ثنا را که مرا / در ثنا گفتن آن ذات نهان نیست مجال

تا محالست بقصد تو نگردد دیدن حق / چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال

گوهر زندگی او که نهان از نظر است / باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در تشبیب حسن طلب و مدح شاه

خسروا ای کت ایزد متعال / نافریده ست در زمانه همال

دولتی بیکران تو را داده / کش همه چیز هست غیر زوال

بحر در جیب جود تو شبنم / کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر را بدور دولت تو / نشناسد کسی ز سنگ و سفال

هر مرا هست چاکری که بود / در مدیحش زبان ناطقه لال

لب او ساغریست از یاقوت / از می لعل رنگ مالامال

گر خورد خون من حلالش باد / خوردن خون اگرچه نیست حلال

راستی سرو و ماه را ماند / قد و رخسارش از کمال و جمال

چشم و مژگان او بهم گوئی / بچه ماند به شیر خورده غزال

خلقی از فکر موی او شب و روز / حنبلی از یاد خال او همه سال

با تنی همچو موی نزار موی / با قدی همچو نال با لا نال

خال در طاق ابروش گوئی / جا بمحراب کعبه کرده بلال

عقل گفت احتمال و بگذر / تا نگردی اسیر خیل خیال

عشق گفتا زهی سست و انفعل / که تصور کند خیال محال

روی او کرده مر مرا حیران / بر چه بر صنع قادر متعال

ورنه یکتا خدای بدو الیس / که نیم پای بست طره و خال

بخدائی که صبح و شام کنند — شکر آلای و ثنای ذوالجلال
که بود مر مرا ز پاکی اصل — پاس شرع رسول در همه حال
من و او هر دو لی همانستیم — او بحسن جمال و من بکمال
شعر او بر بنای شرع کند — شعر من بر بنای عقل عقال
من چنان ساز شعر ساز کنم — که دگرگون شود ورا احوال
من نخواهم رجحت الا او

بکرمی که گستر شب و روز — بر سیاه و سفید خوان نوال
هست القصه زآن سپس بالا — مر مرا از بلا فراغت بال
شعر او مشک و شعر من شکر — آن مبرا ز مثل و این ز مثال
او چو برقع ز رخ براندازد — تا که بفریبدم بغنج و دلال
تنگ بر خدمتم میان بسته — چون بقیصر تو قیصر و چیپال
او نخواهد ز شاه الا شال

حرف میم

در ستایش ناصرالدین شاه قاجار و شکرگذاری از اینکه سوء قصد دشمنان شاه بنتیجه نرسیده

همی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر
پیش از این گر باده میخوردم نهان در زیر سقف
داشت ایمن باده را از قرن ابلیس عظیم
چون ملک را بر سلامت منت السلام آمد الملق
اول این باده عیدی بود و عیشش منقطع
قطره آن یک حبوب و قطره این یک فلک
شیخ شهر از عید بیند بر چو من منبر مقیم
صبح با خورشید اگر یکباره شد تما طلوع
همچو طفلی کو بمهد اندر بخسبد بهر سر
تو نه آن بنده که اندر حد منت شاه خوان
بنده صادق خیانت کی کند با پادشه
بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از شه اقبال
چشم مریخم ز بس بارید خونش لاله رنگ
راست بر سینه نقضای گردی سنه کشت

من از این پس میخورم می کز جلالت احترام
می خورم از چشم ترکان تا همی نوشی مدام
بعد از این مردانه نوشم جام بر بالای بام
کز نهیب آن قران باید بشیر اندر انجام
آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام
آخر اینها عیدی هست عیشش مستدام
عشرت آن با شام و عشرت این با قیام
شاه دهر این عید گشتش گر زرین مقام
بسکه روشن گشت بدان این عید مسند اسلام
خنجر بیم از سو خونریزی بخسپد در نیام
پیر گیتی را بشهنشه باقی این احتشام
شیعه خالص خیانت کی کند با امام
وه چرا از خط شعاعی با عصا بر در اکام
روی بر حلیم ز بس باید شد و سیجا فام
زآنکه در حکمت نیکار اگر در خلاق انام

نه ز منبع مقبلان ترسم نه از غوغای عام
که نمایم روی شاه را تا که گردد صبح شام
زانکه در این جز شوال لطف ایزدی
شه سلام عام کرد آن لحظه کانجا بر قیام
لاجرم اینماه را آغاز و انجام است عید
شد تخلق آن عید ثابت از جمهور ماه نو
زاهدا از آن عید غمگین بهر شاد است عید
ناصرالدین شاه غازی کز بد بدخواه شکند
بخت او هست از پس یزدان قدیری ظلم از ال
خسرو او وی کاین جسارت رفت از گردن تو
لرزلرزان گفت باید ز انحطاط ارض شود
من همان ساعت که شه با انجبا بگردد خصم
روی گیوانم سپید عقد برو سم نسحند
دود آه من بدان بری که خود دیدی
هم مجسم کرد فضل حق نش بر پادشه

که گشایم موی شانرا تا که گردد صبح شام
گرد عیدی فاش صد ره خوبتر از عید صیام
آتش نمرود تا شد بر خلیل برد و سلام
اولش عید صیام است آخرش عید السلام
شد تخلق این عید فاش از دید ماه تمام
باده در این یک هلال و روز در آن انگه حرام
خنجر خونریز او پیوسته گیرد مقام
حرمت و هست از پس ایزد علیمی بانام
خشمگین بقصم نقو بر گوهرت ای گنج حرام
خود تو میدانی که من شه را کجاستم غلام
جزو جزوم خواست از بستی بدم
رفت هم در سجا و زهره هم انگشت جام
یکشب دیگر ز گیتی سه کرد اضلام
هم مصور ساختت قدر شاه از برج احتشام

خواست شه بیند بچشم خود که برد از نیستی — آنکه داد از پاس او ... گنج و نظام
او است قادر او قاهر او عادل است حق — آنکه من مدفع البلوی من یحیی العظام
قدرت حق را در چشمش فزون زین بس چنین — باد سرد تو کشد جنگ سلیمان ز الیم
ورنه گر گوی زمین سر تا بسر آتش شدی — کی تو استی کشتن شعله در آن روحام
خسرو اکنون که دید ابیات از خدای — در همه حالت بهر کاری ولی عصام
خامه ها اگر ساز و نجه فرا بردی — نه زر زر نجه آید کاروانی زیم خام
تا بود چرخ فلک گردان و افلاک باشد مطیع — تا بود ملک جهان باقی جهان باد بکام

در تغزل و توصیف تاریخ جام جهان بین

تألیف شاهزاده ملک آرا

گشت دی آبا و چون بغداد و دریم ز شام — دیده ام شد نیل مصر از هجران ارد علا

بر سگ نفس آری ار جوع البقر غالب شود — گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کام
بلبل شیراز در بستان تو ابستان که عشق — شد فراموش خلق را در قحط سال ملک شام
زور مقسم سال هشتم بد که باد هر دو رنگ — هفت و هشتم بر شد از نه گنبد مینا فام
بر دو چشم بره شد آتش جهت ربع زمین — از فراق آن یگانه شاه زیبا خرام
دور از آن چهر که رشک هست ناهشت بین — هفت و دو خرز دم آتش قلب مستهام
ده خوا سیم گشت تیره هفت عضو سد ز تو — بر دو ملک قباد جان ز هجران باد تمام
چهار ده تکبیر گفتم سیره داد دم اطلاق — بر دو گیتی وسه فرع و شش باد و خام
یکدو با آتش نگذشت انگاه و — بار خی هر هفت گرد گرد از در که سلام
گفتمش ای آنکه روی تست ماه چادر — هفت خشتر ده بک از نورهما کرده ام
موی تو زیر زر و لو شامیست بر رخ صبح — روی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام
گرنش امست دیدم کشتمش خشایا باش — گر خرد دو دار ستی جا در صهبا ما صیام
گفت هی هی تا کی از نهی بهتان این — من اگر مست مدامم هم مست مدام
مست از آن شیوه بیانم که اشنا شد خلق — کان شکر یا شهد جلا یا بهین کلام
مست از سحر حلالم که با فتوی عقل — هست زین پس سخن گویان سخن دهر حرام
مست از تو چیم که شد بنیاد تاریخ جبر نیل — نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
مستم از آن نامه منقبت چو حبل المتین — نقش بندد این معانی بدان است اعتصام
مست از آن قومه نغزم که مغز قدسیان — از نقوش عنبرینش روشنست دار ذکام
مست از غواص بحر دانشم که کنج بخت — لولو منثور کلکش سلک گوهر نظام
مستم از آنجا که کلکش صریر انجگی — دست بخت خاطر سحبان و ضیا گرد نی ز خام
مست از آن جام جهان بینم که اخاک در — هم سکندر را خجل از بینه هم جم را ز جام
مست از آن مشکو کشا کلکم که زآن زرم از این — سر مبیران شد یکیش و تیغ کان در نیام
مست از آن تاریخ کو مردم سر نعش — ز التفات شاه کسری گوش جمشید احتشام
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی بیش بر در — ملک ترکیرا نظام و دین تازی را قوام
بیش بر صبا نطفه در زهدان اگر گردد — یار رمی نیست بر گردد ز زهدان امام
هست جنت شمیم لطف او نابت مبات — هفت دوزخ را شرار قهر او قائم مقام
خشم او از قوس هیچ نگذارد اثر — گر بگیرد رابض عفوش عنان انتقام
بر زند انگونه بر غرش بر بین خش کارش هم — می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
همچو موسیقار زنقار و خیزد نغم — نامه فتحش اگر بندند بر بال هام
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان — خصم از رستی لبش و نشنید آن پیام
کوه گر زلزال گفتندا ر بنود بهم — زخم کوپال تو خواهد هم برقبت العظام
آنکه گفتی باد در جنبش بلند و هیچکس — با دپایش دیدستی بکرده سر بسجام
برق شعبه چون بخندد و بر اگر بندد برد خشک — ابر کلکت چون بگرید برق خندد غمام
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو — کی رسد وهم چناپیمایش گرد صبح و شام
مغفر مردان از زره هر که در دشت نک خدنگ — گرنه کردان قبا هر که برد ست حسام
گر بدیدن با د بارد ابر دست همتت — فلس پشت ماهیان گردد بسر سیم خام
گر برد بوئی ز گلچین بکره از خوشه — تا قیامت بوی مشک آید ز گلچین بر مشام
صبح صادق تا بود چون برو دلبر فروغ — شام عاشق تا بود چون موی جانان الظلام
صبح یار را مباد ا شام تا باشد شام — شام خصمت را مباد ا هیچ تا صبح قیام

باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان
تشریف شهی و لقب ملک ستانی
گر پار سپه راندی فتح خجسته
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش
امسال بلاهور شود لیک صف
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج
فرماندهٔ افغان بفلک برکشد افغان
از زهرهٔ گردان که در آویخته بخاک
ز آوازهٔ پیکارش با دشمن مطعون
جمشید زمانست و ولیعهد جم است
زود است که برگرد جهان از پی تسخیر
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آنجا
گیتی همه از جود تو دشت و بحر و کان
نی نی که بدست تو که ریزش دریا
هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری
نبود عجب از تف شمشیر تو دریا
از بارهٔ اقبال تو خاکستری گرد
نه چنبر افلاک در انگشت گره بند
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان
چون لاله نیابد ز تیغ تو کفن سرخ
از دور بقای تو دمی دور گردون
جانبخش بعینی که گیتی جان بدهد

در ذکر فتوحات و ستایش شاهزاده عباس میرزا ولیعهد فتحعلی شاه قاجار

الحمد خدا را که ولیعهد معظم
در یاری داور شد از ملک مسلم
بگرفت بیاد آمد فتوحات دمادم
امسال بتسخیر بخارا است مصمم
بینی ببر پیر و جوان کسوت ماتم
غوغای نشور از غو شیپور مجسم
چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از سیم روان بسکه شان نبی و صبا و ارم
تا حشر زمین سبز از برگ سپرغم
از باد رود و دبدبه و وقعه بیرم
از دیو بگیرد سنان مملکت جم
بگشاید ز تیغش نگری حصن محکم
نه بود عجم که پیش بود زاد هم
گیهان همه از فضل تو آباد بحجم
مضمر بود آنسان که بود بنیاد غم
در چشم نهد جلوه کند مرکب مجسم
چون کوزهٔ بی آب و نی بدهم
و ز حلقهٔ فتراک تو چرخ است نگین خاتم
گردون شعار چون نگین حلقه خاتم
مانند گراز آن که گریزد ز ضیغم
چون سبزه گر از خاک دمد از پس ترم
از بحر عطای تو یکی چشمه زمزم
نیسان شود چشمهٔ چو نهی تاج آدم

باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم
امسال بتقدیر ور و اقبال خداداد
بار آمدش از زر نگین ملک خراسان
ملکی که بصد جهد بقصد عهد نگیرند
امسال بگاه سخط از صدمهٔ گرز
از صرصرهٔ زنبورهٔ مشک
از طنطنهٔ کوس شود کاس فنا پر
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر
از خون دلیران که زند موج بگرداب
با خصم که بدخواه کند خنجر قهرش
تسخیر کند عزمش خوارزم بنجا
ای ساخته آفاق بجود تو مزین
روید سمن از خاک دمی ز تاک لگن
مانا کف در پاش تو پنداری دریا
شاید که کند رزم تو و بزم تو
مغزی که پریشان شود از صدمهٔ گرز
تا شیر فلک گاو زمین زیر و زبر
رفعت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد
بدخواه نیارد بجهان تاب عتابت
چون غنچه ز سهم تو بدرد گریبان
از بوی ز خشم تو غبار است و دیانند
از عزم تو در رزم دو صد جیش
چون غنچه که هر دم شود از

از طوس همی شد بر شاهنشه اعظم
امسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
بستند ز عدو جمله بیکجمله یک دم
بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
چون خانهٔ زنبور برین شده طارم
چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
از هستی خود بسکه علم بینند و پرچم
مینای فلک بشکند از باده در غم
کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
اقطاع شود جلبش از آنگونه که دیلم
وی چنبرهٔ افلاک بداغ تو موسم
آن هر دو برین هر دو ز قدر تو مقدم
از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
مردانگی رستم و بخشایش حاتم
اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
در ربقهٔ فرمان تو چون کلب معلم
بر بام علا بسکه رسد جاه تو سلم
هر موی تن گردش شود افعی ارقم
چون گل شود از رشته ز گل بهم
از آتش قهر تو شرار است جهنم
از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم

گر بر دم گردم نگرد مصحف تو ناگه / در بر دم افعی گذرد ز مهر تو در دام
زان دو دم گردم همه پا زهر شود زهر / زین دو دم افعی همه تریاق شود سم

نخلی شود آن نیکه رطب ریز دبش از دم / نخلی شود این نیکه عسل خیز دبش از دم
ماریست سنانت که با فسون تو شود رام / الا که برو راقی عفو تو دمد دم

از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد / کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق / دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم

هر جا که نشان تو جهانیست مسخر / وانجا که لفت عشق جهانیست منظم
تا تقویت روح دهد راه مروق / تا تربیت جسم کند روح مکرم

خرم ز تو اخیار چو ایام ... / درهم ز تو اشرار چو ... ز تو هم

در تهنیت عید صیام و ستایش حاجی میرزا آقاسی

بود مبارک هر عید خاص عید صیام / بعون ملت اسلام با برزخ قیام
خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی / که بندهای جود است و مقتدای امام

محققی که ضمیرش به حزم پیش نگر / همه ضمایر الفعال دیده در احکام
مداد خاک او چشم جود را سرمه / مسطور نامه او شخص فضل را اندام

رسیده است بجائی نفوذ قدرت تو / که جا کند عوض مغز در درون عظام
ز امن عهد تو آهو همی نگاه چرا / ز لاله باز ندانند دو دیده ضرغام

بگاه هیبت او آفریدگان همه را / روان و زهره برآید بجای خوی ز مسام
بساط جود تو آنگونه گسترده / که منقبض نشود عرق بر جبین لئام

هر آنچه از دو لب پاک او برون آید / همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین گفت کرد گار است / سخن چه هست تحیت چه دعا و چه دشنام

بسا رضا که هم از خشم او پدید آید / چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام
ثنای او نبود جز خدا که بشناسند / مقام روح قدس را عوام کالانعام

کنون بیا که سرایم حدیث قصه دوش / در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم ... این نتیجه عشق / که باد پای سخن است کف در لگام

تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا / برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
... / حدیث تحفه چنان خیزد از قریحه خام

بخنده گفت بلی و ملک این عجم / ولیست ممتلی از خشم ... جام
ولی بدفتر شعر ... قصیده ابدیع / که گفته بمدیح رسول و آل کرام

ز دو بر باز بود ما تمام و همت تو / پی تمامی او ... ز فکر و قیام
بعون خواجه ... / که شد نقایض هستی همه رخوجه اتمام

بگفتمش آن چه قصیده و چیست مطلع او / چه وزن دارد و ... / بگفت برمطالع ... / خجسته مطلعش ... ای ادیب همام

مطلع ثانی در ... و مدح رسول آل کرام

درآمد از درم آن گلعذار و در رخ و زلف / بگاه بام که خورشید چیست ...
... که زلف طلام / نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

گسسته رشته گوهر که این مرا سخن / نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره / ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام

نهاده از مو بر گردن ستاره کمند / فشانده خرمن شکر که این مرا ...
رخ ... کاین مرا غمزه / نموده شور قیامت که این مرا قیام

بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی / کشیده زابرو بر روی آفتاب ...
فشانده طرح سلاسل که این مرا قعود / بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سرودمش چه بجا آمدی علیک السلام

کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او شکیبائی فرح
بران صفت که بیک لفظ معنی ابهام

شد اتحاد من و او چنانکه دیده احول
دو را یکی نه یکی را دو عکس شهر عام

نهفته مردمک چشم هر دو در چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو جان میان دو پیکر ولی به یکرنگی
بطرز نور یکی کاوراست در دو بدن مقام

دو تن میان دو گلشن ولی ز غایت لطف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

درون جامه و بیرون جامه آنگونه
که نشئه می گلرنگ در بلورین جام

نه جزو یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام

دو جسم گشت بتخمین و هر دو گشت یکی
چو آن دو حرف که دریابد گر کنند ادغام

دل من و دل او عین هم شدند ز اختلاط
که سنگ شیشه شود با که آبگینه خام

چو کار عشق بدینجا کشید دانستیم
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت هیچ فانی نفس هر دو ز دم
ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن
نبود رحمت فیاض روحبخش قدام

نه خوف همرهی نفس شوم اماره
نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد
جز از پایه فروتر گرفته بود مقام

نخست همچو کسی گر فرا ز قله قاف
بچشم ما بنماید بسیط خاک تمام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم
گرفته هر یک از آنجا بحجره‌ای آرام

چو کام تحتی از این سو نهایت نظر
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام

وزان سپس حرکتی کردن درو چنانکه شکافت
کند نظاره چو خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدسش
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
درون پرده و بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن از آنسو بپرده‌ی پرده
بپرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده نسبت مقام

نه واجبست و نه ممکن ز حق و نیست برون
گزیده و همه سایه را از این بهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید
هزار مرتبه آتش چهره شود اقدام

بر آن صنم که بر او سود پا و بشکستش
که دست حق بستایش خواند و اعلام

باین عقیده اگر بت پرست باشم چه
بکیش من که بر او نار دوزخست حرام

سوم بتول که از دور باش عصمت او
بسوی جنت او ره همی برد اوهام

دگر شبیر و شبر که بکمال قرب بحق
نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر علی که بتنها کشید سقای عفت او
بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر محمد باقر که بر روان و تنش
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام

دگر امام ششم جعفر آنکه است گیسوی
بصدق و زهد در این بحر و بار اسلام

دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بدر قرب مدام

دگر رضا که قضا پیرو اراده او
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام

دگر تقی که ز دین صلاح و تقوی او
نمانده در همه آفاق اسمی از ایام

دگر نقی که ز بس وسعت رحمت او
طمع بهستی جاوید بسته اند اعدام

دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

دگر ذخیره هستی محمد بن حسن
که هرچه هست بدو قائمست تا بقیام

بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
که چار رکن قوامند و هفت عضو عظام

که نار دوزخ سوزنده را بقائی
خلیل وار کن از حشر برد و سلام

گر این قصیده بخوانند بر عظام میتم
برند سجده بگویند زهی عظام

در این قصیده قوافی مکرر است ولی
نه است لفظ مکرر ز نامکرر خام

در تشبیب و ستایش محمد شاه قاجار

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام
هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام

هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح
هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام

من یار ندارم چکنم جز که خورم غم
یارب چکنم کاش نمیزادم از ام

دانند حسودان که من از رشک بچشم
آن سنگ خارا که ز ما می‌بگدازد
وین نیز عجب‌تر که فلان شوخ بلی زباده
رخشان دو رخش همچو زر از هر یکی چرخ
او خفته و حریفان بکنارش نغنوده
نه قدرت و زوری که بریزم همه رختان
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
قانع نبود غیر من از یار ببوسه
نه عربده دانم که چو ترکان بستانم
یک چاره همی دانم ازین‌جا زده بیرون
جمجاه محمدشه غازی که ز بیمش
خورشید جهانتاب پی عزت صبح
ای چشم تو گیرنده‌تر از پنجهٔ بهمن
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد رخت
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس
آلام اگر تقویت از مهر تو یابند
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی
افواج جهان سربسر از تو بنوشند
تا جانوران بر در جاه تو گرایند
چه حشمت که همان تو ز نیروی تو چشم
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد

هرگه که دلارام شود با دگری رام
وآن ماه حسن را که ز ما می‌شمرد دام
سجود شد و بر خاک نهاد آن کف گلفام
رنگین دو لبش همچو ز باده یکی جام
زاغاز تو بنیاد که چون بود بسی کام
ز تاب و توانی که بدو رام همه کام
نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام
چون نیست که من صنم را زدو باب دشنام
با لاله رخی ساده شوم ز ایام برآرام
کامشب برم چشم بهم تا که بیاید بام
سهراب گریزد ز صف جنگ حوارام
ماه ملک فخر زری ز عجب هر شام
وی تیغ تو دریده‌تر از باحرن هر عام
سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد کام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
ورنه چه بود بهمه تأثیر در اجرام
کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
درویش و غنی همه یکسان بدی اقسام
هر وقت که رأی تو برافروزی از اعلام
بگذاشت قدر قوت قضا رزد از اقدام
رزق است عطای تو ز نیروی تو بود عام
هرگز نرسد دفتر مدح تو بانجام
چون نشتر فصاد بتن خصم ز رمح کی

آیند و برآرند ز دل آهی و گویند
دو شنبه یکی مردک قلاش تو سعید
تا پیشه شد آتش زلفش در هر طرفی
مجلس همه چون دامن اطفال ز نور و ز
چون من بشوم ایمنی از تنجر و شتم
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
شب نیست که از غصه بدندان لب الکبرام
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
نه پیشه ورم تا که ز زر و سیم کنم کسب
مدحی بنزاکوهم و فردا که بیار
فخر ملک آن پیس که برد دوران اعظم
از عیب هنر آرد و بینند عجائب
نام تو پرستند چه در وجه در چنین هند
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند
اسقام گر بیکر خصم تو گدازند
اوهام بعزم تو مگر چنگ زنند
چون نیزهٔ تو رویند از آجام همی نی
اجرام فلک با تو همه متفق آیند
تا از ادب جاه تو خاموش نشستند
شمشیر تو شیری که زبن رود و آجام
جامی بود از بزم بندگان تو چه خونید
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد
چون شیشهٔ حجام بکف خصم تراجام

کآیا خبرت هست ز بدعهدی ایام
بوسی که از آن پسر شکر گست در ادام
گسترده شده از جعد پیش در هر قدمی دام
از چشم و لبش شهد و شد با پسته و بادام
وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
از هجر جوانان جهانی پسر خود کام
دور از لب و دندان جوانان دلارام
در بزم من از میل طبیعت ننهد گام
نه پیسه ورم تا که ز زر و سیم کنم وام
خوانم بر داد از جهان داور اسلام
مدح ملک این پس که کند در اکرام
از غیب خبر دارد و بر حکمت الهام
مدح تو فرستند چو از مصر به اشام
مهمان تو هستند به یک کار دد و دام
از فخر ز بارگه خلقی شده اصنام
والاتر از ارواح بود پایه اجسام
بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
ورنه چه بود این همه تعجیل در اوهام
تب دارد از نیروی بتن نیشتر آجام
هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
برداشت قضا قوت گشاد از اجرام
پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا موج زند از نم خون شیشهٔ حجام

در تغزل

در تغزل و استهلال عید صیام و مدح ناصرالدین شاه

شدیم دوش من و ماه من بکوی بام
ز پشت چاه عیانش سپید اندام
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
ز بهر آنکه ببینند چهرهٔ تو عوام
شوند جمع و بسیاد دهند برده دوام
مراد تو مه ناقص مرا دو مه تمام
که نرم نرمکم از بهر دیدن آید شام
چو زر دو شیری آن که در بسود بکام
همی بخاید دو فندق فراز دو بادام
ببیند این نیکو رود بر او بام
که چار رکن جهان را بعد او شد قوام
بهر کجا که کند راست رایت اسلام
زهی سنان تو در رزم رونق خون آشام
ز بسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
که چون کشیده شود تیغها رود بنیام
ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
دمان بپشت پلنگ رپوید از مشیمه تام
ز بوی خلق تو مغز فرشته را ز کام
که خیره ماند در ارتفاع او ایام

فراز بام فرازنده قد موزونش
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو خم
رخ تو ماه دو هفته است اگر ببینند
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم
گر این چنین که گویی بسیر شعر است
بچرخ زیر ماه تو نمود شفق
سؤال کرد که این ماه در چه پاید
بگفت پس بکف دست شاه باید دید
رهین خدمت او بند بر زمین آرد
ببر ز راه از زخم گرز او زلزال
بقای خصم تو تا شامیست کش نبود صبح
اگر نه نوا بستان تو حرو معبر عدد
چو گاهواره شب روز چرخ آن
کفاف جود تو هستی هر شخص عدم
ز نظم عدل تو نبود عجب که مرد
همیشه تا که وان ارتفاع سمس ساخت
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر

(در ستایش میرزا تقی خان امیر کبیر)

پی نظارهٔ فرخ هلال عید صیام
بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام

هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
بمن نگوشت ابرو هلال اینم و
غرض چو دیده عید را بگوشهٔ چشم

پی نظارهٔ فرخ هلال عید صیام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید
دو لاله زیر دو سنبل دو در و زیر دو
بگوش گفتمش ای جمال خویش شو
چو صبحگاه شو جملگی بعادت خویش
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین
چه این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم
سخن دراز چه رانم چو خور بکوه نشست
هلال دیدمش در انامل مخضوب
بگفتمش که نبی گفته هر که بکف دست
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر
زهی بیان تو در بزم ابر گوهر ریز
برنگ شاخ تقم گشته جسم حاسد تو
بلارک تو پسر عم ذوالفقار علیست
محیط دایرهٔ آفرینشی زان رو
جنین بروز سزد تو دو با نطفه شود
ز بانگ کوس تو گوش زمانه رست صمیم
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو
چو دیده مه دو پیکر است بر دو چشم نهان
چو در رخش نگریستم بگفتم آمد آنک

درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
دو تیره خانش زیر دو جعد غالیه فام
دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال را چکنم با وجود ماه تمام
بشبهه افتم گر این تنها و عید کدام
که معجزات سخن میشود بدو الهام
چو سرخ می که شود موج در بزد جام از لب جام
چه وارداست در اینباب از الف سو بام
که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام
مطیع حضرت او بند بر فلک احرام
بمغز سام یل از سهم تیغ و صمصام
جمال بخت تو صبحی است کش نباشد شام
چو مغز و خون عدوش از چه ورق و عظام
که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام
عفاف عدل تو هستی و طبع مدام
کشد طبیعتش اندر صدف نهال نظام
ز نصب شاخص و ظل اصابع و اقدام
همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام
نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
اشاره کرد که برخیز و ماه ده بر بام

از آن شراب که چون شیر خورد در قدح مبشود — ز عکس او همه بیت می زرد در جام
هنوز ناشده در جام بسته لطیفت — همی ببرد همراه بوی خوش د مشام
ز جای جستم و آوردمش از آن باده — که عکس او در و دیوار را گلستان کند
بخشم گفت چرا می نمی خوری گفتم — من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با تجلی یزدان پرستش اصنام
نهفته نرمک نرمک بزیر لب خندید — چنانکه گفتی بکنش ز گل ده پیغام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد — تو ای بهار بهر رنگ بوده ای بکلام
من و تو گرچه بانگیز می نخیاهیم — که بی مدام همان مست الفتیم مدام
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر — نه هیچ نالد از قدح ناکسان لام
اگر بخاک شود نوبهار فیض ازل — از او دمانند گلها تازه در ایام
شراب را چو بری نام میتوان الست — گر هست آب شر انگیز و هم بسرعت حرام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار الست — ز آب در گلوی کافران لوقه و شام
شراب اگر بکند سر بسی حلال تر است — ز آب برکه و باران نشیرد آیه ما
حلال هست حی اما ما ز مود خواص — حرام هست و نی ما بکور و بدعو ام
بخور شراب و ما نقد حال خویش برد — که دیدیش ترا زین کمر او قید ایام
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل — ز من طاعت صدر جهین مهر انتظام
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض — جمال دولت و بازوی ملت اسلام
درنگ حزمش بخشیده تخت تمکینش — ثنا سپاس عرش افزوده ملک از آرام
بزرم او نتوان رفت بی رکوع و سجود — ثنا هی او شو اگفت بیدر روز و سلام
چنان ارادت شاهنشه و شد در رگ بی — که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
بعقل مبهمی ار رود پدید برون آید — بیک اشاره ستایه تو ابهام
بهر که سایه خورشید همتت فتد — همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بعقل و دیده اوهام را کنی خیره — بجرم توسن ایام را نمائی رام
نهاده فایض هیبت بپا حکم زمین — نموده رایض امرت بفرق او لجام
همین بس است که تیر آمیکند همه را — اگر سکندر رو مست اگر قلندر جام

بسر جهد عوض مغز تا رسیده بلب — بدل دود بدان روح تا چکیده بکام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو خون مغز جهد بند در عروق و عظام
چو خورد یکدو پیمانه زجر رازامی — دو چشم تیغ زنش مثل دو سر خون آشام
به پیش نرگس چشم تو می چناب آرد — با شکیب بس ثنائی چه در قفا باهم
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو — بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
بعشوه گفت که هیچ سلسبیل شایستی — که پخته پخته بری دل ز رنگ صورت خام
تنزد گر برمن دم تا نفخ صور سیر قلیل — ز رشک کلک تو کتاب بشکند اقلام
ولی چو باد چنان مرد از هوش برد — که می ندانند کاغاز چیست یا انجام
چو نور مهر درخشان لقا و بی تکلف — گرش بصف نعال است یا بصدر مقام
شراب بخورد زان و بیخود شد از آن شراب خور — که آب نوشی و در راه دین گذاری گام
نه آب نیل که بر سبطیان حلال بود — حرام بود بر قبطیان تا فرجام
نه سنگ کرده گر شراب تیش چشم تر — چنان ز هول بلرزد که روز از ضرغام
شراب اگر بکند تیشر بود مباح آن نکته — مدام پخته از او دید آید عشرت خام
شراب با تو همین میکند که روح من — ز روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
شهی نشسته چو یک غرش تو زیر دیوانی — فراز تخت و علو کش غلام و ملک بکام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جو و — که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
سپهر مجد و علا میرزا نقی خان آن — امور کشور و لشکر بدو گرفته نظام
کفایتش زده بر پنجه بر قضا و قدر — سیاستش بنهد شکنجه بر صدور و عظام
بدان رسید که اندیشه خون شود مغز و در — ز شرم آنکه بدخش حسان کند اقدام
زهی هیبت تو چشم خرد ز رشته — تهی ز سطوت تو مغز مرگ از سر سام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را — بجای موی همه مشک زاید از اندام
ببین رای رزین تو نیست عجب نبود — که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
گهرفشانی یکروزه تو بیش از است — ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
خدایگانا آب زلال مستغنی است — که تشنگان دل آزرده را رسد هر گام
ز فیض خویش سپاس و دعا طمع دارد — که این سپاس بس او را که هست خدمت نظام

به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند / ز کام تشنه لبان گر دعا و گر دشنام
هزار بار گرش تشنه مدح و گر قدح کند / نه کم کند نه فزاید به بخشش و انعام

بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض / اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و ببین / بقدر رتبت ما و اسلام و الاکرام

چو در اجابت مسئول جود تو دارد / هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
بیان صورت حال ار بقدر امکان نیست / کنون تو دانی و روزبه و بهمند دو دام

بهرچه روزی مقسوم هست خود و شوم / ز دل بریم که ایزد چنان نهاد اقسام
ز حکم بار خدای عنان نخواهیم یافت / بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام

هزار بار گرم فقر ریزه ریز کند / زبان وقف نگشایم بنزد علام
چو او ببیند دیگر چرا دهیم عرض / چو او بداند دیگر چرا کنیم اعلام

خدا بجود تو رزاق مرا حوالت کرد / وگرنه بر تو چه افتاده بود ترجیح انعام
چنان رحیم و کریمی که می نیازندند / ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام

قضا عنانکش خلقست سوی حکمت تو / وگر از این همه گستاخ نیستند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر درازتر است / که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام

همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد / سخنوران ملیعش کنند نام ایهام
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد / دلش پر از خون باد اچو شیشه حجام

در ستایش و گله گذاری از عبدالله خان امین الدوله صفهانی صدر اعظم فتحعلی شاه و اظهار بی نیازی و عفت نفس

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم / اورنگ جم بکوهه باد صبا زنیم

هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم / هم تخت را بدعوت شادی ز جا زنیم
هر یک پرند روی بدشت آوریم و دود / اندر عنان توسن صد آلوری زنیم

زان مژده که بخت بد از قدوم او / ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
سائیم سر بپایش و آنگه ز فخر روی / بر باج زرنگار فلک پشت پا زنیم

هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست / تا تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم
هر جا که شاهدی چو ز نو دبر کشیم / هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم

تا هر کسی بحجله بگارد نکفر ما / در هر محله ساغر می برملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم / پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او / دستی چو با دامن گل التجا زنیم
صدری که با ولایش گوئی نخستیم / گام از بکام شیر و دم از اژدها زنیم

با پی ز فضل او نگشاید بروی عقل / تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتند وهم و فکرت و دانش شبستیم / ماییم آن گروه که لاف از ذکا زنیم

ما و افغان را ز جهانیم از قبل / بر اوج عرش خرمن مجد و بها زنیم
ما برده پی بحضرت دستور روزگار / دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم

رفتند تا بعرش و ندیدند از او نشان / گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون عرش جایی پس پی آنجاست / یارب بلی بگو که قدم تا کجا زنیم

ما را خدا بجای نبود از تو شکوه ها / میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
بی مهری تو عرضه نمائیم نزد خلق / وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم

خالی نیافتیم ولی را ز مهر تو / تا در حضور او دم از این ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند از رضای تو / ما کیستیم تا نخی بر قضا زنیم

جز آنکه سر بجاده طاعت فرو بریم / حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
تنزا فراست شکوه ما با جناب تو / حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

تشریف فارس ار که نوشتی بنام ما / بر خلف وعده ها اگرم جفا زنیم
باری چو از تو جز تو نتوان گرفتن / خود چاره نیست جز که در اینجا زنیم

کشتی شکسته باد مخالف کنار دور / نز مردمیست پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام و مستی خجل با پارسا / نز زندیست طعنه که بر پارسا زنیم

در عهد چون تو صدری انصاف داده روست
بسیار نادر است که در عهد چون توئی
چون مطربی که زخمه بچنگ و رباب زد
هر دم زنند زخمه بچنگ التجا که ما
بر نغمهای تلخ و بر اعتب خویش را
خشخاش وانه دارو خورسند بدانت
خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد
از فرقت تو تلخ برنجیم این بهل
نه کیمیاگریم که تا گور ده دمی
نه لیمیا طراز که از استار رفاهی
نه حیله ور که لعبه ز خرمهره برکنیم
داریم زنده نام کسان از مدایح خویش
در عهد چون توئی نه عجب باشد از قدر
ما همچو زهره شهره بعشرت شده ایم از نیک
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر
برگ و نوای ما همه در بینوائیست
عشق است چون سهیل بهین نام نیکها
در هر کجا که همت ما برکشد علم
هر در که دوست فتد بسوی ما
بر سینه دست از پی عز و علا نهند
از مشعر شعور بهنگام بازگشت
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک
دل بد مکن بطینت قلاش ما که ما
چندین هزار خرمن طاعت و سواد
خلق از لهیب دوزخ گرم مهیب ما

تا ما قدم نماز بر بوریا زنیم
ما دم بشکوه از سخن یاوه وا زنیم
ناخن بجای زخمه بپشت دو تا زنیم
از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
همچون مغیل بلشکر حسن و حیا زنیم
از کوی تو خواجه که راحت جدا زنیم
از عیش تلخ طعنه بر قند و بر آن زنیم
کز بوس تو بسه بر قدم تو بپا زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ز انسان که کوس منقبتت جابجا زنیم
بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
با همتی که بر در فقر و فنا زنیم
راه مخالف از چه بیا نوا زنیم
با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
از دی بلا چنیم و بجان دوا زنیم
ما دست و بسینه عز و علا زنیم
حرکه بخیف خوف و منا همی زنیم
اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
چون ما به بیخودی نفسی بر ریا زنیم
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم

با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین
زنجا بور که طعمه و جسم او دست
بر تن زنیم زخمه و در پردهای جان
تن را ز بسکه زخمه چنگ او بخون زد
زان رشک بر ما که چو خشخاش دانها
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
خاکستری که مطبخ ما کوه دشت
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران
نه چون مخنثان تو بلطف و تن
ما شاعریم و از سخن خویشتن
یا چند اگر پی مدح و ثنا آوردیم
تو فرودین دینی و ما اضعف نباخ
القصه زین دو کار بلی ناخنا
این جمله طیبت است اهنیا البنا که ما
کسب معاش لایق عقل نهی بود
ما همچو شمع خرگهی از زر لسان و موم
در هر محل که چهره ما شکفد چو گل
مردم پی جزا در طاعت بند و ما
هر کس بلاک نفس دعا کند دعا
الله الله است ملک بقا اخرب نه
جبریل اگر بسدره ما نشنید
در راه خصم زین سو کبس فدا هیم
این دم مبین که ندی ما کار انده است
خود دوزخی بقد چراغ از آتش خیال

هر روز با شتاب دل ما تشنا زنیم
هر شب ز خشم جا بجا ز قفا زنیم
چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
هردم چو چنگ ناله تن تا زنیم
خاک ستم بدیده نوم و کرا زنیم
زان بیا که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
چندان که کش بر آینه جلا زنیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
هردم هزار طعنه بر ابلقا زنیم
وا و بلیا اگر در قدح و بجا زنیم
کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم
تا دم ابلمد تو بتصدق و صفا زنیم
در بزم با مرادی جا هم بلا زنیم
نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم
در پهلوی بهار دق شمس الضحی زنیم
خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم
از شوق حلقه بر در صاحب خدا زنیم
ما بیدعا بسینه نفس دعا زنیم
ما بر خزینه قفل امانت رلا زنیم
ما بارگه بسدره بی منتها زنیم
با یاد دوست از سو کاس قدا زنیم
کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
در روح سکینه دل نحطا زنیم

با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار
همچون هزار دستان در گلشن سخن
گه داستان ز حیدر کرار سر کنیم
از چشم آفرینش صد جو خون رود
گاهی ز صبر کاظم و گه از رضا و طوس
با دولت ولای ستوده رسول

خود کیست شحنه چون می با ما ز بستانیم
چون تیغ ترک بر سر حرص و هوا زنیم
هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
گاهی دم از مجاهد مجتبی زنیم
هر گه چو نی نوای غم نینوا زنیم
گاه از جواد و نقی خوش نوا زنیم
شاید اگر بگردن گردون دو فقا زنیم

دل بندد و ستاند دل اهل روستا
منت خدای را که ز مهر رسول و آل
چون در وصف بحر نو شود نظم
گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا
گاهی ز علم باقر و بینش حدیثها
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر
قاآنیا سخن بدراز از چه میکشی

ما را ده روستائی از آن او ستانیم
گام شرف به تارک هفتم سما زنیم
دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم
گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
جانرا به سوی خوان هدایت صلا زنیم
شد وقت آنکه زمزمهٔ قد کفی زنیم

در تغزل و توصیف خلعتی که از جانب فریدون میرزا برای فرمانفرمای فارس رسیده

بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام
گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم از زمانت
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار زر
الغرض شادان بسید ناگه و جان از حجر
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم
گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این سخن

ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
کز سواد زلف مشکینش جهان مشکین مشام شد
چون قدح خواری که بنشیند تو باده در عید صیام
بیکی از شاه عجم هم خلعت آید هم پیام
فکر شه چه جای فکرت در ضمیرم مستدام
کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام

گه چنینش دیدم به زیر زلف و گفتم بهشت
نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین
طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکبار
بی خطا گفتم دلی را کو به زلف در کشید
گفت ای راوی که شخص آفرینش را بسر
قیمت هر تار از آن خلعت منال چندین
گفت برگو چند منتی بستهٔ از طبع سلیم
زان سپس خوابش ندیدم زانکه این شعر از سرم

کآفتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام
من ندانستم بتحقیق این که آن کدام
طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام
زو چو بد خواه شهنشه نیستان نابام
گوش گردد چو صدف هر که گوهر زرنگار
ارزشش هم بود از کسوت خرج مصر و شام
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
خون بجای می حلد اهل خرد را زنم

مطلع ثانی
در تعریف جشنی که بمناسبت این خلعت برپا گردیده

نام این جشن همایون می‌کند جاودان
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم
عامی از گیسو بوجد و عارف از گیسو برقص
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز
آن نبرد این بهار ارد چو بلبل پیش گل

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام
رسم این عید مبارک می‌باید مستدام
غرهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
عشرت این قرار و شادی این ابد دوام
هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
وین نبرد آن کار ارد چو پیش مینا جام

کاندر او شادی جلالت اندر آید و احترام
لوحش الله تیره جان بوجد آید همی زین جشن خاص
از کجا این جشن دلکش را بچنگ آید عنان
خصم ما در غم مه ما عیش و او در رنج و ما
هر کجا دلداده با دلبری بد چند گوشت
از طرب هر بند بند از خنده بینی بلند

بارگاه تیره دل برقص آید همی زین عید عام
ور کجا این عید فرخ را بدست آید زمام
شاد صحی فزون فال میمون ملک ما مرغ رام
هر کجا آزاده با بیدلی راز کلام
ور فرح هر زاهد بر شاهد بجای می بکام

خرمی هر دلی مضمر چو شادی در سرا
نیست جز نوش نبیذ و نیست جز بانگ چنگ
عشرت آمد جای عسرت تا به بخت
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رود و امرد
این اشارت گو بدانکامروز بخت شد جوان
بس بجا بیچه هر شور و هی در خروش
از خروش چنگ مزمر گوش گردون کر صمم
تا بشهی را تهنیت گویند کز روی شرف
تهنیت بینند او را بر همایون خلعتی
خلعت دیبای او را اطلس چرخ اخضر
هم همایون خلعتش را لازم آمد عنبر از
شیر را در عهد تو بیم اسر از غزال
صارمش در خون اعدا چو هلال اندر شفق
می بگوید ناله گوش این با بانگ چنگ
بسکه دشت از دود توپ ارگوش شد گردون
با چنین حالت که شخص از خیال چون فلک شود
مر ترا بینند شاید هر کجا گردد مقیم
از هنرهای تو گوید هر چه گوید حدیث
صبح چون خیزی بیاری جز خیالش در ضمیر
که امیر لشکری که مرزبان کشوری
در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق
رقتی و نیوان هرکس گلو جستی تیغ

خوش شد اهل دهر تا آمد غم چون مستی در دوام
نیک هر جز روی زیبا نشمری جز نام جام
رحمت آمد جای زحمت شد بجنت انجام
زشت و زیبا پیر و برنا میر و مو خاص و عام
آن بشارت زان بدین کامروز کار شد بکام
سلها هند و هر شور عشرت در خرام
در شمیم عود و عنبر مغز کیوان از زکام
آسمانها جوید بدیل اصطناع عشق تمام
کش عنایت کرده شاه اعظم
طلعت زیبای او را خواهد گردون غلام
هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
باز را در عصر تو خوف است از حمام
اشهبش در گرد هیجا چو سهیل اندر ظلام
می بر شد زلف دلدار است این با جام جم
بسکه زاغ از گرد جنگ ره بورد فرقام
تا مت آرد بر زبان هو سه شاید تکام
مر ترا بینند مقابل هر کجا باشد مقام
در ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام
شام چون خسپی نبینی جز خیالش در منام
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
بر سر شیران بزخم گرز بشکستی عظام
رقتی و دیوان را خوش فردوسی مدام
تا صفت‌ها شد خدا را لاینام و لایزال

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کرم
رنجها شد جمله گنج و غمها شد جمله سور
در خروش شد و خروش در سمای
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع
خیل ها چون سیلها انگنده در هر جرو بش
جامهای خسروی در خنده چون آفاق را
گوئی از شادی قفس آمد همی بر آن کنج
شاه فرخ رخ فریدون شاه کش ز اوج
بارک الله از مبارک پیکرش
خلعتش شعفی شد که بر بدر منیر
ای فریدون فرخ پور دگر زان خاقان تو
یازده با شاه ها شاهنشاه عجم
گفته دارد گر ستان دا هر دم زحطی
گه بباد و فاسوش خلعتش در وصف
ای با روز را که او را شب
روز و شب تو گردد در لباس
منت تیشر
هم تو آمد بطاعت سجود
از نظام لشکری خواهد
گاه بیسمی
ای با دشتا که در و قدم
بر تحمّ هیمتا
باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

در بخور عود و عنبر کوی چون چرخ کرم
جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
در حضور بندی طیور و در سرود بندی هوام
جمله را در تن سرود و جمله را بر لب سلام
فوجها چو موجها آورده از هر سو ازدحام
گوشها کر شد در ناله چون عندلیب
گوئی از عشرت تو چون آید همی لولو
ملک هستی را ز خرم عیش بخشیده انتظام
خلعتش طلعت مه را همی داد التیام
طلعتش که بر ماه تمام
فارس شد دار الامان و دهر دار السلام
در بهی از بد سگال خویش جو بد انتقام
سفته دارد سفته هر دم ز
گه بباد ای بتیغ از حسام
ای با صبحا که او را فر شام
سال و مه تو جوید در
منت کت
هم تو قیام
ورخراج کشوری جوید فزایی اهتمام
گاه بی عون انتظام
ای با کوها که در
گرد پیکر همچو دل گرد همچو لام

در اظهار شکایت و ابراز تمنا و گریز بمدح فریدون میرزا فرمانفرما

ایا غلام من امروز سخت پیشانم
مگو که چون وجت شد چه روید و امگر
همان و ز دین معرق که پار پار قدم
بکش جنیبتم از پیش و چار اسبه برات
مگو ز رنج سفر بر سرت بتو قد مغز
رونده سیلی در ره گرم عنان بحی
ببین و شت جهان لک خیان بتاجنش
بر آنکسی که بجهانیم نظاره کند
روم بجائی که از آسمان ظل و حرو
به نیزه که بود چو شعاع مهر منیر
عنان کشیده را چرخ کینه توز
تو میهمان کشی ای میزبان بشعله بزاد
دو ماه کم بود از سال تا بخطه فارس
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بلبل
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم
درستی سخنم از درشتی است پدید
بکاوی ار همه اعضای من نخواهی دید
ز جوی همت اشرار منی نشوییم آب
هوای مهر ملک را دوام بعالمی کشید
نه رند ساده پرستم نه مست باده
نه عارفم که چو بدر روغ بر زنم رو
نه هم قطار وزیرم نه پیشکار امیر
نه مایه کش که گره بر زنم به بیت المال
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم
گلیم من چو قبای آسمان هنر

چو گیسوان تو بتا ز سر قدم پریشانم
که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
بر سم تحفه فرستاد از خراسانم
یکی ببین و شتی جنگ و حق لانم
که تنگ حادثه را من سطبر سندانم
دو دست سدم و سیل را بیجانم
که بانگ مهلاً مهلاً برآید از جانم
گمان کند که بر از زد ما حقانم
چو باغ خلد برآ کند شبستانم
چه شام جاسوسی سر بتو نشانم
بگاه کینه ز آهنج تیر ثعبانم
ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم
کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
دو گام ره بسپر من بسر دو فرمانم
حجاب و دهک و ید گشت گامم
نهفت طلسم ار چه نگفت بتوه هامم
رهین طعمه موری زبان و دنانم
اگر فواره خون بر جهد ز سر بانم
که تا روان برهاند ز کید کیهانم
ز شیخ عامم و نیم نه تعزیت خوانم
مشام خلق نگیرد ز بوی عرفانم
نه رهنمای حرم نه صدر دیوانم
که تا اوپس فتن بشمرند اعوانم
کند مصادره چندین هزار تومانم
که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم

جهان ز خشم برآشفته ام که بد رای
یکی برو بشو اصطبل و آستین برزن
ببر به حجره و برزن چنانکه میدانی
زمین فراخ چه بر خوش کجاوه
چنان ببرم دشت و زن چنانکه گوی
یکی فراخ زره بر بدن بپوشیم تنگ
به نیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه
چه پای بست خضر مانده ام است بد نهی
بشام تیره گرم دردهای از کمین خیزد
رونده چرخ جانبها گشتم از تو بشنوه
مغیر این همه چون گوی دکان بر در این بر
ز کاخ من عجبا کس و نهی بکشند
بزرگوار خدا داند که از در حج
ورم ز خوان جهان لقمه بحلق فتاد
حکایتی کیمت فی شکایتی که بگرز
زبان خلق چو طنبور سر اگرچه بشکنیت
چو کوزه دست یکی نشستم چو در بر کس
مگر معاینه شیر از چاه کنعان بود
وگرنه پاس کجا من کجا حریم حرم
نه صوفیم که به شیخ کنم بدین میبد
نه صالحم که بود از پی فریب عوام
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه نهی
نه شانه بین که نکته چون درو بیابان کنم
نه خود بقال نخود دان ام از عصبت
جهان بجستم از آنکسی خراب

زبان بای هر یک بشیر عزم
بشوی یال و دم خنگ کوه کوبانم
یکی بپشت جنیبت بکش بیک رانم
کسی نبسته ابر بای کوهی شهلانم
که روزگار نشسته کند بطوفانم
که راست گوئی من اسفندیار رزمانم
چو حلقه های زره کوه را بیفشانم
تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم
یکی برس که داد دل از تو بستانم
که من بمغز تو سوی دام صبیانم
یکی برس خدا را ز راز پنهانم
نسوده دست تو نسل بهیچ دامانم
بگاه مضغ طاعت نکرد دندانم
زبان مطبع نبات شد نهرد و بدبانم
اگرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
که ابر و بر دا ز بهر بقمه بادانم
که من درا و بلبل همچو ما کنعانم
بلا که داد فریبم چه بود نادانم
که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
دو صد رساله فرسوده اند زیبانم
نه خواجه ام نه غلامم نه پیرو نه خانم
زبان گرا آورم و چشمها بگردانم
که بیت دست تصرف نکرد و نتوانم
که بوم خط غلامی و بد بو برانم

مرا ز هر دو جهان بهر حرز توکل بست
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش
نگاه بری که محمد شه آفتاب ملوک
بهار بس خوارم و اندر جهان عزیز بلی
چو خنگ چنلان انگه مرا تمالی و صفت
اگرچه پارس گلستان عشرتست ولی
نه عار قیست شیراز تا بهمت او
نه کودکی که زنخدان و زلف لکس او
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم

که می ببست ز دو جهان خدای و ادجهانم
که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
بیار نموده لقب بر نهاد حسانم
همال گوهر عمان بحر عمانم
که بیما طله برو بخشی ز حیلانم
چو بینت بخت چه شاهی بدی گلستانم
روان خویشتن از کبید بقفس رهانم
چو کودکان بفریبد بگوی چوگانم
گرو بذر وه کیوان رسید لوایم
شهی که از قبل او بود بمدحت او

بچشم خلق بلا لم ولی ملالم نیست
وگر زلعت منت بحسن انگار نیست
بنقد فکرت من آفتاب را ماند
چو خر خزران انکه مرا شناسی قدر
چو سرمه روشنی چشم مردمم و اوج
چو خرم که وبالم نبود بخانه چو
نه دلبری که زلیخا صفت بخنجر لعب
بیارس هیچم اگر نیست گو مباش که
ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فر او
مرا این قصیده شنو طراز دیوانم

که هم نشان بکمال منست نقصانم
چسود هرزه درآئی درابلهانم
ببست خاطر آن چو آفتاب بر بامم
که همسپایه برون بی خزانم
که بی بها تراز سرمه سپاهانم
چو زهره‌ام که ملالت فزاشت مزانم
لبان یوسف مصری کشد زندانم
بمهر چهر ملکزاده دل گرو کانم
سخن گوارده فرستد بر آب حیوانم

مطلع ثانی
در توصیف فریدون میرزا بصورت نقل از قول خود بیش

هنم که از کف رنجش آفت کانم
زمانه چنبری از تاب خورد فراکم
زمان گشته طنابی بمیخ خرگاهم
مکدرست ضمیر از نیشابر فیروزم
بروز قهر اجل را رواج بازارم
بگاه نظم چو از رحا پاشیم آب
بباغ لاله و ریحان گرم بجو بسد مهر
شمامه بود ز بوی خلق فردوسم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم
شده است مگس هیچو طوطی سبز
هنوز تیغ درخشان من بخود نماید
دو هفته رفت که از قفا در قلمرو قاآنیس
علی الخصوص که در فرق می‌بود مغفر

جهان عز و علا را چهار ارکانم
ستاره جوهری آب داده پیکانم
زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
مجدر است مین از نگار خاقانم
بگاه مهر امل را گشاده دکانم
کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
مصاف باغ و شنالاله تیغ بیجانم
شراره بود از تف تیغ نیرانم
سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم
که من ز خون عدو و معدن بدخشانم
ز بند و خوار چو مصحف بکاه تبیانم
ز شوق حصر فرمانبر و ادانم

بو قعه سیلم و کوبنده گرز خرطوم
زره شود سپر آسمان زشمشیرم
ببزم عشرت رود کی رشت تا بیند
چو عزم رزم کنم صنیعم زره لوا
بخوان فضل چو از آستین برآیم دست
درون درع چو در شب عکس خورشیدم
بآب سبزه و بستان گرم نجنبد دل
بکره در رزم چو در زنگ زحور نشدم
به تیغ شیر شکر ملک را بستانم
هنوز دم الماس مردمی گوهر
مراست عرضی شاها اگر قبول افتد
از آنکه زلف لیلی بطبع رام دو
بحجره زاده مرا شاه زود برگ سفر

کمینه شیرم و درنده تیغ دندانم
قبا شود کمر کهکشان زکیوانم
ببام شوکت چرخ یک زمین کیوانم
چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
خدنگ آب و خشک شیر دشت قسانم
ببشت رخش چو بر کوه قیلس عمانم
به رمح مار صفت گنج را نگهبانم
ز خون خصم چکد بخت بخت مرجانم
بیان کنم که چه آمد زخصم بر جانم
چو زلف دوست پریشانست سامانم
لب از و برگ چنین طی راه نتوانم

کرم و لطیفه‌های التفات تو / ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم
شها چو سیم و زرم پیش این اشرار مدار / چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصیانم
بدولت تو که من نه پسرعم سیمم / بافسر تو که نه من ابر و بحر و کانم
نه همچو صبح زدستم بپیش تو لاف / که تا ز دست سخط بر دری گریبانم
جهان بشکر تو گویا شوم گوی چراغ / نموده تعبیه برلب چراغ در دستانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم / ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم
نه آسمانم چندین مسا به پامالم / نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید / مدار عمر سر آمد با بر یزدانم

در خطاب باسب خود و کاهل مسافرت از شیراز بطهران

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام / تا چند بند آخوری ای خنگ بدخرام
گاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد / بار خران چه میبری ای اسب تیزگام
دو ماه شد که خوی گرفتی بپای خویش / و اندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام
ای بس که آب دادم و تیمار کردمت / نه زین زدم بپشت نه بستم بسر لجام
هرگز بتازیانه نخستودمت سرین / وز چنبر جدار نیفکندمت مدام
یک یک حقوق نعمت اگر باز گویمت / حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
چون شد که حمیت عربی کت نیاش بود / ز اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
اسبا حقوق من بعقوق بدل مکن / ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین / وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام
از دم بچشم شیر فلک درفکن غبار / از سم بجسم گاو زمین بشکن عظام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب / وز رشته مجره همی سازمت لجام
هم پای بند سازمت از ریش ابلهان / هم پاردم کنامت از سبلت عوام
ازپارس بهر کسب معالی سفر کنم / راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
گر چون عجم بدست همی چین کنم کمند / گر چون عرب بچهره همی نهم لثام
حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب / غیرت برد ز رحمت من در زمین هوام
بر دهر صحره رانم چون [illegible] / بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام
نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال / نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
چون من کسی نساخت از آن خوار و مستمند / چون من کسی نبرده از آن زار و مستهام
جز باد نخوتشان ندمد هیچ در دماغ / جز بوی کبرشان نشنیده هیچ بر مشام
هرگز نبوده آب تو از منهل خسان / هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام
هر شام داده کاه و جو تو با امتنان / هر روز شسته یال و دمت با احترام
آبت گهی چه کشیدم گهی ز جوی / کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت / غافل نبودم از تو دمی من ز صبح و شام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی / یکره چو تازیان بحمیت برآر نام
خیز ای سیار تیزرو ار رخش رستمی / از سم بسای دمگه دیو بدخصام
اسبا زمان تازی هنگام [illegible] / لختی برون خرام و مکن رنج بر حرام
برزن چو خنگ وحش تا بمرد مار در شگفت / برکش صهیل تا بدرد شیر در کنام
اسبا گرم ز پارس رهانی بملک ری / زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
میخت کنم ستاره نعلت کنم هلال / زینت ز زر پخته ستامت ز سیم خام
تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه / من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
هم چهره ستاره بربندم بنوک گوش / هم گردن ماه ببندم بچرم خام
اقبال و بخت و عز و معالی بگرد من / از چارسو بجنبد همی چو بد از زحام
قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای / راضی شوم بخیر و شری کآید از انام
نفرین کنم بپارس که از ناکسان او / وصل گسست نعمت و حاصل گسست کام
همواره در شقاق و شماتت بداستیز / پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام
میراث آن بگاه تواضع چنان ثقیل / کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز چند تن که از گهر پاک زاده‌اند / از دوده مکارم و از [illegible] کرام

چون لاله رسته همه با عیش و نشاط
چون غنچه دمیدم همه با وجد و ابتسام

ز آری هیچکس نشنیدم بجز سلام
لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام

برمن زحام آنان چون عام بر امیر
برمن هجوم ایشان چون خاص بر امام

زانچه این گذشته ملولم ز شیخ و شاب
زانچه این گذشته خموشم ز خاص و عام

رنجی مرا از ایشان که ناگه بشمرم
آن رنج پا نشمرد سخن ملتسوم

در توصیف محبوب و تعریف شراب و گریز بمدح محمد شاه قاجار

شب دوشین و پاسی رفته از شام
درآمد از درم ترکی دلارام

پریشان برجهش مویی که از او
نموده تیرگی مشک ختن وام

تو گفتی گشت طالع آفتابی
که شد از طلعتش روشن در و بام

بخود گفتم شگفتی را ندیدم
بتاب آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود است و عادت
طلوع مهر پیش از خنده بام

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش
همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون جبینش فرق دوشم
نه هرگز چون قدش شمشاد بد رام

قد موزونش یک بستان صنوبر
صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند ولیکن
نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک هند شکر بود و افزون
که از شکر نزاید تلخ دشنام

میان مژگان چشمش تو گفتی
غزالی خفته در چنگال ضرغام

نگه دلدوزتر از تیر رستم
مژه برگشته تر از خنجر سام

بزلفش هرچه در گیتی است چنبر
بچشمش هرچه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده دل بزندان
وزین یک ملک تقوی کار بد نام

کشد هندو بچهره لام در نقش
بود هندو ولی بر صورت لام

دمیده خط مشکین گرد رویش
چو در پیراهن آمد زیرش اندام

سهی سرو تنش بر خرمن ماه
سینه سنگیش ز زیر نقره خام

ندیدم ماه را از سرو گردن
ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانه دل کرده منزل
ولی ویران کن منزل چو ظلام

مژه در خستن تن بسته همت
نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه از این آید به پایان
ندانم چه از آن زاید فرجام

درآمد از درم القصه چون یار
که در آغاز گم کردم سرانجام

بشوخی روی می من کرد و گفتا
که ای هشیار رند دردی آشام

بچشم منت اگر هستت فدایی
بمستی بایدت بگذاشت ایام

حکیمان هستی از مستی شناسند
حکیما سر مکش از حکمت عام

نگار ارغوان رخ گفت باید
شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خرد را در بر افکن
خرد پرواز بایدت تا شود رام

بطی می از پی آرامش یار
به از یک شهر زر یکدم آرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن
میسر می نگردد هیچ هنگام

چو در دست است چوگان زمی گون
چو نرد و تخته صدیت [illegible]

چو فرصت داری اندر راحتی جوی
که گردد آرزوی پخته ات خام

چو این بشنیدم از ترک می مست
سبک جسم رجا در جستن کام

بتعجیلش می در پیش بردم
که ماهی بیست در خم داشت آرام

می کز عکس آن پنهان نماید
همی تصویر حکمت اندر اجسام

می کز بوی آن چون دره از مهر
جبینها رقص کردندی در آن جام

می صافی درون ساغر زر
ببوی ضیمران و رنگ بسام

خرد پرداز و هستی بخش و دیرین
تمنا پرور و عنبر بوی گلفام

قدح پر کرد و دوری چند بگسارد
پیاپی را مکن می آن مه نام

اثر چون در عروقش کرد باده
فرو بارید شکر از لب و کام

که بی می زیستن کفر است خاصه / بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه بنشست / برد از خصم سوی مرگ پیغام

بوقعه چون خوانی تا قیامت / کشیده تیغش از بهر دوام
فلک او را بمنت برده تعظیم / ملک او را برغبت کرده اکرام

بود اعدام گوئی حیات دائم / که پیدا نبود هستی هیچ اعدام
چو گیرد خنجر کین روز ناورد / گریزد رستم از جنگش چو بهرام

بگیتی بسکه ماند از زره پس رسم / بکیهان بسکه زد از سطوتش نام
مهابتش آورند از هند و از چین / خراجش در دهند از مصر و از شام

جهانبخش است چون بگرفت ساغر / جهانسوز است چون رست از صمصام
بمیدان چلیپت ترک از بسکه کوشش / بایوان کیست ابر از بسکه انعام

زبیم تیغ خونریزش که کین / ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرانش کعبه جود است و مردم / طوافش را ز هر سو بسته احرام

بروز عرض رایش مهر رخشان / نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بیش بخشش تو گوئی رزق عالم / بدست او حوالت کرده قسام

قضا فرمان که داورا در مثال / قدر گردن نهد او را در احکام
میسر نیست شخصی بگیتی / مصور نیست مهابتش بذراد و بانام

وجود بخشش و کوشش بدوران / ز سعی او پذیرفتند انجام
گرفته او دو دستان زر و سیم / ببست او دشمنان را در خیم خام

نگار وقت قضا او روزی نگارد / چه خاصیت بود در خلق اقلام
لی ثبت مدیح او بهشت و رتبه / نکردی واضع خط وضع ارقام

همواره تا نماند قطب ساکن / ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا بادا و هر روز / بدیگر ملک دارد نصب اعلام

در توصیف عید فطر و مطایبات لطیف و ستایش محمد شاه

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم / زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک / شوال نکوتر که مهی هست مکرم
الحمد که آن واعظک امروز نجنبی / چون جن و بختین مضاعف شده مدغم

وان را بدل از طعنه او باش خلایق / چون دزد عسس دیده بکنجی بزند دم
رفت آنکه رود شیخ خرانا بسوی المسجد / در پیش و پسش خیل مریدان معمم

از کبر ز هم بر نکند چشم چو اکمه / ور عجب بکس می نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مؤذن بنمودی بمناجات / چون گاو کشد نعره گهی تر و بگیرم

وان واعظ و مفتی چو در این بند المسجد / این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بحلقوم فکند این باد شیار / آن مشک مفتح شود این چنگ مزمر

وان قاری عاری بکه غنغنه و دغا / چیلسوم برا زباد کند همچو یکی دم
وانگونه ز بیم خنجره و حلق گشاید / کش پیچ و خم روده بدو سورا دانم

خیز ای بت امروز برغم دل اعظا / هی بوسه بیابی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان گر نگرفتم ز لبت بوس / گر روزه و ولی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند / چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که از فرط خلاف / چون تنگ شکر هر دو لبت دوخته بر هم

تا بر لب لعل تو ز من دام نماند / برخیز و بده بوسه یکی تا به پیاپیم
ای طره تو تیره تر از دیده بهمن / وی مژه تو چیره تر از ناخن ضیغم

جز رنج تو و خار تو گل در د تو درمان / رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار / بند است و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کروی ای من هست هراسان / آهو نشنیدم که از او شیر کند رم
بایاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه / در بستر و بالین چو همدم افعی ارقم

ای پسته خندان تو و آن رسته دندان / چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
در زلف سیاهت همه کس با خطر و من نیز / بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم

چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون / زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تباه است / بی سیم گدا را نبود عیش مسلّم
در سیم سرینت ز طمع دوخته‌ام چشم / گر فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک زر اندوز / از دادن سیمت همه بخشش حاتم
ای ترک برآنم که درین عید تمامان / مردانه شبیخون فکنم بر بنهٔ غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان / از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان / شعری کنم انشا بمدیح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان / خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی / کز مایه برازنده بود از پی آدم
ای ساحت آفاق ز رای تو منوّر / وی جبهت افلاک بداغ تو موسّم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان / خورشید بود چهر تو و ناصیه شبنم
رومی قیصر از لطمهٔ رمح تو کبود / پشت فلک از صدمهٔ گرز تو بود خم
زاید غم از جود تو چون حرف مشدّد / ناقص شده از عدل تو چون اسم مرخّم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه زانی / به بود محمد که پس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهان را / کز عهد تو جشن بود از رتبه مقدّم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی / با قوت بازو نه بجادوئیت خاتم
بر ذرهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ / در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دور زمان بی تو آگه / برزنگ بد کار جهان جان تو ملهم
بالطف تو تریاک بود چاشنی قند / با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضعف عدد و ضعف عدو نیست ترا باک / چون کسر کز افزودنی ربع شود کم
گر حور بجنت شنود تیغ تو بیند / با گیسوی آشفته گریزد به جهنم
در معرکهٔ رزم تو از زهرهٔ شیران / تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
با جاه تو پستست بهایات افلاک / با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گرز فلک تیغ بیاید / در مهر تو لا باز ارادت نیم دم
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر / از چهر تو محروم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده‌ام از خلق تو تنها / هم مدح توام مونس و هم با تو دلم همدم
نه شاکر از آنم که خلیلی کند مدح / نه شاکی از آنم که حسودی کند ذم
در کیسهٔ من گو نبود درهم و دینار / بر آخر من گو نبود ابرش و ادهم
با مهر تو بر دوش من آنچه زر و خلعت / صد بار نکوتر بود از بهر معلّم
کامم همه هست که گاه از حمیت / تا حشر گذارند بر ایوان شه اکرم
با امر قدر همت چو شمشیر تو قاطع / تا حکم قضا هست چو شمشیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت / اعدای ترا باد به بر کسوت ماتم

از تقویت رای و صلابت اعظم / امروز به همه روی زمین سنت اعظم
آن آصف صف حسب صدر جم / این مهد محمدی نسب و خضر دم

در ستایش شاهزاده عباس میرزا و قائم مقام فراهانی

آن آصف برخواری عفریت جهانا / این مهدی بر ... دجال معصم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب جا / آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر / در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
در خامهٔ این تا نگری نیست بجز نوش / در صارم آن تا نگری نیست بجز سم
از خامهٔ این گاو زمین عجل سخنگوی / از صارم آن شیر فلک کلب معلّم
از صارم آن جعبهٔ سهام سنان / از خامهٔ این لعل کند معدن نیلم
با خامهٔ این نافه بود نافهٔ آهو / با صارم آن پنجهٔ شیر پنجهٔ ضیغم
ای بر سر گنج سخن گشته چو گنج / آسوده چو ... بلب چشمهٔ زمزم
طبعم بکی قرصه چو خوشنود قناعت / تا بو که چو خامان ز ادب نیز خرّم
جوع البقر لوی گرفتار پسندید / کان بحر عطا کو ز صفت باز بهم
در غم نگذارید کسی را که نباشد / صد ره طرب انگیزتر است از درهم
در هم نپسندید تنی را که خود هش / در دور ملک خوارتر است از درهم
مهری چو مرا در کف عفریت نماند / ای ... ز قبیل جم
زی گاه ولیعهد مرا ... / ای مهر تو با فضل شهنشاه معظم

عمان بود آمد دولت پاینده و منجو
گو غوطه زند مور که عمانش دو گام

هر کس ز عطا تا بغنا نیست مکرّم
هر کس ز لئیمیان به بلا نیست ملزم

من کان نیم آخر که بخواهیدم خشنود
من یم نیم آخر که نسازید خرّم

یزدان نبی گفت که در عسر بود یسر
وین نکته ز نفس سلیمست مسلّم

زی یسر مرا راه که بگشاید از این عسر
تا یسر مؤخر بود و عسر مقدّم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنه کوس بشارت
آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی که بتیرش نکند روز بلا تن
روزی که خمش نکند پشت کمان خم

وی بود که سالار جنود آن بخشونتان
میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی تشنه خاراست جهان بش
از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم

وی بود که از کنگره حصن حصینش
میدید سر اشیب بر این گنبد طارم

امروز بدوزخ شد و زان باره بگسو
مانند پریکه در فتا در سلم

وی بود که از بار خروش دف و نایش
زی زهره و مه بود که از زیر و بم گام

امروز چو دف از ز خمیار دو گوشش
در جوش و خروشند که طوفی بجحیم

امروز چو خوکی شد با خنگ بکاپ رام
آن بو که دمی داشت غزالا همی رم

امروز چو تیمان شد و بنگاه خموشان
وانیک بجز از دام در آغوش نه دم

از توپ ز آشوب کنون هر کف خاکش
گر دیده پریشان و بملکی شده منتظم

آری بر دوش فی الملل از مصر بغداد
هر خاشه که آید بر تمثیل دمادم

هر قطره که سیل از کتف کوه برآید
از چار کران در بدیاری کند سر صیغم

آن باره کش از کنگره بگسیخت کمندی
کز روی همین شدی از بهمن و نیرم

از چار طرف توپ ز آهیخ ز جا کش
در چار محل چار که آورده فراهم

یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان
یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم

بر کنگره حصن هزار اسب و پری رو
هر خشت که بر کند از آن باره معظم

امروز بخوارزم و هر منبت غیبیست
هر خشت که دی بود بر آن باروی محرم

فرداست که بر سر رود از خاک تبتبد
شور و شغب از دخمه گرشاسب و نیرم

فرداست که غوغای تفضل لنبی
و از حجم لبسانی بفلک کشد ادهم

فرداست که از رایت و ساحت بخت
بر ماه مقنع شود از فهجه برحم

تا اندر سر سوز که با بضعتی از خضر
مو مذر در محجر که با جبهتی از حم

فرداست که با قاهر ارحم العبادی
جبریل پیام آردش از خالق اعظم

فرداست که شاها بولیعهد ابر مهد
کی نیروی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا فتفضل
قد سلطک الله علینا فترحم

فرداست که زیبا حبشی پی رو نهادی
با جبهتی از داغ شهنشاه موسم

شاه آید و ما آید و خان آید و جانان
با باره و با باره و با شاره و ملهم

فرداست که آواز من کوس بشارت
هر دم رود از خاک بر این غایر برشده رم

او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی
من چامه سرایم ز پی نصر دمادم

تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد
فی شارعیت که شهنشاه شهانم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی

شاعری امروز مر مراست مسلّم
از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قائم مقام صدر قدر قدر
احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه برای زین مربی گردون
وانکه بفکر متین مقوم عالم

خلق وان سترش ز آن لؤلؤ
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

ساخت گیتی جود او هست مرتب
جبهت گردون بداغ اوست موسم

خرمن خرمن شکر ز گفتش بیاید
دریا دریا گهر بکلکش دو عنم

دولت ایران برای اوست مخلّد
ملکت سلطان بسعی اوست منظم

مجمره برزمش فتابست منور
مشتریه کاخش آسمان معظم

رایتی از رای اوست بیضا
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم

تربیتش سنگ را بمایه کند در
تقویتش مور را بپایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ — از پی اکرام اوست پشت فلک خم
جمع گریش بجود و جاه مجسم — ذات سلیمیش بروی رای مسلم
دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان — جنت با قهر اوست قعر جهنم
ای بگهر بهترین نتیجهٔ حوا — وی بشرف آلین سلالهٔ آدم
گر ز تو یک اقدام و صد دیار مسخر — ور ز تو یک اقبال و صد اساس فراهم
چرخ بچنگال قدرتت بچه باشد — روبهکی خسته در مخالب ضیغم
ساعد مجد تراست گهها یاره — رایت رای تراست گردون پرچم
پیر نگردد جوان بغازه و زرتو — زشت نگردد نکو بیاره و خاتم
عاقل هرگز بهش نگردد جسمانت — باذل هرگز به بر نگردد حاتم
تاج مسیحا اکنون کلک تو گوهر — نام سخن را رموز فکر تو سلم
رای تو میزان دانش است و لیکن — کوه بر سنگ او زکاه بود کم
منت ایزد خدای را که ز جودت — خاطر در هم ندارم از پی درهم
گر ز بت ساده خاکسارم همسان — که ز بط باده خاطر آرم خرم
هیچ کسم نیست جز ولای تو مونس — هیچ کسم نیست جز ثنای تو همدم
مجلسش آسوده از سران معزز — مجلسش آگنده از مهان مفخم
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول — نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم
با ننهد از این کسی سخن نشنید — جز که شود حالش بمعجزه ملهم
تا بجهان نام از جلادت سهراب — تا بزمان یاد از شجاعت رستم
عزم تو چون خنگ چرخ سیار سماوی — حزم تو چون کوی خاک ثابت مبرم

علت غائی بود وجود جهان را — گرچه موخر ولی برتبه مقدم
از کرمش آفتاب گرته زرین — از سخطش آسمان و کسوت ماتم
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل — با کف او یم بسنگ طعنه برازم
اینت اشارت ز روزگار بیانی — اینت بشارت ز کردگار دمادم
بستر فلک اقبال امر تراست — روز و شب آماده تر ز کلب معلم
چنبر آفاق را جلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
خصم تو تشبه کند بشخص تو لیکن — سفله نگردد کیا بکسوت ملحم
طینت احمد کجا و فطرت بوجهل — دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشتهٔ الوند کی چو حلم تو محکم
صدر اکس جز تو قدر من نشناسد — رومی داند بهای دیبهٔ معلم
شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کیسه برآموده ام ز لؤلؤ لالا — کاسه بپیموده ام ز باده در غم
چیست بط باده شعر نغز شنو — کیست بت ساده یار مونس همدم
حضرت دستور نیز از کرم عام — درحق ما گر کند متابعت عم
صف بصف استاده پیر و کودک برنا — کش بکشش آمده کرد و تازی و دیلم
آری در وصف تست عاقله جاهل — آری در نعت تست ناطقه ابکم
خاصه که از فر آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان گرامی چو شبنم
رایض امر ترا بساحت گیتی — تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم

مطایبه در توصیف حمام

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام — شدم بجانب حمام با شتاب تمام
نعوذ بالله حمام نه بنائی — تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام
فضای تیره اش از بسکه بر شلیث فراز — محال بود در او بی عصا نهادن گام
زگند آب که باج از برازمی طلبید — تمام خسته صداع و تمام کرده زکام
بصحن او که بمی بر زبیر و سیرو — ز خوف جان بشدی شخص بی سنان و حسام

پس از ورود بحمام عرصه‌ای دیدم — تنگ‌تر ز بیابان سنجد و وادی اشام
ز هر طرف متراکم درو وحوش و طیور — ز هر طرف متراحم درو سموم و هوام
خزینه چون ده مازندران ز گل و لای — جماعتی چو خرالطین و گزیده مقام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل — بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوار — بدیدگان متحرک همی نمود مدام

بسوره خاکش اندر جهان عجی همه عور
زبسکه پرده عیب کسان دراو فکندی
بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر
جبین چو پشه حنظل سرین چو سلغم خشک
چو پنبه که بسوراخ تست مرد بنهند
بهر کجا که پریچهره دلبری بدی
دو چاه از مرض فتق چون دو بادنجان
بزد بشلی پرسته بر میان گهی
بدیدم بچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود ز پس مهر
فرشته گشت مگر ز بجنگ کز عور او
مگر نه چرس و پلید است نطفه در اصلاب
مگر نه فتنه طوفان با من گشت بدل
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مرض
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ماچا

چو کودکی که برون آید از مشیمهٔ ام
کسی نیافت که حمام بود با نام
پدید چون خط مسطر همه عروق و عظام
بدن چو شیشهٔ قطران لبالب از بلغم جام
پدید رسته دندانش از میان کام
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
بزیر آمده چشمه چو شام ظلام
بچرخ نیلی باوی گزیده بدر تمام
که آفتاب نماید ز مهر بر معام
ز عکس روی پیش و می شده آتش اعلام
نهفته ماند بصبا بلکه از او یام
مگر نه زشت و پلید است مضغه در ارحام
چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام
مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
بدل شود شفا و سلامت اسقام
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
چو گشت ثنا این بهمن بسفر گیدبانگام
گر این قصیده دلکش بگوید برخوانی

قصیدت در کف وا ز غایت برون بستان
ستاده ز بنگی بد قواره سنج بد بنشت
بدستش اندر طاسی بشکل کون درو
ز غبغب سپهش تنه موبهای سپید
ز فوطه نرم قصیبش عیان بشکل زتو
سرش خرچو اجه مبرم فراز بالبی بر
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی
ز پشت فوطه شد آشکارش سر بیت
خزینه شد ز نیش زنده روان
همه قبایح زنگی بچین گشت بدل
یلی چه مایه امور شنیعه در عالم
یکی شود صنمی جانفزا در پایان
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
مگر نه نور وجودات بزم عالم را
مگر نه هیچ که اندر جهان کون فساد
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
غرض نظایر از اینگونه صد هزار بود
صدا برآید کاحسنت از این بدیع کلام

بسان جانیه حلاج زغمه در اندام
بهم کشیده جبین از غضب چو کون لئام
چو قطره های منی برف گلدار اندام
چو بر دوات مرکب تراشیده قلام
ولی نگاه پشتش سخت تر ز سنگ خام
ولی بجود چو مساکین ده ده خود احرام
نگار من بادب مرا نمود سلام
چو بدر کرد و طرف جلوه گر شود دعمام
ز لای گل نشان ماند در خزینه نام
شب تیره بدل شد بصبح انجام
که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
یکی شود قمری دلربای در انجام
نهی ز فرقت چون گشت جنت آرام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی ز جنت و فتی بدل شود آلام
شفق چو گشت نمود از صبح گردوم شام
که می نگنجد تعداد او در این ارقام

در ستایش رستم خان

من آن نشاط کز این بزم دوستان ببینم
کسان بهشت برین را در این جهان بینند
ز جام باده و رخسار ترک بادگسار
بچنگ ساده رخان ساغر بلا لبریز
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم
بطرف عارض چون گل دو زلف غالیه سا

نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
من از شمایل ترکان در این جهان بینم
هلال زهره و خورشید را قران بینم
چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
هلال و مشتری و ماه آسمان بینم
دو اژدها بسر گنج شایگان بینم

نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
ز ابرو و مژه دلبران شهر آشوب
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود
ز خد و قد و بناگوش دلبران اینها
سیاه طره عنبر فشان دل خلق

نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بدل طرب بدن جان بتن توان بینم
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
چو مرغ در قفس افتاده در میان بینم

ز بوی نافه و گیسوان نافه نشان
میان نسرین را از موی نتوانم فرق
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم
یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دست
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
مگر به مردمک چشم من گرفته قرار
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در رزم
مر این غزال گراز و وحش و طیر در نظر
ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
بر آستانش غوغای مهتران شنوم
بطبع مهر از آن تسنیم جان فزا خوانم
نزد جودش کآتش زند بجرمن بخل
بهر کجا که حدیث وجود طلعت او
ثنای او را آرایش سخن یابم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا
زمانه را که زنیت گرفته بود ملال

طبق طبق گل و نسرین بهر کران بینم
ز بس که موی همی از فرق تا میان بینم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
مه دو هفته و ناهید توامان بینم
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
ز مهر شاه رخسار ساغیان بینم
سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آستینش دریای بیکران بینم
بطعن ابر ز آستین جانفشان بینم
سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم
بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
ولای او را آسایش روان بینم
زمین معرکه را بحر بیکران بینم
مظفر ماه نو و جبهت کهکشان بینم
بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا

سر بستان متمایل شود چو از حرکت و راست
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب
میان دیده و دل عکس چهره ساقی
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
فکنده سایه برخسار دو زلف سیاه
ز عشق طلعت مغبچگان که برخشان
رواج کاج و کلیسا و ترس و ناقوس
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شکر
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
در آشیان همایون همای همت او
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم
بروز رزمش لرزان بوم و بر دانم
روند کشتی عزم جهان نوردش را
سنان او را اخراق جسم و جان گویم
بزرگوارا میرا توئی که خنگ ترا
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خواهم
بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان
زمین محضر تو آسمان جلال
جهان کشش او را در دهر کامران بینم

ز شوق عشوه تبش آب در دهان بینم
کمند رستم و غوغای هفت خوان بینم
و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
بطیب ساغر می گلابدان بینم
ستاره را ز شب تیره بیان بینم
طراوت ارم و نزهت جنان بینم
کسا و خرگه و دستار و طیلسان بینم
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بگاه رزمش آشوب بحر و کان بینم
ز هفت پرده افلاک بادبان بینم
بنان او را ارزاق انس و جان بینم
بدشت هیجا با باد همعنان بینم
بلای دشمنت از دست فتنه در امان بینم
بخاک پای تو کش باز رایگان بینم
بخویش هر که در آفاق مهربان بینم

در وصف خلعت شاه برای حسین خان نظام الدوله حکمران فارس

آمده چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم
آن داده چه خلعت چرا دادش خدیو ذی نعم
شه داده خرجش بکه بر چاکران از بهر چه
یاری شماری خدمتش آری توانگر گوشکن

کی صبحدم از بهر که از بهر ملک جم حشم
خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی مدام
از بهر کردن بذل چه سر در کجا در بهر قدم
بذل هم تشکرم طی کنم نظم خدم

این داده خدمت کجا هم در سفر هم در حضر
در جا کیا شه کند آری ایثار از چه
این خدمت از روی که کرد از روی حق اخلاص عقل
رفع زلال رفع جلال شد جلال امن ظلل

از کی ز عهد کودکی طفولی لا زبان الهیم
زر چه قدر بیحد و مر سیمانه زر پنهان هم
انخلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
تنبیه شهر ارزد عل ترفیه صنیع اف انم

نظم تو با تیغ نگر اگر ستایش دین نگر
ما در پی از هر سو همی نهی همی چمن همی
خادم ما چا حاسد بر روی بگو مطرب نخیزتن
ساقی تو نغمه برکن چه چیز انجام خواه زرمی زخم
می بخوری لب نقل گو نقل شیرین لعل تو
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
کار تو چه شکر پادشا با تو که الطاف خدا
از کس بخواهد هیچ کسی خواهد چه خواهد احتیاج
هستش که از چه معین بهر چه بهرم نظر من
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز دعا
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله
ملک ترا گر ایمنی آسوده وز اهرمنی
هر حرف گو چون دال و نون تا خصم بد یدع خمش
نبود عجب گر در جهان خصمت بیا جان بدود
این خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود
تا با من چنین است لا تا اسم موصوف ما لست
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا

حسن نوا بین بنگر در حکم آنی منتظم
هی سپهر بین هی تو همی بین لو ستا در خسته قدم
ساقی بده شاها بخور چنگی زنان بر نای بدم
از می که دامن می کشی گر زدل بر درج سقم
آن نقل بخواهی لب نقل بها دار و نغم
در شان که در شان او مهر اجل سر عجبخشم
وصفش چه نهاب لعبی نقش چه ذات انتقم
چیزی که رد خصم و می رد چه دارد در دم
دین را چنان خواهد بد خواه زیر ان قدم مستبن
همچون چه چو نکو بلا از نهی ز روزه ام
از بیم چون ماهی چنین جوشن بدان ز انگم
حسرت برد از ایمنی و صدهزارم صرحرم
کلک غیور تو میکند با خط و دیوانی رقم
از بیم تیغت بیگمان به تجود در اعدا عدم
یاد بود طوطی بود از رطب وپس از ارم
با لفظ تنبیه سبب با آخر تر دیدار ستم
آن با نوا این بینوا آن بادم این با دم

که نظم بخشد دهر را که سوی ستا شهرها
شکرانه تشریف کی اکنون چه ما بخوریدمی
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را رد اعدا
ز ایمنی خوری آری کجا در بون و ستا بند ستان
زخش چو خواهی دادی دین دل تهنیت فهمیدیم
نام پس چه حیب اخشیا ز حیث ز زیبا یاد
لا گفته آری نهان تو تیر بسیبد پیشگران
بینی بعهد مس مغلسی آری جود و الست
باشد که نطقش چه شکر با ز سکش چه گهر
ای همچو گیتی نام جو در با صفت با آبرو
با سیم دستت در جهان خصمی کجا جان بدوداد
از بس لت از کیسی چو زن بدنسا را سستی
سوی علمدار به چه چون بنگری خشم ور اهی
از بیم گرز صد منت زیلیک مرد افکنت
خصمت ضعیف که تعیین به هیبت لور اشستن
منصوب باد ات جاه دخر نفعل مستقبل شتنگی
باد اتقای وقت تا شام روز وا پسین

گاهی کند صد نهر را جاری چو ابشار حلیم
تنها نه با آواز نی آهسته با زیر و بم
تو با نوا من بینوا تو با نعم من بی نعم
نه دوست دارم دو کو بسیار نه بسیار کم
دلداده جانان تخت جانب تیز زد بکدرم
از این فضل کرد گاه از جود شاه محترم
لم گوید آری آن زمان گر گشتی خواهد قلم
گر از تو صد گرسی بشمار گنج و کان درم
جوید که بخشش چه طغرا دارد که بخشش خشم
چون باغ رضوان بنگری چون چرخ گرد ابحشم
کز روی خط بینند آن نقش و نقش سیم
پیشت نیارد شد تهی نیز از پی تعظیم هم
زیرا که با لفظ علم پیوسته آید حرف لم
خون در عروق منت فسرد و خون تا بعم
تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
مجرور یاد اجامد چون اسم از واو قسم
آمد که گم زد و بر آخذ آن چو نامه در بهم درج چه

در تبریک عید و ستایش میرزا تقی خان امیر نظام

هر آنچه هست و شاه و بغیه ما
قوام ملت بدر زمانه صدر انام
اگر بد نشست نهد پا بدیده ضرغام
بوقت مدح تو ام لکنت است بقید کلام
بد اتصفت که دو مغز بدیر و نک باد دام
حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
چو تیغ زرین خورشید شد بر کشیده زنیام

خجسته باد چون عید امیر نظام
زهی بیند تحالی که با جلالت تو
مگر که کلک تو عهد است ملک طفل رضیع
هنوز بر شب روز زمانه پیشت
بروز ما دچنان که تو بینی عاجز
ز خنجر تو آمد زمانه در پشت
جهان اگر به تو گیرد یکی ل منشو

معین ملک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
ز بس حرف و معانیهم سبق جو بیند
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو
عروس ملک جهان چون بعهد دامن لست
مسلمست ایا نجم سپهر بنیاد زلد

جهان و صد چو جهان از کسی بنام
که تا بخشد آن یک بگیرد این آرام
که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام
نگاه مدح تو گونه عاجز بدا و هام
که در کف تو نهادست آسمان زمام جهان
که هم زمیسی صفر مست بیش از قلم

تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی
بزور مرد مباز ار بزرگ گردد تیغ
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی
که گفت کام تو می‌بخشد آسمان و زمین
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند
ز همت تو جمادات نیز در طرب‌اند
میان این همه آیات کفر در عالم
منم همیشه نظم و همیشه رایت
همیشه تا که پری را ز آهنست گریز

همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
بشور باده که گر زنگ مستی از جام
ز ذوالفقار بدیده سپهر بر اجسام
که آسمان و زمین دور تو بحسب کام
همی بشرم چو ابر از عرق ... رسام
جماد را نبود گرچه روح در اندام
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
همارها که عرض را بجوهر است قوام
ترا خدای معین باد و باد ثابته ...

نه هر که تیر و کمان گرفت گردد بلند
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود
اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی
جهان بهرچه در او هست با تو جلالت تو
چنانکه روح بنا شد عظام لیکن
چو شیر غرمان ثبت و شتم ...
مرا بپرور کاین شعرها که می‌شنوی
بطلعت تو شود شام دوستان همه صبح
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

برقعه گرد دزال و به حمله گرد سام
گرو نبالد زر ذوالفقار چون صمصام
بدین امید که روزی ببوسد اقدام
گسسته بودی جانها ز علاقه اجسام
چو رود نزد محیط است دو دبر تمام
بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
بر این قصیده که طبعم نهاد بر تمام
بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
به هیبت تو بود صبح دشمنان همه شام

در تهنیت جشن مولود ناصرالدین شاه و توصیف میرزا آقاخان نوری صدر اعظم

نه تمامی ار گر ببار سرو پوشی در حریر
بس که بر پا بلطیفی هیچ عضوی را نهم
ها بجنبانی زلف با دصبا آید برقص
طره تو مغرب است و چهره تو آفتاب
فلک تنگ و نام ما گی چنگ و جام در
روز مولود شهنشاه و در روزی چنین
در چنین روزی که می‌خندد ز وصل دوست دل
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک
نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح
سنگ را بجاده بیاد ز حزمش تک انقلاب
خلق را گر دستی بتخطه چو دوسنگ سه

ای بت سیمین بیا گوش ای بتن چون سیم خام
گل گذاری بر سنبل نوبتی زنند در ظلام
نی نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
هی بیفشانی موی تا مرغ هوا افتد بدام
چهره بنما سنبل تا شد بهشت گو قیامت گر قیام
چنگ و جام آهست یا گوی نشاید که نام
هر که غمگین است بر گوی زندگی بر جام
در چنین روزی که می زن سوی جام کام
مست سازم خویش را از ید صدر انام
غیث دولت غوث دین آن کار گر بیفکند کرام
در مرد ... اقبال شد گرا بتیغش ختتام
خاک را فرو ره زد عزمش با که شد
گر زرا امر حق سوی فرض بردم صیام

ای دو بیگی طره را عنبر و نی‌خا غلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر وانگه ...
قامتست این یا قیامت ...
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
تا بگی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت
علمش میزو ... بجای لاله امروز زرم ...
در چنین روزی که خون وجد می‌جوشد ز تن
باده باید نقد خورد که خانه جوشید خوی
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب
آنکه کاخش از حوادث دهر را دار الامان
روز مهرش سرو سنبل بدید از صحرا و کوه
خامه از نظم صد بتکر دهد از تک صبر بر
پشه را با دگر در عهد او سیلی زند

رشته دندان تو چون سلک گوهر نظام
صورتست این یا معانی سکر است این کلام
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
آخر ای بت تو با دو حور ایکی بردن حرام
وجد میبارد بجای لاله امروز از غمام
در چنین روزی که می از شوق میجوشد بجام
میدود اندر عروق می ... زمام
آسمان ملک و ملت ... صدر عام
وانکه بر مشش از شوق ... حلقه اسلام
گاه جودش سیم و گوهر برد ... نام
خاطر او فتح صد گشود کند اندر مسام
خشم او مار در حشر ار با دگر دانتقام

تا نظام ملک و دین انگشت کلک او کفیل
هر جبینی را که نبود داغ مهرت بر جبین
عاجز از رامش موری اگرچه قادری
مهر تو در پیچ دل نگذاشت جایی آرزو
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن
اینک اندر خیمه تازی شنگ این العجب
فقر را از فرط جودت در گلو گیرد فواق

تیرها در کیش مانند و تیغها اندر نیام
مار زه بی پشت پا برگردد از زهر انتقام
کرد دو مار موی تو بر سر شیران لجام
بسکه شادی کرد شادی هی خسبد از درد جام
زار و ترسان زال زر را دوش دیدم در منام
هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان لئام
خلق را از بوی خلقت در مشام قند در کام
تا حضرت با دوشنبه ورد تا ادای خدا

ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب
گرمی مهر تو مور و مار را گردد صفت
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ
زر ز جودت خوار شد چندانکه از زر
گفتمش زار از چه گفتا شنیدستم که زر
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو
تا حکیمان را حکایت از حدوثست و قدم
کشورت باد و بحرها اختر تو باد و بکام

ای رخ و رای ترا خورشید و مه قائم مقام
نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده رام
نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
تا بنزد جا این لقب نفرین کند جا بر سام
از سخای تو خواجه شد چون خاک کوی احترام
بر یکی مسند کجا باد و عالم را مقام
تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام

در توصیف شب و ستایش میرزا آقاخان نوری صدر اعظم ناصرالدین شاه

چو شد ز هجران دوش این سبز طارم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق
بخادم زدم بانگ کز گنبد گیتی
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل
بساقی بگو تا دهد بوسه جامی
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
مرا چه که ماند سجستان مسخر
مرا چه که از هند نازند شکر
میی دادم از جور هجران چکیده
رخش یکچمن گل لبش یک قدح مل
چو رخسار پیران ز زلفش پچیده
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو
حدیثش چنان روح پرور که گفتی
بدین چهر نسکین و این لب شکرین
و دیگر بخود بر چه افسون دمیدی

درآگین چو اورنگ فیروزه جم
چو موج پیاپی که برخیزد از یم
چو پیچم بجود سخت چون موی دیلم
چه بگزایدم رنج چه شهد و چه سم
بمطرب بگو تا زند زیر با بم
پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که نبود بخارا منظم
مرا چه که در چین بنافه ملحم
برنگ شقایق بسوی سر غم
گلش غالیه بو ملش غالیه شم
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
دو چشم دو دان چون دو کلب معلم
میان لبش خفته عیسی مریم
چنان شد ترا ملک دانش مسلم
که آزاد گشتن تن از تب دل از غم

افق را قی از شفق گشت رنگین
تو گفتی کنارست از جوی اهر
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
کبابم ده امشب ز ران مرغگان
که تا من چنان مدح خسرو نمایم
مرا چه که در کنج نشست سپهر ویران
نه خاقان چینیم نه بابا و برادر
چو بشنید خادم ز من این سخنها
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
خطش درع و صنوبر سپر موی جوشن
سیه نقطه افتاده در پیش لعلش
بکنج لبش خال گفتی نشسته
مرا گفت در حیرتستم که گیتی
چه جادو نمودی چه عجب آوردی
تنت زآتش تب چنان بد گدازان

چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
چو باز آیم از بزم شاه مکرم
از این صبح اشهب وز این شام ادهم
وزان می که بی حسنت چون چشم ضیغم
که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا چه که خوارزم ملکی است اعظم
نه چیپال هندم نه بابا و کسرا عجم
ز جا جستن آن کج صنید کندرام
نگارم در آمد ز در شاد و خرم
قدش رمح و مژگان سنان لعل مرهم
وزان نقطه دانش شد ذوالمعجم
بلال حبش بر لب چاه زمزم
ترا از چه دارد عزیز و مکرم
که دایم بود برگ عیشت فراهم
که جا شیر راز شرار جهنم

ز سودا رخت ما چون چشم شاهین ... ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آن نام گرامی ... که هستم ثناخوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد ... که کردم به بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت ... که رأیش باسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش علم احنف ... همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالی است بارش همه بر و احسان ... محیطی است جودش همه دُر و درهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی ... چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار خصم از کمین تو کاسد ... جهی حال درهم ز کار تو درهم
بود درد قهر تو را مرگ درمان ... بود زخم عنف تو را زهر مرهم
گه جودت از خاک زرین دمد گل ... گه مدحت از کام مسکین جهد دم
عتاب تو و کوه و مهتاب و کتان ... عطای تو و از خورشید شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم ... تویی مایه فخر حوا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان ... دو طفلند با یکدیگر زاده توأم
مراد تو و آرزوی شهنشه ... دو حرفند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوه آفرینش از آنی ... بصورت موخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیک سال حاشا ... نکرده است تاریخ ده بار نیرم
ملک ناصرستت و حق ناصر وی ... تو بر جسم جانی و شاه جهان جم
مبارک چه شد یک ملک ماه دیرین ... به بالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خسرو راست مایه ... عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا ... که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
روانش ز انوار فیض است روشن ... ضمیرش باسرار غیب است ملهم
شکافش بسر یلدرم مغز ارزد ... در آن یلدرم مغز هوش دو عالم
چو خسرو که از خوشه نخل خیزد ... ز شاهان موخر نسبها مقدم
سرافراز صدرا تو خود نیک‌دانی ... بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش‌دستی بکن بر زمانه ... بده آنچه دادت اگر هست اکرم
بپوش و بپوشان و نوش و بنوشان ... بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی ... سخن غیر این نیست والله اعلم
بده مادحان را زر و سیم جانی ... اگر مدح من قابل افتد بلی هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی ... ربیع عدوی تو بادا محرم
هم از دولتت خلق گیتی مرفه ... هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف نون

در وصف لشکرکشی محمد شاه قاجار بسمت هرات در سال ۱۲۵۳ قمری

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن ... یکی ز شوکت شاه جهان بهری سخن
بخوانده‌ایم بسی کارنامه‌های قدیم ... بدیده‌ایم بسی کارنامه‌های کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم ... نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب خسرو که حد بود زبان ... چنین مآثر شاهانه نز کیانی و من
جهان خدیو محمد شه آفتاب ملوک ... سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
هزار بچه نهنگ است در یکی جیحان ... هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
بگاه کینه ببندد سر ره از دریا ... بوقت قلعه ربایند برند از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون ... کشد سپاه اگر تیر و دی اگر بهمن
بزرگ همت او خرد دید ملک جهان ... فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جا که از تیغ او نگشت قبا ... کدام لاله که از تیر او نگشت کفن
گهی نشسته بود او سیاده ایستد ... گهی سواره بود او پیاده ایستد
ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید ... که هوش پار رستان از سر و دامن
یکی دو گوش فرا ده بدین حکایت نغز ... که کارنامه شاه هست و کارنامه من

بسال یکه داند از هزار و دویست
بگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن‌پوش
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل
نود عراده گردنده توپ قلعه‌گشای
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک
ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه
رسیده تا بدر حصن غوریان کنجی
بزرگ بارخدا گفته بروی زمین
هزار پهلو فولادهای پتیاره
ز محنت سیرت زنجیرهای آهنجی
بکوتوالی آن در درون آن کا
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر
جهنده از بر یکان چو مرغ از مضراب
به پیش پیلک پرنده دید گرده هدف
بچشمان خصم شمشیرها بروی یلدار
پرند هندی کان بمودی از پس گرد
رمیده از فزع توپ ابل پاره چنانک
بمودی از پس آن پاره گرد موکب سپاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
گیاه نیست در آن کش نه بر دوید از بار
چو عجز و ذلت ما دید و رنج علت ما
بعجز تکیه برداشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و در روز سیم
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و بیر
از این خبر دل افغان خدا چنان لرزند

چو کرد آهوی چابک و در برج سرو وطن
بگو سپاه که یک نهنه پیل پیلک زن
چو زورقی که از او چار لنگر آویزن
چنان که بر کتف باد بسته بی آهن
ز اوج گنبد خاکستری و عزم جستن
که از گریوه گذار سیل بنیان کن
بیا فریده چنو قلعه‌ها در دو نلمن
بیا فریده یکی آسمان ز رکاه من
گزیده بهر حراست در آن حصار تنگن
و فتح صورت و مؤمن لباس و روئین تن
چنان عزیز که عزمی در دیدن جان تن
ز بهر رزم فسرده چو عزم زدن امتن
رمیده از دم خنجر چو گوی از محجن
به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بگوش شان غو شیپور نغمهٔ ارغن
چه در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
گزندگان و هوام از بخور قرد آهن
چو بزم چرخ مشبک شب پرن
روان ز جسم روانگشته و لون از تن
ز شاخ گل که پیاله بر دمد بچمن
ز جرم و ذلت ما بگذرد خداوند من
ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
سپس بسوی حصار هرات راند کرن
بشاده آمد و در جا بجایش برن
که روز گرما در دست خلق بادبزن

بعزم چالش افغان جدا ز ری بهرات
بساط شان همه هنگام خواجگی میدان
فراز هر یک زنبوره برنشسته فتی
دمیده از دم هر توپ دود در قیراندو
دو گوش توسن گردون از عکس در شخ
همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو
درو با همه چون پنجه قضا محرم
ز بس شگفت که همچون ستاره ره در دور
درشت هیکل و عفریت چون دیو اگر مرتو
کهین برادر دستور مرزبان هرات
سران شاه بفرمان شاه پره زدند
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
همه هژبر بجنگ و همه دلیر بجنگ
وز این گرانه هژبر افکنان لشکر شاه
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر
ز زخم توپ در آشوب شهر با جهان
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه پیشیم در ملالت جان
کنون علاج همین است و بس که گیرم
ز گفت او همه ره خیره سفت چو تکل
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان
یلی اندیشه مکا پیشه برد خبر
همی بچشم من آید که باد و نگاه
بخواست کب و از جای جسته بست کمر

سپه کشید و برانگیخت عزم راست بتن
قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
چو اژدری که گشت بدر بو قبیلش دهن
چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
چو نوک نیزه شرر ز خون نشیمن
همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن
بروج او همه چون باره‌های مستحصن
هزار گنبد دوار گنجدش به سخن
سطبر ساعد و باریک ساق و رفته بدین
مشمر از در کینش و دست تا آن زن
چو لشکر اجل آن ره را به سر آمدن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جویی همه بلارک زن
سطبر بال و قوی بال گرد و سیر شکن
بقلعه فتنه چو خسرو شاه بار آمد
نمود چون کتف خار پشت پر از غن
ز بتکه شد در و دیوار پاره پرروان
که حصن های بمسعود و جا بر سر آن
چه گفت گفت چه گوشیم در فلاکت تن
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
بآفرینش ز بانهای گشاده چون سوسن
رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
بمرزبان هری گاه همیشه با محسن
هوا ببر کند از گرد جامه آکن
بی گریز نبد رو دگر گشاده دهن

خبر رسید بدستور جنگ دیده ور … گره فکند برابرو ز خشم چون سوسن
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری … که هان بهان و ببند الجبین ز الحجن

اگر ز ننگ گریزی ز جنگ می بگریز … روی چگونه بدین مسکنت ازین مکمن
چسان علاج گریزی که نیست راه دگر … نه ای کلاغ و کبوتر که بر پری ز کمین

نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب … همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
اگر قسم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت … گریختن نتوانی ز پنجه شیر اوژن

ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز … توان بلهو آمد زین مخافه بر لودن
ز گرده های چو دنجام کاچو جانانی … که کردگار بدوزخ برد بهر مسکن

بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست … بدو گرای بکن عزم و بیخ حزم مکن
بدین حصار که ما راست مرگ اگر از در … نه در زجا که در وی فرو رود دردن

یکی بجان که ببینیم کار گردد سپهر … بود که منفق آید ستاره زمین
حصار را ز پس پشت خود و قایم کینم … ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

بموبه گفت بدو کاین رای مستغرب … نباله گفت بدو کاین گفت مستحسن
بلا بر هکند ربا دمی جهل خانه ساک … الا العجلوه که برق می نهد خرمن

بزرق می نتوان بست با دد در بر … بکلبه می نتوان سود آب در هاون
اگر قسم اینکه سقنقور بر فراز یاد … بحاج محض نیاید بدو علاج عنین

مگر حصار نه بنیان او زبت و انگشت … چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بکراچید از غضب سنور … چو پشت تیغ بکار ابر و ان افکند سکن

که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز … وگرنه بیخ ببند و ز دو بیخ بر افکن
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز … که بانگ بوق بعیوق بر شد از ارژن

طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ … غبار معرکه بر رفت تا دو صد چو جن
ز در حصار بیرون جست مرزبان هری … گشاد قفل و برون بخت گوهر از مخزن

ز در و لعل و زر و سیم جوزق جادر … ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرند و فاقم و سیفور … ز طوق یاره و خلخال و عقد در و ادکن

همی بداد بصباغ و همی بداد بباغ … همی بداد بکیل و همی بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات … گرفته برد بزندان و برنهاد رسن

ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را … برون شوند ز شهر هر چه هست مرد و زن
چمید بوقعه اگر راحور است اگر خور … و مدرکیسه اگر الکن است اگر الکن

جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل … کلان خرد و بد و نیک عالم و الکن
ز بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر … برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن

بسهم و ناچخ و صمصام و حشت و دهره و سل … به تیر و نیزه و پتپرس و سیف و صمصام و آهن
به نیشتر و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال … بر ند داره و شون گرز و سنگ و سفن

ز هر گروه ز هر پیشه و ز هر پیشه … ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
بهر قبا و بهر سربت و بهر خمار … بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن

ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل … ز پشت و پیش و بر و شیب و یسر و ایمن
هم از مهابت گزین کرد تشنه الهرد … هزیر زهره و پولاد پوش و تیغ زن

سوار گشت و سپه راند و مست و دیدار … ببست راه و شد آمد برانسان و گشتن
شه آفرین چند خواند و رحس بدو بخشید … بلارکی که بمرگ فنا هست آبستن

کف آورید بلب از غضب بی تعجب … که چون بشوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سرا که بصمصام شد در مغفر … بسا دلا که بناوک درید در جوشن

خروش توپ و ز آشوب شاه و لشکر خصم … همان حکایت لاحول بود و اهرمن
ز نوک ناوک بهرام صولت ملک … زمین معرکه شد کان بیرخ بهرامن

بسی فتاد که اثر کند ز لشکر شاه … ز فوج اعغان براوج چرخ بیشد شیون
ز موی چشمه هر یک چو رود جو … ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالادن

بسا سوار که از زنگه بگاه گریز … ز بیم جان و غم تن نیات جست بخفتن
بسا پیاده که در جوی جر بگشت هنوز … برون نکرد زخندان چاک پیراهن

سپاه خصم رسش و سپاه شاه ز پی … چنانکه از عقب صید شیر صید افکن
همین خشم بدگفت ای بهر نکو … همان قهر بدین گفت کی سود در من

ز بس گروهه زنبورهای بند رعو … ز بس گلوله خمپاره های صف شکن
هنوز لشکران مرز را نشود دل … هنوز مردم آن بوم را نبود قد تن

بحمان من که ز فرسوده تن چو نون کمان
ملک پیاده شد و قبه سرادق او
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
بسی نشد که زمستان رسید و سیر سفید
نهند سایبان تو بدست او قلندری را
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر
نگفتمت که پی جنگ شاه رنگ تمن
ز خشم او دل شیر و بر درید ز جای
ترا پرستش ما آن زمان پسند فتد
مرا بیاد یکی چاره آمدست شگرف
شگرف داستانش و بسیار دان که واقف خبر
وسیله گیر کار و رسیله هنگار
نه قندهار بماند بجای نه کابل
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان
نه رام پور و نه احمد نگر نه نا بیر
کند خراب اگر و آگره است اگر کوچی
چنانکه آید و بگذاشت در دیار سی
تو گر بیائی و ما را ز بند برهانی
که خسروا بدهارا جزای نیک فرست
کرم حیات دهی لیک این است اکسیر
زمان حرب سرآمد زبان حرب بگیر
زبسکه مویه و فغان و اشک و آه و اسف
بری پدید فرستاد و در رسید سفیر
وزیر روس هم از ری بنام ظالم
رواق بینش از اوج آسمان علی

دمد ز خاک هری بار و رجس دشمن
بهشتمین فلک آمد قرین بحجم و برید
که می نگشت گرفتار قید و بند شکن
فرو چکید زمستان ابر قیر افکن
بسا خلید بفرمان شهر زر زمین
زکید بر جش از غم چکید اشک حزین
نگفتمت که پی رزم تا عزم متن
چنانکه دود بنیروی آتش از گلخن
که خود خموش نشینی بگوشه چون زن
که تازه گردد از آن جا جا خوار زن
دراز قلت گوته این و چرب سخن
فروغ صدق بجوئی در دروغ مزن
نه بامیان نه لها ور نه غزنه نه پرون
نه سومنات و نه گجرات نه بنگ و دکن
نه کامپور و نه ملتان نه ورلی نه اقلین
کند بیاب اگر الفی است اگر بحسن
نشان زبوم و بر و کاخ و کوخ ناده بن
نکاخ و کوخ هری هور و د هیچ نشن
کف از خدای بنه کی بیار و باش
درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
دهد دو باره تعدیل بختیان غبن
زبسکه ناله و فریاد و ریو و شد شکن
دو گونه حال مقابل و دور و سیر علن
چمان به چشم دل شاه زانده انجمن
ضمیر روشنش از نور آفتاب علن

از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار
گسیل کرد ملیمند و آمد خود سپاه
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر
هوا چو دیده شاهان بسا دشمند
مدینه چو مدائن ز بیخ و شاه گرتن
گواژه راند بدستور خویش وز پیش
لعاب شیر قدم در همه تفوت و هم
بدو سرود که ای شد خشم لند زبان
کنون زماحست تن علای زمان لجاج
شنیده ام که سفیر انگلیس خدای
کنون بسوی سفیر از پی شفا جو
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری
نه صوبجات بگردون نشود زفر بفضر
نه بنگلور و نه صدر بیش نه چحره نه دلی
همه بیاد ز هند و ستان کنند ویران
هزار جان کند اندر سکاپور سکا
بهیچ باغ نروید بجا و نه سنبل
وزین گرانه شاه جهان پیام فرست
مگر بذلت ما در گذر ز ذلت ما
بشرط آنکه سفیر انگلیس خدای
بسی در و در و گفت و پیش در دو
بروز بان ملک نرم گشت خاطر گرم
زبان مؤلف گوی روامی مخالف خصم
نه ز بیشتر ز نیک انگلیس خدای
زبان و روی دل و جان او زدند

ز آب دیده سحاب دوان دو فلکن
بسوی هزاره گردد ز برق دفع فتن
ندیم حسرت و یار سجون جفت سخن
سفید بر چو صلیب کوه و دشت و دمن
گزید جای در و چون شعیب در مدین
فغان کشید و بر او ظهیر گشت تنگ کودن
بآب بحر شناور بلمن بدعوی ظن
عبث بحره ما شو و بر نکوب دقن
یکی بیاب سپرار رستم راه اهرمن
دو سال رفت که ری سوی مدرک آن زن
بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و رن
فغان جنس بگرد مگر بملک دکن
ز دو حیات بگردون و دو غزو عزن
نه منگلوس نه مدرس نه ته و نه کوکن
چه کلکتی چه بنارس چه مچلی چه و من
ز خون روان کند اندر بهار پور چون
بهیچ باغ نه فرغر گذاشت فرعن
بعجز و لابه و لوشاپه و فریب و شکن
مرا ز رحمت من وا رهان ز محنت و من
بشود نبرد تو ما را ز جرم ما بترن
ز دیده راند و رد جا گرد و پیر احمن
فراخ کرد بر او تنگنای بند شکن
بیانش حاجب خاطر نگاش سنا ظن
ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
عمل بقول نکوتر دل از زبان امن

چو مرزبان جزیره بها شد سپری / سفیر آمد و بگذشت ز حیلت و فن
ز جنگ مدتی آسوده گام او بوده / کشید ز طبل امان و چشید طعم وسن

سفیر ما رو ملک مهربان و حرص و فن / حصار تخت سیه چیست ملک اسیر و وثن
بها آمده ای فتنه خاطر آسوده / ز درد برد و عذاب اجتماع سخن

بجای برگ گیاه پشته پشته گیاه / بجای برف بگلزار بود و بوده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و اعراض / هوای باغ معطر ز ضیمران و زن

دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سبز / چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترن
شکست باغ سمان ار خمار غرور / دلش بسنبله بجوشید همچو بادبدن

بیاره برد سر اندر دو باره کشف / بجاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزند / نشان گذار سپاهی ز تیر باران

همش ز خشم دو چشم آل گشته خون آلود / همش قهر دو رخ سرخ گشته چون پرویزن
مثال داد که از هر کرانه برده زنند / بگرز باره هژبر افکنان شکن

یلان هر سو سنگر بر بند و نقب زنند / بشهر بند هری ز جا جا جابت و جن
چهار برج زنند از جها سوی حصار / هزار بار زنه باره ستهر تقن

درون یک گرد آن بلمین بنند نبند / شرار ره بردم آن زبانه مهر فلکن
مگر که باره شود رخنه رخنه بغربال / مگر که قلعه شود نقبه نقبه چون آهن

در افکنند بدر زیر چرخ و منجنیق / بر آوردند عدو را دمار از بهمن
شگرف کنند آن باره را ز بنیاد / بلای نوش نی و نال خواستن

بمرزبان جزیره تنگ شد جهان فراخ / چو کام او ز دو بهمن زمانی بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه شعل شفیع است و رسم پیرزن

بجهد های مبین بست عهدهای متین / بیان شکر اهلی زبان موم آهن
که مرزبان جزیره بدار ز شاهان امان / منش بپایه تخت شه آرم زمان آیمن

شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / برادرگماشت قسیمی همه فریب و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و سه روز / بماند و زهره بفرسودن ... سخن

ره جدال نمود و در نوال گشود / گهر بطشت ببخشود و سیم و زر ملکن
بروز چارم برگشت و دیده بان ملک / ... چگونگی آورد و کار شد روشن

ملک ز خشم بر آنگونه شد شدید به سفیر / که می زآتش نشوز بد بزرگی دامن
بلاغ گفت که با چند ابلاغ ... یمن / زهی سالت مطبوع و ری احسن

چو هست رأی دو رنگی دگر درنگ مکن / سر وفاق ندارد رهی نفاق مرزن
سفیر رستی آمد و عرضه کرد شاه / که ای بچشم تو ما خوشتر از خم و چمن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح جزیره / که می نزاید از این فتح جنیدر از اسکن
نخست باید بستن مسیل چشمه آب / که رفته رفته شود چشمه سیل ...

ببای ضعیف بها لاله گر پیش سرایش / فضای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن
ملک شگفت و بر آشفت آنچه گفت و نهفت / ز کار او رخ روشن نمود چون ...

سفیر طیره و شرمنده بازگشت بر / سه روز مانده ز رهی چشن بازی
پیام زاد دیگر بار بروانی که کار / بباد گشت و چیز برسد ... ان

سفینه دو سه لشکر بشهر پس فرستاد / مگر که شاه عمان باز داد از بهمن
ملک تمام و نه چیزی از فساد ... / ز جان جلیس بگلاب عیش خوش ...

بسی گفت که ... فعا خدا ... کار / فغان کشید و پی چاره گشت بستان
گسیل کرد بزرگان مؤبدان و دان / نبرد شاه جهان با چنین ...

کنار هر یک از آب چشم چون چشمه / درون تاک ز باد سحر چون بهمن
شرار سخط پادشه زبانه کشید / ز خشک رشتی آن خشک مغز بر ...

چه گفت گفت که هان نوبت گذشت کنون / زمان نه خبر و عطا بست و بند و نشد
که نا گهان خبر آمد نشه ز خطه پارس / که ... خدا اکر بتابه شور و فتن

بجز بیش فرستاده سفینه سپاه / همه مصالح بیکار درو ...
سفینه گان همه یک سر چو خنجر و ... / بزرگ کرده ستم چون ...

ملک از این خبرش غم زدود و ز سر ره قندرو / چو لهو ده باک از نوای بربط ...
بجوشش گفت بعزم است ... / نه همچو بوم بیوم خراب و کاکهن

بآب و گل بدهد دل کرا است هوش و خرد
کنون که بوم بر خصم شد خراب و یباب
بآنکه رخت سپاریم از هرات بری
دم بلاکشان سوده از لطعات و صرات
بویژه آنکه زمستان دوره مدور مارا آفت
و دیگر آنکه ببینیم انگلیس خدای
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
عروس فتح و ظفر باکره اگر شد در
بپایتخت سپاریم رخت تا تختی
زبس لآلی مضمون سطور او دریا
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود
ببرد همره خویش از هرات جانب ری
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
ز شوق دیگر که شاهش همی بخشند مهر
ستایش تو بدانست تو محال نوا
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر
عیان شود خطر آدمی ز بیخ خطر
ز فتح مکه نگوید کسی نشان بی سبل
ثنا کنند درخشنده شمع از بفروغ
هر یکی فت ملتجوستی ز بهر خراج
کجا هر یک جوهری گوهری کدام هر
حدیث صلح حدیبیه را بو سفیان
نه بر تری بیمبر ستایش و لا تنا
بدین قصیده غرا که این ملکا
ولی دو عیب بهایش هست بگو انکه

ببوم و بر تهید سر گر است فهم و فطن
جهان بدیده او تیره شد چو بیژن
مهی و از دل و جان ستم بتک چون
پی نگار ورسا سوده از شقا و عمر
سمن ز باغ و گل از باغ و لاله از گلشن
برو که چیره بود اشتموت با بهمن
عمان ز رم بتابیم از شکون ششتن
شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
برون ز سخنی آساید و درون سخن
ز بس جواهر مکنون شطور او معدن
رموز پیش و پس از خویش را معلن
بهر چه خواست نه لاکنت در حروف و لحن
بعهد فهد سرودی نشسته لب الکن
چو جان ... ز آرزوی وطن
نه از فزونی سامان شمار سامان شکن
بطیب طیب خود معتبر بود لادن
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن
ثنای او همه از حسن سر لست و سنین
نه اینکه هست مرا ور ز بر روم لکن
که صد خراج هری باشدت کهین و شین
ز خرش همه فر کند کردی و رکن
یکی بخوان و ببرد از دل زریح و محن
که بهتری محمد بمان و تا انجمن
که با قبول تو کسی نزد بهمن
روا نشد گفتن عیب عزد نش خفتن

همه ستایش مرد از صفات مرد بود
بجا نماند جز این مکث بند جای جزان
مه از چهار ده بگذشت تا تباه مرا
بموسیان همه مینی غبار جای عبیر
همه صحایف آفاق را بپا کرد
قضای عهد کند یا که نیه جهد کند
و گر نبرد نماید بزرگ را ماند خدای
کنون بدعوی رای زنی فکر نشستن
ستیپس حد یو برین را می ال نهاد و بخو
نسیم ساده پرشیده عنبر سارا
تهمتن سلاله سردار قندهار که
نوید نامه بهر جا نوشت و زاده انش
برای آنرا ست که هر جا پی فتاند سبز
شها جهان ملکا ملک بر کو ملکا
نه وصف اینکه مکلل بود نه را کلیل
بنور خویش و آفتاب عالمگیر
ستایش تو ملک هری بمان ماند
بآب و تاب گهر را همی بتنهد شناس
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان
چو هست عزم جهانگیر گو نما هر ...
بحیله که عدو گرد می ... ذرم
همان حکایت صفین بخوان و حیله عمر
یکی بخوان و بخند از سر و چو نشوی
هر کجا که شود جلوه گر بد گمان
نخست آنکه قوافی بخند جای در او

برای روشن عزم درست و حلق حسن
که اندرا و سر و دار آسیا کند لو ...
ز محنت گشته چو لیمخت ...
بجبشان همه یالی هزار جای سمن
دمنده ابر تستیاه از سیه آمون
فرشته است مر او را دلیل با اهرمن
بر آنچه حکم کند عین رحمت است و فطن
بری ز خیم چو موسی بوادی ایمن
کمان کشان کمین دار از بر مکمن
بلنج نقره طراز بد نافه ... و
بتخت و تخت جوان و بیسم و ... کهن
... رسید روا ناکه آن رسید متن
بر این نوید و بوجد آیدش ز شنود بدن
تو لی که جنگ توانی زیاد برده ...
نه مدحت اینکه مغرق بود ...
برزو رخویش تیغ و شیر غاب صید افکن
که تا کسی بستاید او ...
نه زین قبل که بعمان ... در اما بعد
بخسروان جهانگیر و ...
عرب نه که تفاخر کنی بربع و دمن
که کار خنجر برنده ناید از سوزن
که کرد آنهمه غنچ و دلال غیشو ...
یکی ببین ول بنا از ...
که راست تازه عروس ...
مگر راست ...

همی بشکر فزاید چو بر فزود نعمت
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
که آن نیکاد مدت همی سزا ... من
دوام ملک خداوند تا هزار قرن

دوم توفیقش از ایزد جانش گفت
اگر دراز بود همچو عمر دولت شاه
مثل بود بجهان تا حدیث عدل و داد
بقای تخت شهنشاه تا هزاران قرن

در تغزل و تشبیب و مطایبه

شوشتر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن
گر سمن آرو زنشان کاین مرا سمن تن بد
هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن
گشته پای نرگس از درد دلها ممتحن
هم بیک پا می حمید از ناز سرو ناروان
در دهان تو شمس از تنگی بسیگنجد سخن
لیک از وی گفتگو با خیزد از هر انجمن
با هزاران چه آمیکین بجان ناهمتن
قبله اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
زان شعارها که در هر دو صد ملک است و فن
تخم در خار امیفشان خشت در مرز کیان
و ز بداری سیم و زر بستان ز میر موتمن

بارک الله بارک الله زان زنخ زلف تن بدی خو
بارک الله بارک الله زان آیت عابد فر
چشم او یکسنخ بیداد و یک چون خطا
انقمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه
گر بیک پا منخرامد سرو من عیبش مکن
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام
پا برای آنکه او از درد ما آگه شود
پا سپر پا میزند بر خاک یعنی کامی زن
گوهر گفتار او از درج دل بشکست و خیزد در
بارک الله زد و چشم او که یاد دیدم چشم
در نماز قبله هر کس را بباید آنجهت
مسلمست آنکس که رو آرد بمحراب آنجهت
هر چه میگویم لا در جاخی بس آنگه گم
دل مرا گوید برو قاآنی از من سست تیو
قاید هر از صاحب اختیار ملک حرم

در تشبیب و توصیف بهار و تعریف می و انبساط و گریز بمدح محمد شاه قاجار

ماه دو هفت سامعن آن نازنین
می خورده رو سپرده عرق کرده خشمگین
چونی چه روی داده چرا درهم اینچنین

هر هفت کرده آمد یک شب پیش از این
برجستم و دویدم و پرسیدمش حزین
گفت اینزمان مجال سخن نیست رو تهیل

اگرچه زین قبلش شکر لازمست ز ابلهٔ
ازاین دو عیب جو می نکند رد زین بخ عیب
بدین حکایه دلکش رواست قاآنی

بارک الله بارک الله زان آیت سیمان شکن
بارک الله بارک الله زان نگاه نازنین
بارک الله زان لبی کز لعلش موی روی او
که قمر دزد و ز گرد و کاین مرا دلکش جمال
هر کجا نقش همه تاب و خم و پیچ و شکنج
میکشد در پا سر نقش از انیزه گاه گاه
یا دل پر درد ما را گرد از پس پایمال
یا کند تقلید سرو ناز رو کاندر بهار
گلشنش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک
بسکه تنگ است آن دهان تا پرسه آن گفتگو
مرحبا زابرو دلبندش که نتواند کشید
من نمودم چند ها تا یا فتیم کابروی او
شد دو روز تا دلم را مشکسه ابروی او
راه بیجا میل سوی تازی پر دامجوی
گر دلی در کاداری ز دو سیم و زر بحجز

می خسته دم گسسته گریسته بیقرار
گاخر چگونه چه شد گذشت سرشت حقیقت

گنند جایگه گدایان بجای خرجستن
چنین دراز نمی دلکش زکوتهی احسن
ثمر بود بزمان تا و داد بل و من

فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
ماه چهر و سست مهر و سخت روی و زاهیرتن
زلف او یک دهر آشوبست و یک گیتی فتن
این سمن را برم نرمک بپوشد زیر اهمن
هم بیک پا منخرامد سرو ناز اندر چمن
گو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
پا بپای بست درد ما گردش خدا ای وای المتن
وجد کن کاندر تو دارد همچو من ماهی وطن
لیک صید بشکند چون می براندازد اهمن
چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
واندرین معنی بباید خلق تقلید کردن
کافرم من تا نشسته آن برکه ابروان محراب من
کان صنم عابد فریبست آنچه ای این سمن بشکن
تخم بد می بکار و تا زنان کامی هتن
آنکه بر بندد بکار ملک دست اهرمن

بنشستم و نشاندم و بوسیدمش چنین
مینای می بجیب و بکش زرخش زرین

رفتم بجیب شیشه نهفتم وزان سپس زین ره زدم بکوه به آخرش بی قرین
بی منت کتاب پی بر نشستمش چون از پس فریشته پیمبار تعین
بلبل فکند غلغله زآواز دلنواز قمری کشید زمزمه زا و آی دلنشین
گفتی بسحر تعبیه کرده ست آن نوبهار در چنگ مرغ زمزمه چنگ زا متین
خیری بمرغزار پراکنده زر ناب سنبل بجویبار پرپشید مشک چین
گفتم بیا هوای که داری کجا روی بنگر براین چمن که بهشتی دگر بین
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار هی نعره زد چو شیر در آگاه در عرین
گفتم چه حالت است الا ای پری خدا ما با ترا نهفته پری بود در کمین
با خورده می بجان تو گر با تخ آدم می خور که هر چه بخت کیان شنید کرد یقین
خوردیم از آن می که خرد و منست یادگار ما را ز روزگار نیاکان آبتین
تا گاه سبز بغشوه فراگوش من نهاد کآید زری نگار بهش شهنشاه راستین
گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان گه بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از سماع و رقص چو شهلا نهان نی و تو گاه از نشاط و وجد چو مستان نهان و تین
دیوانه وار گه زدمش لطمه بر قفا شوریده وار گه زدمش بوسه بر جبین
در بر کشیده پیکر آن سیم تن در کف گرفته غبغب آن شوخ سیمتن نگین
گه دادمی بخجه سیمین او فشار گاهی سمین خموشش که جان از بود امین
شوخی مکن که شوخی جانرا کند نژند طیبت مکن که طیبت دل را کند غمین
ما هر دو در ملاعبه و از حسن روی تو گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
از بس دوید با نبال اندرش نهان از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
گاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤ عدن گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
بس رودها نشسته بهیجا ز زور کار لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین
ناگه برآمد ابری و بارید اینکه گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
گفتم بیا بیا که بمانیم صبحگاه رانیم تا که باز برآید شب از کمین
باشد که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ باشد که تیغ روید اگر در رهم ز طین
روزی دو سر برم ره و تنگا بسر برم رنج سفر ز درگه دارای جم نگین

تا بر فتیمش کتاب به بربن نشست و گفت یدون دیف مهر شو ابر سمت امین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه است و سو دشتی در او کشیده سپهبد فرودین
در مغز عطسه النخلخه از بوی ضیمران بر دست روح آینه از برگ یاسمین
صحرا ز استبرق آورا و قرض قبای بستان بهشت و گرد در او جوی انگبین
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش دیبا همیوشت گیسوی حور عین
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد زد دست و زد زلف مسلسل گشود چین
خواندم و آن بکاو دو دیدم مکرر او بیم آمدم که دیو زندش را عقل و دین
با رقص و وجد و قهقهه با نرم چو بدا کاین دون کجاست باده بکید بکین
ملیا و جام را بدر آوردم از بغل هی هی چه باده داری یک تماخره خان ایمن
زآن می که گر برابر آتش نهند پا کوبد از نشاط بزهدان و جنین
این گفت و شب براند و من از وجد گاه از نیاز را و تمایل گه از کین
گاه از در ملاعبه بوسید بش ذقن گاه از در مداعبه بر بود بش ز تن
گاهی خمیروار بمالید مش بغل گاهی فطیروار بیفشرد مش سرین
بوسید مش گهی قفا روی سیمگون بوسیده مش گهی وفا موی عنبرین
گاهش زنخ گرفتم و بوسیدمش غبغب وا و نعره زد که دور شو ای بدنهاد خوی
اوگه بغشوه گفت که ای غرّش کیست این تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
عقلت مگر رمید که مجنون پی آن هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
چالاک تر ز برق و شتر تر ز خیال آماده تر ز وهم و تهیا تر از یقین
کف از لبش چکیده چو او تیزبای در کوه از سمش کفیده چو دندانهای ستین
گه شد به پشته که زمین پیش افلاک گه شد بپشته که فلک پیش او زمین
و ز تیغها گذشت بباریکی صراط لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
اینطرفه تر که شب شد و ظلمات تیرگی گفتی بگرد هستی حصنی کشید حصین
گفتا تبارک الله از این ابتدی و آخر و وین کار رو بکاهیت و این بار را معین
نه نان خورم نه آب نخسبم نخواب رانم بکوه و جوی و جرور و دار و گین
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست آنا را فرحش همه در خورد و فرین

عفوش نپرسد از کسی بگرد خلاف — شاهین تیر سد انگسی گسد طنین
در چشم می نیاید خصمش ز بس هزار — در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه ایست هیبتش از هیبتی قرین
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین

آثار او مهذب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین
بر مار عنکبوت کند حرمتش ز گله — از حلم او چو سنگ شود در سکون متین

بر آب شور بحر کند چون نظر — از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین
از صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری فوج تو افراسیاب همت — وی کهتری خیل تو سپاه سبکتکین
طوقیست نعل رخش تو بر گردن هلال — تا جبهیست خاک راه تو بر برگ تمکین

موهوب تست هر چه بجا نهان بود هنر — منهوب تست هر چه بکان نهان بود دفین
رای تو حل عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین

آبستنند مهر ترا در رحم بنات — آماده اند حلم ترا در شکم بنین
رمح ترا برزم لعبتکان نقش ابتلو — تیغ ترا بجنگ اصعقت فالمع الیو

خندد امل چو کلک تو گرید نگار چو در — گرید اجل چو تیغ تو خندد ز برد کین
ای زر ز فر بخت تو در مایه مشتهر — روزی تا عمر تو شهرمایه سنین

هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد — چون در غبارت بی بر خروف لبین
هوشش بعهد کرد و شمید ز شمشیر بچاپ — در گوش شاه او همت علا شین اتصاف حزین

شاها سه سال دوریم از آستان تو — سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
خانه وار شدم از ناله همچو نال — وز دوری تو تن من و خانه در چنین

آن از محمد عرب آن ماه آسمان — من از محمد عجم آن شاه راستین
خانه را نواخت با لطف خود رسول — تا در بهشت تازه نهالی شود زرین

من نیز شکر کرده ثنا از شوم روا — در آستان شه که بهشتی است دلنشین
قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت — ترسم گزین ملول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و از مکان خبر — شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در تغزل و ستایش حسینخان نظام الدوله

اندر جهان دو چیز ز دل برد محن — یا ساده جوان یا باده کهن
تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم پیر زن خورد می مرد پیر زن

در دیده تعب مفرح فنا بکوب — وز تیشه شعب بیخ غنا بکن
یاری گزین جوان قلاش تنگ دهن — جان بخش و جان ستان بلجوی دل شکن

گر فحش میدهد بشهد است گو بده — ور تیغ میزند سهل است گو بزن
منت خدای را که ز خیل نکوان — چشمی بده است ترکی خونریز کرّ من

رخ یک بهشت حور بیک سپهر نور — لب یک قرابه شهد و رو یک طبق سمن
یاقوت لعل او هم رنگ ناردان — شمشاد قد او همسنگ نارون

بنهفته در رطب یک و صد افعوان — پوشیده در قصب یکشبه یاسمن
در زلفکان او تا چشم میرود — بند است باگره چین است با شکن

گیسوش از قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزار مو این کهر امن
چون بنگرم آن سرین یاد آیدم همی — از کوه بیستون و ز رنج کوهکن

ترکی است دلفریب شوخی است دلربا — آزرم بوستان نگارندهٔ چمن
از چهر چون نگار ز زلف چون زره — یغمای شهر و کوه آشوب مرد و زن

جان خرم از غمش چون خون انگل — دل فتنه بر رخش چون ملک اهرمن
گه نوشم از لبانش یک کوزه انگبین — گه چینم از رخانش یک خوشه نسترن

سیمین تن او هر گه نظر کنم — آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهی است در کله — چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن

چشمش بلای دل زلفش عدوی دین — آن یک ز راه سحر این یک ز ره فن
مشکینه موی او قلب ملتمس تار — شمعی است روی او چشم ملتمس لگن

بر موی دلکشش حیف است عاشقان — بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
هر گاه بچم براغ و ز خانه سوی باغ — گر لاله صد چراغ بینی بهر دمن

می نوش در صبوح بآهنگ صبوح — گر زوج راح روح ابد یابد از زن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام — گیتی است دام این دام در شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب — در طاق بیهشی تار فتنه بتن
ماده من است هیچ در ما و من مپیچ — شو ساز کن بسیج ز آن سوی ما و من
تن خانه بلاست بخانه را بکوب — جان پرده بقاست آن پرده فکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم — مردود خلق باش مقبول ذو المنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دل بود — در کیش ما بد بد در پیش خود حسن
تن با بدت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکته شرف دریاب و دم مزن
آیینه روی آینه تاریک تا نشد — زیر و در او بدید کس عکس خویشتن
در عین قید از تسلیم کن شعار — چون صدر ما مدار سالار انجمن
دانا حسین جان نام آور جهان — آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدر نشین قدر دان از نسب بتول — میر نسب شیر کش نبیل است پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم بجا تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
دبری تو در زوال چرخی تو در جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جانگداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد — اول نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند بخصم تو تیغ تو از نزال — ماند بگرز تو بخت تو از بهمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار — چون ملک گیر نیست آر چونی ز اهرمن
در دیده گوان مژگان شوند خدنگ — بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان شود اجل خندان شود اجل — کاسد شود امید رایج شود فتن
با بانگ نعره دل شیران جهد ز لب — با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تنها ز تف تیر تفتیده چون تنور — سرها ز زخم گرز آید چون شکن
بر نوک نیزه ات آنکه شود عدو — مانند زند پیل بر شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه برآید حسام — چون ماه چارده بر سر است مجن
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا — بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صدرا ز مهر تو دیریست تا مرا — دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
عقدیست مهر تو جان بیش گلو — نقدیست چهر تو روح بیش ثمن
ختم است جهان در دین بر دست تو سخا — ختم است کز زبان بر نطق من سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار — تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از زهره عتاب ز مهر عذر بدر — ور تیشه صولت شیر ختا ختن

در منقبت ذات اقدس علی علیه السلام

چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ — مرده ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش — پیش از آن کت مرگ پوشاند بدن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس بد نامی بزن
دعوی تلبیس را از در بران — جامه تلبیس را از بر بکن
تن بکاهی خواجه در تیمار جان — تا بکی جان بکاهی ز تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل — تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی ده نه ذوق نان — درد دل مستی ده نه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — ای غریب افتاده بگرا سوی وطن
شرزه شیری چند چری با سگان — شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جویی فنا — می مخور کافور اگر داری عفن
در گذر زین چار طبع و پنج حس — بشکن این هفت و شو ای چار زن
گرچه دیگت هست جوشی در درون — کف میار از خام طبعی بر دهن
تا نشان ستم است کم کنند — ترکمانان تعقل را از رو نه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب — عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چون مگس جهدی نماید بهر نوش — چون شتر باری ببر خاری بکن
تا قضای نفس راضی شو که نیست — اقتضای بنفسی دو لمن
این نه جبر است اختیار است اینکه خوی — خویش را بشناس از در بعدن
تا نگوئی حال اگر زینسان نبود — چیست حکمت در تکالیف سنن
کز محک این بس که تا زد بهکا — نقد مغشوش را ز نقد ممتحن
چند گوئی کان قبیح است این اصلح — چند رانی کاین لجن است آن لجن
نسبت خیر با جبر چون ده هی — بینی آن یکرا قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری — جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو با دام و دو مغز — کفر و دین هم مفترق هم مقترن
تن سوا از جان و لیکن عین جان — جان جدا از تن و لیکن ضد تن
ای صنم جوی صمد گو تا یکی — بر زبان حق داری در دل وثن
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش مبدان صنن
وین تبر گو را پس از تصویر وهم — کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را گر یقین بالا مراتبت — جهد داری تا در آری در لگن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر — در سراپای وجود بو الحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فتن
صدر احمد حیدر خیبر گشای — زوج زهرا اصنام اعظم شکن
فذلک بحث از دو تاریخ وجود — مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق با علم و عمل — شیر حق دایه سر و علن
از ازل تا انتها بحر شرش مستهام — تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با ایشش چو سودای جنون — خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر محکم افروغ — طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح جهالک را زره — حفظ او تیغ مخاوف محن
نام او در مصحف ایستان با نام — در لب گور کی در آید با لبن
می بخشید و یک عتیق آلاکه زرد — گر بجنبد باد کینش در زمن
می نروید یک گیاه الا که سرخ — گر بیاد آورد با نعتش بر چمن
روز روشن خواجه هر شیر مرد — شام تاری خادم هر بیوه زن
بنگه آب از چه گشته نیمروز — هر دو پایش را خراشید از لجن
بهر تنور ارامل نیمشب — گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی را که او پرسید حال — کرده هر یادی بجز دو ماطعن
هر یتیمی را که او بخشید مال — دیده هر نقشی بجز نقش محن
محضر بردار از زبان ای مرتضی — نکته‌ی بنما ز سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو — تا شناسند خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بکی این اختلاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان کر او — هر دو عالم پر ز غربو شست و غن
در جهان بر صلح چون شد دل — در جهان کینه چون دیدن
از کجا صادر شده آن صلح — از کجا ظاهر شد این کین کهن
محترم و محروم را علت یکیست — این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که واثق شد بتمن
بود اگر یعقوب راضی با قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق بیند — از چه ارنی گفت با سیخ لن
ور یقین دارد که عزم ابتلا است — خواجه هارون را چرا گردد ثمن
ور خلیل از قدر حق وقف است — مرغکان را از چه برد از سر زمن
سوزن ار دجال چشمت از چه رو — جان عیسی شد بمهرش مفتتن
این همه چون چرا ای علی — بر سر بو جهل جهلان در شکن
تا بلب‌ها چرا ماندند چون — تا زد اما نه بما از خنجر و لجن
الله الله ای علی مرتضی — جلوه‌ی بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده سگبا و گربه — کفر و دین را کن یکجا انجمن
آشنا کن دو را با خیر — آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا
سلب را ایجاب کن در لفظ لن

عقد انجم را فلک تا ناگسیخت
تا فشرد و بارد بشاخ نسترن

توده توده مشک دارد ضیمران
سوسنه سوسنه نسیم آرد یاسمن

هر کسی را عیدی از سلطان رسد
هم مرا عیدی دهد سلطان من

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه
بحر دانش منبع فضل و فن

نیک بشمر هفت نقطه نام او
آنکه گردون خواندش انجم پرن

کلک او لاغر شد از سودای ملک
شخص سودائی کجا یابد سمن

چون دعای دولتش خواند خطیب
مرغکان آمین کنند اندر وطن

خصم میگرید ز بیم کلک او
همچو مرغ سوخته بر بابزن

زنده بادا تا ابد خصمت ایلک

حیدر را نوروز سلطانی رسید
صرح شد چون دشت تا در دمن

در صدف‌ها هرچه مروارید بود
ابر بستد تا فشاند بر سمن

ارغنون بسته است بلبل در گلو
تا بگل خواند نوای خارکن

عیدیم این کز پریشانی مرا
وارهاند همت فخر زمن

حاجی آقاسی خداوندی که هست
هر دو گیتی در لفظش را ثمن

پاسبان دولتش بخت است او
پاسبان را کی بچشم آید وسن

با عدو کاری کند کلکش که کرد
ناوک رستم بچشم روئین تن

چون ثنای خلق او راند ادب
آهوان تحسین کنند اندر ختن

تا بود در سنبل خوبان گره
تا بود در طره ترکان شکن

در عذاب و محنت و بند و شکن

در تهنیت عید قربان با تغزل و مدح محمد شاه

بعید قربان قربان کنند خلق جهان
بیا تو عید منی من ترا شوم قربان

بهار چهره منا خیز تا بخانه روم
مگر بآب رزان بشکنیم تاب خزان

بمن درآمیزی تو همچو روح با پیکر
بتو درآویزم من همچو دیو با یاران

گهی ز چهره تو چینم ورق ورق سوسن
گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان

سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر
اگرچه بذله چون از میانت نیست نشان

اگر میانت باید چه لازمست برین
اگر ز مهر بیابد چه و جسته میان

ترا که گفت که از گنج شاه دزد درم
بجای سیم نهادست در آستین پنهان

میانت تا رگ‌ها نیست و زرین چه تنگ
ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان

ز شوق گرد سرینت بر آستینم زر
روم بمصر بپا گر کنند بهر بان

بسست طینت و شوخی بی خلافت تبعیض
بیا بفکر معاش و قلیم و قوت روان

بزر شود دل یاران دوستان آباد
بزر شود دل آباد دشمنان ویران

ترا مست مایه جمال و مرا سبب مایه جهان
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان

ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان

فدائی تو ام ای جفت جدائی تو بر که نیست
دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزم
که خانه رشک برد بر هوای تابستان

گهی ز موی تو پر ضیمران کنم آغوش
گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان

گهی بطره مفتول تو کنم بازی
گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

مراست مسئله چندای پسر مشکل
مگر هم از تو شود مشکلات من آسان

دهان نداری جود چرا زنی تهمت
میان نداری بر خود چرا زنی بهتان

کسی بیار قصب بسته است تل سمن
کسی بموی سبک بسته است کوه گران ؟

و یا که گفت ترا تا بجای گیر دهن
بحیله بسته الوند در دهی از سیم

مگر سرین تو در نور قرص خورشید است
که تا شب بینیم اشکم شود زدیده روان

بدین سرین که تو داری میان خلق مرو
که ترسم آنکه ببینند کار و چو گنج زر ان

مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آرم
که زر ذخیره عیش است اصل مایه و نان

بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید
که سغر خالی پر نمائی کنند ندان

ز شعر مشکین تو مشک را کنم کاسد
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان

ترا بجد مست چو دنیا مرد کند خسرو
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان

جهانگشای محمد شه آنکه مراد او
خطای محض بود غیر رای او توبه
سحاب رحمت او ژاله گر کند گوهر
جهان ستانا کشورگشا شها ملکا
شها مها ملکا خسروا جهاندارا
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
بگاه همت ابری بگاه کینه سپهر
چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
ولی ز کید حسودان بس ملول استم
دو مصارفه که فرمان من چو پیک اجل
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
سخن چو دولت خسرو از آن در انشا

بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
صواب صرف بود با وی اما عصیان
نسیم رأفت او لاله راکند مرجان
تویی که جاه تو راند کواره بر کیوان
تویی که از تو کند فخر عالم امکان
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
بجز مدیح ملک هیچ نا ورم بزبان
بدان سبب که نفرین کنم بچرخ کیان
بغارسی رفته و برگشته باز زی تهران
چرا مبالغ چندین دهد بدین گستاخان
که همچو عمر شهم شکوه است بی پایان
حسود قهر تو غمگین چو ما در عقرب

اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر
زهول رزمش شاهین بیفکنند از چنگ
بروز بار اگر رای او عتاب کند
بوقت لطف فلان گر لطف تو خطاب کند
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش
بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول
چو مدح تیغ تو گویم بگاه بزم نگر
ز مهر روی تو بر بسته ام ز حب وطن
وبال جان من آمد کمال دانش من
گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند
جز این بحجت چند آورند و عذر کنند
بود هبوط ذنب تا بمجلسه در جوزا
خلیل جاه تو شاد از چه زنجیر در زندان

قضا برکند از سهم تیر او خفقان
ز حرص جودش گوی دل بر آورد دندان
ز بیم هیبت او باز پس رود دوران
زمین ز رحمت تو عاقبت شود طوفان
تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
وگر قبول نداری بیا و درم بربان
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
لهیب دوزخ سوزنده خیره دم زدن
اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیله که از خود در بدو لا خذلان
غلط گذشته ز دیوان اشتباه نیفتاد
که گر بگویم گویند تا نگوید یاران
بود وبال زحل تا هما در سرطان

در وصف بهار و مدح نگار و ستایش محمد شاه قاجار

خوشش بود خاصه فصل فروردین — باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه گرم کز حلاوت آن — یک طبق انگبین چکد بزمین

باده تلخ کز حرارت آن — مور گیرد مزاج شیر عرین
گر تو گویی کدام از این دو به است — گویمت هر دو به همان و همین

آن یک از دست گلرخی زیبا — وین یک از لعل شاهدی نوشین
ناصیه چون تنک یا گل یاسمین — مهوشی دلکشی درست آیین

سیم خد سرو قد فرشته خصال — مشک مو ماهرو ستاره جبین
بدل شکر در دو چشمش باز — عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکانش حلقه شمار — باز در چشمکانش گوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر — سوسنش را ضمیران بالین

بسته بر مرد چنگل شهباز — هشته در طره پنجه شاهین
رشته را لقب نهاده میان — پسته را صفت نموده شیرین

علم حسن و تفضل اندازنک — بسته کوهی چنان بموی چنین
ساق او ماهی سقنقور است — که تقاضا کند بدو عنین

از جبینش اگر سؤال کنی — علم الله یک فلک وین
واز سرینش اگر سخن رانی — زاده الله یک طبق نسرین

صبح هنگام آنکه باد سحر — غم زداید ز سینه های حزین
ترکم از ده رسید خنداخند — تا تنی پای تا بسر نمکین

گفت چون شنیدی السلام علیک
گفت قاآنیا بگیسوی من
یکی از حجره سوی باغ بچم
زان میم ده که گور اگر نوشند
ور بآبستنی بنوشانی
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط
تا که از جای جست و بیرون تخت
متفاوت نمود گردش او
گفته گردشش چو گردش چرخ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده که از دهان بگلو
بشکر خنده گفت قاآنی
چند بوسم دهی نظر بازان
گفتمش زانکه مادح ملکم
بر نخدان من بجوز شکند
شاه گیتی ستان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را نشتر
سایهٔ دستش ار بکوه افتد
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان بیبازوی او خورد سوگند
فتح بر در ستاده دست بکش
زهره چون زهره آتش قلب قباد
شبهتی گر خلاف او زاید
خبر عدل او چنان مشهور
بشکفد خاطر از عنایت تو

ای ترا عون کردگار معین
شعر باقی مکن بهل تضمین
یکی از غرفه سوی باغ آ بین
ببیند از ری حصار قسطنطنیه
می بر قصد به بچه و انش چنین
متمایل شد از یسار و یمین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
بگسلد تا بروز بازپسین
نقب بیجا مبر بحصن حصین
عذب و اسان رود و جوی ماء معین
در بچها را بیقدر مکن تسخین
بچه بشکت دهی بها و زهین
روز و شب سال و ماه صبح و پسین
که نگوئی بترک من پس ازین
که جهانش بود بزیر نگین
خشم او چشم خصم را بین رو
سنگ گیرد بهای در ثمین
آیت جاه او چو مصحف مبین
که ازین سخت تر بنا نه یقین
تا کی او بر جهد بختانه زین
تشنه لب دشمنش بکین بکمین
بکند عقل کاملش تبیین
که در آفاق عنزوه و صنصره
چون ضمیر سخنور انجبین

جستم از جای و گفتمش بحجب
باده پیش آر ازانکه درگذرد
عوض سبزه بر چمن گوئی
باده گر بنسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن پیش دادم
نازهائی که شرم پنهان داشت
وآن گران کوه را که میدانی
آسیا وار گه نمودی سیر
من بنظاره تا سر پیش را
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شهد را انگلند
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست
رخ ترش کرد کاین دلیری تو
غبغب خویش را گرفت بمشت
تا بعهد دوام دولت شاه
خصم او همچو تیغ اوست نزار
عهد او چون اساس شرع قویم
نفحه خلقش اگر بدشت وزد
عقل در گوش او گشاید راز
ناصر ملت است و کاسر کفر
مرگ در ره نشسته گوش بحکم
شعله گر ز حسام او خیزد
علم در عهد او بود رایج
خسروا ای که مخالف تو
بفسرد پیکر از حمایت تو

و علیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن فروردین
زلف و گیسو گشاده حور العین
کوه و صحرا شود عبیر آگین
که برد روح را به علیین
جنبشی کرد کم کمک نمکین
گاه بالا فکند و گاه پائین
چون فلک در اراضی تسعین
بقفایش نظر کنم تخمین
بوسه با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
با کم و کیف بوسه کن تعیین
هان و هان از کجاست این مسکین
شرمگین گفت کای خجسته قرین
تو نمائی دعا و من آمین
گرز او همچو بخت او سنگین
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک باید بسیم نافه چین
که از او خوبتر نزیبد این
ماحی بدعت است و حامی دین
تا کی او در شود بعرصه کین
ندهد آب قلزمش تسکین
چون شب جمعه سوره یس
وحش و طیر جهان کنند نفرین
چون روان منافق از سجین

باره چون حصار دولت تو
رخنه افتد بکوه از سخطت

در دو گیتی نیافتند زمین
چون ز نوک قلم بمدح تبیین
باد مقصور مدت تو شهور

بقعه چون بنای شوکت تو
بشکفد تا شکوفه در بستان
باد محصور دولت تو سنین

در دو کیهان نساختند مهین
بفشرد تا بنفشه در نسرین

در وصف دل ومدح شاه

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من
دلست این معاذ الله آفتی بزرگ
دلست این غمابیست کم مباد غنایی
بهیچ عهد چنین دل نیافریند خدای
بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار
گرا دلیست چنین گو بیا بمن بنما
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دگر
دلست که از بسکه صبا است و چمن
دلست که همچون بشیر بر قفس آید
دلست که از رخ خاک عشق بتان
دلست که مانند غنچه تنگدل است
مرا مشاورتی باید اندرین معنی
بخدمت پیرم از دو دلبران
ز زلف لاله رخان هیچ میخرد سنبل
عجب عجب دل مسکین چو بنیاد دارم
بهر کجا که رود دست املش ز قضا
گرفتم آنکه بلاییست عشق روی بتان
وگر دل دگران الطبیعی بیت دگر
دل از شنید نصیحت ز من خدا این
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک
بجد دعا عالم بخش تیغ عالمگیر

که هر دمش بتماشاگه ای ستمگر رود
چه روزگار بصد رنج محنت است این
دلست این بلاییست کم بجان تن
بهیچ قرن چنین دل نیز و ریندر دمن
بهر کجا سر زلفی در او گریزد ده
دلی که دنبش بلغمت یادش بدل
چو بیا ازلی خور رسید چهره کاچنین
هنوز در عجم گو دلست با این
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
چو مرغ در قفس افتاد و میطپید
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
برای مصلحتی راز دوستان کهن
چه حالتست و چه حیلت قطره است چه
ز روی سیر و قدان هیچ می شود
بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
اگر بساحت سقسین گر ملک دکن
بلا چو عام بود دلکش بت و مستحسن
پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
که احتیاج نفقد نقید بید و سخن
که نور چهره و انگشت بنا ظلمت
بگیر ز سند ان تو و بر زده خاکشکن

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او
دلست این علی الله مصیبتی است عظیم
من و چنین دل دیوانه معاذ الله
جهی نماند که او را دلم نکرده سجود
گهی بموی خطی گفته وصف سبزه
دلی ندیده ام از هر چه در جهان
دلست که گولی درم خریده
دلست که در شهر هر کجا قیمت
دلست که بعد از هزار ساله اگر
دلست که بناشمش ز زلف بتان
ندانم چکنم با چنین دلی که مرا
چه سختکار اگر مشورت شود
برادر عشق هوس هیچ میکند رو
اگر دل همه باید بدین لبکه مراست
عزیز دارمش آن که دیگران
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
دل تمام جهان چو نرخ بکو خود
چه مایه پند که از پند شود
دگر نصیحت نشنید و خیرگی ورزد
شهی که از کف تیغش مخوف است هنر
اگر بطرف چمن یاد همتش نورد

خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
کلید اند باب بلا و قال فتن
تقرب بشر شیطان خوی اهرمن
بتی نبود که او را دلم نگشت شمن
گهی بیاورخی گرده مدح نسترن
بخنده شمایل سنگین دلان سیمین
هر آنچه در همه آفاق گلفقت است و محن
چو ناله حلقه زبان آنچنین سراسر
بسوی عشق بتان سر آورد و گفتن
زبسکه در رخ و هست هیچ و دو سخن
که هم مقرب مرگست و هم مخرب تن
چه سست رای گر مصلحت شود
بخط مهربان هیچ ملهند گردن
که دیدن رخ خوبان توان بد
که منع عادت می دخلا وطن
اگر بخطه خوارزم اگر بصنع یمن
دلست که مایل شد تو چه حسن
که نبید تا صبر رو دست و فاقه
کشان بتان میش با تشنه بین
چنان که از کف را دش قفا نمند
بجای سو گل لعل در چمن

وگر خندد بدین عکس روی بهمن او / بجای لاله همه گوهر دمد ز دمن
ز تیر جان شکرش بد سگال جان برد / گر از ستاره فروزه سازد در انجمن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا / چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
بسا عدو ملک از نعل خنگ او تا رخ / ستارک فلک از گرد

لبیب حجر سوزان او بر و رود غا / جهان بچشم عدو گردد چشمه سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون / فلک ز حلقه فتراک پرچمش

ز جود او که از آن ملک باغ بهرامج / ز تیغ او که ازین پشت دکان بهمن
بباد داده قضا گنج نا تو قارون / آب تشنه قدر بازمانه فارن

گهی بگرید کلکش چو ابر در آذر / گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد از آن گریه جان قابیل / همی بگرید از این خنده روح رو

ایا ز خوی تو ایام شکّر باغ بهشت / ایا ز خلق تو آفاق داغ زاغ ختن
اگر همال تو خواهد ستاره در و زو / وگر نظیر تو جوید زمانه ز ملت

بگل همی نتوان بست باد در چنبر / بزرق می نتوان سود آب در هاون
هزار مین گه تو زور در او نیرو / برویدا از گل او تا بحشر خر زود

بشر نبهد تو رایج بر تست از بنیاد / گهر ز جود تو از تیر سست از آن زر ن
سقر ز خلق تو نصرت نظر جنت عدن / شبه ز نطق تو نهفت شنبه در عدن

بخدعه یا نتوان دگر می ز آتش / بحیله با نتوان برد جبری از ز عدن
همیشه باده حاصل ز رشک تو در یا / هماره دامن سایل ز جود تو بحر ز

در تهنیت بهار و تعریف قامت یار و ستایش حاج میرزا آقاسی

از بوی بهار و فر فرودین / شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بگذری خوری سوگند / گر خلد برون چمید حور العین
بر سبزه چو بگذری زهی انصاف / گاورده نسیم بوی مشک چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری / در دیده ز چرخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی / سرخوش ز خمار باده دوشین

بر نطع چمن پیادگان بالی / گرمی چپ و راست فتنه چو فرزین
چون چشمه طبع من روان شد باز / آبی که فسرده بود در نسرین

از ابر مگر ستاره می بارد / گر خاک ستاره بیند چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنه دانش ای بلای دین

ای مشک تر از ارغوان بستر / وی ماه تراز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز / در مژه گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژه تو زخم صد زوبین
ز آن روی شکفته گرد غم بنشان / چون ماه دو هفته پیش ما بنشین

دانی که روان ما نیاساید / بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان / آن جرعه بکام ما در افکن این

از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
از سنبل زاغ گشته پر زیور / وز نسرین باغ گشته پر تمکین

تختی بگشا ز طره سنبل / برچین نقاب چهره نسرین
تا بر بدمد ببوی لعبت آن / تا دم نزند ز رنگ رویت آئین

آن زلف بنفشه را ز بن بر کن / گلنار ز زلف لغانت دزدد چین
و آن شاخ شکوفه را اگر بشکن / تا بر نزند بدان رخ سیمین

با چهر چو گل اگر چمی در باغ / نرمک نرمک حذر کن از گلچین
زان سم که ز صورتت بجنبد گل / وز رشک بچهر من در افکند چین

ای ترک ستمگر آنکه تخت / با ما چه بمی لغان تو زرد کین
از بوسه و باده فرض کاری / امروز شده است مر مرا تعیین

خواهم چو چار پنجه بگشایم
آن خواجه که همت بلندش را
فخار با نقتام قهر او
چنگال زبیم او کند ضیغم
لفظی که نه در مدیح او باشد
از ... ضمیر او ببند د
جود ... که کلک او
مدحش صاحب نجات و غفران نست
با مهر تو مار مشکند ترتیب
هر نکته که بود حکم ابی را
وانجا که دعای ولیست آمد
عدل تو امن عروه و عفرا
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص
در رحمت آبی ز تو اخلع خاک
در طالع من نشان آزادی
در جرگه شاعران جهان خرام
دین بکر سخن که نوعروس نست

تا دشمن خواجه را کنم نفرین
ادراک نکرده در هم گوید این
گیرند همی قرار در سجین
منقار ز سهم او برد شاهین
بر سر کشدش قضا خط ترقین
هر شام ستاره چرخ را آئین
بی نقطه بنا و ورد تو ستین
چون در شب جمعه سورهٔ یسین
با قهر تو آب میکند تسخین
بر قدر تو کرده آسمان تلقین
روح القدس از فلک کند آمین
طبع تو وجود پرور امین
نه خود ترا گمان کند تخمین
زیرا که مخمری از آب و طین
معدوم بود چو باده در عنین
کاندر خیل دلاوران گزین
از رحمت خویشتن دهش کابین
سکان بلاد ملک سکالت را

سالار زمانه حاجی آقاسی
ابرار با عصا و مهر او
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس
بر فرق فلک بخفا ... و ...
از نکهت مشکبوی او تا ز د
میزان زمانه را ز حلم او
چونانکه عدوی او همی ز بخل
ای دست تو کرده جود را مشهور
هر مایه که بود آفرینش را
آنرا که ثنای حضرتت گوید
انعام تو کرده فاقه را منعم
چندانکه تو عاشقی ببخشندان
بحر ... بچشم بنگری در وی
ای فخر زمانه بهر من گردد
غلمان غلطان مرا برداد با
چوپان که خدایت از جهان بگزید
با مهر چو آسیا همی گردد
هر مژه بچشم باد چون سکین

گور از می و زمان کنند تمکین
پایند همی مکان علیین
گوشبر ز سموم خشم او غسلین
بر رخش قضا فکند حکمش زین
هر سال بهار خاک را تسکین
نزدیک بود که گنبد سامین
بی هر سه نقطه همی نگارد شین
دهی عدل تو داده ملک را تزیین
از ذات تو گشته ارض تزیین
جبریل در آسمان کند تحسین
انصاف تو داده فتنه را تسکین
پرویز نبود مایل شیرین
رو شعله بر آرد آذر برزین
هر ... همی کند تکوین
زانت که چنین همی برد ... گمین
از جمله ... ن ... انگزین
بر گرد افق ... حسین

قصیدهٔ ذو بحرین در ستایش

حاج میرزا آقاسی

ز خلق خواجه عالم زرای مهر دوران
درون چنبر حزمش قرار توده غبرا
لباس فطرت او را محامد آمده پرو
محیط فکرت او را فضائل آمده زورق
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی

معطر آمده گیتی منور آمده کیهان
بگرد مرکب عزمش همی گنبد گردان
اساس لهجت او را محاسن آمده بنیان
تنور همت او را توسل آمده طوفان
نظام مملکت هستی قوام عالم امکان

مهینه ... کیهان ... حد و اعالم
مطیع درگه او را زمانه سابق ...
بیان وافی او ترجمان ...
عجیب خاطر او را ... آمده ...
عقاب شوکت او را ... آمده

مهینه مهدی معجز نمای هادی دوران
گدای حضرت او را ...
کلام صاف او ترجمان سورهٔ ...
جواد جودت او را معارف آمده ...
هر ... قدرت او را ... آمده ...

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع
نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن
سحاب بخشش او را نوامل آمده باران
هوای عرصه جاهش مطالع بر دولت
فضای کعبه قدرش مطاف زائر احسان
ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن
عدوی دولت او را ثنوی با و زندان
ز قهر حادثه سوزش امور حادثه مختل
ز لطف نائبه تو رنش قصور نائبه ویران
در آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد
ز روی رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
کلیل حزم تو عزم خلیل رای تو بیضا
دلیل دست تو دریا سلیل جود تو عمر جان
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل
نبرد خصم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ضیای بیضه بیضا بر رای تو تهمت
علای گنبد مینا به پیش قدر تو پنهان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت
بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
همواره خادم تو حضرت عشرت و شادی

برهد و صفوت ایمان و رشد و تقوی و طاعت
اویس و حمزه و مقداد و بشر بود درو سلمان
بکند طاعت او را ستاره پدره احسن
قبول خدمت او را زمانه بر زده دامان
رواق عزت او را معالی آمده مسند
سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
بداس بخشش و همت گسسته ریشه طینت
بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان
زهی بجا تو نازنده اصل و فرع و
بگرد کاخ تو گردنده سپهر دق اختر گردان
گزنده گفت تو بر آن گفت عیسی مریم
خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
دلیل فضل تو او را خصم و حسرت خاسته
گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان
ز آب چشمه لطف تو شاخ فلک خرم
ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان
در دیده جود تو حلبا جود جعفر و یحیی
شکسته گفت تو بازار گفت صادقی سحبان
فروغ روی تو بر آن ضیای بی راحت
ضیای رای تو حجت فروغ روی تو برهان
همیشه حاجت شده تو با رخاری حد و فلان

تعریف شمس الدین خان افغان امیر لشکر محمد شاه و حسن طلعت اسب

افتاب زمانه شمس الدین
ای قدر قدر آسمان تمکین
کوه با عزم تو چو کاه سبک
کاه با عزم تو چو کوه متین
نامی از جود دست ابر بهار
گاهی از کاخ تست چرخ برین
سرو را حسب حال من بشنو
گرچه مستغنی است از تبیین
هر یکی گاه حمله چون صرصر
هر یکی روز وقعه چون تنین
هر یکی همچو مرغ جلّانه
گشته قانع بخوردن سرگین
بر من و بخت من همی گردند
صبح تا شام هر یکی نفرین
قصه کوتاه هفته نگذشت
که گذشتند با هزار انین
بنده را حال اسبکی باید
نرم دم گرد سم گوزن سرین
چون بپا بستند به پهنه کوه گران
چون بپوید بوقعه باد برین
چون سلیمان که هشت تخت بنا
از بر پشت او گذارم زین
مر مرا شوخ و شنگ اسبکی هدیه
سیم خد سرو قد فرشته جبین

مهر با رای روشن تو سها
چرخ با اوج درگه تو زمین
تیغ تو عرق فتنه را نشتر
خشم تو چشم خصم را ز دو بین
خاتمی هست حکم محکم تو
کش بود آفتاب زیر نگین
چون ز شیراز آمدم بعراق
مر مرا بود هشت اسب گزین
و اندر این جا بقحطی افتادند
که مبیناد چشم عبرت بین
چون من از بهر جود عا کردم
همه گفتند ربنا آمین
نه مرا زهره که گویم هان
نه مرا جرأتی که گویم هین
و نیک از بهر هر یکی خوانم
هر شب جمعه سوره یاسین
تیز بین آنچنانکه در شب تار
ببیند از رهی حصار قسطنطین
رعد کردار چونکه شیهه کشد
می بخندد به بیشه شیر عرین
چند پنهان کنم بگویم راست
چون مرا راستی بود آیین
مره اش همچو چنگل شهباز
طره اش همچو پنجه شاهین

زلفکانش ورق ورق سنبل / چهرگانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون / طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو بران / گیسویش همچو خلق تو مشکین
وجناتش چو طبع تو خرم / حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد / که در او ناز گشته گوشه‌نشین
ساق او را اگر نظاره کند / پاپی‌ها سر کشیش شود عنین
تاری از زلفش ار صبا درود / کوه و صحرا شود عبیرآگین
چشمش افتنه یک جهان لشکر / رویش از جلوه یک فلک پروین
روز تا شب سرین گردش را / بنگاه تحفه کنم تخمین
در دل از بهر عارض و لب او / بوسه‌ها میکنم همی تعیین
او پیاده است و زین سبب نهلد / که سوارش شوم من مسکین
هر دو را میتوان سوار نمود / یکی اسبای فرشته روین
آسیا وار تا نهایم سیر / آسمان در اراضی تسعین
ای از دور مدتت تو شهور / روزهای ز سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی / کش روش بیستی و رای رزین
در دل و رای این چنین دارد / یاد و محضر جناب شمس الدین

در مدح جغتای خان نوه شجاع السلطنه و تقاضای مرخصی از شاه بعزم شیراز (و دیدار برادر)

آمد برم سحرگه آن سیم‌تن / با طره سیاه‌تر از روزگار من
مویش فراز رویش از زمر غالیه / رویش بزیر مویش بعیار یاسمن
موئی چگونه موئی یک باغ ضیمران / روئی چگونه روئی یک باغ نسترن
ماهی فراز سروش و ده فرزانگان / سروی نشیب ماهش به بالای تن
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام / سروی چه سرو نخل مقصود مرد و زن
در تاب طره‌اش که گره از پی گره / در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک شهر دل ببند کمند از پی کمند / یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق / یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن
چون توده‌های ریگ که از جنبش نسیم / سیمین سرینش موج زند گفتی اسمن
کو چهره‌اش نگه کن از حلقه‌های زلف / یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلاله‌اش زبر چهر لاله‌گون / گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز نارش لعل نارگون / گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون
هر سو چمان و شهری پر نوش از اژدها / هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون دیدمش و دیدم و در بر کشیدمش / خوشدل چنان شدم که ز دیدار سیمتن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار / برهیئتی که شمع فروزنده در لگن
تلخی چو رفت چهره درم کرد او / چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل ز چه گشتی ای جان جام / گفتا از آنکه بود صبا لی حدود آن
گفتم خمش که صاحبدل در جهان نیست / گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم که این حدیث من و تو بروزگار / منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتا ز سالکان / گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه شنیدم بود غذا / وصفم نه اینکه چاه نگویم بود ذقن
بستایدم بانکه هواخواه حضرتست / کامد بعهد مصحف اوصاف آن سخن
ما بان در محیط خلافت جهان مجد / جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه‌اند نبسته دهان ز شیر / پیرانش سخره‌اند نشسته لب از لبن
خرد است و خرده گیر به پیران خردها / طفلست و طعنه گوی به پیران پر فطن
خرده است شیرخوار ولی گر شیر خوار / از شیر زنش طعمه ولی هژبر شیر
از خوی او نسیمی و تا بنگری ختا / از موی او نسیمی و تا بنگری ختن

روزی رسد که بینی بر نوک خطیش ... نه چرخ را چو مرغی بپر از بابزن
روزی رسد که بینی در دشت کارزار ... از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر نوک نیزه‌اش ... نه چاه را چو سیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر ابلقش زند ... وقتی رسد که بینی بر بستر یمین ختن

این در نظر سپهر آگنده ز رنجور ... آن در صفت بلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه‌اش آتش شیخ ... وقتی شود که یابی بر چهره آهنین

از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج ... در آن شکن گروهی همراز با سخن
طبعش بس گهر خیز اندر گه سخا ... نطقش بس شکر ریز اندر گه سخن

چون نام این بی گهرت خرد ز زبان ... چون وصف آن کنی شکر ریزد از دهن
این شبل آن غضنفر کز کار جنگ او ... بر پیکر تهمتن ببر بیان کهن

این مهر آن سپهر که از مهر و نام او ... یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
این در آن صدف که از آرزم گوهرش ... بیغاره از شبه شود لؤلؤ عدن

این پور این کیا که به میمند بد اجدو ... خود کوان شکست ز کوپال که شکن
این شبل آن اسد که از او شیر آسمان ... این پور آن پدر که از او شیر را شکن

آخر نه این نبیره او که خدنگ او ... در بهنه جسم گردان از رزم پر ز رن
آخر نه این ز دوده آن کاتشین حسام ... در دودمان فغان فرخند حسرت غزنین

آخر نه این نخجه شاهی که بوقبیس ... گردد ز زخم گرزش چون تخم بر پهن
آخر نه این نتیجه شاهی که کز فر و تخت ...

کابل خدا نه دهری آتشین افتاد ... کابل خدا نه چرخی آموده از فتن
با لشکری فزود همه در عزم مشتهر ... کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار ... و ز دیرجات و هند بل از دهلی و دکن
آمد ز مرز خاور و روخا و رحمان همه ... با موکبی گران همه در رزم ممتحن

خسرو شنید و رفت و بد دزد و برید و گفت ... بست و شکست و خست از آن لشکر گشن
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و گبر ... با یکدگر زبانش از زیور زنان

بس تن که کوفت از چه ز کوپال چاک تن ... بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن
از بسکه گشته پشته گرانبار شد زمین ... اندام و ترک و تارک و بازو و بر تن

هرکس که بود یارش شد خصم با ملال ... هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسرور پور ابرهه با صد هزار مرد ... از بسکه خسته بسته بر آنها شد از بدن

و آن پنج ره هزار بدش مرد کینه‌جوی ... با ششصد از عجم همه در رزم سیر و تن
رفت و شکست موکب مسرور فراو ... شد از زمین بجالش نی شیفت از لبن

آن رزم را سنجد اگر کس به رزم شاه ... چون کین کوه دکست بر کینه لشکن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست ... هم در زمین شهیر و همش خلق مفتتن

بس ملک‌ها گرفت به بازو و ملک گیر ... بس حصن‌ها گشود و بچنگال خاره کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او ... از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن

آری چو خصم او کند از ملک آستان او ... ننگ آیدش ز فرط عطا گفتن لا و لن
شاها مباش رنجه گر از گنبد روزگار ... بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

ایوب مر نه عشش با مقام مبتلا ... یعقوب نه جانش با آلام مرتهن
آن خیزرا ز بلا جست از آب چشمه سیار ... سالی دو ماه بخت با کید مقترن

یونس مگر نبودش در بطن نون سکون ... یوسف مگر گذشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا ... این خیزرا ز عمی بست از بوی پیرهن

مر مصطفی نکرد نهان تن به تیر غار ... جولاهه مر نگشت با آن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان روزگار ... این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن

مر کیقباد و شیرین و کاوس چه شه را ... ز البرز و چاه و گوری ما بند سلیمن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود ... پیوسته آن قرین سخن داشت در حزن

اکنون تو نیز گرت مرا چرخ کج نهاد ... دارد قرین تیمار از زمین و سکن
بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در ... و خضر بچارگی ایش فرگشته بکه زن

نی زار نالد آنکه از دل برد ملال ... می تلخ گردد آنکه از جان و دل محن
آسوده دل نشین که چو ده بگذرد گما ... بشکیب کز شکیب شود خاره یمن

دلتنگ‌تر ز غنچه کسی نی و بی‌صبر ... بینی ز آن شکفته تری نشسته در چمن
ملکی ستند خدایی که تا ملکی دگر ... بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
بخشد همی بگو ... با گوش کن ز من

معمار خانهای کهن گنبد خراب
تا نو نهد اساس که نو به ز کهن

هر کس بقدر پایه بیابدش جایگاه
عنقا کند بقاف و کبوتر بکنج و کن

قدرت بلند و پست بسی ده تو بین
شهصت عظیم و تنگ بسی بخت فتح من

گو ملک رو که هست بجا تیغ ملک گیر
گو بلخ شو خراب چو هست زنده اروی تن

روزی شد که تیغ یمانیت در یمین
دارد زمین معرکه چون ساحت یمین

روزی شود که چون تن محمود زاولی
در سومنات بت شکنی بر سر شمن

روزی شد که از مدد تیغ کفر سوز
نه نام در شنوی نه نام برهمن

روزی شود که بر تو شود فتنه روزگار
چون پل که بود واله ز طلعت دمن

روزی که خصم تو شیر افکند بر پر
چونان کسی که ناگه درگیرد اهرمن

شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است
باور گرت نه لب بگشا از پی سخن

زین جایگه گرفت غنی ام هزار گنج
جز آفرینی از تو نخواهم ور ز من

لیکن یک آرزویم از دیرگه بدل
زانم هماره بینی و محزون سخن

دارم یکی برادر در پارس با سپا
کو اندر آن دیار او بیش هست در فر

جان گویدم بی او خلد ار بود مرو
دل راندم بی او و سوار بود مرن

بی او زیم چنانکه ای بیخ گل گیا
بی او بوم چنانکه بی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر
نالم چو رعد بی او در سر و علن

بی او دل از خروش تفتیده چون تنور
بی او رخ از خراشم زرد چون سفن

بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ رو
بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن

جز چاره پیشش و نه کنم ای خدایگان
فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود در هنر ترا
گویم هنر پاک ندارد ز زر از هنر

ور گویدم که نیست ترا چاره چمان
گویم که پای دستر پیش مرا چمن

اینها تمام طیبت محض است اگر چه هست
طیبت بندگان بملوک ای ملک حسن

منت خدای را که مرا از عطای تو
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

منت خدای را که ز بس جود بی‌حساب
در زیر در و گوهر بنهفتیم بیتن

قاآنیا تو گرم بیانی و فایقه
تکرار هست دور ازین معنی ار فطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو
غیر از قبول دل ای خداوند ذوالمنن

صاحب که با جوازش نابوح و فصیح
صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت
کلکش چو تیغ شاه شکن دل بیسن

شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم
در گوش بانگ شاد و غرش سخن خارکن

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان
طبعش نه گر معاند با لولو عدن

بهر چه بخشد آن ملک گوهری بکیل
بهر چه ریزد این ملک لولو همی بمن

تا بابت حلقه‌های زره جسم روشنش
چون لوح ز آب که ماند ز ابر کهن

دستش چو یار خطی ز لال ختا در
پایش چو جفت خیلی و لولو و در حصن

احبا همی ز اعطا سوسنه خاص و عام
روزی ز بخشایش هموار مرد و زن

چونان که ختم آمد بنام وی سخا
من نیز ختم کردم بنام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط
یارش قرین رامش و خصمش قرین حزن

در توصیف بهار و مدح عباس میرزا ولیعهد بس از فتح خراسان

الحمد که از ربیع مطهر در جهان
از لاله و گل گشت چمن کوی جنان

صحرای ختن شد ز چمن سبزه بویا
کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان

با میمون ز ریاحین یکی طبله عنبر
بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان

از باد سحر راغ دم عیسی مریم
از شاخ شجر باغ کف موسی عمران

سرو سهی از باد بهاری متمایل
چون از اثر نشأه می مست بیاخان

از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
از ابر سیه روی فلک چشمه قطران

بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ
آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان

در چنگ بت ساده ز بت باده گلگون
این لعل بدخشان تو آن در درخشان

از ماه رخان ما سپری ساحت گلشن
از سرو قدان با نگری عرصه بستان

آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم — این یک چو بهشتی بود آموده بغلمان
سنجم عجب آید که چرا شاخ شکوفه — نارسته دمد موی سپیدش بزنخدان

بیرش همانا همه زینت که چون من — هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوانبخت ولیعهد که در مهد — بر دولت او کودک بگزید شهان خوان

شاهی که برد خنجر او خنجر ضیغم — ماهی که درد دهره او زهره ثعبان
برکوهه رهوار ملک گشت برابر — در بیشه شکار نهنگ است بعمان

ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور — تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
بانگی است ز کوس سخطش تا تن ندر — دانگی است ز کیل کرمش حاصل کیهان

جود است مجسم چو کند جای در انگشت — فتحی است مصور چو نهد پای بکیوان
ای دست تو درگاه عطا ابر بهمن — ای تیغ تو هنگام غزا برق بنیسان

در جسم گرانمایه دل را و تو گویی — در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نشد چو تو بتشن — بحری تو ولی بحر نبد چون تو درخشان

شاها تا شد زلزله با کوه دماوند — کاری که تو امسال نمودی به خراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند — ملکی که بشش ماه گرفتی چو خراسان

هر تن که نبرد تو شنیده است و ندیده است — در طعن و شکرخنده که هستند همه پنهان
آری چه کند فطرتش آن پیچ ندارد — کاین بزم گران شمرد درخور مهمان

قومی که بجنگ اندر سالار [illegible] — اینک همه در چنگ تو چون مرغ [illegible]
این بوم همان بوم که خشتش همه زرین — این مرز همان مرز که خاکش همه [illegible]

از عدل تو آنگاه که من گشته ز لاغر — از داد تو اندیشه [illegible] آسان
این شهر همان شهر که [illegible] — [illegible] سر آلاله بر ستان

از فر تو امسال خیابان گشته که در گل — هر روز کند مهر چو آهو بجولان
این خیل همان خیل که دلها همه فولاد — این فوج همان فوج که ایشان همه [illegible]

اینک همه گه از عجز رخ آورده بدرگاه — اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از ایمنی اینک همه رزم بتفرج — از خوشدلی اکنون همه زی راه گلستان

این عرصه همان عرصه که خونخوار از او خود — از لطف تو بستانش فضا از نسیم بستان
پیران چو نجت کنند [illegible] — در کاخ تو مشتاق تر از طفل بپستان

این خلق همان خلق که خس پوش [illegible] — [illegible] همه [illegible] و [illegible] همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب — از فر تو اکنون همه در توزی و کتان

ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر — کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید با حضار صبا کرد اشارت — باد آمد و شد تخت سبک با گران

اکنون تو سلیمانی و من پشه ملک باز — باد همی گم از پشه زبس پیل گران جان
چون پشه من فغان کنم از شکنج چرخ — او باد صفت را ندهم ز درگه سلطان

گر عرض مرام است همین نکته مثبت — شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق — تا تربیت خاک کند باد بهاران

از همت تو تقویت ملت احمد — از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون گل همه روزه بخنده — اعدای تو چون رعد همه ساله درافغان

در مدح یکی از سرداران عباس میرزا

امین داور دارا معین ملت ایمان
یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و [illegible]

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نگین خاتم دولت [illegible] — تکین کشور همت طغان ملک احسان

قوام کشور صاحبقران و پایه گیتی — نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
ز هجوم لشکر او را علامت آمده محشر — زمان دولت او را قیامت آمده پایان

[illegible] او را کلاه [illegible] — عقاب [illegible] او را [illegible] غلمان
عقاب صولت او را نوائب آمده مخلب — هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان

[illegible] گلشن جودش [illegible] غنچه طینت — [illegible] مرکز دانش تنگ [illegible]
کمند جنبش او را ستاره آمده چنبر — سمند ختلی او را زمانه آمده میدان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — خدنگ تا به ته توزش بلای دیده ثعبان

حسام هندی او را منتهٔ آمد جوهر — سهام توری او را بلیه آمد پیکان
بوقعهٔ خنجر قهرش بر آید خنجر ضیغم — نه بهنه دهره خشمش بدو نه زهره ثعبان

سپاه شوکت او را سها منجهٔ رایت — سرای دولت او را مجرّه شمسهٔ ایوان
جهان دانش و جودی ز زر آب آصف نوبتکار — ضمیر خلیل و عشقی ادا نی احسان

ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر — ز برق خندهٔ تیغ تو پهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو آخر — یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان

نسیم گلشن مهرت فضای گلشن جنت — سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو آید — هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان

لطیفه خادم خندهٔ نگران م تو هرد — کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو لیکن
سموم صرصر قهرت چو آتش دوزخ — زلال کوثر لطفت زلال چشمهٔ حیوان

لف تو آفت گو هر لب تو آتش شکر — رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر امکان
برنده تیغ تو جوهر و عدو چنانکه [illegible] — درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتّان

چو لاله پیش تو آرم ز جور اختر [illegible] — چو شکوه پیش تو آرم ز دور گردون گردان
ز بخت خود شده شاکی بر خود [illegible] — ز رنج خود شده حالی بجا خود شده حیران

نه زخم کلفت او را [illegible] مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
چه باشد آنکه ببینی بچشم مهر و روم — که ننگ نبود گر بشنود مور و شد سلیمان

ز بانگ نگاه تو آید قرین اختر انجم — ز بانگ عطای تو گردد تمام مشکل [illegible]
از این زیاده نباید دم از حقیقت خادم — از این زیاده نباید زدم [illegible] صد دربان

شماره تا که نگردد زمین بساکن گردد — سپهر گرد تو [illegible] تسمه [illegible] پنهان
زنی [illegible] باد [illegible] — عدوی جاه تو بادا همیشه [illegible] خذلان

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس

بعزم پارس دل ما رسانم از کرمان — سفر گزید که حب الوطن من الایمان
مرا عقیده که [illegible] بسیار — بدوستان کهن گه نوشتم پیمان

بگمانم آنکه چو در چشمسان شوم [illegible] — چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم — ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ز نور دم خورد — رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی از آنکه دره چو یاد گهر [illegible] — چو باشد جمعی از آب سرگردان

رهی نشیبش چندانکه جادو تا سپهر — رهی فرازش چندانکه تا نشان زمان
نه بر شود هوا پر گشود مرغ خیال — نه در صحاری او نهاد دیبک گمان

عروج ختم رسل با جسم در معراج — شدن باوج چنانش نکوترین برهان
چو جا بفارس گزیدم الم گرفت ملال — چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا نگنه شناسا ولی غایت خجل — همه زروی تحیر بروی من نگران
یکی بخنده که این واعظی است [illegible] — یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان

من از فراست فطری از ایشان آگه — ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان
هزار گونه تذلل بجای آوردم — یکی نکرد اثر در مناعت ایشان

بلی دو صد گره ار بگشاید [illegible] — لقا ولی نکند سخت [illegible] نشناسند
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک — ولی علیکی همچون علی مفید زبان

چو حال اهل وطن شد من چنین حالی — که میزنند حلیت بر ابریشم دامان
بگفتم ای همه [illegible] خواهی محض — قصیده سازم بمدحت سلطان

خدیو کشور جم مالک رقاب امم — کیای ملک عجم داور زمین و زمان
سپهر کو که فرمانروای فارس که — نیست فرط لطافت نظیر آب روان

قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند — مرا بجای صلت بود [illegible] گنج روان
صلت [illegible] وز آنکه [illegible] — که آشکار شود این قصیدهٔ پنهان

که در و دری نظم دری ثانی
جهان [illegible] ای [illegible]

در تشبیب و مدح هلاکو میرزا پسر شجاع السلطنه

بکش ترانهٔ دلکش به نیشنید بر تش
یکی ز روزنهٔ حجره در سر حجره نظر کن
وان ار چه داشت ولی پر ز خون ز لویه ستان
یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده حور کیش
تو نیز ای بت چین پی به حجره آذر زرین
ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی
چو بزم خواهد روحی مصور است از ان لوا
ز حلقه حلقهٔ جوشن عیان بعرصهٔ تن او
کمند جوشن گردان ز آهن عمدش دمادم
بجای سبزه بروید ز خاک تا الک سوش
کمان و تیر چو یاران تو رسید ز هر سو
چو او به نیزه زند دست فتح روح فان و موی

مخنث الصنم امشب بخواب باده و رود رشتن
بسوز عود به مجمر بسان مشک بهاران
ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
بخند خنده برو تکیه جام می ولان
یکی کشیده نکش شاهدی شاید ز آمن
یکی ز بهر خوشی آمده زنان نگسسته و چو سرو پستان
پی پذیره بیا تا که زمین هم همو بسین
که خاک معرکه از تیغ او هست منت زرد تن
چو رزم جوید مر مجسمه است گی بچو سن
چنانکه نور درخشنده آفتاب روشن از آن
یکی بکاسهٔ شیر و یکی بکیسه زر از آن
بجای قطره ببارد ز ابر تر فان
پی معانقه باهم شوند دست بگردن
چو او به تیر برد دست جان اهرمن سوزد

بیار شمع بمجلس بر نقل بدامن
مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم
چگونه مست خرابند گلرخان سمن سا
نه چهره روح مجسم چهره چهره ساقی
زمین زمین چمن از فروش اطلس دیبا
جوان و پیر زن و مرد و رود و ستانی
که یافته از خاور چو آفتاب برآمد
چو او بعرصهٔ پد رخی بهادر برزنگ افکنن
شراب نوشد اما ز خون عرق ملیف متجا
بوقعه فوج فوجی موج موج بلا جو
بروز رزم که آهن دلان آهن جهان
شود جنون مجسم خرد ز و شود سرکش
چه میلها که کشیدند بچشم سبلا مست
جهان ز سهم جهان تیغ شعله فشان سوز آتش

مده پیاله پیاله قدح قدح دو دو من من
چگونه گرم سماع اند شاهدان پریوش
ز ناله عیش مصوره ناله ارغنون
هوا هوای بهشت است بخور عنبر و لادن
پذیره را همه زر و سیم برزده آستین
برآید از طرف خاور افق آفتابی روشن
چو او بهمه برخی عیان نبرد اهمن
پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن
نکیسه خلقش سیلی چه سیل سیل نباتکین
بسان آتش سوزان نهان شود در آهن
شود هلاک مصور روان ولود از لبن
ز تیرها که نشیند فرو بچشمه جوشن
بچشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

در توصیف خلعتی که محمد شاه برای فریدون میرزا فرمانفرمای فارس فرستاده

تو خسرو این خلعتی برنگ فلک شو محیط
خلعتی را آیات نورش بریمن و آسمان
خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان
خلعتی از رشک او در پیکر یاقوت هیدبا
خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار
خلعتی کش پیکری شایسته شاید انجمان
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم
از هنرش یک جهان دشمن نصیر تاندر انفصر

حبذا ای تشریف شاهنشاه دریا آستین
مرحبا ای پیکری پاک جهان حشمت عنبرین
پیکری آیات مجدش بر جبین بر نبسته روز و تیر یمین
پیکری طوبی صفت بیرایه جلد بر زمین
پیکری ار رایت او بر چهره حور بسند ختن
پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
پیکری کش خلعتی باشد نشاید بیختن
غوث ملت کهف دولت صفدر شاه و زضا
از نهیبش یک زمین لشکر چنین اندر حنین

مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر
خلعتی کز بس ضیا آن آفتاب رد سخت
خلعتی از نور او بدر فروزان شهر مسا
خلعتی از فرهی خجلت ده بدر منیر
خلعتی نه بیا از شهپر روح القدس ایتقن
خلعت شاهانه کش نا فریدون جهان
هر کجا بادی ز خشمش مهرگان در جهان
از رقدش و صفی خیابان یابان روز نه

پیکری تسبیح خوان از عرش حیز برین
پیکری کز بس بخت آسمان باران زر زمین
پیکری از نور او مهر درین شیر ختا ملکین
پیکری از زرو شتی رونق بر در لمین
پیکری نه مایه از طینت روح آاین
پیکر فرمانده کشور منوچهر بهین
هر کجا ذکری ز لطفش فرودین فرودین در
از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین

موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان کان تو بد را عز تو
باختر تا باختر گرد اندر این

بسته خم کمندش در وغا بال یلان
خسته نوک پر تیرش روز کین ترک تکین

گرز او در جنگ او البرز در تحرز محفظ
برز او بر جنگ او الوند بر دو بازمین

با خطا تیش صبح صادق تا بدر اشتشام
با عتابش تا زبان سنورا خیزرا با معتبر

هر کجا بنشستش تیر زال پریابد قرین
هر کجا دستش تیغ جان شکر گرد دگر

در فلک از سهم گرد و چو سها پنهان شکل
در رحم از بیم آید چون جنین نالان جنین

خاک رخش مر قمر را در فلک حال غد را
داغ مهرش بر جبینش در رحم نقش جنین

نی بغیر از سیم و زر تمکین در ایامش تزل
نی بغیر از بحر و کان تبدیل باید در زرین

چون تجسم آنکه آید قهر حاجاتقر شاه او
جیش از جدوار و جیش از نوش و راثبین

قدر او قصر رفیع و حزم او حصن منیع
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوی متین

مهر از آن بر گنبد جاکسری را رد مقام
گو همی ز شرم رشش گشته خاک آتشین

گر نیاید جا از خشمش بصد حصن متین
در گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

از کمندش سر نیارد رفت در ممند زرا رام
از سر ندش جان بخواهد رد و منصفان کمین

می نبخشد نفع گر دفع اجل سد سدید
می ندارد سود در قهرش قصبات حصین

داد بخشاد اورا ای اندر روز جنگ
از غو کوس اندر گنبد گردون الطنین

صدره بخت ترا سجاده خور شد بگوی
خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین

مر بنگر آنکه شد زمین تخت را انتقه
قامتت تعویذ رونت آتش نسیه را

رقیضا جود عام و راختصاص لطف خاص
هم تو شیر نقی رهی را میتوان اکرده هین

حلقه را ز نسب تن نباید خلق افخر و
سار سش تعوید جان از هول روز واپسین

تا که راز سر قدرا درک نتوانند کمان
تا که ذات ایزدی را فهم نتوانند آلقین

آنی از ساعات عمرت هر در لیلی سهر
روز هی از ایام تختت جیر در لم عاشقین

در تهنیت نوروز و تشبیب و ستایش محمد شاه

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
بر طره مفتون تو دلها همه مفتون

عید نو تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون

زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید
بر ما بگذر تا گذرد عید همایون

چون بوسه بود تو جان خاصه بنوروز
ای کز بیانات تو بسم لب میگون

هی بوسمت آن لب که بطعم است طبرزد
هی بوسمت ... که بر گشت طبرخون

معجون حیاتست لب لعل تو از آن که
مرجان لطیفی است مرجان شد معجون

تو جلوه دهی و حسن طبع من آزاد
من عرضه کنیم شعری چون قد تو موزون

ای طره سر از غرفه بر آر از رو برون
کامد به بینا و شد نوبت کانون

قانون نشاطی که بیکبارگی تو سست از رد
تو کن بلی سرح تر از آتش کانون

نه تحی بخر و شمیم و بخوشیم و بنوشیم
زان می که بر او رشک برد آی فلاطون

زان می که از آن لعل تو بد لعل درآتش
خود قوت دل ما دل یا قوت از او خون

بنشین و بخور باده مگو دوره چه خرم
برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون

آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ای بت
آنقدر بخور باده که از خود بروی ای دون

قانون چه کنی تو و نی دو فرنون ده
عدل ملک است آنکه بر نشستن بر رفانو

گیتی بود از عزمش چون صفحه مانی
عالم بود از رایش چون فکرت ارژنگ

بر جلسیت جهانبخت شهنشه کوکب خیبا
در حلیت رعیت تخت کفش لؤلؤ مکنون

شاهنشه آفاق محمد شه غازی
کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

از گرد سمندش شده با موج تنی گو
از رستم کمین شده کوه است چو هامون

بس موقع پرخاش و فتوحی چو نشستن
بهتر بود اندر تنش از پوشش اکسون

شه شیر صفت لشکر خصمش گر از آن
آهو صفت از بیم خزد در دل هامون

هلیون نشود فتح و دشمن نشود دو
هر چند که بر صورت افعی شده هلیون

ای کعبه کار نهان کف جود تو حاجات الی
دی کاسه جان نهاز می مهر تو مشحون

جز شبه و قرین چیست که بر دست ندید و
تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون

فوجی بود از لشکر جرار تو انجم
موجی بود از لجه افضال تو گردون

علتی نبود از نظر حزم تو غایب — جائی نبود از جهت جاه تو بیرون
زانسان که همی علم هنر از خرد افزاید — فر تو ز تکرار و اعادت نشود فزون
تا دم نبود خادم بخت تو نگشتی — ایمن نشود طاعن تخت تو ز بیچون
اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قاآن — انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

در تغزل و گفت و شنید با محبوب و گریز بمدح محمد شاه

دوش چون شد در شبه پرند عنبر آسمان — دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان

بر زمین از بس نجوم آورد اشکم چون نجوم — می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشتعل از رو در نیلی که گشت — از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گرد آورد من صف صف نجوم از غم را — جهد میکردم که خود را باز جویم در میان
گاهی از بس زردی رخساره بودم همرنگ آن — سا دم بر جبهه هندوی بجای زعفران
الغرض بودم در این حالت که ناگه شد در — بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلائی به ز عیش مستدام — نی غلط گفتم فنائی به ز عمر جاودان
زلف پیچ و تاب سنبل چهره رنگ گلی از گل — لعل یک نهار بل گیسوش یکمضمار جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم لهو لب — دشمن یک صومعه طاعت ز خال انس جان
آفت یکروم ترسا از دو چین سلسله — غارت یک دیر رهبان از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره چون صبح عید — صبح عید پیش آن شد شام محرم بیان
در دهان او سخن چون با وجود در عدم — بر میان او کمر چون با یقینی بر گمان
روی سیمینش بسر گیسوی مشکینش بلند — زلف پرچینش زره مژگان چو نیزه سنان
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون — در لبش دندان چو دری در میان ناردان
هم چشم در زیر زلف و هم خطش برگرد لب — غافل در زنگبار و توبه در هندوستان
از فسون چشم بربسته زبان آری بسحر — ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان
رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله — خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل در فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری — زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
با دو لعل نوش خندش می نبوسم مشکلی — با دو زلف در بغل پوشش می نبوسم ضیمران
عنبر زلف چون بندد حنا بر رخان نشستن — می ندیدم گر همو شست زمین تا بن در دهان
زلف او بر روی سیمین عقربی در مهتاب — جعد او بر چهرهٔ رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش غزالی بسته چون بر پیل — دل در آغوشش دو ماهی در میان پرنیان
عشق را هفت و دی تو دو من هر در بخش — رحمتی دیدم که دید اسفندیار اندر هفتخوان
آستین و پیش جیب دیدم چشم از جا چون شد — ورشنیدن جهلا آتشم زد در دو دمان
گفتمش ای ترک یغماگر که در اقلیم حسن — نیکوان را شهریاری لیک از شهر آن
کوه را در دهی پوشی در غضب کاهم کنی — موی آری بندی کمر کاهیم میان
تا کی از درد تب میرم گفت بخ بخ آوا — تا لی از تحت کام گفت هی هی گمان
گفتمش یارم که باشد در گشا کانچه جبل — گفتمش کارم چه باشد گفت خسران فغان
گفتمش شب بینوا باید خواب اندر جنان — گفت آری خواب می باید بچشم ساربان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر — گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی باید — گفت آری و من هم آن گل که خواهد باغبان
گفتم از خنجر برخ من از چه خندی شرم دار — گفت هی هی می ندانی خنده را زد زعفران
گفتمش ای کلک چون من جانی شاید — گفت بخ بخ من بر آن سر کم که خود جان
گفتم از خنجر چند باید از جو برب سر بمهر — مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو — من همان بینم که بیند بلبلش باد خزان
بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین — میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
طرهٔ ام ماری کش جنگ تو باید ما کیر — غبغبم گوئی نه کش دست تو با صولجان
تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر — تیر از آن بگذرد چون جفت گردد با کمان
با چنین حسن خدا منکر با چنین بد آبنت — اینقدر جنبت بجوئی و اینقدر طیبت مزن
منظر زیبا ندارد ما ز زیبا رو مخواه — منطق شیرین ندارد شوخ شکرین لب مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه — تا بحد از خود گر بری قیمت و آن تا فرقدان

صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشید
بعینت چون باد آن بت وا از جای تنگ
در کسی با منت گند بر درهم و دینار نقش
مار را نسبت گنه باشد لطاوس آرام
یا چو کردستم گنه تا با تو باشم همنشین
یا مرا عصیان چه باشد تا بکفر گردد گاه
سخت رو بستم ولی با خوی تو باشد سست طبع
گر چه هر جا غرچه دیگی و دیگی دیو رنگ
ساده گیرد صبح و دلبری را رد ملیح
گر تجنب بیند از یاری نگیرد برو روا
دلبر مظلوم از خجلت نیسر آید سخن
جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من
تخت لاغر بیخ فربه مغز خالی جهل پر
هوش ناقص جهل کامل عیش کم محنت فزون
تو چه بینی از من آن بینی که از زاغ ز رود از این بن
من ترا دار النعیم تو مرا نار جحیم
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر خزان باغ
نه ترا از من فرسند رحمی بر ترا ازین
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من
این روا باشد خدا را گر وصال چون منی
رنج بیند با دو شاد چون که گردد از تو فر
خوش دلیر آمد تا باید مرا بستری همین
تو اگر بوسی مرا بوسیده مه زاین چنین
گفتم ای سرو قبا تو این همه نوش منانه

کلکش از تأثیر آن صورت شود در بستان
روز بازار تش آید فرق گردان از زبان
درهم و دینار را کس می نگیرد در بکان
خار را شهرت خطا باشد بگل از رحمان
یا چو کردستم خطا تا با تو باشم در عمار
از جمال چون تو ای گوید بد و زشت رخ میگان
سست مهر بستم ولی با چون تو خاری سخت جان
ابلهی گو لی فضولی تا قبولی عقلسان
همسری خواهد جمیل و شاهی بد خو
در تقرب باید از شوخی نخندد در قسمان
شاهد محجوب از حسرت بگشاید زبان
ظلم آن این بس که گوید خوی قهر آن با ازن
تا مگر یار زشت و لی چون تو گردد نوان
غم فراوان ایل توان دانش
فقر و سختی همرکاب و رنج و سستی همعنان
من چه یابم از تو آن یابم که از باغ
من ترا باغ جنانم تو مرا دوزخ جان
تو چه بینی از من آن بینی که از زر حسن روان
نه مرا گنجان پسندد رحمتی بر ترا از آن
فی ملیه دانی چه باشد آسمان و ریسمان
تو بجائی شاد کام و تو بجا شاد
نحس گردد مشتری چون با زحل جو
نیکو یار آیی شاید مرا تنها
من اگر بوسم ترا بوسیده ام خر فلان
گفتم ای ماه کله دارا تقصد مرکب من

بر رخ زرد ز هر بت جانش آن آبله
روی زشتت گر شود در صورت جلوه گی
گر نمائی روی من رو زشت باید خودبین
ور تو گوئی وصل من بس نگشت و لیندین
مر ترا طاعت چه باشد تا خدا را دخترا
گاه خوانی سست مهر هستم آن تحسین
راستی را در شگفتم زان طور استهر
الکنی گوری کری لنگی شلی زشتی کلی
تو بگو ما زان که گردد با نگاری همنشین
گاه با معشوق گوید تلخ جور آرتحبات
خود نماید جور و معشوق نا الد هر نفس
آن از این جهت نشاط و این از آن تا محن
چشم خیره خشم چهره روی شترخویی زشت
آه مهرو اشک گرم روح روحی زار
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله
تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال
تو مرائی دشمن جان چون مرائی همنشین
تو مرا آن رحمتی کش صنف بر از حد
وصل تو مرگست و مرگ از غم نگذرد اثر
این دو اتصالی بار وصال بر کرانی تو
با تو چون باشم نباشد هیچ اشیائی از اثر
زشت گردد زاغ چون با قید بدر با یار کین
ای دریغا کاسکی سیما خود دیدی خشم
گر مرا خواهی عادی گردی تا خنجر
غمزه های دلبرا رمزها باشد نهفت

آن خانه ای کیست ما را بر بزی از برن فشان
کافرم گر هیچ کافر بت پشد در جهان
از مو نزار آینه بر گیرو در شهبت بمان
بکیفس یا چون خود رای نشین زروی میخان
از وصال چون منی بخشد حیاب جاودان
گاه دانی سخت رو هستم آری آن بخان
راستی را در شکر فستم زاد و از زمان
بد مستی احولی الخنسی بخفی تا لون
در بدر یا زانکه گردد ناظر بقی از بکان
گاه با منظور گوید نیت الظلم بنگر آن
خود نماند ظلم و از محبوب می مو بد هر زمان
این از آن اندر جحیم و آن از این اندر جنان
رخ گره نخوت فزوده صورت زرد قامت کمان
روی سخت و طبع سست وجان نژند و دل لوان
هیکل زشت تو بینم یا دل ناپاک تن
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا راحت تن و تو مرا همعنان
من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
روی تو زحمت و رنج از شخص تو پدید
من بیاشم تا امید و من بیاشم تا توان
با تو چون مانم تمام هیچم از غیرت لسان
تیره گردد در بیان خوش پسند از غبارش توان
تا بیا می نشین از خویشتن حسی گران
گر وصال چون تو لی دارد خدایم در امان
تا زبانها می نگوانزا ز رازها نا شنید نهان

حسن‌ها می‌هست عالیتر بسی با جلوت عشق
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران نازنین
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل
هندوی خورشید رخساران سزا بایستی نکرد
سروکی باید به بستان‌ها ز زیبا اندر قامت
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی
خسرو غازی محمد شه که اندر گاه بار

هیچکس را هم نتوانستند لیلی بردن
هم عجم را بود چون شیرین هزاران دلستان
از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
تا نه از دل حسرت جرها فلکندش در کلمان
گل کجا خندد به گلزار ار نزار زر ریزد چو جان
کافرم گر هیچ راندی از تمثیله داستان
تا بدوران داستان گوید کس از شاه جهان
بسته‌ام در راستی هشته جم در داستان

عشق خسرو گرد شکر را به شیرین مثل
سور مجنونی مرا از کرد معروف زمن
گر نبودی همت وامق عذرا کی رسید
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان تو به لیلی مثل
شاعری باید چو فردوسی بیاراستی همی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
اینچنین شاهی جهان دار و زمانه مدار او

ورنه شکر نام بستان آفتاب اندر اصفهان
شوق فرهادی مرا شیرین شد اختیار و مشهور زمان
ور نبودی غیرت و از خیر آنکه داستان
ویس از دل برد رامین مثل شد در زمان
از حد او نام هم نبودی در میان
تا بدهر اندر خبر ماند ز گرد سلطان
تا گیتی داستان ماند ز شاه زمان
تا کنون ماندم که یزدان آفریدت این جهان

در مدح شاهرخ میرزا

ابتدا باید چنانچه انجم آفتاب آید برون
جمع را آشفته دارد شمع موم از شوم دمع
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی
نخل آرد خار و خرما نخل آرد نوش و نیش
شهد میریزد ز یکجا خنده از شیرین لبان
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چو عقیق
آن زنخدان یکسیا با سیب سیمین هست و
غمزه‌ات کابل سماع و غمزه یک بابل فسون
همچو نارنگ ام دل از لب چون نار پردان
صورت خط خال و عارض زلف چشمت بینهم
ماه نخشب چاه نخشب گر نه بینی بدیدی
مهر چهر روشنت در موی همچون شب نهفت
میکند که دل جگر افکند چرا از چشم شوخ
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا
زلف تو چون پشت من شد پست از چشم تو

انجمن پر انجم است از مهر چهره ماه من
شمع انگار تا بیهوده سوزد همچو من
خیز و این گره بگشا تا کام گردن فکن
سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
از چه این هر جا پدار ارد لبت خوبتر من
قند ملیا رد نجا حرف زان بیشتر از نوش دهن
نه ترا باید بخشیدن نه مرا باید ملمن
صد هزار آسیب از آن سیب نصیب جان من
تا ز یک شیر ارغوانی چهره یک تشمیر فن
پر زبان نقشه‌ام از جان ز آن قد چون بارن و
ماه و باغ و لاله و مشک و آهوی ختن
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
نور برداشت در یاریک جان اهرمن
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو و چمن
حالت افراسیاب اندر کمند بهمن
وین دو چون چرخ زی تعظیم خود رسید من

خیز ای جان دم برون آ گر مع را از انجمن
می بسوزد شمع کس در روز خیره انجم
از شبستان شب سوی بستان ای بت غلام
ماه را کی زیبد سرو و سیمین قبا
نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سر
می خراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت
خال و رخسار تو ما هم چنانچه زاغ با
خنده یک نگاه شکر لعل یکعمان گهر
یک بیابان سنبل است از زلفکان مشکبار
خال مشکینت برخ ما هندوی بر زیست
تا شدی ای پی ترکی پدید آمد
بدله شیرین رقاآنی بگوش آید عزیز
سجده آرد پیش رو هر دم زلف بتان
ترک من بوده از چه او زی بگو تیر
چهره‌ات فردوس حسن است در نگار
شاهرخ جان کش و گردون پیاده در رکاب

جمع را گردون فروز و شمع را گردن بزن
یاسمین پیشت ما آرد چو پیش بت سیمتن
سرو را کی میوه ماه و مه در مشکین رسن
آن دو دایم بهر عنبر و آن دم بهر
چون ز بهر نقش شیرین تیشه‌زن کوهکن
زاغ بگذرد و عنبر با شب یکدانه سمن
زلف یک آهو ز عنبر طره یک عالم شکن
یک خراسان فتنه است آنچه کان
خط سبز گرد لب با طوطی شکرشکن
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
چون نوای خاک کن از نوای خارکن
چون برخور شید هند و چون بت برهمن
آنچنان کوهی که در آن بگنجد از من
راست ما نشان گیسو در چنگ لشکن
با فر فریدون نشیند چون بر آید بیل تن

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جمیل
رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن

در نیام نیلگون شمشیر جوهردار او
یا بها در ظلمت شب موج دریای عدن

تیر در شستش عقابی باشد چون ماهی بشست
تیغ در دستش نهنگی گرد در عمان وطن

خنجر رخشنده اش از کوهه زین عیان
یا روان از قله کوهسار سیلی موج زن

کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط
شکل جوهر بر سنانش گوهر و بحر عدن

جا بجا صحنه تو و معمار ایوان تو را
عرش اطلس فرش است و چرخ هم پیرهن

همچو معمار مهندس هر سحرگه آفتاب
با شعاع خود ز بام قصرت و زیر زمین

بر هلاکت گرگ قادر نیست لیک از فرط جود
خود نما مرگ است از بی نقد جان شستن

ابتدا الله مرحبا قاآنیا زین فکر بکر
کز سماع آن بر قصر آید روان اندر بدن

چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
باز گوئی کای ملک خصلت امیر مؤتمن

این همان قاآنی دانا کز اشعار او
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

مدح او زنده است تا هر زنده گردد هلاک
قدح او تازه است تا هر زنده گردد در زمن

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا
چند چون یعقوب باشد ساکن بیت الحزن

مدح او چون در پذیرفتی عطا لا از چه منت
این چنین بوده است تا بوده امیران را سنن

تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار
عجز در نزد کرامت ننگ و در دست اقتضا

هر که را طول و نوالی نیکشش از طول او
هر کرا فضل و سخائی هست در فضل سخن

تا قیامت با خصمت با رسیلین با ملال
تا بمحشر باد یار خصم لیکن با محن

یاد آور داستان گربه کز بهر علفش
سوی قصر شیرزن شد از سرای شیرزن

از هر پس باش او گوئی من انذ لعا
از نهیب گرد او چرخ مهین را بهمن

جوهر شمشیر تیغ و نعش در نیام گوهر
آن که آن اندر هلال است آن هلال اندر

مهر لامع شود از پس گوئی در چین افق
تسمه واقع بر سنانش صعوه باز زن

ای چو جنت خلقت اندر جا بغروری
ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوز

با رخ چون رنگی چو زرین چشم از بهر کین
تا ختن از چین نبید خشت سیلیم با علن

روی تو مهر است و حبّ زین کس مین ما اشهر
رای تو شمع است تا این کس جهان را گن

پیش تیغت چون تو دیگر تا چه من اخر خرج
لاجرم پیکر خصمت چو خصا که گفن

زانکه چون جان از تو او خو بدز فرط همت
تنگ دارد رمی در چوب او زگفت لا و لن

صبا صدر اخداوند روزی چی جا اگر حج
ماه بخت چون منی باکید دار رو معتبر

انجد او ند یکه دارد از عطا عالم
سستی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن

این همان قاآنی بحر و که باید و دو جان
مدح او اندر زمان قدح و اندر من

تو عزیز مصر حسنی و او در صفت
خسته گرگ سجون بشسته سجن شبح ک

کی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید مور
یا چو از سیمرغ کاهد گر شنید با عن

رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست
سالیان ما از جهان رفته است سیف ذوالیزن

عجز چون تو گهر درنزد او خو گهر
راستی گویم دلیل جهل است و سوء الظن

ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهر فشان
گوهر افشان را نگوید هیچکس بر تو فکن

هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان
تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن

عزت ار خواهی قناعت کن که تا قدر آبرو
جنس عزت را نشود از بی بنا زی من

در خطاب بباد و مدح هلاکو میرزا پسر شجاع السلطنه و گریز بمنقبت ذات مقدس علی علیه السلام

دل ساغر و خون باده غصه ساقی
بر یاد صبوحی بر سر مستان
از خانه سحر که شدم به بستان
آسیمه سرم از جفای دوران

بر گل نگریستم بسی گریستم
مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر
لم منهی دل گشت از آن تحیدان

که زیر گلی که بپای سروی
گر ماه رخ دوست گرد بستان
وز سیب صد سیب شد نصیبم
که نرگس و او از خیال حیران

از ضعف چو مستان فتان و خیزان
گه سوسن و او از مقال ...

گاه از پی تسکین جان مسکین ... سرکرده فغان چو هزاردستان
گه داغ نهفته دم چو لاله بر دل ... گه چاک زده دم همچو گل گریبان

گاهم بدل اندر خیال شیراز ... گاهم بسر اندر هوای کرمان
ناگه به نسیم صبا گذشتم ... چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان

چون خنگ ملک گشته گرم جنبش ... چون عزم شه آورد رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی ... چون خارش و نجم بدامان

گفتم ای درمان رنج غربت ... گفتم ای داروی درد هجران
اهلاً لک سهلاً از چه داری ... جان و تن ما را اسیر حرمان

لختی بگذر رسم کینه بگذار ... برحمی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر ... ای پیک نگار ای رسول جانان

ای خاطر بلبل زتو مشوش ... ای طره سنبل زتو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف ... وی مایه عیش رسول کنعان

از نکهت تو بزم عیش خرم ... از هیبت تو قوم عاد ترسان
برکتف تو گاهی بساط حیدر ... بر سفت تو که مسند سلیمان

پایت نخراشد زخار صحرا ... گامت نشود تر زموج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید ... پنهانی و پیدا چو نور یزدان

آدم زتو گاهی رهین هستی ... مریم زتو گاهی قرین بهتان
گر زانکه پری نه‌ای چرائی ... همچون پری از چشم خلق پنهان

زخم تن عشاق را تو مرهم ... درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی راغ را بخرداد ... زرین تو کنی باغ را در آبان

دیریست که مهرت مراست در دل ... عمریست که شوقت مراست در جان
ایراک نشد مشکلی دچارم ... الا که بعون تو گشت آسان

ایدون چه شود گر ز طریق یاری ... ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که بهین پایه تخت خسرو ... از ری که بهین دار ملک خاقان

زو لیده تنم را زبسکه لاغر ... بیرون نشود از چشمهای گریان
زان نامی و بس چون جود عاشق ... زو ذکری و بس چون عهد جانان

چون مشت غباری به بی ما نیش ... با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی ... گردی ننشیند بهیچ دامان

لختی بنشانی بهیچ منزل ... آنی بنمانی بهیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا ... فرسوده نگردی چو فکر نادان

گر صخره صما فرازت آید ... زو در گذری چو خدنگ سلطان
در خار مغیلان خلد بکامت ... چون پا ننهی بیشه ام مغیلان

و آخر که بدار الامان رسیدی ... ایمن نشوی ز فریب شیطان
کان ملک بهشت است و از دیو ... ترسم ندهد ره بباغ رضوان

القصه یکی نغز باره بینی ... صد بار بر از هفت چرخ گردان
ستوار برو جش چو سد یاجوج ... دشوار عروجش چو عرش رحمان

سالم چو سپهر از صعود لشکر ... ایمن چو بهشت از ورود خذلان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش ... ما را نرسد تا آید به پایان

دروازه آن باره بسته بینی ... جز بر رخ خربندگان حیران
باغی است در آن باره بارک الله ... گیتی همه از نکهتش گلستان

چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله ... پر لعل بدخشان و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر ... جنت نه و در وی هزار غلمان

تا کام زنی عبهر است و سوسن ... تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان خضرا ... یک لاله از آن آفتاب تابان

بر ساحت آن عاشقست اردی ... بر عرصه آن شایقست نیسان
کاحسنت در آن باغ لوحش الله ... غمدان نشد زو بارگاه غمدان

چون نامی سکندر منیع بنیاد ... چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصر از چه در وی ... آن کاخ نمود از کاخ هرمان

نخلی است در آن باغ صانه الله ... یکتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن تخت کز فروغش ... روشن شده ظلمت سرای امکان

شهزاده هلاکوی راد کار … ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
شیر است چه شیر است شیر شرزه … پیل است چه پیل است پیل غران
بحر است چه بحر است بحر قلزم … کوه است چه کوه است کوه ثهلان
با تیر گزینش بدشت هیجا … با تیغ گزینش بروز میدان
ای عالم و خشم تو خار و شعله … ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
زی خصم کمانم که از کمانت … آرد خبر مرگ پیک پیکان
آن مار برآرد دمار ز تن … این شیر برآرد نفیر از جان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را … از جور دو بر هان جود برهان
تیرت نه زمین بر سپهر بارد … چونان که زمین از سپهر باران
تیغ تو والوند مهر و شبنم … گرز تو والبرز ماه و کتان
زان خصم براند ز سینه دارا … تا تنگ نگردد بستر ایمان
دم سردی بدخواه و تیغ تیغت … این با بستانست و آن نیستان
کیهان و عمود تو عاد و صرصر … دوران و جنود تو نوح و طوفان
تیغت چو فنا کی نگاه کوشش … رایت چو قضا کی بوقت فرمان
ویرانه ملک از تو بس که معمور … معموره کان ز تو بس که ویران
تا چند کنی بیخ فتنه شاها … آزرم کن از چشمهای فتان
شاید که هم از خلق خوبش آرا … نزهت نفزایی چو باغ رضوان
با خلق خلیل نار نمرودی … سوسن شود و شقایق و ریحان
این خنده کند بر هزار دفتر … آن طعنه زند بر هزار دیوان
در دولت تو سعد بخش خرم … چون زهره و کیوان برج میزان
خور خیره شود وقت قمع این … مه تیره شود گاه کینه زان
مو مار شود پیل را به پیکر … خون سنگ شود شیر را به پستان
فتراک ز زینت زین توسن … آونگ چو از بو قبیس ثعبان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم … چون خاطر کافر ز نور ایمان
هر موی بر اندام من نموده … چون بر کتف بیوراسب ماران

تا بی زر خشخش چخ چخ انجم … حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
گر پیل و مارا ز رمح خرطوم … ور شیر و مارا ز تیغ دندان
گو بحر کند جا بپشت توسن … ور کوه نهد پا برین یکران
نه خود بکار آید و نه مغفر … نه درع اثر بخشد و نه خفتان
از خشم تو جنت شود جهنم … از بیم تو کافر شود مسلمان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار … خشم تو یکی شیر شیر غران
دست و دل و بحر بحر و کان را … بر دعوی وجودت تو دو برهان
از هیبت ابروی خون نگاهت … پیکان شد در چشم خصم مژگان
نشناخته شمشیر آهنیت … در وقعه سقر لاطر از سندان
مهمان مخالف تو خدنگت … هرگاه که بیرون رود ز کیوان
نبود عجب ار خون شود ره و بار … از سهم خدنگت جنین پنهان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت … انگشت گزد بر بجای پستان
آسان با مهر تو هر چه مشکل … مشکل با قهر تو هر چه آسان
دیو از اثر رحمتت فرشته … کوه از گذر لشکرت بیابان
شد ساکن کان آنچه بوم در ملک … شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تنگ است جهان به تو از چه بابی … بی جرم چو یوسف شد بزندان
آری ز نسیم خلق خویش بازی … بنمودی گو سخن نگارستان
هر جا کسش از وصف بست زنور … هر نامه کش از نام بست عنوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم … از مرگ بجای گریز نتوان
رمحت که از آن مار بار تیمار … تیغت که از آن شیر خفت افغان
از هیبت تیغت بوقت جلوه … از حمله خنگت بگاه جولان
بس خیل پریشان از آن فراهم … بس فوج فراهم از آن پریشان
قدر تو براز مدحت سخنور … جاه تو براز فکرت سخندان
از آتش هجرت بسوخت جانم … دوزخ بود آری سزای عصیان
اکنون عجبی نیست گر بیایم … جاوید بعشرت سرای کیهان

ایراک زاد از آن خاک پاک بیت
زآن بار خدا از برای پیغمبر
تا ماه منور بود همواره
بیت الشرف و بیت تو همواره
چون ختم ولایت بذات او شد
آن خواجه کامل که ره نداد
بی زیور ذات وی آفرینش
از پرتو ذات تو یافت کسوت
اوصاف ترا کس چسان شمارد
درباره آن کش خدا ثناگر

چون خضر رسیدم باچمنوان
بگماشت بجا نم غذب احزمان
بیت الشرفش نور و خاک سرطان
محروسه ایران و مرز توران
هم ختم محامد بدوست شایان
در عالم جاهش خیال نقصان
ماند بیکی نو عروس عریان
اندام وجود عروس امکان
چون وصف ترا ناپدید پایان
تا چند و کی این نهات و بدبان
احباب تو چون بوستان بارزی

قربت که مهین نعمتی خدا داد
اینک بتقاضای مدح در ام
چون نور مه از صارم هلالی
آن به که دهم زیب این قصیده
آن فاتح خیبر که گشته اعلا
بی جلوه انوار او نتابد
پروانش کی از هست و نیست خواهست
زامکانی و زامکان فرارستی
قاآنی از مدح لب فرو بند
تا زیر فلک خاکست ساکن
اعدای تو چون بستان بابان

زآن بهید گردم بسال گفران
از فضل عمیمت امید غفران
تورانت مسخر چو ملک ایران
از گوهر مدح علی عمران
از فطرت او فتح باب امکان
بر مشرق دل آفتاب عرفان
با هستی او هست هست نیست یکسان
چون برز شکوفه ثمر ز اغصان
کز نعت نبی عاجز است حسان
تا گرد زمین چرخ است گردان

در مدح اباقاآن میرزا پسر شجاع السلطنه و اظهار تأسف از یاوه شدن دیوان شعر

تیغ را دانی باستحقاق که بود تیغ زن
تیر را دانی که باید در کمان که زن
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه گیرودار
ذکر می از روی وی کیهان خطا اندر خطا
چون فرا زد قدر او محفل از حض اندر ربا
در درون درع تاری پیکر چسان او
تا نگوید آه اندر گوش گوید دگر نام او
بسکه دو تا نرا در در خنجر پیکر شکاف
گر نه خیاط است تیغ او چرا هنگام کین
ایملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیرپای

داور کشورگشا فرمانده لشکرشکن
فارن آرش کمان گو دژ گرسام سبب محن
بر پی رخشش نیارد رو کرد آهمتن
یاد از خوی وی و گیتی چنین اختین
چون فرو خدا او مجلس چمن اندر چمن
جای جبریل است در تاریک جسم اهرمن
طفل بگشاید لبان از پی شیر لبن
بسکه خصما کشد از نیزه خار ازمن
بر تن بدخواه جوشن را بسا کفن
چو متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
تا ببندم شعر و نوز نظم تنگ شاهم دهن

گرز را دانی که باید بهر بالای گرز
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم
چون بجنگ آرد کمان موی بهر ز اوتار
هر کجا گفتی بلطف و انبساط اندر نشاط
چون نهد مغفر بسر گوشد گویی یار
از نهیب گرز او در تن گوان را لرز عش
هر وشاق محفل او نیوشی گر ز فرط حسن
روز میدان تهمتن را بیابی همی او بیجان
ای بیان تو مهبط عفو خدای لایزال
شد بلاغت ارمغان ما شعر من شد ارمغان
دانیز مانی این قرن در بانی منقطع ازمن

بهمن لهراسب و اسفندیار روی تن
نیرم و رستم صلابت رستم و سام فکن
چون بکف گیرد سنان آن پلو از روی
هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون کند جوشن بسر جوشد بحری موج خیز
از نهیب ز او در تن جهان را تو بهمن
جان چندین یوسف مصر تنش در چاه دفن
در صف کین و همه زاینی همی اینها زن
ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
شد شجاعت ارمغان از جهانبانان بجهان
نعره رخی بر فلک اقفعر بر در عدن

تا ز تو گشت آیت رحمت همی نازل نشان — با هزاران لابه خواهیم روح خرم جو بستن
باده گر سر زد ز من عذر من بپذیر از ملک — داست دیوانه شدم باده و سد لوای من
من نگویم نیم غافل ولی هنگام خشم — ابلهی گر دگر در چهره برفهم و فطن
خود تو میدانی که زاده طبع فرزند خیال — بس گرامی تر ز زاده ما در دو فرزند تن
این من و این گردن من آن تو و آن تیغ — خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن
آن قدر زر می در این شاه کت آید در صماخ — ذکر محسروان استاد رستم در دو نگنه بدن

نکوهش ری و ستایش محمدشاه در بازگشت از صفاهان به طهران

بارها گفته ام ای ری تو مپندار نهان — ای ری از رشتو و تماید ترنا نشان
که ملک روح تو دل از ید دل بیروح — که کجا جان تو بی تن زید ای بیجان
فرو دین است شهنشاه و تو بستان لیکن — فرو دین چون پر و فر بر بود از بستان
خلم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا — ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد — ایمن از موجه و طوفان و بلا ناخدا
خود گرفتیم که تو کیهانی انصاف بده — که ابی یار خدا هیچ نیاید کیهان
ای ری ای هیچ مدان هیچ میازی بخیال — یاد آنسال که شاه همه دان در ری
که ز بیرزیر شد زیر و زبر از زلزال — یعنی اینت در گه شد و درگه ایوان
زیبق آکنده گوش و نشنیدی پند — تا ز زلزال تنت لرزان شد زیبق سیمان
وانگ مثال از آنچه که با شمس شرم — نبود تا می از نام و نشانی ز نشان
بارها گفتم از او ای شه دست مدار — که گریبان ز تحسر بدری تا دامان
هرچه گفتیم همه را از شمردی و فرح — هی سرودی که مکن طعنه به مسرا ابدان
که ملکین است شهنشاه و مکان است امین — و خلاجست بناچار ملکین را بمکان
شاه جانست و من از روی حقیقت بدنم — هیچ کاهی دجانش گر از ابدان
شاه یکدانه گهر باشد و عمان من — ناگزیر است گهر را که بود در عمان
شاه سرو است و منم بستان بی هیچ شکی — سرو باید بنهد پای درون از بستان
بارها گفتی ای ری که اگر شرح دهم — همه گویند مگو در حق ری این بهتان
لا تغمّا زندی ای ری که گر انسان بودی — بدتها اندر تنها همی یکند ابدان
مثل شاه تو دانی بچه مانند ای ری — مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان
بو نیست اینت شه و با ره تو لطف بما — تو سفت اینه و قلعه تو حوز کنج ابدان
شه چه مانند ری بلی نبودی مصلحتی — مصطفی در غار روقتی گردد پنهان
ای ری این گفته ملال آرد و صد شکر که باز — شه گراید ز سپاهان سوی تو عمان
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد — بر و بوم تو که بد چون دل اهریمن ویران
پاک جان بزاد و محمد شه غازی حدای — کرده هر از قضا در رو دش پنهان
شهر ری گه چها از اثر معدلتش — زانکه خندد زند هردم به بهشت جنان
بعنی آن حیث بکمال آید ز وصال کمال — بوجود اندر اش لا که ندارد نقصان
هرچه بوده است و بود هست زبانش گریز — دولت او ست که نپذیرد هرگز پایان
او بود سایه یزدان چو یزدان یکتا است — ناگزیر است ز یکتائی یزدان
معنی کثرت خلقتی در وحدت خویش — در تو با وی کنی بر تو کام زبان
در که جود سحا بست و که مهر بهشت — گاه کاین شیر چو در خشم هزبری غران
آذر خشت بر گیس باد و رخش — اسکو است به دست اندر و دریا نشان
بنان مار کلیم و بعبان صرصر حجم — تقدح نار خلیل و دل بید سوج روان
برخاوری منتشر است به خنجر از رزم — نعط عطیر است و بر زمینش ملستان
بدل پاک انس و سعت با شد دریا — بلف را در زیس گوهر زرد
بتواضع زمی است و به بزرگی فلک است — بقا و ملک است بجلالت امکان
بخل بگریزد از دست و دل و طبع خنثو — که زر را خرد و معفار گیرد شیطان
بکر من بند و شطرنج است چو بر دست کمند — یک جهان اثر در واقعی ست جو یک شر رفت نشان
چون برید اندر خیلش تهمتن — چون بد بست اید خطش مسخر نوران
درگه گنبه هنر بیست که نقش چنگال — در دم جود سحا بیست که سیمش باران
امن در عهدش چون عقلش تو دازی — ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان

بربرد خنگش اگر کوه بود گرد دربا
عجبی نیست گر از سطوت او در و زیرد
هرکجا روی کنی فتح و ظفر جا کرد
وصفی از نام تو گر کشتی اگر بند
انس و جن را که بزم تمالی دعوت
باور بها همی از چرخ در تو بگ را
کام لعبان اگر از خلق تو بوی
هرکجا خرگه اقبال ترا بخت
وحشت رمح تو از بس بدلش شیر را
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن
آنهم از جود تو موقوف یکی همت
ز پس صرف کنم عمر بمعشوقه و می
باده چو بجان در دل بلورین جان
باده در دل خم عیبرت خشنده عقیق
برق یک گیتی و آتش زده در خرمن
هشته بر جرم قمر جای که مشک
چون سخن گوید چون هیچ به معلوم
چشم من بر نظر از روی نگار
عیشها از رخ و نقش کنم از شب و روز
تا برادی و سخاوت سمر آمد حاتم

برورد ... اگر برد بود گر زنبان
تیر بر چشم حسودش همه گردد مرگان
... بیمین ... آن دوان
می ... از بنا نیران طوفان
دام ... بدم رزم تمالی جهان
شد ... از دهر و رتو کفر یا بان
... گردد در کام لعاب ثعبان
هر دو ... در آن خیمه سر و شیار روان
هر دمی سر کشد از خویش ... ثنا آن
خلق ... تو معبود در ... ایمان
گر به فرمایی و داری دل من آبادان
تا به بیهوده مرامی ... و عمر حیات
باده در کاسه الماس و در ان جام جهان
باده بر قدح آتش قوت روان
... لعبان تقوی دو چشم فتان
... در زیر کرجای سر ... و گران
چون ... و چون هیچ ... پیدا ...
... از نقش ... بر ...
بر ... شیدا در شهر ...
تا ... جلادت مثل ... مد ... دستان

تیغ دشمنش دریا نه و هنگام وغا
خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا
فایده چو بدر قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش نه بزرم و نه برزم
هست بر هرچه کنی امر قضا را اذعان
نزد خنگ تو چه با موج نهنگ چه دریا
بر تر و خشک زمین قدر تو مدارا
از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین
گر بگاو ندر عدل تو بنشیند کنون
تا مرا از ... جود تو و رحمت تو
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده تا شد ما همی از لب گلگون
او بنوشد همی از می شود افروخته چهر
از بر قامت عنبر رخ او بیدار
همی از مشکین زلفش شکل کمر
لی کمر کن زمیانش نه پدید است اثر
کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر
مدحت تو سپس مستی و شاهد بازی
با فتوح ظفر و نصرت و تایید خدایی

هر دم از موجه خون بر نماید طوفان
آنکه خشم تو بر آن گه بگیرد ز هم نیران
زاده چون پسر خوان نوال تو الف خاقان
بکفش می نشود دور و نجوید حرمان
هست بر هرچه کنی حکم قدر را اذعان
پیش تیغ تو چه آهن که چه سنگ و چه کان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
بزند بر سر موییش هزاران پیکان
چون سما بر شود مدنی شادمان
در همه گیتی الا که دل من و بران
مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
که سبک خیزد و هر دم بدهم رطل گران
شود افزوده از آن هوش و دل و توش و روان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
بر سر طوبی بنشیند همی باغ جنان
همی از روزی من شکرش نقش دهان
بی سخن کس ز دهانش نه تجسس نشان
گویم از طره پر چین و قتلش بر زبان
بکنم تا که خدایم بفرستد غفران
دولت جاه تو بادا بجهان جاویدان

در ستایش حاج محمد حسن خان شیرازی حاکم جهرم و ایالت خبری که از خوبیها گذارد

در دور دارائی عهد خاقان زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهر دو کرفال و فرمان ... از نظر
کشور ... خدای ...
... کرم کهف ...
... خسک و ... جود ...
غازی محمد شاه غازی ...
شاه آفرید و ... جهان ...
خان جهان حاجی حسن ...
غیث عطا غوث ... زمین شاه زمان
هم ... هم سرو ... اطغان
تخش حوان ... سنگ ...

در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین
با چار سوئی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او
ازان اساتین سر بسر دانی که این حصن حصین
هم چون بهشت از دیر گه بد بست بنیان تنها
نامش چو از اول بد چنک آن نام از جلب
چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاک دین
زاغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را
از جدش ار جوئی اثر کاید بعقبی بی سپر
ور گیری از بابش خبر شهر فضایل راست در
فرمود در جهرم بنا چندین بنای بی دو یک
هم خود سبب با سپس هم اخترش نیز از سپاس
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو
شهزاده فرخ نسب نجف جهرم را لقب

تا زعکسش گردون بین در ساحتش گیتی نهان
در ساحتش از چار سو اهل دمن گشتیبان
کز خاک عنبر فام او آید نسیم گلستان
گلشن کی در منظر آید به ز مدها نهان
تا خلق را در هم ره در هر زمان بخشد امان
اینک بنام مشترک خوانند او را شهریان
کش هر دم از جان آفرین بادا فر بهار روان
بنها بیرون کامرانیش از جهل زیبنده دان
ور فضل دانش اگر جادو بهشت جاودان
در هر کمالی مشتهر بر هر مراد ادنی مراد کامران
تا باغ خلدش جزا بخشد خدا ابن خاقان
نایب مناب او در پس هر که یکسان زبان بدان
بر مضجع ماه مبین بر قد شاه زمان
دلکش رباطی بس نکو کش نسبت فرق از قران
دار الامانی زین سبب کامد امان بر مردمان
بر دل سپهر یکتن رجا فرمودن مصراع را

حصنی که گیتی یکسره بستش بها چنبر
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا
هم در کنار رز حجب افکند بنا با غها
جهرم بهشتی شد نکو از نهر نیل ازرق
فرمود بر جا بیش بنا فرخ رباطی دلگشا
هم برکه افکند بن کش صف ناسخن بد در
عشر نکو بنا بلد چند اکنه تو از جاه
تنها نه این فرخ نسب گشت این تمنا از سلف
حاجی سلیمان بد گرو دنیا و دین از او
حاجی محمد کز کرم گرسنگان سیرشان از درم
هم مدرسی افکند پی تو بنا از شکرانه کاو
هم مسجدی افکند بن عالی تر از کاخ سخن
شهزاده اعظم حسین آن اصفیا از عین نور
بارای چو این فرخ پسر عادت جد و پدر
هر سوی تاریخ اوفتاد آنی مدرز گو
۱۲۵۳
دار الامانی فارس باد از بلاد دار الامان

چون نقطه در دایره در چنبرش هفت آسمان
صحنش همه تماشای فراخ خاکش همه عنبر لسان
کز شرم هر یک تحفه در رد بدیع جنان
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان
کز گنبد زردان عاشق تا شد بنا کار روان
تا هست کیمیا کهن تا کرده بد نسبتان
گرد از کرم وقف او تا روز محشر هر زمان
ای بس بنا کش جد و اب گشتند بانی در جهان
هم نیکرو هم نیکخو هم پاکدل هم پاک جان
کوشش چه کردم خویش از رحم زین شوق حصن نو
در روی ساحت جمله چون عام در زمان
از نصرت شاهی کهن آثاری بحث چون
اعدا از او در شور و شر از اخباب تا پا ملا
در جهرم این والا اثر بنهاد فارغ شد از آن
با هر دو ای زجو با هر لب نی ز دان

در وصف زمستان و مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه در زمان حکومت کرمان

سردی دی را نظاره کن که مجمر
خون بعروق اینچنان فسرده که گوئی
آتش از فسردگی بکوره حداد
مغز استخوان چنان فسرده که گوئی
رحم بخورشید آیدم که در این فصل
گوئی زنجیر عدل داودستی

ساقی در این هوای سرد زمستان
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شاخ بقم رسته است از رگ شریان
طعنه زند بر بهشت و خنده بسندان
تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
تا بد هر با مداد با تن عریان
کآمده او نه همی گذشته گردان

ساغر می را مکن دریغ ز مستان
شعله آتش عدد گشته ز آتش
توشه صد سال بافت خاک مطبق
کوه ز برف ار زره برآورده است
رفته فلک با زمین بخشم که گوئی
بسکه بهم در هوا زشدت سرما
خلق خلیل اند ازین سپس از چه

طعنه زند از تری بقطره باران
بسکه برآورد بخت بر انسان
دیو سپید است زیر رستم دستان
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
بافته پیوند قطره قطره باران
بر همه سوزنده آتش است گلستان

باد وسبک سر ز آبرا گران سنگ
میکند اکنون هزار عرش سلیمان

داروی این درد و بردنش سرد آتش است
آتش سردی بگرمی آتش سوزان

آتش سردیکه نوشند حبلی
مهر درخشان شود بسبحه بریدان

یا نی گوی درون معدن الماس
تعبیه کردند کان لعل بدخشان

مجلسکی خاص و یارکی و سه همدم
نقل و می و عود و رود و خوش تا بیش سحبان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی
رند و ادا فهم و بذله گوی غزلخوان

کامل کامل سماع و وجد و ترنم
بابل بابل فسون و حیله و دستان

هر نفس از ناز قامتش متمایل
راست چو سرو سهی ز باد بهاران

او قدح و شیشه در دست و دو بلورین
نزد من استاده همچو سرو خرامان

گه ز تغیر برسم زهد فروشی
گویم صد لعنت خدای بشیطان

دور شو از من که از ترشح جامت
جامه وسواس من نشوید عمان

گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم
شرم کن از حق مباش پیر خذلان

این سخنم بر زبان ولیک و جودم
محو تماشای او چو نقش بر ایوان

گاه بعنعب زند بدر بهم دست
کانهمه گر زهر مار باشد بستان

گاهی گوید گرین عبوس مجسم
یارب یارا بفضل و رحمت برهان

گاه بنجوی باهل نرم سراید
خلقت منکر ببین و خرقه خلقان

دل شده یکقطره خون که تا کی آخر
از جا برخیز و در کنارش بنشان

جان بجانان ولی ز بهر تجاهل
گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان

گوید چبود دلیل حرمت باده
گویم اینک حدیث و اینک قرآن

گوید بستان بخور بجان فلانی
گویم لی فی فلان که شد یار و بهمان

من پی امتحان ننوشیش اخند
چاک درو زیرا درفکنیم بگریبان

خرخره گریه در گلوی فکنده
هر نفس از نی ز روی غمزه برکشیم از جان

چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان

ای بت کافور روی مشکین طره
گشت بلا تیر است و شکل بروا اکنون

من بره گور می سپار و تو زای
از بر گوران کباب بر زبر خوان

دانی این بر در اچه باشد چاره
دانی این درد را چه باشد درمان

آتش سردیکه از فروغ شعاعش
مور بتار یک شب نماند پنهان

آتش سردیکه گر بهامون بارد
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

وه چه خوش آید مرا بنوشم در حین
با دلی آسوده از مکاره دوران

شاهدکی شوخ و شنگ و چابک و ساده رو
چارده ماهش غلام طلعت تابان

عالم عالم پری ز حسن گلوپوش
دنیا دنیا ملک ز روی ملکسان

آفت یک شهر دل ز طره چو دو دال
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان

لوح سرینش چو گوی عاج مدور
لیکن گرمی نخورده لطمه چوگان

من ز سر خنده در لباس تصوف
سبحه بدست اندر و سر بگریبان

گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش
گویم ای ساده لوح مرد نادان

وه من خود باستین خرقه کنم جمع
تا بمی آلوده ام نگردد دامان

گاه در او خیره خیره بینم و گویم
رو که تو با این گنه نیابی غفران

او ز پی تردماغی خود و احباب
وز صفت زهد خشک من شده حیران

گاه با مین لبران پی شوگیسند
دست گذارد بتار زلف پریشان

گاه بایما بمیر مجلس گوید
کاین سر خر را که راه داده بایوان

گاه کند رو باسمان که الهی
امشب از این جمع این بلیه بگردان

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
شمع چو بنید حریص تر شود انسان

گویم برگو دلیل خوبی صهبا
گوید عشرت دلیل و شادی برهان

گویم حاشا نمیخورم که حرامست
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان

عاقبة الامر گوید ار نخوردی می
میدهمت بلکه بو ز رالت خندان

انکه از سوز دل برسم بیاکی
زآب و نان ترکیم حوالی مژگان

گوشش الطفل شاوحح هم توانکه
گر و نهی نیست گرد سیب زنخدان

مرنشید ستی ای نگار سیه موی
شرم ز ریش سفید دار و بیزدان

شرم کیوان شده است و شکم کافور
از اثر گنبد تیر و گردش کیوان

خندی بر من بترس از آنکه بگرید
چشم امل بر تو از تو آتش عصیان

گوهر یکدانه دلم را مشکن
ساعد سیمین بگردنم کن و تنگ
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی
این که تو بینی بزیر خرقه خزنده است
درد شرابی که این سخن کشاند
از چه نشینند بصدر مجلس رندان
شاه شجاع که شمشیر ز شمشیر و زرهٔ آهنگ
پیلی اما ز دشته داری خرطوم
گوهر خشن تو پیش کوه بلادن
دوش چو بر گفتم این قصیده سرودم
مدح فرستی بسوی شاه و بنالی
وقف بدو گشته پادشاهی دنیا

یا چو سنگی بلعلش او زر و یاقوت
پاک کند از شکم از دود و ید و گریان
برکشم از ذوق بوسه لب جانان
کهنه حریفی است شمع جمع ظریفان
گرد دارد آن همت فرش سپید و
یا چو منی ابتدر لطیفه و هذیان
نغنود از بیم نیزه اش بیستان
شیری اما ز دهره دری دندان
همچو بلادن که ابیش پیش بیابان
به که بکرمان فرستمش نه خراسان
مدح نبی گر دمی نیاید حسان
ختم بدو گشته مرزبانی کیهان

او چو مراد دل گشته بلند
از دل و جان تن بدسته و اخجر
ور به تنم لرزه از طریق فضولی
هرچه خزانه خرقه اش که بینی بر تن
گوید اگر این چنین بود که تو گوئی
پاسخش آرد که گر بغیبت تمام است
ای ملک ای آفتاب ملک که خبر تو
شیر ندارد بسر سنان تو مغفر
از زره و خود کو حمایل تو
عقل برشفت و گفت بر کی تحقیق
دولت او را ندید گیتی مبدا
گردون پا بیش ندارد ز دولت پایان

روز جزا از بیم آتش نیران
ژاله فشانند همی بلاله نعمان
بانگ برارد برزند که
دوش بیک جرعه باده
کش بجز این خرقه نی
این
کس نشنیده است قیاس
پیل ندارد
انکو
[illegible]
[illegible]
ناگه

بذله سرائی و نصیحت بجوانان

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب نهان
سنت احمد چنانکه مذهب جعفر چنین
خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
بلکه اویس قرن نیز نبود ش قرین
مزرع صفت زعفرانی ساعتی
یکدو سه ساعت کشید مد ولا الضالین
پاس دیگر مانده است بس که نهد
رختم و لیس کشند همه
از روش جان فکار از
جان به نفر از آن دل تجر از این
نزد چنین ضرطه گوش
بلغم بلبی و حلق پاک کنان

جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی
رشته تحت الحنک از عمامه
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز
بر صفت قاریان پنج محل
مده لبیش دراز چون عمل اهل آز
موعظه پاک شد حیث سکون
ناگه پیری نزار بتر از روزگار
سرفه کنان مبدم ضرطه زنانی
سرفه چو اهی گو ضرطه
گاه چو اهل لحم
هیکل بار یک او

چون قمر سیمین
حلقه زنان چون
من شده تقلید
از زبر بسمله
مخرج ضاد غلیظ
نفس نبلیس
آمد و شد مرا جا
سرفه پا جا حقت ضرطه
سرفه که دید آنجا ضرطه
نغمه آنرا بلند ناله این
جبهه باریک او

گفتم اول نماز آنگه قطار از آن
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان
راستی اندر ورع بود اویس قرن
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض
نیز از آنجا گذشت ما علیهم
گفتم از شب و پیش صرف الحمد
بودم دل دل کنان گر صفت
ماسکه رفته زکار گشته
سرفه بالا خشن ضرطه سفلی
پیش چنان نیز رعد شد
از پی تلبیس خلق بر کتف افکند

من بتحیر شد خنده زنان بر لب
من شده از کردگار مرگ و زخواب
تا که مانند قفس گشت سکینه تنگ پیر
تا کی قاآنیا بذله سرائی که نیست
باش که در وقت شیب صید غزالان شوی
گر بجوانی کنی خنده به پیران کند
هر که بمردان را و پیش زند همچو حل
گر تو بحصن حصین جا کنی از کید مرگ

لیک لب از روزه ام تشنه ما معین
پیر ز پروردگار طلبمش چون زعین
ورزه حلقوم پس دنفس وا این
بذله ماسود مند نزد خردد نشین
ای که زنی در شبابچه تسخر برین
در که پیری تر الحصن حصون ما غمین
زهر بلا اهل شود در دلش انگبین
مرگ کند همچو سیل خیمه حصن حصین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود

چون که ذکر قنوت هر سحر اهل اصف
ناوک نفرین من شد قضا کارگر
پیر بدان ضرطه مرد رخت از این سو برد
گیرم کز فروحا سنجر و طغرل اسد
روز جوانی مزن طعنه بدین که گشت
مرگ نبود در قفا شاخ زنان چون گوزن
مار پی مرد نیم زاده زنان در پی
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو
همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

بهر دعائی شدند گرم چنین و این
راست چو تیر از کمان خورد از اجل کمین
من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین
رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین
در بر پیر خرد راهی جوانان زبین
ابلهی است از بد و جنگ کنی با تبین
ناله زمردن کند در گه زادن چنین
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

تهنیت عید قربان در حکمت و عرفان و ستایش حاج میرزا آقاسی و محمد شاه قاجار

جان هم از جانان نباید بود داده تا کنی
عشق دانی چیست لب چون خنده کردن خلق
چون سکندر بستن اندر ره دیوار روم و روس
مار زلف شاهدان را زان بیداد از فردوس دل
چون جمال خواجه گر صبح ازل رو بسترانست
بی سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند
چشم احمد خاتم از گوبا نیست اینک بد
خود بگو جز تلخها چیست حاصل بحر را
خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی
باید اول دل نشیند سایه دیوار حرص
تو ندارمی چشم چون بینی ظلم کن از جوانی چرا
جان شکست باید زسنجیهای عشق

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن
بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بیخبر از آه و فغان آه و افغان داشتن
روی گریان شراق و زیخ شبان خندان داشتن
زشت باشد خلد را با اهل نیران داشتن
یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
چشم از آدمی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم را باید درون دزد دیده حیران داشتن
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
زین گهر پرورده و زین در و مرجان داشتن
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
ورنه با گل نیست آن گل کاخ ایوان داشتن
خواجه نقصی نباشد زاندو و بین دوستان داشتن
نیک نبود لا دست نو آشفته شیندان داشتن

خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن
پس کمالی نیست قربانی نمود بهر عید
در حضور بوطیفان ازلی و نوش خشم
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن
قاصد عمها است این اهی که خیزد از درون
زیور خلد اند آل مصطفی و زهره سان
خواجه بخشد از اشارات شفاعت علی
صاحب دیوان توان در مهد یار با جامع
گوش همچون خواجه بدهی گر ذرا آن
ابر باران پیر رخساری که نوروزی شد روز
لیک نشو الست از اشراف تیمم زنو
خواجه بر گل بنهد پیمان تو بر دل تنهی
از ثبت شهوت فنا دنشتی در این اگنده است
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب

عید را باید بپای ذوق قربان داشتن
بهر گردن و می در شکر سان داشتن
گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
عیشها دارد نهانی آه و پنهان داشتن
دیده باید چشمه دل باغ رضوان داشتن
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
رازها با خواجه باید کار و ان داشتن
تا جهان باری بخویش و غیر آن شایان داشتن
مردم چشم مست دهقان را زبان باید داشتن
دهر را آباد خوشتر تا که ویران داشتن
فرق دارد جان من این داشتن با آن داشتن
دارو می نوش تا کی نیش باید داشتن
رخت خود فرسوده آنکه چشم و ان داشتن

گوش تا چون خواجه سر بالای گردی معرفت | ور بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
بایدت چون خواجه اول علمها را سر بسر | گرد کردن زان پس بر طاق نسیان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین فن ترا | نقد حال دیگران از زیب دیوان داشتن
گبر اگر زند و اوستا لوح دل باید ساختش | سود ناید غالبا هیکل قرین دین داشتن
در دو گیتی هرچه بینی بحقیقت نیست نیست | کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد صنع | تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن
از خم جان فلاطونی شراب هوش تو | کار دونان است حکمتهای یونان داشتن
صورت سر بیاد آور که دانی میتوان | در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
قبض و بسطی کز خیالت ابر باید روز و شب | چند باید یا مشان دوش پریشان داشتن
شکوه کم کن از جهان تا زود آتش که ما | طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او | خلق را هر ساعتی بگذرد ز عصیان داشتن
خامه اش یکسر بی کمتر بود و این معجزات | سبز کی نی را بیکعالم نگهبان داشتن
در تنور چرخ بخت از قرص خور نانی قضا | گفت باید خواجه زین همها بر اینجا داشتن
راز گوید با خدا در ازدحام عام | شبلی نتوان بی نشان عشق زندان داشتن
عکس حق را بیند اندر آینه رخسار شاه | عکس عالم را خود از هم فرق نتوان داشتن
ای خداوند که جز شخص تو ناید هیچکس | در بتی جانب افلاک خوار باید داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست | کز دو چشم افکندیش زین خوف پنهانی داشتن
رایت فرماندهی بر قبه افلاک زن | عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن
چرخ هشتم تا وحی ما نازد احسان تست | نیست بیجا این همه گوهر بدامان داشتن
خود تو دانی کار ما ستانی بجز مدح تو نیست | ای خلیفه مصطفی فرض است خیابان داشتن

ابر رحمت چون ببارد بهر جد فیض او | روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
ورنه بس آسانتر کاتبی کسب علوم | آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
در ویست این عنا گر موش طبعی سرمان | دانه‌ها چون غنچه در دیده در انبان داشتن
نفس و انش شورها کن نقش و پیش اگر مرده | شرمش آید در نعل لعبت چو صبایی داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت | ورنه چو تیر انشا با شکل ثعبان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش بد صد جا نیست | تا تواند جا عسل از روی قوت حیوان داشتن
پاک باید دامن آلوده تا باشد ترا | زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت عیسی ای سگ زنگین چرا داری بد | گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
با خیال دوست بنگر بگور گشت اهرمن | تا بدانی میتوان در دل تو عمان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خو ترا | چون صدف دایم بمدحش گوهر افشان داشتن
ماه را چون رکتان مهر عدل او | تن بجا باید اندر رسم کتمان داشتن
وهم میگفت ار قدر خواهد شود نیستش بدل | عقل گفتا نظر تقدیر آسمان داشتن
عقل گفتا هر دو تیر انشا بد تقصیر | برگی از زرین مرغ خانه همان داشتن
تا نگوئی هم خدا خواهد هم شاه را | شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
مصطفی فرموده ای دگر ستا خدا | اینک این تا گرت باید پیمان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین | کش بگیرد دل ز نه جا بر زندان داشتن
دست چون ذرات به استایم که از معجزات | در یکی گر بستن صد بحر عمان داشتن
خمهای مشک عنبر داری از اخلاق | بس خطر خیزد دل از بیقدر حسابان داشتن
بر زبان راز دو گیتی گو که تنها خاص تست | جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن
خود تو سر تا پا دعایی چون دعا گویم ترا | از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

در عرفان و ستایش حضرت علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن | یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جان تو بسیار و جهان | یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
زشت باشد نوعروسی دو شوهر داشتن | شکرستان کن درون عشق پاکی بایدت
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان | دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو　　از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
تا کی از نقل کرامت‌ها می دون بایدت　　عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
گرچه گاهی از پی تو جهل طبعان لازمست　　باور از جوز انمودن سنگ را زر داشتن
خود کرامت شیوه کرامت چند ای خواران دون　　تا توانی برگ بی‌برگی میسر داشتن
از پی یابند پی خواست گر تو جهلی آیتست　　خشم عجب از تو کرا ما از پیمبر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر گدا از دفتر ده　　طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
مردم چشم جهان شو تا توان از چشم خلق　　خویش را در عین تاریکی منور داشتن
ظل یزدان بایدت نه فرق ظل همای　　تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
گوش تا ای که رخش هستی پی زر آن　　چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
میخ مرکز و تگل زن بدل کاسمان بود　　در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
غوطه گه در آتش و از آن گهی تا چشم　　خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
هم دو پیغمبر بود کاین صیاد و آن کی بدان بود　　نیست تنها صیادی در نام جعفر داشتن
رستگاری جو که تا در حشر گردی رستگار　　رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر　　از جهاز اشتران جا بر منبر داشتن
ذات حیدر قنبر لولاک را زیبد گهر　　تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
نیستی معذور باید گرت تا ابلهی　　عیسی جانبخش را همسنگ با خر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی بسر　　و آن زنان را کرد گر شلوار معجر داشتن
خجلت باید ترا بود خاتم انگشت جم　　و آنکه از زیبت ز دیو بر سر داشتن
زشت باشد بر لحای آسمانی بس روی　　همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
نعمت از در گل زرد و خوشتر گرت یا چشم　　با فروغ مهر خاور در سر خواهر داشتن
یکجهان گر کشت تیغ حیدر بر جان تو　　برتتابی مرترا از گرز و خنجر داشتن
شمع بودن سوز و بند ها تمش شو از مهر و　　تا توانی روی گیتی را منور داشتن
عطر سائی چند بر خود مر از خلق عنبر بگو　　تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
علم را آموز کاسانست یا تعلیم او　　صحیفه سما را ز احمد سلسله از بر داشتن
طینت خویش ار همی خواهی بباید چون خشت پاک　　در و لآلی در خون در دست ساغر داشتن

ای که جویی کیمیای عشق بر خوان حکیم　　هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
از کرامت عار باید مرد را کافی نصیحت　　دیده از معشوق بر بستن بر و بر داشتن
عمر را حاصل چه از نقل کراماتی نباید　　جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آن دل منه　　ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
عار از اشیار ایخیال خواهد که باید بر داشتن　　قدرت از یزدان چرا باید فرو تر داشتن
در سر هر نیش خاری صد هزاران جنت است　　چند باید دیده نابینا چو مهر داشتن
دیدن خلقت فرض و دیدن حق در صنعتش　　دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
پر تو حقست در هر چیز ماهی شو به طبع　　مار از آب شو یا بی طعم کوثر داشتن
تن بیفکن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار　　ورنه عیسی می نشاید شد ز مرکب خر داشتن
دل سرای حق بود در سر و بالا با علیست　　سرورا نتوان یا صنوبر داشتن
گوهر جان را بدست اره زنگی تجه زا　　می نشاید بجا از نام گوهر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز ار خموشی بگفتگو　　گر نخواهی سینه روی عرصه چو دفتر داشتن
همچو احمد بایدی سر گوش باید شد ترا　　تا توانی انتقال حکم داور داشتن
باید پیش دست خدا را قابض قبض یدت　　رو بهان را که از سهم غضنفر داشتن
از تعصب چند خواهی سنت تخت شهر را　　تخت اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
ای کم از سنگ تا کی چون آنکه آجر　　شیر را همپای یار و بالاغر داشتن
طفل هم داند یقین که مصطفی را نور　　پیر را الیراث باید در یع معفر داشتن
در برد او کر زما گوارد توحید　　لولیان را کی سزد در دست مجمر داشتن
چون صراط المستقیمست تا کی از ابلهی　　دیده در فتحی لبود در ره نعی منکر داشتن
گرچه کودک راهی از زنگ ظلمت بلات　　آفرینها باید بر جان با یک و در داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن نگار　　تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
ذره از مهر روشن بیفتاد آفاق را　　چند باید منت از خورشید خاور داشتن
رقص از وجد و طرب خورشید در وقت طلوع　　را که خواهد خویشتن را همرنگ قنبر داشتن
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت　　خویش را در عین دولتی توانگر داشتن
مهر او عودیست گر تو خویش خواهی گیرد کام　　لیک باید سوختش سینه مجمر داشتن

نشست و نیمی در روز مهر در عقرب وقت غروب
روی خود را روزی از مشرق نمی‌تابد ز غرب
خشم با خصمت کند مریخ با مهر نیست
چرخ هشتم خواست مدحت خود را گوید شود
گیتی ار کوهی شود از حزم بند مثل آن
کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر را
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از زندگی
خسرو غازی محمد شه که در هیجا ز دی
نه خجل کردم ز مدح او که دانم ذره را
شه چو اسکندر جوان خواه همچون خضر پیر
تا کنون چون او کسی نشنیده است از جوان

تا ابد باید همیشش چهره صفرا داشتن
رجعت خورشید را بایست یاور داشتن
گر غضب با پیکر خیزد و پیدا احمر داشتن
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن
گاهی از مهر تو با آن کبر برابر داشتن
از عباد دهها جن و انس برتر داشتن
از دها پیرا به یک قوت دو پیکر داشتن
تنگش آمد خو نیز همسنگ سنه بخرد داشتن
نیست امکان مدح چهر مهر در خاور داشتن
ای سکندر لازم است این پیر رهبر خضر داشتن
ملک را فرچنین با کلک لاغر داشتن
قطب عالم خواجه را دو محور دو خانه داشتن

زور قدرت بین به بحر روزگار از بیم غرق
الخلیفه مصطفی آیدست حق اندرین
عالمیان گوید هم خود موسی هم سامری
عقل گفت این ده که او را کی تواند داشت
کی تواند جز تو کس در نهروان پیغمبری
کی تواند جز تو کس در روز کین فلاک را
شاه ما را میر سالار کن که باید مر ترا
شکم آید مدح و گویم که شاهان شاه بلند
سال عمرش قرنها باد از حشر تسو
در بنا دو شه با یک اشارت عزم او
ملک اگر زینسان از او باید نواعتقاد
لازم آمد جز ترا تا قطب و محور داشتن

ز آهنین شمشیر و فرض الله لنگر داشتن
کافرش را زیست ابتریت و فردا داشتن
مهرگاو ار چه با شد جنگ زیر داشتن
نیست قاآنی شد صورت مجدر داشتن
جاری از خون بداندیشان کافر داشتن
پرخروش از نعره الله اکبر داشتن
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
گر گدایان گنج را باید مستتر داشتن
تا که بر هد ز انتظار روز محشر داشتن
هفت خط ملک را یار و مسخر داشتن
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

در تبریک عید غدیر و ستایش وجود مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح محمدشاه قاجار

جهان جود محمد شه فلک آهنگ
کای محمد ترک ای خدیو ملک عجم
نبی مرد چنین از جهان منبر ساخت
گرفت دست علی پس بند و کرد بلند
بخصم و یار پس یاریت تو باد دشمن دو
نخست عید غدیر از خلافت شه دین
شگفت نیست که شه ز نور قدسیان از قدر
خلیفه دو جهان دست قدرت داور
کلید قدرت همسال عشق و فیض نخست

چو ای خواجه اگر بیرگست جهان
که آفتاب ملوک است سایه یزدان
محمد عربی را بخویش کن مهمان
بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهان
چنانکه ساعد او بر گذشت از کیوان
بیا صرصره نصرت بخواند لیس الا خذلان
دوم جمال ملک شهریار ملک ستان
بجانشین نبی خواجه ملک در بان
دخیره دل و جان گنج صنع سبحان
نوید رحمت امثال عقل روح روان

غمین مباش که گردد تو ساجوان
همیشه شاه بود شاه خاصه عید غدیر
ز سرخشی کامروز شیر بیشه ما
الست اولی منکم تمام گفتند بلی
بگفت هر کس مولی منم علی مولا است
نگیت عید غدیر او رحمه خلق امروز
به دیگر آنکه بقای تو عید بیش کنند
علی اعلی دارای آسمان زمین
هر بر بزدان سما به اراده حق
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف

که گردگار غدیرش بجان دهد فرمان
بصید رو بهکان تیز میکنند دندان
علی تو بهتری از ما و هر چه در کیهان
که او مکمل دین است و تالی قرآن
بود درست عید سعید در ایران
بجای میش بشه جان خویش قربان
ولی والا دانای آشکار و نهان
روان عالم علامه یقین و گمان
امام بر حق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات علم مستغرب
کتاب رحمت فهرست فیض و جود
ایا حقیقت نور روز و معنی شب قدر
مقام عالیت این بس که غایب و زود
منت خدای بلندا نم اینقدر روزهم
در آفرینش هر ذره را بر قص آرم
هر آنکه لیک نور زده بالا زلها
وگرنه آتش دوزخ حسابش زبان کشید
تولی که دانی از کار طرد و ز کار
ز عکس صورت تو نسخه گونه گل
سواره عقل ز هر جانبی حسن میخواند
بس است مدح تو زیر سم که قدرتشان گویند
طراز جامه خلقان چه حاجت است خلق
مجو بغیر خدا از خدای فانی

مناهی سنت منزاب حلم کعبه جان
سجل منهی طغرای فضل فضل امکان
که مفتی دو جهانی و مفتی هم و کان
خدای خواند و منعش زبیم تو سوان
که بحر معرفت او پدید نیست کران
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
هر آنکه مهر تو جوید چه بالد از عصیان
گرو بسهو برد نام تا منیت زبان
تولی که مبنی او از روح در بدن
ز بیم هیبت تو زرد شد روی زعفران
چنانکه بیم عرب هست وقت عاد سحبان
کسیست اینکه ستاده در بر سلطان
که گفته است خدا کل من علیها فان
دعای خسرو گو تا که بر بیاض خسران
هر آنکه سرو چوگان حکم سلطنت

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار
وجود او وطن جان عارفان خدا
قسیم او جنت مطلق که گر تولی مکن
وگرنه سخن هان سپی که چو علیست خدا
بوقت مدح تو همچون جنت و دگی
مگر ز رحمت خاص تو اگهی دارد
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
صفات غیب و شهود که بود نیز دا
بجستجوی تو قمری همی زند کو کو
شبی بعالم رویا جان سفر کردم
برون بیامده هل من مبارز از لب او
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید
ولی ز محضر تو در مبدء کاین سخن
همیشه تا زنخ دلبران چنین تف
ز خم حادثه بادا چو گوی سرگردان

مراد عارف و عامی پناه کون و مکان
بدو گرای که حب الوطن من الایمان
وجود او ز اشتوان فرق کرد امکان
خلیل وار در آتش رود که باشد رزان
همه صدای انا الحق بر آید از بدن
که با جرم همه ... منکسر شد ار انسان
ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان
ز رنگ تجلی ذات تو گشته حله عیان
برنگ روی تو بلبل همی کشد دستان
فراخ دستی یدم چو وهم بی پایان
ز دور نام تو بردم گر نجت از میدان
بقدر بست دو رخ رشت و جا خلقان
ز وصل غلمان زیباشو و بباغ جنان
چو گوی سیم نگاه عنبرین چوگان

قصیده عزیمت بپایتخت و تغزل و تشبیب
و مدح محمد شاه

چون خاستم بعزم زمین بوس شه ز جای
خادم دو دیده شو من ورد تو
در عقاب و تن طیار او نهان
خور ذره شد ز سکه دم اندر سپهر
کوه گران ز خشم سمش آسمان گرهی
من در نسیج راه که آمد آنگاه زمین
پروین گرفته در شکر لعل گوش خند

در ملک جم رسوم شهنشاه دیدن
بر خاست از خوارح من بانگ آفرین
گز آفتاب داغ ملک داشت بر جبین
پر غراب در هم سیار او زمین
که ذره شد ز سکه سم فستر بر زمین
مرغ محکان بنعل بیش شتابان گرین
سر تا قدم چو شیر در آنکه بر کین
شعری نهفته در سخن از نقش عنبرین

از جزع خویش بزر گوهر کردم آستین
گفتم بخاد و ملک هله بالای سیاه
چون عزم تیز جنبش چو حزم در زمین
عنبر فشاند از دم و سیماب از دهان
پوشیده چشم شیر فلک بنقشبان
زان عنوج حسن نخ گشته منقوش شکل
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه قبات
بر روی او کشیده دو ابروی او چو کمان

بشتاب همچو برق و بگلش حسن زر زمین
چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فولاد بسته سم و خورشید بر جبین
باپیده مغز گاو زمین از فشار تن
زین تیغ کوه گشته مقعر بسان تن
بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
بر شیر نرگشاده و آهوی او کمین

زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب — یا عکسش ز زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری ز سر زلف او پدید — چون نقش نصرت از علم نور آئین

رویش ستاره‌ای که ز عنبر کند حصار — لعلش ستاره که شکر شود عجین
زلفش سپهر و جبهه در آن مشتری قرار — لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین

رویش بزیر مویش گفتی نعیمه است — روح القدس بدامن تیمار ره لعین
باری ز ره نیامده بر در نشسته گفت — بگشای چشم و بنگر چهر من مبین

کاینها عدو است آنکه بجای شکر کند — دارند پیش آینه‌ها از آتشین
روی من آینه است از آن پیش و از منت — تا بخت این سفر بسعادت شود قرین

گفتم تشکر این سخن اکنون خورم می — تا بوکه شاد تا شود خاطر غمین
خادم شنید و رفت می آورد و دو جام — پر کرده داشت گفتی از می دمادمین

زان می که بود مایه یک خانمان نشاط — زان می که بود در رو بکده دون ماه جبین
زان می که گر ذبابت رود قطره از آن — در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین

هی باده خورد و هی ز رخش تافت شعله‌ها — هی بسته داد و هی ز لبم تخت انگبین
گلها چه شید که بخبر از آن ز ملک جم — بیرون همی چو شیر فر آنگاه از عرین

گر خود برین سری که روی جایت بهشت — ها چهر من نبعد بهشتی بود برین
از چین زلف من با چنین گل هنوز — مشک ختن نثار کند باد فرودین

چندان نگشته سرد زمستان و حسن من — گر خط سبز خال حبش قید بستین
صورتگران فارس تمثال من هنوز — سر مشق مید هند بصورتگران چین

در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند — گر جان و دل سرشته بود ز آب و طین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا بر — گشتی بخبر من گلم از بوسه چین جبین

تو لب فراز کرده چو یک بیشه آهرمن — من چهره بازکرده چو یک روضه حور عین
تو باد مفسرده چو یک فصل مهرگان — من با رخ شکفته چو یکباغ فرودین

از چه نیافتم کاخ تو آسمان — از زلف یا بدارم گوی عنبرین
میگفتمت فراق سپیدم سیاه ست — میگفتیم خموش که خازن نوا بین

میگفتمت که این شب وصل آخر است — میگفتیم که صبحدم روز و آبسین
گر روز روشن نشد امروز پس چرا — جونی همی مرافقت از بار نازنین

این گفت و روی در پس پرده گیسوان — گرد از گلاب اشک همه خاک ز عجین
سیاره راند بر قمر از چشم بر سپهر — جاره ریخت بر سمن از زلف بر جبین

باده هلال جست همی قرص آفتاب — و ز عقد در شخود همی جوی انگبین
یا للعجب ندیدم چرا و که از ملال — مه لعل را بخاید با لولو ثمین

گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا — از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین
زیبق نسیم و ژاله بر سوسن ما ن — سوسن بمشک و لاله بعنبر مشوش این

مندیش از جدائی و مپرس گیسوان — مخراش ماه چهره و مخروش آتشین
دیری نبود که دور رسیدم ز ملک ری — ور روی چاکران شهم تخت شیر مگین

ای دون ز بر نشستم ز پشت و پای — ور صد هزار در دم با بندد زرین نگین
آسودگی و خواب کنم بر نخورد حرام — رانم بکوه و دشت و در روی پارکین

روزی دو بسر برم و آنگاه سترم — زنگ درون حضرت سلطان آهنین
مپسندیش از این که حرمان نم شاه — حنانه وار بگسلم از دل همی حنین

گفت ای برادر که هست ترا ای ملک نهی — بنما بفضل خویش و زان امر مبین
یکلحظه موی از خم گیسوی من بکن — یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین

تا چون ببی سپس عوض موی حرمتش — آویزمی ز علم شاه راستین
شاه جهان نگشا محمد شه آنکه هست — جاهش برا ز گمان و جلال برتر از یقین

شاهی که برگ از باد خزان بر برگ — گویند شکر جود بش نار رشته آبزین
گر سفرین بود عجبی نیست زانکه هست — او سایه خدا و خدا هست یاورین

تیغش دراز نمایش مگر لیست نهان — عدلش در آفرینش حصنی است حصین
ابر است نسیم بار چو آید نتیجه علمش — ابر ست جان سکا چو باز دید نشئه نکتین

آنجا که تیغ گیرد افسر نهد سنان — آنجا که جود آرد کشور برد نگین
موهوب او ست هر چه بجا نهان — موهوب او ست هر چه بجا ست فی زمین

بر باغ خلد بالد از عدل او جهان — بر چرخ پیر نازد از شخص و از متین
آثار دولتش همه شاهان مرحبا — اوصاف خصر نیش همه در خورد آفرین

لیکن ز دست بخشش او میبرد بسار
اطوار دهر داند از رای پس نگر
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ
ایات روز عمر تو همسیرهٔ شهور
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک
تا از برای طی دعا و بحکم شرع

گردون بجنگ درگه او میخورد یمین
ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین
یا لاغری که کشوری از وی شود سمین
گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
ساعات ماه بخت تو همسال سنین
حلم تو خاتمی که سپهرش بود نگین
هستی نیافت زیور بر هستی آفرین
ایاک نستجیر و ایاک نستعین
بر مدعی بنیه بر منکران یمین
اقوال پیش و بیت جلال در ثنا

دشمن ز گرز فربه او روز و شب نزار
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
هرگه کنم ثنای تو آید بگوش من
از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته
قسمت برند از نعمت در حرم تو ثبات
گر آیتی ز حزم تو بر باد و با مهند
خلق تو از کمال چو موسی ملک لسان
فضلی که از فراز یمین تو بس جمد
فضل خدای که همه حالی ترا پناه
فیروزی از بشارت و بهروزی از ملتمس

دولت ز تیغ لاغر او شاد و فربه سمین
ای شخص روزگار ز بدیت تو مستعین
زهرای آفرینش آوای آفرین
با طوق زاید از شکم مادران جنین
روزی خورند از کرمت تشنگان زمین
هنگام باد و عاد چو لنگر شود مبین
قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
هردم عنان طاعتم از کف رود یقین
سیر سپهر در همه کاری ترا معین

در مدح شاهزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا حکمران فارس

ازچه نگویم سپاس ایزد بیچون
کز شرف خدمت امیر مؤید
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو
جامهٔ خدام درگهم همه دیبا
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ
گه ز بت ساده حجره ام همه گلشن
ازچه نباشد چنین که هست بفرقم
از حسد نطق او که رشک طرازد
فارس چو ایران زمین کدام سپهر که بست
ماشطهٔ چهر هر چه شاهد معنی
ملک ملک از بهار جاه تو خرم
سیحون گردد ز نف تیغ تو صحرا
باد نبندد کسی بحیله بجیحون

ازچه نرانم درود طالع میمون
کش فر اسکندری است و رای افلاطون
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
کسوت سکان بیدادم همه اکسون
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون
گه ز بط باده چهره ام گلگون
سایه فکن شهپر همای همایون
اشک طرازد گرفته رنگ ز طرز خون
در نظر همتش هر آنچه مسکون
واسطهٔ عقد هر چه گوهر مضمون
فلک فلک از نثار جود تو مشحون
صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
آب نشاید کسی ز خدعه نهادن

ازچه نبالم بهر چه در زمی ایدر
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید
سده ام آمود از دراری مخزن
توزی و کتان نسا لباس در آزار
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
عیش مهنا مرا همیشه مهیا
سایهٔ الطاف آصفی که مر او را
قدر وسیع از زمین عظیم ملک جهانگیر
نثرش کاز رم هر چه لولوی منثور
ساخت کانون بیک خطاب جنت تو
چون نهی از بهر وقعه دست بخنجر
چرخ نیارد ترا همال بنیرنگ
صبح ز قهرت چه جای نیر تابان

ازچه ننازم بهر چه در فلک ایدون
سخره کند صدرم از جلال بگردون
درگهم آکنده از لآلی مخزون
قاقم و سنجاب ان لبوس بکانون
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
اختر میمون برغم حاسد مطعون
مهر منوچهر هست و فر فریدون
گوئی یوسف بسجن آمده مسجون
نظمش کاشوبت هر چه لولوی مکنون
عرصهٔ جنت بیک عطای تو کانون
چون نهی از بهر کینه پای برکاب اندر
دهر نجوید ترا مثال بافسون
شام ز مهرت چو روز ماه درخشن

گر نه دو صد دیدگان بدش پس انجم — جبین تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
نی بجز از کان بنی بعهد تو مسکن — نی بجز از یم دلی ببحر تو مخزون

رشحهٔ از بحر نوال تو دریا — قطرهٔ از قلزم عطای تو جیحون
گرنه سعادت بود بتخت تو عاشق — ورنه جلالت بود بتخت تو مفتون

از چه بهار است آن بتخت تو همدم — از چه همیشه است این بتخت تو مقرون
دادگرا داورا منم که بعهدت — داد دل خود گرفتم از فلک دون

در تن من ساریست مهر تو چون رگ — در رگ من جاریست جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر — باز بود نعمتت ز شکر من افزون

در بر من همچو دل وفای تو مضمر — در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم — شاکر این نعمتت چگونه شود چون

بر رگم ار نیشتر زنند دمادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گرانبار پشت تاک ز عنقود — تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون

کسوتت از قید کید حادثه ملبس — مملکت از لطفش چنین با تو مأمون
شعر من آن سرو بوستان معانی — چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون

عمر تو همچون روی در حشر اسنعا — باد الی الحشر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حضرت — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

در ستایش صدر اعظم و شکرگذاری از سلامت وجود ناصرالدین شاه در فتنه بابیه

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان — از نشاط آنکه شاه بی قرین رست از قران
چون سکندر شاه شد صیاد جعفر خواجه خضر — گر حیاتش داد ایزد داد عمر جاودان

خواست ایزد ظاهر آنگه کند از کمند خصم — ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه صدر است آسمان لیکن بقدر مسند است — گر جدیش شرم ناید ور شهنشاه جوان

جز بر اعدای ملک از شرم خصم شاه — هیچ تیری بعد از این تا حشر ندهد نشان
آتش نمرود با بر قهرمان آب و خاک — صد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان

از قضا روزی که بلدشت بسفر از شهریار — من بشهر اندر بدم دو تن بعمد شاه
مدح شاه و خواجه میخواندم با وز آن بلند — با بیابانی نغز کش تو داد قضا رحمان

ناگهان می خورده دیوی گرد آن شاه و ختن — آمد و ز ابروی مژگان همش تیر و کمان
چون بکمند پهلوانان ز لف چین تا کمر — همچو دام صیدگیران چند خم تا میان

جای مژگان از ابروی چشمش ز بیم تیر بود — ناخن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از ماه — وز دو چشمش خنده ظاهر چو نفروغ از قدان

گفت قاآنی ز جا خیز و جایزه مژده ده — کاینک ایزد اهل امر از تو نجید جان
جسم جان و عقل و دین مال و جان بیم و وزر — گرد مشتها رو کشتم ها نکوتر کن بیان

گفت دی کاقا ماه اندر محاق از نو بدر — اینقدر نشد آشکار از گردش دوران
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر پا و با — در صفش تو مان بپاده یا در بزران اعیان

جم در اینجا چون نگین در حلقه انگشتری — بر سرش از تیر ماهر عاجب تیر باران
ورچه شار هر سیاه از مسند ملک اگر — همچو تخت جم جهان تا در فتی ناگهان

جن گرفته دیو از پس سلیمان همچو باد — جست در ماران آهن کرده مور درا از آهلیان
سرح رانی که گشت آن آسیه از آن بدید — مهره‌ها ز هر سوی شه فکیند از دهان

خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون وصف — بر سلیمان از کید اهرمن بد اهمان
هر پدری بیمرد جابر رزی تلبیس عصر — گردن آتش و جهار بیسته دهن جان

باز چون صبح دوم شد مسند ملک و گشت — با دشاهی بود حکم سلیمانی دوان
از غرور دشمنان شاه هر جا صلی سر — در هوای سروری شد خصم و اصل تو

تا نگوئی شه درین نهضت بگار اصلا نکرد — گرد نخجیری گرو تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان داشت چون کرد صید — تا که نوزان سگان را سر زور شحوان

الغیاث ای صدر اعظم چاره‌ای بگو مشکل — تا دوان مارا آتش زنی در دودمان
آخر شنوا از هر سو ای زن عید کین — چاکران شاه را دعوت نکاز هر کران

هی بگو شاهد بیا زاید بروزن خانه بخش / هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شهنشه کن نام همچون تو سعید / دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان آن سلطان نیند / دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح الامین آنسان بکن / زان سخنوران دشمنان کن کسان میهمان

تا فلک گردد بگردد در که دارا بگرد / تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان امان
هم قاآنی بفرما تا ببوسد دست تو / تا دهانش در سخن گردد چو در افشان

در ستایش میرزا تقیخان امیرکبیر صدر اعظم

امسال گویی از اثر باد فرودین / جای چمن ثریا میروید از زمین

گویی هوا لطافت روح فرشته را / پیوند داده با نفس باد فرودین
یک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر / هاها سپهر هشتم دارد در آستین

گویی سهیل و پروین باشند خاک ابر / تا برگ لاله برد گل و شاخ یاسمین
برگشته مرغ زیر و بم چنگ در گلو / بی اهتمام بار بدو سعی رامتین

نبود عجب که بهر تماشای این بهار / غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
آن باژگونه گنج روان بین که در هوا / آستین است چون صدف از گوهر ثمین

چون طبع مار ظلمت و نور اندرو نهان / چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
گفتم سحر که بی می و معشوق چنگ و نی / تنها نشست نتوان در فصلی این چنین

بودم در این خیال که ناگه ز در رسید / آن سرو ناز پرورم آن شوخ نازنین
شمع طراز ما چه گل شاه کاشغر / ترک خطا نگار ختن نوبهار چین

برگرد خرمن سمنش خوشه‌های زلف / گفتی که زنگیانند در گرد خرمن
مشکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز / مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین

بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل / جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین
پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تابدار / چون زیر سایهٔ دو کمان یک نور یقین

گفتی نموده با دو حمل مشتری قران / یا گشته است با دو حمل عقرب قرین
بر توسنی نشسته که گفتی چابکی / یک آشیان عقاب است از برق با زین

برجستم و ز دیده خود کردمش کاب / وز دست خود عنانش وز آغوش خویشتن
آوردمش بحجره و زان یادگار چرم / بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین

زان صبح مشک بو که تو گفتی بکام او / رخسار و زلف خویش فرو شسته در ختن
جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت / دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین

نگذاردم که باده تلخی خورم بکام / زیرا که ناچشیده بشهدش کند غمین
گفتم شراب شیرین از روی حکمت است / رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین

خندید نرم نرمک و گفتا بجان من / حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین
بقراط اگر شوی نشوی اندر عزیز / گر یک نفس ملازمت صدر راستین

عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر / منشور ملک و ملت طغرای داد و دین
دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت / گنجینهٔ معانی دارای ملک و دین

کهف امم اتابک اعظم که شخص او / آفاق را امان و شهنشاه را امین
اخلاق او مهذب و افعال او جمیل / رایات او مظفر و آیات او مبین

حزمش همه متین و عزیمت همه قوی / قولش همه مسلم و رایش همه رزین
دستش هزار دیبا پوشیده در بسیط / جودش هزار دریا پوشیده در یمین

ای بر تو آفرین و بر آنکه آفریدت / یک عرش روح پاک بگنجد ماء و طین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید / گر آفرین بهستی تو هستی آفرین

بر غرفه‌ای که نام ترا بر زبان برد / هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
اشخاص فتنه باز پس آیند از حشر / آن روز هم تو باشی اگر باشدت قرین

ابنای آل همه شب نذر تا کنند / گر بهر خدمت تو نزاید جز این جنین
بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود / الا تو کز بدیدن سایل شوی حزین

از بس بدرگه تو امیران بسر دوند / هر جا که پا نهی همه چشمست یا جبین
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر / گردی خجسته نام ترا نقش بر نگین

حرمت بنیک نظاره تو ابدکه تا بشمرد / اد و اصبح خلقت تا روز واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران ندید و نا / گر صد هزار مرتبه رجعت کند سخن

هر نظم ولید برگه جز در ثنای تست
مانند گوهریست که ریزد ز پارگین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
گویند بر و فاجر هنگام مهر و کین

هرکس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد
این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

با موکبت سعادت و اقبال همعنان
با کوکبت شرافت و اجلال همنشین

روح القدس مؤید و خضر شهر پناه
کیهان خدیو ناصر و کیهان خدای معین

در وصف بهار و مدح نظام الملک نوری پسر اعتماد الدوله

مگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن
که بر عقیق یمن شد که از شقیق دمن

مگر بباغ سراپرده زد بهار که باز
سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن

مگر که سر بستان نمود ابر
که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن

ز لاله راغ بیاراسته بسدین خلخال
ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

بسرخ لاله سته داغها بدان ماند
که رنگ سوده عنبر به بسدین هاون

عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد
که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمت است درین فصل وصل آمیتی
سهیل طلعت و خورشید چهر و زهره ذقن

دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار
دو خفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

به شب نشسته ز سیم سپید یک خرو
بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

بطعنه سیمش گوید بدل که لا تنام
بعشوه مشکش گوید بجان که لا تأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانست به
چمان شود به چمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب
حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام
گل و شقایق و نسرین سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سپند و مجمر و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب
شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب
حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال
نه در دل اندُه و تیمار و پیچ و بند و شکن

نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب
نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

همای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تدرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
گوزن و تیهو و دراج و آهو و یارن

همی دوان و نوان که بباغ و که براغ
همی چمان و چران که بکوه و که بدمن

نسیم شب در و شب بوی پیش ترشح آب
نشاط سرو و تفرج بیش از خمار و شکن

عتاب دوست بساقی که هی بیار شراب
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به
مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن

امین تاج و نگین فتح از دولت و دین
پناه چرخ و زمین متکای سر و علن

سواد خامه او کحل دیده غلمان
بیاض طلعت او نور وادی ایمن

نه بی اجازه او هیچ باد هامون گرد
نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان کن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر
غریب با نعمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بدان رسیده که از ایمنی بسایه تست
شجر از تن ماهی برون کند جوشن

بنور رای تو کوران همیشه بینند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن

خلاف معجز داود معجزی آرد
هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن

اگر ز معجزه داود گشت آهن موم
فسرده جانی او موم را کند آهن

به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود
به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان
ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر
چو ذو زوابه بموی سرش کند آون

ستاره را بمثل چون شرر و اندر چشم
زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو
بچشم و زلف بخوبان نماند پرده و فتن

ز چشم و زلف بتان گر جریمه خواهی
بجای جایزه شعر من بخش بمن

گر از نیفته بادام زلف و چشم بتان
برای چاره مالیخولیا کشم روغن

بقدر بینش بیننده هست رتبه تو
چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند
که نور مهر در افتد بچشمه سوزن

سپهر را چه گنه گر مشبکش بیند
کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیده بی نور دشمن ملعن

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما
از آنکه در کره خاکمان بود مسکن

همیشه ماه بیک حال نیست و ما او را
گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

بلا افاده حکمت بس است قاآنی
مپاش در بر سیمرغ دانه ارزن

شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد
ستاره ریز بود کام ما ز دست سخن

در توصیف زلف محبوب و مدح محمد شاه و تقاضای عزیمت بخوزستان از رکاب شاه

ای طره دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان

تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و ننگ است
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

چون کفه میزانی و رخسار مه من
روشنتر از آن زهره که جا کرده بمیزان

خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان

گر طفل سبق خوانی از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان

تو چون دل فرعونی و اندر تو رخ دوست
چون آتش طور است و کف موسی عمران

نه ماری و نه طاوس و نه شیطانی و لیکن
در خلدی و چون مار و چو طاوس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران

عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده یکچند
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

طوطی نه ولی همدم آئینه چو طوطی
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رو لیک
آشفته چو مجنونی و سیه چرده چو لقمان

هندو نه و اندام ترا گونه هندو
زندان نه و سیمای ترا ظلمت زندان

عریان و سیه پوش بیکدم بندیدم
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

با ظلمتی و طلعتی مطبوع چو انصاف
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان

قرنیست که ژولیده شدستی و مشوش
عمریست که آشفته شدستی و پریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو و تو از آن
با دانگ تنک و یکسان ز بد اندر جهانبان

دارای جوانبخت محمد شه غازی
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت
افغان همه هست از جزع و کند افغان

از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت
در دشت بهری تعبیه شد کوه بدخشان

جز شاه که در بخشد و سیماش درخشان
ما ابر ندیدیم درخشان و درفشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگو
ما هم نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جوانا که بهنگام تکلم
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

شه را بسنان حاجت نبود که به هیجا ||| آفاق بگیرد بنگه گردش مژگان
جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک ||| چون ضرب کسوفست ورا مایه نقصان
افواج تو امواج بلایند که آیند ||| تا زان پی تکبیر چو قطره باران
نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند ||| هدهد بودش تاج و نماند بسلیمان
ابری تو نه برابر پسندم ز چه بهمت ||| بحری تو به بحر گذارم ز چه پنهان
ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر ||| مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان
چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر ||| دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان
زان داغ که وقتی تو در آن چشم لیالی ||| سنگی نیست که جا دید در آن نرگس فتان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی ||| با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه ||| زهاد نکوکار ندارند برضوان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم ||| کز عون عطای ملک و یاری یزدان
از شوق ملک ترک وطن کرده ام ارنه ||| دانم که بود حب وطن مایه ایمان
زاد سفری هیچ بجز عزم ندارم ||| تحف چکند عزم چه توسن و سامان
اسبی است که چون بیدق شطرنج نجنبد ||| گامی چو رود ماند سرگشته حیران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر ||| گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان
گوید که نگین تاخت چنین قارن کاوه ||| گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
پرسیدم ازو مدت عمرش بشکی گفت ||| سالی دو سه ام بیشتر از گنبد گردان
کابمردم مهتر اسبانی کایزد ||| بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
وان جاده ملک خام پی اخذ مواجب ||| هر دم رهد از راه و شفیع آرد قرآن
چندانکه دهم بیدش و نهد در شتم ||| گویی که بسر داهن منکوبم سندان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز ||| برگفته من فخر کند خطه ایران
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت ||| سنگی که بود عفو ملک آیت غفران
تا آتش آید ز حجر ضربت آهن ||| تا گوهر گردد بصدف قطره نیسان

مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت ||| در تاج زر گوهر قیصر آید پنهان
هر که بود خاک کوس تو چون رعد بغرد ||| از هیبت او خون در صنم برکشد افغان
بر باد دهی ای شه ... ||| بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان
تیر تو چو در معرکه از کیش بر آید ||| فی الحال شود جا بسد دیده تو قربان
گر ابر بود در صف پیکار زره پوش ||| گر بحر بود در گه ناورد زره خواهان
باران سنجاقی تو بهر دشت که بارد ||| سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
زان دشت که روزی تو در آن کینه بسنجی ||| تا حشر نروید بجز از لاله نعمان
آسان نشود هر چه تو خواهی مشکل ||| مشکل نشود هر چه تو خواهی آسان
ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت ||| مشتاق تر از خضر بسر چشمه حیوان
ما هست بر اسانم از آن غصه که زد داد ||| دارای جوانبخت بسر عزم خراسان
چون فتح اگر پیشرو حلقه ات باشم ||| چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر ||| گو شاد نسوزد و کرم ز آتش هجران
اسبی و غلامی دو مرا هست که آنک ||| خشمش پی جو میدود این یک پی نان
تاریخ جهان است نه سبب است گویی ||| وین بود که با چنگیز آمد بگلوران
شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر ||| گر گیتی شه ایران بود از روی قصه توران
گه آه کشد از جگر سوخته یعنی ||| خوش عهد منوچهر و جنگ دو دریا زمان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد ||| در عهده او بیست سه جا چو هزیمت حسن دان
پرانست و بود حرمت او بر همه واجب ||| گر غایب پیش فرو ریخته دندان
این طرفه که کو باز دو چوگان زند اما ||| هست از رخ و زلف بتان بیش دو چوگان
القصه از این غصه ملولم که مبادا ||| از شاه جدا مانم از انسان که این جان
ایران چو جهان بر سخنم فخر کند تا ||| شه شه محمد شد و من ثانی حسان
در مدح ملک سکه زلب بر زنم گوهر ||| گویی که کریم زان نبود فرق عمان
تا رتو بود خصم الم بار رسالت ||| خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

تقاضای رجوع شغل بسر عموی خویش از طرف حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

آوخ آوخ که شد اسیر غم من ‌ / مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجدد او ‌ / او شده غصه مجسم من
هم ز من عشرت پیاپی او ‌ / هم از او غصه دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد ‌ / شده از چرخ کینه جا هم من
من چو سحرایم او قتادهٔ او ‌ / گشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او ‌ / من عزادار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هرجا ‌ / گر بسور است اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او ‌ / عالم او ورای عالم من
هردم از بید او پریشانست ‌ / یک جهان خاطر فراهم من
لیک با این همه که عزیز است ‌ / از دل و دیده مکرّم من
دست از او برای نتوانم داشت ‌ / گو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشده است ‌ / بوی از عزم نامصمم من
چشم دارم که خواندش سگ خویش ‌ / شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه از اوست ‌ / درفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام ‌ / فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیاره در جو خجلت ‌ / از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هارون ‌ / جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم ‌ / بستهٔ خم خام پر خم من
چون سلیمان تمام روی زمین ‌ / زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زهی حریم من بود ‌ / کعبه درگاه و لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم ‌ / ملک دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین ‌ / شعلهٔ قهر من جهنم من
قدرم حکم محکم است ولی ‌ / تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا یاد از ستایش تو ‌ / قاصر آمد لسان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو ‌ / شیوهٔ خاطر مسلم من
باد یار تو تا بروز قیام ‌ / لطف پروردگار عالم من

در تغزل و تشبیب و توصیف بهار و باده

ای رخت جان خورشید و زلفت ازرق جان ‌ / عارضت آتش و زندان تو آب روان
تن تو تالی جان است و لبت والی دل ‌ / من بدین تالی دل داده بدین والی جان
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش ‌ / قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم ‌ / پرتو چهرهٔ تو مهتاب و تن ما کتان
شکر است اینکه گشائی بسخن تنگ دهن ‌ / عدمست اینکه نمائی علم اندر میان
بنشیمن عیش کنم چون پری و طلبش کنم ‌ / که همم گنج روانی و همم رنج روان
تا بفردوس رخ آن خال فسونساز ترا ‌ / در خم زلف بدیدم بهمین چشم عیان
باورم نامد از این قصه که در باغ بهشت ‌ / گشت شیطان بفسون در دهن مار نهان
من گمانم که بزلفین تو آرام گرفت ‌ / اندر آنروز که از خلد برون شد شیطان
ورنه از چیست که گیسوی تو بیتمنت تسخیر ‌ / از کف خلق چو شیطان بباید ایمان
تا کی ای موی میان از من مهجور کنار ‌ / بکنارم بنشین تا رود انده ز میان
هست در سینهٔ من آنچه تو داری بعذار ‌ / هست در دیدهٔ من آنچه تو داری بدهان
در عذار تو و در سینهٔ من آتش هاست ‌ / که اگر شعله برآرند بسوزند جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست ‌ / که بدان قدر و بها در نبود در عمّان
گوهر من همه که از چرخ بجائی پیدا ‌ / گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم ‌ / گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
معدن گوهر تو تنگتر از چشم بخیل ‌ / مسلک گوهر من زردتر از روی جبان
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست ‌ / گوهر تو همه عالی گهر من ارزان
گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر ‌ / گوهر تو همه چون در یتیم است گران
گوهر تو همه چون انجم ثابت ‌ / گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین ‌ / گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

بلکه ما این دو گهر از دل آتش بستیم
همه برج کرامت در درج امکان

ای پسر فصل بهار است و زمین همه سبز
سبزتر زان همه بخت ملک ملک ستان

سرو نو خاسته چون بخت شهنشاه بلند
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
باغ تو شاد و چمن چین و دمن باغ جنان

تا یکی از سر ما آتش سودا خیزد
نحی ای مه بنشین آتش ما را بنشان

تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان

مل بنوش و گل بفشان مشک بسا عود بسوز
نی به نقل بده با می بهل کام زبان

از سحرگه تا دم دم خور می تا بعشا
وز عشا مست من و دن خوش تا قدران

آب حیوان چکنی درکش از آن باده که هست
زور تن نور بصر قوت دل قوت روان

رنگش ار بنگری از چشمت خیزد لاله
بویش ار بشنوی از مغز برد دیده بجان

بشکفاند ز رخت تا بنشیند در لب فرود
بر فروزد بدلت باده بر کف پیران

رشکم آید که لب اندر لب خود بر لب جام
چشم من جام کن آنگه لب خود ساقی زن

ساز برگ میت ار هیچ غمم گر بدهد
کار ما گیسو از صبر بدبرد سامان

حالی این خرقه پشمینه مرا نیست نگار
که بعصا راند از پی تو دستان

می درون گرم کند جام برون زآن
که دهی جا بمه و جام دهدت پیر مغان

منشین سیر و بخور می که بتر لطف کرم
پشت گرمی بهدت باد دو دور زمان

تهنیت فروردین و ستایش حاجی آقاسی

بباغ و باغ گذر کرد ابر فروردین
شراره ریخت بر آن و ستاره بیخت بر این

از آن شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

چمن از آن شد پر نور وادی ایمن
دمن از این شده پر تار آذر برزین

مگر چمن ز گل آتش گرفت گرباران
زند بر آتش آن آب ابر فروردین

در این بهار مرا نیست گر آهوی کیست
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

میان عقل و جنون داد عشق او پیوند
میان چشم و نظر کرد حسن و نقل قتین

دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
تنش بحد مناسب نه لاغر و نه سمین

دو چشم بر دو ابرو دو خال بر دو چشم
گمان بری که همی در شکار جا چین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین

شب گذشته گر آن آبگینه پاره های نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آذین

رسید بیخبر از راه و من ز رنج نژند
بچهره بسته نقابی ز جعد زلف مشکین

دو عبهرم شده از خون دل دو لاله نعمان
دمید از بر هر لاله یک چمن نسرین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از بر تک
چکیده ز اشک بر آن خوشه بسته در رحمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح امین
ز هر کرانه همی خواست ناله های حزین

مژه بچشم همی خار زد که یا نگر
جنون بمغز همی بانگ زد که یا مسکین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم در
رخی متاع ندیدم به از بهشت برین

شغار جنبش ز بسط احاز بند
رسید تا فلک از شه همچو طفل ز من

کف بطی زبیش لعل رنگ مشکین بوی
بن آتش موسی مآب خضر عجین

از آن شراب که با نوا و توان دل
نزاده در شکم مادر آرزوی چنین

چه دید دید مرا همچو بازه دو چشم
دو لاله گشت عیان از دو نرگس مشکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوری این همه غارت که بخت در بستر
چه خیره این همه غارت که هست بر بالین

مگر خیال سر زلف من موی دی و دوش
که بر تلفت همه با بنتین بر خجسته حصین

بگفتمش که بشو کار نیلگون زرف
همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین

ز بسکه سوده کافور بر زبانه فشاند
زمین ز حمل ستورش شد آسمان تمکین

بچشم من ده و بسه الماس سوده بخت زرف
سحرگهان که ز مشرق زند باد برین

ز درد چشم چنانم کنون که شد درای
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه ستود
بهر دو چشم بدر رفت درد من مسکین

فروغ چشم معالی نظام ملک و ملک
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم اکرم
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

شکیفتش همه انفاس حلو را اثمر
ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد
مداد خامهٔ تو خال چهر روح القدس
ز بال لشه نهی عیش یاد سند سید البلد
از آن زمان که مکان و تمکین شد بنیاد
بنور رای تو ناگشته لمعهٔ خور حجم
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
وجود را نبد از ذات چون توئی زیور
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن قفیز است
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس بین
ز خامهٔ تو شد احرف مر مرا بار
برون ز ربقهٔ حکم نیست خشک و تری
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی

ز آدم و لیکن دم ایجاد و تا بیوم الدین
سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین
ز تار نفحهٔ کشتی گرداب حصن حصین
ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
توان نمود معین ثبات را ز سبین
کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین
هزار مرتبه گرد عدم برآرد نفرین
زمین دگر که تو آسمان چرخ برین
که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بدان نگر که همبر است اژدها تنین
از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
درست شد که توئی مغنی کتاب مبین
هنر ز شور تو شد چو خسرو از شیرین

زهی زمین ملیت زمانه برده بسار
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
تو جزو عالمی و به ز عالمی چو آن
پی فزونی عمر تو دهر یازارد
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
گرت هزار ملامت کند حسود عنود
بکفه کرمت چرخ و خاک همسنگند
شنیده بود ز ما راست کارها گردد
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
کفت گشاده روا شود جان معظم

خهی بهیر بسیارت ستاره خورده یمین
برای امن مسالک بیمن رای رزین
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
هر آنچه رفته از این پیش ز شهور و سنین
که در بیابان بیابان تموز ماء معین
بحکمان یاری رای تو استاد یقین
بدو نگیری خشم بدو نبندی کین
اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
چو چند قرن بگردد برو سپهر برین
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
همارهٔ تا نبود زهر چون شکر شیرین
دلت شکفته تنت بیگزند و بخت یمین

در ستایش شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرما، حسینعلی میرزای شجاع السلطنه برادر کهترش

دو خورشید جهانگیر ز یک آسمان تابان
ازان کاموس پهلو را بدرد در کمین پهلوان
ز جود او بری گردد دهر ویران ز ابر تانی
اشارتهای جود او نشوید فضل را دفتر
ز جود بیحساب آن و آنی نیست پژمرده
ابر و لای عدل آن جهان را ایمنی شاهان
ز رو قهر حزم آن باشد نگیتی خاک را آتش
ببرد آن اقبال ایمنی بر قامتش گیتی
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن

یکی در ملک فرماید یکی بر چرخ فرمان زان
مراین بلکه مور و سیتار ابید در و وسیان
ز بیداد این عمی میکشید خلقی ز جان خلقان
قوانین عطای این بسوزد معدن دلوان
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری ما شرتن
ابر اثبات جود این عیانی مردمان باران
ز سیر عزم این آمد بدو در آخر آن
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
دگر این حکم ننماید نتابد قرص خور بر کان

یکی سلطان تخمین آنکو زقهرش نفس در دریا
ز عدل او نظر کن عزم او شیر همسایه
ببندد آن دو دست گیو را چون سنگ در تهی
نهد بر عرش عرش آن رفعت بار کرسی
بحکم ترک آن یک فلک دارد عزم مار
بود از ایمن آن سایهٔ ملان دهر السیر
بود برخوان آن از زر خور نان صد انجام
نهد آن از علو پایه بر بارگه فرقد
گشاد دست آن و آنک ببندد در صد گوهر

یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد لعنان
ز داد او چکاو کرانگر با باز همداستان
در آرد این سپهر چرخ را چو گوی در چوگان
نهد بر سقف کیوان این ز عزت خرد ارکان
خلاف امر این هر کو کند موئی شود مومان
بود از ابر این ساکنان چرخ زان متمان
بود بر کاخ این از زلزله دو تا صد رخ خاقان
گشد این باره اقبال ار بر باره کیوان
نهاد طبع این نیک و بد از زمین جان

ببرد آن بهشت تیغ رومی چو شسن قیصر
شد از انعام دست آن شه چون حاتم لی ...
ایا تازی که آن تازی نباشد و هم همسو
ز رشک همت آن ابر آذار است در آذر
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
ز تف قهر آن خیزد بگردد شعله آتش
که من از فارس گردم ز اشتیاق چمن دو
وگر هم بدر بودم مهر بابی شدم اینک
اگر پیر خاتم گشتم ز عنوانش پیر زر در
جیبلبا چون ز مدح آن دو دارادم نشاند

بدر رو این بطوسی جمال جنتی معقود ...
شد از جودی دیت اصفهان این ...
ایا ختلی نهان این بگردد ...
ز حد نعمت این بحر خبر از نسبت در خیزان
هم از چنگال قهر این لطف جرخ ...
ز آب لطف این جوشد ز رحمت جا ...
بکمند بخت را فارس همچو خبر ...
وگر هم مهر بودم مهر بی کشتی ...
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش پر در باران
ز دارای جهان مسلک ... عمر جاودان
بگردد تا قیامت ... آن ساحت گیتی

همای عدل آن از تیغ ستم را بسترد چنگل
مرا نزد هست رخشی آسپیرد کآن ...
عطای دست آن ابر بی گیتی ابر ...
هزار یک از زر مرد گونه زر در لشکر دهد
بجان گر آن گردد بنای ... از نهیب
پدر بار حسن شه بهر مداحی شدم
اگر خود کوکبی بودم ز قرنش ماه گردیدم
اگر خاور خدا بودم و بندت خداجهان گشتم
غرض بنیان آن شهانشهی ...
الا تا بر مراد آن تا مهر رخشنده
بتابد تا محشر را ... بوده

نهنگ تیغ این شیر عجم را شکر دریا
مرا این هست خنگی بادرفتار بسین ...
سخی ... این بحری لیکن بحری ...
مرا این یک اژدها را ...
بطوس فکند از فتحی مراین ...
دو لعل دلکشش بودی ...
وگر بودم مه نو گشتم ...
دگر بودم خداوندان جهان گشتم فلک ...
که من زان اندکی دارم بها ...
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان

در مدح فتحعلی شاه و شجاع السلطنه

پدری و پسری سایه و نور یزدان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه بیالد ز جلوسش اورنگ
چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر
چه پدر بنده دربار شکوهش قیصر
چه پدر کار جهان راست از او همچو تیر
چه پدر شعله تیغش بصف ...
چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ...
چه پدر خسرو و برجیس جهی را جهتاب
چه پدر مهر بگریبان حیامش خادم
چه پدر لجه بیداد از آن ...
چه پدر فطرت او ثانی عقل اول
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش ...
چه پدر دهر بشأنش ورده ...

چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ...
چه پسر شاه بها در حسن ملک ...
چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمالش ...
چه پسر ساحت کاخش ...
چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پسر گوهر او درج جهی ...
چه پسر دهر ... پاسبان
چه پسر زورق ... طوفان
چه پسر ... خلق امکان
چه پسر بام و در گنبد ...
چه پسر ... معمار ...

چه پدر بخت جوان رایش پیر خرد
چه پدر گشته به خطه گردون ...
چه پدر ذله بر از خوان عطایش حاتم
چه پدر کرده دوتا بر سر کیوان ...
چه پدر بنده ... بهرام
چه پدر منفعل از نفحه لطفش ...
چه پدر ... رایگان ...
چه پدر ... فیض ازلی
چه پدر فریدون ز فر و ... منشد
چه پدر در حرمش ...
چه پدر با حشمش حشمت ...
چه پدر گرده ... ز گردون ...

چه پسر پیر خرد رایش با بخت جوان
چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پسر بهره ور از دست سخایش ...
چه پسر کرده قبا بر تن ... جهان
چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر ... جا ...
چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پسر برزو از برز و تهمتن ... توان
چه پسر در طلبش بال فشان ...
چه پسر ... حاتم تهیان
چه پسر گرده زره ... خصم ...

چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام
چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پدر زایمن آن خلق جهان زا ایسر
چه پسر پیرو اهل زمان زا ایمان
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه
چه پسر در کره خاک جهانی بجهان
چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم
چه پسر در خطر از سطوت آن سیل دمان
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید
چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پدر آنکه کند کار گران مشکل
چه پسر آنکه کند رزم بمیدان سنان
چه پدر گشته صبا زان با خرم دل
چه پسر آمد قاآنی ازان تازه روان

چه پدر ناوک دلدوزش و رزنده تن
چه پسر تیغ جهانسوزش سوزنده جان
چه پدر زخم برو نزا ز عطایش مرهم
چه پسر درد درو نزا ز سخایش درمان
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پسر لحظه از مدت آن طول زمان
چه پدر زانکه نهنگش بدرد چرم پلنگ
چه پسر کافی کیفانش به تحدید بیان
چه پدر ساحل جان جو دشنه بحر جودی
چه پسر نوشین و آن عدلش چون نوشیروان
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر
چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان
چه پدر تا باید باد وجودش جاوید
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه

مرا در شش جهت پنج تن خطر بود دامانشان
که هر یک در سپهر جاه بشنند اختری تابان
که قاآن دوم باشد و زانعش اول کناقان
نخستین با دل و ثانی بنیت را دو سوم منبع
سوم با سیل چهارم شیر و پنجمین ثعبان
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سوم شرع
سوم سرو دارو چهارم سرو و پنجم
برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ افکن
سوم خورشید و چهارم ماه و پنجم کوکب
نخستین بانی گشتاسب ثانی بانی بهمن
سوم ابر است چهارم کان و پنجم بحر
نخستین حیدر آیین دوم ثابت و سوم نوح
سوم آهن قبا چهارم چو پنجم آهنین کان
نخستین مظهر فیض و دوم فیض و سوم
عدوی هر یکی زان پنج تن تا باد بادا
مکان در گلخن و صطبل و قید و منقل و زندان

بلا گو زانکس پس از عوا یا قاآن نیکو
چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
نخستین بر سپهسالار و ثانی نایب اول
سوم پیل دمان چهارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان زرگر و ثانی در گوهر افشان
سوم نوذر چهارم طوس پنجم رستم دستان
نخستین گنج بنده است و ثانی مخزن حکمت
چهارم حمله اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین همین خود است و ثانی آهنین جوشن
چهارم آفتاب و پنجم سایه یزدان

نادرترین اشیا و نیکوترین مکان

نادرترین اشیا نیکوترین مکان
از عقلهاست اول و از خلقها انسان
از اتقیا ابوذر و از اصفیا است سلمان
از نارهاست دوزخ و از خاکها بدخشان
از کیشها است اسلام از دینها ایمان
از سوره‌هاست یس از رزمهاست طرشان
از خلقها است محور و از سطحها است دوران
از جسمها مجرد و از ضربها ممرد
از وقعها هجرت است از دردها هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید
از شعها طوسی است و از ابرها نیسان
از قلعه‌ها دماوند و از رودها شط است
از وقتها سحرگه و از مرغها سحرخوان
از عیدها نوروز و ز جاها یمن
از درها گوهر است و از نجها مرجان
از سازها رومی و از مطربها نکیسا

از انبیا پیمبر و از اولیا است حیدر
از بادها است صرصر و ز آبها است حیوان
از صفها است صفین از قلعه‌ها است خیبر
از قصه‌ها است یوسف از نامه‌ها است قرآن
از شکلها مدور و ز کوهها منور
از کوهها است جودی و از صیدها است طوفان
از قصرها خورنق و از حله‌ها استبرق
از چار اصل آتش و از هر سه فرع حیوان
از ترکها است چینی و از ترکها خلخی
از جایها حدائق و ز گلها بدخشان
از روزها مولود است و از شبها است قدر
از فصلها اردی و از جشنها آبان
از شهدها شکر است و از بادها آمد
از صوتها است شهنا و از لحنها صفاهان

ز برزنهاست فردوس و ز جویهاست کوثر — از سروهاست آزاد و از عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی و از سبزهاست بنفشه — از همدمهاست حور و از شاهدهاست غلمان

از رزمها بلاد و از کینهاست بس — از شورهاست قامت و از شعلهاست نیران
از ماهیاست کی و از خرچهاست حجی — از خنگهاست جنت و از خطهاست ایران

از ملکهاست شیراز و ز چشمهار کشتی — و از خسروان شهنشه دارای مهر دربان
وز صلب او نژاد چهار سلطان که شتش — با رود چو ابر آذر گوهر سحاب باران

اندر نبرد و بزم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
درگاه بزم و شستش سجر گشت گو نگنیز — در روز رزم تیغش از سیست آتش افشان

بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر — او را قدر مشایع و بر قضا بفرمان
با فر و برز البرز با شوکت فریبرز — با صولت تهمتن با سطوت نریمان

با فره فریدون با چهره منوچهر — با عزت سکندر با حشمت سلیمان
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل رای اشقت — با خشم گورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم — ور آستان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او زنهت تا بر بدیهم — برابر چه بندم این فر او بهمان

در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور — در عصرش از میان رفت سامان پایمالان
پوشنده دو چشم فغفور از گرد راه تو بیش — بندد دو دست فغفور از خشم سحر خاقان

دستان برو ز رزمش پیرانه حیلت آموز — با رنگ و ریو و رمن با مکر و زور دستان
با چرخ خورده سوگند گستاخ نگاه تو — با یاد گرد بپیوند خشتش نگاه خوبان

با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا — با رای او ثبات با بنده مهر رخشان
بربام آستانش نوبت زنند بهرام — از خیل بندگانش هندوی سپهر کیوان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قوال — اندر عنان بخشش تا بند حق شناسان
هستند از بنای دولتش ایوان فاقه معمور — ور ترکتاز رعدش نگاه فتنه و ران

جز حال زلف خوبان اندر ممالک وی — نی در دلیست عقده نه خاطری پریشان
زان پس گراست در خور این تختگاه و بیم — زانپس گراست لایق این بارگاه دیوان

زیبد شهنشهی را گر جود اوست گیتی — زیبای رنگ رشک فضای صحن رضوان
یعنی حسن بها در کز صارم جهان نشو — سوز درون دشمن در عرصه گاه میدان

ابر است دست جودش لیکن چو ابر آذر — بحر است طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع — دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان

هم رد شناسی افلاک از نور اوست روشن — هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا — بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان

تنگ بنیازی خلق بر جود اوست شاید — و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
فالنبا را آورد ستد عالکه و صفش — با جد حیات بشاید با جهد فکر دیوان

تا گردد آشکارا در برجهای عشر — از گریه صراحی لعل پیاله خندان
در خنده بیخود است چون غنچه در حدائق — در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

در ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

نظام مملکت از خنجر بهادرخان — نشان سلطنت از افسر بهادرخان

به پاشش دست نهد چرخ از پی سوگند — چه حد آنکه نهد بر سر بخت بهادرخان
پرند وار شود نرم تار و پود زمین — ز ضرب گرز دو پرند آور بهادرخان

شبیه بجای گهر پرورد صدف نگار — ز احتساب مهین گوهر بهادرخان
نگار ما به سپهر گومها ز چرخ بلند — نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان

ز بذل خوشتن ای ابر نو بها مبال — ببین به دست کرم گستر بهادرخان
نمان که رامی تنها لذر طاقد بسش ز تک — به پیش عرش فلک زیور بهادرخان

به مهر و ماه خود ای سپهر آن ... خبر جند — سهر دلکش کی اختر بهادرخان
گرفته باد صبا بوی مشک سارا — ز خاک درگه جانپرور بهادرخان

بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر — المینه بنده از چاکر بهادرخان
ز نور رایش تا بند بر فلک خورشید — چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان

بهرتش نمودند کاسات قرار
سزد که ماه بجور شید چرخ طعنه زند
فضای بحر محیط از غدیر تنگ برد
زنگ بام گردون نوبه پیک خیال
قضا زند کف تقدیر جشن عز غالی
ز بس فشانده نگینی زمانه تنگ آمد

که شد جهان کهن کهتر بها در جهان
ز قلماس تخت انور بها در جهان
به پیش همت بیضا و در بها در جهان
به پیش یاد روشن اختر بها در جهان
که تا برون کند از کشور بها در جهان
ز بذل کردن سیم و زر بها در جهان
الا از هر دو جهان نام تا بود بادا

عدو بمجمر عقبی صبا دیدن را
بروز رزم چو با خصم رو برو گردد
ز بیم بیاید شد سنگر ز چرخ دیدی پایان
بزم عیش و طرب مطرب فلک خمکین
دهان سیم و زر اندر زمانه خنده است
رساند شعر شعر بیا قاآنی
خدای هر دو جهان یاور بها در جهان

که کند بیدق بتر مجمر بها در جهان
ز آسمان کند زرد معصفر بها در جهان
به طوس تا باید سنگر بها در جهان
ز رسنگ تنه زاهنگر بها در جهان
ز نقش سکه نام او بجها در جهان
ز شوق تا شد مدحت گر بها در جهان

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

خلق را چون فتنه آید از لطف خلاق جهان
تا لبی از بیم نجنبد جز بمدح شهریار
خاصه از روز ازل زان سر و بار از نطق او
نزد آن قوی نباشد زر مرا بازو و ربزم
با برو بورش نیرزد برزد و بذرا از بزرز
نی ترا در صدف قرار گیتی نما بدیک قرین
بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم
گر ز حلمت نا قدت گردد به پیچد در زر نگار
تا ندری دهانش نیاید در سخن
در نظام مملکت چون یا لی بیع شد نقوش
دی که بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خوش
بانگ زد فا آنیا بنشین زمانی تا ترا
وانگهم فرمود گفتی بدین طرز نظر روی
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر
تا پس از هر فصل دی گردد بهار سبکسار

داد گوش و چشم و لب و مهر و دست و زبان
تا که پای نسپرد ره جز ره آن آستان
کو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان
با توان او توان گفتن بهمتن را توان
نی ترا با صد قرین گردد و رسا نیفرا ندیدتر ان
جود با دست تو ما ناید آسمی توامان
آسمان بر گردنش بند طناب از کهکشان
تا نبری زبانش را نیاید در بیان
همچو تیغش را نسب کجا داده اند از زبان
خواستم زی بنگه و بیران خود گردم روان
چند مضمون در مدیح پادشه هم بد نشان
زرفشانیم اینچنین و سیم بخشم آنچنان
بعد جود گنجه ام منت دهی از آن بدان
تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان

تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد
تا نیاسد در سری جز شوق سلطان زمن
قهرمان ملک جمشیدی بهادر بشر حسن
خشتی از درگاه او گر بصد قسمت کنند
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورث نظیر
خصم را از کف عنان در پار و دستی رکاب
قهر و لطفت را بود قدرت که گر فعل
چیست در دست تو آن لعبت گه هنگام نبرد
پیکرش سعلا بیست و چهر زنگی لاله فام
شهریارا گر بدیسا زیبت فرمایم
دید در گرمابه در گاهت مرا سر از عصر
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس
من هماپیج عرضکردم ای عجب کانجنت ندرر
حق همی داند که گفتم مسند آنچه گفت
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار

تا نبیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان
گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان
وی بدو فرزند زمان جمشید کسری پاسبان
چون کشتی پادر رکاب خود بکف گیری عنان
آتش از ریزی در آب دریا از زدن
همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
که بسوی وم یا زد که بسوی قیروان
بس نیایدم ثنا گوید حکیم شیروان
آنکه تا جاودان باد او را حیات جاودان
زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان
گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
جز ز بهر مثال و جز ز بهر امتحان
دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

در مدحت حسنعلی میرزا شجاع السلطنه و دو نفر از بانوان حرمسرای او

یوسف بیضا برآمد از چه خاور
چرخ برآورده زآستین ید بیضا
شب چو شماس را بدرخشن عز تمنت
زال خور از ناوک شعاع فلک را
بیژن خورشید در گناه گیتی
گیو خور از روی کین نژاد فلک را
مهر منور خروج کرد ز خاور
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب
خط بقا تو ترس داد دایره عدل
میر بهجت در لقب حسن شه غازی
آنکه بخشد کمینه سایل کوش
ای دل رحمت بجسم گردان حاتم
فر فریدونی از جلال تو ظاهر
زانی ضمیر تو جام جم بود ادراک
طور تو ... چو ...
جبر تو که برکشی بعرصه ...
جز دل و دست تو دریا ابر بخشش
نزد تو تنگ است دگر نام رستم
ابر عطا را چرا چو ... دلم
گر ببرد باد نقش نگار تو ساید
عرصه میدان شو چو عرصه شطرنج
چون تو رخ آری شها بعرصه نبرد
تیغ تو فرقست و جان اعدا خرمن

صبح برآمد بکوه مهر درخشان
صبح زلیخا صفت درید گریبان
از در عجبا ز همچو موسی عمران
قارن و زبس شکافت سینه سکان
خون شفق برگشاد همچو خزر روان
پهلو شب فکند خار چو هومان
چاک زد از تیغ نور غنچه جهان
بر صفت کاوه ازد بار سپاهان
مجمره زرد بشت گشت فرون را
چون شه غازی که دیده بر جهان صف زن
چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنچه بحر است از لآلی و مرجان
وی دم تیغت بخون نیو از عطشان
چهر منوچهری از جمال تو تابان
راز دو عالم به پیش او است نمایان
... است ... ثبت چو نقش ...
... ...
... شب ...
پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
از چه بوی افترا بلندم و بهتان
نی تو ز آدم کمی و او ز شیطان
بیدق نصرت ز هر کرانه بجولان
گشت کنان گوی حمله چوگان
گرز تو یک است و ترک خصمان سندان

چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
جاده ظلمات شب رسید باخر
همچو فریدون بکین بنور ظلمت
ابر اعظم کشید تیغ چو رستم
خور چو گروی زره سیاوش مه را
مهر برآمد بکوه تار چو گودرز
ماه بناوردگاه چرخ ز جور شد
دیده اسفندیار ماه برآورد
مهر فرامرز وار سرخه مه را
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر
ماحی آثار کفر و حامی ملت
آنکه بدرد به تیغ تارک قیصر
منتظم از لطف او بساط جنت
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه
دست تو برهان بذل و بخشش جود است
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است
جز تو که بر رخش باد ...
... نزد مهر تو مشکل
... تمام ... بدل رو
بخت تو مالک بود سپهر کبودت
مهر فلک را چو اختر ای تو خوانم
روز دغا گر غبار سم تکاور
پیلبان بر فراز است چو فرزین
مات شود از هراس تیغ تو در رزم
وز تک آن مرغ جان کجا چه باشد

گشت سحرگه پدید چشمه حیوان
چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان
دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان
بهر بریدن گرفت گوی ز بیژن
گرد فلک زو شنو گشت چو گیوان
گشت چو رهام اشکبوس گریزان
رستم مهر از گزینه پیلک بران
بر دم خنجر نهاد خنجر بران
خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
وآنکه بگوید بگرز پیکر خاقان
مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ور تو هر سال برزم رستم دستان
باش که بازان دگر بیارد بریان
اینت عیان نقش زیر زیر سلیمان
دیده کسی پیل را بکوه ... یک ران
قتل جهت ... پیش قهر تو سامان
دریا ... کف باران
زانکه کند ... بذل لطف نهان
از چه دهم نسبت کمال بنقصان
چرخ کند تن بها کجا قطران
از همه جانب جستمی و ندا و هر سان
رستم و گودرز و گیو سام نریمان
کش نبود طعمه در جهان بجز از جان

راستی آرد پدید چون دل عاشق
دانهٔ گردون بود بال و نبات سپید
ورچه بسی جابهای جان که شناسند
هست چو دریا پر از لآلی لیکن
بسکه به نیروی شهریار فشانند
سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر
حوا چون خوانمش بپاکی طینت
هاجر کی گویمش که خدمت ساره
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا
آسیه میگفتمش بپاکی عصمت
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس
بود فرانک اگر نبود فرانک
بانوی بانوگشسب و غیرت گلچهر
بانوی نوشابه شاه کشور ربع
تاکه نیفتد نگاه عکس بر ویش
زلفه و بلهه لیا در حرمه پروا و جتل
روشنک و از نواز و زهره و ناهید
تالی معصومه از طهارت عصمت
سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف
ماه چنان جا کند بدیبهٔ دیبا
رهزن کارآگهان بطرهٔ رهزن
بود مؤنث بصیغه ورنه خفاش
هست بخوبی نگار لیک جمالش
باختر شنام ازین سبب که زرنگش

گرچه بسی گنجر است زانچه برو جانان
بر صفت طفل شیرخوارش بدندان
باز هنوزش بدن نماید عریان
نیست چو دریا بدست باد دلش طوفان
خون یلان را ز تن بساحت میدان
مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
کوره آدم زدا ز وسوسهٔ شیطان
گرد پرستار وار روز و شب از جان
گشت سمر در هوای سیف گنجان
مریم میخوانمش بپاکی دامان
بار کله روز و شب بکوه و بیابان
هر طرف از بیم بیوراسب گریزان
حسرت زینب لب او رشک پریجان
خانم رودابه نام کرد سجستان
عکسش ماند در آب آینه پنهان
ابره و آمنه زبیده و اقران
حفصه و اقلیما عفیفهٔ کیهان
ثانی زیتونه در تفاوت و ایمان
آفت جمعیتی ز زلف پریشان
یل دل صد یوسفش بچاه زنخدان
سرو چمان سبز رنگ چاک گریبان
قلعهٔ شاهنشهان ز نرگس فتان
کرده منع دخول قلعه بزندان
نیست کسی جز حبیبه بانوی دوران
خسرو خاور بها جز شد پنهان

همچو هلال است لیک می نپذیرد
گرچه ز گوهر بود بگو نه الماس
هست چو گردون پر از ستاره و لیکن
گردون گردد ولی بدست جهاندار
سرخی خون زمین نماید خونبار
حسرت قیدافه همنشین سکندر
ساره چنان خوانمش که خواری هاجر
حور چنان دانمش که حور بجنت
گویمش آن تقوا ولیک از بیم
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون
بود منیژه اگر نبود منیژه
صد چو صفورا و محنا و در دگر
بهر نثارش سرای ملک را
عصمت او ماورای صف سخنور
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس
شکر و شیرین و شهرناز و گلندام
غیرت ماه آفرید از رخ مهوش
عصمتش از پرده پوش جای فاطمه گردد
عارض او از کجا و مهر منور
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش
روی و لبش آسمان حسن و آبرو
بر رخش از نقش بند هستی نبیند
دخت جهانجو گزیده اخت کهینش
آنکه در روضهٔ بهشت ببیند

چون مه نو هر مهی باد ز نقصان
لیک شود دشمنت ازو چو گوید بدخشان
نیست چو گردون جفتش بابش دون را
طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
بر رقع چینی بجهر خاور سلطان
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
جفت همی از در جبار و خذلان
باک ندارد ز همنشینی غلمان
کو بعبث حمل می نیافت بکیهان
بود اگر این بی تهمت یاران
از پی دریوزه خوار مردم توران
صد چو کتایون وراخدمه شدند سالان
شاید اگر جا دهد بگوشهٔ ایوان
عفت او ما عدای مدح سخندان
همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان
تحفه و شعوانه و حکیمهٔ دوران
لیلی و پورک یگانه بانوی توران
رشک پری جنت از جمال پریسان
راه نیابد بسوی حافظه نسیان
قامت او از کجا و سرو خرامان
قند نبات از کجا و رسته دندان
خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان
شاید گر نقش خویش ماند حیران
آنکه دل مه بمهر اوست گروگان
گر نگرد در حدیقهٔ جمالش رضوان

از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس　　از چه گشایم زبان خویش به هذیان
بست دو مشکین کلاله بر مه رویش　　سبزه زده از گلبنی دو شاخ ریحان
یا نه دو تاریک شب بروز مقارن　　یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
خوبی او ز هر خواست سنجد با خویش　　کرد از آن جا که تکیه بر میزان
سیب زنخدان او بگلشن شیراز　　طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش نشسته است در جهان و نبندد　　چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ار چه وصف نخواهد　　لیک بتوصیف او نباشد شایان
به که کند ختم مدعا بدعایش　　زانکه ندارد ثنای وی حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجله خاور　　جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش　　باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح شاهزاده محمد قلی میرزا ملک آرا و حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

گشته در برجی دو نجم سعد گرد از قران　　یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران
یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف　　یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
یا دو جبریل امین در یکی مهبط نزول　　یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار　　یا شجاع السلطنه با خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر　　عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم　　هر کجا گلزار لطف او جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب　　فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین　　با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مؤالف جود آن چون گشته ابر بهار　　با مخالف تیغ این چون صرصر و برق یمان
آن برزم اندر رود با اسفندیار روئین تن　　آن به بزم اندر رود با اسکندر صاحبقران
هم بموت از باس این ضیغم بقوت لایموت　　هم ز جیش ترکمان آن شهریار ترکمان
ره بپوید بر فراز قصر جان الیقین　　جا بجوید بر نشیب کاخ قدر ابن الگمان
از زبان آن حدیثی از قضا صد گفتگو　　از زبان این کلامی از قدر صد داستان
یک صدا از نای آن در گوش گردون و تنگ　　یک نفیر از کوس این و ز نای بند رصد فغان
جز بها عدل آن گروی بجنگ شاخ ظلم　　غیر نقش مهر این گر ز آستانه بدر روان
فصل از دیده کز روی آن در حیرت عیا کر لیف　　نقش بیجا بندد کز روی تن آید توان
یک کمانداری از آن و ز شیر گیران صید کمین　　یک کمین گیری از این و ز شیر مردان صف کمان
غیر طبع آن کز و یاقوت بار دستگاه　　غیر دست این کز و گوهر فشاند هنگام عیان
بحر قلزم دیده هرگز شد یاقوت خیز　　ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان
تا رش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت　　تخت می بالد بدین و تاج می نازد بدان
تا ز عدل آن شد پیدا خاطر جور و ستم　　تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایه اقبال آن روی زمین　　باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

در ستایش شجاع السلطنه و اشاره بجنگ خراسان و دستگیری یاغیان قلعه

سحر چون تافت مهر از نیلگون کون　　گهر انگیخت این بحر صدف گون
زشنگرف شفق زنگارگون چرخ　　چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او　　چو روی لیلی و دامان مجنون
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید　　که چهر شاه از چتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی　　که جیشش بر سپه آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بداندیش　　بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجه دریای تیغش　　روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از تف شمشیر قهرش / گدازد از بر خوارزم آمون
ز بس از رفتنش دلها گشاده / ز بس بر روزگارش امن مقرون
نباشد عقده جز اندر دل کان / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن / عطایش آیت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره / زرهی با فال نیک و بخت میمون
نخستین در میان خرگه او / چه خرگه قبه‌اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از بخت وارون
چو سوی سبزوار انگیخت باره / فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
که کیهانبان زمام اختیارت / مفوض کرد بر شهزاده از عون
سیاوخشی که روید در صف جنگ / ز تیغ ضیمران رنگش لطیر خون
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر / نهان در فره‌اش فرّ فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز / چو بنشیند به پشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر / جلادت در نهاد اوست مضمون
بهر جا لطف او گلزاری از گل / بهر جا قهر او دریائی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را / چنین تا کن تمام ربع مسکون
چنان از باس او دلها مشوش / که جان جبلی از آواز شمعون
چنان با وی که افتد چرخ مینا / که احمد با علی موسی به هارون
عطای دست او کرد آشکارا / بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو گلزاری تن جنت کانون
ز صلب عامری میری امینش / کرا از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح انجانی که قدرش / بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یک ناقه صالح / ورا صد ناقه هر یک جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل / سخایش از سخای معن افزون
بهامون گر ببارد ابر دستش / دو صد جیحون روان گردد بهامون
مسلم بر وجودش هر چه نیکی / معاین بر ضمیرش هر چه مکنون
بنوش مهرش ار پیوند گیرد / دهد خاصیت تریاک افیون
کنون قاآنیا ختم سخن کن / که در اسلوب شعر اینست قانون
الا تا در بنا باید دو گیتی / بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
سعادت در سعادت باد دائم / بذات بهترین شاه مقرون
صباح خصم و روز نیکخواهش / چو روی اهرمان و روی اهرن

در تغزل و ستایش حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

دوش مرا یافت نور عقل برون / گفتمش ای از تو جان یاری و روشن
ایدک الله ای سروش سبکروح / گز تو کرا انجمن همی ره زن من
وفقک الله ای کلیم گران قدر / گر تو سبک سر بدام جادوی زن چون
تا چه شد آیا که بی اجازهٔ ما ری / طور سرایم شد از تو وادی ایمن
رخصی راهت چه آرم بحر از جان / ما که فدائی ابرمنت بجز از تن
گفت خوش آمد مگو که تا خوشم آمد / مدح حسن شه سرای کز همه احسن
گفتمش آوخ دو هفته پیش گذشته است / ما در طبع زایید چرخ سترون
رای زنیم که رشک فکرت هر دوان / تا تر آمد زروی بسته هر آن
من سخن اندرون که تازه جوانی / آمد و لختی سرم گرفت بدامن
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی / لاله عذاری بچهره غارت گلشن
فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان / رهزن دل از چه از دو طره رهزن
لوح جمالش بنقش لطف منقش / صفحه خدش بخط حسن معنون
گفتا قاآنیا سراچه سرودی / گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می‌نتوانم / کش بستایم همی بهم بها ممکن
گرچه زبانم بسی دراز و لیکن / منطقم از نطق عاجز است چو سوسن

لعنت من می ستایم از ره یاری / مطلع خورشید ساری از دل روشن

رو که تو مردی سفینه هستی کودن / پس در درج دهان گشود و بیا کرد
ای دل و دست تو فنای قلزم و معدن / ای سر کان را بباد داده زمین

مطلع دوم

از تو یکی بذل و صد عطیه مخزن / آتش جان فتنه ز آب جان بسوزن
شاید ت از مهر دریغ کلبه ایمان / نعره گوست بگوش نغمه ارغنون
تا زشت از کرزنی بمسند و گردن / چون آید شست برسر تیر بگردن
جان فسرود و آورد شتاب بدشمن / تیغ ترا گر نهنگ خوانم بیابد
تا کند از کشته روانها خرمن / تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال
از همه من برترم تو تیره در این فن / کرد سپس مطلعی ادا که زر کش
ای دل کور اژدها و خصم تو بهمن / مجلس تو جاه و بدسگال تو شیون

از تو یکی جود و صد نوال ز دریا / صد چهر خاک بلا ز عدل زمین
چرخ نکو نیست گر ز بدیع نشاید / صیحه سخت برزم ناله از این
بالشت از بر زنی ببالش اتک در / چون تن بی دست برنگیرد گرز گران این
روح بهمن کند سپاس ترا در / کش بود بحر دست راد تو مسکن
خاصه کز آن روی بس صورت است دهن / آمد و با من سرود گل گلشن
نغز ستایش من نیوش از برای / مطلع خورشید تیره گشت چه گلشن

مطلع ثالث

تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن / رایحه مشک چین و خلق تو ...
خنجر دا زهر کرانه شور شیون / برق تکبیری بکف که وده صبا ...
وین چه سپهری که سطح کاخ تو گلشن / مرگ ز ناب بیت حبه مخزن ...
بخت ملک خیره با پیر و مراین / کاین چه ستایش که میکند قلم تا
هر چه سرایم بمدح شاه جهان من / صفحه گرفتم بدست و خامه نغز

تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک / بعد بعد از کجا و غیرت لالان
روز وغا گر خروش شند ف و زمین / با دگری نیران که ... هی تو
آن چه نهنگی که بحر دست تو شد جا / خصم ز بیمت چمد بدخمه قارن
چرخ ستایش کنان که ... / وین چه ثنا کم بود که کودک برزن
صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار / گوش و دلم سوی او دو دیده من
بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن / می نتوانم بصد زبانش ستودن

مطلع چهارم

پیکر و رایت سفیدبار و دشمن / ای تن تن تیان تیغ تو صد چاک
سر که نه در راه تست با گردن / شیر بجرم پلنگ با تو نجنگان
دست تو در بزم تا که ابر بهمن / تیغ تو نشناخته است خار ز خارا
چرخ نگردد بکام دل دشمن / باد نه بندد کسی زر تو چنبر
تیرگی خود بجویش نی بسجاه ... / تا به ستایش روان ز اندر دو
بادبروی یمین ز تیغ تو ... / از چه رخون عدوی جای تو روبن

ای خرد و نیروی توران تهمتن / وی سر گردنکشان بدار تو و آن
جان گهی نه قربان تست تنگ به پیکر / کوه بدر یا یی بیل با تو بجوشن
تیغ تو در رزم تا که برق بیستان / تیر تو تا کرده فرق موم ز آهن
گو کم ... بند عدو که ... نیک / آب نشاید کسی ز رنگ نهان
تیغ تو بران ز اصل خود نشانی / تا به نیایش زبان قادر دو امن

در شکایت و اظهار مناعت و مدح شجاع السلطنه

رود آموی چو جیحون گشت از اشک چو جیحون زای من
دیدهٔ من از اشک پر و سینهٔ من شعله خیز
بر ندارم کامی از هستی عجب گر زالم
مجمرم تا باد من زان افروخته است
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
تیره گشت آتش بزم و عجب گر نزد دل
بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
دهر بر من در خست از کلفت حرمان شاه
آنکه فرمایدش انگور فرستند بزرگ
روید از دشت وغا لالهٔ احمر همچو
صورت مستقبل و ماضی نگارد بر زمین
هرکه بیند خسرو را داند که خرباز بخت
بدر گگا خویش با رایتش گردم قرین
زهره گفتا مطرب خسروستم دوشینه‌ام
ترک گردون گفت خوانندم بر درگاه خسروش
گفت کیوان خویش را خوانم بر از پای درش
تیغ شه گفتا نهنگ بحر موجم کامده است
کوس شه گفتا منم آن لعبت زر
تیر شه گفتا عقاب تیر پرم کامده است
خود شه گفت ایلوی من بر سر پیراست
خنگ خسرو گفت این شه بر فرس چرا
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
جام را گفتا کوثرم تر زو که است

رشک جیحون شد زمین از چشم خون پالای من
در میان آب و آتش لا جرم وا ای من
گه بر آن گشت شعلهٔ صفت غضبای من
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من
پشت پا میزد بچرخ شعلهٔ استغنای من
روز روشن چون شمع میشود شب‌های من
چشم من جام است و اشک لعلگون صهبای من
تا چه با من شد زمین گردید پیمای من
وای بر من گر بدینسان رد شکیبای من
آفرین بر فر چنگیز با سیمای من
از شقایق رنگ خون کشتهٔ اعدای من
یکره از جولان دهد خنگ جهان پیمای من
شورش بازار او شورش هیجای من
هر مهی با قصر نکیفر زان شود خضرای من
زان سبب جعفت مقرر شد سپاد فری من
در نحوست شهر از آن شد کوکب خضرای من
نحس اکبر گشت از رو ضعف جان فرسای من
عزم دریا طعمه و دست ملک دریای من
کاسمان در گوش رد چنبره‌وار آوای من
اشیان گه منقار شهر بگ آلای من
کاشیان فرموده بدر قرق قدی من
کز پی جولان سبزه هفت آسیا صحرای من
ساقیان غلمان و حوری طلعتان حوری من
بزم عشرت خیز خسرو و جنت الماوای من

اژدهای عشقم خراشید و شعجب کاندر زبان
بر نخیزد خنده‌ام از دل شگفتی زانکه هست
هر مژه خار است در چشمم عجب کاین خارها
من همان دانای سطالیس فکرم کامده است
من همان بقراط لقمان مان حصافی لوی
تا چرا یارب چرا زین غد اگر گشته اند
لولو لالات نظمم آوخا گر زین جرح
طالع شومم بصد تلخی ترش کرده است روی
آبرویم ریخت و دل از پس سوختم گشته
شاه شیر اوژن حسن آنکه گویند سپهر
همان هوشنگ طهمورث آگاه است
خاک کاخ فرخ در بود با گاو ماهی سر بگ
تا چه عجب است این یارب که با هیجا زخصم
آسمان گفتا برآمد زهره‌ام از بیم شاه
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
مهر گفتا خویش را خوانم همای رایت شاه
مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را
هر یکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند و بس
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
خنجر شه گفت من مستقیم از ابروی
گرز شه گفتا منم کوه و ما و بدم که
درع خسرو گفت من شستم تن را و آهنگ
رایت شه گفت من آن بیت فتحم که
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری

لاله میرو مدام از نرگس شهلای من
زعفران رنگ از حوادث شکوه سیمای من
سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من
در معنی وان از منطق گویای من
تا چه بر هان رو داکنون قسطای من
چهره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
لم بها تر از خزف شد لولو لالای من
تا مگر از جان این بشکند صفرای من
ایدر یغما برد دزد خانگی کالای من
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
غرقه در خون اهرمن از خنجر آرای من
تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
شکل جوزا کرد از تیغ هلال آسای من
منت بی تقدیم علت گوته خصمی من
محترق زان رو باد آتش شوخی من
منکسف زان شود مهر جهان آرای من
زان بدار و همچو دانا گوش شنوای من
طرفه نظمی نغز بر زر گفته غرای من
اژدهای پیچان زر پیش جان فرسای من
خون خصمش علاج درد استسقای من
در بر البرز بر زمانش دشت و ما وای من
حلقه اندر حلقه زانش سیمگون سیمای من
طرهٔ رخسار نصرت پرچم بلدای من
بحر را مخزن تهی از همت والای من
تا چه گویند ساحری با معجز بیضای من

کلک شه گشا منم سکندر صاحبقران
گر نباشد آنی زمن دانی گناهی سر زده ست
ور گناهی در حقیقت نیست تسیر تفرقه ست

نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
این جهان بسوز تو و اینفرق فرسای من قدی
تا ز سنگینک بلا ایمن شود بالای من

خسرو اگر چه روز شست و گشتم از گردون دو
همرهی با ناظر منظور بد منظور ما
دیرمانی داور احمد آنکه گوید روزگار

در ازای این عبارت گر ز چرخ آید امین
او بهر کاری نظر دارد تا ضامن من
بر سر آید مدت دوران تن فرسای من

تهنیت نوروز و مدح حسنعلی میرزا و بزرگان دربار

عیدست و آن یمین بدین مرکه حمائل احمدین
بر دامن خاک از تخت هر خس کرد چمن جانب نبی
مجلس بهشتی دلگشا کوثر بری بنده زدا
رامشگر از آهنگ شد غوغا فکن در چارچند
بیضا کلیمی پاک تن بر آتش طور تن بدن
غم گشته صبح کاذبی اندوه نجم غاربی
بیضا چو طفلی ساده روش کرد گرگس در گلو
گردون بساطی شاه شطرنج عشرت باخته
از هر طرف افکنده بال را دامن چرخ همای دل
یکسو وزیر خضر رای عیسی دم درون نهاد
کلکش که خضری بنگرد ظلمات دوات ست
و ز یکطرف منشور شه کز منظرش پاینده
راوی دوه پیش صف اسعد قاآنی سکنت
گنده آوران و ترک جان بشتن چه باره در قرآن
خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس البدل
بر دعوی اقبال و فر خصمش گواه معتبر
بر پست رخش تیز تک مهر تابان فلک
راند چو هندی زرده ها تا ترک خصم دغا
از نام شمشیر چنان آسیمه خصم بی ثبات
آنان که خصم او دلیل قهر ما بدخیر قتیل

عیدست و آن برگوان لدد گار زمین
از جلوه شکن بار روان از چهر بشرم با سیمین
قصار روش یکبار دست از بار آن افرود
تیماتو سا انقیا غلما غدار آن حور عنبرین
بر لب سرود با رید در چنگ چنگ آ متین
برد فع فرعون محن بیضا نما از آستین
صهبا شهاب ثاقبی آن دو آن بر شطا لعمر
هرگه که فلان شاکو دستی میش بر سر زمین
طرح نشاط انداخته در بزم شاه داورا نشستین
هر یک بسو چون تیال نکهت بکلک چون بختین
موسی صفت معجز نمای از رخا سحر آفرین
کار دیگر آبحیات آنفس الفاظ متین
بنیاد برکیوان کلاه از فر اقبال گزین
گوهر فشان همچون صدف در مدح ارایی دهن
گردان بدرود جهاد دستش بهلک آفرین
منحوس خصمش را اجل نعم الندیم بئس المعین
بر دعوی فتح و ظفر را آتش تابان مبین
بر کوهه فولاد رگ کوهیست بادو در برین
چرخش سرایند مرحبا مرد آنکه گوید آفرین
گر دل کند بدرود دل گه جا هرگه نشود فرین
از صلب پاکان نسل از باب پاکان شاه جنین

هم پیش تیغش ولنشان هم پیش تیغ نشین
عیدست و نوشیدن شه شبن می‌کوچ می‌فتح
مخمور شد صبحی که غم اندر دما وند مدام
از ساعد و سیب ذقن ساق و پیر سیم تن
می زاهدی خنده خور و روی بی‌خبر زرد
نی رشک عیسی انفس جانبخش بوی در نفس
گر آب حیوان در جهان نعمت بر لبش شد ممکن
دف منکری هنگر صدا افزون نی خوش ادا
صف بسته اندرگاه‌ها دربارگاه شهریار
یکسو امین الملک را هم یک رهی هم سیکرد
اندر رزم نعت پیش فرید اندر خصایص چند
گر خشم خشمش برنعیم و زروی لطفش در جحیم
با مهر همچون چهر او از باده یارا زگو
هم صفا تاج و کمر هم جاه و شاه خبیر و سر
او در نگ جم بر پشت بادی چو بر سمند دو زاد
بیمی همگی صف شکن در موج دریا غوطه زن
چون در ربع رو در رز می پیش آن چو خود خفی بر بیش
هم مو تیغش مرد خوار هم رخش جان شکار
کاخش که شاها بناه بر اوج گردون پیش بسنگ
ای کاخ تو رشک بهشت از خست ودر بنای آسمان
لفظ ترا خوانم گهر شد خیره بر روی زر قدر

کاید با داد فرح با غازیان غم مکین
افراشت کالای علم عشرت چو نور آمتین
در سینه و سهره من گسترده خوان نعمت سپین
چون حلقه در آن در سبو تسبیح خوانده این یعین
مربط مسیحا انفس در پیش سهر جان متین
آب حیوانست و ان با ذوق شکر سماکین
برد ز فتد هر دم فضا کامو دلانش حزین
گردان کردن از اسب امیران برای آفرین
هم خلق او هم خلقش خواهیم سیم و هم در آن زمین
شد یکه چون بر اسب شد حضرتی خود چو حصین
آن حکم برین در تیم این سیلش با آفرین
آن برانگیز راز چون از ناگوش آن تابنین
هم حکمران بحر و بر هم قهرمان با طین
طوفان و باد و نوم و عاد و چون با عادی خشمگین
در رزم چون آن بیند تن نوره ضیا در ربع آهنین
خاقان و قیصر از در رز زرش تاج آور ندارد و غمین
زین بیکرد دشمن بر آن باره و در آن جا سمین
از روی هزاران پیاله را تا بر پایه چرخ برین
بار ز بهشت جنت نیست با رفعتش گردون رزین
کان خیره بر من بنگری نیز دلان من متین

در تکیه تا با تن زره سازی شهیش با شیشه
آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این

هر گوش را اگر دو صد گم زر دقاق را تجدید
ای آنکه بر جوش همه آلام بر موسی معین

ای کت زر والا گهر گردیده چرخ چنبری
چون حلقهٔ انگشتری گردون در انگشت کهین

طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام ضیا
از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

اینسان قاآنی منم فردوسی ثانی منم
از رزم خاقانی منم از فکرت والای رزین

تا چون تو شاهی بر شها گویم ثنا صبح و مسا
ای خاک ری فی خاک کت بند الجعفر انگبین

شاید که شیوا نوری بیا چه دلشوری
باید که ساید عنصری بپیشت پا می بر جبین

تا بزم گردون پر ز نور بر صبح و شام از ماه و هور
هر روز ری از بهر تخصیص ما از سعادت

و له

آن خال سیه بر لب جانان در جانان
خضر است سیه جامه به سر چشمهٔ حیوان

در سینهٔ من یاد غمش یونس و ماهی
در خاطر من نقش خوشش یوسف و زندان

دل در طلبش آب حیات است و سکندر
سر در قدمش تحفهٔ موران و سلیمان

بازار پی آشفتگی اهل نظر کرد
بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان

گنجی به سر گنج مقیم است دو افعی
یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان

ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم
ای خاطر افکار مرا درد تو درمان

هاروت فسونساز بود در چه بابل
یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

از صفحهٔ رخسار تو سر زد خط مشکین
یا باد صبا غالیه سا شد به گلستان

گویند شر و باد زنم گر آگاهی
روییده چرا از گل لعل تو ریحان

رویت چمن و نرگس آهوست عجب نیست
کز نافه شد آهوی چمن غالیه افشان

در سینه کشیدم ز جهان پای به دامن
گر دست فراق تو برم سر به گریبان

افروختم از جمرهٔ سینه شرری
کافروختمش خاک بلا بر سر طوفان

گاه از الم دوری لاله به حسرت
گاه از ستم گنبد دوار در افغان

گه مشعله افروختم از آه به گیتی
که زلزله افتاد از آن ناله به کیهان

ناگاه یکی مژده ز نسیم آمد و گفتا
کی سود ده تن از حادثه بر بستر هجران

برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ
برخیز که شد ملک صفاهان روضهٔ رضوان

برخیز که شد ساحت عشق صنعه جاود
برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان

برخیز که برخاست ز حیاتش در آفاق
برخیز که بنشست بپا فتنهٔ دوران

برخیز و بخوان آیت منشور صدارت
از نامزد صدر قضا قدر قدرشان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت
در پیکر خاقان ور عباس قلی خان

صدری که کشد کلک در سلک سپهر نقش
بر نسخهٔ احکام قضا سر خط دیوان

در خوی وی و از شرم دلش بحر که دایم
بر چهرهٔ او آب رخ از ابر بهاران

یا در و گهر وام کند ز ابر که آرد
از بهر نوال کرمش مخزن شایان

در همت او شرک بود وصف سخای
در دولت او کفر بود نسبت ایمان

لطفش نه چنان آب گهر برد که بارد
از شرم معتمان پس از این ریزش باران

گر داشت چنین آصف با بند بمنبر
اهریمن انگشتر از انگشت سلیمان

هر جا که سپهر قلم او کشد انگشت
گردون سر و پا گوش شود بر چه فرمان

از کرمش مرده و انفاس مسیحا
خلق و نعمش مایهٔ موسی عمران

گردون ز ازل ساخت یکی نغز مخیله
تا بر شرف خویش کند دعوی برهان

توقیع قضا و قدر از دست تو داشتی
فتوی بخرد برد که این نسخ فرو خوان

چون دید که توقیع دقیع تو برد نشست
تا خوانده بر افکنده زرنگ مسکر غضبان

کین باطل هر محضر دیگر که بر او هست
از خامهٔ دستور ملک سر خط عنوان

تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد
مشکل که شود نطفه چنین در دل ارکان

چون بانگ زلاحول هراسیده شود دیو
در عهد تو از نام گله گرگ هراسان

از داد تو گر زاده بت ممالک منظم
از عدل تو گرا دهشت اقالیم گلستان

هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه
همنامه را تو نوشته سی ساله در ابدان

جز ذات خداوند که لا یدرک ذاته
بر رای تو هر کی بود در خور کیمان

در چنبرهٔ امر تو نه چنبرهٔ چرخ
مانند گوی که فتد در خم چوگان

در واهمه آنست هر چه بحر شبه تنگ
در خاک فطرات هر چه بحر نسبت شایان

چون چشم حسود از حسد جان تو گزید
ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند
آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
صدرا برت آن نخل که متاع هنر ارزد
تا بینت و آنچه در آید بتخیل

از موجه هر قطره زند لطمه بطوفان
چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان
آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
از مسئله ممتنع و واجب و امکان
احباب ترا زندگی خضر ولیکن

بر کوه گران چو کند جلوه حبابت
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتابش
هم صفحه ز ماهیت آن ترکیه هند
قاآنی و مدح تو چو خفی فکرت باطل
اعدای ترا عمر ابد باد ولیکن
با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

با هیبت گشت زمزمه ماه بکوبان
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان
هم عرصه ز خاصیت اینکو بده حسان
نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
با فاقه و فقر و الم و محنت و زندان

در ستایش پادشاه

هر که را در مشت گیرد انگشت تیغش دلیل
چون گاید باد تیغش آتشین گردد خیال
ملک ملک او هست تا هر جا که تابد آفتاب
حقه یاقوت سا حرم خواند دم زنکه من
رعد شر دیگر بگویم کوس و هیبت انجمن
نام خرمش بر زبان آرم فلک تا بدر شبیر
ای سنین عمر تو چون در ختر بسیار

تاج دولت رکن دین غیث یمن غوث زمان
مار در انگشت دارد ابلک این ارمحش لسان
چون سراید وصف گرزش میندیرد زبان
دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شگفتی ها عیان
کوه بر دو گر بگویم رخش او هیبت انجمان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی سموم عدل تو چون صنع در ایلدان

شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش پرورشت
تا خدا تا داستان عزم و حزم او بسنید
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل
شرح رزم او دهم گردد چون از غصه
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

حزم او با هم بپیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدیدار است معنی از بیان
گفت این بیش مر این لیک راست دنبال آن
نام خشم او برم آتش بر آرم از زبان
وصف جود او کنم بخشم ببنگاه خاکدان
یاد بزم او کنم سر از طرب گردد جوان
شاید ار مرد گمان گر ساخت بیو الانس

بوصف محبوب و مدح فریدون میرزا

ه میان انجمن از خجلت گردد آشکار
این تن اندام است زیر جامه ات کامو دو
این چه مشکین زلف دلبند بت باشد گره
زآتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور
خود چه باشد گر در آئی در کنار من شبی
خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد با سحر
لیک از اینها هم نخواهد ماند روز چند با
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا

ای مشکین موی تو مسکین دلم گردیده و
آشکارت گر ببیند در میان انجمن
پیرهن را پیچمن نسرین یک بستان سمن
ای جهان دل را اسیر آورده در یک رسن
خواهیم گردن فراز و خواهم گردن زدن
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن

چون غمت آن موی مشکین در دل مسکین من
گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار
جامت نبینت نسرین چنین فرو بها
یعلم الله هیچکس بیتان رسن هرگز ندید
ور توام گردن زنی من با دو جان گردم چو
نی چو قرص شمس ماه من چراغ صبحگاه
با من مسکین بگردی یا رو جای آن بود
در بر شه عرضه خواهم داد حسن و شاید
باش تا بینی مرا از بهر دست و کام طبع

سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن
روح پاک است اینکه داری جا بزیر پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه باید شمع را گردن زدن
در رو صفا بینت آن جا نسترن در کام من
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم مپسند دم در این غم و رنج و محن
گوهر افشاند بحر وار و زر افشاند معدن

ای بت قامت قیامت و همی بالا بلا
لعل تو چون گوهر من لیکن تو در زیب انجمن
چشم و مغز من بکس لعل تو زلف بنفشه
مغز من پرمشک است از بسکه بویم اندر الف
شاه فرخ رخ که یابد فر فرزینی از او
ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو
ای بعالم بی همال از فطرت و اصل و گهر
از در مدحت بیو یار در وجود جنگ و بر
چون بدبهت ای قلم اندیشه بدی
ای نهاده پیچان بر خط فرمان تو
از پی مدح تو بیاید ورنه خاصیت چه بود

ای غلام قامت و بالات سرو و یاسمن
وه چه بود ار بهر من بودی لبت چون بهمن
این ز لعل بدخشان آن ز مشک ختن
کام من پرشکر است از بسکه بوسیم آن دهن
هر پیاده کش بود در پای اسپ پیل تن
هیچ کودک بر نگیرد در جهان لب از لبن
ای بگیتی بی مثال از فکرت و فهم و فطن
شعله تیغت برفروزد شرار از مرز عدن
ابر نیسان را بود اندر محیط بدر وطن
همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن
منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون

تا بکی تابم بری زان لعل جان پرور ز تب
روی تو ای رشک ریحان سهیل و لعل دل آتش بتب
گل ببویم می ببوسم کینا شد این وطن
بوسه لعل تو گر باشد رخ چاره روا
خسرو گیتی فرین باید و شه که باشد در جهان
گردش گردون بقدر جاه و شخص معرف
چرخ برسید عنان چون سنت تو بلید و دل
کلک تو ریزد لآل نغز بیند بیت در
کف گشودی در سخا بحر عمان شد در عمان
گرنه بهر بذل تو چه سیم و چه خاک سیاه
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن
هرکه را باشی بدی همی نیاز است ای من
این قطعه آن زبان واگوی این بدن
خاصه آن بیاحت که خواند مدحت شاه زمن
با وجود منت و فضل از خدای ذوالمنن
گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
خصم بر تو شیبا گفتن چون خر بلید به تن
تیر تو گوید جواب خصم بکام و دهن
لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

تغزل و تشبیب و مطایبه

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
کرد گم ای سر بجو میل و زدم قدم بر دو زن
نگاه بوقی قال و قر که بخیال سیم و زر
زمزمه هر دم بلب از پی جام پر زمی
من دل در برم کنون زین غم گشته پر خون
سرکشی و چو سر کند میل بشور و شر کند
حالی از دو چهره آن دو کمند خم بر خم
پس بدر بلا آید و گیرد عشق بیشتر
زیرا چون تخت جم دشت سیاه بدهر این
انگاه از غضب مرا هر سر موسود نشتن
باری بیش خنا بها بگذشت اندر بم دل
در شب تیره ای عجب همچو آفتاب رو

گر ز اوج آسمان میل بمرکز زمین
گشته حمایل گوه در که بتا را رو به یمین
گاهی اندیشه خطر گاهی فکرت و فتن
وشتو نبیدم بدل از غم یار نازنین
تاکه ببوسیدش غضب تا که بمالدش جبین
از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین
چیند شاخ ضیمران بو بدرک یاسمین
تخته قار دشمن بدن گرم بنوشین بیند چنین
بنیک بسر بزد انگشت بحلقه بکمین
همچو سنان گشتم زانست بدیر تو ستین
تا بگذشت ساعتی ز اول شب تا بهاون
گرچه برافتانی کردم هیچگه قرین

من ز پیش نماز فرض اندر جانه خدا
چشم سیاه و پا برهنه نرم گرا و گیند رو
نفس فکند غمزه‌اش مهوا بهوای آب او
گاه با آن فرشته خو در بهگلش گفتگو
باید چون پس از خوش سیاه و ز باده سرخ رو
ما با چه دو رخی رام شدن آهسته زو
پاسی دیگر چو بگذرد بستر خواب گسترد
این همه سهل بشمرم گر نه تخت عاج او
باید چون تخت سیم ای نازکی ظفر
غیرت عصمتم بدان داد که تا کشیم بخون
طره هنوز من در آن و دل شعف که تا گهم
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط رو

بر سبحی که وارد است از در شرع زاده
دل ز خیال که بکه نغمه و در هم و شعین
دل تو صبا والنت لب بخیال ساتکین
ایدر باکه همنفس اندرون با که همنشین
تا که برد بر دو تو ریش تا که کند برای وی
کز لب کوثر آتیش نوش کام بدرا این
تا بفراش خوابگه تن کد آن ابلاغی بین
دیو هوس نگاه‌دش از آتشی یکین
دست ستم کند دراز از همه چون دل بود تمکین
لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
گشت ز خم کوه طالع صبح دو تمین
کاین شب لیکلیم چون بیضا بش اندر آستین

چون سوی او بس از نه نیکو نگرم
قدش پنجم نهال اما بر سرش ارم
آیت حسن و دلبری از خم طره‌اش عیان
هر چه شکنج و پیچ و خم بود بر او نهان
گفتمش ای بدیع رخ هلا مرحبا بیا
زان لب ای پیا فسون خواندم آنکه نشنید ارم
و بدون خیره ماندم آنا چه هم خوب اگر

دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین
لعلش نمک لبن عقیق اما با شکر عجین
راست چو نقش نصرت از آیت نور آتشین
هر چه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین
گفت روان ز جان من با دهر از آفرین
همچو نگار دری و ن کاوریش بزرین
شرحی ز بن حکایتم برسد خسرو از این

چشمش یک تا رفن چهرش یک بهشت رگل
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر
بسکه مهیب و جانشکر چشمش در نگه نگه
چشمم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
زانسپس ز رهگذر بردم وثاق در ما تا
هر چه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران
آنکه بر آستان او نوشته همیه مثال

جعدش بکجهان شکن زلفش بکشهر چین
زیر کمرش کوه سا شکل سرین سیمین
گفتی در دو چشم او شیر ز نان بود کمین
لعل تو چیست گفت هی شادی کجهان خزین
تنگ کشیده‌اش سرا سست خازن امین
بعد کنار و بوس شد آنهمه با دیم نعیم
آنکه بخاک راه او سجده همی زنند جبین

در بیان اینکه منظور از اظهار مطایبه و مزاح درک مسائل و معانی عالیه است

یک طبق بلور را ماند که بسکافند زسیم
خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت
در شب مهتاب از بلور چون افتد برون
گنج سیم است آن سرین و دزد دل دزد او
آن سرین گو چون پی پنهان نشود از چشم خلق
آن پر اینست فسونی لعبت از سیم و تن
خصم من زنگشته یا من که اندر دست من
نام او شعر مرا ماند که چون آید بلب
وقف رندان قلندر گردی چون خانقاه
گر ز لفظ زشت قند معنی نیاید بدست
از سرین گفتن مرا در دل هوای دیگر است
آدمی را میل هست در سهو شی اندر خفا
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بجوش
مقصد و مقصود جانان تحفه آن رنگ و بوی دیگر است
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند

ماه من دارد سیم سیاه و تلخ من شیرین
نیمی افتد بر آب و نیمی افتد بر زمین
سیم دستفشار دارد آن نگار نازنین
یک لعل برف از هوا بارید گفتی بر زمین
گنج چون دزد و دزد با دزدگی گردد امین
چون من از زهر سود و صد دیوانه در رد از کمین
مانده‌ام بی سیم از آن با من نگه همنشین
ما صحا کشت و از گنج نور است این
آنت آید در دهن بیخود ثنائی آفرین
تا شود بیجا بی دفع منعی آگرین
ننگ گو هرزنت گر جوید کسی از آنکه این
فهم معنی گر توانی تحفه دارم متین
کافرید است از ازل در جان و جان آفرین
تا کند گم کرده خود را بمرغ زار آن دو این
کش گهی از خال جوید که ز خط گاه از جبین
بوی یوسف فرق کن از بوی نیف افرین

من نگردد خرمنش همچون گدا یا خوشه چین
در شب تاریک چو مه خانه را روشن کند
گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد
هیچ حقیقت را نباید بیقرین خوابیدن بد
چرب و شیرینیست چند اینکه چون مس تا رم
اندر لعا کاش فسون می دانستمی
نی که او سیم است و من همچون گدا در پیش او
گر بشوشیم لنشرین ما جای انصاف هست
آن سرین کاماه دارد من اگر میدانستم
وی لبن گفتا کسی صف سرین بیدا گردست
قهوه لب تلخست کس نشنید تو مردم صبح و شام
چیست دانی خواهش دل خواهد دل حاصل عشق
گرچه ز آن شهوت مراد این شهوت مشهور نیست
تشنگی باید که خیز دلشته در تحصیل آب
راستی عشاق را شور و نوایی دیگر است
گربه تنها طیب چشم کور را گردی بصیر

کس نمیرسد تو خر قرص ماهی ماسرین
گنج باد آورد شنیدی گنج باد آورد این
خر سرین او که حقیقت و تحولی سینبه
از دهان من گهی زر و غنچ چکید که انگبین
تا پری دیدمی بنگاه و گه صبح و پسین
بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
زانکه هست اندر لطافت مانی ما ز معین
وادمی گر من نباشد همچلس اهل من
گفتم آری بد بود من و دراین سنز گفتگو
لیک لیس شیرین شود خونکتب با شکر عجین
عشق چبود شور حق کیست ز العاشقین
لیک از این آهن بدا انجو اهش گردد معین
تا سرآب از آن شناسد از سنگ ما
گه ز جنگ غذ لیب گه ز جنگ اهرمین
هیچ ما میلیا نبودی در تمام ملک چین

بین و زیتونی که یزدان خورد در قرآن قسم / فهم کن ورنه قصد حق چیست ز زیتون و تین
مقصد حق سوز عشق است و شرح حسن / از حدیث روشن چو علما و جمال حور عین
باری ار هزلی فتد گاهی در اثنای سخن / حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
همچو ملح اندر طعام است امتزاج اندر کلام / این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین
در همین معنی تو خواهی بد تفصیلی آیات هست / الطعم آشیری مطلق بهر خیری ضمین
شرب مطلق نیست مقصود از شراب مطلق است / آنکه فرماید بقرآن لذة للشاربین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بحد / آنچنان کز تلخ می شد خوش چون حد بد حزین
گفت روزی مصطفی با یک عجوز اندر بهشت / یک عجوزک بود حاضر شد ز گفتش غمگین
مادح شاه است قاآنی بهر جائی که هست / گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

در تشبیب و توصیف خلعتی که از طرف محمد شاه برای حسین خان نظام الدوله بشیراز فرستاده شده

دوش اندر خواب دیدم سروری خوش قد و خد / سایه گستر گشته خورشیدش ز فرق آسمان
آسمان ملک رتبت و آفتابش تابنده شاه / سایهٔ تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین / سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد دستگیر / آری آری چین زلفش اشتر دل ناتوان
در سرای من قدش راست گفتی باغ رو / وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفتی بار روان
گشت در موی میانش عقل من باریک بین / عقل من مانند مویی هر دو رفتم امتحان
راستی حیرت آوردم چو دیدم قد او / زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
در دندان در دهانش چو در عمان گهر / زلف ماری زرخان و چو بر تشش دهان
گفت فردا بهر صاحب ختا یک حشم / خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور / خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان
شمسهٔ الماس او چون انگشتری گویی همی / شمس خود را تعبیه کرده است در وی آسمان
آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست / تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر فشان
راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا / با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان
جز کتاب نثر من کز پریشانست نام / در بعهد او نماند است از پریشانی نشان
زانکه چون تیغ و قدح گیرد گه رزم و بزم / آید از نیزرق مردم آید از الماس جان
تا چه کردستی که هر روز برافرازد خدا / بس نیاید کت بساید سر بفرق فرقدان
گاه تعریفت نماید شهریار بیقرین / گاه تشریفت نماید خسرو صاحبقران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت او / وه چه مهری وه چه مهری با دو روی مهربان
هم نیالد بدسگالت هم نبالد چاکرت / تا ننالد ارغنون و تا نبالد ارغوان
با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک / شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
ما در این صحبت که ناگه از در آمد نازنین / با لبی گلگون و با تنی همسنگ جان
چشم دلبر خفتم و تنگش کشیدم در بغل / بر سر چین زلفش بوسه دادم دم بدان
شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب / شد ز بوی طرهٔ او مغز من پر ضیمران
زلف او بوسیدم و هی عطسه کردم متصل / لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم داستان
بوسه دادن دهانش غصه را زایل کند / آری آری کرده ام این نکته را من امتحان
یا ندیدم سرو بد از شاخ طوبی یا بهشت / یا ندیدم گل شکفتد بر شاخ شمشاد ارغوان
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم / مژدگانی را چه خواهی دادگفتم نقد جان
خلعتی چون نور بخشم بر اندام سپهر / خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان
خلعتی در روشنی چون تو نور از نوال / خلعتی از نیکویی چون طلعت رحمان
گفتم این خلعت مبارک باد بر میر عجم / بدر دین صدر زمانه غیث بذل غوث زمان
آن فلک قدر و ملک صدری که با اکرام او / بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان
فتنه گر هست در عهدش منم در عشق شاهدی / یا دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران
رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست او / روز رزم و بزم و نیز کرده ام بس امتحان
مهر ورا صدرا بزرگا داورا فرزانها / آنکه از آن نرمی و صفا آید در جهان
خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند / زان نقد سروری از شرف و فتح دوران
آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد / تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام / باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند برقرار / در جهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

رسیدن خبر بهبودی محمد شاه و شادمانی حسین خان نظام الدوله حکمران فارس

زانستان خواجه اعظم چراغ انجمن
زانکه اندر نامه بود این ذکر بند
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر قفاست
شاد ما زانست از پی جسم و نور از هر دو
قرب و بعد فهم ما را برآن دارد که گاه
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی
شاه خورشید و تو ما بینا گرش ملتجی
ور بتابد بیش از گرما تب کنی این هم رواست
ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی
ملک ما این جمله ما را لازمست اندیشه
ساقیا جامی بیار و شادکامی بده
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق
خانه را باید ز چهر ساقیان کرد بهشت
خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخ خو
چاه نخشب ماه نخشب هر دو در ذقنش بود
خسرو دوران شهنشه شهنشاهی که هست
مهر لامع نزد رایش کوکبی در یا حق
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی به شست
خسروا تا مژده بهبودت آمد بفارس
گرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان
پا بکوبان شد ز عشرت خوشه‌های ضیمران
ور فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر

پیکی آمد تیز گام و نیکنام و خوش سخن
یافت بهبودی تب طبع شهنشاه زمن
لازم تابست گو با جرم شمس آمد مقترن
گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
شاه هر سالم همی بینم که گاهی ممتحن
تا ترا بیرون کند لختی از این تخییل ظن
این که ور تا از تو دور از نقش جسم نشیمن
گفت شعاع مهر از نزدیک آید تیغ زن
جسمی آسوده همی دیدم ولی بیمار تن
چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شاد ما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
زانکه نبود درد تن را چاره جز درد و دن
حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن
ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
رومی و رای و جمیل خلق و خلق او حسن
نسر واقع با سنانش طایری پر باز بن
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن
زهره چنگی بگیرد و زد نوای الحان کن
وحش در هامون ستایشگر و طیر اندر وکن
دست قاآن شد ز شادی گاه الهامی گسترن
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن

ما نه از خواجه بر گفت داشتیم عنوان گزن
گرچه شه شیرست و شیر از تب ندارد ایمنی
یا نه دارا شمع هستی انجمن آفاق هست
از تبی سپید خلایق از حقایق غافلند
ورنه شه جانست و جان دارد احتیاج
شاد ما هست و بنفس خود بیکجا نیست
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب
شاه سر تا پا بهشت است و چو دوزخ
زانکه شه بهشت است و گذشت در ره
شکر بهبود ملک را ای نگار مشکبار
زاهدا امروز منع باده خواران کم مکن
باده اکنون لازمست از قیاس سیم
گر ز زلف این بدمی بر دمی باد عبیر
غیرادکر چاک پیراهن نمامی ذغنش
نرخ بوس و مگر از نقد جان بالا تر است
کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین
عرصه هستی نبرد و تنگ جای جاه او
خاصه کز فیروزی بیمرد صیاحت ختن
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در اندر رقص
در زمستان نوبهار آمد تو گفتی گر نه ظن
ور نشاط این بشارت مرده نیز از زیر خاک
ور نسیم این خبر در دکه سلاخ شهر
عید قربان و غدیر ار که بود از هم جدا

بد هویدا آیت الطاف حی ذوالمنن
مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
شمع را سوزد لیت تا برفروزد در انجمن
هست سری اندرین معنی که گویم بر علن
نقص جان نبود اگر گاهی نفوذ رای آن در بدن
قرب و بعد ماست کش تغییر بینی ممتحن
ورنه او دایم بیک حالت بود در چرخ فکن
آنچنان دانیم کاندر روی بود در رنج و محن
گرچه دامانش که دربینی که اگر گردد دمن
شیشه می تیشه سان زو زنیه اهل انجمن
بزم شیادی مبادا تار زر اقی متن
بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن
گه ز روی آن نگار همچو مهی با دهن
مشترق چون رسته یار شنیدم جای انجمن
گو بها بوسه خواهد مدح سلطان زمن
مشکل جوهر بر سنانش گوهر تحریر عدن
آنکه ندا اندر بلا الست انهلا اندر بدن
چون نخجیر کار ح لو بشر و آن قربان
شد چنان شاد آنکه جانش می نگنجد در بدن
زند و عارف با یکون با شیخ و می عاشر زن
گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن
گشت خون گوسفندان اعتبار مشک ختن
هم ملفق هم مثنی گرد در یک انجمن

عید قربان شد بمعنی شنی کز خلوص / هر تنی قربان خسرو گرد جان خویشتن ‖ هم دو شد عید غدیر از آنسبب کز هر کنار / دستبوس عید را الحمد خوش شد در زمن

هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز / شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن ‖ ور چه این عادر شب تاریک سر زد آفتاب / چون بگل سوری که روز ابر تابد در چمن

شاد مانند جان خلق و بوستان ملک از نسیم / نو جوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن ‖ تا قسم باشد بعالم داستان تخت جم / تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن

تا قیامت خصم خسرو باز لیکن با ملال / تا بمحشر باز سلطان خصم اما با محن ‖ در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال / در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

تغزل و تشبیب و توصیف شجاعت و سخاوت کامران میرزا پسر فتحعلیشاه

زیک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن / بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن ‖ اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان / شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن

بود در رزم چو موی از نهیبش شیر در دام / بود ایمکم چو عشق او ز مهر سیل بنیان کن ‖ اگر شد ار این دل شیدا بشد دلبر عیان / شدم از عشق او رسوای هر کوی و هر برزن

دلم زان سینه سیمین بود چون آهن در برزن / رخم از اشک گلنار لعل با شبنم تر ‖ که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش / که دیده لعل رمانی ز مرواریدها بستن

بدانسان کان دهان نوش دارد آن لب و هم / چنان کان شکر دندان آن لعل چو بهرامن ‖ شنیدستی که هندوی کافر مکار در جام / شنیدستی افعی پیچان بود در آتش مسکن

چو بر سیمای زیبایش دو گیسو زره ابتای / چو بر روی صنم رنگش ز در لعلش چو اهرمن ‖ ندیدم سرو لبنانی که آرد بر همی سنبل / ندیدم مهر تابنده برآرد سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن سرو و ضیمران / چنان کان چهره چون سیمای آتن که آتش تن ‖ نشاید یکتن داحد کند دعوی سلطانی / نشاید یکتن تنها بجنگش حمله مرد در تن

مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان / حسام تیزش شهزادان بنا تیش در رخ دشمن ‖ مراد ار نام در عالم زخاقان کامران آمد / همواره کامران باد از الطاف خالق ذوالمنن

زهی از پرتو روش عروس ملک را زیور / خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن ‖ ز خال و جعد مشکینش شنیدستی دلبر خلخ / ز روی طاق ابروش تجلی بیدار ایمن

بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جانفرسا / بود آن خال هندوش یکی جا دو در چاه ذقن ‖ بروز بزم در ایوان بهر صحن فارون / بروز رزم در میدان بخاک انداز قارن

ز جودش هر کسی بر خاک تخت ماه / ز بذلش هر گدا وز رز قارون باشد بامحن ‖ ز تیغش شکر قارن قرین خاک ... / ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالادن

ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر ادکن / ز خون دلان گردد زمین چون کار باهمن ‖ بهر جا بنگری بینی لبریز از زر و از خون / بهر سو بنگری یابی شجاعی رفته از تن

شود از خون همی دریا و آید بهر تن از تا / چو آید در صف هیجا کشد در زیر توسن ‖ چو خشم آرد همی بینی بهر سو بنگری ... / چو رو آرد همی یابی بهر جا بارگی بی تن

رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او / همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو یا بند ‖ پس اینک در دعا کوشم که گشتیم علم حمد و مائده / برای آدم علی جز دعا مقبول ذوالمنن

همی تا روز و شب آید ز دوران ... ‖ محبش با دل خرم حسودش ...

حرف واو

توصیف زلف و خال محبوب و ستایش هلاکو میرزا پسر شجاع السلطنه

آن خال سیه از بر آن لب جادو ‖ چون نافه مشک است جدا گشته ز آهو

چون کلب معلم که دود از پی آهو / دل از پی دلدار دوانست بهر سو ‖ ترکیست دل آزار که بر هر سر بازار / من از پی دل میدوم و دل از پی او

با پنجه سیمین بتان پنجه مجالست / تا زر ترازو نبود زور ببازو ‖ گوید فروشان همه دانند که ما را / با گردش دنیا نبود خواهش مینو

از دوست جفا بردن و خون خوردن مردو
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقه زنها دم و در حلقه بروم
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
زان که بی نور رضوی تست جهان اگر چه
بر قامت زیبای تو تحسین نکو قد
زلفت بصفت شام سیاه است و لیکن
یک نقطه بود لعل تو یارب به چه اعجاز
در باغ سرابستان ز قد موزون تو گیرند
مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن
در پاش تو اندر گه ایثار ز دریا
سوزنده ترا از برق پرندش به دو خود

آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو
چون رشته که در حلقه ز حلقه است بسو
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو
هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
از تازه نهالی شده او تنگ دهن و
شامی است که از صبح فروزان زده پهلو
گردی بیکی نقطه نهان سی و دو لؤلؤ
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
خونخوار ترا اندر صف پیکار ز نیرو
پرنده ترا از مرغ سمندش بتکاپو
ارتش مصاف زمین ها و به فرمان

از حسرت نادیدن آن لعبت خور زاد
در چشم ترم عکس رخ زرد فتاده
برخویش همی پیچم چون مار گزیده
گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهیست
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
زلف تو برد سجده به رخسار تو گرچه
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
شهزاده آزاده که بخشش بشر ملک
در روی زمین تالی خرچنگ بقدرت
تا جای گرد شجاعت ز باره
آسایش اقطار جهان باد بنیر عنو

دامان و کنارم بود از خون دل آهو
زان گونه که در چشمه و در لاله خود رو
زان موی که می پیچد چون مار بر آن رو
بیمار تو چون مورم و بی موی تو چون مو
نیمیش بعقرب در و نیمی به ترازو
کز زلف تو امروزم مشکین شده مشکو
خورشید پرستی نشود شان پرستو
با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا ثانی دستان و به نیرو
تا محکمی حصن حصین است ز بارو

بجهت علی میرزا پسر حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شکاری برای قاآنی فرستاده

آمیخته با گفته شیرین تو شکر تنگ
می حسرت رخسار تو را میخورد از
چون سرو قدت پیدا نماید ز ابرا
یک کف نمانده و یک پله بنا هند
زخمی که زنی در دل من نیش سرش در تن ما
یاری بکن اندیشه ز روز به برام
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت
پاینده ترا از سام سوار است بکینه
در عهد همی عهد بهشتی بده و گیر
ناموس نهد پهلوی ناموس کشنجا

ای ترک من ای مهر سپهر بنده هندو
اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ
گل سرزنش لعل تو را میکشید از بو
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
یا زهره بسنجند ترا گر بتر از او
دردی که دهی بر سر عشق دارو
بر شاه فریدون علم از جور تو جادو
شیر علمش خسته ز شیر عجم آهو
کوشنده ترا از رستم نیوست به نیرو
با دایه همی و ابجتی بتکاپو
کاید ز خم خام وشش در پهلو

شیرینت بسحر نبکی حمله آهو
هم بهره بسرو آمده سنبوله از آن قد
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار
مانند کند آن خط سبز تو بسبزه
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
از ریختن خون کسان چاره ندارای
شهزاده آزاده منش والی والا
سود مهر از ریش چون سود مه از اجهر
با صد گره رنجش چه گر از وجه گراد
خورشید صفت یک تنه با زحوج بهیجا
شاهیش نگو هر بود از لعل و گهر تنگ

هم پیه مجهر آمده شکر از آن رو
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
آن قوم که علیا نشناسند ز مهتو
طوطی که دهد پرورشش پرتو پرتو
صنعی کی و بردوش تو مار زند و گیسو
آن شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
عیش ابل از طبعش چون عیش ز انشو
با قره برزنش چه خرامرچه بزرو
خصم ار چه ستاره است که بنهاد نشین رو
بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو

ملکش پی آرامش خلق است یکی باغ
سعیش پی شادابی آن باغ یکی جو
زاید ز درش بخت نه از تخت نه از تاج
تا می‌چکند نهر زر اروند در آمو

با حملهٔ او خصم که در پای بساطش
روز آن چه و پهناش چه در پا کند بشنو
با صدمهٔ قهرش چه بود شیر دژ دشمن
با کوشش صرصر چه بود رشته بندو

با او چو در افکند اگر جان ببرد خصم
چندانکه زبان گردد و چندان تو بشنو
ای شاه توئی چشم رخسارهٔ گیتی
گر چشم بد گیتی بادی تو بگیسو

در حزم چو پیری و در رزم چو فاتن
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاگو
حاجت نه به ملکت که تو خود حجت ملکیت
آن ماشطه جوید که ندارد رخ نیکو

آن کن که خدا خواهد و آن جو که خداداد
چون بخت خدائی بود اینها خدا جو
خو یار و نیا بخت و پدر ملک ترا نیش
خوش دار تن و طبع و نکو دار دل و خو

دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست
گوراست گناهی و کجا حشمت نیکو
شاها چو نخجیر تو از بنده کنی یاد
این بنده گرت یاد نیارد بود آهو

حاسد کند اندیشه که این سال چه حرفست
کاهوش فرستند نه در آخر دیه نخجو
آری مثل است اینکه حکیمان بسرودند
از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو

این نکته شاها چو ارشه بمن آمد
بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
از نکته خاطر بدر آوردم و در دام
غواص وش این نظم که چون رشتهٔ لؤلؤ

این شعر فرستادم و امید قبول است
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروائی نه بغفلت نه به تدبیر
تا قلعه‌گشائی نه بزور است و به بازو

هم کامروا باش به تدبیر و به فرهنگ
هم قلعه‌گشا باش به بازو و به نیرو

مراجعت محمد شاه از سفر و ستایش او

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

از هر لب پژمرده بهمین قدم شاه
در هر دل افسرده بفر رخ خسرو
برخاست بجای دم ما خوش نفس خوش
بنشست بجای غم دیرین طرب نو

اینک چو سحابست هوا حامله رعد
از نالهٔ زنبورک و آوای شه بشنو
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر
سیماب بگوش ملک از بانگ تگاور

آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش
در چشمهٔ خورشید سیه شد سم شبرو
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو

در حیز چوگانش فلک همچو یکی گوی
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون تکیه بر اورنگ نهد پای جمشید
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

گنجی شود از جود هر سائل و مسکین
مرغی شود از تیرش هر نسر کش پهلو
ای خسته ز صمصام تو هر پیل تنی یل
ای بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو نجیب العلم براق است ازانک
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون فرق اگر بر زبر عرش نهد گام
هم دار زند قدر تو با عرش که همی رو

آتش زده خشم تو بمعمورهٔ عالم
زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید که مسخر
بیدارم و بیدار من باش تو یغنو

گلزار سماحت شده در عهد تو پیدا
قالی ز عدالت شده از جبههٔ تو نیکو
ای مهر جهانتابی زان آل که تیغ است
دامانش چو گاه آمد از خود تو مخشو

وقتی شرر دوزخ میکرد صدائی
قهر تو بدو گفت یکی گوی دو بشنو
جاه و خطر انجاست که بخت تو درخت است
فتح و ظفر انجاست که کوشش تو کنند عو

خالی شود از ساحت دنیا زر و جنگ
خالی بلآلی کندش جود تو مملو
از کینه و پرخاش عدو تست بتا آن
مه را چه هراس از سگ و آن حمله و عو عو

هم سیل به بهر اگر شه کند آهنگ
هم شیر نبیند اگر گربه کند مو
خود بهره بود خصم تو در مزرع هستی
ای شاه بدان خنجر چون داس مدرو

نه بذل تو را و همه نفی لن و لا
نه جود تو را وقت شرطان و لو
گر گندم ذات تو در آن خوشهٔ هستی
کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو

در قالب بی‌روح عدو دیگر مدم دم
چون نافه که از جعل گراید سوی بو
اجرام برای تو چون ذره بر مهر
افلاک بر قدر تو چون قطره بر رو

در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر
در پایهٔ صدر تو اگر ز آب و اگر زو

تا نفس نباید چو خط گرد ز مبدء
تا طبع نباید چو رود اگر دد عجو

تا لنده عدویت ز خطا دیدن مستور
تا لنده حبیبت ز رد آشتن مرجو

تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو

عز و شرف از هیبت قدر تو خیزد
زانسان که ز گل بوی ز می رنگ ز تو گو

بغرهٔ اقبال تو شامی نشود صبح
بطرهٔ اعلام تو صبحی نشود شو

تا بخت تو برنا بود و بخت تو برنا
ای شاه به داد و دهش و نیکی یکرو

از امر قدر در کنف حفظ خدا باش
با حکم قضا معتکف کاخ ...

قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

مدح فریدون میرزا فرمانفرمای فارس

دوش چو بنهفت نو عروس ختن رو
شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو

ترک من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش
گرم و دژاهنج و تند و توسن و بدخو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
چون خم جعدش دو صد تزنج بر ابرو

خم خم و چین چین گره گره سر زلفش
از بر دوش اوفتاده تا سر زانو

تاب ملویش چنانکه بوی عنبر
آب رویش چنانکه رنگ ز لؤلؤ

زلف پریشیده بر عذارش چون نا
بال گشاده در آفتاب پرستو

چهره درخشنده از میان دو زلفش
تافته بدانسان که گرد مه شب ز رو

بانه تو گفتی نبرد خواجهٔ رومی
زا یمن و ایسر ستاده اند دو هندو

چشم و بناگوش بصد رونق شام
گرد رخش با آستین ز طلعت نیکو

ما نا نگذشت نیک و لمحه که نیکو
آهش از آسمان و اشک ز مشکو

چهرهٔ شاید گشت و مژگان حله
رویش خوارزم گشت و دیده فرا سو

در عوض گریه چشمه ز اندر هر چشم
بر بدل ناله مویه کرد ز هر مو

گشت بدانگونه موی موی که گفتی
در بن هر موی کرده تعبیه آهو

پنجه سپیدش ز اشک چشم سیاهش
یا ز خوارزم کرد و آب فرو شو

گفتمش ای مه بجان من ز چه مویی
گفت ز بیداد شهر یار جفا جو

گفتمش ای ترک ترک هذیان میکن
خسرو صد اعظم مده و دایم میگو

مهلاً مهلاً سخن مگوی بدرشتی
کت خرد خرده دان بداند معیو

نام ستم بر شهی منه که بعهدش
باز گر نبرد ز کبک و شیر ز آهو

طعن جفا بر شهی مزن که بدورش
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو

گفت ز مانی زمام منع فرو کش
دست ز تقلید نا صواب فرو شو

ظلم فزاتر از این که شاه جهانم
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو

جور از این بیش کو ز در که خدایم
سنگ بچوگان قهر راند چون گو

سر و بود بر کنار جوی من آنک
سروم و جاریست در کنار من آجو

گرچه بشه مایلم از او بهراسم
این شگفتی اخاف منه ار جو

گرچه بشه عاشقم از او بملالم
اینت عجب کز وی استغیث و ادنو

نشه ز چه هر مه بر او رود پی نخجیر
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو

گو نچمد از قفای گور بهر دشت
گو ندود در هوای کبک بهر سو

هر گوزنان بدرشت که هر دو را
بهر بدرود ان براغ دگون نهد رو

لنگ و تذرو ش منم نخنده و رفتار
رنج بکمان گو منخواه و زحمت بازو

گور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گو منما در فراز و شیب تکاپو

گور کمند افکنم گوزن نکمان کش
کبک قدح خواره ام تذرو نیجگو

گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم
چون تو نبیند شاه کبند از ستم او

سیم کند ناله زر نماید فریاد
بحر کند نوحه کان نماید آهو

لیک ز روی ادب بشاه جهانا
مرد جهت در منیده می نگرد آهو

ظلم چنین خوشتر از هزار انصاف
در د چنین بهتر از هزاران دارو

شاه فریدون خدایگان جهان است
او است که قدرش سر آسمان زده پهلو

گنج ببالد چو او بتخت دل فروز
ملک ببالد چو او بخشش جهان پو

خرمنش مبرم تر از هزاران باره
آتش همکنیش از هزاران بازو

بر در قصرش شها رسنده چو اعوان
در که چالش کند بدشمن بدفعل
ای که هبا اندر زخم گرز تو رستم
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل
برق حسامت بهر دمن که بتابد
نقش توانی زدن بر آب بقدرت
یا چه ضمیرت بود ستاره علی التـ
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر
مرغ نیئی لت بود هر پس محذا
وادگرا نامه است مدح تو آئین
نیست شگفتی که همچو صیت تو الیت
مدحت خسرو چه گوئی این همه گستاخ

در بر بارش هزار برده چو هندو
در که مالش کند بحاسد بدگو
وی که بموید ز بیم گرز تو برزو
مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
روید از آن تا بحشر لاله خود رو
کوه توانی ز جای کند بنیرو
مهر و سها لعل و خاره شکر و شنبو
حزم تو بر باد داد خاک ارسطو
طفل نیئی کت بود نهیب ز لولو
بسکه کنم سخره بر امامی خوجو
صیت کمالم فتد بطارم نه تو
چرخ نیاید بدزیع و بحر به مشکو
خصم ز باس تو بعد آنچه همی بد

صولت چنگیز خان بسکته بیاسا
آنچه قزل ارسلان نمود به جنگ
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر
ابر عطایت بهر چمن که ببارد
چرخ بود همچو بزم عیش تو بهبه
شاخی گوهر دهد چو کلک تو نیکو
گو نفرازد عدو برزم تو رایت
پیکر گردان شود ز رمح تو غربال
خواجه خواجوئیم و امام امامی
بس کن قاآنیا چه هرزه درائی
اهل جهان را بگوش تا عجب آید
دولت مستعصم از نهیب هلاکو

هر دو تیمور شه در بیده بیغو
آنچه بیان کو نمود بکالو
نیشکر تو از برگ ضیمران برد بو
قیمت عنبر گرفت دوده و زرو
خوشه خرما دمد ز شاخه نارو
زاغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
حاشا کلا چنان چگونه کجا کو
گو نکند خصم در بر تو هیاهو
سینه گردون شود ز تیر تو ماشو
شاعر سحارم و سخنور جادو
رو که بدرگاه شه کم از همه تو
واقعه اندروس و قصه هارو

در انتظار رسیدن مژده فتح هرات بدست محمد شاه قاجار

نمانم از آنچه براه اندرون بشیر نیامد
و یا ز شدت باران برفتن نتوانست
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز آمد
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
همی معاینه بینم که مژده را آمد
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شکرف
بغیر خط سیاهش بر آن سپید زنخدان
بشارت آرد کامد بشیر و تیره زند
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم

دو چشم باز و دو گوشم فراز [illegible]
گمان برم که بشیری دچار شد بنگاه
شدن براه و بجائی نماند خوابگاه
مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر لب آب گیاه
تنش بجامه فاخر چو نقره در دیبا
ز مشک سوده ندیدم حصار سیمین ماه
بگردنش ز دو طرف خوق چو تیغ دوده
تمام دیده بود هر کجا کند نگاه

که گفت بشارت فتح آید از معسکر شاه
ولی ز پویه بسم بارگیش کوفته شد
و یا چو روی عدویش دست و پا آبله شد
علی الله از چه سبب رانده و در ره ماند
همین دم آید ور نامده است آمدنی
بجهد رانده ز تک مانده تنگ کمر
سپید گرد رهش بر دو زلف غالیه گون
چو پشت گردن در سجده خدیو جهان
نشسته از بر یکران باد پای چو برق
ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون
لبش بر آبله گردیده چون سپهر ز شب

پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
ز بسکه بوسه زدندش زبان لب شفاه
مگر شکار رهی گشت شوخ و خالد خواه
خدا یرا ز قدوم وی کنند آگاه
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
بسان سوده کافور بر مشک سیاه
ز پیش و پس از زلف پشت گره زده دو تاه
دو آستینه تا گه دمان ز زراه
ز بس براه برید از درنگ جیاه
ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف لب شفاه

یکیش ساغر می داده کای شیر گو
بروزگار مستان که آنها همه سنگ
زلیس بر وو دست در طبع روزگار حجر
بکاد آذر کانون که شعله در نیو کان
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر
بشیر گوید القوم تا بنشیند کس
ستود شاه همین بس که از مهابت او
نشسته دعرصه شطرنج بود هر شاهی
بحال جاه عدو و عزه گشت غافل از ان
غریو توپ در آشوب از محال هری
زبسکه بهر تماشای رزم خصم شد سرخ
ستاره گریان از بیم مرگ ناپای ها
مجال جنبش از هیچ سو ندا بسبب ستم
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره عدو
عجب مدار که از مغزش بخاک تخمی کاشت
زبسکه تند همی شمشیر شاه چشم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چهره
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم از ی
ز چهره دشتی خیره مرزبان با
در زیر شد بدل اسب و اد بیل دمان
هزار شکر خدا را که از عنایت تو
یکی مسم که بمیدان مدح گوی سخن
اگر نه ختامت بود نطق عنبرین بود
چنان سپاه سخن بر دلم هجوم آرد

یکیش نقد روان داده کای بدیخواه
چنان ز ابر هری دایره گرد شاه
که منجمد شده قوه تا بطبع گیاه
چنان فسرده نما که شاخ یخ بسر نگاه
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوة
که می جای بجنبد ز بانگ شاهنشاه
که مال او همه مارست و جاه او همه جاه
کجا نبرم که فسرده شد ز دیار فراه
چو چرخ چاچی شاهش بد پشت دوتاه
زمانه خندان کار خصم قاه قاه
زبس هوا متراکم ز بانگ وا ویلاه
که نهر باش نیارست ترک گرد از کاه
که تا قیامت محسون بد بجای گیاه
دو پاره گشت بسکه ضرب می شود انگاه
که شرزه شیر ذرا که بحمله بر روباه
در او بقوت بازو همی نمود شتاب
گلت هرانه مگر دور خست باد فراه
چنانکه غیر امانش به روی باید و راه
بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه
جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
بصولجان بلا عنت نمودم از شباه
هم او بسان سقنقور بر فرود بر ماه
که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه

زهر کرانه گروهی گرفته دامن او
بفضل دهی که زسر دی بهمره سخن
هرات را که سپهر بیست بر فراز بزن
هرات را که جهت نسبت در میان جهان
هرات را که بود قلعه ستاره گرانگری
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه
برد شاه همین بس که آیت صلاة او
چه مایه رنج خطر برد شاه تا آورد
بلی چو بخت قرین نیست مال گرد ما
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه خصم
همی بغرق ملک خود همین گفتی نه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و فراغت
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان
ز گرز شاه شد شفته مغز خصم چنانک
خدنگ شاه چنان دوخت خصم در و بر سر
مصاف بسکه در آن بهنه گرم بود بنشت
ز تیر شاه که ده ده بسکه بگر مینداخت
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد به خصم
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد
زمان زمان پی نوزش بیا گاه ملک
جهان پناه ملکا بد سکال شور سخا
بو سره پاریس که گوئی بهشت را ماند
سوار گشته بسر انگشت من بست قلم
شها جدا از جناب بخیرم که مرا
ثنای شاه شها بناری نمود قاآنی

که راهی بشیر چه داری خبر ز رنج قراره
بسمع کس نتوان در رسید از افواه
چنان گرفت شهنشاه آسمان گاه جوره
چنان گشود همین شهریار ملک پناه
چنان نمود مسخر ستاره سپاه
بسر رسش تاج سعادت بود در فراه
فغان افغان برزرقت تا بطارم ماه
بر اوج تخته دارش زشیب تخته گاه
بلی چو چرخ معین نیست خاک گردد جاه
که می نداشت زتنگی مجال گفتن آه
فکنده سایه بلند آسمان بجز من ماه
که نوک نیزه شه گر ابود نگاه
بچشم خصم ولی بود در جهان یکتا
نسیم ناخوش او مغز خرخ گرد سیاه
که گفتی اینکه نفرقش ستست پوست کلاه
همی خبر بدر از پور و همره از همراه
کسی نیافت که سنجیت حضیم با سنجاه
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه
چو بنگریش جزی ترمار تکاب گناه
دوان دوان زهری بصف صف سپید و سیاه
توئی که پشت فلک در سجود تست دوتاه
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
بدان نمایه که روئینه تن ز آسیب سیاه
چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه
بهرزه باد مهیا بحشر عمر مگاه

بهر بهار الا تا همی بقوت طبع

چو خون روان شود اندر عروق شاخ منش

قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین

کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

تغزل و تشبیب

برگشتن ما بگینهی دست گشاده
از دیدن ما پاک نظر دو چشم چند
دارم عجب از تیر نگاه تو که بشکست
خال تو دل خلق جهان برد ننگشت وا
چشم تو غزال است و خط سبز و زلفت
رخسار تو خورشید بود دید من از
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل
سلطان عدو بند محمد شه غازی
فرمانده آفاق که پولاد پرند بیش

ای دیده غمت تاب ز دل خواب ز دیده
از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
از دیدهٔ ما خر نظر پاک ندیده
از قلب گذشته است و تعالب رسیده
در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده
چون مشک غرابیست که در سبزه چریده
از ابر مثنت رنگ ز خورشید پریده
زلف تو چو جولاهه برا و بار تنیده
ای بس که ملامت ز غم و خال کشیده
کز هیبت او دل بر چرخ طپیده
ستوار حصاری بر ملک کشیده
از شعر بود مدح و ثم قصیده گویم

پیوند دل و دیده یکبار ببرید
ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی
در بحر تو اشکم ز شکاف مژه پیدا است
جز من که ز اندیشه لعلت مم انگشت
روید بهاران ز چمن سبزه و رو نت
زلف تو ز بس برده دل سرو خوا برا
گر طفل سر شکم نبود ناخلف از چیست
کز مردم چشم شده خونین عجبی نیست
حبس سرش را که بیک جو نخرد کس
بر بودن این احمش شود قبرا
آن دو گیتی که سراسر دو جا هست
گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

گسترده گران آهوی چشم تو رمیده
چون طفل یتیمی که ستم جامه دریده
تا خورده عسل کس سر انگشت مزیده
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
گر خانه برون میکندش مردم دیده
کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
دارای جوان بخت بیک ملک خریده
هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
چون طفل فلک بر همه آفاق رسیده

مزاح و مطایبه

خواستم یار کلی قت و ثبه گفتن دنشه
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل
مرمرا بود کهن سال که زنی دختر اخ
آه سر روش ما بلب انقدر که در مجلس اخ
چاپش حسنه برازد بنه تنش و کرک
روز می از بهر تلی بکنارش خفتم
زدرق نفس بهیمی لشدیش بهشت سیرن
ما رو بود هم ما بمیر اشکهٔ بچید
آبرویم همه بر خاک ببستی خوردند

روز آدینه شدم بر در جلو نگه شاه
رخصت آمد و در رفتیم بهم با شاه
که تسوجی بر سینه فرد اشت از شاخ
پیل خرطوم دراز دشن بود نیه نگاه
موی ریشش نیز انقدر که در انگاه
بینیش گنده تر از فیح غلاد لبه
تا ورآن لحیه معروف در افتم لشاه
همچو لنگر بزمین دوخت سر از کشتی ماه
دست و پا میزدم از بهر شتوخ چون افعی
دل من خسک لب قبا ده نگون تخانه

نامهٔ مدح بکف چشم ادب بر درگاه
خاک بوسیدم و استادم بر جوانب مدخ
شاه را خواست بود جدرد و خر نشنید قید
جانه بر جبه و سر مرقش و تن مضلج
چین خسارش از آن بیش که در دریا موج
خواندمی از فرط شوق گاه بگاهم بر خر
بر شراع هوسم شرطهٔ شهوت بوزید
میل شهوت بچه روز دی از جا جلبد
چون بجست آب ز فواره ام از غنج
کارهی زپیش من آمد فرز امانت

صله ام دو ثنا گفت و سفر و دو جاه
گفت بخیز و گردون فرستاره سیاه
لب فروبسته و بیتی چشن و پشت دو تاه
مایل شهوت از آن بیش که شیطان تبلیغ
تا همی اینک آتش ز لمش خواه نخواه
که بر من کشتی خود را لب لنگرگاه
با چنان ناخوش روئی که تو شهو نگاه
گلدی دکه بحتیم جوز فواره میاره
موی ریشم همه بر باد پی باد فره

حرکت رفت ز ریشش و برکت رفت ز ریش
خود از آنگونه که تو می‌آمد از و من حجی
زال حسرت زده ریشش و من زده از ریش
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم
رویش از تازگی و طره‌اش از تیرگی
زیر مه بسته چهی ژرف جهان دل زده و
رخ بقامت چو شمشاد ز سیم و همی
بدنش صاف بدانگونه که هر کس بیند
عقرب زلف کجش بر جگرم نیش زند
بر وجودم غم عشقش بنشاند آتش حیرت
شور عشقش دل ویرانه من گرد خراب
جوزهر وار گرفته من می‌ترسم
گفتم این ریش مرا هست محاسن بیچید
حامل و ناقل قلیان سلامم که بیا
یا در آنوقت که پوشم زره و بنشینم
وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه
نیمی از ریش بچپ ریز فکنم نیم براست
همه بگذار بدانگه که بسوی ریش شدم
علت آن بود در آنسال ز آیینت ملک
گفتم ای ریش کنون وز بدت پیش آید
فالمعان طرق بدر که بگلبن خواند آید
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و خشم
آن یکی گفت که این عمود یکی است
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوار است
خشم از زیر تو آن ریش بود بستر تو

حرکت بی برکت و بد بد نیت انگوار
راست از دریا هرگز نشود سرخ گناه
من همی گفتم و از ریش او داد و فریاد
از قضا دخترکی با دو دیدم در راه
گفتی این صبح بشب بود است ام ما
کرده زلف نگونسار نگونسار نگاه
مو بعارض چو نگار از زر گیسو خرگاه
طفل بر دکان جدا نشست و شنید ناگاه
که چو افعی زده از سینه بر آوردم آه
که یکی شیر ز ناگاه خدل بر رو ز باد
که خراب است بهر ملک که بگذشت شاه
که در این جوزهر آخر بخسوف آید ماه
بشمرم بر حی از آن بوکه شود حوت آگاه
که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه
از بر پاره چو روشن تن بر اسب سیاه
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه
وز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه
بختیاری بسرم بخت فرون آنجا
چیزی از اسلحه جنگ نبردم همراه
شوکت خود بشکن منقصت خویش مخواه
وقت آنست که بدهی همه را باد فراه
بر دریدم چو هر بر گی کند تیز نگاه
که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
خویش را باید از این مهلکه بندی نگاه
در بلا قسمت هست دواج بد الخواه

برخش تو بلا سینه فرو شو نگرد
لاجرم بر در انجمن بس ژرف و عمیق
تنگدل او ز عمل گشته من از تخجل
موی شیطا نصفت دلم از زرد
مگر از زلف و رخش چشم پوشیده خلاق
غره غرا ز تراز صور چون بانگ
قد موزون شش چون نخل امانی خرم
بخ بخ از ماه رخش متعنی
چشم از بسکه ز خیل مژگان بخت ز سر
گشت تا بود جدا در غم او هیچ
رفتمش پیش و بصد لابه بردم غم خود
هنرت چیست جز این ریش که بی
اولا ما همین کت ریش است که
شوکت ریش من آنلحظه شود کز من
بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ
خاصه آنوقت که باد آید و جنبش باد
ریش من هر که در آن حالت بیند گوید
من و یاران مرا رعشه فتاد
ناگه افتاد بیادم که مرا هست
آخر از ریش دل شیر تو در هیچ شدت
تو عقابی بسلامت اگر اینان عصفور
همه ایشان ز من از دور چو در دادن
این بد آن گفت دو سه
درگذر زاین همه بشوخ کز این موی سیه
دختر از ریش من این ظرف همی سر حج شنفتند

سوزنی را که بپا بیست زدن دیماه
میل من خفت و مرد ...
من نفس بسته و او هر نفسی
آری ابلیس کند ...
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
طره طرار تراز طینت
روی میمونش چون
هی هی از شرح لبش
خردم گفت که بس کن بلغ السیل زباه
که روان گذر از سر خضر شد
گفت بیهوده مکن ریش سخن کوته تا
شب یلدا نبود از بسکه دراز است و سیاه
از دو صد خلوتیم داده
گور دین پوشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان ز دم حمله برم بر روباه
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
ریش و این کت و فر به بشاه
که ندانستم چون هم از آن معرکه گاه
که ز هر تیغ بدم بود نهر و پناه
که در این عرصه کسی نیست
شاید ار پیش
زود گشتند گریزان همه تا جان پناه
پی بلعیدن ما پشت بنمو دست دو تا
کشمت تیز از آن گیسو دو زدج
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

این چه ریش است که مهر من از انگشت فزون | بعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود | زین مجالس همه کردی تو قضا بی اکراه
لازم آمد که روا دارم هر حاجت کام است | که مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه
لیکنت ز آن هنری هست نکو بر گفتم | آری آری سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف | برسم توسن او شاهان بنهند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق | تا همی مدحت او را بسرایند افواه
تا گسسته نشود روز ز شب شام ز صبح | نگسلاد از وی توفیق حق و عون اله
باد دهر ماهه قوی تر سپهش روز بروز | باد هر ساله فزون تر حشمش ماه بماه

وصف محبوب و ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه | که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم | در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد از دلم چو آب روان | خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سپید | چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان | مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم بکحل و مراست چشم بنیل | تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بگردش از مژه صف بسته از دو رو سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ابرویت | که بی اشاره اش کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو چون شد دو دیده ز اشک سبک | مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ | مباد کو که در افتد شبان تیره بچاه
و یا نقاب در افکن ز چهره یا منشین | شبان تیره بره چاه هر زمانش ماه
گشاده بیت روا لمه تیاب میاید | بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم | که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خود ز رشک رخش | بچرخ ماه شود چون فرزین شاه
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر | کند ز بهر وجودش همواره پشت دو تاه
بدعوت نعمش هر که در زمانه مدیل | بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
بجود دست و دلش قهر کان و بحر و لئال | بشو برای رخش خسفه و مهر بخواه
زهی گذشته ترا از کمال عرش شرف | ز جبهه نور جبین و ز طرفه طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند | ولی عجب نه گراد مرترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر طرف تو میل | چو پیش پنج نهی پنج از او شود پنجاه
که مثل تو است که یا گوهر زمین سپهر | که مشبه است که با دانشت بهی زن شاه
ز دیده بسکه ببارند جا بیدن تو خون | ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه
شفاهی شاه شنید از دود ز آن تنک جهان | جهود شان شنید از رنگ آن الو شنفاه
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین | چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز | بمهر و ماه رسانند بانگ و اغوثاه
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام | زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظاره تو خلق کرده اند عیون | ز بهر سجده تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش | بدان شبیه که ماهی کند به بحر شناه
اگر بچشم عنایت کنی بکوه نظر | اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال آن کوه | شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه آن کاه
بزرگوارا هستم من از تو منتخب درهم | ولی چه سود که فادرشم بباد افراه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان نشوم | ز جود دست و دلت خار و زار و بیگاه
نه مجرم آبروی من چو خویشتن بمهر | نه کامم از کرمت خاک در من بیامخواه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی | ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه آفتاب چرخ درهم نه آسمان عز و رو | که رای قدر تو بنیاد مدام سرور شناخ
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسور | نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه بخواه
نه ظلم از چه ز من خاطر ترا اعراض | نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد | ز کاسه لیسی در پیش خوان نعمت شاه

الا نگیتی تا در طبیعت محرور
هنر دگر ختم کنم این مدیح دلکش را
وجود کاملش از سر هر وجود خبیر
دلای او بودم از بلا وقایه جان

همی فزاید کافور بر بقوه باد
بمدح خاتم پیغمبران جلیت فداه
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ز بیم آنکه اجل با ختن کند ناگاه

بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
بکمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
بخاک بندگی او قرین اشت خارد
کمند وهم ببام جلال او نرسید

بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مقصد قاب کان حبیب الله
بدایع پیروی او موسم اثبات جاه
زهی کمال شرف لا اله الا الله

اظهار خوشوقتی از آمدن عید و رفتن ماه روزه

ای خادمک آن حجره بیار از در مجلس
مسجد همه کاسد شد و منبر همه قا بیند
هم باده و هم بوسه در ایشان حلال است
یا من سبقت رحمته پس چه حوالی
قاآنی تا کی سخن از شرع خدایی
بنشین و نظر باده تشا ان ز بت دم
گر شوکت شاهانه ندارد پس از این حضرت
آن ماه ندیدیم تنی را که ننالد
ای سرو من ای بر همه خوبان جهان میر
چاهی ز نخ داری و اینطرفه که مردم
بر چه چو وشاقان و لمن بوسه همی ده
فرمانده آفاق محمد شه غازی
هرجا سخن از رزمش شیران همه خرگوش
بر چهره اقبالش دولت شده شیدا
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
هر نطفه کز او رحم گیتی تو آید
اما رقم هندسه جود تو نهاده است

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه
می زن عوض آب که غم دل بد خواه
واعظ همه حیران شد و زاهد همه در راه
میگویم و پروا نکنم از سنت علی الله
صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه
در رهگذر باد چراغ غره شوق گاه
زآن پیش که برکت بردم رگ ناگاه
این نامی و نفیر و علم و کوس بدرگاه
چون چنگ که مطرب بر لب و نی زند بشر راه
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
از چاه برند آب و تو آب بری از چاه
بنشین چو امیران و ز من باده همی خواه
کز فر و شرف در دو جهان انگشت نما مده
هرجا صفت از بزمش میران همه بره
بر شاه جهت اجلالش گردون شده در راه
وی با فرع قهر تو شیران همه روباه
آن باره و این باره و آن افسر و این گاه
از بیم شود خون بر حم ماده زن ناگاه
گر نه شود فرق نه ز ریخ به پنجاه

نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
این سبحه و سی پاره بهل با زن صد ره
یک ماه نکردیم ادا سنت شاهی
مینو شد و شاهد بر دو بوسه ستاند
سود ای خدا با تو بفضلست و برحمت
از شرع مزن لاف برو شعر همی باف
این ماه مکرم لقب از ایزد دو از
آن ماه همه شیخ توان بود بمجلس
ساقی چه نشستی برخیز و بده می
سرو نه عفاک الله آنکی باده خورد و
چندی چکنی ناز الا ای بت طناز
من باده دهم تو چکنی شکر خندد اند
خورشید و مهش را نتوان بدن
ننگ آیدش از دولت جاوید
زان سوی مکان قدرتش بند آنچه بنشیند
ملکین تو جائیست که شاهان همه آیند
گیری گهی از روم و گه از چین گهی از هند
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
چون با رحمتم لقب تیغ تو خارا بسوزد

وآن خرقه و سجاده بر آن به بنگاه
یک روز نکنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با رحمت و فضلش چه خورد غم چه کند آه
کس گفت که شارع شوی ای شاعر گمراه
با شوکت شاهانه از آن میر رسد ز راه
این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه
مطرب چه نشادستی بنشین و بزن راه
ماهی چرا که آید که بوسه دهد ماه
این باز بهل تا نکشد کار باکراه
تو بوسه دهی من چکنم مدح شهنشاه
جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
زشت است برای نام شهی جامه کوتاه
بیرون ز جهه جاهش فراخنه خرگاه
هر روز بدرگاه تو با ناله و در خواه
اورنگ قیصر کمر از جان گله از راه
ورنه چه بود حاجت نطق و فرو داه
چون حجت قیامت صفت قهر تو بیگاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه تنگست — با آنکه مکرر شد چون دشمن شاهنشاه
دبیرت بدسگالان بقا بادیکی طفل
تا هیچ بحجام سواره نرود مرد — تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
چرخت به شبستان علا بادیکی ماه

خطاب بشاه

شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه — آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه
از لعل یار بوسه همچون شکرستان — ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی — مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
دیشب هلال عید ز بام افق نمود — از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن — در خاک کوی خویش شکست کلاه خواه
اقبال و بخت گشت و ظفر همعنان طلب — تأیید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
از عزم خود شتاب و ز گردون درنگ جوی — از حزم خود درنگ و ز اختر شتاب خواه
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش — سیراب باز و چشمه عمرش سراب خواه
از روی رای خویش مه و آفتاب جوی — از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از مهر خود بجان موالف ثواب بخش — وز قهر خود بجای مخالف عقاب خواه
تا مار در حکم تو گردن کشند برون — از کهکشان بگردن دون طناب خواه
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد — پنهان نهنگ تیغ بیحر قراب خواه
جز بخت خود که قرعه بیدار شد زدند — از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه
باد دوام عمر تو تا روز رستخیز — یارب دعای بنده خود مستجاب خواه

تهنیت جشن نوروز و تبریک مولود شجاع السلطنه

عیدست و جام زرین ز زعفران بار آمده — هر زاویه ز دمن گلستان در حجاب آمده
زاید که کرد انکار می چیست بدین گاه — از هر جهت جز کعبه ای بهنگ در انگار آمده
عید است و یار دلستان بر دست هم جام ارغوان — با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
گلهای تر از روی او سنبل سیه موی او — اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
برگ صبوح از می بود جان افتتاح از نی بود — تفریح روح از می بود دهر که افکار آمده
می ناید بود تمنت شیرین — زان شهنائیس ز بند رگهای سیار آمده
آن لجه سیما بین آتش گرداب بین — آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
عید مبارک پی نگر جشن خجسته جام می — نالان همی نی نگر از هجر دلدار آمده
چنگ است زان نالی تا نوان رگهایش بیند از تنش — از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
نائی که بشنید هوش نی گفتا چه اندر گوش اوی — گز سینه پر جوش نی آه شرربار آمده
بربید بکف بربط نگر چون بط اندر ... — تا می بهضم خط نگر در جام شهوار آمده
سجاده گاه بنشسته می یاقوت رمان بنشست می — لعل بدخشان بنشست می کاینه گردار آمده
از مطلع طبعم نگر زد مطلعی تابنده تر — خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع دوم

خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده — فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده
جشنی ز نوروز و عجم کآراسته جمشید جم — جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
یعنی شجاع السلطنه اکنون قلب میمنه — هم رزم صد تن یک تنه در روز پیکار آمده
اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم — سالار فریدون علم سلم سپهدار آمده
از لطف و قهرش بی نشان پیکار در جهان — زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده
اندر زمان جنگ او بس ازدها آتش از او — در رزمگه کاموس از او و چون نقش نور آمده
آتش شکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او — در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
هر گه که شمشیر آخته روی یمن پرداخته — گردون سپهر انداخته عاجز ز پیکار آمده
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او — ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده
تا گیر دشمن اندر جهان مانند مرکز در میان — ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او — فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سم کمیتش گردون روان گیتی در پیش
زان نصفت تو جان بتان هستند در خواهانت
هر قطره کاندر هوا بارند از ابر عطا
شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر

تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قیصر بر چرخ دوار آمده
نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده
تابنده باد اخترت بر برج خورشید فرقت

ای کاخ کیوان جای تو هم سوی مهرت پایگه
اجرام انجم نیست این تابنده بر سقفت چنین
بالای گردون پست تو هستی از او هم بیشتر
تا بر زند از کوه سر خورشید در هر سحر
زان رو که رای انورت خورشید انوار آمده

تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر زرزار آمده
غمگین ز فیض دست تو صد بحر خونخوار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نور تو انوار آمده

(تبریک جشن نوروز بحسنعلی میرزا شجاع السلطنه)

گردد پی اکسیر جان در طلق زریخ روان
می موج زن در شیشه زان موج فوج غم
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
دف بر شبیه دایره در چنبرش صد خنجر
صهبا بسیمین پیاله بکرمی تشابه جامله

عید است و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته
در ساغر سیمای شان گوگرد احمر ریخته
اندر هلال آبگینه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
باهم بطرح مشوره طرح موسیقار ریخته
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
دارای اسکندر حشم هوشنگ تهمورث خدم

در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
آب از شرر انگیخته آتش زآب انگیخته
پیما کاس من معین غلمان خدا از حق غنی
خم مریم بهتمت زده دختر آبستن شده
چنگست زالی پشت خم در شیخاقی
خنیاگران بسته صف در چنگ چنگ و دف ساقی
گوهر از کف کاکرم لولوی لالا ریخته

ز آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
در بزم چون خلد برین طرح تماشا ریخته
در ظل می در میکده آب مسیحا ریخته
هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته

(مطلع دوم)

صبحست بر طرف افق خونست عید انگیخته
تیغ سحر پرتاب شد انجم ز فلک پرتاب شد
یا خون شب را تا الهها گرویی دیده عیان
انگور تیغ جانستان وانگور قدر تیکران
تیغش سمند زیستی طوسی هندی فطرتی
اقبال و دولت نقش تا بنت نقش نید و نصرت اعانتش
طبعش بهار و رجودش شکوفه لطف بر
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان
تیغش هلال آسا تنی از لمعه چون بیضا ستی
ای خجر جان نهان نام تو دور ظفر ایام تو
تیغت بخون آستینی و زخون کینا ترش گلگشتی

با اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
چون زهره شب آشید وز زهره صفرا ریخته
از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته
هم خون سلطان ارسلان هم آب قیصر ریخته
رومی رنگی هیبتی آتش غضبا ریخته
پیوسته ستان و مقصد رو بر روی غدار ریخته
پیوسته از شاخش ثمر در باغ زیبا ریخته
لیکن بکام دوستان زان شهد حلوا ریخته
بر جسم تن اعدا آتشی زان شکل خورا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
صد رود خون از هر تنی زو در مجار ریخته

افراخت فر و زردین علم شد لشکر دی منهزم
شنگرف بر فرق طامین سجاده بر اطلس بین
والی شجاع السلطنه آن شیر دشت ارجنه
رخش چو ماری جانگزا آنسفند هوا اژدر
آتش دل پولاد رگ تگه هیبت
جرم کواکب نیست این هر سو
هم بالش از دیبه ری مشتری
در قعر دریا شد صدف زنجیر خود معترف
در عهد عشق صنم ستم افتاد بر خاک عدم
از سهم تو نازان همین سینه عرش
کلک کشیده از رقم

صبح از شفق آتش زده بر روی گردون ریخته
گرد زمرد طاس بین یاقوت احمر ریخته
خون دلیران یک تنه در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا آن زهر افعی ریخته
وز فرق پیلان یک به یک خون سیل آسا ریخته
رشحی ز دست او قضا بر طلق اخضر ریخته
هم آب برآذر ز طبع والا ریخته
تا شد لالی از کف شعر ریخته
چون نامکه ریخته
بر فرق ریخته
در قالب موتی ز دم روح مسیحا ریخته

زانهمی بنهند در پایش تیر فلک عز گزین | سر برده اندر سینه گوهر ز شهلا ریخته
ماری بود خوش خال و خط بر روز هر رنگی نقط | در کام خصمت بی غلط زهر از شکار ریخته

مشک آورد از ملک چین او رفته در مغرب زمین | مشک از مغان آورده بین در چین طغرا ریخته
گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان | طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته

روزیکه از گرد سپه جلباب بندد مهر و مه | گردد ز هر سو گرد خاک در چشم بینا ریخته
ماهی شود آهو ز خون صحرا شود سیحون ز خون | وز هر جهت جیحون خون برجای خاک خارا ریخته

اندر زمین و سمت فلک بر تن قبا بندد ملک | سیماب در گوش ملک بینی چرا ریخته
پولاد سنجان در وغا بر پاره پولاد خا | هر یک ز بیم هندی اژدرها چون پیل بالا ریخته

هنگام رزم از بهر آن گردد ز تیغ خون فشان | خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
هر صارم هندی نسب پوشد بتن چلبی سلب | تا ری شود دود از لهب کشته جانها ریخته

چون تو برون آیی ز صف کف بر لب و خنجر بکف | بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
از خون خصم بوالهوس جاری کند چون رود ارس | تیغت که اندر یک نفس صد خون بتنها ریخته

هر کس بی اخذ بقا کالا فشاند در وغا | از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان اندر موکبت | بر طور جانها گوییت نور تجلی ریخته

مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان | از بدکنش بگرفته جان خونش بمأوی ریخته
با همتت ناید اگر دریای اعظم در نظر | آب است اندر رهگذر از مشک سقا ریخته

پیرار فروردین بدی دی چون جشن عید طی | زی ملک خود را ندهی بی طرح کالا ریخته
هم بار در بتکده زآتشی چون سده | از قهر تا موصد رجان اعدا ریخته

در شش طراز مثال هم دادی طراز جشن جم | در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
ساغر ز می اندوخته گنبد ز بلبل سوخته | در مجمره افروخته عود معطر ریخته

مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین | از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم | نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته

اکنون منم در شاعری قائم مقام عنصری | از نقش الفاظ دری بر برگ معنی ریخته
تا هست از این اشعار تر بر صفحه گیتی اثر | هر دم از او گنج گهر در سمع دانا ریخته

فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو | نور هدی بر حال تو سیمای حسنی ریخته
کاخ رباب منزلت بر کاخ سبت مخملت | فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

ستایش میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم و میرزا کاظم خان نظام الملک والدش

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه

آن پدر را از نطاق کهکشان باید کمر | وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زانکه بود | اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
پس بنازوی جلالش بست در شاهی هوا | کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
خوش شدی چندان فزا و انشد که نتواند عزیز | از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه
گر قصوری رفته در این شعر با صدر اجل | عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم | گر ادب دور است آنجا با قدم رفتن بجاه
گر خدا خواهم بیارم در ثنایت شعرها | گفت بوجد آرد روان چون مژده فتح هرات
شام حاجت چو صبح غره خوبان سفید | صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه

آسمان این دو نیر چیست خاک پای شاه

صد هزاران ماه گیرد آینه پاک قلم | صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پسر را هم نظام الملک دولت القب | تا نظام الملک ثانی گردد از جلال و جاه
آنچنان در تکیه گر بود ای فلک از سپهر | همچو ما چشمش نهادی مهر خورشید و ماه
گویی امشب از فلک با وجد باید انجم | گویی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
اسب زین بندید تا پی مرا گفتم بدو | چون شوم در بزم از لنگی پا عذر خواه
تا چنان ساقی نجا کی کاندر و بهر سجود | تا همی بینی خدود از دست و غبوقست و جاه
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان | روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
روز و شب در باغ گردد تا بگردد روز و شب | سال و مه خوش شو و مانی تا بماند سال و ماه

در مدح ناصرالدین شاه

باز سرسبز شد زمین گیاه   همچو اقبال ناصرالدین شاه
سروها گرد سرخ گل گویی   گرد سلطان ستاده اند سپاه
خاک خرم تر از هوای بهشت   باد مشکین تر از شمال هراه
ابر پاشیده بر دمن لؤلؤ   باد گسترده در چمن دیباه
تخت کاوس گشته آن گهر   تاج طاوس گشته این گیاه
همه شیر سپید بارد ابر   که چو پستان زنگیست سیاه
کشتی از نجار را ماند   کش بود پشت باد لنگرگاه
اندر این فصل یار کیت مرا   جان فزا عمر بخش اندر گاه
ملک العرش دلبران بجمال   ملک الموت عاشقان بنگاه
رخ رخشان او و میان دو زلف   چون ثوابی میانه دو گناه
یا نه گویی ببند زنگ قیصر   دو نجاشی نموده پشت دوتاه
تا بر او چون منیژه دل بستم   گشت از آسیاب دل آگاه
دلم اندر چه زنخدانش   همچو بیژن فکند لیک آن ماه
رستمی کرد و با کمند دو زلف   بیژنم را برون کشید از چاه
نگاه هستی اگر چه می بوسم   لب او را بعنف خواه مخواه
لیک خود هم ملول خاطر خویش   میدهد بوسه نیز گاه بگاه
خاصه آن ساعتی که میشنود   از لب من مدیح شاهنشاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوک   زینت ملک و زیب افسر و گاه
زیر فرمانش ملک تا ملکوت   شاکر خوانش پیر تا برناه
سطوتش برق و آفرینش کشت   قدرتش کهربا و گیتی کاه
باد مهرش بهر زمین که وزد   روید از تا بحشر مهر گیاه
بر نه افلاک گسترد سایه   هر کجا شوکتش زند خرگاه
دی خرد وصف ذات او میگفت   که بزرگ است و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست   کافرینش بر او برند پناه
لب گزان گفت عقل من که خموش   وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم   دست بر کش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح   داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام تا شده خلق   ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی   از فراه ار رسیده تا بفراه
بر جمال و جلال و شوکت تو   در و دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین   بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ   کام گردان شود سیاه از آه
همه که صد جا ز هول بگریزند   تا نفس از گلو رسد لشفاه
دل گردان ز چاک پیراهن   بر جهد چون ز باد نیم قباه
تیغ بر روی هم کشند اقران   گرز بر فرق هم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع   از کمینگه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست   چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حمله تو   پر شود از خروش و واویلاه
از هراس سنان تو سپهر   باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آنسان گریزد از سخطت   که ورا سرزنش کند روباه
سنعت آن یادگار عزرائیل   ملک الموت یک جهان بدخواه
تا که بر عمر تو بیفزاید   عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدر خون که چون ماهی   هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار روئین تن   گرد گرد عنان اسب سیاه
دشمن دیو خو چو ار جاسب   حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ دم بدم بافند   دشمنانت بخاک معرکه گاه
بسکه در خون خویشتن پس مرگ   دست و پا میزنند چون جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست   هم ز گیتی ترا فزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود   سه از او سی و پنج از او پنجاه
تا ندارند از ستایش حق   پارسایان پاک دین اکراه

بکیه

تکیه بر هیچ پادشاهت مباد	جز بشاهی که نام او است اله	تخت در زیر و بخت در فرمان	نصر همدوش و عافیت همراه
	فتحی از نو نموده روز بروز	ملکی از نو گشوده ماه بماه	

تغزل و مدح منوچهر خان معتمد الدوله معروف بگرجی

ماه من در جمع یاران چون شمع چهره افروخته	یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته	سوزن مژگان یارش رشته مشکین زلف	دیده ما را ابروی او ز حیرت دوخته
چند از این جانا منم از لاجوئی علاج سوز عشق	چاره این آتش سوزان بجز او ز سوخته	در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر	او چو شمع لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش را کند خاموش اینک چشم	در دل من آتشی از عشق یار افروخته	غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز گشته	غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان	خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته	آصف دیوان ملک جم که او تیغ	روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
	عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته	غیر قاآنی که گنج شکر صبر اندوخته	

حرف یاء

تشبیب و تغزل و ستایش منوچهر خان گرجی معتمد الدوله

ماه من مانند سرو ار سرو چالاک اندام استی	سرو من مانند ماه ار ماه سیمین اندام داشتی	ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی سرو من	سرو بودی سرو اگر چون ماه تابان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو	سرو اگر به ماه اگر سرو خرامان داشتی	سرو را مانند بالا ماه را مانند رخ	ماه اگر گفتی سخن سرو و سرو اگر جان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه از سیم تن	طره مشکین و جعد عنبرفشان داشتی	سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن	ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام	سرو اگر بودی نگاهش ماه خفتان بستی	قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر	سرو ما رو مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب	ار زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی	پرنیان بودی تنش گر پیکرش گر پرنیان	با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله را چون موی مشک	همچو مشک خطا و بکیاغ ریحان داشتی	می نکردی کس گمان از سیم او نهفته	چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون نشدی هر کس من	جا بر بالای چشم ار زیر پا چشم آن داشتی	ترک شهر آشوب من مانند پری اگر پری	خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ایشان پیمان گسل	کاش چون چشم عشاق خوی با بسمل داشتی	خود لبت لعلیست گر خورشید گشتی منتج	این چنین لعل در ار بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن	هر که چون زلفین مفتول دو جان بستی	گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک	ملک شه را سوز عشق حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرش	چرخ چارم گر چنین چوقی رسیدی بایان داشتی	لی بودی هر من ز انگشت خاتم انگشتری	آصفی گر این چنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی نوشش گر کوه بودی را توزر	برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی	گاه غوغا شیر زه گر شیر زه	از سنان چنگال و آتش شیر دندان داشتی
روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل	از کمند جان ستان حلقوم سحبان داشتی	توسنش باد ار دانستی اگر باد	جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی بپا تا فرق	گر سحابی چون عدوش خشم گریان داشتی	خنجر خونریز او را خواندمی خشند	برق اگر چون ابر موج آتش طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران آنرا	بر تری از منظر برجیس و کیوان داشتی	قهرمان نگاهش اگر گیتی مصور	جنگ شیر و سهم پیل و سیم ثعبان داشتی
در نفس شمشیر بودی اژدها گر اژدها	چون نهنگان جای در بحر عمان داشتی	شیر با گشتی اجل چون تیغش ار	دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی

گر نسیم خلق او یکره وزیدی در جهان / سال و ماه و هفته گیتی گلستان داشتی
مرگ ما را زاده شمشیر کیهان سوز اوست / ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را / در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی وی را ستودی در سخا / گر سخای چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچ یک / همچو نهر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان گهر / نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آتش بر تحمل چون او اگر مانند او / مرگ یکسو نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را / از لباس زندگی چون تیغ عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام / بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی هیچگاه / زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس / از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مر ترا گر دی مفوض شهریار ملک بخش / ملکی از صد ره فزون از ملک کیهان داشتی
ور ترا بودی مسلم ملک ایران این چنین / کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر بارها / دولتش باکی بروز حشر پایان داشتی
گر نبوحی جاهلی گوید که قاآنی زند / داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
گوشمالش خود کافرم گر هیچ مومن از تن / جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی
می نهد در پارس رادی پا و رانجید مرا / ورنه لی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ / چون تیغ در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیله صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم / از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا بازوی حقش در نهان / ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ / از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام / کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور نشنت نوح را در دامن مهرش نبود / کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
ور نبودی با ولای او دل یونس رهین / بطن حوتش تا گه محشر بزندان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان / وجهی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ایدر یعاقیبی در دار دنیا مصطفی / ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو / وجد کردی گوش اگر گوش سخندان داشتی

تغزل

تبارک ای نگار خلخی ای ماه نوشادی / که داری بر ز عنبر سیم بر تن ها هر دم ز نو شادی
نخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت به شیرینی / ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت به آزادی
برون شد هشت چیز از هشت چیزم تا بدید البر / که هر عضوم از اعضائم کرده این هشت استادی
ز چشم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز تن طاقت / ز کف کار و ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی
تو ای ماه دو هفته کرده هر هفت و هر هفته / کند در هر چمن هر پیرایه ز آن هفت هفتادی
نبودی خوی بدل سخت تو سیرت ملبس ور تن / نکردی جنبشی در درد تیشه فولاد فرهادی
قوافی ذال بود و دال شد چون بدم ابر / که صاد چشم مستت کرد از جانشه صیادی
اگر نه صنع غنج صبا بر آهوی خت عشق تو / چرا مشکم همی کافور گشت و آلام در جایی
تو مشکین موی و شیرین گوی و پری و شنگ و دستی / ز مو دکان عطاری ز لب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره غم اگار و تنم آهن / بلا پتک و سپرم سندان و پیشه عشق حدادی
اذا کان الغراب آید بیاد هر زمان کاید / دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
الطیب المسک ام ریا الغوالی ام شذا العود / کز و بوی حبیبم در مشام آید درین وادی
غزال نافه قد صاد اسد ایعاب عن لحظ / بدیعست از چنان وحشی غزل اینگونه صیادی

تغزل

عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری / بار سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا / لیک کو آن زهره کایم زهره را مشتری
عقرب اندر زهره داری مشتری پر آفتاب / ذو ذوابه بر قمر داری ذنب بر مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان / غالیه بر نسترن عنبر به گلبرگ طری

مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان
ساحران گر دند مار از رشته موسی ز عصا
هر دو از سحر ار چه دست موسی سان بغل
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد

بحر آرم در غم از لعلکان عنبری
قبطیان زافسون کلیم از معجزه پیغمبری
هر دو کر معجز چرا بر مه کنند افسونگری
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

یا دو زلف حلقه حلقه بست سوزن در دمش
این دو ماری بر حور روی تو کز نشد عتاب
بر رخ رخشان که من گویی تیره تو شب
چون نگس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب

همچو فولاد زره در کوره آهنگری
هر دو را بی حمل بر معجز توانی ساحری
تار گیسو بست خنجر بر برند مشتری
تا ترا چون سا نگس برگرد قند عسکری

توحید و فلسفه

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
یقین هر چند میجوید گمان هر چند میپوید
بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
اگر کس عکس خورشید فلک در آب دید بیند
دگر گوید نه خورشید است کاندر آب دیدم
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوندد
از این اشکال رو دیش بشد که شخص ادریس را
از آن پایندگی همتا با عقل گرانمایه
کس از زیگی بهشت ار بود که قاآنی سخن گوید

نهانی از نظرها ای بی نظیر از بس عیانستی
نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی
بیارد گفت خورشید فلک در آب آنستی
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
سپس پیوند ما با ذات بی همتا چنانستی
بیانی با حدوث اندر طبیعت تو آنستی
از این پایندگی همپایه با نوبان زمانستی
سزد مرحبا بالله که تحقیق اینچنانستی

عیان شد سر این معنی که میگفتیم نهانستی
بنزد آن کت از غین عیان بیند نهانستی
بیا بنز آنکه کس واقف نباشد نکته پردازی
بچشم حق نگر گر ژرف بیند مردد آن شور
کجا مهری که سی صد چند عنبر خرم ز اختر نیش
بجنبد سرو از شاخ از نسیم ور پا بر جا
نگفتم راست میگفتی و راه راست میپوئی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
روان بو علی سینا از این شیرازی سلمانی
بجا حضانه بشود و کلام نغز من خون تا

به پیش آن کت از چشم عیان چون بد عیانستی
زبان بر آنکه کس دانا نباشد تر جمانستی
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
درون آبدان نور دن خلاف ممتحانستی
بجنبد صیقل آن از باد اگر فرعش تو آنستی
ولیکن نخنه میجوئی عیان از این بیانستی
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
بزیر خاک تا ریگی بپای کوبان کف زنانستی
که ره گم گرده را رهبر جرس نی کاروانستی

توصیف زلف و چهر محبوب

قمر آوردی ز گرد و شاخ روان نابستی
بدان اقرار گیسو نرم نرمک پای دل بستی
نمودی چهره ماه آسمان از نیستان رأیی
ز غم چون شام تاریکست ور روز دم تو

گیسو و زلف فر آگین جهان ز قیر دیگر گردی
گهر در دیده از عمان نهان در نار دیگر گردی
ور از شمشیر ابرو اندکی اندک قصد جان کردی
گیسوی غنچه گنج شایگان ز انکار گردی
شب تاریک ابر دزدرو پنهان گردی

نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی
یکی گردند گوهی را لقب سیمین بر دادی
دو پر چین کردی از سنبل بگرد باغ گلستان بگل
دو حلقه از شب مشکین فکندی بر بر رخ و تن
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین

یکی باریک مویی را صفت لاغر میان کردی
وز آن چین بر چلیپا بر زند و نا توان کردی
و یا در پاره ها چین و بر رخ ار زقر دون کردی
چراک آتش خیز اگر زره کار زنان کردی

مطلع دوم

زبس نا مهربانی با من ای آرام جان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری پیکر
فکندی پیش من از بس دو تو زلف مشکین را

فلک را با همه بی مهری مهربان کردی
چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
بنا زم زور قدرت را که دو لنگر با دبان کردی

نگارا دلبرا یارا دلارا ما وفادارا
سر ینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان
در اول ز غوانم را نمود زعفران چهر

خجل زین بامه ها دیکی ما را اسیر آن گرانی کردی
بقدرت کوه سیمی هست اگر موی میان کرد
رخ خونین دیده و دل عفرانم ارغوان کردی

سیه شد روز بیت از خط و دین را زلفکان خطا آن گردی
بکش هم زلف تو سبت جادو و از نرگس مشو ایمن
کس از هندو و شو ایمن که رو بسیار بد و گو نگردی
نه این زلفت همان هندو که دزد و دلبری از پس
نه این زلفت همان ریگی کش از روی سبت سنگینی
نه این زلفت همان شیطان که بهشت خصمی دارا با ایمان
گره کردی چه بیست پهلوانان زلف مشکین را
گهی مه زردی پهلو گهی از گل گرفتی تو
نه ماری از چه بر گنج لالی پاسبان گشتی
تو خود بکمشت میوان فرو بستی زلف حیرانم
ز موئی این چنین موئی مرا باشد شگفت آید
نه هرگز حاش نبود ضیمران طینت و این
علی نبود عاصی خوردن حیا این زیبت و این رزانت
سیه لفا تو خود بر گو چه گردی با شنیدن

که صدره بیش در کاری در آنجا گرد مرا تن گردی
بمرگ گل از صبح شو چو گرگی ز شبان بگردی
نتابی بس سیاه و کور امین چو دگمان کردی
کجا دیدی امانت زود که او ز بان و اسا گری
چه شد کاو درد و در مهر زر و مهر زن مش نا گری
چه شد کاو دم صنعت زنبان نجو لسبش زاریکان نگردی
بصد نیرنگ و فن افتاده را پهلو نگردی
که از چنبر نمود گوی که از چنین صولجان نگردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان نگردی
که چون از بوی جان بر در جهان بوی سیاه را نگردی
سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک تا نگردی
سیه زلفا یقین جان در بهشت و دم آب حیات نگردی
سیه زلفا مگر روح القدس را همنشین نگردی
که من اینها که بشمردم نه این اگر دو نهی ان گردی
نهانی زشتی و دی نسیم صبح ز او را

چه دهقانی که در زر خرمن کاستی از زنخدان گردی
بکش هم زلف تو سبت دزد از کلید مبادا پیش ایمن
سیاه خانه کن اختیار انجمن داری
نه این زلفت همان رهزن که دزد مهر را و مردو زن
نه این زلفت همان کافر که برد دین و دل یکسر
نه این زلفت همان زاغی گرد و بیزار زهر با غی
الا این زلفم در خم چرا ای نخجیر در هم
زلیس چین و گره داری نه تن با زره داری
نه طاوسی چرا جنت بر ساختت قدم سودی
هما با نافه چینی نهفتی زیر پر جنبی
کجا شعر است مشک و با این بوی ای آن نکهت
معاذ الله بهشت جاودان است و بیرو تیر سیحا
سیاه از دم روح القدس این طیب لکنت
ولیکن دم ای لوی که این لواء بهشت را زنده
غبار عیسی ریت و در گرد کرد

چه صبا که گاو از خوانم ز عفران گردی
ازاد و خال شد بیا بمطبخ او زبان گردی
غرابی را هرزا رهنمائی کاروان نگردی
چه مو شد که او را زخمار گنج روان گردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران گردی
چه شد کاز انغوا ز باغ عارض با غبان گردی
چه شد کاو مرور بامه ما رنجور تسخیر آن گردی
خدنگ آساینی بند داری از آن جو کمان گردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان گردی
و یا آهوی تاتاری بهار ما مرغزار نگردی
سیه زلفا گمانم آستین پر ضیمران گردی
سیه زلفا مگر جا در بر حور جنان گردی
که از گیسوی جانان بر دو زهجا سیاه دامن گردی
چرا ابشر بسته گویم کین چنین با آنچه آن گردی

یار و رز نگار

ترک گشتی گیر من میل شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
گنج سیم اندر کمر ما نا مگر دارد سر آب
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
با سر زلفش که یک اقلیم دل بابست او
میل چون چنبد ز رفتن میل من چنبد نک خا
رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پیکرش یک توده نسرین است آنک چون اسم
یاسمین است آن پیکر ز عوت آن زند

و آنچه بی میلی بود با شنا دارد همی
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
بنگر آن افتاده را بر سر جها دارد همی
روز و شب مسکین دل من ما جرا دارد همی
تا دو صد فرسنگم از خویش جدا دارد همی
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
روی پیکر کی چنین فر و بها دارد همی

بگذارد بر لب میل شنا با نسیب چند
از کمر بگذشته زلف تا بدر سینه آن شگفت
زلفش از ای زر درآ و گنج بلند در کمر
سیر با زلف مشکینش دل از خون تا کمر
چون نماید میل گشتی گشتی صبر مرا
چون بچرخ آید نتابد در و هر ساعت همی زمن
سنگ چون گیرد به نیرو جذبی عشق او
سیم و نسرینش ز سنگ لاله گون ضعف و دل
هیچ دیدی یاسمین استخت سنداندر بغل

در حدیثی دارد اهل میل شنا دارد همی
می ندانم از کمر قصد کجا دارد همی
هر کمر گو گنج دارد ز دها دارد همی
زلف او صنعت آهن ربا دارد همی
زآب جسمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی با چرخ بیوفا دارد همی
سنگ و فرسنگ جوانمرد اجها دارد همی
سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یا شنید کار خوان مشک خطا دارد همی

من ز رشیدان همچون لعلی سر گوهر / سنگ از آن سنگ چشم بحر را دارد همی
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی

یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری / یا نه اندر بار دون شمس الضحی دارد همی
یا نه بر گلبن نهاده همچنان خشخاش سهیل / یا نه بر عرعر ستاره پر بها دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست / وقف فلان شاه و زندان گر شاه دارد همی
تخت عاجش را نداند هیچ سلطانی و لیک / هر کرا بر روی بنشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ببست و نبیند هیچکس / کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
دور باشش تقوی و ایمن و از یسار / سنت خواهش را بگنجش پارسا دارد همی

آری آری تخت عاجش گوش و هی از سیم / دسترس من به سیم هرگز کی گدا دارد همی
گاه گاهی بوسه گر بخشد همی عشقش ولکن / آنقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب / در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
راه دلها میزند از چار سو و رسته خاری / لیک بر لب دو بسته راه مدعا دارد همی

غیر وی از وی نخواهد هر که شد پاکباز / پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی
و تحک زبالای دلبندش که پیشند چون قبا / صید خیابان یا نرو در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش / کانهمه زیب از لب مدح و ثنا دارد همی
تا پنداری هوسناکست و جانش هر خطا / خون شیر اندر دیده بر جورش روا دارد همی

طبع را می آزماید در مضامین شگرف / در سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم تنها خدا داند که اندر شرق و غرب / روی دل در هر چه دارد در خدا دارد همی

او بیاری بسته دل کش نیست جستی زاب و گل / وز وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون بلا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالا خوبان در بلا دارد همی

وصف زلف و رخ دلدار

ای مار سیاه جعد جانانی / یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست / اهریمن را تو بیشتر مانی
اهریمن اگر نه چرا پیوست / از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نئی از چه / غارتگر دل بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نئی زیرا که / پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی / مرغوله حور و جعد غلمانی
زندانیان فرشته گرچه / خود تیره تر از فضای زندانی

گه سلسله سان بدوش دلداری / گه حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی / گه چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چون دیدم / همخانه آفتاب تابانی
وامروز سرود در کف موسی / افسون او بار و گرزه ثعبانی

افسون او بار نه ای از آنک / استاد فسونگران ملتانی
سیمین رخ نگار من گوئیست / گوئی آن گوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری / پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری / ظلماتی و گرداب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان / ویدون تو به ماه در چو در سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان / ویدر تو بخلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل فردوسی / همخانه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم / چونان بر سرو بن ضیمرانی

بر گلبن قد نخشبی ماهم / چونان بر برگ لاله ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری / مانا بر شاه حسن برهانی

روی بت من شکفته بستانیست / وان بستان را تو بوستانبانی
بر قامت یار چون سیه ثعبان / بر شاخه سرو بن پرافشانی

درد دل خسته را کنی درمان / مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره / در این دو صفت سبب پشیمانی

حمیر نه رخ نگار و تو در وی / چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او / جراره آن دیار را مانی

مقدار شکیب ما اگر سنجی / کاه و تنگ چو کفه‌های میزانی || ابتسمن پاک گوهری زانرو / تاریک تب آن ابر نیسانی
طومار سیه بختی خصمی / یا هندوی درگه جهانبانی || خورشید سپهر خسروی شاهی / آن کآمد کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده در بر گردون / سرتا بقدم شده است پیشانی || آن کآمده بر در سرای او / کیوان شتابان بشغل دربانی
ای کافت گنج و قلعه‌ها / وی کاتش بحر و غارت کانی || صد حصن بنیک پیام بگشایی / صد سور بنیک سور بستانی
هر فتنه که در زمانه جستی / ننشستی تا به تیغ ننشانی || از جود بچشم مملکت نوری / از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت ملکت تو نشنیده / کس نام گران و نام ویرانی || با آنکه جهان بطبع فانی بود / باقی شده زانکه در تو شد فانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی / سوزنده برزم همچو نیرانی || از حلم فنای کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلزم سخن گویی / در رزم چو ضیغم سخندانی || اینجا چو حریف باده جامی / اینجا چو جدای تیغ بکرانی
آزرم یمنی و خجلت بحری / آشوب تنی و آفت جانی || آری چو بقدر مرتبت معنی / جسم است جهان و تو در او جانی
شخص تو درون عالم امکان / جانیست اسیر جسم ظلمانی || در کین تو زهی و عافیت سوزی / هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم ببین چو نرم دیبایی / در رزم بدل چو سخت سندانی || آندم که به تیغ کوه البرزی / یعنی که فراز زین بلگرانی
در بی‌مهری نظیر گردونی / در خونخواری همال کیهانی || در قتل جهان بدیل افلاکی / در نهب و اعادی یل کیهانی
در مدح تو ای بمدحت گویا / الکن شده از کمال حیرانی || عاجز بود این دل سخن گستر / کانسو ترک از کمال انسانی
از گویایی به است خاموشی / از دانایی به است نادانی || باری چه کم از دعا کنون خستن / توصیف تو حد فکرت آنی
تا تاج و سریر و مملکت ماند / با تاج و سریر و مملکت مانی || تا خور بگران برآسمان راند / چون خور بگران برآسمان رانی

تثلیث محبوب از خوردن چوب و شکایت از روزه

سرو من ماه زمین بدانش یار فلک
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
در زمستانی که از گل می بروید هیچ گل
اشک چشمش بست راه بیداری که تخم قلب بود
چشمش خراب است گفت آری شادی رفتی
گفتمش ور روزه اگر زد شاد کن من
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای
تا ز نیکویی زند با فلک انگشت پای
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
گشت خاک از قطره خونش بهشتی گلستان
گل ز گل روید ولی با سرزمین
زانکه از سنگش زمین تا حشر گردد قبله‌گاه
کز ملک جان یاور رفت چشمی بکرا
گفت هیچ اصل مگوی
حبذا فرخنده عقد و مرحبا پاکیزه رای

سرو گویا پا چو بین در چمن
ماه من بینید در محاق و سرو من از پا نشست
سرو را زین غصه گو در باغ خود دل گران
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آن
مشکبیز آن گشت در گیتی
دوش در کنجی ز رنج روزه دم
باز چون از دوری حق چمن بین
نه فریدون است ایرج و نه ضحاک
شاه را باید ز عاشق که لطف و قهر او

سرو را گو سر مجنبد ماه را گو بر میای
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا ز زلفش برافتاد چون بر ماهی
اشکریز انگشت دمی چشم دلربای
گر برون آمد سر در سرای
یک یا ور گرد گفتا چشم از جای
آن گره زنگار و سار زلف
هر دو آمد غمزدا هر دو آمد جانفزای

هم مبادا دشمن دیر برد از من رخ چرخ گرد گرد ... هم مبادش درد بر خاطر زند دیر دیر بای
یا ور من هم مبادش خشم و از تنگ دل ... می ببالی چون علم تا می بنالی همچو نای

چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بد مکن ... می دهان را تلخ دارد آنکه آید غمزدای
بر در خدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب ... بر در طاعت بغیر از جبههٔ منت مسای

همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد همچو چنگ ... گر تهی مغزی نباید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من مشو درهم اگر ... کاب گردد سختی و مهر بیاید بجای

خود ز شاه نکته دان بگذر که دانا کیست ... کای قاآنی چون ترا دانا نبیند لای
شاه شاهان ماه ما با تو بزرنگ رو ... وای آن نادان که این معنی ندیدی از وی ای

حالی السلطان خوبان در گذر از حال خویش ... برخی از احوال در روز فلک پیر سرای
تو مگر روزه نه کاینگونه تهی سر خنجر ... راستی غمزی نمال در خطا خود زنی تمای

روزه دار از لب بشکست و چهر زردم فاتم ... تو لبی شیرآور و رخی سنگر فزای
حال من تو سهی جانم روزه دار و روزگار ... الم اگر نبی ندانی زاین منم با کهربای

ز غم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم ... از پی طیبت که طیبت را نشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور وز لعل می بر سست ... هم من از بهر تو رباب آرم ز قول جای

گه چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه ... گه چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان ... مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای

هم ترا من باده پیش آرم ز کلک مشکبوی ... هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکته گو دل عقرب ... گر تو از من دل بپوشی جانت آرم رونمای

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین ... عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گرد خواهی قبا گر دار نگاه ... رنج را در بند خواهی بر گشا بند قبای

چون تو ما هر چه گم گر چون منی بیند بروی ... چون تو شاهی هر چه باک از چو منی گدای
در حدیث دوست قاآنی زبان تا مختصر ... دوست را خواهی چو مغز از پوست بیحجاب در آی

تغزل در بحری نامطبوع

ای لعل شکر خند تو کشی از رو بار دار ای ... ماه از همنشینی خورشید عار دار ای
گویند از شهاب دیو را بود دلبارهٔ ... تو دیو خو شهاب چهر در کنار دار ای

آشفته حالتی چو پری بدن گاه هما تا ... دیوانه از آنکه پری در جوار دار ای
ها روت وش معلقی اندر چه زنخدان ... با زهره با تعلق ها روت وار دار ای

بوی عبیر آید تا تو لسان عنبر ... جا بر فراز مجمر چهر نگار دار ای
سوزد عبیر از آتش و تو را عنبر خستگی ... کارایش و طراوت و تری بهار دار ای

که گرد گوش حلقه و که زی کمر گرایی ... که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار دار ای
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید ... تو قصد تیره جان من از روی مار دار ای

اهریمنی الطینت و در روی دستانم ... پیوسته با فرشته بوس و کنار دار ای
ماهی و قمر دور و ز عقرب همی گراید ... تو عقرب و همیشه مه بر مدار دار ای

مار از شرار نار فروزان فرار جوید ... تو بر فراز نار فروزان قرار دار ای
گویی بت آذری که در آذر بود مقامت ... ماهی سیاوشی که در آتش گذار دار ای

مانی باغی که بود محشر در دو بناگوش ... یا در شکنج حلقه نهان گوشوار دار ای
همچو محک سیاهی و از چهر عشقبازان ... بس شوشهٔ زر خالص کامل عیار دار ای

مانی بلعل شاه که چون جان نهان در لبت و ... دلهای ما مسلسل در قطار دار ای

وصف محبوب و مدح حسین خان نظام الدوله حکمران فارس

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی ... تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به از این باش از آن رو که در آفاق ... آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بهستی ... تا حسن تو باقیست در این عالم فانی
امروز تو ئی دشمن مردم بحقیقت ... آشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه ... آنقدر بگویی که ندانم بچه مانی
مسکین دلم از یاد تو سر و نزد هیچ ... کاش این دل سودازده زین امر نمانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو ... تو مردمک چشمی از آن روی نهانی
یادت آید آن روز که گفتم تو در باغ ... بنشین بر گل کاش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
تا سیمتنی هستم از آن موی میانت
پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
سالار ظفرمند عدو بند حسین خان
چند منکر جاهش چه اگر بر چه جنان
گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی
چون هیچکس به پیر انکس از جسم حصانست
گیتی مگر از حق زپی فخر تو خواندست
بستان امل را بسخا ابر بهاری
بیند زپی بذل کرم دیده خرمست
آید معانی بهم خود بنجود از حیرت
در مشت تو روزی بعدو لرزد
پیکان تو پیکی است سبک سیر که جان
میدان شو از جنگ نگردد اینجا هستی
نی نی بسوی گجروشانش نفرستی
دریا من تو گیرد دل خواه مگر تو
در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه
از خجلت حلم تو زمین کیسر شده است
گفتی بکشم دشمن خود را بسوی خویش
بنگر از این فخر بیا که تو چون
زالطاف تو غیر از غم خون ناشت
هم سبب نخواهم زتو خواهم که بیاده
من بنده بدرج تو ام بیست سکشتی

گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
زلفت دگر از باد نجنبد زگرانی
باریک خیالی نگر و چرب زبانی
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
از روی که چون بخت خداوند جهانی
از نعمت او بهره برد قاصی و دانی
روزی که رخ خویش جلالیست چه دانی
ور چرخ دهم دانمت از قدر گرانی
محصور ز بی نیستی و سالار زمانی
گر فخر تو بر بیکر آفاق ثانی
پالیز اجل را بوغا بادخزانی
تا گفته ز دل صورت آمال و امانی
بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی
پیوسته پی مالش و گوشش بمکانی
جا در دل دشمن کند از تیر سنانی
در تفنش طی کند از گرم عنانی
تا رستی کیش تو بسته عیانی
اندر دل و مورث تیغ حقیقت فانی
رضوان شود از بیم تو سرزیر زبانی
وانگاه زحکام تو آموخت روانی
بسیار منت تجربه کردم به جهانی
در طاعت و در خدمت نشسته مکانی
غم نیست که تا گویم از آنم نگرانی
همچون فلکم در جلوه خود بدهانی
گر از کرمم بر زبر چرخ نشانی

گفتی چه خوش آید از این بیهده شاد
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
جز عکس رخ خوب تو در دیده نباشد
کانجا که تو بی رنگ گل سرخ شود زرد
فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو
آن صدر فلک قدر که در مطلع جود
از عقل هنر را دل و جان داد تو دایه
ار مخبر در ایوان صفا صدر نشینی
هرچند بیک شهر مکانست تراجای
محتاج رهمه خلقی و مجبور سخائی
با گجروشان سایه بدان طن من آمست
از شوق رخ تو چو حمام زبان است
مدح تو بود دفتر نظم زانکه در او
مدح تو تا ز رسد و گرد زبان تیز
بیچاره شبان بر در گرگان شده مزدور
جز رستی آنند بیر بدی بنجه تقصیر
از دیده تو خصم شود بند و مگر تو
فرمانده دنیائی و فرمانبر خسرو
ده روز بنگ تو خصم تو بسته
کامی که از قسمه خود تو بخشید
زیرا که دو صد مرتبه دیدم تخم خام
صدره به ثنای تو زبان بالکشودم
جز خواهش تو نیست کامی که بروم
نی چون فلکم بخشش یکسان است
تا هست جهان شاه بود ده و تو شاه

گفتم زتو من خوشترم ار گر بر روا گی
تا گم نکند زلف تو از مشک فشانی
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
امیست که هرگز تو گل سرخ ندانی
گر خنجر او رشک برد برق یمانی
افلاک عدو رند و مه مهر عوانی
وی کاخ کرم را لف فیاض تو بانی
ور تیغ بمیدان غا قلعه ستانی
از جاه از حوصله کون و مکانی
منشار سر خصمی و منشور امانی
کابدون بجلک دشمن تو حسر تکانی
مغز سرم از غلغله جوش معانی
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
زآن در صد و نشری باز ار سنانی
زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی
چون گجروشانش زبر خویش برانی
اندر دل او موجب در دیرفانی
ویران کنی در یانی و بر هم زنی کانی
نی نی که در این معجزه رمزیست نهانی
بخ بخ تو مگر ثانی عید رمضانی
در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
بر بسته در غم بر خم چرخ کیانی
کامی نبود تا که بدانم بر سانی
کز طعنه بدگو ز جانم بجهانی
بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هرچه زمین تست بگیری
بر روی زمین تا که زمانست بمانی

توصیف مقام عشق حقیقی
و ستایش ذات مقدس امیرالمؤمنین علی علیه السلام

تراز حکمت یونان خبر چه حاصل شد
شناختن نتوانی بکبر نزد خدا را
بکوب حلقه دری را که عاقبت سرای
بگنج دل رسی آنگه که دل شود ویران
بملک عشق چه خیزد زکدخدائی عقل
یقین عشق چه آید گمان عقل خطاست
تو خود نتیجه عشقی بلی دلیل مگرد
مشو زدعوت نفس شریر خود ایمن
ترا که دعوی شاهی بود دهمان بهتر
نگاه نیر که تو هستی گران بدیر بود
اگر تو هستی اگر هستی است علت سنخن
زچهره شاه هستی اگر نقاب افتد
مقام بوذر و سلمان گرفت بو مقصود
مرید دیر مغانم که کیشان درویش
برهنه پا و سر اند در ولایت عشق
مبین بآنکه چو زلف بتان پریشانند
غلام درگه شاه ولا نیند همه
شهنشهی که زجیب روا کشش بد ناز
بشخص قدسش سجده برند عالم امکان
لوای کوکبه ذات او چو گشت پدید
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی
که شبهه کردی در ممکنات فرقانی
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
سری برآید چون حلقه زاجنب بیابانی
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
کجا رسد خر بازی بسبب جولانی
بکش چراغ چو خندد صبح نورانی
که نزد اهل دل اینست عین برهانی
که گرگ می برد گله را بمهمانی
که روی از این ده و این ده خدا بگردانی
گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
ببلد گر نزنی مژه را زحیرانی
خلوص بوذر بنمای صدق سلمانی
زر و جهان بفشانند گرد امکانی
که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی
که همچو گیسو جمعند در پریشانی
که در ولایت جان میکنند سلطانی
اگر برقع فکنند از رخ حجاب امکانی
بود چو چشمه سوزن زتنگ میدانی
وجود معترف آمد بتنگ سامانی
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی

که جهل دان و نادانی بهتر زعلم یونانی
تو نقش علم شو از نقش علم نیست شوی
در این بدن که تو داری ولی نهفته خدای
ولی بگنج دولت را نیست تاهی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
عنان قافله دل بدست عقل مده
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
امل سراب غرورست زینهار ببین
جهان ده است و خرد کدخدای خرمن دون
بهر دو کون قناعت مکن که بن و بروت
ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل
چو ملک هستی گردد بنیستی محصور
بر آستانه عشق از زبان نهند بار
خلوص و صدق در اراده گر نگشت رفیق
سبک بهر دو جهان نشین که فنا بعشق
همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش
تمام خانه بدوشند بی مکان و مقام
کمال قدرت داور وصی پیغمبر
از آن گذشته که مخلوق اوست گوئی
اگر خلیفه چارم دراولش دانند
شهی تا نکو گه ندانم بد بهر تنند
چنان جهانت خوانم که خواجه اینی

که نفس علم قدیمست نقش او فانی
که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی
زجهل کافری و نخوت مسلمانی
اصول حکمت دانا نیست با بانی
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
که نفس گول تو غول تو در بیابانی
که منتظم شود از وی سامان دهقانی
هزار عالم بی منتهاست پنهانی
سر امانت سخنی فهم کن تا پنهانی
مگو ترا که عنان سوی نیستی رانی
که بر زمین و زمان آستین افشانی
بخود گمان نبرم طی ره که بتوانی
اگر حجب ندری نرهی از گرانجانی
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
ولی سپهر کنندشان بطوع دربانی
ولی خالق اکبر علی عمرانی
بدان رسیده که خلاق یا نیست دانی
من اولش شناسم که نیستش ثانی
جز این صفت که نگویم بخویشتن همانی
کجاست شهر دانم که خالق آنی

زحسن

ز حسن طلعت خلاق جسم خورشیدی
ز آفتاب و مهست اینکه چرخ روز و شبانی
شد از رونمای تو یوسف عزیز مصر از آن
امین خیل ملایک کجا شدی جبریل
وزان سبب که چو مهر تو هست حسن‌بخش
چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهانی
بروز کینه که پیکان خون نما لعل
بلابلست تو گند خاک تیر خون نشینی
هماره تا که بر دست از عقل غیور

ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بطوع داغ غلامی نهند پیشانی
هنوز بود نمی معجزه چنان زندانی
اگر نگردیدی درگه تو دربانی
بدل قرار گرفته ست روح حیوانی
بذات پاک تو آثار صنع یزدانی
ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بکمال قدرت ذات و صنع یزدانی
بخویش خشم کند آسمان که خشم کند

بپای عزم محیط فلک به پیمانی
نسیم خلعت تو بر دل خلیل وزید
ز کر بجودی دست تو نیاه بردی نوح
از این قبل که چو خشم تو سوهان تیز
ز موی موی عرق بردم بمدحت تو
خدایگان ملک جهان بجهت شاهنشاهی
شهانتونی که از آن سوی طاق کیوانی
برو ز میدان سرزمانه او باری
بدست ملک سپاری و ملک بخشی
سخا لشاه و سخن بر حکیم قاآنی

بدست امر عنان قضا بگردانی
که گرد آتش سوزان را گلستانی
بدی سفینه او تا بحشر طوفانی
حسن ارم گشته در سلام راه ریحانی
که تحلیل آرد در مدح تو سخندانی
که در محامد او عقل کرده حسانی
رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بصدر ایوان بر ستاره رانی
ز خصم گنج بگیری مال بستانی

حکمت و عرفان و معراج خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله و شرح آمدن آن شمس بر شیراز در زمان حکومت حشمتیجاه صاحب اختیار

خرد شیدا ست و دانش پدید و قید مکن
معذب با مذاهب تن تهذیب می نکرد و جان
بترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن
مآب بی نیازی چهره جانان نما ستوانی
طریق خواجه گیر از همتی داری زر و زرد
اثر از مهر و کین خواجه دان گاه صنع و صنعی
لغت در معرفت لغو است گو رو هرچه خواهی گو
بدست آر ار توانی دل بشمار از چه پا ئیل
اگر در مجلس خواجه بصدق ز در نشینی
سواد عشق اگر بینی بهل سودای عشق از سر
غمی کو جاودان ماند به از نیکی که آشارد

بود این نکته در حکمت سری غیب ربانی
که رخش جان ز جوی شید و کید و قید برهانی
که تا بر کشی میرانی بنال از سر و تن سلطانی
که قرب روح ریحان زین شیر اج ریحانی
که همچون خواجه گرد هستی از دهر فانی
بجود در حمت نهد با خلق را با بند بیابانی
نه در تثلیث بر جلیسی نه در تربیع کیوانی
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
که دست از نجد سود اگر از اهل دل
لهیب همت دو رخ را با سرد عشقانی
که در خورشید با لسانی بار تا بنشستانی
که عاشق را در آن یک غم دو صد عشق دو صد جانی

که در صحرا با زیستی نگه که جان عجب سر بیابانی
کمال نفس اگر جوئی بهتر عجب ز دانای
بپایان خواجه رزدعیان هم گام بر زین
اگر شوخ جوانی اگر شیخ تو انسانی
از این مطموره تن بی در معموره جان کن
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
چه گوئی زاهدی قمی چه گفت از شما ربع قمی
از آن دم خدا از دید و عامی نود نهان
گر از دست بستگین چهره جانان گرفتی
برو با دوست اندر خلوت جانان از دل
اگر عزم فنا داری بنوز دل که شد فنا
بیا تسلیم العلیم گیر از همت خواجه

حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
که فخر نیست وارستن خود نفس شیطانی
ترا لطاعت بکار آید نه سوی پیکانی
که در مقصوره عزلت خرد نعذر رو تنهائی
که دست از نرد و مانست حکمتهای لقمانی
در این تشویش گیر آخر رو بهتر چه خواهی
که عارف داغ بر دل دارد و ز آنها
ز بار نگاه دنیا گذشت بلای قرین
که از بیرون نبخشد سود ساز و سالاری
بخوان فقر برنائی تکاپو آید نورانی
گرایت ببیر نقش بجه با تقدیر یزدانی

تو آخر ذره‌ای با چشمهٔ بیضا چه علیائی
چو سوسن بس از این ذکر سر تا پا زبان بودم
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه
تنم چون حلقه در شد و تو از غم نبود مهمانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر صفی
بکمال نور هستی از جمال او بود روشن
با مهر او در آمد ناقه از خارا و در مستی
بود دار الشفای لطف او را ابید و حیات
که ای فهرست هستی ای چنین دنیا چه فطرت
نبی گفت ای چنین پیک خدا از ره چرا ماندی
همه جا سدره است اما تو گر صدر ره همی بر
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد دوانی
نهادندش سر از خوان غیبی نزل الهی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت اندیشه نوشت
بشخصم دستگیری کن که تا اندیشه شناسم
همه نوری همه زوری سبحانت هر چه می‌بینم
نه خود را بر همره بلکه بخود رفت و از آن پایه
ولی با رقه از دنیا خلیل‌ها و درد بلیش
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
سر شان با محمد شد که تا ایشان تا حکم و
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر حور بخشش
بدخشان از چه باید رفت گلکش بر سنان
دو مژه او دو پنجه شیر اما که از هیبت
اگر گردون دو رو بود نه بجای چنین خنجر
سعادتنید اگر با آسمان روزی بخشم اند

تو آخر قطرهٔ با لجهٔ دریا چه مهمانی
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم حیرانی
که روحم نسبتی دارد بخورشید درستانی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
بیک ار زن نیرزیدی جهان باقی و فانی
حقایق را بدی همچون شقایق داغ لاانفصالی
که در خیل وی از صالح بنا چر شتربانی
که در کوی غم رستاری نماید درد و درمانی
بسوی عرش نورانی گرامی از فرش ظلمانی
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته مهمانی
هنوز از جنبش همت در نگسست از کرم خوانی
شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
پیمبر کرد از جان نزل آنخوان از اشتیاق خوانی
مرا اندیشه برد از دست و در مانم حیرانی
که اندر دست خود فهمم گر زم رسید بر تانی
بدان خیبر گشاد دست ید اللهی همی مانی
که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی
که قومی سخت دل کردند عزم سست ایمانی
که از عدلش بطاق بازه گیرد دین دیانتی
برون برد از ضمیر خلق تسویل نفسانی
فضای عالم هستی کند از کرب ...
که تا هر دانه بارش شود لعل بدخشانی
زند بر جان ما پاکان بن در زوبین کانی
الا مگر دم که شاهش حکم فرمود بدربانی
بتا ماه چنین ابروش بجسم چرخ شد بانی

بهل تا دفتر دانش بجوی دل فرو شویم
چه پوشم جامه بر تن که گه در رمم گهی دوزم
بر شته آه چون غم را زد برو بگشیم گویی
حیات روح و همین دل من اندر دستی ندهم
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
زهی ماهی که از تابش بود اسرار الاهو
بنا یید و لای او عزیز مصر شد یوسف
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
بپاسخ گفت ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر
فرود آی از براق عقل کو وامانده همچون
بجائی رفت کانجا جا نگنجد در بجائی
پس آنگه تا زخوردن فرد ماگه از پس برده
گشوده دستی از غیب و نمود نهی
چو دستوری ز یزدان جست و ز آن ...
هنوز آن حلقه بر در بود در جنبش که باز آمد
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
مدینه سالها بگذشت کاین ... نبود آن
گزید از جمله شاهان سمی خود محمد را
شهنشاهی که نام نامیش زیب نامهٔ هستی
بعواصی چه حاجت نام خود او بدریا
نه تنها آدمی را دستش از جنبش کند عود
زبس جد و فرح دارد شیر عید
فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
بلا تخم است و تنها گشت روز ابتلا

که من امروز دانستم که دانا نادانی
من آخر فتاده بم خوشترم در وقت عریانی
که بیرون را برون آرد ز چه گرد بجستانی
بمیرم کاش ازین هستی بهستی تا دارزانی
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
جهی شاهی که را با تابش بود ناتابی افزایی
وگر نه پوست کرد تنش تا حشر زندانی
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
ز پریدن فرو ماند آن هما بی پیک ربانی
که گر من با دم از جنبش تو برقی در سبک رانی
برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
بدین جان و تن آما تن تهی نمود و ن جانی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
بلی در دستگاه هست دستیاری پنهانی
بگفت ای پنجهٔ شهباز دام ...
مر آن سر حلقهٔ هستی بفرشش از عرش ...
بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی
که اندر مرز کیهان می نبیند بگمر دانی
که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی
بماند از شرف چون نامه با بسم الله عنوانی
که تا هر قطرهٔ آبش شود لولوی عمانی
که تیغش دیو دد را هم کند در رزم جهانبانی
بعید این چنین باید دل و جان کرد قربانی
جهانا بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
روانها خوشه شد و تیغش داس دهقانی

ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او
سر گیسو گرفته حور در کف تو گه بیماید
امامی کز وجود او جهان پا بود و بر تر
تبارک یا ولی الله آخر پرده بگشا
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید
نبودی گر چنین کردی نیارستی همه معجز
بسیج توز خانه بری گر در میان ما
مرا از کار شاهنشه همی بند شگفت آید
تهی سر باز زر زان که سلطان زمین بخشید
مرا مهر نبی سپه مد ملک ما زمین در رفتی
زیاد از بسکه شد ظلم تبریز اندر آن کشور
بدانسان از زمین بیرون شد که خوبان هم ز سیلاو
ز گیتی در همه کشور خروشی بر نمیخیزد
کماندار تیر میبارد ز بیم آنکه میداند
زبس پهلوی سلطان ما قوی گردید عدل او
حصاری گرد دل اعدای خسرو بود و برا تیر
ز سنگ سخت بیضه بیضه عصا و دعوی معجز
گرا نرود دجله نتواند ز نهانی شگرف او
بود چون حکم او جاری مر آن رود از نیل چشمه
میان خطه شیراز و آن رود درون در ره
بباید گو هر آشفتن گر آن سو رود بیرون باده
چنان آثار رفت گر قعر شش سنگی گاوی را
ز دوران کیومرث و بپیشت تا محمد شه
چه هوشنگ گرانفرهنگ و چه طهمورث دانا
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشداد ایرا

که از زمرد چکد مرجان و زهر لعل رمانی
بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی
صور ها بار گشتی جانب نفس هیولانی
که تا از جهر میمونت کند گیتی گلستانی
که تا شه را رسد از تو توقیعات سبحانی
که از درکش بود عاجز عقول قدسی و دانی
نبود در میان تنها نسیم از رنگ صیدانی
که هر کاری کند گوییکه الهامست ربانی
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی
که بودند اندر آن کشور گروهی بی تن و جانی
ب مسلم که بردار فنا جا بد چو خون آنی
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی
بخجر در صبح دم از نای کوس جشن سلطانی
بلقیس شاه هر کجا زرا فرض شنبه قربانی
سزد گر صعود شاهنشهی تا بره سر جانی
بیک ره همچو روشن در نمود از سخن پنهانی
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
سمند عقل و خنگ وهم و رخش فکر جهانی
که تا هش مختلف گو بند دانا یار نادانی
بود کوهی نعاب سخت چون شعبان ارقانی
که اینسو ره ندارد رود اگر گرد از سلیمانی
اگر با دوربین لحظتی نظر در رو بگردانی
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه فرخ کیقباد آن رستم عدو دد ربانی

ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانیش
بباید گو دکی بخشش بمهد امن تا مهدی
هما ما گر ز ولای او اگر چیزی بخو بیند
چو بودی ز نظر غایب نمودی شه هر آن با بی
تو ما نا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
هزاران در هزاران توپ را زد ز دیا بسنگ
دلیران سپه دفتر فرو شستند یکباره
بنظم جیش و امن ملک و طی کشور نیرو
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم شاه
همه اندر خط اطاعت همه یا یاد شه یاغی
بتخت شاه و عون خدا چه اندر زمین حکم او
بجز دیگ سخایی او که شاه و ماه میجو بند
جهانشد راست کار ملک را از نو بندرد
زمین بر کند هر کس که بد اندر گلستانها
بیاباتن را چنان گرد از درون ره ختا خرا
ده و دو دو سیاه سنگ آبرا زنی داد ملک جم
بسی فرسنگی از شیراز رودی هست پنهان او
شکم برخاک میمالد چو مار گرزه در جنبش
یکی شش بر همی داند یکی شش سر همی خواند
سر شش شتری بیرون دو چشمه است آن چشمه چشمی
و زانسو ترکی در دره است اهول انگیز کاهی
بباید دره را انباشت باید سنگ گران
تنی اندر ده را انباشت نتوان مگر دریا
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب

بجز در جوهری در انجای لعل پیکانی
نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
بمحشر وا رهد ابلیس از آن آلوده دامانی
رسولش حکم داد اول نوا داد مصالحش
که شه را آرد از سوی تو سر بلا قربانی
که هر یک جانشین داد رخ شد از آتش قسانی
کز آنسوی شما افتاد جیشش از فراوانی
هزاران معجزات آرد فرود از فهم انسانی
ز مهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی
همه فاجر همه یاغی همه فاسق همه زانی
روانشد بی سپه چون در مداین حکم سلمانی
خم می هم ز جوشش او فتاد در دکان نصرانی
نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی
بجرم آنکه نرگس مستی دارد بنعمانی
که آب اندر دهان دارد ز حسرت حور رضوانی
ز قصر الدشت جا گیرد چون شعبان ارقانی
که عمقش هم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
بوقت باد میبالد چو رعد ابر آبانی
که شش چشمه بوده تا شش پیچ کرده رهبانی
پس آنسو ترک آنجا که دنیا میشود فانی
ز بس ژرفی توانی هفت دریا ز آنجا
تواند می برآید آب تا گردد بیابانی
کسی ناراست آن که را شکست از تنی و جانی
چه زاب و در زاع انشهر در فرخنده فرمانی
چه روشن رای بهمن چه همای دختر ساسانی

چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که آزرده … سپاه آورد و غالب شد بر ایران بر توالی
بویژه جم که بی حد گنج داد و رنج برد آنجا … سر شهر آرا و بهبود شد خوشتر ز طهرانی
ببالا رهمین مار که بنهد وردی جهان … که بدیهم در سر شرف فانی سیمم هم در زر قیمتی
ولیکن آن بنا و ساز بد با آن قوت و قدرت … که در هر کار بود شه خاص در تعمیر ویرانی
ولی آخر بتخت شهریار و الطین خواجه … که هستی داد و خجلت برد از سنگ بیابانی
نخستین ره نگفتندش ملکش بکار روز و بلندر … که بتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
زبرقی تا سکانی صخره صنعتش بکار بکر … نه زلزالی که باری کوه را بخلخانی
نگفتند آن تخت شهریار و الطین خواجه … نه از زر ور دل و عزم تن و فرزی فی نیستانی
بگفتا این زمانه بهار ما بود رفت و من حیران … که از ایوان بها بیرون پی خرامد سرو بستانی
هزاران و هزاران که مردند آن مین تن … که بر خود بر تخت اختر شمارند از آن آنجی
تو گویی زبر سهیل گفت و اردل آنکه گفتند عاقبت … همانند تخت قباد زد ریزه گاه سنجانی
تو گویی کوه آهن بود و گر بر کران دریا … چنین بیان کرده نقالی و نقش دو زید الی
تو گفتی نام تیغ شه بگوشش که گفت ارنه … رهم سکافی با خشم با آن تخت ارکانی
مرانند از سده که گر هست پیدا و در آب … به نسبت کرده از مقدار بالا پس خند سی...
چو شش رفت جای گیتی دریابی خر و بنشسته … که از لمعان هر گوهرش شد شمع چرخ آنجی
چوان شهر از ره شیش آمد که با بخش … بگویم آنکه از وقش همی آید آتش سلطانی
بسد باغ شه چو بد رست حسینی و ساخت دریا … که گر خیر... ار فیض و سحر حکمش خوانی
و ما دم از حباب آن آب که کف کاینه دارد … که نزد همت خسرو تمام کاسه گردانی
نهان از شب آن دریا چه شهر حیدر از بسیجر … بسوی شهر فرح جاری پی آن خیابان کامش...
ولی مشکل برو بدر بخت پایان سر گذر تختی … بیالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی
بیکدم خاک را برآسمان گرد از چه جنبیده … که کلک آن تن همه قدرت لیالی سان ابیاتی
پر از خنجی مار آن شد زمین کز پیش بنشسته … نموده از کنف هر سنبل خسرو نقش شیعانی
همیشه بانگ عند آخر چرخ آید بزیر زمین و … شکوه عدد از زلف برآسمان شد لعبت آتی
چرا غاز رود و شیر زرد و لیا … بدان آیینه که گفتی تسبیح نورانی وقید
بهر دروازه طرحی تازه فگند بست گرچه شش … فرو آمد حور بالا همه قصر بید چنانی

برین نسبت که تک شهر برن احداث ما … چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
و دیگر شاه عباس آنکه شاهی شوکت و فر … شنو می‌گه کتاب عالم آرا چه برخوانی
بگرد آن حکم را و ارفت و نسبت بنا را … سیاه رنج او بنا و ورد ری حیرانی
پیاله اندام حیدر از موج بحار فرون … بکار قلعه و جز خلق گفتند که شوانی
کهن سر بازی از خسرو حسن سیمی حسن سیمی … که در تسخیر نمود آن کار مشکل آسانی
نه بردات با کوه بران از پیش دارا … گر فلقیت به نیروی کردن شیران بیجانی
و کران سکار گردی با آن بار و رهی و قنده … همی گوییم یا معجزی یا سحر هندانی
من آن شکوه گران از پیش بردار هم بدن آهن … که خاقان را تشت سیل گرد از لکستانی
جهند سها ی قلیدس مهارت خویش آن برسو … که با زند آن بودن طول و عرض ما برابر
نخستین خود بعون تخت شاه و با لطف حق … بر آن تیشه زد آن کوه حرفی لقب بنهانی
ز نوک آهنین تیشه که آهنین بر … و از آن دهشت بر آن بند سنگ آنجا...
میان کوه بر شکافت همچون دره از هم … دهانی بانگ و گفتی کوه از زر خوانی
وز آهن سودره راسد گران بر بهمن کوه … که گویی شد سکندر بود در سحب یدانی
تو گویی دره را که گرد و گره را در باک … ز جا برکند و در آن ره و از هر دانی
مر آن را شهر سلطانی لقب بنهاد و بر هند … گر این نام نکو گوش زند بر چرخ ملستانی
و با خوابر و شهری از وی فرودن آمی … بیفزود آبروی شهر از شهر اسپهانی
تو گویی طبع خسرو با نسبت از شرف در زر … دگر به کیست خبر بردن در اشنو...
نسبت شکلش برو بین خیابان گرد و در آ … چو از در شکو با شعله قندیل...
خیابانی بنا فرمود گرد اگرد در با چه … که هر قصد در خیابانش سیر دربانی
الطاف ان از میان خیابان کمر بست و در بکله … جهان شهر را گرد از نعیم شاه جهانی
بزرگان معتمد و رنج خدمت را کمر بسته … مقدم عالمی از خدمت تو انشد رسانی
ز بانگ تیر شد چرخ و دود و قف جاش تا بخی … که شد خورشید فوری شیر آن جا قطرانی
زهره آن آب و آرد و آبی ر... و کار از دل … ز بهر آن جشن کرده از جشن امانی
بجنبش شهر از باد هر شعله شمع … چو از باد سحر برگ شقایق تی نعمانی
بهر یک طرح حیل بستان سر و آنکه گزارد و … ز فرط شوق کیوان آشنت آینه بدر مانی

بهر بستانش قصری که گیتی با همه وسعت
نیارد کردن اندر قصر هر بستانش شتانی
تو پنداری دو صف خوبان نشستند رو برو
که باهم طعن تحسینی زنند از فرط همسانی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند
که مشتی زیره زی کرمان برند از بهر ارزانی
بهر زرعش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن
بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش‌الحانی
سفر دیگر شه بدین کشور قدم رنجه فرماید
که شه جانست و کشور تن نتابد تن بیجانی
شه ار آید سوی شیراز هر خشتی بپا خیزد او
برآرد بانگ شادی با زبان بانگ سبحانی
شها با دست چون دریا سوی این مرز گر آئی
که تا آتش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
گر آید جلوه‌گر ما عجم زی ملک جم
گل شیراز گردد غیرت گلهای بستانی
درین مدحت قبول پادشه شد عجب نبود
که بر خوان کمال من کند تقریر لقمانی
اگر در عهد شه بودی قدر شاعران یکدی
نراندی طعنه بر شعر اثیرالدین عمانی

مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمیلانی
نهد خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی
بود جنات عقبی هشت و اینک هم اکنون
برویید از نسیم جنت شیراز ارزانی
زلیخاوش عروسی هست اکنون با گل احمر
که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر راهش دو صد باره است و در هر غرفه
بهر کویش دو صد جویست در هر صد خیابانی
بهر سر ملک بستان شه ملک را ماه که ملکو
بچرخ تختی در اینها آن که دعوی سبحانی
بغیر از بهر سلطانی که دور از شهر سوزد
ندیدم بهر کاقوتی بکار آید بشیرانی
بهر جاهست بهری سوی بحر آید عجب نبود
که بحری سوی بهر آید ز بقدار است ارزانی
شهنشاها گر از چشمه چو دست آید دهم
بهر یا صنعت همین کند هر قطره قطرانی
چو خود بوده محمد مرد احسان داد
عجب نی گر محمد را خود شاید مدح حسانی
قوافی شد چو انعامت مکرر لیس بهتر
که عمرت بیش همچون گفته من با طولانی

دل شگفته و هرجائی شاعر

دلکی هست مرا شفته و هرجائی
عملش عشق پرستی هنرش شیدائی
هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر
ترک این خیرگی و خودسری و خودرائی
لایق مرد هشیوار خرد ور نبود
در معاصی که گناه انهمه بی پروائی
چشمش اما ستم کند بسکه زر زرد جلگی
برشود چون شکم مردم استسقائی
قصه ها دارم از این دل که اگر شرح دهم
همه گویند شگفتا که نمی فرسائی
من و دل هردو در این شهر به بازار شدیم
دلبری دیدم از رشک دو گل از رعنائی
تا لبی لعل چنان لبش از دلبندی
نافه مهر در خشان رخش از یکتائی
راست گویم که مرا نیز بدین بهره و درع
برد گاهی دو سه همراه خود از زیبائی
دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید
میکی پیش نهادش چو گل احمرائی
دل سرآورد بگوشم که بجان و بسر شاه
که مرا در بر این ترک خجل ننمائی
این سخن گفت و رجا جست و بکرسی بنشست
رو بمن کرد که کو چنگی و چو شنائی
تا زرنگ اغنی و ریحان و ملیحای بهبود
ضرب گیر اکبری و احمدی و بابائی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
خوش بتازند که دارم سر بزم آرائی
بدلم گفت که ای خواجه با خیل و حشم
خاص خود دار مرا تا نشوم هرجائی

پیسه اش روز بنداله بگویان فتن
شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
حیف باشد که تو در این بگناه الائی
دل سودائی من چون بشنود این سخنان
بخروشید و در آمد ز خشم و صفرائی
حکیم گر بدل خویش مدارا نکنم
که گر اینش منع کنم باز کند رسوائی
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم
که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
شور صد سلسله دل طره اش از طراری
نور صد مشعل جان غمزه اش از غرائی
بر بر زلفش دو صد چین و بهر چینی از آن
هر سر موی ختنی بود ملک فرسائی
گفتم از ما در آن ترک رم پرسیم باز
که اگر ماه نئی مه بچه چون میزائی
من نشستم بکنار دل و مست شدند
مستی آغاز نهاد و بصد رسوائی
خواهم از لاف و گراش بفرستم امروز
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
خیز و خدام مرا گو که بیارند بشغد
بلدور قاص و دو سه بار نگی و یکسر پائی
هم بگو مطربچه چند بیارند و چو زند
می چون زمزم یار زمزمه ترسائی
بام رقص و دف و کنگ و سرا آمد چو شنیدند
جست و بر پشت بخدمت کمر خود را
دل امیرانه بپوشید و گفت از سر کبر
غم مخور بندگی ما هست به از مولائی

پس بمن کرد اشارت که چنین مست صحیح / جستم از جا که چنین است که میفرمائی
دل بخندید نهانی بمن بار دگر / رو بدو کرد که ای ساده رخ نعمانی

حضرت هست که اختر همه فرموده تو / گه بپیچد بسرم تخت کند بالائی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم / گر شوم شاه چه منصب چه عمل ارزانی

ساده رو ور طمع افتاد ز سلطانی دل / چون سگ گرسنه از نعمت گدائی
خاک بوسید که ای مست بده فرمان تو ام / خود بفرما بمن از زر چه می‌بخشائی

گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش / دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
لعل داد از طمع ملک دو صد بوسه بقند / دلم از بوسه درافتاد بشکرخائی

گفت ده بوسه دو صد ملک ترا خواهم داد / که پی عیش کمر بندی و لب بگشائی
ختن و روم ترا بخشم از آن غیر ختا / ترک رومی بتن و ماه ختن سیمائی

چون رخت بهر ببخشش خطت از ساحر چین / بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی
حسن تا تار بتاتار زند زلف تو بهم / تا ز رخ چینی زنگ ز دل بزدائی

آنچنان خنده ز دل آمد و افتادی و / وانهمه ملک که بخشید زنی بر دم تیغ
گفتم ایدل چکنی قسمت ما هم بگذار / لاف شاهی چه زنی هرزه چه میپیمائی

بهمی هیچ شنیدی که سلیمان گردد / کی سگی تاج که بر سر نهد از رعنائی
بازم آهسته قسم داد که ای / چشم دارم که بیازار دلم نگرائی

طفل پنهان بتفکر که کی آید بکنار / لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی
او بفکر بره و ماهی و تا بهمن و دی / بره کان در گله و ماهیکان در دریائی

شکمش گرم قراقر که هلا قیمه بخور / مردی از جوع جگر آید امید از نانی
او ز سودای بت چون صدف همه تن گوش / گوش چون موج برقص آمد از شیدائی

بر دل خالیش از چوب مدد زد چو جبل / هم نرفتی ز سرش شور بلند آوائی
کودک القصه بشد مست و بتفتیش / بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالائی

چشم بد دور یکی غنچه بتمکین بادام / که کسی جفت بدید است بدان اکتفائی
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی / صاف چون قرص مه از روشنی و رخشانی

دل بر او خفت چو ماری که زند پیچ بپیچ / یابد آن سال که مگس بر طبق حلوائی
گفتم ایدل چو رسید نوبت من بخش مرا / جهد کن تا قدری کیسه مرا فرمائی

گفت دیوانه مشو دیده ز رهساب بدوز / وقت آن نیست که خم با بگری بنمائی
تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک / رخ بخاک قدم شاه جهان بنمائی

دادگر ظل خدا خسرو ایران که زجل / بر در قصرش شده مفتخر از لالائی
خسرو راد محمد شه غازی که بود / حشم شاهان جهانبان ز جهان آرائی

شهریاری که بمهر رخ جان افروزش / هست خورشید مثال از صفت حربائی
و هم خورشید زمین گیر شود در عقبش / عقل گفتا ز چه خورشید بگل اندائی

ایکه در سایه قبا جان بقی و برافرت / ذره را ماند خورشید بر پیدائی
چه عجب گر زبی مدح تو بردن از جرم / دهد اعضای چنین را صفت گویائی

پای دیدن بدر تو نه مارند نه جان / بخشد او روح شجر را سمت شیدائی
خجلم از شرم زنادانی خویش است دمی / در قصور صفت ذات تو از دانائی

جنبش خلق جهان از نفس همت تست / اثر نالهٔ نی نیست مگر از نائی
صیت جود تو اگر باد در آفاق برد / همه کس تن گوش شود صخره دهن اصغائی

ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد / همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا / هست در قاف قناعت صفت عنقائی

چون بود دور تو نگذارد که چون تا خرمی / دل پر از خون شود ار فلک مینائی
خانه هست مرا تنگتر از دیده مور / خفته در آن چو ملخ شصت تن از بیجائی

خسروا از مدد همت لطف تو کنون / چشم دارم که بر رسوم قدیم افزائی
تا کند از مدد غازیه در فصل بهار / قوت نامیه هر سال چو من برنائی

رقم نام ترا بر سر منشور خلود / باد در دفتر هستی سمت طغرائی
شیوه شعر تو قاآنی سحر است حلال / زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی

تهنیت عید قربان و فلسفه و عرفان

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی / منت قربان تمام خویشتن را تعبیر در قربانی
نه کی قربان کنم خویشتن بهمانا نفرین کنم / ازانمعنی که در پشتیکم از پشم نادانی

ز مهدی برآر من ایشان که جا بر کی
بهل خود در آتش محبت الله که هر دم زین گیرانی
تلبیسو بیت کز انبیسو بدیگر سو تعالیم رخ
کرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی

چرا هیبت اشک فشان از جا و لعب
که من سنگی بفشانم تو هم سنگی بفشانی
شبی پرسیدم از دلبر چه قدر عاشقی خوی
فشاند از زلف چون عنبر ز رخ نعمی بر ارزانی

بجا موسی با نها بهشت بدامن قلندر
سراپا چون صدف شو گوش تا بعنی فرا بستانی
قلم در دست کاتب گر نماند بحق وراد
که هلهل لال بیند با آن نطق سبحانی

اگر خواهد دولت از دو گیتی همی چیز را
چو عاشق داغ بر دل نه چو خوناب
مرا سر همی بافی شبی گفت از تنگ درانی
که ای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میخوانی

همی باید میگوئی مگر گلشته سخن
بسم مقصد چه میجوئی بنم شهر
ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر
ترا گفت این همه گوید که یا الله دانی

تنعمت کل شی هالک الا وجهه
تو ما ز بی خوانی اگر از چه فهم
تو سر تا پا همه همی گرفتار زرد و سیمی
ز شوق نیستم تسلیمی بنیر دل عالم فانی

بذیل قدرت داورت بشب خو که حق چند
که نتوان کند از خنجر در زنبری
دلی آ در نیلف صفا گشت آید در زمانی
چو دونان چند می لافی بحکمتهای لو دانی

روان یک آرزو دارد زبان از برد و
ز ییل بگرداد چنگال رد نصرانی و پنهانی
اگر الف تشنه رو آب ببینید آن ترا زین حج
که ترکش سو همی خواند عجم و همدانی

همین جا گشت کلا و الصبح هر دم تنگ
گهی زمان لعلی سازد و گه لعلی
همین جا گشت کز سوی کوه ساز دز ان
و زان لبان و زان زبان ابهمه تسویل نفسانی

گل و بلبل رنگ جا کند که بر شان ابتق
شوند از خاک پا از یکدگر سا فرق
همه آئینه رو یا جمله از جا نشسته
هم از زرندی بود کین ل خود در حرامیه

بود آب حیات این نقش و صور بی جا سرو
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین چه بازی همت آن پیر گردد اگر
که چون طفلان بگردم گرد او سالها یانی

دریغا دیر دانستم که دانائی زین دارد
پریشان خاطرم و در مخشر زین پشیمانی
چو سوسن پیش از این از دگر نهر با نو
کنون از فکر چون نرگس همه چشم حیرانی

برشته آه چون عجم ها ندل
که پیران بر روا آرد و چه گرد سبحانی
مرا زین بند هستی هر آن ستی پدید آید
از این ارکان گیتی زاین طبع هیولانی

چه باشد میل ستادم که برلرد دو سرا
بهل در دهی بیت آدم که هر دم زین
چو از دستار سنگینم بکرد دکار ز تحسینم
چرا بر سر گذارم گنبد قابوس خرجانی

گر این هشیاری و مستی بود مقصود زین
خود این هستی بدین پستی هستی دانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدان اینهم
که در روی چو من غلی گویم

کس این هیچ را گوید اگر ما عظیم
بشکر خنده گویند شکرلب
بلی چون سینه تنگ آید چو بزدل آید
سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمانی

بحمد الله بداد حضرت خان
که ضراب انسان سکه زند سلطانی
اگر نه طفل ابجد خوان چه خرم و
چرا خم گشته می خندید چو طفلان دبستانی

شفاعت گر کند روز حشر
گمان دارم که بر آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش میگویند
مگر گاهی که بستاند نرگس را بنقصانی

هزاران هزاران توپ رد
که دوزخ از دهن بار ند
سیه موران خورند و مرغ مار
شهودی بین علم

تو پنداری که از نسل عصا می
که دفع سحر را ظاهر کنند از ثعبانی
اسا بس قوچانه و بود چند انکه در
شد آمد و هم مشکل شده

الا شاه ملک طینت که
دو گیتی را بدین وسعت تنگ از
هر آن دهقان که چو کارد
ز هر یک دانه بردارد دو صد لؤلؤی عمانی

تغزل و مدح الله قلیخان ایلخانی قاجار

ای روی تو فهرست شادمانی
وصل تو به از فصل نوجوانی

در چشم تو صد جور آشکارا
در زلف تو صد فتنه نهانی
گوید بحقیقت بهشت
رویت بصفت عیش جاودانی

گیسوی تو طوطی مار دلفریبی
ابروی تو طغرای دستانی
هر بوسه از لب روح بخش
ما یه یک عشر زندگانی

گر فاختهٔ قد ترا ببیند
نشناسدت از سرو بوستانی

مسکین چه دراز مغز جا می غلطد
هر گه که سر زلف بر فشانی

خواهم شبکی بجعد عنبر بار
سرمست شوی ز می معانی

که زلف تو بویم چنانکه دانم
گر لعل تو بوسم چنانکه دانی

ای ترک سرین تو کان نقره است
زان سیم سر بپذیر تا توانی

هر چند کس از سیم تو بدزدد
زر در عوض نقره می ستانی

ترکا علم بعد نهمت نخواهم
مه را نبود قد خیزرانی

هر نکته که در دلبری بکار است
دانی همه آلا که مهربانی

ز مصحف رنگی ببری تنها
این بار سرین را بدین گرانی

آن بار گران را فروهل از دوش
خود را بزمین چند می کشانی

ای دوست چو می بگذرد زمانه
آن به که تو با دوست بگذرانی

با عیش و طرب بگذران جهان را
زان پیش که رخش از جهان جهانی

زان باده رنگین بخور که مستش
سرچشمهٔ عیش است و شادمانی

بینا شوی آن سان که در شب تار
بی نقش صور بنگری معانی

بر چرم سها نزند شعاعش
فی الحال سهیلی شود یمانی

زان باده علی رغم جان دشمن
نوشیم بآیین دوستکانی

گاهی تو بپی و گاه با من
بوسی دو سه بخشی برایگانی

خورشید عجم شمع بزم قاجار
الله قلی خان ایلخانی

با تیغ هلالیش دیده خورشید
افکنده سپر در جهان ستانی

ای رای تو مشکوة عقل اول
وی وی تو مصباح صبح ثانی

در صورت تو سکینت ملایک
در غرهٔ تو فرهٔ کیانی

گر روح مجسم شود تو اینی
در عقل مصور شود تو آنی

سروی که نشینی بسایهٔ او
بر رومی نبود با دو هفتگانی

تیغ تو بدشتی که خون فشاند
تا حشر بود خاکش ارغوانی

پیشانی رخش ترا ببوسند
گر زنده شود گرد سیستانی

هر شب بود از شرم طلعت تو
در زیر زمین باده پنهانی

در هجر تو یاد و بیت زنده نامم
شاید که بعالم رسخت جانی

چون روح روان بزم در نشینی
وز آب دو رخ آتشم نشانی

تا صبح نمایم زبیم در دوات
بر گنج سرین تو پاسبانی

هر سیم که بر آن کان نقرهٔ تو
خود را بزنند و زند نهانی

بسیار بمن ز سیم خویش اگر چه
از گرگ رمیده است گوسفندانی

شو خا شهد قند نکلت ملتم
گل را نبود زلف ضیمرانی

هر فن که بعاشقی کسی صرف در آن است
داری همه آلا که خوش زبانی

از بس که سرین تو گشته فربه
برخاستن از جا ملی توانی

من بار تو بر دوش خود گرامی
با این همه که پیری و ناتوانی

راحت برسان تا رسی زراحت
کان چیز که بخشی همان ستانی

چون مرگ در آید زکس نپرسد
گر نسل اعالیست یا ادانی

وز جام بکام تو بار کشیده
حالی شود چهره ارغوانی

از وجد زمین به جنبش آرد
گر دردی از آن بر زمین چکانی

از وجد سپهر و دولت چو سیماب
گر قطره از وی بلب رسانی

گه ساقی مجلس و گه پیاله
گه مطرب مجلس زند اغانی

گه من بتوان ز مدحت خداوند
ایثار کنم گنج شایگانی

آن کو نظر خشم دور بینش
در دل نگرد صورت امانی

یکبارگی از چشم مردم افتاد
با خاک رهش کحل اصفهانی

رایات تو آیات ملک گیری
احکام تو اعلام کامرانی

از قدر تو عالی زمین سافل
در بخت تو باقی جهان فانی

در تیره شب از رای روشن تو
اسرار نهانی شود عیانی

باغی که خرامی بساحت او
ایمن بود از صرصر خزانی

در چهرهٔ خصمت اجل بخندد
کز هیبت تو گشته زعفرانی

گر وصف سمندت بگوید خواهند
گر باد شود در سبک عنانی

ور قصهٔ عزمت بحجر ببندد — لشکر کند خنگ باد پایی
خشم تو بتند بسو بر نگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی

اوصاف تو در وهم نگنجد — از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هنر ز دل تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی

بی سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود ثبت از زردانی
آیات قضا نارسیده مینی — احکام قدر نانوشته خوانی

اندام معانی برهنه ببیند — ادراک تو در کسوت بیانی
مفتاح فتوحست رایت تو — همچون علم نطع کاویانی

هستی بطفیل تو یافت مایه — زانسان که بطفیلی میهمانی
ای کرده بنیام رونق تیغ — نه پایهٔ افلاک نردبانی

از فرط ارادت بحضرت تو — این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جانیست — گر نکته نگیرد عدوی جانی

من نامی معانی چنین نوازم — گو خصم تو بهتر زن ار توانی
ختم است در اقلیم دانش مر او — بر من لقب صاحب القرانی

خوارم بجهان گرچه خواری — بر عزت من بس بود نشانی
خواری نکشد از نیک و گاز گوهر — زانرو که عزیز است زر کانی

طوطی بقفس کی شد گرفتار — گر شهره نبودی بخوش زبانی
بلبل نشدی اینچنان مقید — صیتش نشدی گر بنغمه خوانی

از دام بلا ایزدت رهاند — از دام بلا گر مرا رهانی
تا ملک بقا جاودان بماند — در ملک بقا جاودان بمانی

هر کو نزند راست با تو چون تیر — پیچش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن — تقطیع چنین کن نکته دانی

تا مطرب مجلس برقص خواند — تن تن تننا تتن تنانی

توصیف زلف یار و تمجید فقیه کامل آقا محمد مهدی مجتهد کلباسی اصفهانی

ای زلف یار من از بس معنبری — یکتوده نافهٔ یک طبله عنبری
همسایه چهی بسر آنچه بهی — آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه در آتشی پیوسته بی غشی — مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوقی بمسک مخلقی — شام معلقی دود مدوری

جان معظمی روح مکرمی — زرق مجسمی فکر مصوری
دل خطبهٔ وفا خواند فراز تو — کز پایه پایه چین مانند منبری

یازی بروشنی گوئی که گرد می — خسبی فراز گنج مانا که اژدری
بندی بهر دمی دلها بهر خمی — زلفا بموی تو نیکو دلاوری

از مشک و چهر من بس سیم و زر ترا — جعد ابجدی تو بسجد توانگری
چون چهرهٔ بخیل چون سایهٔ نخیل — پر عقده و خمی پر چین و چنبری

پیرامن قمر از مشک هالهٔ — برگردن پری از تار پیکری
غایب بود غمم تا در مقابلی — حاضر بود دلم تا در برابری

گوئی نه کافری گوئی نه ظالمی — والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نهٔ چرا مردم بخون کشی — کافر نهٔ چرا ایمان بکف بری

طوفان اشک من عالم خراب کرد — تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه از گناه داری تنی سیاه — در باغ جنتی بر گرد کوثری

بر مو فسون منه فسونگران دو تو — هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
گردی تو راهزن ور دزد خانه کن — با آن پر از خمی با این پر از دری

بال فرشتهٔ زان رو مکرمی — لام نوشتهٔ زان رو مدوری
در موی پر شکن شیطان نهفته و — مو یا تو خود نهفتن شیطان دگری

گاهی بشکل میم مرکش حلقهٔ — گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
آن چهره آتش است تو دود آتشی — وانرو که مجمر است تو عود مجمری

این خود ضرور نیست کز صنعت قلم — خود عطسه میزند از بس معطری
تو در خور منی من در خور تو نیست — تو نادری بحسن من در سخنوری

هم من بحجن شعر مقبول عالم · هم تو بحجن شعر مشهور کشوری
مهدی هادی آنکه تو کرده عدل او · آئین احمدی قانون حیدری
با جاه قدر او گردم زند عدو · گور و بحقا مزن لاف غضنفری
ای مفتخر زمین از روی رای تو · چونانکه آسمان از ماه و مشتری
طبعت ز فرط جود ناکرده هیچ فرق · خاک سیاه را از زر جعفری
زادی گر از جهان خود برتری از آن · او کم بجا خزف تو پاک گوهری
صفری بود جهان لیکن تر از آن · بعز اید از عمل آئین سروری
یک یک نکته گه بهت از بند گوشدار · اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری
الفا کنی ز دل صفا کنی بسمع · بستانی آشکار در خفیه بسپری
تو یک تنی تنها ... یک از رو صفات · افزونی از هزار چون نیک بنگری
من نیز یک تنم لیکن همی کنم · گاهی سخنوری گاهی قلندری
قاآنیا خموش بس سخن خموش · هم اینت شاعری هم اینت ساحری

زلفا ستایشت ز آغاز گفتم که تو · چون خلق صدر دین نیک معبری
هر جا که قهر او فردوس دوزخی · هر جا که مهر او غسلین کوثری
با چشم و جسم خصم ما قهر تو کند · هم موی با نجی هم مژه خنجری
اخیار کاینات خار رند و تو گلی · ابرار ممکنات برگند و تو بری
با تو اگر حسود دعوی کند حسود · بی شعله کی کند انگشت اخگری
صفر است اگرچه هیچ لیکن ز رسم او · افزون شود عدد هر که به شمری
بهر عمل خدای داد بدیدت هر جای · تا خود بیا و گنج ویرانه بسپری
تو در لباس خود گوئی ز من سخن · پس تو ز لعل خویش همچون سکندری
طرزی دگر شنو تا گویمت عیان · از سلک شعر نه از راه ساحری
هست آن هزار یک وین بیست جای یک · الفاظ مشترک آن که بسپری
یکتن بصد لباس یکتن بصد اساس · گه همسرانی گه همدم پری
اسرار خاصگان در خطه عوام · زین به کسی نگفت در منطق دری

ستایش میرزا کاظم خان پسر اعتماد الدوله نوری و اظهار معذرت از تاخیر در حضور

چو دولت جمع گردد با جوانی
خدا هم داد دولت هم جوانی
بمانند نظام الملک کارا · براندمش لباس کامرانی
چه خوب و خوش طراز افتاده حقا · نگنجد از چه از سنگ آسیانی
همای همتش در هر دو عالم · بکردار معانی در مبانی
هنر در گوهر پاکش نهفته · محیط خاطرش از بیکرانی
محیط عرشش را سازد ممثل · رخ آمال و حسن را امانی
ز میل جود بنشاند در دل خلق · نیارد خنگ گردون هم عنانی
زهی ای آنکه نا بکران عزمت · نیابد در نظر از بی نشانی
بتان نقطه موهوم همت · نیارد تاب کاموس کشانی
کمند ستمی چون تاب گیرد · کند این لنگری آن بادبانی
تواند عزم و حزمت در مصافین

جوان لذت برد از زندگانی · ز بس دارد بر و یش شادمانی
نمی گنجد جهان در جامه از شوق · چو مست می ز الحان و اغانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش · زبان گردند در حمدش ستانی
چو مدح او کنم اجزای عالم · ز دل هر دم بگوش آید معانی
ز حرص مدح او بی منت لفظ · بکردار ثوالث در ثوانی
دقایق در حقایق درج دارد · بیانش ثانی سبع المثانی
کلامش تالی عقد اللآلی · تو در پیشش نظام الملک ثانی
ملک شاه نخستین است خسرو · نیارد با تو گردون پهلوانی
فلک گرچه زبردست است چیره · که بیند روی بختش زعفرانی
از آن خندد بخصمت هر زمان طرخ · زکان با سنگ خیزد زر کانی
ز شوق آنکه زودش می بخشی

خداوندا از این مداح دیرین
همانا داری اندک دگرگونی
شنیدم گفته قاآنی ار چه
نمیجوید به بزم من تدانی

ز زحمت دادن خود شرمم دائم
از آن در آمدن کردم تأنی
بترسیدم که گر آنی بگویم
ز دربان پاسخ آید لن ترانی

اگر هر خشمی از ما مختصر باشد
بمن خشم تو هست از مهربانی
دگر هم در دلت غیظی است شاید
که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یا سرورا از چرخ دائم
حدیثی خوش چو وحی آسمانی
مگر دی با فلک کردی عتابی
که دوشش آمد بر من در نهانی

همی گفتم همی هر دم بانجم
دو چشمش بود در گوهر فشانی
که اجداد نظام الملک من
چه خدمتها که کردم در جوانی

زحل را هر شبی گفتم که تا صبح
کند در هر گذرگه دیده بانی
بتحجیم سپردم تا کشد زار
عدوشانرا به تیغ قهرمانی

بگفتم مشتری را تا بر افشان
کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان جود شان از ما دو خورشید
همی از سیم و زر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره را هم
که هرگز کس نبیندش عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت
بشبهای نشاط و میهمانی

چو گشتم پیرو در میدان غم گرد
قدم کوبی و پشتم صولجانی
نظام الملک اکنون کرده معزول
ز دربانی و شغل پاسبانی

مرا هم عرضگی خاص است بشنو
که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت
که شعرش بود چون آب ارزانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه
گرفتی گنجهای شایگانی
گهی در جشنها خواندی مدایح
گهی در تعزیه ها گفتی تهانی

کنون پژمرده از بیداد گردون
چو اوراق گل از باد خزانی
بجای گنجهای شایگانش
رسد بس رنجهای رایگانی

مهل تا این ستم با او کند چرخ
چه شد آن خصلت نوشیروانی
بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت
رسید ار چه بلای ناگهانی

ولی چون سوخت خرمن چه حاصل
که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا میکن منظم
بهر نوعی که دانی یا توانی

که تا من هم همه شب تا سحرگاه
ز دست دوست گیرم دستگانی
بچنگ آرم بتی از ماه افزون
رخ از نسل پری تن پرنیانی

بدن عاجی و گیسو آبنوسی
لبان لعلی و قامت خیزرانی
رخش چون خرمن گل از لطافت
لبش چون غنچه از کوچک دهانی

خمار این گرفتش در خواب رفته
ز بیماری و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لؤلوی شهوار
چو تخت قیصر و تاج کیانی

بکام دل رسی پیوسته تا خویش
اگرم زین سان بکام دل رسانی
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد
کرا در بر نباشد یار جانی

دلم فانی شدن در عشق خواهد
چو میدانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار
ز شادی باد در رویت ارغوانی

بپاید تا جهان باقی بپائی
بماند تا فلک چون وی کمانی

منقبت ذات اقدس علی بن ابیطالب علیه السلام

شبی گفتم خرد را کی مه دو دانائی
که از خاک قدومت چشم معنی یافته بینا

مرا در عالم صورت یکی اشکال شده مشکل
چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی
چرا گردون دگرگون گردد و باشد مهی سیمای
چرا این گنبد مینا بود مایل بستی آن آبای

چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی
چرا موصوف میدانند نرگس را بشهلائی
چرا از بحر جویم گوهر و احمد مرسل
چرا مارا ستم بینند و او را مولائی

چه شد موجب که زلف نگار خانه زاد و ظلمائی
چه بد با غنچه که رخ مهوش ار زادی
که از دریا شد ...
که اندر طینت آدم بهر شب آبا روانی

چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی
ز عشق صورت لیلی چه غم گشت مجنون را
چرا وحشت نماید آدمی را شیر کهساری
امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد دادار
ز استمداد رای او بر دمت اغنجب نبود
که داند تار نام تیمار را باز کردند
اگر از رفعت قدر بلندش او شود آگه
نیاید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینا را
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشیدند
ز بیم ذو الفقار او بر آید زهره گردان
شهنشاها تو ئی آنکس که آیات الهی را
صبا کی شرق و غرب دهر را تنگ فضا
اگر بر خیت الا دهر خرمت امر فرماید
سبک گردی عزمت گر بسنگ خاره بلسبند
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد

بیوسف همت فکند ار چه روز عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان با سر نهاد آخر بسودائی
چرا نصرت نماید زا ید از زر زند کلیسائی
که در بان در شهر ننگ مینماید ز دارائی
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی
وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
عنان خویش می پیچی گرایدت چرخ مینائی
نپوشد بیوجود من نخستین تشریف عنقائی
وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوائی
بخسر چشم بلکون یا از نهم ز بهر دلارائی
وگرنه بی سبب بنود فلک را لون خضرائی
باقلیم حقیقت از شریعت راه پیمائی
نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسائی
کند دیروز امروزی کند امروز فردائی
ز سنگ خاره بر خیزد گرانبها خارائی
چه باشد گر زه جانش بنداز پای یکتائی
ز ذکرت دوستان را سود کیفیتی حاصل

که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
یکی در عرصه گیتی خورد بیش تشنه بنائی
خرد گفتا که کشف این بود کس نمیداند
شهنشاها که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
سلیمان بر در ش موری کند جمشید دربانی
گدای درگه وی خسرو افلاکش بنامد
بخورشید فلک نسبت نیابد در دو ریش
ز فرمانش اگر خور بهشتی وی نگردد
نمیخواهد تم بر عنان اشتقاق افضا وی در
مدبر دهر باقوس شریعت گر نجنبانید
از آن چون شمع هر شب دیده انجم همی پاید
جهان افکند بنیاد غنا از بیخ فرما بنیت
از آن رو تا خود را تابع خصم تو میدارد
همانا خاک گر خواهد که صفت حمله بنگارد
حسیب اینکه شهانا چو در وصف تو ربانرد
الا تا نشأه صهبا ز لوح دل فرو شوید
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

که می بخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی
یکی در شش در دوران نکار فکر عذرائی
بجز فرمانروای سهر بند مسند را
بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی
خرد از وی که تو گوئی بخت پای بر دوش
گرش نازل شود صد ز خوان من و سلوائی
که این یک پا که من هست و نسبت از بر جائی
کسی در قبول الطبع نماید به لالائی
ز لعل دلبران بر داشت رسم باده پیمائی
ز ترس از دوش هر راهی قیدر تا زبر سائی
که از خاک رهش جستند بکیمیر کحل بینائی
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
که خود را خصم نتواند به همشانی و همتائی
عجب نبود خیالات ملک از طبع سودائی
سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی
نقوش محنت و غم را بجا مجلس آرائی

غزل و ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا در فتح خراسان

دوش درآمد از درم لعبت برج دلبری
گر بدور لعلکان او شاه طغان نظر کند
ماه فلک ز روی او کرد جانشین گوی او
گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب
شاه جهان حسنعلی فارس عرصه یلی
وانکه چه پور آبتین کرد ز گرز گاو سر
آتش زرتشت اگر قبله جان عاشقان شد

سوی برستان سرم از در ذره پروری
همچو کبوتران زند بر در او کبوتری
سنگ سینه ز موی او جسته رواج عنبری
چند بپویه تعب پا به مرگ بسپری
غازی دشت دلی مهر سپهر سروری
مغز بسر دهاک را طعمه مار حمیری
خاک سرای شاه دین معبد آدم و پری

از دو کمند گیسوان ور لمان دون بروان
سینه صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن
غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن
سکوه بر از غم زمان پیش سکند رجهان
آنکه نگاه خشمتش شمس نمود شمشه
آهوی چرخ رام او شیر فلک غلام او
رومی روز در برش همچو غلام خلخی

بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری
مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزری
غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری
تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
آنکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری
ملک فلک بکام او بر فلکش بهای در
زنگی شام بر درش همچو بشاه بربری

بود اگر بطوس در اژدهای بسگر — تا بجسام سام یل و دلمودش اسپری
رستم یل خستگی بافت زره وی تن عثمان — بر لب رود هیرمند با همه دلاوری
هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ بام — کالبدش زره شود با همه روی لشکری
چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشید — ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
تا تو چو مرکز آسمان جا بکجا خود ده بلد — زاول شکل خویشتن خوش بهلیت آگری
پادشهی تو رسد و ز نعر لاغ — کوکبه ملک شهی حشمت و جاه سنجری
مهره بخت در کف دای تو و برو داو کش — تا ببری بدستخون داد فلک ششدری
مهر ز شرم رای تو ز عرق جبین شود — غرقه بحر چار مین گر نکند شناوری
پادشها حبیب تو چون ز نبات دم زند — نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
جنس هنر بجا برو پیش تو گر بیاورد — دانی کاندرین بلد تنگ شده است شاعری
باد مخالف ترا غمی و ضلال تو لهب — باد موالف ترا جاه و مقام در نوی

شاه بطوس اندرون رو نیست و دیگر نیست زنده رنجخون — هر که ز طالع زبون گرد ز کینه اژدری
گفت که نیست کارگر بر روش سنان تن بد — زانکه نمود بر تنش زر دهشت ساحری
ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم — داور کشور عجم وارث تاج نوذری
خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا — شخص تو هوش هنگ سا جشن چرا نکجری
نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه سان — ورنه صولجان تو گرده چو گو مدوری
دست کرم همت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع همت از همم رشک سحاب آذری
رونق دین جعفری گرچه ز تیغ داده — لیک ز بذل برده رونق جود جعفری
خصم تو گر در این زمان لاف زند ز تا آهی — جمله خلق آگهند از حرکات سامری
لیک بجانش آسمان هر نفسی غمی نهد — چون شود از ز مرحمت غم ز روان شوشتری
تا که نجات هر تنی هست ز دین حیدری — تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری
چهره دشمنان تو گونه دون تو — این ز فرح معصفر و آن ز الم ز عفری

تشبیب و توصیف صفات ممدوح

بتا ز زلف دوتا خو نظر کنی دانی — که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
بجز لب تو بر چاره تو نشنیدم — پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان — دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
براه عشق تو چون گو فتاده دلم — چگونه گوی بی یاد و زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از می مغانه چرا — بجوانگاه بدان جا که میدانی
که ناگه از درم آمد پری آتش سیر — ز روی قهر و غضب بانگ زد که قربانی
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه — رسید کوکبه موکب جهانبانی
نهمتی که ز الماس تیغ او روید — ز خاک معرکه یاقوت های رمانی
دلش تو قعطا با محیط گوهرزای — کفش تکاو سخا با سحاب نیسانی
بزیر ظل ظلیل همای رایت او — مجاوری چه بزرگ هوای سلطانی
بنزد آینه رای عالم آرایش — ظهور مهر پذیرد ز نور پنهانی
بدور ملکش از گشته زنجیری — بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
ز بهر آنکه تماس بجود خاک درش — شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی بگردش گوه آسمان حبسته — نفاذ امر مطیعت خواص چوگانی
تو اعظم جهانیکه بر تو تنگ شدست — وسیع مملکت کارگاه امکانی
توئی که دیده بینای عقل دور اندیش — نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی
محبت آلبیت مستحق فاتر کرمت — که صبح ذلک چرخش نموده عنوانی
نه رسول و ترا نیست در زمین همتا — نه خدا و ترا نیست در زمان ثانی
صفای طلعت رای تو یافت شد خورشید — اگر جماد شدی مستعد انسانی
اگر نشان تو رزاق بود و دست تو — چرا گذشتن از خوان بزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم — که خواند نامیه را مایه تن آسانی
وجود پاک تو اندر مغاک شد خاکی — چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شدست — مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
ز نور رای تو بر ذره گرد خورشید — ز فیض دست تو هر قطره گردد عمانی
ز بخل طعنه شنو شد بگاه بخشش تو — عطای حاتم و انعام معن شیبانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو ... بسطح تیره غبرا ز مهر نورانی
نشیده میل بچشم قضا که نکند ... بطلعت تو تشبه ز روی نادانی

سموم قهر تو تاثیر برگ فتنه نهد ... در اهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت بی او بار سان خراخصم ... کند سنان تو بکف موسی ثعبانی

اگر نه حلم تو لنگر فکندیی بزمین ... سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
چنان شدی که فلک لحظه از اطوار ... شده سفاین نه چرخ سفله طوفانی

از آن ببرد زر و تیغ آتش افشانت ... بروز معرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسرو ملک ... چو التفات تو بیند ز فرط عریانی

سحاید توفشان از کمال ایل ... مکارم تو برون از قیاس امکانی
شها منم که زند طعنه رای تیره من ... بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی

منم که تهنیت آرا از آفرینش یمین ... سخن سرای بهورد و از سخن بدانی
کم کمال گرفتم از این چکامه که ... روا چکامه لشیرازی اصفهانی

الابد ور زمان تا بنیر الطعنه رسید ... بشام تیره یلدا صبح نورانی
ز شرم کوکب بختت تا آفتاب منیر ... رسید و سحر ظلمت ز شام ظلمانی

توصیف محبوب و تعریف می و تمجید حسنعلی میرزا شجاع السلطنه

ای دختر گل از ورق حسن تو بابی ... با آب رخت چشمه خورشید سرابی
الان لم ار برده دو چشمت ... در دست و مست از پی تفریح ربابی

با دیده تر بر در فکر تو مرا خواب ... بی روی تو نقشی دم امروز بر آبی
وصف دهنت زان ... کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی

تا بو که کند نرگس مست تو بما ... از لعل تو جگر کرده ام امروز کبابی
گفتا گذرم بر سر خاک تو پس مرگ ... بر تربتم که زبادش دم مرگ بشتابی

یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد ... وین طرفه که هر یک بدگر گونه عتابی
وقتست که دل شو بر تو بنه زیر نگینت ... اکنون که میان شد پیدا شکرابی

از خجلت منظور نه از شیب حجابست ... بر چهره چون ماه تو پوشیده نقابی
آن مهر فروزنده که از کاخ رفیعش ... برتر نبود در همه آفاق جنابی

رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی ... موجی ز محیط دل او یا که سحابی
انگونه رفیع است رفیعش که نماید ... ما بین وی و عرش برین هیچ حجابی

آنجا که سحاب کف او را نفشانست ... باشد که اگر ابر در آید بتحابی
بذل و کف رادش کرم و طبع جوادش ... این بیشه ورا بینی وان عدو ربابی

ما ریزش ابر کف او ابر دخانی ... با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی ... لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی

زان آب که از شعله او برق دمیدی ... زان آب که از تابش او غنچه تابی
زان آب که خود آتش سرد است ولیکن ... در ملک جهان نیست از آن گوهر آبی

زان آب که آید پیش نوح چو دوام ... گر قطره از وی بچکانی به ترابی
زان آب که بی منت اکسیر رباتش ... مس را کند از نیم ترشح زر نابی

آبی که چو بر قیر کند کار فشانند ... نبود بدلش وا همه زر در حسابی
آبی که اگر نوش کند پیری کند تیب ... ایام پسندیده تر از عهد شبابی

آبی که چو بر جبهه سحاب فشانند ... با دیده تر در دم شستشو گلابی
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش ... بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی

آبی که چو قاآنی اگر نوش کند کس ... باید ز پی مدح ملک ذکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که او را ... گردون نکند جز با لوای خطابی

آن حسن و صفا دل با گلخن نسیم ... زآبادی عهدش لیس جهان بی خرابی
رمحش بود آن افعی پیچان که لیسش ... از خون بداندیش بود سرخ لعابی

بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی ... در بسط او خرد تر از برگ سدابی
در حد منقش ما تکه سر از بای شنیدند ... در دیده ارباب عقول اند دوابی

مشکل که شود با خطش در دل اصداف ... یکقطره از این لیس بنه در خوشابی
ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته اغاز ... شراح قضا تیغ ترا سبز قرابی

از غایت ابذال البهم سایل نعمت ... الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
با فره شهباز جلال تو تکبیتی ... سیمرغ کم از خادعی عنقا ز ذبابی

چون بمید خلق تو بخفا رگ گرد | در ناف غزالان ختن نافه نابی
هنگام رضا بر صفت عفو خداوند | صد سیئه را عفو تو بخشد ثوابی

با فتح شود فتنه تیغ تو چو دماد | از خون عدو کرده عدو شاخ صلابی
شمشیر جهانسوز تو در تیر قرابش | رخشنده بلاالبیت تباریک سحابی

با جیره نهنگی است تن او بار ثیلی | یا سبزه هر برسیت عدو خور تعالی
در ملک جهان دیده چرخ ندیده | چون داتش تو تیغی و چو تخت تو شاهی

اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر | وابن طرفه که چون او بنود نام سیلانی
از ماه چو بنگران ترابت فلک نعل | پنداشت که صادر شد و فعل صوابی

از قدرت تفاخر بقضا کرد و قید | عزمان نه خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تباهی چه تبی بسمند | کش حلقه خورشید نرزد رکابی

بر گردن جفاش صفت خصم تو بند | هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
جز تیغ تو گر زن چکدش خون بداند | حاشا که زالماس چکد لعل مذابی

چون موج زند لجه جود تو تمامی | بر ساحت او قبه چرخ حبابی
خیبا طازل دوخته از جانب چرخ | بر قامت اقبال تو کوتاه قبایی

جستند و ندیدند حوادث پی ملجأ | جز مدرگه انصاف تو فرخنده مآبی
بدخواه تو گر ماند سلامت عجبی نیست | اندر خور باد افره او نیست عقابی

تا نیز رخ حادثه در خواب نبیند | هر گز نبرد دیده بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم | آمد از ازل تیر تو در خور شهابی

تا خلق بر آید که در عرصه محشر | اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه | این یک به نصیبی رسد آن یک به نصابی

خطاب بخراسان هنگام عزیمت شجاع السلطنه ازری بآن دیار

بناز بطوس ای رازو بنا انجاو ز بر ری
نک ای میر بجا راتر ک تاج بخت فرمان
رسید انکو بمرد زاب تیغش هر که در عالم
حسن شاه غضنفر و شجاع السلطنه گرخان
دو ان اندر رکابش بخت و عون و فتح و فیروزی
فنا هم چه لا از بقای ذات و تمکین
بجز اندر پی الا نیاید در بیابت لا
هزیمت در هزیمت خصم را انجام مقتا بان
ز مار دجز تو گمراهان دو لشکر انما بدره
ولی اکنون که دیگر باره راندی باز ری خاور
ثنای شاه هر آفاق آیا پا پایان میجوئی

که از ری می کرد آهنگ سیت بخش تاجی
نک ای فرمانروای هند بدرود کله تاجی
خلاف آنکه بیم از آب شد کل شی حی
قضا ما مور امرش قدر محکوم حکم تی
بطبیب طوع و جا و ذبسوی فهر عز
بقا می هرچه تمکین از فنا می بین او را
بحر در عرصه هیجا نگردد مرز هیبت نی
غنیمت در غنیمت بر ز اخفا در امان جوی
که بر ما مصلین با بغیر از مصطفی الی
چو خاک شهر آب آتش آن اتحاد که این شد
سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی
خزان بنگاه از شرح بر همت تا ری

نک ایکا بل خدا الکسو کابل بر کشش پا
رسید انکو خروشش جنگ گوشش حربش خنگ
رسید انکو سنان قهر شاخ الم را بن
یمی از خون شود ها مو الرخور بخوارزه تیغ اود
چنان شد بر تیغ نا بخشش خون بن اعدا
جهاندارا توئی گر جود ده گوهر اف شانی
بکافر ذر بلین کیشش خون اخی صنم
خیام آسمان ما نسبت زرین خیام تو
شها زین بیش کر خاور سپری رانا پایان
از این پدر خاوران تا عرش عظیم دارا
الا تا کس نیابد آیت تکمیل در قبضه
بجهان بدسگال از رگ بران حیات

تیک انجو از رزم شه از کسو خورزم کن
رسید انکو نوای آن در هوشش نی نی
رسید انکو بها عدل انکشت تیر دایکی
یمی از خون هر دشمن که و قتی رده رد
که اندر حرم قرالین نجوا میگسار آمی
نگینی نام حاتم کرده موهبت برای
چه صارم گر شمر ارتیمی ز زهرش خون
چو دالا خرگهی افراشته اطلس لگر در شجی
فرو دمی وثوق زانیدر در دوباجی
ز علم مقدم شاه فرخ فال نیکوئی
الا تا کس نگوید بر تو خورشید تا کی

مدح هلاکو پسر شجاع السلطنه و اشاره بجید داستان شاهنشاه و مفاخره در مرتبت سخنوری

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی
فراز عرش فرشش مهتری بنشست و زخم بیش
جهان آمد فراهم کارها از داد او کاکنک
سیاوخش از آسیب پدر شد بیت جان توران
کنون کاوس کوسی اگر گز آفت شباهل
بدامان نطعش آویزان دل خونکوه زاتش
کنون لهراسب تختی بین که مر سیت گشتاسب تختی را
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند زی توران
شد آخر از خدنگ زال بر آهن پیکان
کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صد ره
جهان داشت کیش کفر تیغ تو از عالم
تو ئی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا
اگر ابر بهار انجم منزلت ابر گرد
همین قسمت بس با دست راد ابر نیسان را
سزد گر روح در جسم عدو جاوید انداید
قسم آن سخن سنجی که دانا یا کیهان را
نه بهر خود ستایی هست بل با ید کنش دانند

بنا می کرا باز در ملک جهانبانی
جهان اندر جهان آثار سیادت بدانی
ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی
بخاک درگه تورش بجای پیشانی
سیاوشش گو پرا داد فر جهانبانی
شب و روزش ستم تیغ نمود سینه بیشانی
مفوض کرد تاج قیصر و تخت خاقانی
بار جاسب نمود آن رزم مشکل را به آسانی
بچشم راست بینش وز روشن شام ظلمانی
نکردی حکمت ار مبرم نامه تقدیر عنوانی
که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی
زمین جا در افشاند معدن لعل بدخشانی
کند هر قطره اش اندر دل صدف عمانی
که این قطره باری هست از گوهر افشانی
که ننگ آید اجل را زان مخنث روح حیوانی
ز نظم دلکش من در لب است انگشت حیرانی
که خاک پای من بوردی بدیده سرمه توانی
بخشم تیره روز درخشان شام نورانی

هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد
جهان آباد شد کیها ز عدل بی عدیل او
جهان الماس پیکان بخت از سنگ و سمنت
با مر شاه و نیرنگ او مور بو گر سهو
و گر گشتاسب شد بی چند بر روم از لهراسب
ز سهم قیصریش بعد از هلاک سهمگین از در
و گر روئین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب
وز این پیش تا ختن پی بل بعزم لشکر جاسب
کنون گشتاسب فالی بین که روئین تن تنها
اگر صد پاره بالاتر برود تیغ خود اگر کیهان
جهانبانا توئی کز موج دریا شمشیر
توئی کز پنجه ابر کف گوهر فشان تو
نه موسی لیکن از پی او بار عصر بیان
کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
جهاندارا منم آن سخن سنج هنر پرور
ز استادان آذر پاد رو بن زر آتشم
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد
بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

نه آنرا ثانی دیگر نه این را دیگری ثانی
که خار اندر دل دشمن نشیند چند پیکانی
که همچون سبزه رست از خاک میدان العیل پیکانی
گروهی از طعمه جانش اجل را کرد مهمانی
شدش آهنگری حرف زنار باری عریانی
روانشد جانب روم از پدر بر تیغ سلطانی
ز دلتنگی برادر کاخ زینت کرد زندانی
ز فکر تاجش اندر سر سودای پشیمانی
بوالا تخت ملک داد و تمکین سلیمانی
تواند کرد در گرما ببین نوان تو دربانی
هزاران کشتی جان زنان در ورد طوفانی
بود دامان سایل مخزن یاقوت رمانی
نماید نیزه در دست بروز رزم ثعبانی
چسان با عقل نا فهم حکمت های لقمانی
که از قاآن و ز انم لقب کرد بده قاآنی
نخستین نوری آنکه حکیم عصر خاقانی
بطرز گفته من قطره های ابر نیسانی

اظهار ندامت از دوری خدمت حسنعلی میرزا

آوخا کز این چرخ چنبری
رنج را بر عیش دادم برتری
نحس را بر سعد کردم اختیار
کردم آهنگ زحل از مشتری
رو سوی بوجهل طبعان تافتم
از حریم حرمت پیغمبری
بردم از موسی به هارونی پیام
جانب گوسالگان سامری
از برای دیدن خفاش چند
دیده بربستم ز مهر خاوری
حیدری کز نیزه بازوی خویش
کرده دم در روز هیجا صفدری

سوی دیر از کعبه باز آمد عنان
بر مسلمانی گزیدم کافری
از در تاجخشی گشتم روان
جانب انگشت گر انگشتری
بر در یاجوجیان کردم گذار
از در دادار شوکت سکندری
یعنی از درگاه دارا زیب تر خشن
اسب راندم سوی سالوا خری
خسرو خاور حسن شه آنکه هست
دست جودش سنگ آب آذری
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
کرده اندر دشت هیجا حیدری

آنکه خط استوا و خط قطب	گرده چرخ خشمش را محوری	باشد از تأثیر نوش فیض‌اش	زهر را خاصیت بیسپری
تف تیغش گر بدریا بگذرد	آب را بخشد خواص آذری	گرده فربه ملک از شمشیر او	گرچه همتا نیستش در لاغری
خسروا ای سطح درگاه ترا	با فراز عرش اعظم برتری	چون سلیمان عالمت زیر نگین	لیک بی خاصیت انگشتری
روز کین کز شورش گند آوران	گستردد دوران بساط محشری	گرد راه و بانگ کوس و شورشی	بر ثریا راه یابد از ثری
چرخ رو یابد ز خاک کشتگان	گونه گونه لاله های احمری	وانگهی زان لاله ها احمر شود	لونخهی احمری گون اصفری
از غبار ره هوای کارزار	عزم گرد و نی کند از اغبری	هر فریدون فره ضحاک وار	نیزه برگیرد چو مار حمیری
دز گران پیک عمود گاو سر	کاوه وش هر دم کند آهنگری	چون تو بیرون تازی از گلگون سمند	لرزه افتد در روان لشکری
زاب شمشیر شرربارت زمین	باید از زلزال طبع صرصری	بایست اندر پیکر بدخواه ملک	گه نماید ناجخی گه خنجری
خسروا ای دست احسان ترا	در سخاوت دعوی پیغمبری	این منم قاآنی دوران که هست	در فنون نظم و نثرم ماهری
چون نیوشد نظم من در زیر کان	آفرین گوید روان انوری	ور ببیند عنصری اشعار من	دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم ور کینه خصم	متهم سازد مرا در ساحری	تا بریزد برگ گلها از شاخسار	زاهتزاز بادهای آذری
	با دوامت همچو ذات لایزال	از زوال و شرکت و نقصان بری	

لزوم تزکیه نفس و توجه بعالم باقی

	ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی	بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی	
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش	خود را نشناسی که چنینی یا که چنانی	تا چند سرائی که چنین است و چنان نیست	آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته	آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی	آنرا که بتقلید کسان زشت شماری	گر مصلحت آرد ز خداوند تو خوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش	بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی	بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند	ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر تو و ماندی ز دنبال	بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی	چون همسفرانت همه از خویش گذشتند	انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد	تو مانده بصحرای طبیعت بگرانی	خوش باش به نیک و بد ایام که مارا	نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود	زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی	پرهیز مکن از لقب زشت که موسی	قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار	کان بار توان برد به نیروی جوانی	قاآنی اگر مرد رهی رخت بیفکن	تا از دو جهان توسن همت بجهانی
	در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان	زآن آب مگر آتش دوزخ بنشانی	

وصف زلف و رخ محبوب

	تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت لبلیستی	شب یلدا استی مه را که بس تار [illegible]	
پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی	شبستان ملک با آشیان جبرئیلستی	الهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی	الهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی

نهی در برکف موسی گر از طلعت تو سیف
چو ترگرد و بریزد مشک از هم نس شکفت اند
تو در سایه طاوس بهشت تا به طوطی
بجز از سایه تو کی تواجستن عدیل تو
قرا محمود یا خود شاملوئی طره جانان
زتیر ابر نوروزی همی بارد بلا استان

زنیل سوده پیچان موج زندر ماسلسلتی
بقید عاشقان از زلف زنجیر سلسلتی
غلط گفتم که طوطی را نبر طل الطلتی
بروی یار خرم زنگی نی با رو عدیلتی
حریمه نگو تو از چه گلشن و نیلتی
مرا دو دیده لا استا و تو ابر بخللتی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن

الهی در آتش و گاهی میان بهشت چون اندر
بخلد و سلسبیلش را نبود مرد عاصی را
سلیمد نتیم که ما آمد دلیل خلد شیطان را
مرا زرخ نیلتی دید شنجرفی بهجر اندر
بنفشان خویش را تا گو ملت نبجی ما بهبط
بهر کس عده فردا علی ز تو در طاعت
علی کاینه ذات خداوند جلیلتی

سیاه و حسنو ما سیادین سلسلتی
تو عاصی از چه ره در من خلدی سلسبیلتی
که ما رنگی نبود خلد شیطان زادگی السلتی
ترا ما تو ده شنجرف اندر زر نیلتی
بجود لشکن بگویم بحبیبت چند میلتی
مگر خاک [illegible] ده صاحب دین را دلیلتی

توصیف روی و گیسوی یار و ستایش حسین خان صاحب اختیار حکمفرمای فارس هنگام آوردن آب شش پیر شیراز

مرا آن زلف تاری نیز دارد
برخ چون موی یزد بوی خیزد
بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود
صباح من چو فرخ بود مرو
نگاهی کرد و شکر خنده زد
جناب حاجی آقاسی که او راست
خدا ایوب را گر داشت بحجر
از آن فولاد در آتش گداز
نه جز شد عزیز مصر یوسف
بس است این غصه و این قصه بگذار
که صاحب اختیار کشور جم
بالفاظ دری از بهر آن نهر
که ناگه طبع بحر من بجوشید
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو

که گیسو روی آن ترک تتاری
نه جز نام یزد انست یاری
چو زلفش نکهت عود قماری
ولی چون سرو گردم پایداری
که از راه آمد آن ماه حصاری
که خود کان زری با چند زاری
مسلم شیوه پرهیزگاری
نبود الا ز فرط دوستداری
اگر و ساز ندیغ کارزاری
که چندی بود در زندان بخواری
که روز شادیست و شادخواری
که بادش تا قیامت بختیاری
ببایدگفت نظمی چون دراری
برون افکند در شاهواری
که بادش تا قیامت شهریاری

بماهی ماند اندر شام تاری
کس از زلفش نیابد سر که گوئی
نبود ار زلف او با من بگیرد
چو خوش پروانه دو چشم دالعلیم
دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست
توئی مداح آن ذاتی که دارد
اگر ترک وزیری واز خاطر نیفکند
زند استاد اگر سیلی بشاگرد
طبیب ار خسته را دارو فرستد
ترا خود صاحب دیوان سنیع است
زجا برخیز و زین بربند رخش
ز قصر دشت نهری آرد امروز
ز بحر طبع شعری چند بشتاب
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
محمد شاه دریا دل که عفوش

کمند رستم است از تابداری
فلک هر روز چندین کجمداری
که راحت با بود در جان سپاری
سر افکندم بزیر از شرمساری
بجود او جهانی امیدواری
نباید داشت چندین دلفکاری
نباشد جز پی آموزگاری
نباشد جز ز روی غمگساری
گرفتم خود هزاران جیحون ز در
که همچون باد پوید در صحاری
بسوی دشت چون در پای بهاری
بکن چون آب در آن نهر جاری
چو سر [illegible] بی پایان بهاری
بگو آموختم وصف بردباری

شهنشاهی که جز گردون نپوشید
بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد آنهم
بملکش نیست رسم بیقراری

مگر در چشم ترکان یاغی ارنه
بدورش نیست خونی و انجاری
دو مژگانش نگاه خشم مانند
بناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که او را
در امر آفرینش پیشکاری
خداوندیکه ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

زحزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نگاری
نگرید هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

نخندد هیچکس در روز قهرش
مگر بر کوه کبک کوهساری
نشاید داد در دوران جاهش
جهت زان نسبت بی اعتباری

چرا کلکش که دولت زو بیمنت
بسر هر دم در افتد از نزاری
چه خصمی دارد او با زر ندانم
که در رویش نبینند جز بخواری

حمایت گر کند گاهی سبک را
شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را
بقدر پایهٔ خود کامگاری

حسین خان آسمان مکرمت را
چو یکتا دید در خدمتگزاری
مر او را ملک یزد و پارس بخشید
لقب دادش بصاحب اختیاری

چو صاحب اختیار این ملک میدید
میان بست بهر جانثاری
شد از جان خواستار خدمت او
گر استغنا بهست این خواستاری

سراپا حق گذار نعمت اوست
که بر نعمت فزاید حقگزاری
بوجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

براه او اگر جان برفشاند
هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا
بسر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطه فارس
نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد
چو بر گنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قناتی چند جاری در مجاری
برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو روی شاهدان در روح بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

زصافی آب هر کاریز در جوی
چه در قلب موحد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت در آن آب
جبین شستند خوبان تتاری

بجوی آن آب چون می جلبد آباد
سلیمانست گوئی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت
دلش سر رشته امیدواری

دو زانها را بنام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری
دو دیگر را بنام خواجه عصر
که بادش تا بمحشر پایداری

یکی را نام نامی حاجی آباد
که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آبادست کاین نام
غمین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم
حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان
علی آن شهسوار دلدل سواری

فراتا سا چو گشت آن آب شیرین
بشهر اندر چو جان در جسم ساری
مرا فرمود قاآنی چه باشد
که بر تاریخ آن همت گماری

نثار بخشش او چون آب گفتم
حسین آقا فراتی کرد جاری ۱۲۶۰

در نسبت ممکن و واجب و عقل و عشق و منقبت ذات اقدس علی بن ابی طالب علیه السلام

صانعی کاین فلک با ثابت و سیارگان

حمد بیحد را سزد ذاتیکه بیهمتاستی
بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی

واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
منقطع گشتی اگر فیضش دمی از کائناتستی

هستی از ذرات عالم در زمان خاستی

هر کی

هر که در اثبات الّا نفی لا را میکند
در حقیقت ما سوائی نبود اندر ما سوی
اوست دارا و مراتب از وجود و حد
نسبت واجب بموجودات چو شمس است و فیض
کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره
علم حق نبود با شیا عین ذات از آنکه
علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
هر که بند از زور انگ لذات نفس
طالب هستی اگر هستی فنا کن خویش را
مرکز غبرا چه گر دیدی … سکون
شاهراه عالمی عشق است … هر که یافت
عقل را سرمایه عقل و نقل را سرمایه عشق
خوی هست و خلق خلق و اول اثباتی بر
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
ممکن و واجب … نیستند ممکن بل محال
ممکنا لعب بند از واجب ز ممکن گو سخن
مدح این ممکن نه حد ممکن است بل ممتنع
فرقه گویند آن نبود خدا …
ور بود واجب چرا در عالم امکان نبود
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی
در صف هیجا چو گردد تیغ … از رزم
هر کرا از قلب … سر این قصیل

گنج الّا کی رسد چون در طلسم لا استی
کل شیء هالک الّا وجهه پیدا استی
کل موجودات اگر اسفل و اعلا استی
نی بجا بند بنا و نسبت بنا استی
این در آن مضمر بود آن اندر این پیدا استی
در تراکم ابر گردد در تقاطر ما استی
در حقیقت نفی علم واجب از اشیا استی
از قبیل علم واجب و آن با اشیا استی
باطنش بینا استی گر ظاهرش اعما استی
زانکه قول مخبر صادق بر این گویا استی
چونکه در وی عاشق شد نرا جملگی سیما استی
بنده او عالمی او بر همه مولا استی
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولا استی
مانی از اول مغز انزد هر دانا استی
در تحیر جمله دانایان در این پیدا استی
در ظهور شمس کی خفاش را یارا استی
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولا استی
همچنانکه حد واجب باطل و بیجا استی
خالق اشیا باذن خالق اشیا استی
ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتا استی
کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغا استی
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آرا استی
صفدر غالب هژبر بیشه هیجا استی
از محدد شش جهت از صولتش برجا استی
خلعت یاری کو نی بر قدش گویا استی

از نفخت فیه من روحی تو ابن …
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد …
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
نسبتی نبود میان آهن و آن لیک
مجتمع چون گشت باران سیل گوید
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق
گرد چون نقش نفیس اندر دیار حق
هر که سازد عقل را معقول و عالب نقش را
در تحیر الحکم و در گردگرد و روز و شب
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
مظهر عشقت حسن و ز نور حسن است عشق
عشق تا شد بی‌نیاز از وصف و لیس درد
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است
چونکه محدودی تو همت هر چه اندر حد
در سر بازار واجب در دیار ممتنع
باز گو یک شمه از وصف و مدح
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود
گر بود ممکن صفات واجبی وی
واجب در عالم امکان معاذ الله غلط
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
از تکاپو چون عنان سخد بمیدان
شعله تیغش بود دوزخ برعد
چون رسد دست ید اللهیش بر تیغ
این سه رو ممکن … اندر عالم …

زانکه عالم قطره ز آن بحر گوهرزا استی
در ظهور خویش هم پیدا و ناپیدا استی
کی توان گفتن که شمس نور تو …
از قبیل شیء و فی فی زیجه و دریا استی
فعل با آید ز آهن چون از آن منها استی
چونکه میپوید به دریا باز از دریا استی
شیء واحد فاعل و قابل چه با زیبا استی
هر زمانش از هوس صید اندر …
شک نباشد کاین جهان و آن جهان …
در هوای عشق ایزد واله و شیدا استی
از مواد و غیر آن از عشق حق جا استی
میکند ادراک آن هر کس که … دانا استی
نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لا استی
کلما میزتموه … عوا استی
حد و تحدید و محدد در تو …
ممکن سرگشته را در سر عجب سودا استی
که سوی واجب اندر عشق و شیدا استی
گفته بعضی خاتمش … واجب یکتا استی
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویا استی
ممکن و در عالم واجب چه با زیبا استی
خس کجا واقف ز قعر و عمق اندر یا استی
در تزلزل مرکز این توده غبرا استی
از برای دوستانش …
گاو و ماهی ز هیبتش لرزان …
چشمه از رحمت از …

وصف زلف محبوب و ستایش محمدشاه قاجار

ای زلف یار چیره آشفته درهمی
نی نی تو نیز عاشق خم بینی و سیاه
ماه فلک سپرد عقرب همی بدو رزن
پشت خمیده ز بس بار تو عنبر بود ان
نه پور آزری و گشت آذر بر اهمنی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تو آورند
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زهی
رنگ سپر عمت غم بستر زدم
گه گه بعارض خویش گر بارم کند
شاهی که او ز ملوک بر سروری علامت
ای گز بلندی قدر درخور دماغی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مؤمنی چون عقل معتمدی
فضلی بعبارت داری فضل هنر
از بس صفا و بهای سینه آگهی

همخوابه قمری همسایه صیهمی
دلهای خسته کشی در قباب آخچمی
تو عقرب سپهری و ماه فلک بدمی
زانرو بهر نفسی افتی بهر قدمی
نه مرغ آتش و هست آتش برامی
بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل قمی
زیبند رهی تو مگر خود پسیانی عجمی
عمم نیست چون تو شبی در تو نهار لمی
چونانکه در سپهی بر بری علمی
وی کز جلالت شایان تاج و تخت عجمی
ز اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون زرق ملکتی چون عمر مغتنمی
کاو حب قلم است تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم پیدا ز رب آگهی
در عقل و هوش و خرد بمثل و بی شبهی
شاید که از تو کند فخر انچه نفس خود

من بنده با سیاه تو ز چه رو بیهی
عودی بر آتش و دود در دیده از تو قیت
گر گاه گاه دمد مهر فلک زینت د
فرشت چو محتشمان دنیا و از غم تو
چنگی بهیئت و هست مرتاب زیرا
چند انکه از تو رمد دل همچو صعو زبان
چون مشک بیدهی هیچی رنگ و بو
بر آتشین رخ دوست ضرابا شهنی
فرداکه آذر رودی فروخت چهره دا
چون رای و نغر و چو بدست او سخنی
از روی دانش دین زالت و دو ملک وز
در منع بدکنشان هم شیوه خردی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
شمشیر در کف تو دانی مثابه چلیست
در روز فتنه و کین نار روزگار برانی
شهر ماه خردی پیرایه همی
آگاه هستی تو کامل و جود همی

من زیر بار غمت تو از چه پشت خمی
چون دود در قفه بچشم خونگرم از تو همی
تو آن ذنب که زمهر پیوسته می بدی
گردیده خاک نشین هر جا که محتشمی
از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
تو از دها صفتش در می کشی دمی
چون مشک بیدکنی رنگ زنانه همی
کز حلقه حلقه خویش هر گون زنی دمی
چون من به پیش ملک سر سوده بر قدمی
پرتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
شایسته عربی بایسته عجمی
در دفع کج منشان هم پیشه قسمی
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
در دست حاصل و بود سرمایه عدمی
درگاه شادمی فرهین مشتری سیمی

(پایان وصف بند)

نگارش عباس بدایع

در شیراز

مدت سه سال با صرف وقت و تحمل رنج و زحمت مجموعه این کتاب از روی نسخه های چاپ تهران و تبریز و بمبئی جمع آوری شده و بعضا و بعضی از اشعار که از روی یک نسخه خطی (که در زمان قاآنی نوشته شده) و در نسخه های چاپی نبوده اضافه شده است و بواسطه تشویق و ترغیب حضرت آقای اسمعیل اشرف که یکی از جوانان با ذوق و ادب و در فارس بنام شناخته موفق باتمام کتاب با طرز و اسلوب بدایع گردیدم. بشیراز محمد تقی معتمد

مسمطات

توصیف بهار و شکوه از دوری یار و ستایش مهد علیا مادر ناصرالدین شاه قاجار

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها
ببرگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانم از کودکی شکوفه از چه پیر شد
نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
ز پا فکند دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

در این بهار هر کسی هوای باغ دارد
بیاد باغ طلعتی خیال باغ دارد
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد
همین دل من است و بس که درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چو نیست در بر یار من
کناره کردم از جهان چه او شد از کنار من
خوشا و خرم آدمی که بود یار یار من
دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده
که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بنفشه موی من چرا به حجره آرمیده
نشاط سینه برده با بساط کینه چیده
بساز نقل آشتی بس است گیرودارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن
دلت ره ار نمیدهد بدوستی اشاره کن
و یا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کن
ببر و ببند صدگره و زان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج و انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
نه باده محبتی کز او دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام
نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام
نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه خسرو مشارها

بهشت را چه میکنم بیا بهشت من توئی
بهار و باغ من توئی ریاض گلشن من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی
بدل نه غائبی نه من که در سرشت من توئی
نهفته در عروق من چو پود با بتارها

دمن ز خنده لبت عقیق زا یمن شود
یمن ز سبزه خطت بخرمی چمن شود
چمن ز جلوه رخت پر از گل و سمن شود
سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه بنگرد چو تو نگاری از نگارها

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا	که با لبت طبرزدا بخجلتی نبرزدا خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا همی ببوسدت قدم ثبات چاکسارها	ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
بت دو هفت ساله من مرا می دوساله ده	ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده نگار لاله چهر من می برنگ لاله ده که واجب است نقل و می برای میگسارها	ز بهر نقل بوسه مرا ز لب حواله ده
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم	نهال را چه میکنم که اهل غرس نیستم شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم که منع جانور کند همی زگشت زارها	بحفظ گشت عمر خود دلم ز ترس نیستم
من ار شراب میخورم بیانگ کوس میخورم	ببارگاه بهمن بزم طوس میخورم پیاله های دهمنی علی الرؤس میخورم نه جو کنیم که خو کنیم ببرگ گوکنارها	شراب گبر میخورم می مجوس میخورم
الا چه پیالها که من می ندیم داشتم	چو سال تازه عیدی می قدیم داشتم پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم چه خوش بناز و نعمتم گذشته روزگارها	دل جواد پرهنر کف کریم داشتم
کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم	بهیچ روی منتی زهیچکس نمیکشم فغان ز جور منتی بداد رس نمیکشم مگر بدانکه صدرهم رهانده ز افتقارها	کشیدم ارچه پیش ازاین ازاین سپس نمیکشم
صفیه که از صفا بشست جاودان بود	کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود فرشته زمین بود ستاره زمان بود گلیست نوش حمیتش مصون زنیش خارها	عفاف او سبب گر از حجاب جسم جان بود
سپهر عصمت حیا که شاه دوست ماه او	شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او سپهر در قبای او ستاره در کلاه او بجز از این شهیر فتش سزاست فخرها	الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش	ز کائنات منتخب به روح و جان و گوهرش به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش بخلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها	بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
میان بدر و چهر او بسی بود مباینه	از آنکه بدر هر کسی ببیندش معاینه ولیک بدر چهر او گمان برم که هر آینه خود از خرد شنیده ام مراین حدیث بارها	که عکس هم نیفکند چه نقش جان در آینه
بحکم شرع احمدی داشت احتجاب او	و گرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او حیای او حجاب او عفاف او نقاب او شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها	و گرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو	بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوارها	نهفتن از چشم و در میان حلیه گفتگوی تو
خصایل جمیل تو بد هر که بنگرد	وجود کائنات را دگر بهیچ نشمرد چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد	به نعمت و جود تو زهست و نیست بگذرد

همی ز وجد بشکفد به چهره‌اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم
برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی
چه صرفه‌ام ز این و آن که صرف آشتی توئی جهان پرملال را بهشت خرمی توئی
بجان غم رسیدگان بهار بیغمی توئی
همی فشانده از سمن بمرد و زن نثارها

منظرهٔ فصل گل و مدح و تمجید علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه وزیر علوم (۲)

نگر باز برفروخت گل از کنار نار
که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار نسیمی که در چمن شدی همی پار پار
هم امسال یافت است بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین
چو روی سمنبران سمن‌ها شکفته بین گل نوشکفته را مه نو گرفته بین
پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
که جرمش پس از خسوف شود یکسر آشکار

چو پیچیده اژدریست گرایان ز کوه سیل
زبالا بسوی شیب دو صد میل کرده میل بنظاره‌اش ز شهر دوان خلق خیل خیل
زبان پر ز های و هوی روان پر ز وای و ویل
که این اژدر گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغردا
دل و زهرهٔ هژبر ز سهمش بدردا بشمشیر صاعقه رگ که بدردا
سپس چون شراره خون از آن رگ بپردا
مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که برآمد ز شخ
دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ چو پیران بکودکی سپیدیش شود زنخ
وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زودش سپید کرد سپهر سیاه‌کار

کنون از شکوفه‌ام شگفت اوفتاده در ضمیر
که گر شیرخواره است بصورت چرا پیر است دگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر
دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف دشت گروهی رده کلنگ
ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ
بسر شور نای و نی بدل شوق جام و چنگ
همه مست و می‌پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده
گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده
ز صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر ناله‌ها
که تا خورد بچگان برآید ز ژاله‌ها پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها
چو در دانه‌های خرد به لعلین پیاله‌ها
و یا قطره‌های خون بگلگون رخ نگار

الا یا پرنیا الا یا سمنبرا
سمن سر زد از چمن چو خیمی لشکرا بنظاره بهار برون آ ز منظرا
بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار
همه راغ مشکبوست ز مشکو در آورا

شبستان چه میکنی به بستان خرام کن
بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن بگل از زبان بلبل بس آنکه پیام کن
که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار
که زخم فراق را بوصل التیام کن

همیدون من و ترا فزون سر شست داغ
من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ مگر بهر چاره را کنی حیله چو زاغ
پی وصل من بری مر آن حیله را بکار
که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

ببوی از ره مشام بنگ از ره بصر
بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر که من هم ز کام مستان دوم زود در جگر
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار
وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز و سر

الا ای که قوت تو شب و روز هست می
گل آمد بشاخها چو خیمی بکاخ کی بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی
دو رخ کن دو گلستان و عارض دو نوبهار
بزن جام یکمنی بآوای چنگ و نی

پس آنگه نظاره کن عجب از دو یاسمین
پر از چشم نرگس شیر ز لاله همه دمن پر از گوشها نده پیل ز زنبق همه چمن
هم از نغز بوی این چمن تا لب تتار
هم از سرخ رنگ آن دمن تا بیمن

هلا ابر فرودین شب و روز و دم بدم
بنشکیبد از عطا نیابد از کرم ببارد همی گهر نپاشد همی درم
مه برج احتشام دُر درج افتخار
چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

فلک فر علی قلی که گیتی بکام اوست
خداوند اختران کهین علام اوست بهر نامه نامه‌ها همه زیر نام اوست
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار
زمین مشرق تا بمغرب پر از احتشام اوست

بکین تو زهی آسمان بدیو فکنی شهاب
برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب گه حزم بادرنگ که عزم با شتاب
جواد و را آسمان چو اطوار روزگار
اگر مهاش بی شمر هنرهاش بی حساب

بر حکم او فلکش اگر چرخ دم زند
سرانجام دست غضبش بسر از زند همان بیک وهم کیست که با او قدم زند
ندارد دستور لنگ دو اسب راهوار
نزیبد حسود را که لاف از قدم زند

چه صدیق متقی چه زندیق متهم
چه خوانند صمد چه خواهند صنم بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم
بتابد برگ گل چنان چون بنوک خار
بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است
جمال مجسم است جلال مجرد است عطای مصور است نوال مجرد است
بدانگه که سر کند سخنهای آبدار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است

بهر علم و هنر بهر فن و هر مقال
کند طی هر سخن کند حل هر سؤال گر فقیست و با فقه باشد بجدال
همان پایه علوم از او جسته انتشار
ریاضی از او رواج طبیعی از او کمال

بیان بدیع او معانی چه سر کند
سخن گر مطول است چنان مختصر کند که هر کس کش بشنود تواند زبر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار
همان حل مشکلات در اول نظر کند

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل
بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل نه در زمره عدول ترا بخشش عدیل
سخن سنج و پاک مغز گرانسنگ و هوشیار
نه در فرقه قبول تنی بوده زین قبیل

زهی ای بملک فضل خداوند راستین
سپهر برین آستان محیط است در زمین امیران شه نشان بخاک تو ره نشین
بنزد تو سما حقیر چو نزد هما حقار
مهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین

تو ای دستگیر خلق بهنگام پای لغز
تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز
بجوشش آردش همی دمادم رخان خار
حسد در دل عدوت چو چرک اندر جغز

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره
چو گیسوی گلرخان بپوشی تن از زره چو ابروی مهوشان کمان از کنی بزه
از این بال و یال و برز و از این گیر و فر و دار
همی چرخ گویدت که احسنت باد و زه

بدانگه که از زمین همی خون بجوش شدا
تن چرخ ز غبار با گسوان تنیدا ز تف سنان و تیغ به یم نم بجوش شدا
که بیرون ز د بجهد بن خویش از غبار
ستاره بزیر گرد دمادم نگون شدا

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا
تکاور به میخ نعل زمین را بسنبدا شخ و کوه را بسم چو رنده برندا
سنانها روان بشکر اجل ها اهل شکار
مخالف بگریدا موالف بخندا

چو ساز جدل کنند قوی یال و برزها
کتفها ورم کند ز سیلیب گرزها بیاماسد از هراس بهپلو سپرزها
که بر جسته و بلند نماید به کشت زار
چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها

تو چون با کمان و گرز برون آئی از کمین
مه نو درون جنگ زمانه بزیر زین همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین
که بخ بخ از این دلیر که هی هی از این سوار
بچرخ آفتاب و ماه نمایند آفرین

چو روز و شب جهان که گردد بیش و کم
کنی جنبش خصم از کم و بیش و کم بدم دو را گاه یک کنی بدان تیر راست خم
وز این سان بر آوری از آن بیش و کم دمار
سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله
اگر جذر با عدد نمائی معادله عدد را کنند بخش برادی مسابله
ز هر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار
چو تیر دو شاخ تو دو جذر زاید بکله

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل
الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل
الا تا درون خم شود خون تاک مل

ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت ملام دلفروز قصر باد
بکمالات بشیر بذات تو حصر باد   بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
رقیبان ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قاآنیت به بزم ثناگو هزار باد
گهرهای نظمشان همه آبدار باد   ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد
چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

(۳)

جوانی جهان

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
به سر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت   چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
ز چرخ اختر ربود به نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

به بوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
نهان شود زیر برگ چو باد و بر وی وزد   چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی از بس گزد
چو دانه های عقیق ز عارضش خون چکد   وز آن تبسم سرخ گل ز خشم چندان ترکد
که پوست بر پیکرش چو نار می ترکد
بجوشدش خون دل چو دانه های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست
بسیمگون پنجه اش پیاله زر چراست   بجام سیمابیش شراب اصفر چراست
سر لبش آمیخته بمشک و عنبر چراست
نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهد پر دلال
ز بسکه خورده ست می بطرف باغ و تلال   رخانش گشته است آل ز آتش سبب ملال
بچهره گلنار گون نهاده از مشک خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست
چنان بود تابناک که زهره اختریست   چو برگ بید و همین بشکل انگشتریست
بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبه رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش ز می حریر
رخش سپید و لبش ببوی عبیر   ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر
و یا دویده از دلش بعارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

هلا بیا تا بعیش چرا بغم طی کنیم
می گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم   بیا غم را علاج بنالهٔ نی کنیم
چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می کنیم
میی که از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن میی که دمش نشاند در خلد تاک
ز اصل صلصال خویش بپای خم ریخت خاک   برشته هر آبدار ز جوهرش تابناک
بسالیان تافتند بر او سهیل و سماک
که تا سهیل و سماک بعاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در مدور همه　　ز قدرت کردگار چو خور منور همه　　چو شعر من آبدار چو گل معطر همه　　چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه

چو قلب شهزادگان دل از برون آشکار

علی قلی میرزا امیر شهزادگان　　یمین فرماندهان امین آزادگان　　مجیر دلخستگان مغیث افتادگان　　دلیر و شمشیرزن چو گیو گشوادگان

برزم کاوس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل　　سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل　　جهان عز و علا پناه دین و دول　　مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل

بدشمنان تندخو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب　　چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب　　چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب　　بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب

محامدش بی شمر محاسنش بی شمار

زهی ملکزاده که زینت دنیا توئی　　بهشت اجلال را درخت طوبی توئی　　سپهر اقبال را سهیل و شعری توئی　　زمانه را از نخست معین و ملجا توئی

رسیده از همتت بکام خود روزگار

بوقعه ضیغم کشی بهیبت پیل افکنی　　بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی　　ببزم دریا دلی برزم روئین تنی　　زمانه قاهری ستاره روشنی

سپهری از برتری جهانی از اقتدار

نگردی از جود سیر بدین سخا ابر نیست　　نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست　　بقدر یکذره ات گه سخا صبر نیست　　اگرچه بر تو کسی بهیچ رو جبر نیست

ولی بهنگام جود نیستت اختیار

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست　　بجز دعا مر مرا ازین سپس کار نیست　　بلی شدن بر سپهر پلنگ را بار نیست　　پلنگ را کو مپو سپهر کهسار نیست

سپهر را فرقها هست برفعت از کوهسار

همار تا خور ز حوت چمد ببرج بره　　همیشه تا آسمان چمد بشکل کره　　همار تا خط راست نمیشود دایره　　بجان خصم تو باد زنار غم یاره

ببند اندر اسیر بدام محنت شکار

(۴۱)

طلیعهٔ بهار

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار　　سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار　　باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار　　فاخته و بو الملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت　　کز همه گلها دمید بیشتر از طرف کشت　　وز نفسش چون بهار گشته چو باغ بهشت　　گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت

کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ باز پر از خواب شد　　طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد　　آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد　　باده بهاری بجست زهرهٔ دی آب شد

نیمشبان بحضر کرد ز بستان فرار

نرگس سرمست نسیم زیر گلان میخزد
غبغب این میکند عارض آن میمزد — گیسوی این میکشد گردن آن میگزد
گه بچمن میچمد گه بسمن می وزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله برآمد بباغ با رخ افروخته
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته — سرخ قبایش بسر بکید و بجا سوخته
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سیر
بهر تقاضای شیر و زپی قوت جگر — از پس گریه کند خنده بچندی دگر
طفل شکوفه چرا خندد از این پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
ظاهر از انواع گل شکل مصنع شود — یکی مخمس شود یکی مربع شود
یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق لیس بادر است هندسهٔ کردگار

نرگس آن طشت سیم بار بسر بر نهاد
بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد — در وسط طاس زر زرین چه بر نهاد
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد
از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد — تا به یکی چون طبیب دست به نبضش نهاد
پس بتو [illegible] ش نسبت ز کحل او گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیزکی چینی است بباغ در نسترن
سپید و نغز و لطیف چو جوهر یاسمن — ستاره گانند خرد بهم شده مقترن
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایره سرخ گل گشته مقرنس چرا است
زرتنش این ایزدی جامه اطلس چرا است — دیبه او بی نورد و انیهمه املس چرا است
تو بصفت در میانش زر مکلس چرا است
بهر چه تکلیس کرد این همه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم آمیخته
صلصلکان فوج فوج خویش بهم بیخته — پشت بغم داده خلق در نغم آویخته
تیغ تغنت ز قهر برالم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سرا با همی
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی — شاهد گلزار را خوش بستاید همی
نی غلطم گو چو من مدح نماید همی
بر گل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زاده شاه عجم
فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم — به بزم میر اجل برزم شیر اجم
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
بغره افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند
چون ز طبیعی سخن باز آلهی کند — حل مسائل همه بیک نگاهی کند
چون ز ادا امر حدیث باز نواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل محیطی تمام کشیده اندر بصر	جداول زیج ها نگاشته در نظر　　نسبت قطر و محیط صور قوس و وتر	زاویه و جیب و ظل حمله بدانند بر
	واین همه با علم او یکی است از صد هزار	
بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه	اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه　　ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه	کل شیئی علیه کل یا ذی الکبریه
	کای تو تعلیم و ادب مارا آموزگار	
بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض	که چند هستش و یا که چیستش طول و عرض　　هم از رسوم ملل هم از تکالیف و فرض	هم از نظام دول از لشکر و باج و قرض
	چندان داند که وهم می نتواند شمار	
یازده سیاره را اگر و کره آفتاب	بی مدد دوربین دیده درنگ شتاب　　دوره اقمار را نیک بداند حساب	قلب و قبض از او و نکته برد نکته یاب
	نبتون و کپلرش حق شمرد و حقگذار	
مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی	مسائل فلسفی ز بر بداند همی　　ز علمهای غریب سخن براند همی	شدن بچرخ برین می نتواند همی
	برای سیاره سیر فلک گردون سیار	
ای ز علاقه در تو بچرخ پهلو زده	طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده　　پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده	گاه غضب با پلنگ پنجه به نیرو زده
	لیک بهنگام حلم گشته ز موری فکار	
در صف یا در تو بیژن و گودرز چیست	دیو و تهمتن کدام طوس و فریبرز چیست　　جنبش بال پشه پیش زمین لرزه چیست	کشور بخشی و گنج باغ چه و پرویز چیست
	گنج دهی بی شمر سیم دهی بی شمار	
بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی	بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی　　جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی	در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
	چون به عطا ایستند پیش ملک روز بار	
عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی	دهری در کین کشی چرخی در دشمنی　　خاکی در احتمال آبی در روشنی	بادی در سرکشی ناری در توسنی
	نیلی در وقت جود پیلی در کارزار	
اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل	سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل　　گوهر گیرند و لعل در و نشان ذیل ذیل	گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
	لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار	
خنده تو گاه خشم خنده شیر ابست	هر که نگرید از آن خنده ز شیر ابست　　قافیه گو جعل باش جعل من از خور است	حشمت من در سخن صدره از آن برتر است
	گر پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار	
ملک ترا چو من جهان نیابد همی	پس از من ای بس حکیم که می نیابد همی　　بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی	دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
	که کاش قاآنیا بدی در این روزگار	
تا که زمین روز و شب گرد بر گرد شمس	تا که بتازی زبان ور گذشته است امس　　تا که حواس عشره ظاهر این عشر خمس	سامعه و باصره ذائقه و شم و لمس
	ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار	

بت ساده و بط باده

بت ساده رفیق بط باده حریف	مرا به زهد چشم مرا به زهد فریق — نخواهم غذای روح بجز باده رحیق چو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق	نجویم انیس دل بجز باده رفیق
بحمد الله از بتان مراهست دلبری	بطلعت فرشته بقامت صنوبری — برخ ماه بخششی بقد سرو کشمری بهر آفرین سزا بهر نیکوئی حقیق	بدل سنگ خاره بتن گوهری
خطش یک قبیله مور رخش یک چمن گل	تنش یکدریچه نور لبش یک قنینه مل — خطش ماه را ز مشک بگردن فکنده غل بسرخی لبش شفق بیاران دلش شفیق	لبش هرچه عدم زیاقوت بسته پل
خرامنده تذرو کبک سیه چشم تیز و عل	دهان تنگش و زاو سخنها لطیف جعل — ز عشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل یکی یک چمن شقیق یکی یک یمن عقیق	رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
نخواهم کسی گزید از این پس بجای او	که هرگز ندیده ام بتی با وفای او — چو جاوید زنده باد دلم در هوای او که ما در قید ز خلق نگاری چنین خلیق	سزد گر بزندگی بمیرم برای او
چو خواهم از او شراب دو دو گرم و ناب	صراحی و جام را فرود آورد ز طاق — بریزد ز دست خویش می از سبیل در اباریق که بر یاد لعل من بنوش این می رحیق	پس آنگه بدست من دهد او باشتیاق
چو من در کشم قدح سراید که نوش باد	بقول قلندران همه جرعه نوش باد — هزار آفرین ترا بجان از سروش باد که شهزاده را بصدق توئی داعی صدیق	بجز در ثنای تو زبانها خموش باد
فلک فر علیقلی که جودش بود فره	برویش ندیده کس مگر روز کین گره — ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز زه بخندد همی ببرق سر تیغش از بریق	کند ماه آسمان چو ماهی تن زره
فلک رقعه ذره گوی ز بهر سجود او	دلش بحری از کرم مکارم بجود او — تنی هست روزگار روانش وجود او چه در هند برهمن چه در روم جاثلیق	نمایند در جهان همه شکر جود او
ز رایش بموبه ماه ز جودش بنا به نیل	هم از فضل بی مثال هم از عدل بی عدیل — سخنهای او بلند سخاهای او جمیل هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق	کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیل
ز اوصاف کاملش جهان جز رده چرم	ز رخشان شمایلش زمین رونق ارم — بقدر ستارگان اگر باشدش درم محیطی است جود او دو عالم در او غریق	ببخشد چو آفتاب کفش باشد اکرم
رهی بخت حاسدت شب و روز در رقود	ز نیران خشم تو بن دشمنان وقود — گمان از تو همچنان که از محک نقود سزد برج سنبله دوات ترا علیق	سزد عقد جوزهر کمند ترا عقود

پرد تا بعون پر ہمی ظیر در ہوا

دود تا بزور گام ہمی رخش در چرا

دمد تا بفر و دین ہمی از زمین گیا

رسد تا بہ بندگان نشان ہمی عطا

جہد تا بزخم نیش ہمی چون زنابسلیق

ترا یسر در یسار ترا یمن در یمین

بارزاق خاص و عام دل و دست تو زمین

ملک گوید ت ثنا فلک بوسدت زمین

جہان با ہمہ جلال ترا بندہ کمین

خدا و رسول و آل ترا ہادی طریق

گل و بہار عاشق

الا کہ مژدہ می برد بہار غمگسار من

کہ باغ چون نگار شد چو جنتی نگار من

غزال من مرال من نگو من شکار من

توان من روان من شکیب من قرار من

حیات من مجات من تذرو من ہزار من

سرور من نشاط من بہشت من بہار من

وله

دہند مژدہ نو گلان کہ نوبہار میرسد

بشیر او ز بلبلان بہ تک ہزار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

نسیم چون ز ولان ز ہر کنار میرسد

بگوش من ز صلصلان خروش یار میرسد

لی ز نوبہار ہا بہ است نو بہار من

بہار را چہ میکنم تبا بہار من توئی

زخط و زلف عنبرین بنفشہ زار من توئی

ہزار و گل چہ بایدم گل و ہزار من توئی

ہمین بس است فخر من کہ افتخار من توئی

الا بزیر آسمان کہ راست افتخار من

بروزگار از این خوشم کہ روزگار من توئی

وله

مرا نگار تنگ پی شراب ملک ری دہد

شراب جان ما کند ری مرا نفا فلی دہد

کہ شور صد قرابہ می بہر ز دمی دہد

بلی گفاف کی دہد شراب ہا کہ دمی

ہمین بس است چشمہ دی بمن نہار من

مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دہد

وله

نگر کران زغنچہ ہا چہ سبز ہا چہ کشتہ ہا

ز لالہ ہا بباغہا ز خاکہا و خستہا

نمودہ پر ز باغہا زمین نگوی شتہا

عیان نگر چراغہا شگفتہ بین بہشت ہا

چہ می کہ شادی آرد چو وصل رو بیار من

نمودہ تر دماغہا چہ خوب ہا چہ زشتہا

وله

دمن شدہ ای بسر زمین شقیق ہا عقیق ہا

نشستہ مست در دمن شقیقہا رفیق ہا

چو عقل و رای میر من رفیقہا عتیق ہا

چمیدہ جانب چمن رفیق ہا شفیق ہا

کدام میر داوری کہ ہست حامی من

گسار دہ بر طل دمن غتیق ہا رحیق ہا

وله

ملاذ و ملجأ مہان خدیو زادہ مہین

عطیہ بخش شہان خدایگان راستین

مہین سپہر ز ما خنان چو شہ بہ نیستین

سپہر ش اندر آستان محیط اندر آستین

کہ آتش از دہا جہد چو شعر اندر آن من

بصد قرون ز صد قران فلک نیارد ش قرین

وله

سلیل خسرو عجم فرشته فر علی‌علی	چراغ دودمان جم بجز دو عالی علی بعزم پور زادشم بعزم پیر زالی	جمال ابر در کرم مثال ببر در یلی همین بس است مدحتش بروزگار من	هلاک جان گستهم ز پهلوی و پردلی
برو زمین که جایگه ز پشت رخش میکند	چو سنگریزه گوهر اگر برخش میکند زمین رزمگاه را ز خون بدخشن میکند	بخنجری که خنده‌ها بآذرخش میکند چنانکه چهرهٔ مرا ز خون دل نگار من	سر و تن حسود را هزار بخش میکند
اگر فتد ز قهر او به نه فلک شرارهٔ	بیک به سپهر نگری نسوخته ستارهٔ مگر که برد باریش کند بعفو چارهٔ	ز روی خشم اگر کند بلشکری نظارهٔ چنانکه رفع رنج و غم ز روان ابردبار من	گمان برد که جان دهد پیاده و سوارهٔ
اگر بگاه کودکی حسد نبود جهد او	بکسب دانش انقدر ز چیست جد و جهد او بروز صید شیر نر شود شکار فهد او	بخاک اگر دمی دمد عقیق زشهد او چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من	تمام نیشکر شود نبات تها بعهد او
اگرچه بهرهٔ مرا ز مال روزگار نی	چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی	جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی بسست مهر و چهر او ضیاع من عقار من	جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
همیشه تا بود مکان بحر آب جست را	همارهٔ تا در آسمان نحوست است پست را تقدم است تا همی بر ابهما نخست را	تقابلست تا بهم شکسته و درست را همارهٔ باد مدح او شعار من دثار من	چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره	که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره عدو در از خنجرش برید باد حنجره	مرا خطوط مختلف برابرند یکسره اجابت دعای من کناد کردگار من	حسود باد صید او چو صید باز قبره

پایان مسمطات

ترکیب بند
بساط نشاط و مدح فریدون میرزا

امروز ای غلام به از عیش کار نیست
اندوه مدار اگر شده‌ام ای پسر آسیر
گور و گوزن و کبک و غزالم نبود نقد
با گشتی غزالی و با جلوه گوزن
خیز ای پسر بجاده جلو سر انگوری
اینها کنند که حضرت قاآنیست

بر گیر زین زر خشک که روز شکار نیست
کاکنس بیا دوست که برمی سوار نیست
تحفه تو بر جهار کی گر بر جها نیست
نی نی که این کمان کش و امیکهتیا نیست
کامروز زره بزم خداوندگار نیست
جبریل را نخوانده بر این در گذار نیست
شاهی که خاک از نظر پاک کیند در

تا می نگوئی آنکه خداوندگار نیست
ما صید من نوئی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که داری سر شکار گور
ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
ور آسمان بحضرت با آورد نیاز
او مدح خوان شاه جهان است اگر آرم

کان کابلی گرز پی کار است عار نیست
صید ای بحضرتست که در مرغزار نیست
هرگز سر بین گور چنین بر بار نیست
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست
خادم کند اشاره که امروز بار نیست
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

۲

ما ای ندیم دولت خیر از پس آنرا مرده‌ایم
بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند
با ابرویکه چون دم شمشیر است برگرد
از خود چو آینه نداریم هیچ نقش

لختی ز روزگار بسختی نبوده ایم
بسیار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده ایم
فرخ شه آنکه هست خداوندگار من

ور نقد جود کیسه آمال پر کنند
ما گاه کف بسوی بط باده دیده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند
ماهی که شاه را بگدائی نمی برد
وز طره که چون تن مار است پر شکنج
در عین سادگی همه نقش از قبیل
و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم
شکر خش پس از ستایش خداوندگار من

ما گاه لب بلعل بت ساده سوده ایم
ما صد هزار بوسه بلعلش ربوده ایم
ما بارها ببوسه لبش را شخوده ایم
ما صد هزار چین ز طره اش گشوده ایم
گر زنگ حرص ز آینه دل زدوده ایم

(۳)

شاهانه خورد باید می رهای هو
زان بار گیر روح که نارفته در گلو
زانجو هر یکه از نفحات نسیم او
زان بیشتر که طره طومار عمر من
در قم شراب بیست حریفان خدای
در جام باده در دهن ز دهان در است

خیز ید یک قرابه مرا می بیاورید
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید
بی نفخ صور مرده شوخی بیاورید
چون نکته تا بدار شود طی بیاورید
برتر نهید گامی از ری بیاورید
همت کنید و از دهن وی بیاورید
فرمانده ملوک سلیمان زر آستین

من هی خورم شراب شاهی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
زان دست بخت عقل که چون نو راد
زانست که در گلوی نخل اگر کنند
طبعم ز ران شیر کباب آز کند
ما نا شراب ری نهد مرا کاف
بنخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم
کش جم در آستان بود و یم در آستین

همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زیرا شنیدن تماشود از عی بیاورید
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید
یا نان بیرمش ز تخت جم و کی بیاورید
بگریزد و رود باده ام ار جی بیاورید
تا من دم ز خویش شاهی بیاورید

-۴-

بازا ئیغلام سرکش و خونخواره غنیمت
نایب مناب چرخ ستمکاره دارا نعمت
پوشیده روی با قبه در موی فتنه
مالی بروزگار چو اینکه انجنت
مردم بر آب و آینه بنشینده ومن

از بهر جنگ زین بر باره غنیمت
قائم مقام دهر جفاکاره غنیمت
روح القدس اسیر دو بیچاره غنیمت
صدره نکوتری چو دگر باره غنیمت
برجای آب و آینه رخساره غنیمت
شاهی که از نوال رسن مال میندبد

بر پشت رخش شعله جواله غنیمت
بر گرد گل دو سنبل رشد و لیند یا نعمت
از غرفه های باغ جنان تحکان حور
آمد مه جبادی حالی مناسبت نشست
چون خاک پای خسرو پیوسته تو نعمت
هفت و سالی توشه آمال میندبد

بر روی این ستاره و سیاره غنیمت
بر کنج رخ دو گردم جراره غنیمت
گردن و ن کشیده بنظاره غنیمت
گر روی چون مه و دل چون خاره غنیمت
چون فیض دست دارا همواره غنیمت

(۵)

اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح سخا پیکر سخن
سر زند بخت بچه دولت دو ساج تاج
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم
پیکان تیر نوک سنانش با تحجش

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
رکن وجود آیت جود آیت کرم
الحصار نظم سحر سخن معجز قلم
جسم وقار چشم حیا عنصر همم
پیوند ملک وارث کیادگار جم
طوفان گنج دشمن کان خانه روب نم
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم
خلخال مجد یاره دولت سوار ملک

بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
ایوان مجد طاق علا شمسه علو
باب ظفر بنای هنر دایه خطر
قانون عیش حاصل طرب فصل انبساط
ناموس عدل میزبان مایه امان
هارون حیا شعیب شرافت خلیل جود
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

میزاب علم کعبه دین قبله امم
دریای فضل گنج عطا لجه النعم
محضر بدر مطیع برادر مطاع عمم
درمان درد داروی اندوه علاج غم
قانون جود ناهب کان واهب درم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

(۶)

از چنبر کمند تو گردون نمونه
خورشید چرخ بزم ترا آفتابه
در خیمه جلال تو افلاک خانمی
ملک ترا مداین و بنا خزانه
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه
وز جنبش سمند تو دوران نشانه
ایوان فرش کاخ ترا آستانه
در خرمن نوال تو اجرام دانه
جود ترا معادن دریا خزانه
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
جاه تو جامه که جهانست ذیل او

وی از نهیب قهر تو محشر فسانه
در صحن فطرت تو معانی سراچه
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی
سیر سپهر عزم ترا رو زمانه
از لطمه عتاب تو در جنبش است چرخ
جود تو خرمنی و وجود است کیل او

از لحن فکرت تو معانی ترانه
هر آنی از بقای تو عمر زمانه
دستت چو ابر جود کند بی بهانه
گنج وجود جود ترا جامه خانه
با موج اشک خون چکند هندوانه

(۷)

چون فکرت قویم تو از جان قوام جست
از تیغ روشن تو که بر تن طبیعت
مسکین سیاه کلک تو چون عطر من بسود
فی ماه خلقی می خلر بود حرام
گرد سمند و برق کمند بروی گاه

شاها خدایگان سپهر غلام باد — بر صدر گاه سده جاهت مقام باد
بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد — از کردگار قرعه بخت بنام گشت
بر منکران بخت تو حجت تمام باد — چون کرم قز که رشته او همت دوام
زآن عطسه مغز هفت فلک را بکام باد — بی گرمی سخای تو در دیگ آز بی
با ماه خلعت می خلر بجام باد — نقد اینزمان عروس جهان چون بعقد
تا روز حشر سایه نورد ظلام باد — وز زهره کفید خصمت بروز کین
قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی — کوته کند سخن که ملال آورد همی

از روزگار جرعه عیشت بکام باد
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
هفتاد ساله پخته آمال خام باد
با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
ناف سما و پشت زمین سبز فام باد

سایه بال فرشته

ای زلف تیره سایه بال فرشته
هر گرد مه ز مشک سیه توده توده
عودی عنبری عبیری نافه
برگشته چو لشکر برگشته ز قتال
در باغ خلد حبشی زآن معطری
دام دلی دریت آن خال مشکبار
چون سبز گشته است خط یار و تو مذکام

یا از سواد دیده حورا سرشته — آن رخ ستاره دار تو چرخ ستاره
بر سرخ گل ز سنبل تر ریشته — هندو به چهره لاله کشید این عجب که تو
دامی ز حلقه کمندی به رشته — طومار عمر تیره مانی و از جفا
مانا ز غارت دلها باز گشته — بی کلفت مضاربه بس قلب خسته
در آفتاب گردی از آن رو برشته — از عود تر دو بانی از آن پایه پایه
مانند دانه ایست که در دام هشته — یا تخم فتنه ایست که در مزرع آزر
دهقان صفت مجاور آن سبزه کشته — آید چو خاک معتدم شاد از تو بوی
شاه جهان فریدون سلطان راستین — کش جای در شبستان عثمان با در

یا نی فرشته هست تو و بال فرشته
هندو نی و نصور لام تو نوشته
طومار عمر زنده دلان در نوشته
بی رحمت محابه بس خانگی گشته
وز مشک باد بانی از آن رو سرشته
از بهر بستر عشاق کشته
زلفا مگر ز مشک فرو شسته گذشته

(۲)

ای زلف تیره هر دم دامن فرازنی
زلفی فروزد آتش و دامن برافکند
زآن سان کن خویش را به حواصل ز عقاب
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی
باز و ز نند بهر شنا اندر آب و تو
کی سایه افکنی بسر ما تو از غرور

یا دهنی بر آتش سوزان ما زنی — خواهی مگر که گل چینی از باغ چهر یار
زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی — هندو گر آفتاب پرستید تو ای شگفت
هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی — بر روی یار من چو دد بنشسته نسیم
هندوئی و بخون مسلمان صلا زنی — مو کیمیای زبود آن خوب چهره را
بازو همی بخون دل آشنا زنی — دلها ز کف ربائی و هر دم بکار ظلم
بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی — هندوی آستانه شاهی از آن قبل
شاهی که هست کشور او عالمی دگر — در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

کاید ونه همی چو گلچین دامن فرازنی
چندین به آفتاب چه بر پشت پا زنی
مانی بزنگیی که بروم قفا زنی
مو مار روا هست گر قدری کیمیا زنی
تحسین کنی شیاهی برکام ما زنی
هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

(۳)

ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو
جان چشم دهن تو دارد و چشمم برجان
دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست
حالی بر عتبات تحمل کرد و درزد ست
که بند سوی چین رود و هیچ کاروان
با تا علام درگه شاهی از آن قبیل
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته

از فتنه رها بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
هر گه که باد دست زند در عنان تو
وین رسم با گزیده بود در زمان تو
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کانباشته ست از در و گوهر بنان تو
شاهی که آب قهرش آذر برورد

دل جای تو دارد و تو در دل از تعجب
چشمم شبان تیره همی آرزو کند
با ابروان نگشتن با عهد بسته ش
دلهای ما چو بار گران مشکیش بدوش
دلها کنند بچین تو چون کاروان سفر
درج عقیق و گوهر اگر نیست جلیست
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن تو
وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

تو شبان او شده و او شبان تو
تا از شبان تیره بجویم نشان تو
مشکل توان کشید از این بیش کمان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
وز چین زلف تو نرود کاروان تو
آویزه عقیق و گهر بر میان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

(۴)

جائی ندانم از همه آفاق کاندر او
چو گاه احتیاج نباشد که روز و شب
جنت جهنمی شود از لطف آمن
ما بو که قصه به بپوشم از این و آن
زان رو که برد باد بهر سوی بوی تو

ای زلف گشته پیکر من موئی از غمت
چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر بشنوم بساحت آن کوئی از غمت
آرم هماره روی بهر سوئی از غمت
رومی نهم چو باد بهر سوئی از غمت
شاهی که کرده نوح نبی دین و الجلال

از مویه دامنم شده آموئی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش
جان چیست تا کدام صبوری تاب چلیپست
موئی از آن تنم برآمد و بر بام زد ست
مانی عنبار مقدم شه را بموی تنگ
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

گر در رسد اشاره ابروئی از غمت
آسان کشم چو کوه به نیروئی از غمت
گر در رسد بشارت نیکوئی از غمت
گر زلف جنبد باید هم موئی از غمت
زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت

(۵)

ای زلف همچو چنگل شهباز میمنت
چون بخت دشمن ملک آشفته و لیک
طراره بسیرت و جراره بشکل
بوی تو ره نماید ما را بسوی تو
مانند سایه علم شه بکوه و دشت

مالیت اگر بچنگل شهباز میمنت
چون خنگ شاه سرکش و طناز میمنت
جادوی هندو گردم اهواز میمنت
مشکی شگفت نیست که غماز میمنت
گه بر نشیب و گاه بر افراز میمنت
شاهی که وصف جود دشمن خونخوار کند

از بس بگونه تیره و در حمله خیره
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد
شیرازه صحیفه حسنی و از جفا
اندر قفای لشکر دلهای خستگان
دریای پای من با رادت سرافکنی
چون گنج روی ما پر از سیم و زر کند

پر غراب و چنگل شهباز میمنت
کز فرط فربهی همه تن ناز میمنت
شور عراق و فتنه شیراز میمنت
چون گرد خنگ شاه سبکتاز میمنت
ویک چو چین خسرو شیراز میمنت

(۶)

شاهنگه چون بجوشن ماهی در آسمان نشست
یا غوطه در نهنگی در بحر قلزم است

گر جوئی از جمال بمهرش تفاخر است
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش
با تیغ بحر سوز شش الیاس و خضر را
آنکوه ره نورد که رخشش نهاده نام
هم سیر او زگرمی استاد صرصر است
کوه رزین و باد زرین در کارزار

ور گوئی از جلال بچرخش تقدم است
ماند همی بنور که در چشم مردم است
آدل عمل که فرض نماید بهم است
حسن رخ مدورش چو یکی گوی در خم است
هم پشت او زنرمی قلماق قاقم است
گوئی که در رنگ و شش اداهم است
یارب همیشه شاه جهان نیز رخش باد

کیهان بحر جودش چون قطره از یم است
بیضا فرو رود ز دل کانیم نقش را
ور نوک تیغ و نیش سنان پس ز رزم
البرز کوه با همه سروشیمه سکوه
هر گه بحمله آتشی از نعل جهد و
با بحث حمله اش اگر گوئی قواقی
بکرانی این چنین که ظهر بمعانی باشد

گردون بدشت جابش چو بحلقم است
پرورین فشاند از لب کانیم تکلم است
یک حمیر از دریا دیک جو زنگ دروزگرد
چو سنگ رمیره است کش اژده است
آن آتش دهان زا الوند پیرم است
با فسیح پویه اش مانا ملازم است

وصف زلف و لعل محبوب و مدح هلاکو میرزا ابن شجاع السلطنه

آنرا که هست سودا دائم بسر سرشت
بمرده بجام لب تا دهن مگر
بیمار چشم یار وانما میل یاردان
زان لعل شکرین یک خال بر رشنت
دیوانه و عذر تو این بس که شب روزند
گاهی بگون بچار زنخدان چو بیرنی

ای زلف یار دائمت از چه مشوشی
آری تراست سودا ابرو مشوشی
زان جام باده خورده که زین گونه سر خوشی
جز رع نگار منت و تو سیاهی کشی
با آنکه همچو مروحه دائم بجنبشی
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
گه در گشت و تیر بلا همچو آتشی
شاه جهان هلاکو خان قاشرق عز

زا ابرو مشوشی که معلق در آتشی
بدخوی و سرکشی از آن تو بند سر ز جن
گرمی نخورده زلب ماهم از چه رو
هندو بهند طعم شکر میچشد تو نیز
ایمان و دین و آن خرد و صبر را
همچون محک سیاهی و لی تا بچهر
بستر زماه داری بالین ز آفتاب
سلطان ترک بحر جهانبان شرق و غرب

را ابرو سرت بند که بدخوی و سرکشی
بی تاب و بیقرار و شیدا سر خوشی
طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هرکسی
مانا در آزمایش آتش تیم لی عشی
مانا غلام خسرو خورشید نیستی

(۲)

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس تراست
در دیده نور از دل خلق مدغم است
نه شکری شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سوزان تراست جای

گر زیک حدیث مایه تسخیر عالمی
موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی
کور و جنجش بود و تور روح محتشمی
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
گو مرمحبت است و تو اندر جهنمی
شاهی که ابر دستش با دوستان کند

تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد
مریم نه ولی ز سخنها روح بخش
شبنم نه و ز حرارت خورشید چهر یار
چندین هزار عقده گشائی ز دل ما
نخلی و نه نخل ولی همچو نخل نحل
شیرین تر از تو ئی نبود در جهان مگر
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

چون میکنی نه گر بصنعت خاتمی
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
تو لید انگبین و رطب را تصمیمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

(۳)

ای ابروی نگار نگر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آتش روی آتشین
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهره جانان بت منست
گر خود نه صید آن نگس خالت از زرست
بالای گنج و سرو کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک به پیش روی تو اشکم ز رود در چشم

چون قامت من از چه نگونی و منحنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه میکنی
از غمزه هر زمان الم تیر میزنی
تا کی مقیم خدمت ما و چون کمی
بر روی چو عنکبوت چرا تار می تنی
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب به شب سیاه گر آید بروشنی
کامروز در زمانه بخوبی معینی
صبحت و ژاله میچکد از ابر بهمنی
جمشید نیمه چهر و کیومرث گیو گرز

تا کس شنیده که شود آتش عدد
میخواره بهر توبه کیند ز وقعله تو
ای لب اگر تو معدن شهد نی و کان قند
شگفت کاتش رخ یار است شعله ور
تا آنکه مسکنت دل ما بود در بهشت
خواهم ترا ز رشته جان باختن طناب
ای صف کشیده مژگان خواهم بود
از آهن پری بطبع گریزد توانی
تا جا گر حدید جهانی بجان دل
هوشنگ و هوش و هنگ و فریبرز فرود

تا من چرا شدی اگر قامت منی
آن قبله که تو میخوار شکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بهمنی
چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
تا چون سیاه چادر بر چشم در تنی
تا تو در دو چشم نگشت سوزنی
چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر چو روح در تنی

شاهی که چون سحاب کفش زر فشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید اینش
از رشک قصر و فخر مدوش عجب مدار
شاها ز منع تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جان نفرا چه کنی سیر بوستان
یا قوت تو که قوت عقل است و قوت جان
ذکر محامد تو چو جوشن و در رزم

(۴)

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که خشت یار کنی بوستان شود
آید چو در حدیث گهر رایگان شود
تعویذ دل امان تن و خور جان شود
چون با کمان و تیر در خشان کنی کمین

گردون گرا شود چو خدنگ وی الحکم
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران بشگفت چند روی خصم
از شوره زار چون گذری با سیمن مدد
قوت و ان اهل بانیت شگفت
بدخواه تو نزاید تنها زمام از آنک
در بکر مان چو کان خشان بدن کنی کمین

چون تخت او بسیط زمین زر فشان شود
از غم خدنگ قامت گردان کمان شود
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
از خنده حسام تو چون زعفران شود
بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یا قوت کس ندیده که قوت روان شود
تیر تو در مشیمه بدو توامان شود

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید
چون شهد خورده کور خلافت نشان مزید
ماریست رمح او که ز دو سر شود پدید
پیدا انگشت دست خلافی از آستین
اهل منی که گوید هر دم جحیم از آنک

(۵)

هرگو چشید طعم بیانش بیان مزید
هر شیر شرزه را که به پیش نشان گزید
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
خواهد جحیم دشمن او از زمان مزید
اینجا که راه گشته عبیر از عبور تو

چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزد
از باد گرز او شده خصمش چو اختر
هر کس که گرد گار سزاوار پایه نیست
گو خود ده باره قافیه شود ال در جحیم
در راه هر زاده جد سپر از سرو ر تو

بدخواه پشت دست زغم ما گمان گزید
در کنج بینوائی خصمش چنان خزید
کاندر خریف روی با دختران رزید
او را ز حق مقام بتخت کیان رسید
با خصم او به پایه شود توامان نزید

(۶)

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت

یعنی کش از خدامت لقب امور است

بر سقف کاخت از چه تنند تار از شعاع / گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان / گویی مقیم گشته عطارد ببرج حوت

ای با حلاوت سخنت زهر انگبین / وی با مرارت سخطت شهد زهر وات
چینی بر ابرو در افکن یکره ز ردّ خصم / تا خصم را برون رود این باد از بروت

جودت رسیده دست بجایی که خلق را / شکر محامد تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان تو قعر چاه / تو یونس جهان و جهان تو بطن حوت

ای قصه مناقب تو احسن القصص / وی قبله حواجب تو احسن البیوت
در ذوق عقل شکر شکر محامدت / هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت

نساج مدحت تو ام از شعر باسند / چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت / کانعدام صرف را متصور بود ثبوت

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع / از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو / زانگه رعد کافر حربی بحضرموت

زحمت بدر حشم پرستندگان لات / انواع دیو دد ز تتار و حشر لوت
یارب بروزگار بقا نیابد هیچکس / پایان دولت تو بجز حی لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد / از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

(۷)

روز نبرد گردد از تنگ آسمان ره نور / شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم / در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد

گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون / از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان گرد هوا گرد دستگاه / از بیم هر سری را بر تن هزار درد

از بیمشان نهفته بلب صد هزار درد / چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
از هر طرف قنا فش چندین هزار ابر / برسان دود برزبر طاق لاجورد

چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم / طفلان خرد سال ز پیران سالخورد
گردد زمین چو قرعه رمال هر طرف / از هر کران کشاکش چندین هزار مرد

گردند از مهابت پیکار پیرتر / در یکنفس خموش شود آتش نبرد
از یاد گرز خاره شکن یا ستان خصم / دست پیاده زوج و فرق پیاده فرد

از آب خنجر تو که بحریست موج زن / بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
بیخ حسود برکنی از گرز خاره کن / کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد

خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان / از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
تا بنگرند حرب تو گردند حلقه چشم / گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد

اکسیر گرز موکب اکسیر از آن شود / ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی این دو قبطی زن / در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

(۸)

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد / چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو / کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد

ای تو که آفرینش عالم برای اوست / جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز / از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

پایان روزگار تو محمود باد و خصم / روز شب ز هیبت تو چو موی ایاز باد
چون صرعدار کش هلالست اختیار / از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند / بر روی او هزار در فتنه باز باد
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک / روشنتر از جمال بتان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز / از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون میگسار کآوردش می ز هر نیاز / از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد

از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک / آشفته و خراب ز ترکتاز باد
در حلقه کمند عدو بند تست جان / عاجزتر از حمام بچنگال باز باد

اکنون پس از دعای تو ختم بیان کنیم / ختم بیان بنام پیغمبران کنیم

شاهی که بر سرست ز لولاک افسرش	تشریف کبریاست ز داور در برش	کیهان و هرکه در کره‌ی تقسیم قدر بیش	گردون و هرچه در کره حرفی ز رفرف بیش
اقبال بخت پیرو غضبا و رفرفش	خورشید و ماه خادم شبدیز و شبرش	شام ابد جنیبه‌ی موی مجعدش	صبح ازل طلیعه‌ی روی منورش
شب چهره‌ی سیاه بلال موذنش	یک غره‌ی جبین براق تکاورش	موجی بود فلک ز محیط عنایتش	فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده لیلتش	روحی بود مصور زیبنده پیکرش	گردون محله‌ایست برای ثبات معبرش	کیهان محله‌ایست در اقطاع کشورش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه‌ایست	کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش	گرد ار همی سلیمان تسخیر دیو و دد	او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کردگار ملک رسالت مفوضش	از کارساز تاج ولایت مقررش	خاک سیاه چرده غباری ز موکبش	چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با یک جهان سعادت جبریل حاجبش	با یک فلک شرافت میکال چاکرش	بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمنش	بر خاک هرچه مردم خیلی ز لشکرش
بحر محیط آبی از جوی حکمتش	مهر منیر تابی از روی انورش	طاقیست قدر او که بود شمس منبرش	طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
گویی سپهر از چه ز جیب جلالتش	بوی بهشت از چه ز خلق معطرش	صبح سپید آیتی از روی مهوشش	شام سیاه حجتی از موی معنبرش
شهری زده به درگه سلطان انجمش	پیروزه بخاتم گردون انگشترش	خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش	میخی ز نعل اکران خورشید خاورش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش	تا نی بخوان دعوت چرخ مدورش	هر هشت باغ رضوان تا می ز محفلش	هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش
گر سوی لای او نه بهشتم صلا زنند	نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش	ور با هوای او شودم جا در جحیم	بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش
تا بر خط خطایم خط خط کشد	سوگند میدهم بخداوند داورش	با این همه گناه نیم نا امید از او	خواهم سیاه نامه خود را سپید از او

ساغر صهبا و سنبل بویا و مدح اردشیر میرزا حاکم مازندران

	چیزی بید یکی و ساغر صهبا بیاورید	ساغر کم است یکدو سه مینا بیاورید	
مینا بکار نیست کشتی کنید پر	کشتی کفاف نیست دریا بیاورید	خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع	جائیکه من نشسته‌ام اینجا بیاورید
مارا اگر بجام سفالین دهید می	خاکش بکاسه سر دارا بیاورید	از ملک ری بساحت یغما کشید	هرجا پری رخی است بیغما بیاورید
در روم هر نجیب بچه ترسای مهوشی است	ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید	در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان	یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب	یک جو بیار نرگس شهلا بیاورید	تا من بموی زلف بتان پر کنم دماغ	یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش بره و از کشان کشان	از آسمان بساحت غبرا بیاورید	تا بید زلف حوری از روز ادوادان	سوی من از بهشت بدیبا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم	کلک و مداد و کاغذ انشا بیاورید	اول بجای صفحه زبال فرشتگان	پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید
وز از دو ساق غلمان باید قلم بدست	از ساعدین آن بت سیما بیاورید	پس جای دوده دمک دبدان گاه حور	سایید و هرسه چیز یکجا بیاورید
	تا بر پر فرشته ز انجبر دان قلم	در مدح اردشیر کنم خامه رقم	

(۲)

ترکا مگر تو بچه حور جنانیا	کاندر حجاب پیچی دایم حرانیا	معجون جان جوهر دل کس ندیده بود	اسباب تو جوهر دل و معجون جان نیا

سوگند میخورم که بنا شد بهشت نیست
شادی دهد بدل رخ خوب تو ای لعبت
دلرا به نیزه گرچه دهی عید باد و لیک
سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
زنی در آب و آینه منگر که بر سمت
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست
آدل ضعیف و زار نمودی بچشم من

در هشت در زمانه بهشتی تو آیتا
گر رنگ ارغوان یا اثر زعفران بیا
جانرا بنقد زندگی جاودان بیا
بر کام گر تو نیستم ز دوستان بیا
در چشم من نشسته و از من نهان بیا
عاشق شوی بخویش و در آینه کجا بیا
تمکین فزون و بخندی میکانیا
آخر بدید منت که عجب پهلوانیا
شهزاده که شاهش فرمانروا کرد

سیم ازلی ذخیره تن می نهند خلق
هنگام رقص چونکه بچرخ اقتد سیم تن
هر گه کنش گیردم خواهم نمود سیمت
گویند جان فرط لطافت نهان بود
بنگر در آب و آینه تا بدر روحی لش
روزی نپرس از دهن تنگ خود که او
اثبته کبرای سنبل زلفین یار من
از تار تار موی تو آید نسیم مشک
یارش ز مرحمت طبرستان خدا بی کرد

تو سیمتن ذخیره روح روانیا
پندارمت و می من آینه نمائیا
پندارم از لطافت آب روانیا
جانی تو در لطافت و از تن عیانیا
بینی و خدد مردم عاشق بتیا
عاشق نگشته زچه روی لشتنیا
خود مایه چیست کاینهمه عنبر فشانیا
گوئیکه خلق و الی مازندرانیا

(۳)

زلف و ام ازچه پریشان خمیده
شیطان شنیده ام که ببرد ز خلد تو
رضوان چه کرد با تو و حور از چه گفت
نزدیک گوش یاری آشفته مگر
نوری از آن بدیده مردم مکرمی
دامن رئیس رنج چون دو پهلوان
و خالک سیاه تو هم ز آنج زلف
مانند زاغ بچه نازسته پر و بال
دزد دل منی زچه جان نخستمت بمرد
گرخود سواد مردم چشم منی چرا

عمری بناز وش بار دل کشیده
شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
کاشفته و با پر و بال شمیده
آشفته حالی من از آنجا شنیده
حوری از آن بباغ جنان جا گزیده
در روی ماه از چه کشتی دو دیده
بنمای رخ که شب روی شوخ دیده
تن گرد کرده در دل ما در لغزیده
جز خویش دزد مزد ستان هیچ دیده
پیوند الفت از نظر من بریده
فرمانده که مهر شش مست و گلبن در شست

زنیسان که بیمنت و خورشید در لعل
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
پس بود لی چرائی اگر حور طینتی
خال نگار من مگسست و لو عنکبوت
مثوا یک چو دانه نظر میکنی دام
در دیده دل من و از دیده رسته دو
تاریک و روشن است ز نو چشم من از آنک
یا قطره مرکب خشکی که بر حریر
دینار بدره بدره دهیدم مشتت

دارم گمان که چرخی از آن خمیده
خوش خوش بگرد کوثر و طوبی بدیده
کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
مانند اهل حال بکنجی خزیده
پس تیره جان چرائی اگر نور زاده
کز بهر صید مار بگردش تنیده
در انتظار صید شکار رمیده
در زیر پرده پرده مردم دریده
چون مردمک ز ظلمت نور آفریده
از نوک کلک والی والا چکیده

(۴)

شد وقت آنکه روسوی ساری کند همی
روسوی ساری آرد و آنگه بقول ترک
ساریست رنگ زرد بترکی و زین لغت

فرمان شه بساری جاری کند همی
رخسار دشمنانرا ساری کند همی
ساری شود گر آنکه زاری کند همی

زانسان که ساز نغمه سرآید بشاخسار
ساری کنون ز وجد چو سوسن زبان گشت روی
نی باز شادمان شود از سبزو که تر

بر شاخسار دولت ساری کند همی
بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
رخشنده نام یزدان یاری کند همی

باری هنر که ساری ز دجد این حسین
تا حشر شکر نعمت باری کنند همی

وقتست کار و شیر باقبال شهریار
از چرخ و ماه میل و عماری کنند همی

یزدان هوای طاعت او در ان بسار روح
در عضو عضو هستی ساری کنند همی

در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح
باری هزار بارش باری کنند همی

هر شب بشرط آنکه کند یاد از این غلام
بالین ز زلف مشک تتاری کنند همی

وقتست کار د شهر برآید بشت خویش
برگه نشسته طی صحاری کنند همی

چرخ حسن بیک هکم بند از خط شتو
مهرش بپیش غاشیه داری کنند همی

خورشید رایش از افق دل کند طلوع
صد روز روشن از شب تاری کنند همی

آدم بخلد بیند اگر فر و جاه او
فخر از غلوشان در از اری کنند همی

هرگه که دست همت او در فشان شود
دامان چرخ پر ز دراری کنند همی

گوینده را مدیحش اگر نماید
بلبتن چگونه مدح دو عالم نماید

(۵)

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
گنجینهٔ بسار جهان در یمین تو

تا هر سحر چو سایه شود زمین تو
الحق بجاست گر همه جز ابی روزگار

گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
عکس است در آب و اینه مشکل قید که

کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش

ای من فدای این نظر و بین تو
بنود عجب که دعوی پیغمبری کند

پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
واعضای او متابعت او میکند

دامان یم است مگر آستین تو
اهل هنر بکنه کمالات کجا رسند

تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آنزمان بمان که زپی شاهدی بجلد

محمود باد عاقبت روزگار تو
صد چون ایاز و بهتر از او میگسار تو

گردون در افق نگشاید بر آفتاب
تکبیر زبان شود ز پی آفرین تو

با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
کس در جهان بصورت و معنی قرین تو

زانرو بنجل وحی فرستاد کردگار
حق ساخته است آینه از جبین تو

نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق
روزی که بدسگال تو آید بکین تو

کانروز خصم سایه ندارد که سایه اش
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو

از دست لست معجز روح القدس آشکار
خرمن تر است و این دگران خوشه چین تو

قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
تنگت ببر کشد که منم حور عین تو

طالب دیدار و محرم اسرار

زاهدا چندین بیا با ما بخلوت یار باش
صحبت جز ار بشنو محرم اسرار باش

نه حدیث عاقلان بشنو نه پند فلان باش
گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش

بی نظر کن جستجوی و بزبان کن گفتگو
طالب گنجند طراران تو هم طرار باش

نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش

چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسقست
عاقدری غفار باش و عاجزی ستار باش

از سنگ چوپان ده و رسم امانت یاد گیر
پیر دهر را بدر جامه اشرار باش

نفس ابتر عنتر است از حمله او ره متاب
ذوالفقار عشق کش حیدر کرار باش

تا بکی زاری کنی تا صید ز ازاری کنی
خسرو غازی محمد شه خدا و ند احم

کفر انکار آورد عارف بران انکار شو
ترک زاری کن و زاین بار زبان بسیار باش

چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
زهد پندار آورد واقف از این پندار باش

طالب سالوس شب مصطفی بیند بخواب
لاف مستی خودپرستی برد هشیار باش

چون ترا بینی که دکان را ز پندار خلق
هم بجان مصطفی گر خواب دیدار باش

هرچه پیش آید رضا ده زغم و شادی مترس
مصلحت در تهمت خلقست دکان دار باش

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان
برغم و شادی قلم درکش قلندروار باش

روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم
در قبولت گرد اندر بندگی بسیار باش

سیم را از جان شیرین دوست‌تر دارد لئیم — من به سرین شاهد ازرا دوست‌تر دارم ز سیم
گر به سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند — آن نخواهم این بخواهم ای من آن لئیم
سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست — گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم رنج
بی پدر طفلی به چنگ آورده‌ام گر رو دهی — صد هزاران بوسه گر خواهی هدیه‌ام ده یتیم
نقش او در باده خوردن ماهی مانی عجول — طبع او در بوسه دادن با همی مانی حلیم
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند — من ز محنت چون سرین او دلی دارم دو نیم
پرشکن گردد دلم چون حلقه‌های زلف او — بر شکنج زلف او هر گه که منعطف آیدم
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج — عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای — لاجرم علتش مکن گر خصلتی دارد کریم
دی به شوخی گفت قاآنی مرا گر نیست بوس — رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گفتمش بر نقش سرکش گر چه نبود اعتماد — لحن بله یاری مگر در باره‌ای یار قدیم
این یکی از مستحبات است در شرع سنن — کادمی از محضر بوسد زنخ طفل یتیم
این سخن از ساده لوحی باورش شد اتفاقاً گفت — بی سبب نبود که شاه شسته را خواندم حکیم
"خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست — نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست"

(۳)

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست — عاقبت محمود باد عاشقان هر که شراب است
جامی آن دارد که بر دنیا فشانم آستین — زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس به سیم — در خم زلفش برم انگشت چون ماهی به شست
گه بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع — گه در آغوشش بگیرم چون سبو را باده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد — در کمند زلف او هر کس بیفتد پا ببست
با جمال دوستش او فرصت رسید تا رسید — با سرین فربه او کوه البرز است پست
چشم من با سوزن مژگان برو بخیه‌اش دوخت — پای من با رشته گیسو نکو خویش بست
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد — اندک اندک عشوه گردد دلم از جور خست
غیر من با هر کسی یار است ز آن رو خواهمش — آفتاب مشتری جوی دلبر عاشق پرست
گنج وصل خویش را از کس نمی‌دارد دریغ — فاش می‌گوید دل مرد خدا نتوان شکست
هر چه زو خواهی بلی گوید بیا رم ز حظ — کان بلی گفتن فراموشش نگشته از الست
گوی سیماست پنداری به شیر کرده لک — یک نفس آسوده بر یک جای نتواند نشست
مدتی گردم کمین تا ساقش آورم به چنگ — لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست
دوش گفتم بوسه ده لب بسته گیسو گشود — گر پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست
هفت دریای جهان جویی ز پنج انگشت او — دارد انگشتی که میلاد کرم در شست او

(۴)

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش — ورنه از شیر آغوش خیزد از مردم خروش
پند نشنیدی و شهری را که بی آشوب بود — زآتش روی چو خود چون دید یک آرد بی هوش
تا چگونه دیده چو بیند شهری جور خراب — مصلحت را زد فا چندی آبادی در بلوش
ترسمت سلطان بگیرد کاین همه غوغا از تست — یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
دوش با یاد لبت هر گه که جامی می‌زدم — می‌شنیدم هاتفی از آسمان می‌گفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه سود — ای بدا احوال امروز اهل شهر ما دوال
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست — کاین یکی از غمزه نیش و آن دگر از بوسه نوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو — چون ره بگشت چشم تو سپر یک لنگ پوش
تا دو زلفت بسته دیدم شادم از قید آن دو — تا دو چشمت مست دیدم از عقل و هوش
با لبت محمود مردم را بلی حیرت نماند — خیز و لب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش
خواهم از مستی چون سجاده دوشم بنهند — رغم عهدی کز پی سجاده میبردم بدوش
یاد دارم گر شنیدستی که در بستان شدم — مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
گفت کای بلبل نه مرغ آشیان خاصه مشتاق گل — ای که بلبل نام داری چند از این می‌خروش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود — مصلحت را بهتر آن باشد که بنشیند خموش

(شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست — همت عالی براق قرب حق معراج اوست)

بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک گرد
چند گویی آیت و قتی که کام دل دهم
چند در قاقم خزی و انگشت از سر ما گزی
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان
یاد آن مدت چه شد اکنون که بر کام حسود

(۵)

ممکنم یا رب نشد نه ترک می ترک وی
پای از کویت نگیرم گر مرا بر بندی
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شیئی
خون شد از حسرت دلم آنگاه مر تو وقت کی
به که جام می مزی کآمد بها ورفت دی
با تو بودم در کنار زنده رود و ملک ری
مهر کم شد غلیان غم شد شهد سم شد رشد غی
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست

ای لبت شیرین کلام ای شاه محمود نام
نیشکر قسمت بر جان من ز لعل تو کرد
قدر ابروی تو ز آن خال سیه شد ختم
خرم است اینک جهان جام ار کشی تا بابن
ای بت رازی منشور اضحی که ازل تو رد نیا
تو مرا گفتی بشوخی جامکی ده یا با
ایدر نیا قدر قاآنی نداند هیچ کس
واین همه ادوار گردون آنی از ایام او بنیت

ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
خلوتست اینک بسر کام ار دهی وقتست هی
همچو کرد افشان خیزران رو نهم با ملک ری
من ترا گفتم نزاری بوسکی ده یا بنی
جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان
خشم او با روز رهم بگسستن اعضای سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست
تا خدا تا دستان عزم و حزم او بشنید
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
شرح عزم او دهم گردد چو انجم خصم پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم آشتی

(۶)

شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
حزم او تا بد بهم پیوستن اجزای زمان
آرزو از دل پدیدار است و معنی از بیان
گفت زین پیش ابن یمین این نکته آن در بیان
نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
وصف جود او کنم تخم بستان رضا خاکدان
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مرد حکما نگر ساخت نتوان انجمان

مرگ را در شست گیرد آنک این تیغش دلیل
چون نگاید یاد تیغش آتشین گردد دل دنیا
آنکه ملک او هست تا هر جا که تابد آفتاب
هفتبار شاهم خوانده‌ام زانکه من
رعد غرد گر بگویم کوس او هست اینچنین
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار
ای خداوند ملک خود ملک مخلد ساختی

مار در انگشت گیرد آنک از مهرش نشان
چون سرآید وصف کینش آهنین گردد زبان
دور دور او هست تا هر که که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شگفتی با عیان
کوه بر در گر بگویم خشم او هست اینچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساختند

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای تدبیر تو نیست
از پس آن جهان را علت اولی توئی
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم
زین سبب شاید که هر چیزی جوان گردد بشوق
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند

(۷)

هر چه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
تا که این بخت جوان تست عقل پیر تست
و آسمان و آن دو انجم حلقهٔ زنجیر تست

شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب
خلق تصویر تو می بینند در کشمیر جای
راست پنداری قضا آنگه ز تو خیزد شر
در ظهور آفرینش علت غائی توئی
هر که گوید مرگرا چنگال ناخن هست نیست
خسروا تا چند تقریر نماید روزگار

غالبا تا بسته تیغ عالمگیر تست
عاقلند از رنگ جهان معنی که در تصویر تست
وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست
لاجرم تقدیر دانی موجب تاخیر تست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
دفع تکفیر جهان در عهد تو توفیر تست

خلعت مبارک رسته خواهم ز انعام یار — طلعت بخت چو نام نیک من محمود باد

وین دو چشمت رسته از فیض نکوتر نیست — تا جهان باقیست بار طالعت مسعود باد

غزل و تشبیب

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان — افروخت بباید دگر آتش بشبستان

بستان می و پس با صنمی رو بسوی بستان — در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم

هیچم بد بدهد فایده عتاب سپستان — مستان همه گر خضر دهد آب حیات

گر فصل بهاران بود از فصل مستان — ای ترک سحرگه که سوی باغ خرامم

آندم که برآرد خنجر ز ورستم و دستان — گوئی رودم امشب که کنم دست نگارین

تا سرخ کند عکس می ات پنجه و دستان — تو طفل دبستانی و من پیر معلم

دانی سبق درس تو امروز کدامست — مدح شه دریا دل خورشید علامست

روز رخت خزان دگر رود و رخت بدلان — بازی کنمش همه شب با نار دو پستان

گر نار دو پستان دیم خون بنشاند — پستان همی باقی ز کف ساقی مستان

بشنو سخن راست زمستان و تموزی — در بادیه گلستان را بسازیم ملستان

ای هر دو لبت سرخ تر از پهلوی بهرام — سهل است نگار اهل این حیله و دستان

خواهی که حنا بندی بر کف قدحی گیر — برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان

(۲)

کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو — بر بال بهم برگشتی از کبر شب و روز

در آب نشستی از آن مرتعشی تو — از شدت سودا جگر از طپش قند

کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو — در برکشی آن زدی چو خورشید نگارین

زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو — زلفا همه دم تشنه بخون دل مائی

گوئی که کمند ملک شیر کشی تو — فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو — در خیل حبش رنگی بی غل و غشی تو

مانا که رسول قرشی هست رخ یار — پیداست که از نسل بلال و نکشی تو

چون تنگ عور که در آتش بنند — سودا جگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل مائی و عذر تو پیداست — انحق که عجب سایه خورشید کشی تو

تا چند کشی سر که سرت را بزند یار — مانا که چنین سوخته دل از عطشی تو

هر حلقه تو سلسله گردن شیر است — خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

(۳)

مقهور دلیست آنچه مکین است و مکان — دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد

تن ساکن و چیزیکه روانست روانست — شاها ملکا فر تو جمشید زمین است

دیدار ترا شکر ترا چشم و زبانست — بگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم

آری چکند سبزه غذای حیوانست — آن چیز که با این همه همت کف تو

شاها تو همین وارث اورنگ کیانی — جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

بنود عجب از وقت جوانی جهانست — کاقبال جوان ملک جوان و جوانست

مملوک دلیست آنچه فراز است و فرودست — با آنکه در او حکم شهنشاه روانست

گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح — وان چهر درخشان تو خورشید زمانست

هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید — با خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست

از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش — بیرون نتوانکرد غذا نیست و سنانست

(۴)

هر با جور تخت نشینی تو محتاج — دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم

بر تارکت از بهر شرف سجده برد تاج — آنروز که بواسطه کوره دو تیش

چون بر زبر چرخ کواکب بشب داج — هر کو ز بر زین نگرد شخص تو داند

ای تاج تو از گوهر و ای تخت تو از عاج — تا پایه تخت تو همی تا گند از عاج

بر مقدمت از بهر شرف نور بسنبه بخت — در کان ز تف تیغ تو کان آتش زاج

چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها — کانشب ببهین جسم نبی رفت بمعراج

چو بنجوش ز جبین تو گرد توگوئی
در نبرد خلاف تو ببازد سر جان را

دریای محیطی تو و افواج تو امواج
بدخواه تو لجوج تو بد آنگونه که لجلاج

زیسان که لهیب نقره بجان از تف ابیغت
تسوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد

در بوته بر آتش لهیب ز تیغ تو حرجاج
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازد

(۵)

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف حوادث
وز نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بغض تو بر جا ملک شاه نشست
یزدان بدهد عمر دو صد قرن لکنین

تا بروی زمینت همه در زیر نگین باد
از مال بداندیش دگرباره سمین باد
خون گردد آن نطفه و ماهیت جنین باد
آن شاه نشان همچو لدا آتشین باد
هر ساعت از او ماهی بهره سنین باد
ای کاش تو قاآنی جاوید کمانی

اول نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کو را بدرون کین تو باشد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو برد
تا طره ترکان تتاری بکف آید
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
یکباره شرارش بر جم جای چنین باد
چون سایه همه ریخ لگسوفش نگین باد
این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر تبت و چین باد

(بهشت جاودان و نگارستان چین)

در میخانه بروی خلق بستند
بروز شادی لشکر عیش
سحرگه پرده دلالان افلاک
وشاقان از بیاض صفحه روی
گره کردند باز از زلف مشکین
خطیبان طرب منبر نهادند

سحر دیر مغان را در گشودند
ز شادی صد در دیگر گشودند
دو صد کشور بیک ساغر گشودند
ز چهر شاهدان در گشودند
به قتل عاشقان محضر گشودند
گره از کارها یکسر گشودند
دبیران فرح دفتر گشودند
شجاع السلطنه دارای اعظم

دری از خلد بر کشور گشودند
از آن یک فتح باب ابواب رحمت
پی قتل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی ز آتش نمرود رخسار
بنقش طاس نرد از جان عشرت
پس آنکه هر یکی از خطبه فتح
بها در خان حسن شاه معظم

بروی مسلم و کافر گشودند
رگ اندر جام بی نشتر گشودند
ز هر سو طبله عنبر گشودند
بر ابراهیم بن آذر گشودند
ز شش جانب در ششدر گشودند
زبان در مدحت داور گشودند

(۲)

دگربار و صبا عنبرفشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید موله بر لب جوی
بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جانانه ام پیمانه در دست
ز شور انگیز شکر و سر بلندیش

جهان رشک بهشت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون واله آب روان شد
ز طور و جور دور مهرگان شد
تماشا را بطرف بوستان شد
قیام فتنه آخر زمان شد

چمن با تازه روئی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین گوی
و یا بر فرق عکس خویش در آب
ز اوج چرخ و فوج موج باران
ز نشکر زیر لعل نوشخندش
ز هر جانب خرامان نغمه پرداز

غم از ملک جهان دامن کش شد
صبا با خوش رکابی همعنان شد
ز مشک افشانی باد وزان شد
ز راه خود پرستی سایه بان شد
زمین چون قطره در یا نهان شد
چمن بیگانه هندوستان شد
بمدح خسرو صاحبقران شد

که حسنت ایجاد وند اخیرمند	پس از داور چند آکیهان خداوند

(۳)

پس از کوچک حجاز آغاز میکن	بشهر آشوبی از زابل در انداز
پر از آوازه زان آواز میکن	مهیاری دماغ تحجی تخت
نوا را بارها و هنبا ز میکن	سحر ساقی سراز شاد بچه برد
عیان از قامت طناز میکن	هویدا فتنهٔ آخر زمان را
از این ترکان تیر انداز میکن	بیا قاآنیا خاقانی اشا
تو فخر از گلشن شیراز میکن	گر او نازد بدور خستان شاه
سلیمان شان منوچهر جو ابخت	غضنفر فر فریدون ملک تخت

مغنی ساز عشرت ساز میکن	بسوز این ساز را دمساز میکن
رهاوی را براه راست منزن	زحجاز انگیسه بر شهناز میکن
نشابور و عراق و اصفهان را	ز راهنک هدی پرداز میکن
مخالف را موالف ساز با اوج	بنای جشن سنگ انداز میکن
ز مستی شور بازار قیامت	ز رعنا نرگس غماز میکن
به تیرانداز ترکان ترکتازی	در درج معانی باز میکن
گر او بر گلخن شروان کند فخر	تو بر دوران دارا ناز میکن

(۴)

سکندر رای رسطالیس تدبیر	جهاندار کی حکم نافذ او
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر	بمعنی ذات او موصوف تقدم
چو ذیل کبریا از لوث تزویر	نه بر دامان ذاتش گرد عصیان
نگنجد صورت قدرش به تصویر	جلالش مهر و مه را داده فرمان
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر	ز امن عدل او گیتی چنان شد
همان کش خوانده شه جالنسور تشمشیر	بجز امر قضا آمد مسلم
پس از داور خدا کیهان خدا او	بجز و کل اشیا پادشاه است

شه غازی خدیو مملکت گیر	کشد خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بدامان	بصورت شخص او منعوت تاخیر
منور دامنش زآلایش کفر	نه بر مرات رایش زنگ تقصیر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس	شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب	که خسپد در کنام شیر نخجیر
معاندرا بود مرگی مجسم	بهر امر می تواند داد تغییر

(۵)

جهان از قبضهٔ خنجر گرفته	ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف
شکوهت ساو از قیصر گرفته	نفیر نایت اندر دشت پیکار
سبق از نوبه صرصر گرفته	بیک تکبیر نصرت حیدر آسا
برزمی حصن کالنجر گرفته	بیک قراک صد ضحاک بسته
دو صد چون رای بیجا نگر گرفته	بیک ایمای ابروی بلارک
ز صد خاقان چین افسر گرفته	بیک نیروی بازوی جهانگیر
زهی در فر همت فر فیرز	زکرزت لرزه اندر برز البرز

زهی آفاق سرتاسر گرفته	سلیمان وار بحر و بر گرفته
به نیروی جهان داور خداوند	بنغز آیین سکندر گرفته
جلالت باج بر خاقان نهاده	خراج از نغره و بندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت	هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بعزمی ملک قسطنطین گشوده	بیک قلاده صد نوذر گرفته
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ	دل از گردان کندآور گرفته
زنیک چینی که برابرو فکنده	زملک طوس تا کشمر گرفته

(۶)

بعزم رزم آهن دل دلیران
سنانها بگذرد نوکش خفتان
یلی تابنده تر از برق لمعان
نه در جان بایستاد نه ور دیده خواهد
بگوشت بانگ کوس و ناله نای
بخاک از بیم رخ پوشد فرزن

بروز رزم گر خون روی کلمن
نهان گردند چون آتش در آهن
کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی بارنده تر از ابر بهمن
نه در دل باکت از انبوه دشمن
نوای بربط و آوای ارغن
بکور از سهم تن در دو تهمتن
کنون قاآنیا ختم ثنا به

بپوشد ارغوانی جامه بر تن
ز چاره آیینه گردان شود مر
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز
تو چون بیرون خرامی از کمینگه
بدستت تیغ رخشان جام باده
بری چون شست تیر سکر و ح
ز برق تیغ خونریزت در افتد
بدارای جهان داور دعا

چو عکس روی از آیینه روشن
یکی چون ابروی جانانه پرفن
دوان فتحت ز پی سر بخت از پی
بچشمت طرف میدان صحن گلشن
زنی چون دست بر گرز گران تن
عدوی ملک را آتش بخرمن

(۷)

الهی شاه ماگیتی ستان باد
همین کیهان خدیو عدل گستر
سلیمان وار در زیر نگینش
بهر بزمی که عرشش آورد روی
مناجی گو نزاید با وفاقش
معهدش هر که همچون لاله بشکفت
بجز نجتش جهان و هر چه در او ست

همین کشور خدای کامران باد
ز ملک باختر تا خاوران باد
سعادت بار کابش همعنان باد
اگر علیمی است ننگ دودمان باد
دلش چون غنچه در فصل خزان باد
به مهد امن در خواب امان باد
چه باشد کاین دعا از بی ریائی

بر افرنگ ریاست حکم نامه
ظفر با لشکرش هم تازیانه
رواقش قبله را دار الستانه
مقیمان حریم حرمتش را
چو او صاحبقرانی بی قرین است
بکامش هر چه خواهد باد و یار
فتد مقبول کاخ کبریائی

بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بر اورنگ کیاست حکمران باد
اجل با خنجرش هم داستان باد
حریمش چرخ را دار الامان باد
حسش اندر زیر چکاو پنهان باد
ز سعد و نحس گردون بیقران باد
چه گویم کاین چنین با آنچنان باد

جشن مهرگان و مدح شجاع السلطنه

خلق موتی را همین تنها احیا ساختند
تا شود صادر بهر ملکی بشرت قدسیان
ای عجب آنکه بی تأثیر نفس طیبه
با ید بیضای موسی کلیم ایندرا
در خد و خط و قد و زلف پری رویان سپهر
بو العجب هنگامه خلق جهان آراستند

هر گیاهی را نشادی خضر گوبا ساختند
زافتاب و آسمان توقیع طغرا ساختند
آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
سنبل و سرو و گل و ریحان بو با صبا ساختند
شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه

در هوای مهرگان هنگامه اگر کرده اند
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط
از پی تفریح جانها شان تمساق
بهر دفع سا حسران غصه و غم گلرخان
همچو مریخ از بلال تیغ در زمان شاه
کز هراسش خون خورد از غصه شیر اجمند

نوشدارو از برای دفع بیماری ساختند
کفه جانرا پر از کیل تمنا ساختند
بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
از سر زلف سیه نعبان موسی ساختند
خصم چو زن را بهیرن آبگل جوزا ساختند
طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند

(۸)

گر نشد هیبت اشرف بیت الطبوع آفتاب
جان تنشان تا زه شد از منظر ماه حرام
گرنه افریدون قیسی بر تن دیو سپهر چیره شد
تا زه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط

جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
جای دل روح را در استخوان آراستند
مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند
جشن شاهانی بروز مهرگان آراستند
این همان خصمی که مغلوبش ملک بی‌رنج کرد

تا ز تنشان روح گر بر تنها دمی عروق
تا حمل را بارش تا زجدی آهوی چرخ
تا فکند آتش کمانی تیری از آمل برج
تا مقید ساخت خصم تا مقید گرد ملک
پس خلاصش از پی اظهار عفو خسروانه کرد

رشته با هر یک ز بهر جشن جان آراستند
جشن نوروزی همه پیش از زمان آراستند
کز طرب فرخنده جشنی مهرگان آراستند
کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند

(۳)

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد
گفته بود اختر شناسش تا جوانی پیر شد
نوجوان گشت بخت شه معالم گیتی
قهر شاه آمد چو بزدان برگزیر بخت اکبیر

کان و پتیاره دیوانه در زنجیر شد
حکم از تیغ شه تا تاج تا کشمیر شد
گر مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
سخت بگرفتش چه غم گرچند بر دزدی دیر شد
تا ابد تیغ ملک بر قد اعدا شد

تیغ خونریز ملک ز انگشتش عار دارد
خوشه عمرش از آن و حسرت او بر سر عیبت
دید خصم خام شه بر بال خود در خواب خصم
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد
دهها ای تیغ او تیغ زبانها کند باد

تا نه پنداری که در پاداش او تاخیر شد
کو برج خوشه زاد و کوکب او دیر شد
خصم خام اکنون که بند آهنین تقدیر شد
صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

(۴)

ای پس از داور خدا کیهان خدیو راستین
لفظ شمشیرت نگارند ار بفرق بدسگال
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمده است
تا بنای آسمانت بر زمین بنهاده‌اند
گر بدو رخ جا کنند لطفت گنه کار ان رهند

شاه گردون آستان دارای دریا آستین
اره بر فرقش نهد دندانهای تیغ تیز
پایمال گاو ماهی پیکر عرش برین
در تو هم گرچه ساکن عرش عظیم برترین
طعنها بر آنکه اندر رضوان اکنون

تا نقش آمدها تیغت بود عهد البلد
در هم گر نام تیغ جانستانت بشنود
گر ستاند زین اعجاز نامی از سنت
گر بدزد از شاهها همت بادیها
با دیار بد سگالت اندرین پنج

واجب نصرت سپاه است تا بود نقش نگین
از اثر هیچ جان بسوی ظلمت برگردد
داستان نوح و آدم را نگار در زمین
افکند در کاسه گردون المنافقین
شش در اندر نرد دولت در شطرنج رنج

(۵)

تنجل را تنها نه بذل معن با دل ساخته
تا بخواهد فتنه در عهدت بخواب آسایش
بسکه از رشک همت گریه کرد سیب آفتاب
طعنه بر رایت نگر زد گر مدار آفتاب
وانگهی چون تیر رانی در کمان کو خلق

دایه گردون مهر دهقان جل ساخته
اشک چشمش به گمدار پر از کحل ساخته
سایه سیاره را قهر تو مایل ساخته
تنگ عطارد بین برج قوس منزل ساخته
رفعت کاخت اگر سید به چرخ چنبر

حلقه بام انجم را در هم شکست آسمان
الشفقت از زبر طلایل نوش نحل پر زد
بد سگال اکنون تقاضا بر نقش بر زد بست
چون سپر بر سر کشی هنگام کین گوید
از ازل در دل نهی اورد فکر بر سری

نقد را بذلت انوشروان عادل ساخته
از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
قهرت از قند بگر رستم قاتل ساخته
کس بفعل الغض تو آفاق فاعل ساخته
خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

(۶)

چون نری شیر بزدان ری سیاف زخم الملک

گشته آهنگ دو تار دل اهریمنان

هر دو را بر تیره دل اندیشه زمت آهنگ

تا نه کرد بخشش زاندیشه جان ای ملک

چهره

چهرهٔ اقبالشان در ششدر خواری فتاد
آن دو ناپاک از جهت جا داد از آنک
قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون
لاجرم زان هر دو تاری خال ایلغار گرد چرخ

زانکه بودند حی نیف الست داد آن بالملک
بود در گوشش خوش نوز افغان زانکه بالملک
بسته با هم از پی کین تو پیمانی مالک
چون به همین بسته زنجیر جهان ای ملک
بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار

زانسپس یک فرستادی دندر خوارزم شاه
زانسپس با چار گرد از خاوران در راندی بقهر
قصه کوته گشتی از ناکسان چندی آنکه گشت
وانگر چون چشم امید بسوی عفو
ازشما چون عاجزی برگو دعای شهریار

هدیه‌ها سوی فرنگ فرو والملک
زی دژ باخرز و مرز از و کران بالملک
تا دو صد فرسنگ سنگستن مرجان الملک
داده چندی سپهر چرخ گردن الملک

(۷)

تا ابد یارب مالک ملک گیتی شاد باد
تا قیامت بر لبش از حرف بخشش حرف لا
خدمتش گر عطارد بندد از جوز اکمر
گر بنجاک آستانش رخ نساید آسمان
گر کمال خویش را پیشش نیارد مشتری

بر رعیت شاه و بر هر شاه جمشید شاه باد
گذرد و ورنگذرد با لفظ الا آباد باد
خوشه چین خرمنش مهرانیا بنده ماه باد
تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد
جسم خویش صید قلاب ستم ناگاه باد
تا قیامت بکان تخت عرش آمن کناد

تا نگردد چار ما در بر عدو لیس طلا
گر نبندد از دگردون ماه طوق کینش
ور ملیزان سعادت بر هر سنجد طالعش
بهر خونش بره از مریخ اگر با کند
ور زحل در چرخ دو لا از بهر مطبخش
می ربا گردم دعا روح الامین آمین کناد

شومی افلاک از بیکس عمن در باد باد
بخ سرطانی ز سرطانش بباد افراد باد
تا قیامت گاوش اندر خرمن بدخواه باد
نیش عقرب در قدمش نوش خاطرخواه باد
جدی را بر پاین نازد دلوش اندر چاه باد

زلف نگار

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی
هندو چو سپارد جان در آتش اندازند
افعی ببهار اندر از خاک بر آرد سر

سر تا بقدم مانا سامان مرجانی
تو با آتش سوزان در چون هندو سحابی
زانچهر بهار آیین نیروی گرانی
با چهر بدین خوبی آشوب جهانستی

چون زنگیکی عریان از نور رخ برده
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی
بسیار شب گرد دم از لا بردن آید
گویند بهشتی هست گر هست نه آنستی

در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
تو گردی و پیوست در درد زنخدانی

(۲)

زی کوی مغان ما را کامی و دو سه مینا
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
چشم بد بدخواهان از هر طرفی با را بپیست
از تاک بخم و زخم در شیشه از آن در جا
خواهی شود تا بدل کام دو جان حاصل

مشتاق نکویان را نامی و سه مینا
هر چه نگار از نیل لا می و دو سه مینا
دوشیزه صهبا را جامی و دو سه مینا
زی بارگه خسرو گامی و دو سه مینا

زیبا و دربایی را انکار بود از می
در جان و دل و دیده جا کرد خیال دوست
زلف و خط و گیسو از زیب رخ جانان بنگر
شاهیکه بر او ختم است آیات جهانداری

ور چنگ مغان ما را جامی و دو سه مینا
بر گردن این خامان خامی و دو سه مینا
آن طایر قدسی را با می و دو سه مینا
و از صبح همایونرا شامی و دو سه مینا
وا بصفت آرایش مرآت جهانداری

گر چرخ زند ناچخ در دهر کشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید و ز دهر کشد بهرام

من بنده خاقانم از دهر بلند استم
از چرخ نپرهیزم و ز دهر بلند استم
زان تیغ نتابم رو ز آن شهر بلند استم

تریاق بکف دارم از زهر بلند استم
دوشیزه صهبا را من عقد نخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون بید

مهرش همه گر جانست از قهر بلند استم
باخرز ولایت آن از شهر بلند استم

چون نی زفلک یا لکم باد بست گره خاتم | در بحر زنم غوطه از بهر نبید نشیم | شاهی که دلای اذدار دی عماستی | دست گهر طرزش آشوب عمانستی

منظرهٔ طلوع آفتاب و توصیف شراب

برشد سپیده دم چو از ابند تشت لاجورد | مانند ابر و باد یکی طشت گرد گرد | مانند عنکبوتی زرین که بر تنید | بر گنبدی بنفش همه تارهای زرد

یا نقشبندی از زر محلول بر کشید | چنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد | بر جسم دده دیگا بگردم بگانه | با آنکه حقت نیست بسر وارد آفرد

می خواستم ز ساقی زد بانگ کا حکیم | در روز آفتاب نبوشد شراب مرد | گفتم توکافی و بر جیا تو بامنی | روز است بس نباید صلا شرب خورد

گفتا گلی بباید و ابری بروز می | گفتم سرشک بند سحاب در رخ تو زرد | خندید نرم نرم گشا بر ز لب | بکا بیرند پارسی را بنیا ان بجا لرد

القصه همچو لعل خود از طفل خرد سال | آورد لاله رنگ می پیر و سالخورد | بنشست و داد جو ردم ابیر ردکو و کنار تنب | باآن نشستم فتادم در کشتی و نبرد

من میر بودم از لب او بوسه ها گرم | وهیکشید در رخ من ای بها منی | میگفت و همچنان مستانه میگریست | چون جام باده با دل پر خون زردی درد

کا بعضو عضو پیکرت از فرق تا قدم | گلشود چشم شهوت چون گبتین برد | تا کی هوای عشرت مدح ملک بری | پیری بخط صحبت اطفال در نورد

برخیز و مدح جابنشر اگوی شاه را | تا آوری بوجد طرب مهر و ماه را

تاکی غم بهار و غم دی خوریم ما | بیچند جای غم نه اگر می خوریم ما | تر تحفه بهجت ادونه نددده دم | از چه غم بهار و غم دی خوریم ما

دائیم رفته ناید و ز ساده گی هنوز | هر چیز میرود غمش از پی خوریم ما | دریای خم بیابشانم گلرخی | گوهی پیاله پر کند و ی خوریم ما

بوسیم پسته لب و بادام چشم او | تا نقل و می چشمه و لب وی خوریم ما | رنجیده شیخ ازین که بهابا ده صبحگو | رنجش چرا ببا بگف دمی خوریم ما

گویند عمر طی شود از می حذر کنند | از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما | می چون که باید گار جم و کی بود بیا | جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما

در کام برنفس ره آمد شدن نماند | از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما | ساغر همینوز بر لب ما هم ز شوق می | گوئیم لحظه لحظه که کی می خوریم ما

زاینده رود آتش اگر می شود کم است | یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما | مارا خیال خدمت شه مست میکند | نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود | اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته | یا اژدری سیاه که بر گنج خفته | بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد | ای یک بنفشه تو که بر گل شکفته

بر مار نقفه دسته سنبل کسی نگشت | یک دسته سنبلی تو که بر مار نقفته | بر مار گفته حقه عنبر کسی نبست | یک حقه عنبری تو که بر مار گفته

دیدم زد و در رخ تو آشین دو شب | یا سایه ام که چنگل آتش گرفته | با زی و پرده برخ خور شید شسته | زاغی و شاهباز به شهپر نهفته

نمودی از چه نه که مجانی خطا ست گوا | بر هنگه تو طفیلی و در نار رفته | چون دود و چون شبه سیهی دل | چون مار نقفته و چو الماس سفته

چیزی نه ظلمت بجز از سایه بر زمین | از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته | پر فرشته زجه آلوده نگرد | ما ما که خاک را شهنشاه رفته

تشبیب و مدح علیخان حاکم یزد پسر حسینخان نظام الدوله

زلف تو شبست آن شبستان فراقست | بالای تو سروست یکباغ نهالست | ابروی تو طاقست یکجهت بلالست |

روی تو گلست آن گلستان وصالست | یکزوج غزالست و چشم تو نه تنها | یکزوج کدامست که یکفوج غزالست

آن خلعت دیبا هست نه بل طلعت زیباست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو رعناست
حسن تو بسر حد کمالست نه حاشا
گوئی که خوری باده بلی این چه حدیثست
غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم

در طینت تو کرده خدا دل غم گل
روی تو رسیده است بسر حد نکوئی
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست
در عهد تو خورشید کس از سایه ندید
گوئی که خدا چون دل بدخواه حسود

آن دام خیالست نه بل دانه جانست
گلگونه روا نیست بر آنگونه که آنست
گامی دو سه بالا ترک از حد کمالست
پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
گر وصف تو و مهر جهان با لطفه الست
روی تو بهارست نگارا نه بهشتست
وانگه بدل آب مهتاب سرشتست
نی نی که از آن حد قدمی گذشته است
گر تابش خورشید جمال تو سرشتست
کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

موئیست میان تو نه مو محض گمانست
رخسار تو تشنه است بدل ارزن دانه
سرخط جدا نیست خط سبز تو بهار
تا روی تو پر این موی تو ندیدم
میری که بود حافظ زندان سکندر
همشیره حورست نه فرزند بشر است
زلف تو عبیرست نه عود است دو دانست
زیبا است حسن ولیکن در عشق تو کورا
باید که خط حسن تو بیرون ننهد پای
در بزم تو رونیست رقیب حسن گلستانست
انگشت که بدل مهر خداوند ندارد

هیچست دهان تو ولی صرف حیاتست
دلهاست بر او تشنه که او آب زلالست
سرخط خدا نیست که این چه جمالست
اقرار نکردم که ملک او پری بالست
در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

جعد تو کمند است نه بند است رسن بست
زیبا است بهشت اما با حسن تو زشتست
من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
در کوی تو جا نیست ز بس کشته نشسته است
با آنکه علاجی بجز از بند ندارد

وصف محبوب

ای با تن سهراب کند خنجر رستم
از گوی زنخدانت و چوگان سر زلف
چون نقطه و چون موی از غم تن و جانم
بر و هم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
زلف تو کمند است و دو صید دو یوسف دلها

ابروی تو در شام فراق ای بت رامین
ای فتنه عالم چه بلائی تو که شهری
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار
از لاله تو رفته مرا خاری در پا
باریکتر از رشته سوزن تو در آب
با این همه ام دیدن روی تو پریشان

ای گردش چشم تو تاراج دل و جان
کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان
آشفته سرم دایم چو گوی چوگان
در فهم میان و دهنت ای بت خندان
و ز هیچ بیفشاند کسی گوهر غلطان
آویخته دارد ز بر چاه زنخدان
در خوبی تو نقصان نکوئی نبینیم
آهم ز فلک بگذرد و اشک از دامن
گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
پنهان با زار تو بود نقره بخرمن
از نقره تو مانده مرا باری تن
برگرد دهانت که قلم از دیده سوزن
با این همه ام جستن وصل تو پریشان

از فتنه ترک تو جهانی شده ویران
آشفته مکن چون دل من کار جهانی
از گریه من نرم نگردد دل سختت
بر دهم میان تو نهادستی تهمت
سروی تو و غیر از تو از آنچهره نگیرد
برباد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ
اینست که با مصحف روی تو ببینیم
پیش نظرم نقش جمال تو مصور
از جوشش جان در گذرد تیر نگاهت
از دوستیت هیچ بمن آمده هرگز
زین بار مرا کاسته چون کوه کنم تن
دیریست که از ننگ و بدکار دو عالم
چون میگرم رستن با داشت پنجه

بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
هرگز نکند باران تأثیر بسندان
بر هیچ دهان تو بستی بهتان
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
هر گه برخ آرائی آن زلف چو جوشن
نامت بفرامرز یل آکنده بهمن
ز آن خار مرا آمده دل وز زن روزن
سودای توام پیشه بود عشق تو ام فن
چون می شنوم سود ن آبست بهار ون

ای زلف تو پرحلقه‌تر از جوشن داود
ای سیمبر از جای فرخیز و فروریز
زان می که از آن هر دل غمگین شده خرّم
با دختر رز تا نبود کس را سودا
مقصود من از باده تویی بوالهوسی را

ای سنگدل از سینهٔ عشاق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت شکستت
بگرفته سنان گه نگه تو ز مژگان
دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را

هیهات که از وصل تو من طرف ببندم
ابروی تو تابنده‌تر از آتش نمرود
در ساغر زرین تو کی آن آتش بیند
زان می که از آن خاطر ایشان شده خشنود
هیهات که برگیرد از کار جهان سود
آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود
بردی بفسون دل که عشق تو بستان
بار دگر از شکر خرد مند میانت
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت
گردد سوی ما مایل اگر مهر و حیاتت

از دیده به رخ گر همه شنگرف ببندم
با جام و قدح زرین سیمین عمر شود صرف
پیش آر می و جام برغم غم دوران
می سیرت و هنجار حکیمست و توانی
زان باده که تابنده‌تر از چهر بتانست
از بوسه تو با من چه روی بخل نوی زن
دستان تو ای بس که بگویند بدستان
همسنگ قلل شد غمم از فکر تو سیرت
قد تو بود تیر و کمان آیات ابروت
با آنکه خورد خون جهان خال تو علت
حسنی که نه آنرا تو دل آزار نداری

بگزیدم چون مشرب آن لعل می آلود
بی دارو روی می درد مرا نبود بهبود
بیهوده حکیم این همه که چاره نفرمود
درده که شود عاشقی کارم محمود
از اشک چو من با تو نورزم مگر جود

همراز عدم شد تنم از عشق تو ای بت
من حیف قد از حسرت آن تیر و کمانت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
صد حیف که پروای دل زار نداری

غرهٔ شوال

غرهٔ شوال شد طرهٔ دلدار کو
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست
عهد خلق شد بعید بهر شکوه ز بعید

تهنیت عید را ساغر سرشار کو
این همه اثبات چیست آنهمه انکار کو
رایت بخت سعید مدح جهاندار کو

باده صهبا کجاست باده زرین کجاست
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد

آن بت مینا کجاست آن بت زرتار کو
رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد

ساقیا می بیار مطربا نی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو

هی تو دمادم بده هی تو دمادم بزن
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
طعنه هم از بخت او بر جم و برکی بزن

ساغر می نوش بانگ نی می نیوش
فصل دی است ای نگار باده گلگون بیار
افضل ارباب جود صدر بدر روی زمین

چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
خازن گنج وجود خواجه چرخ برین

بود دولت گرم عیش روزه بر آید بگنجیش
از تن جانها بدرد روزه بر آید بگنجیش گرد

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد
آنچه نیا مرد و مرد می نتوان کرد کرد
آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را

جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
روزه بصد نوش و تاب کرد دگرگون شتاب
خیز و بشادی گرای حب خسرو سرای
دست جوادش بهم طعنه زند نیل را

یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
مدحت او را خدای دارو هر درد کرد

بحر ز جود تو نمی ابر ز غمرش نمی
تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها

آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او
وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
خفته مرگ و فنا در بن دندان او
چون بوغا داد دست لشکر منصور را

هر که بجز کردگار شاکر احسان او
ساحت کویش حرم خلق نکو دیش ارم
هوش شیران بزم زهره شیران رزم
پای تهور شکست دشمن مقهور را

خازن گنج کرم دست درافشان او
چون به بیابان آورم وقعه گرگان او

تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه
نیک بود حال تو سعد بود فال تو

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد
در ره دین آله سعی تو مشکور باد
وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
تا که چمد آسمان ملک بکام تو باد

در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
هر که ز حضرت بعید جانش ز ما سعید
ملکت تو پایدار دولت تو برقرار
ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

در ظلمش صبح عید چون شب دیجور باد
وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

پایان ترکیب بندها

ترجیع بندها

تهنیت جشن ولیعهدی سلطان محمود میرزا پسر ناصرالدین شاه

چیست ساغر جم چه تاب آتش کی سیراب
ساقیا در کف می چون برد آتش لطیف
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب
تا ببزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار

جشن محمود است ساقی خیز تا ساغر زنیم
تا فلک را پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
دانشی مردی بما باید دم از جوهر زنیم
وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

ساغری بنهاده از کف ساغر دیگر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف دریا خو شدست
گنج باد آور ز هر سو به رقاصان شدست
ناصرالدین شه بر خیز تا محمود را
بزم شه از بس هست آنکه ما در او جا بر زنیم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تا دران دریا ما غوطه چون لنگر زنیم
ما بهی دستان بپا بر گنج باد آور زنیم
سومنات کفر را آتش بهم و بر زنیم
کز جلالت پشت پا بر چرخ و بر اختر زنیم

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد
مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی
تا در این نیلی خم از مستی در اندازیم شور
تا نه می تنها بیاد جشن سلطان میخوریم

می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
سر بسر خمخانه های ملک ری خواهیم خورد
گاه بی تو تر هم بیاد روی وی خواهیم خورد

چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی
ساغر و چنگ و دف و کف سر بسر خواهیم زد
دی بود کنون و می نوشیم تا آید بهار

عیش بی خواهیم کرد و باده بی خواهیم خورد
می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد
چون بهار آید علی التدریج دی خواهیم خورد

جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت

ملک ری را باز از آیینه آیین بسته اند
طاق تو بر توی نگارنگ چون قوس و قزح
زلف مشکین از دو سو افکنده قانون صبا
خاطبان عالم بالا عروس ملک را
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام

ساقیا می ده که می در جسم جان می پرورد
باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد
می شفیع ماست بیدار که با چندین گناه
راست گویی بر خم می سجده مینا کرد
ناصرالدین شه که دایه ش رقص در ملک مهد

توپهای خسروانی اینک او را می کنند
بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد
در گلوشان مار سرخ و در شکم مور سیاه
هر طرف جشنی است با چلبیت عیش الطف
آنچه کوه است اینکه رقاصان محفل گاه رقص

بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران
کودک مهدار ولیعهد شهنشه شد چه باک
در کنار مهد هر سا کند انگشت عیش خویش

گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند
از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند
عقد جاوید ان ابا ناصرالدین بسته اند
کافتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

زانکه در تن دمبدم روح روان می پرورد
در دل جانمان بهشت جاودان می پرورد
زانکه در یک مشت گل یک ملک جان می پرورد
کودکی شیر اوژن ملکت ستان می پرورد
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

توپها یک بر خلاف اعدا می کنند
طرفه مار و موربین کاهنگ اعدا می کنند
کاین همه رقص طرب در باغ و صحرا می کنند
چون بدان اخترانش زیر و بالا می کنند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک و خشت ملک ری گویی روان دارد همی
بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

گر بیاد آن ملک محمود چون خوردی می ایاز
گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

هر شب از سیمین سرین آن و تحیه قبه تیلها
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
جانشین شه شوند امروز اندر تهنیت
گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تا شده از لب فرود پیدا شود نرگس ز چشم
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
وصف می این بی نیازم کرد کاندر مدح شاه
یکجهان جان نیست چون شد شه زخاص و عام
گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

از زمین تهران هر دم رود در آسمان
بنگر آن زنبورها کز برق آتش هر زمان
سیم و زر هر سو بیندازند من چند از گنج شاه
جشن محمود است از آن رو چون بسر زلف ایاز
گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
از نشاط آن که شه بنشسته بالای آن
شاه عمر جاودان است از برای شخص ملک
بچه شیر است بیدار ری ملک محمود زانک
ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان
گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد

یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
بر مجره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
یا دو حور از کفر بر بالای رو یک دین بسته اند
در قباله نو عروسش شرط کابین بسته اند
طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

عالم خاکی چه باشد کاسمان می پرورد
لاله بین کو نرگس ارغوان می پرورد
کانکه گل را گل کند دلها همان می پرورد
در زبان چون شمع نطقی با زبان می پرورد
حبذا جود یکه جان یکجهان می پرورد

رعد و ابر و برق خیزد چون بنادان را می کنند
نوش گردون گر شود هر دم که هرا می کنند
همچو زنبوران خون آلود غوغا می کنند
جود شه فرمود با جود خلق یغما می کنند
مشک میبا شند و صحن بزم بویا می کنند

بسکه بالد تخت گویی تخت جا دارد همی
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
شیر خوار است و دل شیر ژیان دارد همی
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

تاج میسازد که نیکو تاجداری یافتم
نصرت از وجد و طرب در رقص و در تکبیر شادی
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن
شاهباز همت شه هفت کشور صید کرد
لعل خندان کز نهفت خوشید عمری سوختم

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
آرزوها نیکه هر یک هست افزون از عدد اکنون
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند
هر زمان کار ملک محمود بر تختش سجود
چون بود روز ولادت با ولیعهد یگانگی

کاخ دولت را ستون استواری یافتم
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
باز میگوید که بس کوچک شکاری یافتم
تا ز فر افسر شه اعتباری یافتم
عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را

بر زبان یا ور دو پیشش حاضر و موجود باد
سر صف شاهان عادل در بر معبود باد
جان یکعالم فدای آستان و مسجود باد
هر ملک محمود اکش ملک نامحدود باد
عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را

نخل ملکت در نما کز برگ زیبرد بار حاجات
ملک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب
تیغ خسرو خنده زد کز خون حرام بد ملک
رخش شاهنشه ز وجد و شوق شیهه زد بر دم
گز ملک محمود زیب افزود جاه و گاه را

از وجودش جان نو و خرسند از جودش جهان
چون همه قصدش بسوی حق رضای دین بس
زاین همه مولود والد کز نتاج آیند
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت
گز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتم
خشک بودم تا ز دشتم خوش بهاری یافتم
ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم
از پی مستی شراب بی خماری یافتم
گز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

اختر مسعود او را قرن معدود باد
یکجهان جان خاک راه این وجود جود باد
حفظ یزدان یاد صد جان و تنش مقصود باد
آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد
ناصرالدین شاه جسم و جان محمود باد ۱۲۶۵

(پایان ترجیع بندها)

قطعات

ستایش حسینخان نظام الدوله حکمران فارس و تهییج او بسرکوبی اشرار

ای داور آفاق که از فرط سخاوت
تحفه ز تو مژده فتح آمده مرو
آمد ز در مهر و بلی فتنه و لیکن
عدل تو نمیخواست که آید ز دلی کام
خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست
از حیله بجنبش تو ساینده گز نبی
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید
فرداست که در شان تو از عالم بالا

بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
ز آنروز که با رفت و گرد و پسر آید
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
تا بار شرر از زبان ضرر آید
پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
گز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
از مردمک چشم بتان تیره تر آید
آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید

چون خانه زنبور مر آن کاخ ببستند
انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان
حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست
فرداست که در دشت و غا تیر حد بلیت
گفتند از این پیش همه بیهده گویان

با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
تا مایه آسایش خیل بشر آید
تا بار برای کیفری از بد بتر آید
غافل که در این سیل بلا با کمر آید
در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
گز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
بدخواه ترا برگ جان بیشتر آید
در پارس ز خبر تنگ قماش بسکر آید

از فارسیان فتنه و آشوب بخیزد — زمی پارس سپه از چه حشر در خیز آید
هرکس که بشیراز درآید زپی جنگ — گویی بمثل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش — کی سختی ارباب وغا در نظر آید
هر گوش که نشنیده بجز زمزمهٔ چنگ — سنگ نیست که از دمدمهٔ کوس کر آید
بخت تو چنین کرد که با خلق بداندیش — کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید
تنها ز بنگاله بدینجا شکر آید — گه جای شکر حادثه جان شکر آید
تنها نه همین تنگ طبرزد رسد از مصر — گه در عوض تنگ طبرزد تبر آید
تحف نه همین گندم و جو رویدش از ملک — تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
گه صارم و خنجر هم از آن ملک بروید — گه جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید
تنها نه مطر بارد و میغش بهاران — کز میغ گهی تیر بجای مطر آید
تنها نه بصحراش غزالست خرامان — گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درآید — از عهدهٔ یکروزهٔ این ملک برآید
نه هرکه ز همدوشی قدر تو زند لاف — فی الحال موید ز قضا و قدر آید
نه هرکه نهد پای اورنگ شود شاه — نه هرکه بسر تاج نهد تاجور آید
بدکن بعدو داد گرا تا بتوانی — بیخست هر آن بد که به بیدادگر آید
تا هست جهان صیت تو چون صیت تو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

تقاضای خانه

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر — اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الآبراستان جلال تو آسمان — پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
در مدح اهل فارس ستودم قصیده — کز رشک او ست شخص خرد خون جگر هنوز
هم اندران قصیده ستودم سر جناب اتابک — از غیرتست دست حسودان بسر هنوز
داند خدای من که بپرورده بالکمال — مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
داند و حشتا که برد باد فرین — نا ورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز
کردم سؤال خانه و انجح ندیده ام — از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که نام هر — آزاده نزاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته بیش کنون کز تغافلش — چون بی سکال جابه توام در بدر هنوز
باری گواه باش که جز خر فتوح او — نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

(شکایت بحکمران پارس از بدرفتاری مردم شیراز)

از وصف خلق و رای تو تا گفته ام حدیث — ای داور زمانه که از وصف رای تو
خاطر شده ست مطلع خورشید انورم — عرصیست مرمرا که زدایند زدل الم
مجلس منور آمد و مشکو معطرم — لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک پارس — بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه — نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان زخان — نه قائد زباره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بگلربگی لار — نه دزدگیر معتبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار — نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که بصدرم دهند جای — نواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن فروش — نه ذکرخوان ده نه دزد کفن برم
نه تاجر خبیثم و نه فاجر خبیث — نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
نقال نیستم که نمایم ز نقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس — نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز — نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فال گیر — نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی — از نوک خامه نقطهٔ اعداد بشمرم

نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی / بینی مساهم پسر و دخت همسرم
نه واعظم که بهر غنی فریب خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم
نه منعمم که همچو حروف قسم ز کبر / یابی بصدر بزم بزرگان معتبرم
هم روضه خوان نیم که بی کسب سیم و زر / فتح یزید و شمر روان بینی از برم
منت خدای را که ز یمن قبول تو / با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق / شیرین سخن به منت قند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح / مشکین مداد به بود از مشک اذفرم
فصاد نیستم ولی این نشتر قلم / در منفک خون خصم تو مانند نشترم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار / نقد سخن گواه که زن زر جعفرم
نساج نیستم ولی آید هنر ز بار / خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / گر قدر خود موسس افلاک دیگرم
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در سلخ سینه بتن پوست بردرم
صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال / هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
استاد شعر باف مخوان مرا که من / استاد شعر باف شعور مصورم
با این همه صناعت و با این همه کمال / در پارس بی نشان چو نسب مهر انورم
گر در دیار فارس غریبم عجب مدار / کاندر درون رشته خز مهر گوهرم
ای داور زمانه ز رفتار اهل پارس / چون بسکال خانه تو دایم ز در درآم
یکتن مرا نگفت که چونی در این دیار / تا بر رخش بدیده امید بنگرم
یکتن مرا نخواند شبی بخوان خویش / از بیم آن لگان که ز خوان لقمه خورم
جز چند تن که بر سر این ملک فر اند / گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
ز الطاف چند تن هم اگرچه بود حکام طوس / لیکن به آنکه راه مکافات بسپرم
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون / بر جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا برتستان شعله ز بیلسان / دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
زین چند تن گذشته کسم خنجر زبان / و آتش کشند زمانه چو دوزخ ز خنجرم
با خنجری چنانکه کشد شعله بر سپهر / پروانه بینی ار ز ره و خود و مغفرم
آهسته زمن بدیده ایشان که مردمم / آهسته زین مباد که این شهر افسرم
یارب چه روی داد که این کهنه پیکران / از چار خوارتر شده از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم / اینان تمام ذره و من مهر خاورم
اینان بتیرگی ظلماتند و من ضیا / چون چشمه حیات بظلمات اندرم
قرن دگر تمام از ایشان نشان و من / نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی و هفت سال بکرمان و خاوران / بینی هلال برشده از چرخ چنبرم
اکنون دو هفته نیست که در باغ بلبلاس / پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
این شهر قوم لوط و من اندرون چو حجر / زیر و زبر کنم همی آن را به شهپرم
بر جهل وار دشمن جان هشته از رنگ / مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم
با رأفت تو باک ندارم ز کیشیان / کاینان تمام مار نیند و من فسونگرم
شاهین اگر شوند بنازند از هراس / گردند نظر بنای بال کبوترم
در شیر بر شوند بیازند از نهیب / گردن نهند بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار / در پارس چون گدا بر هستی توانگرم
آنان که گرد شهر طلسان نعمت تاج / ور گردشان بشیر رسد امروز ضیغم
معروف بحر جهانم بنظم و نثر / اینک گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری / از عزم باد پایم و از حزم لنگرم
گر فی المثل ز من بتو آرند داوری / حالی مرا طلب که بیایند در برم
آری توای بجاه سلیمان درگاه / اینان چو پشه اند و من آن تند صرصرم
ایدون دو مدعا مرا از جناب تو / گر شوق آن و رقص کنند جان بپیکرم
یا چند می محبت بفرمای مرمرا / گر زنگ خون خورند حسودان ابترم
یا همتی که با دل مجموع و جان فارغ / بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان یکی / تا داد دل دهد ملک دادگسترم
با دستور چون کنم چاره ده عیال / کآرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان / مطعون هر کسانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم نگم شود دل بیمار در برم

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر
خود نامه در نوشت خداوند اکرم

اظهار برائت از تهمت ناسزاگوئی نسبت بممدوح

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان
ناامیدم بیکسم دست من و دامان تو

ای تو آن دریای بی پایان که در هم بشکند
سفینهٔ آسمان از امواج یک طوفان تو

چون شود طی این دو عالم گرم سیر
خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو

آسمان آسیمه گردد گر نگردد خود هنوز
غالبا روزی قفائی خورده از دربان تو

نوبهار رحمتی زآنرو که در وقت سخا
پر شود روی زمین از نعمت الوان تو

نعمت خاص خدائی بر خلایق چون خدای
کفر از یزدان برد هر کو کند کفران تو

شرح حال بنده را بشنو که باطل از حق
نیک باید در حقیقت گوش معنی دان تو

حق همی داند که تا اینم که میگویم سخن
بوده ام دایم ز روی صدق مدح خوان تو

حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است
این من و این حاسد و این تهمت و انصاف دیوان تو

ور کسی گوید بشأنت ناسزائی گفته ام
راست گوید مدح من نبود سزای شأن تو

گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
با گناهی این چنین رضوان بود زندان تو

نی گرفتم هر چه در گیتی گنه من کرده ام
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو

هر چه میخواهد دلت آن کن جز امانی ملول
من نخواهم جان خود کآسوده گردد جان تو

همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج
تو خلیل اللهی و وقتی ما همه قربان تو

گر بچرخم سرفرازی یا بخاکم افکنی
شاکرم کان نیز ملک تست و این احسان تو

اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب
زان نمیگویم که بس میترسم از طغیان تو

نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار
واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو

بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان داده
چون پسندد این عمل افضال بی نقصان تو

غیرت طبع کریمت ترسم آزرده شود
همچو دریا در خروش آید از این فرمان تو

روزی سی تن عیال بینوا ببریده
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو

گو شریرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور
هم ز مار و مور قسمت میبرد از خوان تو

میزبان مهمان نوازست آخر ای نعمت کرم
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو

هم مگر جود تو باز این ماجرا طی کند
تا بشیر آید از ری خلعت فرمان تو

خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
کو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

یا نگفتم کلبهٔ ویرانم ای خورشید فیض
کو بویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو

جان فدائی بد در دولت آسوده باد
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

مادهٔ تاریخ فوت میرزا محمد علیخان مشیر الملک شیرازی وزیر فارس

وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک
وزیر دولت و صدر مهین و مهر جهان

محیط جود محمد علی که همت او
چو فیض هستی و صنع قضا ندارد کران

چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر
بزرگتر ز جهان بود و در میان جهان

چنان دقیق که گلشن دقایق شب و روز
حساب کردی از ابتدای خلق زمان

عجب نباشد اگر در حسابگاه نشود
حساب خلق سپارد بکلک او یزدان

ندیده بودم الا پس از وفات مشیر
که زیر خاک رود بحر و جان سپارد کان

ببرد و مرد بهمراه او سخا و کرم
برفت و رفت بهمراه او قرار و توان

برفت و زو گهر یادگار ماند ولی
بجز گهر چه بود یادگار از عمان

چو او ببرد گهرهای او یتیم شدند
گهرشناس خرد گو بهر یتیم بجان

پس از هلاک وی این نکته گشت معلومم
که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان

قدش کمان شد و گلگشن راستی چون تیر
بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان

بکیش من سر آن تیر را بریدن آ
بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان

حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است
ولی منت ننمایم خلاف این برهان

ز آنکه من بسر تربت مشیر شدم
سپهر دیدم و در خاک تیره کرده مکان

ز بسکه عالم امکان بشخص او شد تنگ
نمود جانش بدر ز عالم امکان

بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون
جهان بخلق جهان تنگ گشته از پیشان

بملک فارس چهل سال کار وزارت کرد
تهی ندید تعب خانه ای نشد ویران

غرض چو شد به بهشت از جهان گردید | جهانیان همه غمگین بهشتیان شادان | ز بهر سال وفاتش سرود قاآنی | یگانه صدر جهان شد مکین صدر جنان ۱۲۶۱

شکایت

ای داور گیتی که بود شهره آفاق | چون مهر فلک که بجا مهر تو ورزد | دارد در خم از خون جگر رنگ طبرخون | با آنکه بود شعر مرا طعنه طبرزد

این پارسیان را که بصد بیت ستودم | مسکین نیم از همت اینطایفه ارزد | صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملک | گویا بر ایشان یکی ملک نیرزد

تقاضای اسب

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا | زمین ببوس و ز روی ادب سلامش کن | برای آنکه دلش از من بنخانی | فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام | ز من بگوش بآهستگی پیامش کن | که اسبکی که بمن وعده کرده بفرستد | دگر چو کرد و بسرکش بود لجامش کن

عیبجوئی

دوستی گفت عیب من باغیر | من خود از عیب خود ابا نکنم | چون وی آهسته عیب من میگفت | من همش عیب برملا نکنم

گویدم گر هزار عیب دگر | طبع بر عیب او رضا نکنم | آفریدش خدا بصورت هجو | هجو او بنده و چون خدا نکنم

| ندهم شرح مختصر گویم | من هجا را دگر هجا نکنم |

تعارف نکردن قلیان

ای فلان طعم زهر قهر مرا | بچشیدی از آن نمیدانی | من نیم ایرتا تو در مجلس | بهر من کون خویش جنبانی

یا ندارم هوای گادن تو | که زمن روی خویش گردانی | کون توانی نخلق داد و بمن | داد قلیان خویش نتوانی

خلاف وعده

میرزمانه اگر نگردد مرا زبان | | | در کام جز برای ثنا و دعای تو

ای کاشش عدهای تو در صدق | بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو | اکنون رسیده بخاطر لطیفه | از وعده دروغ کلاه و قبای تو

جاوید تا که هست بدیوان درگه | نام و نشان مدح من و مرحبای تو | دارد نه کلاه که گفتی برای من | دارد نه قبا که ندادی برای تو

بگذشتم از کلاه و قبا چون شد انتخاب | کلش صف کرد فکر معجز نمای تو | اعدات از جفای تو یارب چه میکشید | گر این بود وفای تو با او بلای تو

عاقبت بخیل

کسی ندیده بسیه روزی از بخیل بتر | که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند | از آنکه تا هنوزش بتن بود رمقی | ز مال و نوش جهان طبعش امتناع کند

ولی جنازه اش از در برون نرفته هنوز | در آن زمان که جهان را بجان وداع کند | بمال و دولت او سفله گماره چرخ | که نان او خورد و با زنش جماع کند

معرفی یکی از دوستان جلیل بشاه

خسروا ای آنکه قهرت روز رزم و گاه کین | چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند | گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا | روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند

حاجتت نبود بخنجر روز کین کز روی خشم | گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند | ترس از بازوی از غوست تر تر بند و تیغ | با بد اندیشت مگو کاین حرف باور میکند

ذوالفقار چه که عمرو عبدود از دم خشم | آنچه با او میکند بازوی حیدر میکند | خسرو ا شخصیست نورانی جمال از اهل نور | کز جمال خویش بزم را منور میکند

نوریست آنا زعریانی بنور آفتاب / زاشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
از غلامی تو دارد گفتگو این حرف را / کاین هوس با چرخ عالیقدر کمتر میکند

آیت نور علی نور اینک از بر میکند / هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون تیغ تو
قند می پندارد و هردم مکرر میکند / هرچه میگویم مکن این آرزو در لب [illegible]
او همی گوید اگر الطاف شه باشد بحق / قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

طلب توجه

شاه انجم بدیدگان رفته / هفته میرود که شاه بخت
در مدیح تو گوهری سفته / کس بدین پایه مدح نشنیده
داور روزگار نشنفته / فکرتش از کلال پژمرده
مستفیض ایزوان آشفته / باد از یمن طالع بیدار

داورا ایکه خاک پای ترا / رخ بجلباب غصه بنهفته
زانکه مداح خود ملقب فکر / کس بدین پایه شعر ناگفته
لیک از آن کان مدیح دلکش را / خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو / بدسگالت بخاک و خون خفته

صاحبا ایکه در مدایح تو / گوی سبقت ربوده ام ز اشباه
دل نموده ام بخدمت تو یکی / تا برافرازیم ز مهر کلاه
هفته میرود که چشم امید / چون زبان قصه ام کنی کوتاه

تقاضای مال

پشت کردم بحضرت تو دو ماه / تا برآلایم ز جود نسیم
از توام مانده همچنان زان راه / باد عسرت دراز گرو ز کرم

برامید نسیه نقد از کف مده

از در اندرز رمزی از رموز / که اگر در دور ناهموار چرخ
کاین تعلق هست رنجی فتنه توز / هرچه پیش آید از دشوار و سهل
چون درافتی با بتان خانه سوز / آنچه حاصل بینی از صافی و درد
بی تعلل در چه دردی بسوز / برامید نسیه نقد از کف مده

گفت رندی با یکی در نیمروز / عیش با غم بایدت بیدار و سوز
دل منه در هیچ کار اندر جهان / شو رضا برهم مکش رخسار و پوز
چون درآئی با مغان خانه کن / بی تنحنح درکش و جان برفروز
وانگه حاضر بیابی از زنیا و شب / زانکه بر ریش طمع کار است گوز

نقش پندار شیخ

صورت خوب بهر دیدار است / گوش اگر نشنود حکایت یار
پیه بر روی آدمی عار است / دل بمستی ربود نرگس دوست
اندر او هرچه فتنه بیدار است / دستم ای همسفر ز دست بدار
درد عشق ای رفیق بسیار است / بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است / من ز دریا روم تو از خشکی
نه چپانست نقش پندار است / موشکافست طبع قاآنی

ایکه گفتی مبین بصورت خوب / بر بناگوش و دامن یار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب / بخدا مست نیست هشیار است
چشم یار ار چه هست خواب آلود / که مرا پای دل گرفتار است
خود کشم بر تخ و خود کنم شکوه / آخر ای زاهد این چه آزار است
زر عبادت بمردم آزار است / بسوی کعبه راه بسیار است
نفس پندار گفت دارم شیخ / از چنین طبع جای بیزار است

استراق این حضرت

راوی اشعار بنود دزد کالای علیست / طبع موزون مرا دزد دید چون سیم سلیب

خازن میر معظم راوی اشعار من / آنکه میگوید بلا مضمون بالای علیست
راوی شعر منست اما چه بیند گو بگری / گویدم کاین قامت موزون ز دیبای علیست

شعر شیرین مرا بسته آه و چون بلبل
گوئیم کاین خنده لعل شکرخایی مست

حالت بخت مرا در چشم خود دود آتش جانست
گویدم کاین خواب چشم نرگس سامی مست

هر پریشانی که من بکمر در دل دایم
در کله جا داده کاین زلف چلیپایی مست

روی رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
فاش میگوید که این روی دلارایی مست

دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من
میر را آگه کنم زیرا که مولایی مست

تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان
گوید این مژگان خونریز جگرخایی مست

در میان سینه خود میر را داده است جای
گوید این سنگین دل چون کوه خارایی مست

نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه
و آشکارا گوید این زلف سمن سایی مست

کرده اندر جا نهان رایت منصور میر
نیک میبالد بخود کاین قد رعنایی مست

گوشت با گوش او کشد هر دم کمان میر را
گوید این ابروی خونریز کمانسایی مست

بسته است اندر عذار خویش شمشیر منیر
گوید این ساق سپید روح بخشایی مست

لیک او با اینهمه دزدی امین حضرت است
بنده میر و امیر حکم فرمایی مست

خواهش اسیر

استرم را اگر فرستادی
نکنم جز بمردمی یادت

معنی آن فلان تجیاست
وان فلان روح پاک اجدادت

ورنه گویم که آن فلان کرست
وان فلان مقعد پر از بادت

ذکر خیری که پیش از این بودت
از تو و رفتگان ملعونت

بدو فحشه فزون یکی یا کم
باد تا روز حشر در کونت

شهوت در برابر قوای وجدانی

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال
که مات مات شود دیدگان حیرانی

یکی درست بدین تو نگر که نخست
که راست باد و هنرمند و یوسف ثانی

بر لگانش چندانکه چشم کار کند
همی نبیند چیزی بجز پریشانی

سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
که می بلغزد در وی نگاه انسانی

چنان عمود تنش پا بود که پنداری
ستاده گرز بکف رستم سجستانی

فکنده رخش در اعرصه که می بینی
فشرده منخ در آن نقطه که میدانی

زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
چو پاسبان که کند در در انگهبانی

چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست
نجیب وار کند صرفه های پنهانی

بشوهرش ز نجابت جماع می نکند
که از نجیب عجیب است فعل شهوانی

قضیب شوی نخواهد بفرج خویش مدام
کمال شوی نخواهد تلف بنادانی

غرض چگویم زن از قفا چو حلقه در
ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی

چنان کنیزک را گرفته تنگ بکار
که هر که بیند گردد ز دور شیطانی

کنیزکی شهد اندر شهد شیرین کار
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی

تبارک الله فرجی دو مغز چون بادام
بشرط آنکه ببادام شکر افشانی

زن نجیب و می اندر قفا ایستاده از آن
گرفته چوب و در افکنده چین بپیشانی

کنیز مطبخی از خشم تیمسو بدست
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی

کنیزک دگر استاده گرم سکر خند
ز کار زن به و فعل شوهر ارزانی

بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
اگر تو معنی این نقش را فرو خوانی

چو شهوت از طرفی و دست عقل بر بالا
سیه کشد ز دگر سو قوای وجدانی

تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

عمر ناپایدار

آوخ آوخ که مرگ نگذارد
که کس اندر جهان زید جاوید

نه ز بهمن گذشت نه ز دارا
نه فریدون گذاشت نه جمشید

چون وزد باد او نگارش بود
نخل بی بن ثمر شود چون بید

سپس رفتگان بسی بدیم
جنبش تیر و گردش ناهید

سنگ بی ما بسی بخواهد رفت
جرم مهتاب و قرصه خورشید

شکر یزدان که مهر آل رسول
دهدم بر خلوص نفس نوید

با امید بزرگ یار خدای
بگسلانید دام ز خلق امید

چه از آنیم که روزگار سیاه
نامه گو باش روز حشر سپید

سؤال

حکایتی است مرا از که از گی بود
راسم گولمیش آری رسم هنر بود
لحاف جنده بدو بخشش و صفتش خونین
زکس بد بهمه کس بلی کون هم ده

هرکه دستار بسر یک و جبت است

گفتم بزن نظام کی لولی شنگ

یکی را دیدم اندر رسی که دایم
بخون دل همی موید و میگفت

جنبش مژگان دلیل جنبش جان است

حل معمای حکمتش نتواند

بسکه سرگرم صحبت خویشند

عاقلان مست صحبت خویشند

عاقل از دیدار معنی غافلست
لا احب الآفلین فرمود حق

چون بعشق مجاز نیست نیاز

در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز

سؤال و جواب در هجو علی عسکر

که ما شد علی عسکر کنون شغلش سیاست	حجابم آید غزلیه خوب نیست بیان کن
کسش سفید بود آری کو چه دریه و دنیا	شراب نوشد آری برقص آید نیکو
زیاده عشوه کند فرزین بخنده دنیا	برد دل از همه کس با چه باد و چشم خمارین
کدام مرد جا کشی کند همین چنین ابله	مگر زننگ نترسد نه تف با دم رسوا

نظام العلماء

گر نظام العلما و الفضلا است	... ما هر دو صفت را دارد

جامه الفت

خواهم که بجای افسر و گوهر و دیک	خیاط صفت لباس الفت ببرم

بیوفائی بتان

بتان را نیست الا بیوفائی	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود

جنبش مژگان

جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان	کی بودش آگهی ز جذبه قدرت

معمای حکمت

آنکه کند حل صد هزار معما	فهم شناسائیش چگونه کند کس

صحبت عاقل شوق عارف

عاقلند از خدا او لوا الالباب	ای خوشا حال عارفی که ز شوق

جلوه دیدار

عارفان مست جلوه دیدار	دیده حق شناس گر دارید

وصل

این سخن اشان کار و مشکل است	در گذر از خویش و وصل شو بدوست

خداپرستان

بد و گیتی هواپرستان را	ظلم باشد که سرفرو دایه

نور و نار

لیک چو نشد روز سوزد با سر نیک	شمع را هم نور و هم نار است در انجام

چه کار داری گو بکن سؤال نقر
برد لحاف برای که هر که زر دارد و را
فرش چنان بود افزون بین جگو بصف
کشد دل از همه تن با چه باد و زلف چلیپا

او مگر هست نظام العلماء است

من از گزگیر تو و مقراض و لنگ

همی نالید از درد جدائی
نبودی کاشکی از اول آشنائی

آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

مشت نشاید زدن بصخره صما

همچو دیوانه بر درد جلباب

لب به بندید یا اولوا الابصار

زانکه هر صحبت که گوید آفلست
کانکه و اصل شد مرادش حاصلست

بد و گیتی خداپرستان را

نار او بیگانه را و نور او پروانه را

فروغ هستی

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد
که لمحه لمحه بصیقل از او زدائی زنگ

جمال هستی ما را فروغ روی تو بنگر
چو در برابر خورشید نور آینه

وصف آفتاب

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید
کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

یا بشد آن آفتاب رخ بنهفتی
می شدی آشکار آیت ظلمت

نعمت حق

چو از نعمت حق شود بنده غافل
که غافل ز بیمش خدا را پرستد

خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

طلعت مقصود

طلعت مقصود چون ز پرده درآید
خلق جهان را تمام پرده درآید

هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیده ما تاب آفتاب ندارد

دوست بگو جلوه گر نشو بقیامت
گر فکند پرده یار پرده درآید

ثنای پروردگار

بار خدایا ثنای همچو توئی را
همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند

هم چو توئی هم اگر ثنا ز تو آید
اینقدر از ما کفایت است که گوئیم

مظهر پروردگار

شهی که پرده امکان اگر بر اندازد
برو سلام فرستند وآل اطهارش

شناخت می نتوان خرد ز داور
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم

منبع فیاض

ای دل از جوئی که جز احمد کسی سیراب نیست
صد هزاران لجه ز رفت کش پایاب نیست

چون سعی سیراب چو میرا خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره اش

کمند دنیا

در کمندی او فتادستیم صعب
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پا می بیبر حلقه حلقه چون زره
هر چه می پیچم لرزان و اهیم

طبیعت بلند پرواز

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه
سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی و عرش ات اگر جوار دهند

خداشناسی

ای دل آنکس که خویش را نشناخت
نرد توحید باخت نتواند

هر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش

بی خویشتنی

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست
بی خویش چون شوی همه در خویش بنگری

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن چو خویش

جان و جسم

ایکه جوئی جمال شاهد جان
جان نهان است زیر پرده جسم

عدمی خود نما است همچو طلسم
یک معما است آنچه خوانی لفظ

این جهان و آنچه در جهان بینی
یک معما است آنچه دانی اسم

بی نشان

کاین قیل و قال محض خیالست و حرف و هم | آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست

تا آنها زگفته بیهوده لب ببند | بیرون بود ز حیز فکر و جهان فهم

پرتو مهر حقیقت

یکزمان لب ببند از گفتار | خواهی از صحن خانه نور اسپی
تا شود فیض نورش از آثار | کم نگردد تو کم کنیش بعمد
کی بچشمت قدم نهد انوار | هرچه افزونتر است ستر حجاب
که بتحقیق واقفی ز اسرار | عمر و توفیق ده مرا چندان

ای دل از نور جان طمع داری | پیش خورشید بر مکش دیوار
تا نگفتم آفتاب منیر | چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی | پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه | که کنم زانچه گفتم استغفار

همه جا آب

خاکیان همچو مردم آبی | پیر و برنا همه زنند بازار

موج زن کوه و در چو لجه آب | در شما هر یکی چو مرغابی

حلاوت گفتار

که خاک در طرب و آسمان برقص آید | هر آن کمال که داغ قبول بست بر آن

از این حلاوت گفتار بس عجب نبود | چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

گلستان

هزاران گلشن خلد است بنده | روان اهل معنی تا قیامت

گلستانیکه هر برگ گلش را | ببوی روح بخش اوست زنده

ادعا

جز این چه سود که خوانند خلق کذابش | اگر قسم آنکه بشب کرمکی همی تابد

ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد | چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

هر که و هر چه وظیفهٔ خاصی دارد

معین است لیکن گزیر نیست لشکر | زر سنگ اگرچه نباشد چو دانه قوت

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز | ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک
تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم | ولی هم از پی بیمار نافعست زرشک

حسن اعتقاد

عذر منکر نمیکند خاموش | این مسلم بود که خسرو را

هر کرا حسن اعتقادی هست | عیب شیرین نمیرود در گوش

پریشان

چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته | ولی خبر نه از این بوالفضول دانا را
عجب مدار که چون حال من پریشان است | هزار شکر که با یک جهان پریشانیست

در این کتاب پریشان نگر بخاطر جمع | مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش | از اینکه بر سر هر گنج اژدها خفته
در این کتاب پریشان ببینی ار بر بست | چو مار طره دلدار عنبر افشان است

عادل و ظالم

ازو نماند بجز نام زشت در عالم | اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد | بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

خونسردی

هر وقت که خر برآورد بانگ — وز نعرهٔ او بدرد گوش | فارغ منشین که گردد آخر — مسکین خرک از نهیق خاموش

ضرر ظلم

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند — که سالم مانی از دشنام دیگر
چو خوش گفت آن حکیم نکته پرداز — که بر جان فشردن پا دشمن داور | خری را گر بزیر دم خلد خار — شود محکمتر از برجستن خر

عاقل و جاهل

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر — چو نیک بنگری از روی تجربت باد | همین بیاع نتالند بلبلان از زاغ — که زاغ نیز هم از بلبلان بعبرت باد

جهان بوقلمون

امید عیش مدار از جهان بوقلمون — که هردمش چو مخنث طبیعتی دگر است | ولی تو سخت از این عاقلی که از بهر رنگ — بسان مرد مخنث بدمنت نگفته است

بیغوله

چنان بیغوله دشتی دمی کش — که نگذشتی در آن اندیشه از جان | تعالی الله بدان وحشت انگیز — که شیطان اندر و میگفت لا حول

آه مظلوم

آه مظلوم تیر دلدوز است — که ز شصت قضا رها گردد | اگر رسد بر نشان عجب نبود — تیر از آن شصت کی خطا گردد

جوانمردی

جوانمردی این باشد که چون برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی | جوانمردی بود آنکه چون آب — بکشت جان سائل آب بخشی

رحم پروردگار

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌ای — بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف جان | هم بر آن رحم آورد گر کشتنش بخشند مان — هم بر این رحم آورد کز دور خش زد جلاد جان

آه سرد

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا — گرد بگردون گرد برآید | گشت هوا ز مهر بسکه ز مهر سو — از جگر گرم آه سرد برآید

حفظ خدا

مرا آنخدای که پیمانه را نگهدارد — بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست | ز روی صدق و لا گر بکام شیر روی — برهروان طریقت قسم که حافظ تست

قناعت

هر کرا نیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان مور — یکدرم سنگ و یک جهان شیشه

خشم بیجا

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام — پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی محل بخشم آید — زود بگریز از او که مجنون است | آنچنان ده روی که میل باد کند — غالباً خار شیش در ... بیت

احسان بامید شکر

بهر کس نعمتی گزاران فرستی — که یکره شکر احسان تو گوید | پس احول به که او هر نعمتی را — دو بیند شکر احسانت دو گوید

تلخ و شیرین

دو سال تلخ نشاید شمرد برادر اجحم
که عیش دلشده زود می‌شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا ربّ
با التفات وی از مسکنت رهد مسکین

معرفة الله

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح
بی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان گر مکرر چون نماید عارفی
در نیش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل
از رو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

گنج معرفت

آنرا که گنج معرفت کردگار هست
بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار
از روی اختیار مکرر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق
کی این و را خدای برکند همی

دام شهوت

چون نبی در دام شهوت شد اسیر
خر بچشمش به ز طاوس نر است
همچنان در چشم شهوت مرد را
دیو با حور بهشتی همبر است

مکر زنان

هزاران مکر و فن باشد زنان را
که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل
بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

شوق حضور

کنون که دامن مقصود اوفتاد بچنگ
بکام غیر که دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم
که بر که میشمرم خواب یا خیال بود

جاهل

بکن ای نفس هرچه میخواهی
لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی المثل برادر تست
آخرت نه ور رسد هزار گزند

جبری

هر گناهی که خود کند جبری
همه را از خدای داند بس
ور ازو خیری اتفاق فتد
برگشت ید بسگر نفس نفس

عاقل دیوانه نما

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

گنج در ویرانه

هر آنکه را که بویرانه بینی از نظر رندند
مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند
که گنج را نبود جای جز بویرانه

اهل دل

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی
بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی
باختیار بویرانه عاقلان نروند
جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی

خوب و بد

گل عزیز است هر کجا روید
خواه در راغ و خواه در گلشن
خار خوار است هر کجا باشد
خواه در باغ و خواه در گلخن

فردای قیامت

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل | گویی خبرش نیست ز فردای قیامت | امروز مگر توبه کند چاره وگرنه | فردا نپذیرند از او عذر ندامت

عارف و زاهد

عارف از شرم امروز است با ما در گناه | گر خدا غایب نمی بینند در خویش نفس | زاهد از زاهست حال با دو پیمانی جبان | گو نشو غمزده شب از بیم فردای عبث

ادب و تواضع

فاآتیا اگر ادب است و بندگی | خاکت بفرق باد که با خاک همسری | ای نی سرشت خاک و سر از پا تواضعت | ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

بخیل

بخیل چون زر قلب است و چند چون تش | نه زر قلب آتش سیاه تر گردد | ز حرص مال بخیل گو تیرک مال | از آن بتر که روز ثبت بخیل تر گردد

بو تیمار

شنیدستم که بوتیمار غمگینت | | | که جست از غصه آتش در درون غم

نشیند بر کنار آب و گوید | که گر نوشم شود آب اندکی کم | بخیل بدکنش را در زمانه | تو گویی این صفت باشد مسلم

ز فرط حرص مال خویشتن را | همی بر خویشتن دارد محرم | بهر حال از برای غیر دارد | ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

دنیا

محقق است که دنیا مثال مردار است | حرام صرف بر آنکس که هست برخوردار | ولی بحکم ضرورت به سالکان طریق | حلال گشته به هنگام نیستی مردار

هر دو که حریص آمد هرگز نشود قانع | | | از لقمه گوناگون ز جا تنگ تنگ

حرص

گویا نشنیدستی کآن خواجه بر نشسته بود | کاین چنین چشمی نیست بر خیزد و بر نگ | حلقی که گرسنه آید از جا نیاید بیرون | ... که فراخ آید از وسمه تنگ گردد

راه عشق

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق | هیچ عاقل زنده نگذارد به عالم هوشیار | عشق اندازد چه باکش بود در ترک جان | ذوق این معنی نباشد عقل و را اندیش را

خیال محال

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی | | | اثاث پادشاهانش شود چگونه میسر

نه هر کرا که در افتد بدل خیال خلافت | برند با جش سر در نهند جمشید سر | در آنجا که وهم و گمان مجال ندارد | چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

ای بی نصیب

ای کعبه بیا از ما نرود یکبری آیا | در چشم شتر داران رانست بیابان ها | ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما | بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

دل و جان عاشق

دل و جان مزد عاشق دوست دارد | دلی با این و مهرش هست چندانک | که دل بگذارد اندر دست دلبر | که جان بسپارد اندر پای جانان

کفر و دین

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه | بگذار هر دو بگذر از این مایی و منی | شمشیر عشق برکش و از خویشتن بری | آزاد بود ستی کش و انیر اید منی

چشم بخیل

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخترست	ولیک بر تو بود تنگتر ز چشم بخیل	ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد	بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل
بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد	**درویش نما**		که اقتباس کند گفتگوی درد ز ایشان
	که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان	کجا شبانهٔ ارباب دل بود لایق	کسی که سیرت گرگ است و صورت شبان
ایدریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل زین سبب در قصه باید رازها گفتن تمام	**قصه**		گر برای خنده میخواهند شیرین قصه
	تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه	هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود	تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه
	روزی نهاده		
گر هزار آستین برفشانی	ندهندت زیاده از روزی	آتش حرص را مزن دامن	که خود اندر میانه میسوزی
	کم خوری		
کم خور ای نادان برین گفته کم جو اعتراض	زانکه بر این قول گفتار حکیمیست حکیم	آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز	قیمتش کمتر بود زانچیز کاید از شکم
	آتش آز		
ای پسر نیست حرص را پایان	زانکه با هر تنی درآمیزد	پیش هر منعمی که بنشیند	بتمنای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز	هر زمان بر زمین فرو ریزد	لاجرم عاقل آن بود ز جهان	که بجهد از حریص بگریزد
	مار طمع		
درویش قانع گر و سلطان توانگر	پیوند نیابند بصد کاسه ابریشم	هر کس که تند مار طمع پیش و پس خویش	خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم
آنکه از عشق و عقل می لافی	**عقل و عشق**		هست بیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق	زانکه جودت اسیر خوف و رجاست	عشق را با امید و بیم چکار	بیم و امید اهل عشق جداست
	نفس شریر		
نفس شریر بدرگ غدار خیره را	از کار بد چو منع نمائی بتر کند	نفس شریر چیست شراریکه هر کجا	افتد بسوزد او و بدیگر جا اثر کند
	شمع هدی		
آنکه را شمع هدی نیست بدست	چون شود هادی ارباب سلوک؟	مفتی ما که خورد مال یتیم	حیف باشد که دهد پند ملوک
	نفس اماره		
نفس اماره تو دشمن تست	چون شود کشته دوست گردد دوست	تن تو پوست هست و مغز تو جان	مغز را آرزوست بشکن پوست
	افتاده راه حق		
آنچنان افتاده شو در راه حق	گر برون را از درون بهتر کنند	در تواضع همچو خاک افتاده باش	بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند
	ذخیره مطلوب		

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو | که در حشر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بحل | خویشتن را از آن ذخیره محروم است

منافق

منافق آنچنان داند به تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی | صفای مغز را می بیند از پوست

ترک هستی

ایدل از عشق یار میطلبی | نیستی جو و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست | ترک هستی و ترک مستی کن

دوران زندگی

ز عهد مهد تا پایان پیری | ترا هر آنی ای فرزند حالیست
مثت سربسته گویم تا بدانی | بحد خویش هر نقصی کمالیست

کنایه و تصریح

اگر خدای منزه نبود ز تصریح | که این زمان تو منزه کنی به تشخیص
کنایتی است سخنهای اهل شرع تمام | که هست شیوه ارباب فقر تصریح

غرق یار

اگر خاموش بینی عارفی را | مزن طعنش که هست آسوده از درد
چنان از پای تا سر غرق یار است | که هم ذکرش فراموش است و هم فکر

کار دنیا

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند | گر بود هر سود او چندین زیان اندر ترا
چند گوئی شب بهل گرمی دماغی تر کنم | صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

ستم مکن

ای ستمگر ستم مکن چندان | که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که او در روزی | دامن عدل گیرد کار بچنگ

خطا

ای خواجه هر خطا که کنی خود بگنجی | رد شمر و از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر گربه بر کنند | هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

رند مست

من همان رند مست و بیباکم | که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار اینست | باد بر فرق هر دو عالم خاک

دشمن خود

توانگر بخت بجستی ز دشمنان لیکن | چو خود عدوی خود است چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چو گریز ممکن نیست | جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

روز جزا

ای خواجه بنشسته امروز | از عهده جرم برنیائی
در روز جزا به نزد داور | تمهید خطا چسان نمائی

دروغ خطاست

ای برادر گرت خطائی رفت | متمسک مشو بعذر دروغ
کان عذر و علت بود خطائی گر | که بر او بار دیگر از تو فروغ

	لطیفه		
آنکه تیز از لطیفه نشناسد	چه خبر از اصول دین دارد	نیست جز مشت بانگ بی هنگام	چکند بینوا همین دارد
	گفتار ساده		
عاقلا همنشین ساده مشو	که ز گفتار ساده برنخوری	مرد ای دزد در سرای تهی	که از آن دست پر برون نبری
	مفتی شهر		
مفتی شهر ما که آگه نیست			از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا	خون مظلوم را گرفته بدر	چه شود یارب ار شود وقتی	از حلال و حرام مستحضر
	بصیرت و تجربه		
آدمی را که نباشد تجربت			بر چنان آدم شرف دارد ستور
نخورد مسکین نمک بر جای قند	طعم شیرین را نمیداند ز شور	مختصر گویم بهر کاری که هست	کور بینا بهتر از بینای کور
	کرم بی درم		
چه غم از بینوائی آنکس را	که کرم باشد و درم نبود	کرم بی درم از آن بهتر	که درم باشد و کرم نبود
	پرتو شمع		
باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع	آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را	شمع را جز پرتوی از عشق آن دیوانه نیست	پرتوی گیر بود که آتش زند بیگانه را
	ای دزد		
ای دزد ز کوی اهل توحید	چیزی نبری بزرق و دستان	ترسم که بجای پا نهی سر	در خانقه خداپرستان
	لاف طاعت		
لاف طاعت چند در پیری زنی	ای نکرده در جوانی هیچ کار	آنچه را در روز روشن کس نجست	چون توانی جست در شبهای تار
	معامله		
گر تو جانی دهی ببوسهٔ من	بوسهٔ من هزار جان بخشد	بهر یک نیم جان کجا عاقل	بکسی عمر جاودان بخشد
	در رزق		
اکنون که در رزق گشاده است خداوند	انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی	بر حالت خود گریه کنی روز قیامت	بر حال تهی دست گر امروز نخندی
	دشمن باطنی		
نفس اماره تو دشمن تست			دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم	لاجرم حمله آورد چون شیر	دشمن خویش را گرسنه مدار	هم مده آنقدر که گردد سیر
	هیبت		
نگر بخنده درآئی وگر بهیبت تو	زبان عارف و عامی ببندد از گفتار	من از کلام تو اویم سخن چنانکه قمر	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
	فانی دوست.		

دلا از خویشتن چون درگذشتی	سوی اندر وجود دوست فانی	هم از غیر زدی گامی بجوئی	هم از حیرت زنی نای نهانی

نفس و عقل

نفس با عقل آشنا نشود	زاغ را نفرت است از طوطی	سفله را گر هزار گنج دهی	نشود رام جز که با طوطی

نصیحت

بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری	چو خویشتن بپذیری مگو که پند پرد	با طبیب کسی که دردی نگو علاج کند	ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

طبیعت

دائما چون دو دست اهل دعا	هر دو پایش بر آسمان تو دید	غالبا جز نگاه وجد سماع	کف پا بر زمین نمیسود پی

نفس کافر

نفس کافر نیست زنهار	که به بیگانه رام میگردد	بسته از روزی حلال نظر	پی رزق حرام میگردد

زبان جور

جور اگر کم بود اگر افزون	زان زیانها رسد در آخر کار	ای بسا دودمان که خواهد سوخت	آتش ار اندکست اگر بسیار

شکستگی

ای انکه گشاد کار خواهی	در حضرت دوست شکستگی جوی	چون دوست دل شکسته خواهد	در هر دو جهان شکستگی جوی

زبان دل

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنود	گر زبان هر زبان دل ندارد آگهی	غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن	هر کرا افتد نظر بر روی ماه گنهی

راز دل

چون زبان راز دل نمیداند	چیستش چاره غیر دلتنگی	چون نداند زبان رومی را	از حسد تنگدل شود زنگی

لذت فانی

مانند گربه که خورد بچگان خویش	خوردند دایگان بچه شیرخوار را	عاشق بلذت لب نانی فروخت	هشتاد ساله لذت بوس و کنار را

نفس حریص

غافلی امروز ای نفس حریص	گه بغیر دست دهد عافیه	شعر میگوئی بنادانی ولی	سخت میترسم ببازی قافیه

لاف ایمان

چون زبانت نیست با دل آشنا	لاف ایمان محض کفرست و دغل	زشت باشد پارسائی خود پرست	سبحه اش در دست و مینا در بغل

مرشد راه حق

یک جهان تسلیم در یک پیرهن	پای فلک توحید در یک طیلسان	خلق او مستغنی از اوصاف خلق	خنجر خورشید کی خواهد فسان

پرده پوشم بروی از او صاف خوبیان	تا نهان ماند ز چشم ناکسان	ورنه خاموشی بسی دلگیر است	زانکه کار قلب باید از لسان

راهنما

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب	رهنمای خلق هر صبح و مسا	مدح او در گوش نادان ناگوار	چون شمیم گل بمغز خفا

وارستگی

ای برادر جاه عوری طلب	گر دریدن واهی و ز دوختن	هم بیفشان آبی ز جیحون چشم	تا امان یابی بجز از سوختن

کردگار

کار خود را بکردگار گذار	تا ترا مصلحت بیاموزد	لطف او بی سبب سبب سازد	قهر او با سبب سبب سوزد

مبارزه و مقابله

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ	من ترا تنگ تر بگیرم	اگر بسر آیدم زمان بقا	از لقایت بقا بسر گیرم

زهد اجباری

چون کاسه و کیسه گشت تهی	از باده و زر و سیم خالی	جز زهد و ورع چه چاره دارد	دردی کش رند لاابالی

عیب جوئی

مرد کز عیب خویش بیخبر است	هنر دیگران شمارد عیب	جام بیچارگان چه بشکند	آنکه مینای می نهد در جیب

دوست نادان

مست کز بول خود وضو گیرد	از چه آنرا طهارت انگارد	حال احمق بدوستی است چنانک	بد کند با تو نیک پندارد

پیر لال و طفل الکن

پیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن	می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن	کای ز زلفت صصصبحم شاشاشامم تاریک	وی ز چهرت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت	صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن	طفل گفتا مممن را تو تو تقلید مکن	گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن
مممیخواهی ممشتی بکلکت بزنم	که بیفتد مممغزت میمیان دههن	پیر گفتا ووواللّه که معلوم است این	که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
هههشتاد و هشتاد و سه سال فزون	گگگنگ و لالالالم بخلاق ذذذمن	طفل گفتا خخخدا را صصصد بار شششکر	که برستم بجهان از ملال و محن
	مممن هم گگگنگم مممثل تو تو تو	تو تو تو تو هم گگگنگی مممثل مممن	

نگرانی و سپاسگذاری

ملکزاده فخری مرا فخر این بس	که گر در رحم زآب رحمت نشستی	تو آن نخل جودی که در باغ هستی	ز بهر چشمه فضل و دانش برستی
بفر و جلالت نهم آسمانی	ببند بر و اندیشه عقل نخستی	سبق از تو گیرند در فضل و دانش	ابو نصر عتبی ابوالفتح بستی
نمودی رخ ورستم از تیره روزی	گشودی کف و جستم از تنگدستی	ولی ظلمها کردی از جود بر من	گرت منتی با در شمارم نجستی

گر از تیغ همت زبانم بریدی گر از بند بخشش دو پایم ببستی
گرچون سیم و زر نام را اندی از خود چو دریا و کان خاطرم را بخستی
درستی همی خیزد از مومیائی تو ای مومیائی مرا چون شکستی
توئی چرخ و بس بد ترا فخر و رفعت منم خاک و بس بد مرا ذل و پستی

بدانی گرو هستها نیست گردد بدانسان گرو نیست ها یافت هستی
ولی مشکلی شکوه ها بند دارم که گر حل نمودی از آن بند جستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم چرا عیب بر من گرفتی که مستی
شکستی دلم را ولی شکر گویم که دل از شکستن پذیرد درستی

هجو یغمای جندقی

آن شاعر زنقچه که یغماش ستایند شعرش همه زنقچه و نقچگیش کار
زنقچه تو ز نقچه تری از همه مردم عالم همه زنقچه مجبول و تو مختار
زنقچه محال است که دست از تو بدارم

گوئی همه زنقچه و از خویش نگوئی خوانی همه زنقچه و از خود خبرت را
عکس تو فتاده است در آئینهٔ عالم زانست که آید همه زنقچه پدیدار
تا آنکه بر نقچگی خود کنی اقرار

شکایت از وزیر

ای وزیری که بدهر آنچه بود بخواهیت همه از فضل خداوند میسر گردد
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
گر ببال پشه‌ای صورت خشم تو کشند بال او سخت تر از سد سکندر گردد
چند محروم ز لطف تو شود والی دل چون آینه‌اش از چه مکدر گردد
حالی او تشنه است و توئی رود روان از لب رود روان تشنه چرا برگردد

گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط چون سخن های تو موجش همه گوهر گردد
قطره از تربیت لؤلؤ رخشنده شود ذره از مهر تو خورشید منور گردد
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست زیبد ار قدر تو با عرش برابر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری کانچه تدبیر نمائی تو مقدر گردد
گرچه صدره چو قلم تو برش بند از بند همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

استمداد از وزیر

ای وزیری که صدر قدر ترا هست نه خرگه بسیط بساط
قهر تو موجب بلا و محن مهر تو مایهٔ سرور و نشاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون نزد شاهین چه آید از وطواط
مهر در جنب رای تو سایه کوه در نزد حلم تو قیراط
هست منشور احتشام ترا آسمان صفحه و نجوم نقاط
خلعت زیب پیکر حکام خدمتت طوق گردن ضباط
کل من غاب عن حضورک خاب کل من بال عن ولائک شاط
پیش نطقت حدیث آب خضر قصه گوهر است و ذکر مخاط
قهر تو پا بمزد مرگ فجا خشم تو دستیار موت فلاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم چون دل عاصی از حدیث صراط
صاحبا بنده تو قاآنی که کمین چاکرش بود وطواط

تو مطاعی و کائنات مطیع تو محیطی و روزگار محاط
بر عالی بساط میمونت آسمان تنگ‌تر ز سم خیاط
پیر عقل ترا زمانه ردا طفل بخت ترا ستاره قماط
چرخ انجام امر و نهی ترا چیست دانی معلم محتاط
تو سپهر و سروران انجم تو کلیمی و چاکران اسباط
گوش ارباب فضل و دانش را عیبت الا محامد تو قراط
جنبش خشم تو بگاه عتاب شورش حشر را همین اشراط
نیل خشم ترا اجل یابیل خط مهر ترا امل خطاط
آن اساس بنیه را بالی این لباس بلیه را خیاط
آسمان نظم کار گیتی را از ضمیر تو کرده استنباط
شده از بار حادثات تنش گوژتر از کمانهٔ خراط

کارش از کینهٔ فلک فاسد / چون طبیعت ز جنبش اخلاط

آسمان در عتاب و چالاک / چون شتر مرغ در شکار عطاط

دهر در یاریش کند تفریط / چرخ در خواریش کند افراط

در تنش از محن فسرده روان / در دلش از الم گسسته نشاط

کارش اینک بسعی تست منوط / زانکه در حکم ملک تست مناط

ما قبیح است نزد اهل خرد / شغل او باش و شیوهٔ الواط

بارگاه تو قبلهٔ اشراف / آستان تو کعبهٔ اشراط

ذکر خلق تو در نشیب و فراز / شکر جود تو در تلال و رباط

تاریخ وفات شاهزاده کامران میرزا بمرض وباء

داد از سپهر غدار آه از جهان فانی / کان حاسد ستمکار و دشمنی است جانی

آندر ز مردم آزار دزدی است اهل بازار / این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی

هر یک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال / تا بیخبر از جمال در حیرت نهانی

آن هر دو مار خفته تا نرم نرم رفته / سرشان بر گرفته از روی مهربانی

تا بیخبر نه ناگاه نیشی زدند خانی / کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی

زانسان که یکدو ماهش آن هر دو خصم بدکیش / کردند سینه ریش از نیش ناگهانی

صیت بلا فکندند در ری پا فکندند / سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی

کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را / کز داغ او جهان را گشتست جاودانی

چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده / خط سنبل دمیده لب آب زندگانی

دل گوهر شهامت کف لجهٔ کرامت / شد معنی قیامت رخ صورت معانی

خط نکهت عبیر لب گنجینهٔ لآلی / تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی

خاقانش فرط جود دشمن کامی لقب نمود / بکار درنگ و مهد بودش در عهد کامرانی

او رفته مهد و اورنگ از غم گشته لتنگ / رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی

چون در غمش ز هر تن برخاست شور و شیون / چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

قاآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش / گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی

زانسان که خون دل خورد با مصرعی که انجامد / شهزاده کامران مرد نومید در جوانی ۱۲۶۳

رثاء حضرت حسین بن علی علیه السلام در صنعت سؤال و جواب

بارد چه؟ خون، ز دیده، چسان؟ روز و شب، چرا / از غم، کدام غم؟ غم سلطان اولیا

نامش که بد؟ حسین، ز نژاد که؟ از علی / مامش که بود؟ فاطمه، جدش که؟ مصطفی

چون شد؟ شهید شد، بکجا؟ دشت ماریه / کی؟ عاشر محرم، پنهان؟ نه برملا

شب کشته شد؟ نه، روز، چه هنگام؟ وقت ظهر / شد از گلو بریده سرش؟ نی نی از قفا

سیراب کشته شد؟ نه، کس آبش نداد؟ داد / که؟ شمر، از چه چشمه؟ ز سرچشمهٔ فنا

مظلوم شد شهید؟ بلی، جرم داشت؟ نه / کارش چه بد؟ هدایت، یارش که بد؟ خدا

این ظلم را که کرد؟ یزید، این یزید کیست؟ / ز اولاد هند، از چه کس؟ از نطفهٔ زنا

خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه / نزد که؟ نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا

ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد؟ نعم / از گفتهٔ یزید تخلف نکرد؟ لا

این نابکار کشت حسین را بدست خویش؟ / نه، او روانه کرد سپه سوی کربلا

میر سپه که بد؟ عمر سعد، او برید / حلق عزیز فاطمه؟ نه شمر بیحیا

خنجر برید حنجر او را نکرد شرم؟ / کرد از چه پس بدینه بدر رفت از قضا

هر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع / شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و بکا

کس کشته شد هم از پسرانش؟ بلی دو تن / دیگر که؟ نه برادر و دیگر که؟ اقربا

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت اکبرش / سجاد چون بد او؟ بغم و رنج مبتلا

ماند او بکربلا پدر؟ نی بشام رفت / با عز و حشمت؟ نه با ذلت و عنا

تنها؟ نه با زنان حرم، تا چه بود / زینب، سکینه، فاطمه، کلثوم بینوا

برتن لباس داشت؟ بلی گرد کربلا / بر سر عمامه داشت؟ بلی چوب اشقیا

بیمار بد؟ بلی، چه دوا داشت؟ اشک چشم / بعد از دو داغ نعشش چه بد؟ خون دل غذا

کس بود همرهش؟ بلی اطفال بی پدر
گبر این ستم کند؟ نه، یهود و مجوس نه

دیگر که بود؟ تبه که نمگیشت از اجداد
هندو؟ نه، بت پرست؟ نه فریاد ازین جفا

از زینت زنان چه بجا مانده بد؟ چنین
قاآنیست قائل این شعرها بلی،

طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
خواهد چه؟ رحمت از که؟ رحق در صف جزا

مثنوی
سر عشق جانبازی و فداکاری در راه حقیقت

الا ای نیوشنده هوشیار — یکی نغز گفت آرمت گوش دار
نگیستی بسی گفت و گفت و شنید — که تا آفرینش جهان شد پدید — باندازه وهم خود هر کسی — سخن های بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره نداند برون — خرد را شمارد همی رهنمون — گرش از خرد راه بیرون بدی — شناسائیش نخلی افزون بدی
نبینی مگر کودک شیرخوار — که بادام و جوزش نهی در کنار — ابا پوست بگذاردش در دهان — نداند که مغزش بود در میان
همی خاید آن جوز و بادام را — بنا کام رنجه کند کام را — و لیکن پس از یک دو سال دگر — که لخلخی شود دانشش بیشتر
بیندازد آن پوست را از برون — که تا مغز پیدا شود از درون — چو بادام و جوزش نهی در کنار — شود مغز را زان میان خواستار
تو آن طفلی و وهم تو کام تو — زمین و زمان جوز و بادام تو — نبینی در آن بود نهانی مغز — همی پوست خوانی ابر جای مغز
مگر فیض عشقت شود رهنمون — که تا مغز از پوست آری برون — کس این مغز را باز داند ز پوست — که با خویش دشمن شود بهر دوست
کسی پا گذارد در این دایره — کش از عشق در جان فتد نایره — کسی را از این پرده داند درست — که بی پرده جان برفشاند بجنت
تهی گردد آگه ز سر نهانی — که از جان و دل سازد فدای — نیندیشد از تیغ و تیر و کمان — نپرهیزد از زخم گرز و سنان
ننالد اگر از زخم تیر درشت — شود تنش برگونه خارپشت — نترسد گرش تیر و خنجر زنند — نترسد گرش تیک بر سر زنند
وگر خیمه سوزندش و بارگاه — نگردد ز سوز درون دادخواه — پسر را اگر کشته بیند به پیش — غم دل نهفتان و ادا زجان خویش
وگر خسته بیند برادر به تیغ — ببندد زبان از فسوس و دریغ — وگر دختران بسته بیند به بند — و یا خواهران را سر اندر کمند
نگوید بجز شکر پروردگار — نموید بر آن بستگان زار زار — وگر تیر بارند بر پیکرش — همان شور یزدان بود در سرش
وگر اسب تازند بر پیکرش — بخندد ز شادی دل اندر برش — چنین درد درخورد هر مرد نیست — کسی جز حسین اهل این درد نیست
ندیدی که در عرصه کربلا — چنان بود صابر بچندین بلا — لب تشنه جان داد نزد فرات — چرا سکندر از شوق آب حیات
ز گیسو تنش گشته آماج تیر — ز گیسو زن و خواهرانش اسیر — زنان سکینه پوش از خیمه گاه — سکینه گروه آفاق از دود آه
ز گیسو بهشتی رخان دستگیر — درون دوزخ و آهشان چرخ گیر — سکینه بزنجیر و زینب به بند — رقیه بغل عابدین در کمند
چو برگ گل از غم خراشیده روی — چو اوراق سنبل پریشیده موی — رخ از خون چو تاج خروسان شده — نگارین چو کف عروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فگار — یکی را کف از خون دل پر نگار — یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت — یکی را سر از نیزه بالای پشت
یکی را له پاشیده بر لاله برگ — یکی خسته عناب را از تگرگ — یکی بر رخ از زلف بگشوده بافت — چو دود پراگنده بر آفتاب
ولی این همه زجر بی اجر نیست — که زخمی که جانان زند زجر نیست — مگر دیده باشی بعشق مجاز — که معشوق با عاشق آید براز

برد بیش نه لطمه بر مشت پشت
دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار
گر این زخم زخمی قویتر ببار

دگر جز بعاشق نماید ستم
دو چشمش شود خیره و دل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کند
بدان خورده مانا زرشتی کند

پس آید و ن زآیین عشق و مجاز
ز عشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق تر زان بلا جو بود
خوش است از بلا چون بلا زو بود

بلا هست تخم و دلا هست بر
باندازه تخم خیزد ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود
فزونتر دلش در بلا خوش بود

بلاکش زر است و بلا آتش است
زر پاک بی غش در آتش خوش است
حیات روان در هلاک تن است
از آن رو که جان را بدل دشمن است

نفرساید ار دانه در تیره خاک
نیابد در آخر ثمرهای پاک
همان روشن است این سخن نزد جمع
که از سوز دل سرفراز است شمع

همان آهن است آنکه انجام کار
بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آن پس که آهنگران
زنندش بسر پتکهای گران

اگر خون نگردد غذا در جگر
ز ادراک در مغز نبود اثر
ز آن نطفه است آدمی از نخست
که باید ز رحمش تن خویش شست

گر اول شود خون پس آید بکام
از آن پس به نه ماه ماهی تمام
ز سنگ است آخر بخندد گداز
شود روشن آیینهٔ دلنواز

ولی نیست او را بلا سودمند
که طینت بود زشت نا دلپسند
نه هر دانه میوه تر دهد
نه هر نی به هنگام شکر دهد

نه هر قطره در صدف در شود
نه هرکه ز ریاحی بود حر شود
نه هر زن بود در سعادت بتول
نه هر مردی اندر شرافت رسول

نه هرکس که شد کشته در کربلا
بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بد حسین نام در کوفیان
که شد کشته و شد بدوزخ روان

نه هرکه او را بود نام نیک
بود در قیامت سرانجام نیک

داستان بانو و بره

بانوی شه قبلهٔ اهل حرم
گلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلک شیفتهٔ چهر او
زهره و مه مشتری مهر او

زلفش گردون و رخش آفتاب
موی همه چین و بچین مشک ناب
راهزن زهره دو هاروت او
لعل جگرخون ز دو یاقوت او

آینه حسن عروسان بکر
پرده نشین زن عروسان فکر
پردگیان فلکی پرده‌اش
پرده نشینان همه پرورده‌اش

لعلش در پرده ره جان زده
پرده یاقوت بمرجان زده
در طرب قدش در بوستان
پردهٔ قمری زده سرو روان

خواجه خاتون ختنی موی او
ترک فلک خال و هندوی او
تا بستان چون بشمیران چمید
در کنف خسرو ایران خزید

روزی از آن سان که هوا گرم شد
روح هیولا موم صفت نرم شد
خاطرش از گرمی بیتاب گشت
ز آتش خورشید گلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد
آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره
داشت قضا را بره با دره

آهوی چین شیفتهٔ چشم او
نرمتر از موی بتان پشم او
دنبهٔ او چون کفل گور نر
بلکه بنسبت قدری بیشتر

نافهٔ مشک ختنی پشک او
مغز جهان عطر زن از مشک او
بی خبر از مطبخی آن مست
رسته شد از بند و بسرداب جست

بره بجلوه‌گه خورشید شد
نور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی بره روی
لیک ندیدم بره خورشید جوی

لاجرم آن برهٔ آهو خرام
گرد چو در بنگهٔ آهو مقام
چون بره کز گرگ فتد در گریز
هر طرفی آمد در جست و خیز

آهوی بزم ملک شیرگیر
تا که ترا گفت که شیدا شوی
غفلت خرگوشیت از بهر بهل
شیر شود صید تو آهوی من
آن برهٔ نازک نغز سره
گفت که ای انسی وحشی خرام
بهر من این خانه خریده است شاد
خانه اگر از تست من اینجا که ام
بره کش از هوش تهی تو مغز
همچو کسی کز پی تقلید کس
با توی شه آهوک سیمبر
روبهکا بس کن از این مکر و بند
این همه تقلید چو عنتر چه بود
عطسه زنان چند بر جا میجهی
تا کی چون موشک ای دغل
الغرض از شومیت ای شوم بخت
سگ بسرائی چو نماید قرار
گیرم این خانه بهشتی بود
جنت از آن گشته مهذب بسی
ای دل از معنی هر قصه‌ای
با نور و حشمت و سرا روزگار
گوش که از سیرت بد وا رهی

آنکه کند شیران ز آهو اسیر
در برگی گرگ زلیخا شوی
همچو پلنگان چه شوی شیردل
روبهکا خیره میا سوی من
مات شد از آن سخنان یکسره
چشم تو آورده دد از بد رام
تا نبرد کس سوی این خانه ره
خفته بسرداب ز بهر چه ام
گوش فرا داده بدان گفت نغز
بجهد و خلنگ نه از پیش و پس
خیره شدش خشم پلنگی بسر
شیر ز پا از چه کنی ریشخند
عطسهٔ بی مغز مکرر چه بود
گه بزمین گه بهوا میجهی؛
گربهٔ حیلت بفکن از بغل
من کشم این لحظه از اینجا رخت
نیست در اینخانه ملک را گذار
چون تو کنی جای کنشتی بود
زانکه در او نیست معذب کسی
گوش کن باری بری حصه‌ای
بره همان سیرت با سازگار
تا بتر ای بدی پا نهی

گرد بدو رو که دلیرت که کرد
عادل گرگان بهل ای سرمست
شیر نه‌ای بگذر از این فکر خام
شیر زنم ای برهٔ سرمست
بار دگر از دو لب نوشخند
چند در این خانه چرا میکنی؟
فارغ از اندوه شده آسوده شوم
ور ز من این خانه تو پس کیستی
آن سخنان را چه ز خاتون شنود
جست ز هر سو و همی زد عطس
گفتش کای بره ز بس ریمنی
خرس نه‌ای خرسک بازی چرا
تا که ترا گفت که موزی نه‌ای
بس کن از این گرگ دلی ای بره
یار خدائی که ترا بره کرد
این تو و این خانه و این جایگاه
طوطی همدم نشود با غراب
گر تو در این خانه نمائی مقر
هر که بمردم برساند گزند
قصدم از این قصه نبد یکسره
جا چو کند سیرت بد در بدن
هر که بجان سیرت بد ترک کرد

راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا نرسد بر تو ز شیران شکست
کآهوی وامانده در آری بدام
شیر ز پا را که کند زیر دست
خواست که سازد بره را گرگ بند
جلوه در این طرفه سرا میکنی
روز و شب آسوده در این مأمنم
جلوه کنان هر طرف از چیستی
یکدو سه عطسه زد و بر جست زود
مهره در افکند تو گفتی بطاس
ما نه گز تخمهٔ اهرمنی
خصم نه‌ای دوست گدازی چرا
بره نه‌ای لاشهٔ بوزینه‌ای
چند بجور شیر کنی مسخره
گرگ صفت از چه ترا غره کرد
این من و از کید تو جستن پناه
شب چو در آید برود آفتاب
گرچه بهشت است نماید سقر
گرگ شد آن گرچه بود گوسفند
صحبت با تو و ترا او بره
روح گریزد بضرورت ز تن
صحبت نیکان جهان درک کرد

(پایان قطعات)

بخط عباس فاضل زاده بدیع ابن محمد بن عبدالله
در شیراز

غزلیات

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای کودک ما از روز عید / کو نباشد هفت سین رندان درآشام را
خلق را لب حدیث جان بنوبهست و من / از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خوانها ندارد / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بمشت / بایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر بر خوان نشست مردم را و من از عمر سیر / بید لارامی که برد از دست دل آرام را
پسته و بادام نقل و از نور و ز او من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من بالای عود / نی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
تا کند دیگر را خلقی میوه سند و من شیرینم / گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
هر که بر دستار خوان خلق و همچون سگ دو دست / میکند بانا تبسم رنگین رخ گلفام را
آسمان بین دولت کز هلال تیغ صیقل / گاه کین هیبت چو زاکند بهرام را
بانگ رب ارحم بر آید از زمین و آسمان / هر زبان کاندر سنام صولت بر کشد صمصام را
خلق در سال از دی عید و من از چهر شاه / عید دارم سال و ماه و هر صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من کیست با دایما پایدار / کز دو فرش بشکند بازار عید عام را
خصم از روی خرد یادی ز ره در ستمی / انتقام هست آخر علت سرسام را
در دل او نیست کین دشمنان از بی تطبیع / آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای او / ایزد اندر مار تیران سوختی ارحام را
هر که با دهر کینه جوید عقل گوید کای صنعی / کین نیاغا زیدی از آنکه بدی انجام را
خصم بگریزد ز سهمش آری از بی آسمان / چون کشد گرز گران لگبسلدر بام را
بدره دنیا صدر دین ای کاندر او ان میشکند / گفت جانبخشت تصور معنی الهام را
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نبرد / تا خورد او دو نخارد گردن خون آشام را
جاودان بادی و خوانی هر صباح روز عید / عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

صد شکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را / کاین هر دو بردند از میان هم ننگ را هم نام را
دل تنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی / گر خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم چو نی صف شکن آشوب جان مرد و زن / آرد بشور از بن تن هم تیغ را هم خار را
چون مرغ پرد از قفس دیگر نبیند دام را / نبیند دلم از پیش و پس هم دانه را هم دام را
قاآنی از همت کنی دل از دو عالم بر کنی / یکبار در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را

کنونکه برگ و نواییست باغ و بستان را / بساز برگ نوای می پرستان را
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر / بدل ز گل سحر و بلبل خوش الحان را
چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست / چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را
از آن فروخته گوهر که سوی جام نور ل / دلیل شد شب تیره پور عمران را
درین شکر و عود و شراب و شمع کنید / طبور با بزن و بره های بریان را
چو جمع شد همه اسباب عیش موی بی / بحلقه آر سر زلف پریشان را
شو آستین بتی ز نرگس و ز زلف جنبش / پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را
عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده / بیاد طرهٔ مشکین عنبر افشان را
بهار نماند و درختان بوستان را / درخت قامت گیرد به رشخند آن را
گهی بگاز فراگیر سیب غبغب را / گهی بلب بفشار نار پستان را
مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را / مفرحی ده از این لعل شکرین جان را
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن / بدست دیو منه خاتم سلیمان را
به پیچ جعدش و از روی خوب بیجانه / بروی گنج مهمان اژدهای پیچان را
از این دو گو هر جانی نکوتر ار خواهی / بر شسته کش گهر مدحت جهانبان را

زین پس بکار ناید طبل و سبو مرا
ساقی بخم می بنشان تا گلو مرا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
کاین بد غرض ز سر گلو و شبیر بود مرا

من هرچه باده نوش کنم نوش جان تو
هنیست بهر بحر بیا تا سر فرو مرا

یا می بده مرا ز سبو یا اگر دهی
راهی ز خم می بگشا ز سبو مرا

خمی بیار ز گل صلصال و ب افیض
وانگوروار سر بنه اول در دو مرا

چندی بپوش سر خم را که بگسلد
یکبار از حلاوت تن آرزو

چون صرف آن حلاوت و تلخی شده اسکا
آن تلخی که هست حلاوت از او مرا

لبها زند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف
شادی کنان که آن تن پاک کو مرا

تا خون و اشک چشم نلیسم ز گرد کف
تا بید بلب کف از طرب های هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
من خود همان تنم که تو خواهی عدم مرا

گشتم برای مصلحتی خوش را که عقل
نشناسدم ز بس نکرد تو تو مرا

اکنون تراکشم که نگوئی بهیچکس
این سر بمهر حکمت راز مگو مرا

مستت کنم ز باده و می را کنم حرام
تا بوی باده پرده کشد پیش و رو مرا

هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش
در مستی ار بعقل شوی راز گو مرا

کاین عقل جزوی از پی کسب معاش هست
مخالط شحنه بسر چار سو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی
حوضی ز می بساز و در او کن فرو مرا

تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست
کز عهد مهد داده بمی دایه خو مرا

آلایش و کدورتم اگر هست پاک شست
می آب رحمت است و بهر شستشو مرا

در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
آندم که چون بلی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم ببین که هست
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا

از بیم عشق لال و برسم که بر جهد
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
تا زشت زشت بینند و نیکو نکو مرا

سر بسته جوی آبم در زیر پای تو
هرگز نجوئیم چو ببینی بجو مرا

گر عکس من در آینه هم نیست نیست به
با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا

تا روی راست قامت در آب جویبار
عکسش نماید از چه نگون هین بگو مرا

نشنیده آن کنیز بخوان گفت تو خود چه
گفتند فلان خر خوند بدی و کدو مرا

پنهان چو جام خنده زنم گرچه آشکار
چون شیشه خون دل رود اندر گلو مرا

تا گم شدم ز خود همه عضوم شدست روح
گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا

از قول دوست وصف خود ار میکنم سخن
کاین شور و هایهو بود از نای او مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند
وصف از وی ملامت و بیهوده گو مرا

طبال پشت دف دهد من بکوفته است
او در خروش و دمدمه رو برو مرا

تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفی است
تا جالهای دل شود از روی او مرا

او رحمة الله است و همی در دو دست آن
خواند بگوش آیه لا تقنطوا مرا

وآن شکلهای بی خبر از چشم و دل مگر
قالوا اینا شو و سلب آبرو مرا

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
خجلت ده رخ تو گل نو شکفته را

دارم چو ماه یک شبه آغوش از تهی
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل را کند عزیز
رسمی نکوست آب روان را دقیقه را

بینم بخواب روی تو آری بعز آب
ناید بخواب تشنه تا کام خفته را

هیچ افتدت که آئی و باز آوری بخلق
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را

خالم بسر که آب دو چشمم نشاند باد
گرمی فزود آتش عشق نهفته را

طوفان چشم من نگر از آن و این ببین
ما دیده ایم عجب تا نباشد شکفته را

سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مگوی
کاب است چاره خانه آتش گرفته را

بنگر بدآمد و زاغ که چون بلبلان باغ
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را

وآن طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
بر سر کشیده چتر سیه تا نهفته را

قالینا شه ز سخن آید از خویش
بر خاک ریخت آب سخن ناگفته را

در بسته تا غیرت الماس فکر سا
سوراخ گشته جگر دُر سفته را

ضحاک وار گشته بسی سنگین دلها را
هوس نهیر بجا یکی آتش وخ کج کلاه را
می خوردنم بمجلس جانان بنیست گناه را
تو باده دوستا و ماه دو مقبعه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو سرنگون
فتنست کز تطاول آن چشم فتنه جو

بر دوش با فکنده دو مار سیاه را
بر درخت آن که دزد سنت ابر کلاه را
آسوده در بهشت چه دانند گناه را
تا شب بعیش ور کنیم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
آگه کنیم لشکر عیاش سیاه را

قصد دل من نمودست از زلف عبیرین
حیران را بدم که بر آنروی چون بهشت
صوفی نشد با صفت جلسا سود مهلک
هر روز و شب با وجمال جمیل تو
دارم ولی گرفته و مشکل گشاه عشق
شاهی که خاک در گه او گردون بسا

چشمم بدید در شب تاریک چاه را
از ابلهی گناه شمارد نگاه را
یکدم بیاد میکده کن خانقاه را
نظاره میکنیم رخ خورشید وار را
در این فضای تنگ زند بارگاه را
تاج زراست تارک خورشید وار را

حرف تا

آن روییست که یکباغ گل نشر بلنست
ملس نجا که لب تست گریز درشکر
چون خرامی تو جلا بو همه گویند بهم
حور گویند نزاید بچه با ور نکنیم
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار

وان خالست که بر کنج مه دیر و بلنست
تلخش آید شکر از بس که لبت شیرین بلنست
آن بهشتی که خدا وعده نموده است بلنست
کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است
دیدم اخترکه کبوتر منم او شاهین است

شادیی را که غمی هست زبی شادی بلنست
عاشقان خسته مژگان دو چشم سمند
بت من چین به جبین دارد چرا زابرین
اینکه گویی که ترا دینی هنی بلنست
اینکه گفتی که چرا دل بنکویان داده

شادمان حال از آنیم که دم اغمگین است
زخم القوم نه از تیغ و نه از روئین است
که بود چین به صنم تا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
اولین نسخه عشاق بجون دین است

که بود آن ترک خون آشام سر مستست
سپر پشت و تیغ کینه در مشت
نه تیرش هست تیری کش توان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست
هلاک آن تن که پا در حسن زیست
ندیدم تا بدیدم چشم مستش
برون نه نگفدم قاآنی از خویش

که جانم برد و خونم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیر آن دل که از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست

در آمد سحر خوش و افتادم از پا
فغان جای نفس از سینه بر جاست
نه چشم از پیش تیرش میتواند و
بکام دشمنان از دوست ببرید
عزیز آن جان که از عشقش نشو خاک
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
بجها رو عهد صاحب خیبر آرات

برون شد دست و بیرون رفتم از دست
جنون جای خرد در مغز بنشست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
بر غم یار با اغیار پیوست
بلند آن سر که در راهش شود پست
که چون ماهی اسیر غم گردد در شست
بیاید باده خورد و توبه بشکست

چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه منست
براه عشق نشانم سر از ارادت دو
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
سواد زلف بتان نامه سیاه منست
از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
زنند لعنت که اندر جهان این بهشت
بمستی از لب تو بوسه طلب کردم
برندگان همه رسم لسکه خیبر کنم

نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
بجان دوست همان غنیمی نیاد
لب پیاله در این جرم عذرخواه منست
کس از من نپذیرد خدا گواه منست

مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان و هرچه در او هست دستگاه منست
چگونه ترک کنم باده در شام و سحر
که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی
ولای خواجه ایام تکیه‌گاه منست
دمی که مست نیم تکیه در برابر دوست
هزار راز نهانی بجایگاه منست
هزار مرتبه بر بر تنم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاک راه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم
که در شدائد ایام دادخواه منست

❁

دامن وصل تو گر افتد بدست
پای بدامن کشم از هرچه هست
شوق تو خست پرده عقلم درید
سنگ غمت شیشه صبرم شکست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ
ای سرم از ساغر شوق تو مست
محشر تو در تن عوض جان خزید
عشق تو در بر بدل دل نشست
یار پریرو چو کمان کرد پشت
ناوک تدبیر برون شد ز شست
جور ز صیاد جفاجو بود
ماهی بیچاره چو نالی ز شست
وز مدد دادگر ملک عجم
ساغر می داد نباید ز دست
عشق توام چشم درایت بدوخت
مهر توام دست کفایت ببست
رنگ رخت آب رخ و نم ببرد
مشک خطت ریش دل و دم بخست
چون تو گلی را دل و جان باغبان
چون تو بتی را دو جهان بت پرست
باز نگردیم ز خسرو بخت
دست نداریم ز عهد الست
پای مرا بست و خود آزاد رست
گرد مرا صید و خود از قید جست
دام تو شد نام تو قاآنیا
باید از این نام و از این دام جست

❁

دوش ندیمی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت
حور القدوس القدوس و از تسبیح بر سر داشت
الصبوح الصبوح اوراد در سحر داشت
لب همیسودند بر هم آری آنرا این بزد
کاین لب شنگرف و آن پشت لب زنگار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در انکار داشت
شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان بهشت در
ذکر استغفار و آن الحان باستغفار داشت
اندر افتادند حالی آن دو سیمین تن بهم
کاین شغب بسیار و آن دیگر شغب بسیار داشت
نغمه های آوخ آوخ خواستن زانگونه سر داشت
کانچنان نالش نوائی زخمه بر تار داشت
الغرض با آب غلمان چشمه‌سار حور را
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

❁

چو شیرین گفت خسرو این عبارت
که نبود وصل شیرین بی مرارت
سزد گر زنده جاوید مانم
که مرگ آمد ندیدم از حقارت
برون ناید ز دل پیران من بادی
که تیر حسرتم بسوزد ز حرارت
بزلف و خال و خط بردی دلم را
سپه را حکم شه بودی بغارت
سرم را در ره وصل تو دادم
که بی سرمایه صعب است تجارت
مرا تهدید کشتن چون کنی دوست
بعمر جاودان بخشد بشارت
که دارد فرصت خونخواری تو
که صد تن میکشی از یک اشارت
مجو در گریه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

❁

ز ما صد جان و ز آن لب یک عبارت
ز ما صد دل و ز آن مه یک اشارت
بخون دل لبالب زان غم دوست
قناعت کرد باید در تجارت
از آن زد بیو چشمش کس نبیند
که نبود بیو در چشم بصارت
پس از قتل پدر شیرویه داشت
که شیرین دست ندهد بی مرارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن
که بر جمعند ترکان وقت غارت
چو سنگ است تنم آتش درون است
تنم را ز آن نمی سوزد حرارت
بشادی بگذرانم بعد از این عمر
که غم جانم نبیند از حقارت
اگر از قاب قوسینت بر منصب
بقربان آن دو ابرو یک اشارت

بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز
درای عالم جانم حواله گاهی هست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز
قبول باطنی دوست تا چه فرماید
نه آرزوست هر آنچ آدمی که می طلبند
یگانه بار خدایا نیم دوگانه پرست

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بسته است
با همه دیده که شبی سر زده مهمان من آئی
گفتم از دست تو روزی بنهم سر بیابان
گرد آن دانه خال تو سیه موی تو دام است

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری

قوت من باده قوتم یار است
هر ولایت که خوبروئی هست
گوش اگر نشنود حکایت یار
دل بکسی ربود نرگس دوست
دستم ای همسفر ز دست بدار
برمن مست چند طعنه زنی
من ز دریا روم تو از خشکی

تبه شد حال دل قاآنی از تنگ
سرم خوش است بحمد الله ار کلاهی نیست
مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست
که از بلای جهان ایمنی پناهی نیست
که در مخالفت طاهر اشتباهی نیست
از او ست این همه بیداد داد خواهی نیست
بدآگهی که بغیر از توام پناهی نیست
نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی

لب ترا دوست نباید که بسر زلف تو بسته است
چشم بر راه سخن بر لب و جان بر کف دست است
دست در زلف تو و گفت که پای تو ببست است
دل شناسد که نی هرگز از اندام تو بست است

دل که مرا در بر است که ز زنجیر دوست نیست
مردم آزاده را ننگ ز زنجیر دوست نیست
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا

و آدمی را همین دو در کار است
هر که جز او ست نقش دیوار است
برنیا گوش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
احترامی زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
موشکافست طبع قاآنی

زجوش سیل ویران شد عمارت
فضای ملک خداوند جایگاه نیست
هر آنچه میرسد از غیب منهم بحضور
حصار خضل مسخر کنیم بهمت عشق
بگرد صحبت دل گرد و تکیه مگیر
با اختیار نخواهد کسی که نشود
میان تو و توره از رفیق بسیار است
در یک نسبه نگردد دهیکه کم نشود
چونیک در نگری غیر اشک و آهی نیست
چکند طالب جنت که زجان نشود
من وصل تو خیال نیست صورت که ز بند برید
جاشن تعد که ربا دلم از زلف تو جنبید
دل قاآنی از این خال که بر زلف تو گریزد

دیده عزیزم دلی یار چو گیرد بکمان
در همه عالم دلی راسته نبینی زبند
ور بسکرد جان میرود در بند بیداد دو نیست
عیش آدم بود بقوت و قوت
آنکه گفتی ببین بصورت جو
چشم اگر بنگرد بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزار است
نفس بیدار گفت دارد شیخ
از چنین طبع جای زنهار است

مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
که زلف و خال نکویان کم از سیاهی نیست
محقق است که بی جا صنیب گناهی نیست
چو نیک در نگری زشت را الهی نیست
میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست است
که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است
که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست است
چون بر آشفته یکی دم مهند وی پرست است

دیده و سر پایدم گرد تر پیر دوست
صید گرانیان بود زلف گره گیر دوست

قوت و قوت نیست مردار است
صورت خوب بهر دیدار است
چیست بر روی آدمی عار است
اندرا و هرچه فتنه بیدار است
درد عشق ار فتیق بسیار است
ز آن عبادت خدای بیزار است
نه چنانست نقش پندار است

یار کی مراست رند و بذله گو شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
نقشبند روح گوئی از نخست صورت لبش تا کشد درست
در قمار عشق از من آن پسر برده عقل و دین جسم و جان و سر
پیش از آنکه خط رویدش ز روی بود آن پسر سخت تندخوی
چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل بدرد
موی عارضم داشت رنگ قیر در فراق او شد برنگ شیر
خواهم از خدای در همه جهان یک قفس زمین یک نفس زمان
خوش دهد بهار نشاه سرخ مل گه کنار رود گه فراز تل
مرد چون شناخت مغز از پوست هرچه بنگرد نیست غیر دوست
چون ملک مرا گفت کای حبیب یک غزل بگو نغز و دلفریب
زین عابدین زیب مجد و جاه بنده امیر نیک خواه شاه

طره اش عبیر پیکرش حریر عارضش بحق طلعتش بهشت
لعل پاره را ز آب خضر شست پس نمود حل با شکر سرشت
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر قول لوطیان هر چه بود گشت
وانک از رخش سر زده است موی تا از آن خطم حبیب سرنوشت
نکهت رخش باغ ورد برد غنچه از لبش داغ و درد هشت
در جوانیم عمر گشت سپرد هر پنبه کرد چرخ هرچه رشت
تا بکام دل می خورم در آن بی حریف بد بی نگار زشت
گه بزیر سرو گه بپای گل گه بصحن باغ گه بطرف کشت
هر کجا رود ملک ملک اوست خواه د[illegible] خواه در کنشت
پس از این غزل او برد نصیب زرع ربخ است نخست کشت
ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت

دل هرجائی من آفت جان و تن است
حاصل و قسم از آن نیست بجز رنج و بلا
در ره عشق مه رویان از تیر نگاه
هر کجا صارم ابروی آنجا سپر است
هرچه بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام
در پرستیدن بت رویان از بس مولع
در ره دانش و دین کاهل و خیره سر است و زبون
هرچه گویمش لا توبه کن و عشق مورز
فهم گردار و خرد پیشه کن و دانش جو
با و جز حکمت نفرین اگر اینست حکیم
ای حکیم خرد اندوز سبکبار که من
عشق اگر می نبود نفس بهیمی نشود
بریاضت نشود جان تو با فر و بها

آتش عمر خود و برق تن و جان ظلمت است
نه دلش این بحقیقت که بلا و فتن است
راست مانند مرغیست که با بر بت است
هر کجا ناوک مژگانی آنجا محن است
عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زنیست
راست پنداری آن یک صنم این یک شمنیست
لیک در کار هوس خیره سر از اهرمنیست
گر سرانجام هوس سخره مردم شد نیست
کان که عقل و خردش بی نسقه مفلسین است
که حکیما ز آماده به هجو سخن است
عشق میبازم و استغفار بهیمی کهنست
عشق زی بام کمالات روا نزد بزرگ سلطنتست
شمع را فر و بها و جمله ز گردن زدنست

از سر زلف بتانش نتوان کرد فرق
دیده آزادی خود را گرفتاری خویش
گاه با آن در زلف است چو همنشین دل است
گاه چون قمری بسرو قد نغمه سرا ست
هر کجا روی بتی بیند در سجده او
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود
روز اگر شام کند بر رخ نیکو چهری
غیر ناکامی و بدنامی از این عشق نزاد
دل انجشم آید و بحر و شد و رند انجو
حاصل هستی ما مستی عشق آمد او
حکما متفق هستند که خلق از پی عشق
ز آتش عشق نه بگداز دو تا هیکل جسم
متفاوت بود از عشق بذات و وجود

در تن تیره اش از بس که سکنج و شکن است
زین سبب عشق نکو باشش شعار است و فن است
بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقن است
گاه دهقان و به پرستش باغ سمن است
قد دو تا کرده چو در سجده بت برهمن است
عیش او ما را از رنج و گداز و محن است
خلوت سینه مرا و ساحت بیت الحزن است
ابله آن کس سر فانی شدن خویشتن است
حبذا رای حکیمی که بدعیان حسن است
مغز از عشق فرا گوید کان فطن است
خلق گشتند و در این کس را کی لا ولکن است
کی بر افلاک شود جا که بزرگ السنت
ورنه پیدا کجا فرق لجین از لجن است

مستفاوت شد از آنرو همی مقامات کمال
اگر از خوردن می لعل لبت نگبین است
چهرهٔ من زخ سپهر است چرا همچو سپهر
بسرت گر سر من بتو ببالین بسود
هر کجا قامت او تا گذری شمشاد است
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا

که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است
فهم این نکته نیارد همه کس دگر
پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
هر شب از اشک روان جلوگر پروین است
سرو با شوخ تو اکی هوس بالین است
هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان آیین است
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

پرتو عشق تو دیگیره از تابش مهر
خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است
حور در سایهٔ طوبی اگرش جا است چرا
دیده نادیده ترا گفت زهی سرو بلند
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار
هجر شمشادش تیما دل بیمار است
خسرو رادا بوسیف که نوک قلمش
مژه در چشم عدو از سخطش زوبین است

هان و هان بشنو تا شمع که اندر لگن است
طوبی قد تو در سایهٔ حور العین است
راستی کور بود آن دیده که گویند این است
شب و روز و مه و سالم همه قرین دارد
وصل بستر بنشش تسکین دل مسکین است
بصفت چون نفس باد صبا مشکین است

حرف دال

ما و من از زلف چون گره بگشاید
لعل شکر بار او شبی که بسوسیم
هر که لب لعل او بمود بانگشت
ای که بط باده داری بت ساده
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو
گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
ور در زبانش ثنای لست و رشتن

طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما بتو مستظهریم از همه عالم
در شکر لعل تو است چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود باغ از دو گیسوش

بر دل پر عقده عقده ها فزاید
از دهنم صبح طعم شکر آید
تا بلب گور پشت دست بخاید
دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
ترسم عبدالعظیم شیرم نماید
غالیه خود را همی بزلف تو ساید
گر بسر آید جز این سخن نسراید

❁

شکر که تنها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف لست ریخته عود
وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ز محمود محمد میر شنیدم

چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان گذر بباغ کند

فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود
دل بچه خو گیرد از غمش نستاند
صبح و صفایش چو روزگار جوان است
رنگ ز دائی ز روی آینه پاکی
ما در دوران عقیم شد که پس از تو
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

❁

چند دهی زاهدا بخلد فریبم
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
در گل رویت صفای جنت شداد
ای سرو جانم فدای جان محمود

بباغ میرود امروز نی غلط گفتم
ز دلربائی چشمش شراب مست شود

با همه بند و گره گره گشاید
جان بچه کار آید ار لبش نرباید
سنگ عزیزش شمار اگر چه نپاید
آینه رو بین که زنگ غم بزداید
زشت بود گر چه آفتاب نزاید
حور گر آید برش بدو نگراید
خاصه در آندم که میر را بستاید

طلعت محمود به ز جنت موعود
ای سرو جانم فدای جان مسجود
زلف تو قائم مقام جوشن داود
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند

چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق واری

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود
در مسجد ار یکه ساده رخی میکند نماز
این سخره در عجم گرامی عزیز دار
روئی گشاده دار ولی بسته تا زدر
بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند
با من ستم بمیکنند ار یار من رواست
چون ابر در فراق تو از بس گریستم
ای خواجه عمر جام لبالبین دراز باد

لحن اسمعیل آشوبیکه در دستان کند
هم گل گویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش

که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان کی ز هر فراغ کند
ز جان ثناگر لطفین اوست قاآنی

رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
مسلمست که ماه منیر را ماند
ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
سرین سیمبران آن سریر را ماند
گمان بری که سراپا خمیر را ماند

صد دست فلک برای عار رود
با دوستان سهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
گز هر کجا روم همه ذکر شما رود
مشکل خیال سیم زیاد گدا رود
بر من بیک بنا مدتت تا چها رود
گان مدعی است کش سخن از ادعا رود

روز رم سیاه گشت و بزرم سیاه هم نماند
چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمه خورشید هم نماند
گو مهر باده هست اگر جام جم نماند

کافر جگر اگر جنبش بر گلستان کند
ز انگهی دستان کند گر جلوه چون بستان کند
دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند

جزا که زلف کج حلقه کرده تسلیم
بلوک مسکن دلهاست زلف مسکینش
تو عندلیب نکه کن که مدح زاغ کند

رخم چو زلف تو پرچین شده است و مشام زرین
بدان صفت که سر فلک ند زلف پیش جنت
چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود
ز خنده گل وا ز رقص سرو معلق مست
لطیفه های وی از بس که چرب و شیرین است

سر پیش چشم من بحقیقت غریب نیست
چون کس خبر ندارد از سر اعلم غیب
ترم بزن بکش که خطا نیست گر تو من
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
زلفت چو ما گون پریشان و در هم است
دور از تو شخص من که گاهی و گاه نبود
گر خاک پا رسد همه دریا عجب مدار

چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم
گوئی چرا دلت نشد از مهر من خمن
می ده که وقت آمدن رفتن از جهان
قاآنیا دل تو حرم خانه خداست

ساز دستان چون نماید شور آواز نزم
خود بود هشیار چشمش مست میخواهد اگر
لاله رویی کز نگویش لال سازد عقل را

کلاه باز کس از شیر کلاغ کند
که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

که موی یار جوان روی پیر را ماند
ستاده پیش تو اگر حقیر را ماند
که مژه های تو یکجعبه تیر را ماند
که باد صبح به بستان لب شیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

از هر زبان بسی و همه کی مدح و ثنا رود
آلا دمیکه در بر محجر و دغا رود
حیف است از آن نفس که بکوی و چرا رود
مرگ من آن دم است که تیر خطا رود
چون از مقابل تو رود باد صبا رود
آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
دانم بیا ورفت کنون تا کجا رود
زین ابتلای شور که از چشم ما رود

کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
آنقدر رنگ شد که در او جای غم نماند
کس محتشم نماید و کس محتشم نماند
منت خدای را که تهی در حرم نماند

هوش هشیاران ربایند یا چه مستان کند
صید هشیاران و مستان هر دو زین بستان کند
بس بهر معنی که خواهی نرم لاالسان کند

در پس دف چون نهان سازد رخ چون آفتاب
اینکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست

مرا شوخی است شیرین لب که رنگ شکر دارد
برنگ شکر ماند رخش لیکن عجب دارم
همیگویند صندل درد سر را میکند زایل

چونست که اسمعیل هرگه بخروش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش بدل ریزد
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد
گوئی که همی امروز باشد نبی مرسل

ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود ست گوئی در گلویش تعبیه
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحر است
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش
بسکه شیرین پا پی شیرینست اگر آید بباغ
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست
هر کرا از اهل دل و لحن وزی صد اسیر
سر برید و پیش نیشان چون بهند وقت میرود
سینه او چون بدرد آید بدرد آید دلم
هیچ تخالی ندیدم بهتر از رخسار او
بوسه جانبخش و چشم جانستانش هر نفس

ما هراماند که جا در کعبه میزان کنند
گوسپند اسمعیل و مردم را همی قربان کنند

جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
که لعل دلفریبش از چه طعم شکر دارد
چه شد کان چهر صندلگون مرا با درد سر دارد

هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
من بنده این نسیم کز آن لب نوشش آید
گه تا بکمر ریزد گه تا سر دوشش آید
کز لحن و لبش در گوش آواز نیش آید

چنگ را از آواز شور انگیز رسوا میکند
صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
گر نبات لعلش ترکیب با ما میکند
کار آن هر پنجرا او خود به تنها میکند
با عنان اوراخیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبائی از محشر چو پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
ما هراماند که جا در برج جوزا میکند
گرا جبا روح را سوی ظبا میکند
زانکه چشمش هر کجا کور است بینا میکند
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند

گرچه میخواهد که حسن خود بتو شاید ولی
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم

محلول مشک تبت را برگ یاسمن سازد
مگر اکسیر لطفا رسیت حسن عالم افروزش
نه اخگر جوهری گوید که مروارید در حسا شرار

شیر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
ماه ار نگرد رویش از شرم بسر افتد
آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند

آسمان امشب بحیرانی سرا پا گشته چشم
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شور روی او
چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بلبل شنید
گر فلاطون الهی آید از یونان عجب
هر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند
گر خردمندی بکاود تا قیامت لف او
وین عجبتر گر مسافر بیندش ملک قیامت
بار منت مینهد بر دوش با از نسبت راز
روز مردم تیره خواهد ور نه چشمش تار نیست
دل المتی بکشب از ستم بعیاری بود
زانخدای عاشقان او دلفریب گر چشم و لب

حسن او پیداست زانکه او نهان نکند
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان نکند

معلق ماه نخشب را بسر و کاشمر دارد
که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

آواز دل آویزش هر گه که بگوش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
قاآنی ازین گفتار آنکه بخموش آید

صنع حق را در وجود او تماشا میکند
کز لطافت در دل و مغز جگر جا میکند
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
بسکه جانبخش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی را دریغا میکند
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند
از و لحن دل میکند در فارسی با ما میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هرچه میگویم بده امروز و فردا میکند
میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند

از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان　　حسن او گوئی جهانرا زیر و بالا میکند
گوش نشنیده زرش گوید بلیغ وگر دیده ببیند　　شور بخت است آنکه با شیرین معاملا میکند
جوشن داود در دیده است هر گاهی که منت　　با وجود آنکه از وزدی سپر میکند
ماهرا در مشک پنهان مگر دکاین زری هست　　در کسی گوید که این ماهست حاشا میکند
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است　　با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند
در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان　　جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا میکند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد　　بدان غم کرده شادم تا خدا شادم نگه دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد　　بگفتا روبیش بینی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن　　بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد
مرا گز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی　　کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد

دل شکستهٔ من آهش اثر دارد　　دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
ز سیم اشک و زر چهره ام توان دانست　　که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان دل از خون دریا　　تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جان بسوخت　　درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم سرمه کشید رب این بلای سیاه　　ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد　　که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد
چنین که زلف تو از پا ز سر فکنده به پیچ　　محقق است که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی　　که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

شب دوشین که مرا لب بلب آن شیرین بود　　شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب برلب جانانه و گه برلب جام　　تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه بیداد و ستم　　دختر رز که چو انگشت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از مژه ام بر دامن　　کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود
کس نماند که چو دیدم من از آن نرگس چشم　　نگران صعوه که در صیدگه شاهین بود
گاه در دامن و آغوش من از خرمن گل　　گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی　　که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

سخن از بوسهٔ آن لعل لب نوش افتاد　　بمیان بار دگر خون سیاوش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف　　صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد
آنچنان در رخ دلدوز تو حیرانم که هم　　که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
سر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست　　نوش جانست چرا آن نیش که با نوش افتاد
شاه حسنت بجهان شیوهٔ صف کرفت　　دعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چنگیم　　که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد
با همه زهد که قاآنی ما میورزد　　عاقبت در سر خم می دو مدهوش افتاد

مست و بیخود سرو نازمن بصحرا میرود　　با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
گاه میافتد ز مستی گاه میخیزد ز جا　　تا دگر زیر قدش یارب چه برپا میرود
گه بتکبر میفروشد گه تواضع میکند　　گاه شرم آلوده گاهی بیمحابا میرود
او بصحرا میرود و ز رشک خاک راه او　　در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب　　یوسف است این یا مگر با مسیحا میرود
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم　　هرکجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
چو نهد در زلف خود اگر صد دره پیدا　　همچو گیسو از قفایش مردم میرود
بسکه هر عضوش بهار است از غنچه دیگر چشم من　　در سراپای وجودش سیر و بالا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب　　با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
مردم این شهر شاید با رخ او مرد خواهند　　در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود

هرکجا رو مینماید میبرد یکشهر دل
ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود

❀

خلقرا قصهٔ حسن پری از یاد رود
هرکجا کز رخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند
آن نه بالاست بلاییست که از قامت تو

هرکجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
هرکجا ذکری از آن حسن خداداد رود
دل و دین و سر و سامان همه برباد رود

هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
وقت آنست که با سنبلهٔ چین رخ مرا
خون شود دجله ز اشک از جگر گریهٔ من
باز باران چو نخستین خاصه که در مدشاد

چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
وقتی از خطهٔ کرمان سوی بغداد رود
ستم است این سخن از سوسن آزاد رود

❀

دولت آنست که از در صنمی باده در آید
من خود این تجربه کردم که می و شب جوانی
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا
برکشد بانگ بلند یا بر ندیا بنوازد
گویم ترک جان گو که قیامت بسر آید
رستم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
عاشق آنست که هر لحظه زند لاف محبت
لب قاآنی از آن لعل بزند بازدم دام

در بر غیبار بند و سر ما بگشاید
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
آب بیننا مگرت گرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که نبی رخ بنماید
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

هر شبی تا که من خواب جهانی بربایند
باده در شیشه همان به که پر لوز نماند
آنکه گفتی سخن از عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چه کند خلوت بیا
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم ترم
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو
می نشاط آرد و در رقص آرد و وجد آرد و
میر دیوان شهنشاه که از فر جلالت

ماکه در خواب نگارم گلی از رخ بنماید
ورنه طعم کند از شیشه که از شیشه در آید
لب فرو بند که از قصهٔ شکر غصه نزاید
گل بنازد رخ لطیفست که گلگونه نباید
گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
بفلک رخنه کشد هرکه به بخشش بگراید

حرف راء

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حیرت خورشید جمال تو زهر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک ختن وار
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
شد از بر من میگذری چون بکمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر
هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چهر نگاری چو تو در عالم کشمیر
و امروز شد از وصل سر زلف تو تعبیر

بیعشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از نالهٔ من شهر تو با غیر فرو شد
وز آتش شوقیکه بود در نی کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است

حسن من و گفتار تو این هر دو جهانگیر
هست این همه را روی تو زیبا بتفسیر
انگیخته ام از اثر ناله شبگیر
نبود عجب از ناله که سوزد که بتحریر
گر ز هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
کاورده جهانرا همه در قبضهٔ تسخیر

❀

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
جائیکه یار نیست دلم را قرار نیست

چون او برفت رفت بیکبار هر چهار
من آزموده ام دل خود را هزار بار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش

آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار
پیش از هلاک من نکنم رفتن اختیار

تا یار هست از پی کاری بمیروم
آخر نمود بخت مرا زلف یار من

واقفی ای پیک چون حال دل زار
یار وفادار بجنگ من فتید
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
گشته گرانبار و از گرانی بارش

ای شیخ چو دل نهی بدستار
تن لاغر و بار عشق فربه
آهم بدلت نکرد تأثیر
هم گل برم از رخت بجز من
پوشیده بزیر سنبلت گل
گفتم شب تیره پیشت آیم
ای ماه پری خان خلخ
با دوست جفا نمیکند دوست
خون خوردنم از غم تو آسان

هر کس بهوای جان گرفتار
جان بی تو به پیکرم بود تنگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
در سایهٔ زلف و خط و خالت
زآنسان که خطت بسایه لفظ

دلداده را چکار به از عشق روی یار
چون خویش سرنگون و پریشان بتقرار
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
حال دل زار گو بیار وفادار
باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
بیمار اگر بود ز حالت بیمار
کآفت جانها بود ز طرهٔ طرار
چون قد عشاق گشته پشت نگونسار

❁

اگر مرد دلی دلی بدست آر
صبر اندک و جور دوست بسیار
در سنگ فرو رفت مسمار
هم میکشم از لبت بجز وا
روئیده بدور نرگست خار
تا سایه بنا شدم حجر دار
ای شاه شکرلبان فرخار
با یار ستم نمیکند یار
جان بردنم از کف تو دشوار
از حسن تو هیچ نقص نیست بجان
ما بی تو ز جان خویش بیزار
سر بی تو بگردنم بود بار
مژگان تو بر دلم زند خار
مانند بشبروان عیار
پیرامن آن لب شکربار
کوییت به نگارخانه ماند

شوریدگی نکوست بسودای دلبر است
غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار
یار دل آزار من وفا نشناسد
چرخ جفاکار پای بند غمم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طرهٔ طرار او بحیلت و افسون
پشت نگونسار کرده زپی طاعت

❁

بالای بتان بلای جانست
ای دوست بعمر رفته مانی
ای کاش چو عید نیک بجانی
دزدی است و سنبلت زره پوش
امروز مراست بخت منصور
غافل که زآه آتشینم
خار ستم ز دیده برکن
مردم به نسیم روح خرم
چون حسن تو عشق من جهانگیر
هرکس زده پشت غم به دیوار
جا بی تو کنم بخلد هیهات
دلهای گشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون جوانی
در هند شنیده ام که طوطی
زلف است فراز قدت ای
از حیرت طالبان دیدار

دیوانگی خوشست با چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

وه که عجب نعمتی است یار وفادار
کیست که رحمت کند بحال گرفتار
وآن مرض دل ز عشق دلبر عیار
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار
تا که نماز آورد بمهر حجب ندا

یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که نبینمت دگربار
باز آئی و بینمت دگربار
مستی است و نرگست نگهدار
گر عشق توام زنند بردار
صد روز برآید از شب تار
بار الم از سینه بردار
ما از نفحات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نگونسار

دل بی تو نهم بعیش هشیار
جانهای عزیز در رهت خوار
رفتی و بیامدی دگربار
شکر شکن است و سرخ منقار
بر سرو بن آشیان کند مار

حرف شین

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی خار
خورده است آنچه خوردم که آن ترک قدح نوش
در نخشب ماهی به تماشا بیده چنین خوش

ای صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
لعل تو قنینهٔ مل آمال منعش
برده است چه هوشم که آن شوخ پریوش
در کشمر سروی نبروید چنین خوش

موی تو بروی تو عبیر است به مجمر
یکسو کش علم و یکسو کش عشق
شوخی که به بزم اندر ما هست زر بش
هر جا خط او بت هر جا لب او مضمر

خال تو بجز تو سپند است بر آتش
با این دو من مسکین دایم ملک کش
ترکی که به بزم اندر سرو لبیت کمانکش
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش

⁂

لحن اسمعیل درویش افتخیمت و گوش
شوق بیدار نکویش پیر را سازد جوان
ایکه گوئی گر بنوشد می حسان آن افص پدر
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام
او گر اسمعیل مردم را چرا قربان کند
جای دارد گر بترسد رو مهر ملک عجم

آن برد از چشم خواب و این برد از گوش هوش
شور آواز خوشش خام را آرد بجوش
او ملیحت بدارد با دو چشم میفروش
راست بود دست ایکه مجنون بس اگر دارا ...
گر خلیل صادقی بدل در آید بی عوض
زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش

حسن او دل را برقص آرد ولی از راه چشم
چون بزم باده بر خیزد ز لب او از او
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
گر نه یوسف از چه در مصر جمال اعزیز
سرخ زنبور است لعلش لیک چون زنبور نحل
موی او بر روی و قا آنیا گر بنگری

صوت او جان را بوجد آرد ولی از راه گوش
بانگ چنگ از جام می آید بگوش ما دو دوش
میخوری سوگند کانیک بلبل آمد در خروش
ورنه داود از چه دارد الفکانش در ...
هم زند از نغمه نیش وهم دارد از بوسه نوش
خیره کردی گرچه شیطان لجیر گرده در بر ...

⁂

پیر مغان جام میم داد دوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل
آب دو چشمم همه عالم گرفت
سرد شد از حکمت ناصح دلم
ناصح از آن چهره بپوشم چشم
پردهٔ دعوی بدرد دست غیب

از دو جهت بانگ برآمد که نوش
آمدی از راه و نشستم خموش
وآتش جانم ننشیند ز جوش
کاتش من بیند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش

میروی از عقبت میرود
بر من و یاران شب یلدا گذشت
کاش بیا زند ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق
ناله قا آنی اگر بشنود

جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
بو که حریفان بکشندم بدوش
از سخن خلق ببستیم گوش
از تو کنون جلوه و از ما خروش
از جگر سنگ برآید خروش

حرف میم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر بنیامم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باشد
هم از آن زمان که غافل مژگان دو دست دیدم
منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه
بدل و ز دیده داری مجد عجب نماید

بچه جرم روی تابی که بری ز چشم تابم
که بهجر چون تو ماهی کند ... عقابم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
تو ئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
که کنار دجله میبرد دل از آرزوی آبم

نه خلاف کرده ام گر که تو برخلاف ...
بگشای چین زلفت که برخ ... جسیم
بهوای کبک رفتم که چو باز ...
نه علاج میفرستی نه هلال ...
چه خبر شد ...

ز معاندت نمودی بمفارقت ...
بنمای روی خوبت که ز دیده ...
ز هلاک خویش غافل که ز پی ...
چو مریض در بحران همه دم ...
که نمودنت ...

بعتاب چند گوئی برو ار نه ریزمت خون

❀

تا بشکار رفته گشته دلم شکار غم
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود دوان
ای بت شنگ شوخ لب خسرو طلب بیخ کن
چین بگشا ز گیسوان زه ز کمان ابروان

❀

دست در حلقه آن طره پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که بر اعرضه دهم زاهد را این
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و اندام و قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست ز دم تا دانی

❀

دی من و محمود در دو قنا نشستیم
گفتمش ای یار راه میر چه باید
گفتم ما را نمود حرمتی هشیار
گفتم ترغیبت تا که ما وح اوایم

❀

بکشم اگر کشی به تیغم بزنی اگر بزنی به تیرم
همه شرط عاشق است که کام دوست جویند
نظر از دو دست تو بینم که برو ترو در چشمم
تو به راه باد گویا سر زلف خود گشودی
مگرم نظر بدوزی بکند نگه چو بر روی تو

بخشی مرا و دانی که همی کشند غمانم

❀

هست مرا ازین سپس لطف تو فروغ عشقم
جان و دلم بود نوان از چه ز آه دم بدم
تا بجهیم از این کرب تا برهیم از این الم
چند زنی برابر وان این پیچ و تاب و خم

❀

پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
می حرام بود از من خبر از دین دارم
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
مسکه در خلوت خاطر مه و پروین دارم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
شکر گر سنبل و گل بستر و بالین دارم

❀

لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفت دل و جان بها ده کف ببستیم
گفت و لیکن ز جام عشقش مستیم
گفت مغر ما هی بوده ایم که هستیم
گفتم او خواجه فقیر پرست است

❀

بکن ار کنی ببندم برار بری اسیرم
بچه اقتدار گویم که برو فشو ضمیرم
که ز مغز جای عطر همه مید عنبیرم
همه با حیات دارم نظر از تو بر نگیرم

بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم

❀

گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
شه بغزال بسته دل من بغزال خسته دل
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد زره

❀

این همه چین که تو در چهره من می بینی
کافر و گبر و یهود هم همه را مسند رخو
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم
جام می بر لبم آهسته سحر گه بگفت
کاش با داگر ملک سلیمان گویند

❀

گفتم بر خواست یاد از سر عالم
گفتم شیر از کمند میر بخست است
گفتم ما را بلند ساخته جاهش
گفتم از این بیشتر دلم ز مسکن
گفت که ما بنده امیر پرستیم

❀

سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
ز جهان کناره کردم که تو در برم نیائی
طلب از خدای کردم که بمیرم از بنائی
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم

که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

❀

نیست ز بخت ما این گمان گو بر باندم ز غم
او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم
خسرو بده پیاله تا برهیم از این نقم
از قمرش بسر کله و ز ملکش بر خدم

❀

یادگاریست گر آن طره پرچین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
الحذر القوم به بینید چه آئین دارم
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
من هم امروز چه حق خدمت دیرین دارم

❀

گفت بلی تا به مهر دوست نشستیم
گفت که ما نیز از آن کمند بجستیم
گفت و لیکن بجا کرا هش پستیم
گفت مگر عهد میر بد که شکستیم

❀

بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
تو کنی تبار موئی همه روز دستگیرم
مگر ای جوان تا نی ز غم جهان بمیرم
تو نیامدی و ترسم که در انتظار بمیرم
که چو آفتاب روزی بفلک رسد امیرم

❀ ❀ ❀

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند
المنة لله که ز آئینهٔ هستی

مردیم و خدنگ تو نخوردیم
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم

با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند
تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان

چون آب روی از سر کوی تو فسردیم
ما زیر نشینان صف آلوده دردیم
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

*

بجرم عشق تو گر میبرند بردارم
از آن سبب که زبان را ز دل نمی‌بینند
ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد
اگر نظر بکنم بیتو بر شمایل غیر
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند

گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
صمد پرست نخواهد صنم من آن صنمم
قسم بجان تو گر تن تهی است پیرهنم
خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم
مرا که پیش تو باشد دم از لب شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق
حدیث زلف پریشان سر کنم چو قاآنی

که با وجود تو از هر که هست بیزارم
که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم
گمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

حرف نون

گر خضر دهد آب بقایت مستان
بستان ز شبستان قدح از دست نگارین
خمر عنبی خواهم و بستانی کاورا
اینست علاج دل بیمار طبیبا
نکو نبود بیگنه یار ترک یار گفتن
نظر نکردن و از خشم روی پوشیدن
نشان حالت شب یک بیک ادا کردن
بسهو زلف تو گفتم شبی که مشک خطاست

کز روی لالهٔ اسکندر روی بستان
نارنج زنخ سیب ذقن نار دو پستان
سودم ندهد شیره عناب و سپستان

لعل لب دلدار گزو خون رز ارمن
در کش می چون خون سیاوش به بهمن
جستی دلم ایدوست ز دست بتان نگارین

مستان بستان جام می از ساقی مستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
گر نیرویش از دست دو دستم بدو دستان
دستان تو این بس که نگویند بدستان

*

غضب نمودن بی وجه ناسزا گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن

عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید
هزار عشوه نه یکروزه روزها کردن
تو گفته‌ای که چها گفته است قاآنی

ز ما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
هزار شکوه نه یکباره بارها گفتن
بجان تو که ملولم از آن چها گفتن

*

هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار
هر بنده که با بخت ز احسان خداوند
یارا بگوئید که از تیر ملامت
جان دادم و افسوس که جان نیست گناهی

واجب نبود دل به تهی بیهده بستن
میاید از او رشته پیوند گسستن
شرطاست مرا و از سر عبرت نگریستن
آواز کنش کو نشود رام بر ستن
انصاف نباشد دل ما آنهمه خستن
کاو زنده شود سال دگر بار برستن

کار انبود شیوه بجز عهد شکستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل
چون باد خزان آمد و گل رفت به تاراج
بر زشت نکوئی نتوان بست بتزویر
زین بیش همه کام تو میجستم و اکنون
قاآنی از این پس ز خیال تو صبور است

نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن
از مشک سیاهی نتوان برد بشستن
امید ندارم بجز از دام تو جستن
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

حرف هاء

نرد کین باخته و ساز جدل ساخته / ساق پا لازده و ساعد کین بر زده
چون حریفان دغا نرد دغل باخته / بیم آنست که از پارس برآید غوغا
تو چه شمع صفت این همه بگداخته / هیچ مجلس را به جهان مهر تو باقی نگذاشت
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته / یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند
خویش را از دگران حیف که نشناخته / هست مداح امیر الامرا قاآنی

کز فرط مهر او بدلم ثبت گشته / او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
در شهر کس نشان نده عنبر آکنده / زان پلنگ طعمه من بود و همچو مرغ

ماه من در جمع ما چون شمع چهر افروخته / یک جهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
دیده ما را ز حیرت بر رخ او دوخته / چند از این خامان دلا جوئی علاج از عشق
او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته / آب آتش را کند خاموش و اینک اشک چشم
غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته / معتمدان اعتماد دولت شه کاسمان
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته / عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته

حرف واو

که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو / اگر رضا شوی بسر سپرم فدای پای تو
که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو / شدی به نیم چشم زد ز چشم فتنه خرد
که میدود هزار دل همیشه در قفای تو / تراست بیک کمان که تا کنی نشان
زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو / دلم ز خلق بی گمان بکنج سینه شد نهان

هر جا رسیده است شکیبا بپای او / جز کالبد آب و دانه دیدم جمال او
این عجز او نه بر بود از کبریای او / گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت
گر دوست آرزو نکند جز رضای او / قاآنی از زبان قضا دست غیب بست

گردنده چرخ گرد سم بادپای تو / تو سایه خدائی از آن روی چشم عقل
خورشید تعبیه است مگر در قبای تو / گر صیت همتت شنود نطفه در رحم
یک اختر بدیده دم زند بر ضیای تو / هر روز کآفتاب ز مشرق کند طلوع

این چه حالست که از بس گله انداخته / مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
تیغ صیقل زده در مشت و سپر در پس پشت / رخ برافروخته و تیغ برافراخته
گاه با دوست درآویخته گاه با دشمن / این چه فتنه است که در شهر درانداخته
ما چو پروانه بگرد سر تو بجان بازی / حالی از کینه پی قتل که پرداخته
مگر گفت کسی ماه فلک همسر تست / که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند / نشناسی اگرش هیچ که نشناخته
دارم نگار سنگدل سیم سینه / احرام بسته سوی وی از زهد دیرینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش / از ضعف عشق قانعم اکنون بچکینه

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف / چاره این آتش سوزان بجز او سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ هجر / در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزه او بی سبب خونخوار و دلدوز است / خاک ره مشتاق بصد ملک جهان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او / غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

هلاک از این غمم که جان نمی‌شود فدای تو / رضای من مجو ز سر سپردن رضای تو
مگر بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی / که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو
وجود تو از چه آب و گل سرشته ای جگر / مراست کف برآسمان که تا کنم دعای تو
مرا زنی به تیغ و من نیم بفکر جان و تن / نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

آن سنگدل که شیشه جانها شکست جای او / آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار / بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست / او را چه کار تا طلبد مدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست / بشنو قولیست توانا خدای او

ای آفتاب بنده تابنده رای تو / نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا به غرب / بید و ست و پای رقص کند از عطای تو
در ملک آفرینش از فرش تا به عرش / تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو

اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز کز آن زلف مشکسای
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک
قبلهٔ جان منی پس کافرم
من اگر رستم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که علما از جهل
یار کی هست مرا لطف بگو
خسرو آن باده بنوش که ز روی پاک
جرعه می با تو که جم و کی با تو
مهر دیبای طراز بالکت جای نگار
شمع شیراز منم نکته پرداز منم

پیش از حلول روح که گویند نیای تو
دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
طالع شود سفیده صبح لقای تو
غیرتم آید که بینم روی تو
این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر نر ملتمس از آهوی تو
میفریبد نرگس جادوی تو
بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
رودت جوش و خروش سماک از شکو
جنگلی قد فاتوا همگی قد بلکو
شادمان باش و زنبا قد کو
همه کطهنا منم تو چه گوئی کلکو

نارسته برگ و بار در جهان زگل هنوز
چندین هزار بار خرد جست و هی نیافت
قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر
مرده بودم زنده گشتم باد آن
دل شده از جهت ابروی تو لایق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون چشم زنبند
گر بدانم در بهشتم میبرند
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
دی مرا گفت لطیفش غم بر تنم
پشه را پیل شود قطره او نیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته دانه دام
هله قاآنی هان نقد خود از رهزنان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

اندر درون دانه نماید بقای تو
راهی که در دل است ترا با خدای تو
بی پرستش بخلد برند از ولای تو
کآمد از باد سحرگه بوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
سخت بی شرمست این ابروی تو
میکشد بازم کمند موی تو
کافرم گر پا کشم از کوی تو
گر نهد سر بر سر زانوی تو
از پی موکب عیش ساخت باید زکو
زود با پیل شود بار سخن گو
دانه اش سبحه دام تحت الحنکو
که شد از غیبت عیبان نقد بار احتکو
هست تقطیع سخن دگ دکا دگ دگو

حرف یاء

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو
تو ماهی و دلهای غزالست که هر سو
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
ما پیر و حکیمیم و قضا با تو چه گوئی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل
ای تیره زلف درهم آشفته چه داری
کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون

در ملک حسن ترا دعوی شاهی
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
بر خاک لحد از غم عشق تو چو ماهی
خونریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی
کار من از تو درهم روز من از تو تاری
کردی سفید چشمم تا کی سیاه کاری
جز تو کدام جادو بر مه کند سواری

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
حالیست جز تو چون نمک مردم چشم
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست
از قامت افراخته خجلت دهی سرو
مهر از تو حرام است من و مهر حرام
قاآنیت آن به که کند مدح مکرر
گر نیستی تن من تا چند گور پشتی
تا رسم روزگارت شد آشکار پشتی
ما را زنه بگنجت از چیست پاسبانی

گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
روشن کن چشم همه در علم الهی
هر چیز پدید است جهان رنگ تباهی
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
در طلعت قنبر وچه رسول الهی
میل از تو نهی هست من میل مناهی
کی روی تو فرخنده ترین صنع الهی
در نیستی دل من تا چند بیقراری
رسم بلنت تا روز هر شب ستاره باری
ابرار نه ملهمت از چیست پرده داری

آزر نه چگونه لعبت همی تراشی
کلک مؤید دین گر نیستی پس از چه

وصف

بهر چه وصف نمایم ترا بزیبائی
بیا توانی من بین ترحمی فرما
بحد حسن تو ز نور منیر سد برسیم
شب وصال تو دادستم از چه گو باد است
زخاکپای عزیز تو برندارم سر
مگر تو با رخ خود بعد ازین بنور رخی عشق
تو در خوبی و زیبائی جهان امروز یکتائی
چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی
بهر جا روکنی در روشنی چون ماه مشهوری
جمال خوبرویان را بنور زینت افزاید
چنان شیرینی از زبانت شد گفتارت که در دلم
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاید
بده دشنام و خنجر کش برون آمد و غوغا گشت
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید
نشان عشق بیهوشیست بیهوش اینکه بنشاید
مگر بند و بست زلف را که بر خود زعفران ایساید
زبان بند قاآنی که شیرینی حد بردی زیبی
نماندی دوش دلم تنگ شد از تنهائی
نگاش از ما در آن که بسر نشد که تو
تو بهل غالیه بر موی تو خود درا سایله
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم
برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی

مانی نه چگونه صورت همی نگاری
همواره عنبر بر سیم سیاه باری
آن نور چشم بینش و از رحمت خدائی

جمیلتر ز جمالی چو روی بنمائی
که نیست با تو مرا پنجه توانائی
که زشت تر شوی ار خویشتن بیارائی
تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی
که خورشید ار بخود بندی بی زیبائی
چو خویشی با قمر داری که با ما فرق زیبائی
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
تو گر ز نور بخود بندی بخوبی نور افزائی
خریداری بدار از جز مگس دکان حلوائی
ترا گویند تجلی کن که هستی را بیارائی
که با این حسن معدودی بهر جز مکه فرمائی
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی
کمال صنع خاموشیست خاموش ایکه گویائی
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران ایسا
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخائی

چه بشود گر دلم امروز گره بگشائی
گر نه از پریان از چه پری میزائی
تو بمو غالیه اینقدر چرا میسائی
زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی

داود گر نه تو با جوشنت چه کاری
حاجی که هست سرفراز خرد و مدحت او
آن فر آفرینش و آن فیض کردگاری

صفت کنند نکویان شهر اجمال
مگر معاینه آیینه نگرند و شناسند
تفاوت شب و روز از زری ما است زتو
مگس سر ننهد شور عشق شیرینی
بقول مدعیان از تو برندارم دست
بسرو و ماه از آن عاشقست قاآنی
حدیث در محشر هر کسی در پرده میگوید
مگر همسایه نوری که در هم نمی گنجی
چنین وحشی ندیدم رخ نعین که خود را دام
زبس در حسن مشهوری کسی وقت صائمی بندد
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم
گنه کن هر چه خواهی و از محشر مکن پروا
بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش
ز چشم هر چه خون بارد رقیب از ندارد
بحمدالله که از خوبان نگار زرمی دمود
مگر ز ابر زلف خرمائی مذاق جان کنم شیرین
بصاحب اختیار ار کس سخنهائی تو بر خواند

ور تو آئی نشود چاره تنهائی من
شاه باید که خراج شکر از روی گیرد
چه خلافست ندانم که میان من و لبست
در فانی تو فانیم از دست [illegible]

هاروت گر نه تو با زهره ات چه یاری
بر وفق سعادت سر لوح کامکاری

معشوق

تو با جمال چنین در صفت نمی آئی
که چون ز چشم روی در صفت نمائی
از آن سبب که تو خود [illegible]
با بروئیکه ترش کرده هست حلوائی
دگر ز عشق تو کارم کشد برسوائی
که ماه سرو قد و سرو ماه سیمائی
شود بی پرده آن روزی که از روی پرده بگشائی
مگر همشیره حوری که در چشم نمائی
بدین می نفهمیدن نگمان دارم که دنیائی
که با ظاهر کجا بلند تو چون نخل رسید بالائی
زبس شیرین بیانی بود نخجالت که دم حلوائی
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی
گزین جنت که می بینم بهر زری تو امائی
نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی
که بر نخل قدش شیرین نماند لف خرمائی
که جز دیوانگی سودی نبخشد لف سودائی
ترا چندان فرستد زر که از غمها سائی
که من از خویش در دم چون تو زرد را بیائی
که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی
کانچه بر چهره فراهم تو بجور افزائی
آدمی در نفشاند تو مگر دریائی
بخلم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی

ستاره‌ای نه مهی نه فرشته نه گلی نه / که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
جهان ز روی تو تازه است و جان ز بوی تو زنده / جهان جان توئی امروز آنکه جان جهانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی / همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم / چو نیک دیدمت آخر نه ذخیره زیانی
امان خلق نه از برای خلق عذابی / بجفا عیش نه در فنای عیش خدائی
بنام ماه زمینی بنام مهر سپهری / ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بقهر گفتمش آخر صبور تا تو نشینم / بخنده گفت صبوری ز چون منی نتوانی
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو سپهرا / بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی
همه حجابی و تو چه باشد ار ز عنایت / مرا ز من بربائی بخویشتن برسانی
تو ای ستارهٔ خاکی که چهره برده ز فلکت / که پرده مه و خورشید و اختران بدرانی
چگونه در سخن آید حدیث وصف نکویت / که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی
ز بیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم / بخایمت لب و دندان چنانکه دیده و دانی
که گفت راحت روحی که راحتی که بلائی / که گفت خویشتن جانی نه خویشتن بشناسی
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی / چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
فتد که آئی و بنشینی و می آرم و نوشی / بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی بهند جیب / ز آب یکه و قدم پیشتر رود در روانی

بتا ز دست ببردی دلم بطرازی / ولی دریغ که ننمودیش پرستاری

بدلربائی و شوخی و صید کردن خلق / مسلمی و نداری همی وفاداری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا / بیاد داده همین چابکی و طراری
چنین صنم که توئی گر همی بشوئی روی / نهان شوند بخجلت بتان فرخاری
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند / چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
مرا ز حسرت لعل در نثار تو چشم / ز شام تا بسحر میکند دُرر باری
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته چشم / شگفت نیست ز جادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم / سلامتیم همه زین پس بود ببیماری
بلای مردم آزاده فتنهٔ خلق / سلامت از تو میسر شود بدشواری
همیشه طبع تو مایل بود بریختن خون / مگر بکیش تو طاعت بود گنه کاری
شمن بطاعت بت بر میان نهد زنار / خلاف تو که بتی بشکنی ز من زنار
گمان مبر که از این پس رود بچشمی خواب / چنین که فتنهٔ مردم شده به بیداری
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت / شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
شبان و روز بآزار خلق سعی کنی / عجب‌تر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
مفکن این همه آشوب در ممالک شاه / مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری
بپای وصف وی آن بس ز قاآنی / که در طریقت ما به بود ستمکاری

ترا رسم است اول دلربائی / نخستین مهر و آخر بیوفائی
در اول میهمانی دانهٔ خال / در آخر دام گیسو مشکسائی
چو گفته میشمودی لطف گفتم / یقین گونه شود شام جدائی
ندانستم کمند طالع من / ز بام وصل یابد نارسائی
بر آن بودم که از آهن کنم دل / ندانستم که تو آهن ربائی
من آن روز از خرد بیگانه گشتم / که با عشق تو کردم آشنائی
نه پندارم که باشد تا دم مرگ / گرفتار محبت را رهائی
مرا شاهی جهان لذت نبخشد / که اندر کوی مه رویان گدائی
سحر جانم بر آمد بی تو از لب / گمان بردم توئی از در درآئی
چو دیدم جان مجنون تو گفتم / برو دانم که بی جانان نپائی
رخم زان دارد از خون گونهٔ گل / که چون گلگونه بر عارض بسائی
تو در آئینه کمتر بین که ترسم / نبینی سوی غیر از خودنمائی
خطا گیرند و آهو گر کنم جفت / دو چشمت را با آهوی خطائی
ز قاآنی مجو آئین تقوی / گر اهل پارسی باید پارسائی

گر به تیغم بکشی زار و بجویم نکشی / من نه انکار کنم چون تو بدین خو بکشی
پیش روی تو دو زلف تو کمند آید بر / چون خریدار رومی و غلام حبشی

خوی خوش بود از روی بس اثر کن تمنا ورنه من باک ندارم که بجوشم بکیشی
بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز شور بختی بود از لعبت شیرین تیزی

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری ما را ز هم نشینی خورشید عار داری
گویند از شهاب نو دیو را کناره تو دیو خوش شهاب چرا در کنار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا دیوانه‌ای از آنکه پری در جوار داری
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان با زهره تا تعلق هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی کار آیش ز طراوت تری ز نار داری
گه گرد گوش حلقه و گه زی کمر گرایی گه پیچ و تاب عقرب گه شکل مار داری
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید تو قصد تیره جان من از روی یار داری
اهریمنی طبیعت و در روی دلستانم پیوسته با فرشته بوس و کنار داری
ماهی قمر دو روز بعقرب همی گراید تو عقرب و همیشه مه بر مدار داری
مار از شرار نار فروزان فرار جوید تو بر فراز نار فروزان قرار داری
گویی بن آزر زنکه در آذر بود مقامت یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
مانی بافعی که بود مهره در دهانش مانی بنعل شاه که چون جا نشان دو لبت
همچون محک سیاهی و در مهر عشقبازان بس شوشه زر خالص کامل عیار داری
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

دلبران اخترند و تو ماهی نیکوان لشکرند و تو شاهی
چند گویی دلت چگونه بود تو درون دلی خود آگاهی
بس دراز است ای شب یلدا لیک با زلف دست کوتاهی
اول از دشمنان برآورد گرد آخر از دوستان چه میخواهی
ماه نو خواهمت از آنکه بحسن میفزایی همی ولی کاهی
یوسف ار با تو لاف حسن زند گو تو هر چند صاحب جاهی
لیک من چاه بر زنخ دارم کف بزن بر زنخ تو در چاهی
لاف طاقت مزن و لاگر را شیر بند آشتیم و روباهی
گفتی از لب قسم چو گوهر چون بدیدم شکر از آن کاهی
پنجه با باد کمترک میزن آنکه از ضعف کمتر از کاهی
چونی از هجر دوست قاآنی تن پر از زخم و دل پر از آهی

دلم ز زلف تو عهدیکه بسته بود شکستی میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
ز شکل آن لب و دندان تو آخت تشنا که بر دل ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول املرا نمود زلف تو کوته که هر که جست بلندی در او فتاده به پستی
شراب شوق لعلت چنان چشیده ام ای بت که صبح روز قیامت مراست از آن مستی
نخست روز قیامت بعاشقان بنما نظر که پشت ماهی و روی رخ زنند از بر هستی
ز وصل طوبی و جنت خرامی ار بخواهم که قد و روی تو بینم برستی و دو دستی
چگونه وصف حکایات توانم ار گذرد دهان خلق گشودی ز روی خوب ببستی
حدیث نکته تو خیزد ازین زبان نگارین هزار بار شنیدی و لا و هیچ نجستی
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا ز عشق بهره ندارند خیر جا که ز بستی
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید که هست هندو و هندو خرافات پرستی
ندیده‌ایم که شاهین بکبک حمله نماید چنانکه زلف تو بر دل بجا بلی و بجستی
ز سخت جانی قاآنیم همی عجب آید که بار عشق تو بر دل کشد بهمه سستی

مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
مرا تو در دم چشمی چه غم که غایبی از من حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
گمان مدار که انسی که حور بچه پریزاد خدای داند و من نیز این دلیل که بچه نوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری بموی تاک بهشتی بنور شمس بطوبی
چو عشق هر آن مشعلی چو عقل تربیت رجی چو روح ز نور عمری چه عمر مایه شوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد کنونکه عنبر سارا دمیدت از گل سوری

بعشق دوست کنم تا ز بر ملامت دشمن / که عشق اوست که گردد چاره نصیب صبوری
سبلد و جام که قاآنی از دوست گرفتی / چو جام باده بسر آید همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد جلال ترا بس / که روز و شب چو سعادت ز ذوق آن حضوری

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی / شیشه را آن طرف دیگر خود بنشانی
هر که نزدیکتر از من بتو زو سنگ برم / شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی

زان ظرف جام دهی ز نظر فهم و هوشم / در میان لب جانپرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام زر ار سنگ آسا / زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی

چون نسیم سحرم ده شبکی از دو خول / چند چون حلقه مرا در بر خود بنشانی
تا یکی است ملبد این ضلالت تا زد / مدعی را چو شود بر خر خود بنشانی

ماه گردون سزدت تاج کله از چه محلل / که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی
لعبتین چشمی و من مهره چو برادر مرا / میرنی مهره که در ششدر خود بنشانی

مادرت حور بود غیر آید که بخلد / صالحا زاین سر ما در خود بنشانی
دهن پاک و بی آلوده شود قاآنی / ترسم او را تو چشم تر خود بنشانی

ایدل چو تو خالی صفت خویش ندانی / بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خود / خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند ستایی که چنین هست و چنانست / آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از غیب نشسته / آید عجبم گر چه ز دامن نفشانی

آنرا که بتقلید کسان زشت شماری / گر مصلحت آرد ز خداوند بخوانی
چون خود همه عیبی چکنی عیب کسان فاش / بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند / ظلمت اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر تو و امانده ز دنبال / بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند / انصاف نباشد که تو در پس خوش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد / تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش به نیک و بد ایام که ما را / تا دیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود / زیرا که نگنجد به بیان راز معانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی / قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار / کان بار توان برد به نیروی جوانی

قاآنی اگر مرد رهی ز نفس بکن / تا از دو جهان توسن همت بجهانی
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان / زان اشک مگر آتش دوزخ بنشانی

گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی / تو قهرمانی و قادر مکن هر آنچه توانی
گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه ننالم / که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی

نیم سپند که لختی بر آتشت بنشینم / هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی
من از جمال تو مستغنیم ز رهبر عالم / بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی

نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم / گنه ز من نبود گر بدانچه نمانی
درین چمن چنان پا فرو شده است مگر را / کز آستان تو دیگر صد آستین بفشانی

اگر چه عمر عزیز است و جان نکوست ولیکن / تو هم عزیزتر از این هم نکوتر از آنی
بحال خسته قاآنی از وفا نظری کن / بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی / ز مشکلات جهان درگذر بآسانی

وگرنه با ابد مشکل شود هر آسانت / تو تا ز دغدغه نفس خود رهی آسانی
هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم / که عین معنی دانائیست نادانی

نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد / که جان سوخته را از خود برنجانی
من و دل من و زلف بتان بهم مانیم / بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

رباعیات

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا / در روی من بسته است یک گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردم / چون مرغ بس است دانه توشه مرا

دوشینه فتادم ره مست و خراب / از نشأه عشق او نه از باده ناب
دانسته که عاشقم ولی مهر رسید / این کیست کجا بلغزد چرا خورده شراب

ابروی کجت که دل بر او مشتاقست
محراب شهان و قبلهٔ آفاقست
طاقست ولی بدل نشینی جفتست
جفتست ولی ز بیقراری طاقست

آمد مه شوال و مه روزه گذشت
و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما
گاهی بنغا و گه بدریوزه گذشت

آراسته جنتی که این روی منست
افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جفا بسوز هجران دشمن را
در دیده که این کمان ابروی منست

این دل که بشهر عشق سرگشته ایست
بیمار و غریب و در بدر گشته ایست
برگشتگی بخت و سیه روزی او
از مژگان سیاه برگشته ایست

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کجست
محراب دل و قبله چرا کجست
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم
آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کجست

یکسر شهان تربیت جیش کنند
تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشان را
کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

زلفین سیه که بر بناگوش تواند
سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

تا دل بسرم هوای دلبر دارد
افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر ز برای
دل از دلبر چگونه دل بردارد

در میکده مست از می نابم گردد
سرمست ز جرعهٔ شرابم گردد
ای دوست بچشم های مستت قسم
جامی دو سه دادند خرابم گردد

گر چرخ جفا کرد چه پیدا گردد
ور ترک وفا کرد چه پیدا گردد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر
چون تیر خطا کرد چه پیدا گردد

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود فتنهٔ تن
مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر
آن خنجر مژگان بلا خیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد
اندر کف مست خنجر تیز نگر

هر روز ستاره تا کی افشانی تب
در روز ستاره تا بعد از بلندی کیس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم
ما دست جهان بلند بالا پای هوس

تا یار مرا ربوده از هستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش
انگونه ز جام عشق مستم دارد
کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

بگذار که خویش را بخواری بکشم
مپسند که بار بیمداری بکشم
چون دوست ملک بمن بحال خوشست
من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم

صد راه و شب بباغ نو آب شدم
امروز بحضرت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب بداشت
از خجلت بی آبی او آب شدم

با آنکه هنوز از می دوشین مستم
در محفل طرب بخواب نوشین هستم
آید ز دست خدا انگیز نحی دستم
از سختی دلی و سستی بختی رستم

تا کی غم زید و گه غم عمرو خورم
آن به که بجای غم ز خم خمر خورم
خوش باش نیش و نوش گر نخل جنان
فرض است که گه خار و گهی تمر خورم

تا دل بهوای وصل جانان دادم
لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان حاجت
من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش
یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

تا دست ارادت بتو دادست دلم
دامان طرب ز کف نهاده است دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت
القصه براه کج فتاده است دلم

شوخی که بیاض گردن روشن او
آغشته بصندل شد پیراهن او
صبح است و بسرخی شفق آلوده
یا خون خلایق است در گردن او

تو مردمک چشم من مهجوری
زآن با همه نزدیکیت از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی
زآن با منی و ز چشم من مستوری

ای آنکه مناره از زگر نشناسی
محراب ز فرح باده خر نشناسی
گیرم به بهشت جاودانت ببرند
سنگ است که آنرا ز سقر نشناسی

نه باده نه جام باده ماند باقی
نه ساده نه نام ساده ماند باقی
ما زاده مام روزگاریم ولی
نه زاده نه مام زاده ماند باقی

در مدح فریدون میرزا

همواره فر و جمشید زی زیبا … عید عجمی بفر فروردین
زد لاله سرخ خیمه بر صحرا … دامان چمن از آن پر از لؤلؤ
از دیبه این زمین بتی دیبا … آن داده نشان ز مخزن قارون
وندر چمن از بنفشه و مینا … آورده برون بهار لعبت گر
باغ از گل سرخ و سنبل بویا … یابی ز بدیع نقش دیگرگون
هوش از سر بخردان کند یغما … هر صبح آرد صبا به پنهانی
در باغ همی پراکند عمدا … بازار ختن شده است پنداری
مانده است شگفت خاطر دانا … از جنبش باد و طره سنبل
چون خط تو خوش دمیده پیدا … از خواب گران چو چشم بیمارت
از بسکه نسیم عنبرسارا … گه غلغله را بود هوا یکسر
بردار نقاب از رخ رخشا … تو عید منی و نوبهار من
پر در ده خم بریز در مینا … از بلبله سرخ می نکشش کشد
تا قوت روان بگیرد از صهبا … چو کشتی ابر درفشان آید
اینست حکیم وقت را فتوی … خاصه که بفصلی این چنین خرم
می عشرت بخش تو روان بخشا … چند از غمت ای بت بهشتی رو
چون زلزله ام همیشه بر غوغا … پیش آ و بلطف بوسه می در ده
کاین هر دو من تراست معنی را … بستان بده مرا نبید و را چندان
بخود افتیم هر دو تن از پا … تا فتنه کشوریم و خفته به
من فتنه بنظم دلکش شیوا … امروز بچاره کوشش کار است
کافریدون جمش کمین لالا … شاهیکه بفر و فال دارائی
بر پرچم رایتش ظفر شیدا … برقیست حسام او مخالف سوز
چون در صف بار رحمت دنیا … دستش ابر هست و دره ریزش
دوست سپهر و قد او بالا … دشمن بسر ز نیشتر حدت
بر بسته میان بخدمتش جوزا … بر راحت هر که در دهد فرمان
نه در ید اوست دهر را یارا … خو جستن موجی بود مخالف کش

ای ترک من ای بهار جان افزا … برقع بکش از رخ بهشت آسا
گر باغ بهشت نوبهار اینک … در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گردون … سامان زمین پر از دیبا
از لو لو آن چمن یکی مخزن … این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن شقیق و آذریون … از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصاد گشت پنداری … بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشتی ایدون چو ترک یغمائی … بس نغز صور ز هر کران پیدا
یا لی گوئی که صحف انگلیون … دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نزهت و خرمی بلالستان … چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
در کار سبزه تو بر تو … بیدار شده است نرگس شهلا
از بسکه نشید مرغ گردون بوی … هان لخلخه سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان … گر ز وصل تو بیرم شوم برنا
پیش آی در این بهار و فروردین … بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر … بر ساحل این کبود گون دریا
کشتی گشتی کساد باید می … ویژه که ز دست چون تو مه سیما
گل شادی آرد فصل و انده بر … در تاب بود دلم جحیم آسا
زان سلسلات که هست بر حلقه … پا کوب و بجهد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ضنت … بیچون و چرا و لیکن و اما
لزتش و سکر باده و بوسه … فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دل فرستی … در نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه … در هر دو جهان نیابیش همتا
بر پاکی طینتش هنر والا … بادیست سمند او جهان پیما
چون از بر رخش فتنه گیتی … تیغش مرگست و صف هیجا
تا رهست سهیل و رای او روشن … غمش بدر آرد آتش از خارا
بر رشته روان بطاعتش گردون … در ذلت هر که بر کشد طغرا
نه در ید اوست چرخ را قدرت … خیلش سیل بود عدو فرسا

قدرش بدری که نوکیش بر تو چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه تیغش میغی که قطره‌اش غوغا
گیتی مصر است و شمس عزتش تو او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک خیم که قاآنی در پای تو سوده فرق غبرا
آری بره تو هر که ساید سر بر تارک نه فلک گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرخ رو در بر می همچو دولت برنا
ور جای سخن کنون بیاورت را پروین و سهیل دارم و شعرا
ارجو اگر زیر تو قبول تو چون مهر فلک شود و جهان را
تا جرم فلک همی ستاید تو از جور فراز گنبد مینا
در سایه ظل حق بود قربت تا بنده ببر و بحر چون بیضا

در ستایش میرزا نبی خان

سحرگه ترک فلک تیغ بست خنجر را ز خیل زنگی خالی نمود میدان را
دو چشم من بره شهرستان زلف او نمود ماه زمین چهره درخشان را
بتم درآمده چون یاسمن بنفشه بر فشاند از دو طرف زلف عنبرافشان را
خطی بگرد لبش دیدم آنچه در عمری ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته بر ویش چنانکه گفتی بر فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را
نموده چهره و تاراج کرد طاقت را گشوده طره و بر باد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد از آنکه دیدم آن زلف کفرستان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام گشتی گیر که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او که جبرئیل همی آغوش گشته شیطان را
بمغز جان اندر از بوی زلف و کاکل او گشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بربا بنگه عشق دل بیند سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیده من عکس روی او بنشست بسحر تعبیه کردند باغ و بستان را
دو مژه اش همه کار ید بیضا چشمم ندیده بودم زینگونه تیر پران را
زبان بکام من از لعل خار شوق دلش که یکدهن تکلم آید و لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم ارزنده می‌کرد که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم دل غریب و تن زار و چشم حیران را
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل نه حیلتی که کشم در کنار جانان را
بجا که پیرهنش بر تنم برد سست که رفته رفته بجنگ آورم زنخدان را
ز بهر آنکه مگر سینه‌اش نظاره کنم بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را
بپیر چشم سرین سپید او دیدم چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
سخن صریح نگویم دلم همی میخواست که جان فدا کنم و بوسم آن دو پستان را
ولی دریغ که سیمین زنخ غلام زند رواج قیمت بازار خوشستان جان را
غرض غلام من اندیشه دید پنهان را پی اشاره بهم زد دو نرگسان را
چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد نگر مدار دگرگونه گشت دوران را
بگفت آری برخیز روز تهنیت است بشوق شعر برانگیز طبع کسلان را
بانتظار چنین روز سه سال که تو بجان خریدی چندین هزار خسران را
امیر دیوان شد میرزا بن خطه بار بخاصش از گهر آگنده ساز دیوان را
چو این شنیدم از شوق و وجد بر جستم چنانکه بارک هم سو سقف ایوان را
همی چه گفتم گفتم ستایش دیوان را که داد قرآن لیکن امیر دیوان را
بحکم شاه برانگیخت بر بالا تازیان جناب میر جلیل میرزا نبی خان را
بزرگوارا میری که بالغایت او بانگینه توان خورد دشمنان را
هژبر زهره دلیرا که حماقت او بدشت بشکند آهو پلنگ غژمان را
قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را قفاست تیغش از آن تیز کرد دوران را
سنان او همه ز آن فتنه خورد و خم خلیفه است عصای کلیم عمران را
بیاد باده چو نشیند به بزم بیند او عیان بیند بجنگ است صولت سلیمان را
بدانرسیده که بار آدمی گرفتارش بعمر و هم نبود احتیاج کیهان را
زبسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک رخا کرده نشناسند دهقان را
کند چو باکف زربخش جانکه چه هش بلو و جود هی بینند از بستان را

زهی جود تو کادراک آدمی زین بیش
بسوی آنکه شود منبع نعل توسن تو
بعون لشکر حزم تو تا خدا در حجر
چو روزنامهٔ خلقت نگاشت کلک قضا
سپهر گردون در جنب طاعتت پستست
زهمت تو چنان نام من بلند شود
زگلرخان پریچهره محفلی سازم
گهی ببینم صدره بیک نظر انرا
چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم
همواره تا ز بیت ساده و بط باده

شناخت می نتواند عطای یزدان را
فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را
فرو نشاند در روز باد طوفان را
بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را
که برفشانم بر سپهر دامان را
که کس نبیند ازین پس بهشت رضوان را
گهی ببوسم صد جا شکنج افشان را
که غیرت آید برمن هزار دستان را
سماع و وجد بود خاطر سخندان را

زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود
نخست جود ترا آفرید باری خدای
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد
خدیورا چو تو فرمانبری در ایران
بزرگوارا امیر رسید وقت که من
بموکب تو جنیبت کشان بغایت رسم
گهی بجنبم از روی اشتیاق یقرا
زوصل خوبان هر جا جهان
زگوهر یکه بمدح تو پرورد خردم
بقای عمر تو تا انزمان که باز جهد

خدای از دو جهان برگزیدانسان را
قوامی داد به آن پس بداد حیوان را
محیط دارد موج آورد بنیان را
غلام خویشتن نماید خطاب خاقان را
غلام خود شمرم آفتاب تابان را
لجام زر فکنم بر بفرق یکران را
گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
شبان و روز ز انسان کنم شبستان را
کواژه رانم پرورد پای نگار ترا
بهم نوردد طومار دور زوران را

در ستایش و مدح ناصرالدین شاه

ایشوخ نازپرور آشوب عقل و دینی
کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی
آهوی مشک موئی طاوس ماه روئی
یک جویبار سروی یک بوستان ز روی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی
از حلقه های گیسو داود دریع ز سای
باک از خزان ندارد گوئی گل بهشتی
شاهنشه جهانی خسرو نمازده دهی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین
مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی
کوهی چو بر سمندی سرحیی باکمندی
تندر چگونه غرد گاه کین چنانی
با قدرت قبادی با فره فرودی
هم مکرمت شعاری هم مملکت مداری

طرار و دلفریبی لطف ناز نازنینی
ماهی ولی نهانی ماهی ولی معینی
شمشاد سرو قامت خورشید مه جبینی
یکباغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
در لعل روح پرور حاتم نگینی
ارزان بکف ما نی ما در نشینی
آسایش زمانی آرایش زمینی
انکش سپهر گوید تو نور راستینی
بنیان عقل و شرعی بابان داد و دینی
چرخی چه با کمانی دهری چو در کمینی
خنجر چگونه برد در نظم دین حقیقی
با شوکت نبالی با حکمت نکیسنی
هم مصلحت پذیری هم معدلت گزینی

عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی
در حلق تشنه کامان یکجرعه سلسبیلی
پرورده بهشتی همشیره سهیلی
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی
تشویر بار بزم از چهر پر فروغی
دیدن لب تو فرض است بر خالق
ای کز زنان سرنخش اجلال احتشامی
در رزم بی مثالی در بزم بی همالی
ارای تاج و گنجی دارای دور انجمن
در حمله روز ناورد جانگیر از کمالی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی
با حولت کیانی با دولت جوانی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی

طبیب بجهتبار خلدی تب نگار چینی
حوری از آن جمیلی نوری از آن جبینی
در کام تلخ عیشان یک جرعه انگبینی
تو باده بهاری نسرین بفرودین
یکعرش روح قدسی یک خلد حور عینی
عمراد حور عینی گرچه ز ماء طینی
تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی
تا شاه داستانرا مداح راستینی
وی گرزبان زبخشش آمال را ضمینی
در عزم بی نظیری در حزم بی قرینی
منشور دین و دادی مسمار کفر و کینی
در دفعه نیش دشمن ثابت تر از نقیضی
چون فکر دور بینی چون عقل پیش بینی
با همت بلندی با فکرت متینی
هم شرع را امانی هم ملک را امینی

شاه ملک شعاری که سر فلک بسایی — ای آسمان رایی اسلام را یمینی

ملک ترا همه حق ناصر و معین بادا — زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

بحر سحاب جیبی چون از بر سر بری — بدر شهاب تیغی چون بر فراز زینی

پیوسته بر براتت از عرش آفرین بادا — زانرو که پای تا سر بکعبه شان آفرینی

غم بر انگیخت ز روشن دل من باری گرد
نه مرا میل که با زاهدکان گرم حدیث
روزه هر روز زند بر من صد ضربت گرم
پس بناچار در این ماه همی باید مرد
یار دیرینه من ریش بر آورد و مرا
روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید
خط یار و مه نو هر دو بیکبار دمید
دی آمد از در من آن دلبر نیک پسر
بودی برنگ قمر رخشنده چهر او
حاشا نه مشک تتر هرگز کی از بر سر
بانی دو مار سیه آسیمه سار و دان
آری نگار ختن دارد ز سیم سره
وان تنگ دهان از بس بخیل بود
ایکاش نقره او بودی که همی
گفتم بتا صنما ای کز فروغ رخت
خندید و گفت که هی از روی عادت و رسم
کی احتمال کند دهای سرد ترا
چندانکه هست ترا پروای تست چندین
کام از لب و دهنم بزر کسی نستد
هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه مخارج ز نخ کوتاه سازم سخن

نه مرا تاب که از شاهدکان نرم فرد
با امیدی که خورم جام می سرخ بسر برد
زانکه با روزه سی روز نمی باید مرد
شد از آن ریش فزون ریش دل از غم برخ زرد
خط او سبز شد و چهره من سرخ زرد
دو نگون بختی یکبار ببار آورد

نه کی ز سرو روان بدیده جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده بیک بند
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر
گنجی نهفته همی نعش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم ز انفقر
میدادمی که مرا گردد فزوده خطر
روشن شد و بست مرا دیوار خانه در
نشنیده ام که دهد کس تو نبه بر
کامد بنزد خرد از زهر بهتر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
با زر بیار و فزون زین عوض دلبر
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس را ندهد ثمر

نه مرا نفقه میسر که بدو گویم زان
اندرین مه نه شرابست و نه چنگست و نه نای
در مه روزه خط ماه من از چهر دمید
مهر من سرد شد از رستن موی گرچه
نیل با سید شنگرف شبه ریخت بدر
الله الله چکند یکدل با اینهمه غم

بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
گفتی دو هندوی مست دیده ز پی لعبت
بانی دو دزد دغل پی برده بدین گنج
دارند خلق جهان از گنج فر بر او
غافل که سیم خود از بر مستحق بدهد
باری بخلوت من انفاق دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه ز بس که لطیف این شکر که مرا
یکره در آینه بین بر خلق منگر خود
گر میل صحبت من داری بوس و کنار
گفتم بلای دل ای پسندی ز بلا
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروش
قاآنیا زر و سیم در چشم سیمبران

راست خواهی مضان و ز مرا انجه برد
نه خبر نفقه مقامر که بازم نرد
نه قمار است و نه یار است و نه خوشست و نه خورد
مهر در پرده ظلمت شد و مه در پس گرد
رسم است که موئینه بود دافع برد
زنگ انگیخت ز آئینه چنگ اریخت نورد
الله الله چکند یکتن اینهمه درد
افکنده دام بلا زلفش بر اه نظر
بر حلقه سلسله هم رنگ مشک تتر
آسیمه سار دو نگون آن شاخ شجر
از بهر غارت سیم بازید دست ظفر
از غصه کوه بدل زانه بسبب
از بذل سیم نشود نامش بد بهنر
چون در رسید ز راه چون گزید مقر
با کام و لب ز لبت شیرین کنم شکر
بگداز دار کندی وی نسیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سپر
ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر
آنگه بمشت زرم این گنج سیم بخر
صدره گرنده ترا ست از صد هزار هنر

اشعاریکه ازین بعد نوشته میشود در هیچیک از نسخی که بچاپ رسیده است دیده نشده مگر از یک نسخه خطی که آقای عبدالله مزارعی در دسترس ما گذارده اند استنساخ شده

آن چیست گران بها غر بلور عیانست
در مغز چنانست تو گویی که خیال است
ای ترک بده باده که از موکب سلطان

ای ماه من از چهر بر انگیز بهاری
وانگو نخران می بخورد خون رزان را
گر باز جهان گشته جوان هیچ عجب نیست
گر دست رخشش بصفت چتر ملوک است
هر گه که کند جودی لشکر عطایش
هر چند جهان عالم جسمست ولیکن
از قصر تو پیداست که این عالم اجسام
عزم تو و حزم تو بهم بسته چو پرگار
از زاتین یمین کف جود تو ضمانست
خود کلک و بنان را نبود هیچ قصوری
هر پادشهی راست قرینی و قرانی
تو دوست درانوقت که پایش جدار است
بر چار ستون گوی که ایست تن او
همشیره مرگست و خلیفه ملک الموت
ایشاه در این عید که قربان تو بس نام
اعدای تو غمگین بود احباب تو دلشاد

یاقوت روانست آن یا قوت روانست
در دل گذرد زود تو گویی که کمانست
سلطانیه میبالد از باغ جنانست
کامد مه شهریور و نزدیک خزانست
فردا ز ندامت سر انگشت گزانست
کاقبال جوان بخت جوان شه جوانست
خاک کف پایش ملقب تاج کیانست
اندام خلایق همه گویی که زبانست
از فر جمال تو به از عالم جانست
چون عالم ارواح براز حد و کرانست
تا شرح دهم ما همه گوینده خیانست
وآمال دل ما را تو ضمانست
وصف تو برازنده کلک و بنانست
غیر از تو که هیچت نه قرین نه قرانست
وانگاه شود باد که بر سر عنانست
دست تو بر آن گونه که بحر عمانست
تیغ تو که آهنگ و پولاد نشانست
قربانی تو جان و دل خلق جهانست
تا از غم و شادی جهان نام و نشانست

یاقوت روان را اگر از حسن ندیدی
در خم چو بپیچد زلف او دهن جم
خاکش چو گلاب عطر سایان بود در بوی
خواهی شوی ایمن ز خزان خون رزان خون
از خیمه رنگین سراپرده یوان
بوالنصر ملک ناصر دین آنکه گه رزم
هر جا که خرامد بپوشند پایش
ای شاه جوان بخت که این چو تو خسرو نشنید
گر هست زمین ثابت و ساکن عجبی نیست
بحر است کف جود تو نی تیغ دمن
چون یک سپر کار بود حزم تو بمکن
خود نطق و بیان را نبود هیچ قصوری
بد خواه تو بسیار شد نیست
یکران تو اعجوبه دهر است از آنک
در یم نشود غرقه مگر کشتی نوح است
در تحت عمان لیست کف ابر بهارا
اندر دل اعدا فکند آتش دوزخ
ما خویش گنه بیم نگار فلک شمع
از حادثه گیتی در ظل امان باش

آن قوت روان بین که چو یاقوت روانست
رخشنده تر از منطقه کهکشانست
وابش بصفا همچو شراب احمر است
زان کآفت آفاق خزان چون رز است
اطراف چمن کارگه رنگرزانست
شمشیر کش و شیر کش و پیل توانست
اجزای یمین تکیره گویی که دهانست
صیت تو باطراف جهان در جولانست
گر حلم تو از انکتف بار گرانست
کان دل را د تونی افت کانست
عزمت چو سمندیکه اندر دورانست
مدح تو براز حوصله نطق و بیانست
زآن جگر سمای غ و دلش
ای کوه گرانست و گهی باد بزانست
از بیک نشود خسته مگر در دو زمانست
زیرا که تیغ تو در او بند امانست
هر چند که در دست تو چون باد روانست
امروز که حاجی همه عیش آنانست
زینسان که ز تو گیتی در ظل امانست

نیست جیبی کز فراغت تا بدامان پاره نیست
واعظا ابله مخوان در فصل گل میخواره را
شهر کان دشت آهو است کز غم گشته زلف

یاتی کز شوق دیت در جهان از او نیست
کان نبود آبه که در فصلی چنین میخواره نیست
هر کجا چشم فلکی جز عقرب جراره نیست

زاهد شیخ شهر احتر نمی باید علاج
بی می و معشوق بودن خوا
ماه من خورشید را ماند که از فرط

خشک مغز را بغیر از تر دامنی چاره نیست
هست تقصیری که هیچش جا در آن پاره نیست
هیچکس را چاره ش طاقت نظاره نیست

ای برادر دهر دون و زنی مرد افگن است
ساده شو تا سروری یابی که بر افلاک عرش
درویش چون بخواب رود پادشاه چیست
مجذوب لطف حق بکشد منت دلیل
اندیشه صواب و خطا خیزد از خودی

با برق عشق خرمن خورشید و ماه چیست
هر سو ز خط و خال تو در ملک بیعتیست
فاآینا بمردم عالم پناه
مرا شو چیست شکرلب که رنگ نیشکر دارد
برنگ نیشکر ماند خوش لیکن عجب دارم
همی گویند صندل درد سر زایل کند

چون حریفان با ظریفان باده در ساغر کنند
رشک دارم زان کریمانی که زر بخشند و سیم
از طلوع صبح صادق تا غروب آفتاب
بهر می راهر یک از خمیازه دیدن بگاه
خوش خوش از مستی برقص آیند و از گیسو
گیسوان را از قفا بندند این بر شتین
قصه کوته چرا از شور شرب و جوش رقص
از قد و روی خط و گیسو یمین م را
انقدر بوسند آن شیرین لبان تا صبح
باز خوبان چو د بهوش آیند و پیش از نما
مرد سوداگر که روز اندر رود دلگا

کم سری بینم که در فتراک این عیاره نیست
آنجا که برق جلوه گراید گیاه چیست
چون مقتضی است هر دعوی گواه خلقت
چو نشد خود ار میان ثواب و گناه چیست
فاآینا ز خلع بدن جان سلامتست

بر عرصه که عاشق تا بدگیت چه چیست
چون شه خود آگهست عسس را گناه چیست

جمال ماه حسن حور و رنگ مشک دارد
که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
چه شد کان چهره صندل گون درد سر مارا زدارد

چون لب ساغر ز انده و غم اعراغ کنند
تا نسیم از وصل خوبان کام خود چون ...
خادمی شیطان صفت را پاسبان در کنند
عقد پروین آشکارا از لعل جانان در کنند
گه نهند گردن پیدا از خط محور کنند
مارها را پاسبان گنج باد آور کنند
بر زمین افتند و خاک از چهره پر چنبر کنند
منت سرو و گل و ریحان و سنبر کنند
گر لبانشان جای لب دامان پر از شکر کنند
خوش بخوی کام ز رنگ صحبت از زهر در کنند
تا کنند آنان که در شب کار سوداگر کنند

سالک براه فنا چیست بیم از خطرات
گوی هفته بود از در گه امیر
چبود حواس اگر نبود عقل حق شناس
معنی فقر صورت بیرنگی است و بس
چون راهرو برهنه بود دزد راه چیست

گر باید غرق شدن در محیط اشک
شاه از کشیده پی دفع فتنه چو

مخلق مشک تبت را برگ یاسمین سازد
مگر اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش
نه آخر جوهری گوید که مرواخشان زر را

هر که خواهد گو برنجد بکنم گو صریح
خاصه زان قلاش مستی مردم صورت پرست
طرفه ها از غرفه ها آیند و هر یک از خمار
پیش آب آرند و نقل آرند و چنگ آهنگ زنند
زان شرابی که آب اندر دهان از بوی ...
سینه های صاف و دست افشان خود را از عرق
بر بروی یکدگر غلطند و هنگام صبح
ای بسا رندان ... که خیزند از زمین
حالت ما دیده شو گفت وانم انتقاد
صورت چو در آکه می بیند منجم بر فلک
زان گهرها کی که در شب میدرخشد چون چراغ

بختی سرمست را پروای رو خار نیست
زانسو فرد ... ار دیده
جائی که فقر خیمه زند بارگاه چیست
در موقعی که شاه گریزد سپاه چیست
آلودگی برنگ سفید و سیاه نیست

این شور نیم ز آتش سوزان آه چیست
این چشم فتنه جو بمیان سپاه چیست
انقدر رسته شو که ندانی پناه چیست
معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد
که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
برزدی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

خصم آنانم که می با دوست در ساغر کنند
کانچه گرد آرند وقف یاسمین بر کنند
خواهش می را نظر بر روی یکدگر کنند
لحن طوطی نعمت در ناله مزمر کنند
رخنه در بنیان عقل مومن و کافر کنند
همچو برگ یاسمین از آب باران تر کنند
سینه و آغوش هم را بالش و بستر کنند
دستها را در میان سینه ها چنبر کنند
آنچه را گویند فردا مردمان باور کنند
آن صد بندان اعیان توده عنبر کنند
بر مزار و شستر از سر چشمه کوثر کنند

همچو زنبوران نحل از بهر نوش ملک گر / نیش ها بیرون کشند و شیوه غوغا کنند
در چنین می گفتمی تا چنین خورشان چی و / ابلهند آنان که با در خوری کوثر کنند
دلبی باید مرا کاین گلرخان ارمنش جهت / جای در بتگاه من چون مهر در بنشسته کنند
یا چه ثروت بیش از این شعر در مدح از گنج من شاه / اهل دل گنجینه خاطر پر از گوهر کنند

ای خنجر تو نایب چنگال شیر نر / چون جیب بحر دامن تیغ تو پر گهر
بر اهل درخشت مگر شاد خصم تو / کز تیغ آتشین تو افسر نهد سپر
خصم ترا ز کس نتوان همی شناخت / از بس درو سهام تو بنشسته یا شجر
گوید این و آب نبود مگر خطاست / زان کش نشان تست سپر تیغ تو بدر
تیغت خدا ز مغز سر دشمن آفرید / زآن رو کند چو مغز سر اندر سرش مقر
از بسکه هست خرم زمین پیش تو بین / در خاک دانه بیند و در دانه برگ و بر
از تخمه براق رسولست رخش تو / کز فرش تا بعرش برین است رهگذر
تیغت جهاند از دل بد خواه خون چو نطع / فولاد چون بسنگ زنی بر جهد شرر
فصاد در وجود تو از آنکه رگ زند / لعلش بجای خون جهد از نیش نیشتر
تنها نه روز کین تو ترسد عدوی تو / کآنروز مرگ راست هم از مرگ خود حذر
وقتست گر حلاوت شعرم بمدح شاه / دیگر نیاورند ز هندوستان شکر
ای قدوه ملایک ای بدرگه ام / وی قبله ممالک ای کعبه کرم

فلک دیوی است کو افکن مرد عاقل بملبلش / جهان دیویست پر ریو و مشو ایمن ز بیمالش
چه دل بندی بنائی که آخر نیست بنیادش / چه در جوئی چه دریائی که پایا نیست پایانش
اجل شیریست کاندر بیشه جانهاست نیکاهش / امل تیریست کاندر ریشه دلهاست پیکانش
چه شد جمشید و آن فرهنگ و آن اورنگ و ایوانش / که بابا داد از زوانی همعنان رفت در فرمانش
کنون غیر از ستونی چند و نقشی چند فرسوده / که هم تاریخ میگوید گرو بوده بنیانش
یکی تن مانده از جیشش نه نامی نه همه عیشش / نه بر پا جنبش لطفیش نه پیدا گشت دیوانش
گر از تاریخ آن سنگ مزار آخر خبر گیری / بماند تا بحشر انگشت حیرانی بدندانش
بسا شاها که نامش ثبت جز در دفتر شاعر / زهی شاعر که گور تست جا های است دیوانش
اگر جمشید میدانست کش روزی فنا باشد / نبودی جز مثال مرگ چیزی نقش ایوانش
جهان دیدم کاین جهان چون نیست جز نو دو خانه / اگر گوهر برون کردم نثار رم کرد بنیانش
گر امکان داشتی در روی دم مرگ آخشتین / حکیمان بهر خود را عاجز استند از درمانش
از آن در وقت زادن طفل میگرید که میداند / نبخشد سود آن عمری که باشد مرگ پایانش
همین طفلی که امروزش نگهبانی کند مادر / که مامش طفل بود و مام دیگر بد نگهبانش
هر آن چیزی که جز یزدان بود در روزی فنا باید / که هستی چیز از دمن فنا گرد بنیانش
مکن باور که خضر از آب حیوان جاودان ماند / که جاویدان نخواهد ماند آب زندگانی نوشش
همین بادی که میبویند بهاران نوبتی میشود / که اصلا می نخوید شادی از سلیمانش
فلک مانند بوقلمون نماید هر زمان رنگی / ولی آخر چو بوقلمون نخواهد ماند الوانش
مگر ز مکر و دستان میکشد با ز هی گیتی / که نه گیتی کاید عاقبت مکر و دستانش

شب دوشین که بد در خواب نوشین چشم آرامم / در آمد طالعی چون طالع بیدار در خوابم
بدو گفتم الا یا نقش روحانی چه تمثالی / که شد کاخ از تو همچون چشمه خورشید در بامم
گلی سروی مهی مهری بهاری شکری شمعی / که آخر چه گر جسم جان دیدی ازل تا بم
ملک هستی قمر هستی پری هستی بشر هستی / چه نامستی کدام استی که کشتی از تب تابم
نگارا مهی با عارض موی دی نه ریشش شد / و یا مهری که تا دیدم ترا شیدا ترا نم
بشکر خنده گفتا معرفت مغرورش ای قالی / بجان من که کمتر خوان بدین اوصاف القابم
نه خورشیدم که از روی نکو تا تاج خورشیدم / نه مهتابم که در نور و ضیا آفتابم
گهی بر سرو میر قصد بسوز لف رقص صنم / گهی بر ماه مینگیرد بنازی جعد لعابم
بگاه جلوه جان افزو بنار رخص حور اشنیدم / بگاه نغمه شور انگیزتر از بادۀ نابم
مانند صنعی است از با من فید لست در دم / قمر در چرخ خدامم گهر در سلک حجامم

من آن طفلم که روحم دایه است و گهواره خلد	لبن تسنیم و حوری مادر و غلمان بود بابم بگفتم گیتی آخر چرا سربسته میگوئی	من آن شوخم که همچون فتنه در شیراز مشهورم بگوشم گفت قاآنی من اسمعیل نوابم	من آن دُرم که همچون ابلهی در فارس نایابم
خادم میخانه داد جام شرابم حاصل طاعت ببین رفت بیکرگه پرشده از موج اشک دیده چو دریا	خانه‌ایش آباد اگرچه کرد خرابم جامهٔ تقوی برهن جام شرابم تا قدح از می تهی است همچو حبابم	حاصل هستی بوقت گریه مستی عاشق یارم مخوان حدیث بهشتم بیم جحیم مده که با غم هجران	در نظر آمد نظیر نقش بر آبم تشنه آیم مبر بسوی سرابم دل نشود با خبر ز هیچ عذابم
می گردم ز نم با کس ز دردم	دهد دردم فلک بر باد گردم کنم جا گر بدوزخ بس عجب نیست	اگر بر سرخ گل بینم بحسرت که گردد زمهریر از آه سردم	شود خیری ز عکس روی زردم
چاهی معلق است زنخدان یار و زلف پیداست قطره قطره خون دلم ز چشم قاآنی است خسرو گویندگان نظم	در روی چو عنبرین رسنی هست تافته چون دانه‌های نار ز نار شکافته وین منزلت ز تربیت شاه یافته	در عقدهٔ ذنب شده خورشید تابنا از عشق آن دهان که نگنجد بهیچ وهم دارای تاج تخت جهانبان نشستین	یا روی ماه فته است در آن موی تافته مسکین دلم چو هم بهر سو شتافته کشتگاه جود بینی عمان در آستین

خاتمه کلیات دیوان حکیم قاآنی بقلم ناشر

اکنون یکصد سال درست است که بزرگترین شاعر دو قرن اخیر حکیم قاآنی

شیرازی بقرب جوار رحمت حق شتافته است بهمین مناسبت این جانب که عمر را در خدمتگذاری بفرهنگ

و اشاعهٔ علم و معرفت گذرانیده‌ام بمناسبت فرارسیدن یکصدمین سال وفات شاعر بزرگ با مخارج بسیار و

اوقات بیشمار بتصحیح و چاپ دیوان او مبادرت ورزیده و مفتخرم که بانجام این خدمت بزرگ توفیق یافته‌ام. در ظرف

این مدت یکصد سالی که از فوت قاآنی میگذرد بزرگان علم و معرفت و محققین و اساتید بسیاری الطرف قدرت طبع و

حدت ذهن و جودت فکر او مقالات متعددی نگاشته‌اند و قاآنی را اشعر شعرای دو قرن اخیر ایران شمرده‌اند.

بتصدیق عموم قاآنی در علوم متداوله زمان خود و مخصوصاً در فنون شعری مهارت کاملی داشته و در قصاید و در ملاغت سرآمد اقران خود بوده است

قصائد غرا و تغزلات روان و تشبیبهای شیوای این شاعر بزرگ موجب گردیده که دیوان قاآنی در ردیف دیوانهای اساتید

بزرگ چون سعدی و حافظ و فردوسی و مولوی و نظامی قرار گیرد و کمتر خانه ایست که از دیوان قاآنی تهی باشد.

بهمین مناسبت است که با اینکه دیوان مزبور چندین بار چاپ شده بازهم نسخ آن کمیاب است.

برای تصحیح این کتاب چندین دیوان چاپی و خطی قاآنی را باهم مقابله نموده و دیوان حاضر که با کمک و مجاهدت

آقای اسمعیل اشهر دبیر انجمن ادب که یکی از جوانان ادیب و شاعر شیراز با ذوق این شهر هستند مقابله و

تصحیح شده است صحیحترین نسخهٔ دیوان قاآنی است که تا بحال بزیور چاپ آراسته گردیده است

مزیت دیگر این نسخ شرح حال مفصلی است که آقای علی نقی بهروزی از روی تتبع و تحقیق

نگاشته و نکات تاریک زندگانی شاعر را روشن ساخته است و بطوریکه خوانندگان

گرامی ملاحظه خواهند فرمود دیوان حاضر بر تمام دیوانهای دیگر قاآنی که تاکنون طبع

شده مزایای بسیاری دارد - امیداست که این خدمت بفرهنگ مورد قبول دانشمندان واقع شود. شیراز محمد تقی معرفت ۱۳۲۸ خورشیدی